بسم الله الرحمن الرحيم

کلیّاتِ آزاد بلگرامی

سروده‌های میر غلام علی آزاد بلگرامی

(۱۲۰۰-۱۱۱۶ ه/۱۷۸۶-۱۷۰۴ م)

تصحیح، مقدّمه و حواشی

پروفسور سیّد حسن عبّاس

استاد بخش فارسی

دانشگاه هندویی بنارس

(هند)

مرکز تحقیقات فارسی رایزنی فرهنگی جمهوری اسلامی ایران ـ دهلی‌نو

مرکز تحقیقات فارسی

رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران ـ دهلی‌نو

....

کلیّاتِ آزاد بلگرامی

سروده‌های میر غلام علی آزاد بلگرامی

تصحیح، مقدّمه و حواشی:

پروفسور سیّد حسن عبّاس

....

حروفچینی و صفحه‌آرایی: علی رضا

طرّاحی جلد: عایشه فوزیه



چاپ اوّل: دهلی‌نو ـ بهمن‌ماه ۱۳۹۳ هـ ش/ژانویه ۲۰۱۵ م

چاپ و صحّافی: الفا آرت، نوئیدا (یو.پی.)

شابک: ۸-۵۰۴-۴۳۹-۹۶۴-۹۷۸



نشانی: شمارهٔ ۱۸، تیلک مارگ، دهلی‌نو-۱۱۰۰۰۱

تلفن: ٤-۲۳۳۸۳۲۳۲، دورنگار: ۲۳۳۸۷۵٤۷

ichdelhi@gmail.com

تقدیم

این اثر تقدیم می‌شود به استاد ارجمند شادروان

پروفسور نذیر احمد

ایران‌شناس سرشناس هند

و

استاد ارجمند آقای

ایرج افشار

هندشناس سرشناس ایران
که همواره اینجانب را مورد تحسین
و تقدیر و تشویق قرار می‌دادند
روح شان شاد و یادشان گرامی باد

سید حسن عباس

دربارهٔ مصحّح کتاب

آقای دکتر سید حسن عباس که از دانشگاه تهران به اخذ درجهٔ دکتری در ادبیات فارسی نائل شده است به مناسبت تحقیقات و مطالعات وسیعی که در این زمینه مخصوصاً آثار زبان فارسی تألیف شده در قلمرو هندوستان دارد و آنچه از ایشان انتشار یافته، همه دقیق و مفید بوده است، شایستگی تمام برای احراز مقام علمی دانشگاهی دارد.

رسالهٔ دکتری ایشان از نمونه‌های خوب تحقیق و تجسّس در ادبیاتِ فارسی فارسی‌پردازان هندوستان است و جامعیت آن حکایت از توغّل ایشان در زمینه‌ای دارد که ما ایرانیان اطلاعات وسیعی نداریم و آنچه خاورشناسان نوشته‌اند همه کهنگی پذیرفته است. طبعاً مطالعاتِ جدید، اُفق‌های جدیدی بر روی ما می‌گشاید و کتاب آقای عباس دربارهٔ آزاد از ستون‌های استوارِ تحقیق می‌باشد و یکی از برجسته‌ترین ادیبان و سخن‌شناسان ادبیاتِ فارسی در هند با این کتاب به طور مشخّص و کامل شناسانده شده است.

ایرج افشار
تهران
مرداد ۱۳۷۳ ه‍ ش.

فهرست مطالب

پیشگفتار .... علی فولادی ۲۸
مقدّمهٔ مصحّح .... دکتر سیّد حسن عبّاس ۳۰
دیباچهٔ ناظم .... آزاد بلگرامی ۱۲٦
نعت نبوی(ص) ۱۳۱
غزلیّات ۱۳٤

«الف»
برآر از مدِّ بسم الله تیغ خوش مقالی را ۱۳٤
باشد گل بهار سخن یادگارِ ما ۱۳٤
بی‌نیازم از دو عالم کرد امدادِ شما ۱۳۵
ای نمک بر زخم دل از لعل خندانِ شما ۱۳۵
سایهٔ ما بی‌پناهان عنبرین موی شما ۱۳۶
کار دل بالاست از زلف گره‌گیر شما ۱۳۶
بی‌فنای خود میسّر نیست دیدار شما ۱۳۷
می‌رسم امیدوار رحمت عام شما ۱۳۷
زندگانی می‌کنم افتاده بر پای شما ۱۳۸
تمام عیبم و خوبان خریده‌اند مرا ۱۳۸
دورِ فلک به‌ساغر مَی کرد یادِ ما ۱۳۹
کند پامال شوخی‌های طفلان هوشیاران را ۱۳۹
اگر به‌خاطرِ عاطر بُوَد شهادتِ ما ۱۳۹
پیر گشتی دور ساز از دل غم بیگانه را ۱۴۰
نمی‌آید اگر از دست خوبان مهربانی‌ها ۱۴۰
همان آغاز باشد مُنتهای سیر کامل را ۱۴۱
سفینهٔ غزلی هست در نگاه مرا ۱۴۱
در صف پروانه بال افشان نه‌ای ای دل چرا ۱۴۲
کی تواند شد عداوت مانع احسانِ ما ۱۴۲
کسی دامان رنگین آه از قاتل ندید اینجا ۱۴۲
به‌آهی سینه را کن چاک جانان می‌شود پیدا ۱۴۳
چو مرغ بیضه در خلوت جهانی کرده‌ام پیدا ۱۴۳
آخر ترا کند اثر عشق رام ما ۱۴۴
رونق از انجم دهم چون ماه جاه خویش را ۱۴۴
بی‌طاقتم کمند اثر می‌کشد مرا ۱۴۵
گردِ دامانی نشد خاکستر بر باد ما ۱۴۵
از حرم آورد سوی دَیر هندستان مرا ۱۴۵
رساند شرکت نااهل در کارِ تو آفت‌ها ۱۴۶
سفیدی آمده بی‌وقت زلفِ پُرخم را ۱۴۷
جفاجویی که از خون جهان آلود دامان را ۱۴۷
خال سیاه بین و خط مشک فام را ۱۴۸
ببین دو مردمک یار و ابروی خم را ۱۴۸
الهی نالهٔ گرمی دل دیوانهٔ ما را ۱۴۸

بر خاطر وحشت زده حقّی است الم را ۱۴۹
از جناب خود نباید راند این درویش را ۱۴۹
ستم آباد گفته‌اند ترا......... ۱۵۰
رفت ز وعده سالها چند کنم حساب را ۱۵۰
نرگس او بجا کشید سرمهٔ دلپذیر را......... ۱۵۱
دیدم آخر غم جدایی‌ها ۱۵۱
نخواهم آب رکناباد و گلگشت مصلّا را......... ۱۵۲
شد جاذبهٔ حضرت گل دادرس ما ۱۵۲
دعوٰی عاشقی است در سرِ ما......... ۱۵۳
می‌کنی گر دوستی با دشمن ما مرحبا......... ۱۵۳
کمند شوق به‌آن آستان رساند مرا ۱۵۳
یارب به‌ذوق سوختن ممنون احسان کن مرا......... ۱۵۴
کی به‌دام خویش آرد عشق هر دلبر مرا ۱۵۴
ندانستند خوبان آه قدر الفت ما را......... ۱۵۵
نمودم صرف اخلاص فقیران همّت خود را ... ۱۵۵
گل نکرد از شیوهٔ افتادگی نقصان ما......... ۱۵۶
گر ز خود دور کرده‌اند مرا......... ۱۵۶
خواهد زمین ما قدم آن جناب را......... ۱۵۷
رهاکن از گرهِ دامِ عنبرین دل را......... ۱۵۷
اندیشهٔ زیانِ کسی نیست کارِ ما......... ۱۵۸
کُشتی و صد هزار دعا می‌کنیم ما ۱۵۸
می‌داد چشمِ یار دلِ زخم دیده را ۱۵۹
مغرور کرد پَرتو خورشید ماه را ۱۵۹
صبا پیام رسان آن بهار رعنا را......... ۱۵۹
عالمی شکوه کند نرگس فتّانِ ترا......... ۱۶۰
ز یار ما نگه آشناست جلوه نما......... ۱۶۰
ای معالج دیده‌ای کز نرگس یارِ مرا ۱۶۱
هر صبح جانِ تازه صبا می‌دهد مرا......... ۱۶۱
دارد به‌راه دیده جمالت سراغ‌ها......... ۱۶۱
هوشی بجا نماند ز گلگشت لاله‌ها......... ۱۶۲
صبا پیام رسان آن نهال والا را ۱۶۲
بی‌جا نه کُشت ماه رخی این قتیل را......... ۱۶۳
با گل پیام گفت ز برگ گیاه ما......... ۱۶۳
ندارد صرفه وقت قتل بستن چشم بسمل را... ۱۶۴
گرچه فرمود ز بند قفس آزاد مرا......... ۱۶۴
سرت کردم چه غم از عقدهٔ زلف تو بر دلها... ۱۶۴
بی‌نیاز است ز تعمیر سرِ مرقدِ ما ۱۶۵
آن‌قدر کرد تصوّر سرِ سودایی ما......... ۱۶۵
اگرچه بُرد ز ما حظِّ زندگانیِ ما......... ۱۶۶
کردیم سوی یار مرخّص نسیم را......... ۱۶۶
بس‌که می‌دانم سعادت خدمت دیوانه‌ها......... ۱۶۷
بس‌که با من الفت خاص است محبوب مرا ... ۱۶۷
کار آسان نیست فهم فکر عالی‌شأنِ ما ۱۶۷
نمی‌داند اسیرِ زلفِ او نام رمیدن‌ها......... ۱۶۸
با سُرمه سر و کار ندارد بصر ما ۱۶۸
اشکِ بلبل تازه دارد باغ را ۱۶۹
مگیر کاسه به‌کف وقت بی‌نوایی‌ها ۱۶۹
ای مصوّر از تو آید این‌قدر تدبیر ما......... ۱۷۰
لب من برد نام نامی را......... ۱۷۰
که ادا نمود چون من حق شیوهٔ وفا را ۱۷۰
دید چشم تر ز عطر پیرهن نیرنگ‌ها......... ۱۷۱
ساقی ما جا و بی‌جا می‌دهد پیمانه را ۱۷۱
از تماشای چمن طُرفه فراغ است اینجا ۱۷۲
آفت رسد نخست ذوی‌الاقتدار را ۱۷۲
به‌این شوخی چه تمکین است حسن بی‌حجابش را... ۱۷۳
پان خورده لبِ یار خجل کرد چمن را......... ۱۷۳

شناخت دلبر ما قدر خوش وفائیی ما ۱۷۴
خواهم که یار رنجه نسازد به‌باغ پا.................. ۱۷۴
ای دوستان مسازید محروم خاک ما را.......... ۱۷۴
رستگاری لطف فرما صید دام خویش را....... ۱۷۵
ماه من هر گاه گیرد در کنار آئینه را................ ۱۷۵
نکنم ز دیده بیرون دَمِ صبح خواب خود را.. ۱۷۶
رفت در کهنسالی بال و پَر فشانی‌ها.............. ۱۷۶
روز شنبه از مَی دیرینه می‌غلطیم ما................ ۱۷۶
یقین که دور شود بعد از این مصائب ما........ ۱۷۷
در دل خود کی توانم داد ره بیگانه را............ ۱۷۷
نیستم نادان که جویم از دهانش باده را.......... ۱۷۷
باشد سجود خاک درت در جبین ما............... ۱۷۸
چشم او مست کج نگاهی‌ها............................ ۱۷۸
کرد تا آهنگ رفتن محمل جانانِ ما................. ۱۷۹
نگاه کن دل و بازوی پور ادهم را.................... ۱۷۹
روزی که باز بینم آن یارِ مهربان را................. ۱۸۰
تبسّم تو به‌حیرت فگند عاقل را ۱۸۰
ز بسط قبض خود نتوان نشستن ناامید اینجا.. ۱۸۰
سراپا سوختم تا بیش سازم حسنِ دلبر را...... ۱۸۱
ز آب دیدهٔ من آتش جانم شود پیدا ۱۸۱
برای هم‌نشینی اضطراری می‌کند پیدا ۱۸۲
کو بهاران که دهد جلوه تمنّای مرا................ ۱۸۲
پیری هجوم کرد و نیفسرد داغ ما ۱۸۲
مپرس باعث بیماریی نسیم صبا را.................. ۱۸۳
رام خود ساختم آخر ز کشش جانان را......... ۱۸۳
دلها شکست بر سر کویت ز خارها ۱۸۴
جلوه‌گر در خانهٔ دل ساختم روی ترا ۱۸۴
گدایان را به‌خواری می‌نشاند عرض مطلب‌ها.. ۱۸۴
چرا فرو نچکد خون ز دیدهٔ ترِ ما (مرثیهٔ برادر خود)... ۱۸۵
هرکسی را گله از بارش سنگ است اینجا..... ۱۸۵
سفیدی خط لب عیب نیست دلبر را............... ۱۸۶
نوبهار اقسام خلعت می‌دهد ویرانه را............. ۱۸۶
همیشه مرگ بود در نظر شکسته دلان را....... ۱۸۷
بس‌که دارد آسمان با رفعت من کینه‌ها ۱۸۷
ز جلوهٔ تو عجب حیرت است دیده‌وران را.... ۱۸۸
آن پری سیما زیان جان و تن باشد مرا.......... ۱۸۸
از سرِ تربتِ من می‌گذرند آهوها..................... ۱۸۸
در زیر خاک کردند تحریر خامهٔ ما................. ۱۸۹
خوشامد برنگرداند مزاج قایم ما را.................. ۱۸۹
درون خم‌نشین امّا مچش صهبای گلگون را... ۱۹۰
که نمود پیش تو التجا که به‌باغ سر و سمن درآ.. ۱۹۰
صاحب معنی ببیند در جهان آشوب را.......... ۱۹۰
نه تنها خسته‌ام از ناوک برگشته دیدن‌ها........ ۱۹۱
در این چمن گل فصلی است دولتِ اُمرا....... ۱۹۱
در تماشاگاه سرو و لاله و سوری درآ ۱۹۲
هرچند تب گرفت مزاج حبیب را.................. ۱۹۲
این‌قدر بر خویش چیدن نیست شایان غنچه را.. ۱۹۳
رخسارهٔ آن ساده رو دارد نقاطِ خال‌ها........... ۱۹۳
شکست رنگ رخ عیش ما شراب کجا........... ۱۹۴
دادند جلوه آن گل والانژاد را........................... ۱۹۴
چشمِ تو چرا وا نکند راهِ ستم را..................... ۱۹۴
خبر ز حالت من نیست دلربای مرا................. ۱۹۵
در این خرابه نشستم ز رهروان تنها................ ۱۹۶
که می‌دانست آتشپاره‌ای زینسان شود پیدا ۱۹۶
اگر اینجا مسیحا دَم سخندانی شود پیدا ۱۹۷
که رساند خبر آن کو را ۱۹۷

خواهد دل فسرده رخ آن جناب را ۱۹۷
از کسی طرفه شمیم است اینجا ۱۹۸
تا به‌عرض او رسانم زودتر مطلوب را ۱۹۸
مشرب اشراقیان دارند این استادها ۱۹۹
خدا یکسان نگهداری کند پایین و برتر را ۱۹۹
چه نادانم که می‌خواهم نشاط زندگانی را ۲۰۰
برای خوش نگهان دام ساختم او را ۲۰۰
سرگران دیدم نگار خویش را ۲۰۱
اگر مردی سلامت بُرد با خود شمع ایمان را ۲۰۱
در تماشاخانهٔ آیینه دیدم بارها ۲۰۲
در این معموره دشوار است دلجویی شود پیدا ۲۰۲
راحت اینجا نمی‌شود پیدا ۲۰۳
در بارگاه تو نرود بیش حیله‌ها ۲۰۳
حرف زیاده‌ای نبود در بیانِ ما ۲۰۳
سرت گردم مسی مالیده لب را پیش ما بگشا ۲۰۴
برد خط آخر ادای چشم پرکار ترا ۲۰۴
کنم با پای عریان قطع راه این بیابان را ۲۰۵
نمی‌گویم ترا از دست ده دامان تقوٰی را ۲۰۵
برنخیزد خون من از خواب ترسیدن چرا ۲۰۶
وارسته کند یاد پس از دیر وطن را ۲۰۶
بخشد زمانه دولت سرمد طویل را ۲۰۷
غبار کینه باشد تا کجا در سینه قاتل را ۲۰۷
ضایع مساز بر در ممسک تلاش را ۲۰۸
گفتمش ای ماه برگردان به‌سویم راه را ۲۰۸
مردم آزاریست مانع از شفا بیمار را ۲۰۹
دل شکسته سزاوار آن جناب کجا ۲۰۹
ای باغبان یک صبحدم ممنون احسان کن مرا ۲۱۰
مرا از دیدنِ خَطِّ بُتان پیدا شود تب‌ها ۲۱۰
ای وای آن زمانه و آن انجمن کجا ۲۱۱

«ب»

دارد به‌باغ نالهٔ مستانه عندلیب ۲۱۱
به‌محفل آمد و ننشست آن سرو روان امشب ۲۱۱
برون آمد چراغ خلوت خم از نقاب امشب ۲۱۲
بروی یار عقیق دهن بود نایاب ۲۱۲
گل به‌بلبل سرو با قمری نشیند بی‌حجاب ۲۱۲
بگرد گرد جهان فیض آن جناب طلب ۲۱۳
بر آستان عشق تو دارد سر آفتاب ۲۱۳
گر هندویی نشست مقدّم از آن جناب ۲۱۴
روزافزون است شب در هجر آن عالی جناب ۲۱۴
می‌تواند کرد غم را چاره ترک اضطراب ۲۱۴

«ت»

ای عزیزان نرگس خوبان زیارت کردنی است ۲۱۵
حال ما آشفتگان تقریر کردن خوب نیست ۲۱۵
اگرچه خاک شدم اضطراب من باقی‌ست ۲۱۶
بیا که چون گهرم بی‌تو چشم تر باقی‌ست ۲۱۶
با جوانی که میرزائی نیست ۲۱۷
بلندحوصله میزان‌شان تمکین است ۲۱۷
دل رفته رفته پای طلب در جنون گذاشت ۲۱۸
فصل بهار باز به‌سامان رسیده است ۲۱۸
ساقی قدحی ده که دگر فصل ربیعی است ۲۱۸
هزار شکر که کارم به‌خوبی آمد راست ۲۱۹
بید از سایهٔ گیسوی کسی مجنون است ۲۱۹
جهان شایسته بازار است و هیچ است ۲۱۹
هست ظاهر که خودآرائی ناقص بی‌جاست ۲۲۰
آه آن نامهربان بی‌اعتدالی کرد و رفت ۲۲۰
ما نی نازک قلم نقشی ز چشمِ مَست بست ۲۲۰

در جهان این‌طور کافر چشم کم افتاده است .. ۲۲۱
شراب از خُم نه آسمان چه خواهد ریخت ... ۲۲۱
دلی که آیینهٔ مهر احمد عربی است ۲۲۲
جز جناب تو در این غمکده غمخوارم نیست...... ۲۲۲
در وقت مرض صاحب سرمایه کریم است .. ۲۲۲
الهی بر شکیب ما چها رفت ۲۲۳
گرد رخسارِ بتان چون زلف گشتنِ عارِ ماست... ۲۲۳
خیال زلف گره‌گیر لازم دل ماست.................. ۲۲۴
قیامت بر سر این بوستان رفت (در رثای فرزندِ خود)..... ۲۲۴
یار با ما بی‌وفائی کرد و رفت ۲۲۵
حرفِ دنیا در کتاب سینه شایان حکّ است .. ۲۲۵
تجرید دوست راه به‌آن آستانه یافت ۲۲۶
خاطرآباد ویران کرد و رفت (در تاریخ فوت فرزندش) .. ۲۲۶
خاکم تمام سوخت به‌جایی رساندنی است... ۲۲۷
خط گردِ دهان یار نامی است ۲۲۷
زر می‌طلبی سعادتِ ماست ۲۲۷
در گلستان جهان هرکس که رو آرنده است... ۲۲۸
شب که یاد ماه سیمای دلم اندیشه داشت..... ۲۲۸
ای پری با دل من ساز که پروانهٔ تست ۲۲۹
مست غرور آمد و از پیش ما گذشت............. ۲۲۹
سرمه‌آلوده نگاه تو عجب عربده جو است ۲۲۹
تا کمر بسته‌ای ای سرو میان صورت بست .. ۲۳۰
شب که حرف صلح آن بدخو نمی‌آمد درست ۲۳۰
حرفی که آشنای قلم شد جهان گرفت........... ۲۳۰
آن مسی مالیده دندان آفت جان بوده است ... ۲۳۱
دل با علوِّ همّتِ خود از جهان گذشت ۲۳۲
ناله کردم تا به‌گوش او رسد نشنید و رفت... ۲۳۲
شاهی رسید و هند سیه فام را گرفت ۲۳۳
خطی که گرد رخ او دمیده مذموم است ۲۳۳
اشکم به‌عشق آن بُت هندو برآمده است........ ۲۳۴
گفتی ادب دماغ مرا تاب آه نیست.................. ۲۳۴
یاقوت مسی مالِ تو در کام امید است ۲۳۵
دست طلب ز عنبر و گوهر کشیدنی است.... ۲۳۵
باغ سرسبز جهان محنت‌سرایی بیش نیست .. ۲۳۶
به‌بزم عشرت یاران اگر نوایی هست............... ۲۳۶
یوسف گم گشته باز آمد نگارم برنگشت ۲۳۶
دستِ هوس مزن کمرِ یار نازک است ۲۳۷
ای نسیم سحری آن گل بی‌خار کجاست....... ۲۳۷
بستن چشم ز اسباب جهان این همه نیست ... ۲۳۸
گلی به‌دیدهٔ آن خوبرو نمودار است ۲۳۸
امشب به‌کمین تو کسی از رُقبا نیست............. ۲۳۹
کشتهٔ ناز تو شیرین پسری نیست که نیست.. ۲۳۹
صبح دل سوخته‌ام خندهٔ من نزع من است.... ۲۴۰
نامه را در پیش پای قاصد افگندن بجاست ... ۲۴۰
نکته‌سنجان را شکست روزگار آماده است.... ۲۴۱
لاله دارد جگر داغ سرشت ۲۴۱
گل‌های این حدیقه سلامت ز ریش نیست... ۲۴۲
حسن بی‌رنگ تجلّی‌کدهٔ نیرنگ است ۲۴۲
در دل خیال طرّهٔ جانان فتاده است.................. ۲۴۳
داغ دل به‌کردم و بر من ملامت‌ها گذشت..... ۲۴۳
گریه می‌کردم که آمد یار و بی‌پروا گذشت... ۲۴۴
صنعتی در صفحهٔ آن رو تماشاکردنی است ۲۴۴
نیستی از بس‌که در گیتی بساطی چیده است.... ۲۴۴
گفتم آن یاری که باشد شمع این محفل کجاست.. ۲۴۵
رفت از این انجمن گوش بر افغان کیست ۲۴۵
نی هر نکوی عالم امکانم آرزوست................. ۲۴۶

تو در مقابل من غایب این چه مکّاری است .. ۲۴۶
دل که از الفتِ می سرشار است ۲۴۷
دل من جای پادشاهی هست ۲۴۷
رونق کار من از یُمن مددگاری اوست........... ۲۴۸
کرا نصیب حلاوت از آن شکرخند است ۲۴۸
صدائی برنخیزد وقت کشتن از شهیدانت...... ۲۴۸
مرا به‌جلوه‌گه یار مشکل افتاده است............... ۲۴۹
همین خیال تو نقش ضمیر آگه ماست........... ۲۴۹
به‌پیشگاه تو از دور حال ما پیداست ۲۵۰
مدان نوازش آن چشم می‌پرست درست ۲۵۰
چقدر بلبل خوش زمزمه‌خواهان گل است..... ۲۵۱
عیب رندان را نمی‌دانم چه باعث بوده است.. ۲۵۱
خاکی که دل فشاند بسر خاک راه کیست ۲۵۲
می‌شناسد هر کرا ذوق صدای دلکش است.. ۲۵۲
خال او در خط نهان گردیده است ۲۵۲
امروز رنگ از گل رویش پریده است............. ۲۵۳
پروانه را چه قوّت پرواز در پر است ۲۵۳
غیر را در خانهٔ آیینهٔ ما بار نیست..................... ۲۵۴
نیشکر با آن بت شیرین شمایل کار داشت.... ۲۵۴
دل صد پارهٔ من غنچهٔ بی‌خاری هست ۲۵۵
گر دل شوریده در زلف رسائی رفت رفت... ۲۵۵
دهان او که عیان نیست باز چیزی هست....... ۲۵۶
این خودآرائی پنهان تو بی‌چیزی نیست........ ۲۵۶
از بزم رفت و تنگی جا را بهانه ساخت........ ۲۵۶
از بس‌که باغ بی‌تو غبار ملال داشت ۲۵۷
چه قدر مشکل است جمع صفات ۲۵۸
نسیم کوی تو بسیار سست رفتار است ۲۵۸
جان جان را شکنی در دل هست..................... ۲۵۸
ز سنگسار گدایان همیشه در خطر است........ ۲۵۹
یارِ ما از آشنایان بی‌سبب بیگانه است............. ۲۵۹
هندو پسری مرا به‌کام است............................. ۲۶۰
بلبلی کو که ثناخوان گلستان تو نیست........... ۲۶۰
می‌دانی ای نسیم کجا می‌فرستمت ۲۶۱
کام مرا روا نکنی می‌شناسمت ۲۶۱
عندلیب نوجوانی دل به‌گلبن داده است ۲۶۱
دل گرفتار دام محنت اوست ۲۶۲
به‌پای آن بت رنگین نگار نتوان بست............. ۲۶۲
من بندهٔ کسی که مزاجش رم آشناست........... ۲۶۳
دیدهٔ من گریهٔ غم روز وصل یار داشت......... ۲۶۳
در کف طفل چمن آرا نه برگ لاله است ۲۶۳
دیدهٔ گریان من اشک فشان از کجاست ۲۶۴
برهمن را نظر به‌سوی خداست........................ ۲۶۴
مرا نصیب ز خوان جناب عالی نیست............ ۲۶۵
دل من خوش ز آرمیدن نیست........................ ۲۶۵
وقت ما خوش از شرابِ دیگر است............... ۲۶۶
چشم بد دور همه خوبی عالم با اوست......... ۲۶۶
خراب الفت آن تندخو به‌یاران گفت ۲۶۷
دل من در خیال حضرت اوست ۲۶۷
در دل داغدار نکهت اوست ۲۶۸
سیرکن در دل من داغ فراوان اینجاست ۲۶۸
شوم فدای دل خود که آشنا اینجاست............ ۲۶۹
سالها شد بیکسی افتاده در زندان اوست........ ۲۶۹
شیوهٔ بیداد کار چشم پرنیرنگ اوست............. ۲۷۰
عرض کردم که چرا چشم تو کم گفتار است .. ۲۷۰
گرد سر گشتن به‌آدابی که باید مدّعاست....... ۲۷۱
در سرزلف تو عالم‌ها فراهم بوده است.......... ۲۷۱

خالی به‌گوشهٔ لب دلبر نشسته است ۲۷۲
هجر تو مرا تا به‌کجا کاهش جان است ۲۷۲
امروز از عتاب ترا حال دیگر است ۲۷۳
صحبت آن طفل رعنا گرم با بیگانه است ۲۷۳
تازه خالی از سیاهی بر کنار چشم تست ۲۷۴
کار رندان از سر شب تا سحر بی‌خوابی است ۲۷۴
حُقّه آفت در جهان آورده است ۲۷۵
همیشه در دل شیرین غم دو بیداد است ۲۷۵
در نشئهٔ می دیدنِ تو چشم عمیم است ۲۷۶
مرا معامله امروز با ابوالعجبی است ۲۷۶
اگر زلال بقا را نیافت جم غم نیست ۲۷۷
همیشه در دل من یاد نوجوان شبی است ۲۷۷
خرام قامت او هرکه دید گریان گفت ۲۷۸
خفته داند که دمِ خواب تماشائی هست ۲۷۸
خستگان را روزِ شادی سور نیست ۲۷۸
پستانِ خورد در بر یاری غنیمت است ۲۷۹
«ث»
می‌خرامد یارِ بدخو الغیاث ۲۷۹
آستانِ تو گزیدیم عبث ۲۸۰
می‌کشی با نازکی‌ها سختی دوران عبث ۲۸۰
«ج»
ای شیوهٔ تو رسم جفا را دهد رواج ۲۸۰
شراب خورده ز میخانه شد روان کج مج ۲۸۱
جواهر سخنِ ما به‌دستِ فکر بسنج ۲۸۱
«ح»
می‌پرست من نه از پیرمغان گیرد قدح ۲۸۱
از بادهٔ خم تو بکم می‌کنیم صلح ۲۸۲
«خ»
ترا ز پرتو رخسارِ خود گریبان سرخ ۲۸۲
از یاد سخت جان نرود آرزوی کاخ ۲۸۳
چگونه مرغ چمن شد به‌باغبان گستاخ ۲۸۳
ترا ز بادهٔ گلرنگ روی تابان سرخ ۲۸۳
«د»
خطِ مشکینِ خالِ رخسار ترا بر سر رسید ۲۸۴
سرکشی سرمایهٔ نقصانِ دولت می‌شود ۲۸۴
اگر تو قتل کنی با امان که پردازد ۲۸۵
نکهت عطر ز بانگ جرسی می‌آید ۲۸۵
شکوه خال به‌روی حبیب باید دید ۲۸۵
صاحبدلان ز جلوهٔ دنیا بریده‌اند ۲۸۶
از پرده بارِ دیگر دلدار برنیاید ۲۸۶
کسی که شیفتهٔ گفتن سخن باشد ۲۸۷
خدا یار گریبان تو باشد ۲۸۷
چشمِ بی‌باک تو بسیار سیه‌کار افتاد ۲۸۷
کسی چه بهره از این صبح و شام بردارد ۲۸۸
شب که ساقی مجلس‌آرا بر کنارِ آب بود ۲۸۸
اگر ریاستِ ملک از امیر می‌آید ۲۸۹
به‌سایهٔ تو دل پناه می‌گیرد ۲۸۹
میرزایان چمن لاله و گل شاداب‌اند ۲۸۹
نکته‌پردازی که خواهد معنی انشا کند ۲۹۰
جمعی که کامِ خود ز لبِ او روا کنند ۲۹۰
اگر سنگ است آن هم با محبّت نسبتی دارد ۲۹۰
قدر ترا دل وا مانده‌ام بجا خواهد ۲۹۱
فراوان شکر ایزد را که آن روشن گهر آمد ۲۹۱
دلی که داغِ محبّت نگاه می‌دارد ۲۹۲
به‌پیش پای قاصد نامه افگندن ادا دارد ۲۹۲
ز روی او که تواند نقاب بردارد ۲۹۲

عرض مرا به‌خدمتِ جانان که می‌بَرَد............. ۲۹۳
نیازمندیِ من دور از قصور بُوَد ۲۹۳
دلِ غمگینِ ما را شاد کردن اجرها دارد......... ۲۹۳
نم می‌طلبم خدا رساند.............................. ۲۹۴
مویی دل بیقرار خواهد.............................. ۲۹۴
عقیدتِ منِ مخلص به‌یک نَمَط آمد ۲۹۵
باغبان با بلبل مرحوم احسان می‌کند ۲۹۵
نقش و نگار دنیا سیرِ بهشت دارد................... ۲۹۵
سوادِ شهرِ محبّت مرا نشیمن شد..................... ۲۹۶
کسی ز جلوه فروشان به‌یارِ ما نرسد................ ۲۹۶
احباب چه ذوق از لبِ خندانِ تو یابند........... ۲۹۶
این دیدهٔ گریان به‌چه کار است ببینید............. ۲۹۷
عمری به‌سوی غمکدهٔ ما گذر نکرد................ ۲۹۷
نه هر سر آمده آیینِ سروری داند................... ۲۹۸
بارها لطفِ تو دیدم ستمی بیش نبود ۲۹۸
مردم سرحلقه را حرص فزون‌تر بُوَد................. ۲۹۸
این دل نو عشق یادِ چشم دلبر می‌کند............ ۲۹۹
مرا ز حالِ قلم این سخن یقین گردید ۲۹۹
خوشا حبیب مروّت پناه می‌آید...................... ۲۹۹
یار از خود به‌سوی منتظران می‌آید.................. ۳۰۰
شب از عتابِ نرگسِ او دل دو نیم بود ۳۰۰
مرا به‌حالتِ فقر آسمان نمی‌پرسد.................... ۳۰۰
ساقیا امروز برقی جست و باران می‌رسد ۳۰۱
بر لبِ نوخطِ آن شوخ براتم دادند.................. ۳۰۱
دمی که آن گلِ رعنا نقاب باز کند.................. ۳۰۲
گره ز طرّهٔ مشکینِ یار باز کنید ۳۰۲
اگرچه آن بتِ بی‌رحم جز جفا نکند............... ۳۰۳
روزی که قضا فرصت عمر شررم داد............ ۳۰۳
اگر ز ماهِ تو پرتو به‌بامِ ما افتد........................ ۳۰۳
ز قطره‌ای مژه‌ترکن گهر چه خواهی کرد....... ۳۰۴
در کویِ یار از دلِ من ناله می‌رود ۳۰۴
به‌قربانگاه چون آن قاتل خود کام برخیزد...... ۳۰۵
شب که یادِ آن پری در سینه خلوت‌ساز بود..... ۳۰۵
در بیابانِ جنون گرم فغانم کردند ۳۰۵
کسی که دست ز دامانِ روزگار کشد............. ۳۰۶
یار با من به‌چه تقصیرِ نقاری دارد ۳۰۶
خون‌بهای کشته در کیشِ وفا باطل بود ۳۰۶
این مطربان به‌طرز بهین کار ساختند ۳۰۷
گر یار به‌سوی ما برآید.................................. ۳۰۷
گر نمی‌پرسد مرا بیگانه یاران را چه شد........ ۳۰۷
دل در بر من چسان نشیند.............................. ۳۰۸
خانه‌آرایانِ دنیا کارِ بی‌جا کرده‌اند.................... ۳۰۸
تشنهٔ خونِ چمن قابلِ کشتن باشد.................. ۳۰۹
نکرد وحشیِ دل یادِ من به‌دام که بود ۳۰۹
گل که با بادِ صبا خلق جمیلی دارد................. ۳۰۹
اگر آن دلربا نمی‌آید...................................... ۳۱۰
دل ویرانه کرده‌ای آباد.................................. ۳۱۰
دلارام مرا گیسویِ مشکین در قدم افتد ۳۱۱
گفتم که یار کام روا می‌شود نشد.................... ۳۱۱
دوش صد دستِ دعا در هر خم مویِ تو بود... ۳۱۱
فراهم گشت سامانِ بلا طرحِ قیامت شد ۳۱۲
چه پرده است که بر آفتاب می‌بافند ۳۱۲
آه آن پر زده رو بر سرِ من باز آمد................. ۳۱۲
نقشِ حسنِ روزافزون ترا مانی کشید ۳۱۳
هرکه چون نرگسِ خوبان در میخانه زند ۳۱۳
رفتیم و او به‌رسم وداع آشنا نشد.................... ۳۱۳

خط بر رخ زیبا نپسندید بجا کرد ۳۱۴
در قالب خاک جان نگنجد ۳۱۴
سری به‌کشتن عشّاق یار پیدا کرد ۳۱۴
از گردشِ سپهر ایاغم بجا نماند ۳۱۵
گه به‌خاکِ غربا رنجه کند گامی چند ۳۱۵
در کاکل بتان دل بدخو فغان کند ۳۱۶
من رفتم و او جلوه‌نما شد شده باشد ۳۱۶
توکّل را نظر هر روز بر نوخدمتی باشد ۳۱۶
زوالِ دولت اهلِ ستم امان باشد ۳۱۷
این پسر سلمه الله جوان خواهد شد ۳۱۷
زاهدِ ساده پی راهِ خدا می‌جوید ۳۱۸
آمدم از شهر در صحرا غزالی رو نمود ۳۱۸
دارم دلی که عشق تمنّای او کند ۳۱۸
سرزلفِ تو بر زمین باشد ۳۱۹
اگرچه طرف کلاهِ تو جز ستم نکند ۳۱۹
صبح دیدم به‌درِ میکده میخواری چند ۳۱۹
چیست حاصل ز تماشای بیابانی چند ۳۲۰
دل ستم زده اکنون به‌دادِ خویش رسید ۳۲۰
عاشق صادق کی از کوی وفا هجرت کند ۳۲۱
نوخطان مرحمت تازه به‌کارم کردند ۳۲۱
حلم باید که به‌سردار فزون‌تر باشد ۳۲۱
لذّتِ فقر بدارندهٔ افسر ندهند ۳۲۲
هرکه با او دوچار می‌گردد ۳۲۲
هوس دارم که در آغوشِ من ماهی چنین باشد ۳۲۳
اگرچه زنده پس از مرگ شد عُزیر نماند ۳۲۳
واردِ بی‌وقت در محفل قباحت می‌کند ۳۲۳
آه می‌سوزیم و او نظارهٔ ما می‌کند ۳۲۴
ای پری آیینه دامی است که گیرا باشد ۳۲۴
ما را درین بهار سرِ بوستان نبود ۳۲۵
میر روشن گهر ما ز سفر می‌آید ۳۲۵
عقدهٔ خاطر ز زلفِ تابدارت وا نمود ۳۲۶
فزودِ دولتِ آن ماه تا چه خواهد کرد ۳۲۶
باز آن تندخو نمی‌آید ۳۲۶
نگارِ ما دلِ شب در نظر نمی‌آید ۳۲۷
کمر ببند جنون وقت کار می‌آید ۳۲۷
نسیم گفت به‌من نوبهار می‌آید ۳۲۸
یار از جَور پشیمان گردید ۳۲۸
عیدِ ماهِ رمضان بر تو مبارک باشد ۳۲۸
رساند مژده نسیمی که غم نخواهد ماند ۳۲۹
رمیده آهوی خود را شکار خواهم کرد ۳۲۹
جا اگر بر سر کوی تو گزینم چه شود ۳۳۰
یادِ آن بیدادگر آخر دلِ ما بشکند ۳۳۰
اگرچه نرگس او را سقیم ساخته‌اند ۳۳۰
نهال همّت والای من چون نیشکر روید ۳۳۱
این هیأتان دست به‌دامان چه کاراند ۳۳۱
میهمان آسوده خاطر نعمتِ الوان خورد ۳۳۲
به‌روی یار خط و خالِ عالمی دارد ۳۳۲
جمعی که از دهانِ تو تفسیر می‌کنند ۳۳۳
دل بی‌تاب مرا کاش به‌آن یار دهند ۳۳۳
عمری‌ست که آن شوخ پیامی نفرستاد ۳۳۳
دل از بر من در کفِ آن سیم برافتاد ۳۳۴
از دو چشمِ تر من اشک بدر می‌آید ۳۳۴
مه من درین امیدم که به‌بام خواهی آمد ۳۳۵
عمر همیشه نقدِ نصیبِ ستاره شد ۳۳۵
تو اگرچه شرم داری به‌کنار خواهی آمد ۳۳۶
دل خون گشته ترسان بر سرِ کوی تو می‌آید ۳۳۶

تبسّم تو نشانِ دهن افاده کند ۳۳۶
پیرمغان که میکده را پُر ز نور کرد.................. ۳۳۷
بهزاد از تو دست کشید و بجا کشید............... ۳۳۷
چون یار ز من مفارقت کرد ۳۳۸
بَریدی این طرف می‌آید و خوشحال می‌آید... ۳۳۸
دل طرفه سیه مست جنون شد شده باشد ۳۳۸
خبر رسید که آن رشکِ حور می‌آید ۳۳۹
آفرین بر گل صد برگ که دردی دارد............ ۳۳۹
صبحدمی جامِ شرابم رسید ۳۴۰
شیشهٔ نازک ز سنگ خاره پیدا می‌شود ۳۴۰
گاهی فسادِ عامل درگاه شه کند....................... ۳۴۰
نیمِ شب در نظر نمی‌آید.................................. ۳۴۱
آن کشته‌ای که قاتلِ خود را دعا نکرد ۳۴۱
برای قتلِ من آن فتنه کیش می‌آید ۳۴۲
ابروی یار و چشمِ ترِ ما نظر کنید.................... ۳۴۲
بادِ صبا به‌کوی تو خاکِ مرا رساند................... ۳۴۲
این دل گرم سپندی‌ست که در ناله بود.......... ۳۴۳
لاله داغِ دل پُرسوز نمایان دارد ۳۴۳
چو سیر جلوهٔ آن نونهال خواهم کرد............. ۳۴۴
صیّاد به‌خوابم نفسی هم نگذارد....................... ۳۴۴
هرکه آن زلف عنبرین گیرد............................. ۳۴۴
نیلوفر از شگفتنِ شب‌ها ابا کند....................... ۳۴۵
عشق از من تحفهٔ دل را به‌آن درگاه برد........ ۳۴۵
به‌خیالِ من که روزی به‌کنار خواهی آمد ۳۴۶
داغِ عشقِ تو حرزِ جان باشد ۳۴۶
آن غنچه لب به‌من سخنی سر نمی‌کند........... ۳۴۹
زنگیِ خالِ تو با دلها عداوت می‌کند ۳۴۹
اگر به‌خانهٔ من یار بی‌بدل آید ۳۴۹
دل گداخته رفتارِ آبِ جو دارد......................... ۳۵۰
مغتنم می‌شمرم صحبتِ غمخواری چند......... ۳۵۰
چشمِ تو طرفه طورِ می ناب می‌کشد.............. ۳۵۱
قصورِ ماه ز نورِ شراب ناب نماند ۳۵۱
بُوَد ایمن ز آفت هرکه در رفعت محل دارد.... ۳۵۲
چشم دارم که مرا گوشهٔ صحرا بخشند ۳۵۲
تا کجا در هند سبزی جلوه آرا می‌شود ۳۵۲
حریصان را ز کسبِ زر غنا حاصل نمی‌گردد .. ۳۵۳
من و این حرف دعا یار سلامت باشد............ ۳۵۳
زلفِ مشکینش دل آسوده را پامال کرد ۳۵۴
چه خوش دل پخته مغز از دیدنِ این باغ می‌گردد ... ۳۵۴
چشم دنباله دار باید دید................................... ۳۵۴
ظهور خطِ مشکین بعد خال آن صنم باشد..... ۳۵۵
شب از رخِ تو ماهِ گلِ ماهتاب شد ۳۵۵
عطرِ حسنِ خلق و زر وقتی که یکجا می‌شود ... ۳۵۵
دل از شنیدنِ پیغام آشنا شگفد........................ ۳۵۶
کارِ فردا خبرم نیست چه سان پیش رَوَد........ ۳۵۶
بی‌تو سیرِ شب مهتاب گران می‌گردد.............. ۳۵۷
کشتگان را از دمِ جان بخش احیا می‌کنند...... ۳۵۷
ظالمان موسمِ گل توبه ز بیداد کنید................ ۳۵۷
در رهت شام چراغان باشد ۳۵۸
صبحدم با شراب می‌آید ۳۵۸
در زمینی که یار می‌آید.................................... ۳۵۹
کجا آن یار بَر بالینِ این رنجور می‌آید............ ۳۵۹
چه رنج‌ها که گروه به‌خون دلیر کشند............ ۳۶۰
چون خزان تکلیف خاموشی به‌بلبل می‌کند .. ۳۶۰
ای گلبن نوخیز بیفگن نظری چند................... ۳۶۱
دل را برای یادِ تو ایجاد کرده‌اند ۳۶۱

که دیوانه‌ای را به‌طفلان رساند ۳۶۱
بالای لعل نُوشَت تبخاله جلوه‌گر شد ۳۶۲
خواهم که دگر دور نشینم ز خسی چند........ ۳۶۲
کسی که آرزوی امن از زمانه کند.................... ۳۶۳
در آن حدیقه که مرغان ز نسبتی مَستند......... ۳۶۳
رزقِ مردم حَسَبِ قسمتِ هر یک باشد........... ۳۶۳
آنکه خواهد کرد مصحف را دمِ محشر سفید... ۳۶۴
فتاد زلزله‌ای در زمین به‌حکمِ صَمد ۳۶۴
دارم چه تمنّای محال از صنمی چند............... ۳۶۵
ساقی مرا شرابِ تو بسیار کم رسید ۳۶۵
شوقِ من چون نامه را سر می‌کند.................... ۳۶۵
همیشه یار شیرین کارِ ما از ما خبر دارد........ ۳۶۶
روی شگفته سایلِ خود را جگر دهد ۳۶۶
می بی‌اعتدالی خورده مستم تا چه پیش آید ... ۳۶۷
رخ هم چشمِ لیلی دیدن از مجنون نمی‌آید... ۳۶۷
صلاح است جان را که از دل برآید................ ۳۶۷
شب که با ساقی ملاقات اتّفاق افتاده بود....... ۳۶۸
جانفشانان محبّت به‌وفا دل بستند................... ۳۶۸
طورِ او سلمه الله تغافل باشد.......................... ۳۶۹
پی هم‌جنس ترک خطِ خود هم‌جنس برگیرد...... ۳۶۹
دل در خمِ آن زلف پریشان گله دارد............. ۳۶۹
لب را ز حرف بستن کارِ صواب داند ۳۷۰
چشمِ تو با هر آشنا صدگونه دلداری کند...... ۳۷۰
چرا مزاجِ تو وقتِ خزان ملول اُفتد................ ۳۷۱
کناره از روش هر جهول باید کرد.................. ۳۷۱
مُرغِ دل آشفته پریشانِ تو باشد...................... ۳۷۲
عندلیب کشتهٔ گل کامرانی می‌کند ۳۷۲
آن طفل روزِ جمعه سوارِ سمند شد................ ۳۷۳
گویند اشک‌ها که محبّت ثمر دهد.................. ۳۷۳
در حسرتم که لاله عذاری نمی‌رسد................ ۳۷۴
هرچند مرغ دلِ دم پرواز می‌زند...................... ۳۷۴
خواهم ز نگاهِ صنمی عربده‌ای چند................ ۳۷۵
خوشا دمی که ز میخانه باده خورده برآید..... ۳۷۵
بیاضِ دیدهٔ یعقوب خوش قلم باشد............... ۳۷۵
صباحی به‌سیرِ گلستان برآمد............................ ۳۷۶
چرا یار با غیر هر دم نشیند ۳۷۶
چه عرضِ حال کنم پیشِ یار جانیِ خود....... ۳۷۷
این محال است که یک گام هم آسان گذرد... ۳۷۷
بس‌که دیوانهٔ ما خوش ز بیابان گردد............. ۳۷۷
جانِ شیرین مرا برده تنی ساخته‌اند ۳۷۸
یار نامهربان نمی‌آید... ۳۷۸
خوردسالی سر آزردن جانی دارد.................... ۳۷۹
در آرزوی کاری جان از بدن برآید ۳۷۹
گرچه آن شوخ جزِ جفا نکند.......................... ۳۸۰
نه تنها آن شکار انداز بر قتلم کمر بندد.......... ۳۸۰
قمر در پیشِ او شأنی ندارد ۳۸۱
شامِ عجبی شامِ غریبانِ تو باشد...................... ۳۸۱
زلفِ لبریز شکن در کفِ این مسکین داد...... ۳۸۱
صبح سرگرم زیارت به‌چه آیین آمد............... ۳۸۲
صبح با نسخهٔ رنگین به‌دبستان آمد ۳۸۲
چو از بی‌تابیِ دل زنگ از فریاد می‌آید.......... ۳۸۳
شب که دیدارِ خود آن شوخ تمنّا می‌کرد ۳۸۳
خورد پیمانهٔ می رند نوی نوشش باد............. ۳۸۳
هیچ دانی سرِ کویِ تو گدایی دارد.................. ۳۸۴
گردِ دیوارِ تو دلهای منوّر باشد ۳۸۴
هزار شکر که در شهر پادشاه آمد ۳۸۵

فلک از ماه مثالِ رخِ او می‌سازد ۳۸۵
صد سال دل طپید و به‌جایی نمی‌رسد ۳۸۶
گلِ مغرور بی‌تابانه در گلزار می‌خندد ۳۸۶
ندانم شمع از سوز که این مقدار می‌گرید ۳۸۷
ترسم ز حالِ من به‌ترحّم خبر شود ۳۸۷
بر ما ز دستِ مردم ظالم جفا رَوَد.................. ۳۸۸
از نکهت زلفِ تو صبا را که خبر کرد ۳۸۸
صیّاد بس‌که مایلِ سیر و شکار بود.................. ۳۸۹
خطِ شبرنگ به‌رخسارهٔ جانان آمد ۳۸۹
می‌کنم شکر که آن یار پریشان آمد ۳۹۰
تماشاکن که گاهی خوردتر کارِ کلان سازد... ۳۹۰
چه سعی‌ها که به‌عشقِ تو در ظهور آمد ۳۹۱
گله‌مندم ز سخن چینی غمّازی چند ۲۹۱
اسیرِ عشقِ تو تا چند گِردِ دَر گردد ۳۹۲
خاطرِ صیّاد را ملال چرا شد ۳۹۲
شب که در دستِ دلم سررشته‌ای از ناله بود.. ۳۹۲
شاهد گل به‌چمن می‌آید.............................. ۳۹۳
جانب موی کمر زلفِ تو نازل می‌شود........... ۳۹۳
به‌متّقی پسری چشم باز باید کرد ۳۹۴
شبی کدام مصاحب به‌او اشارت کرد ۳۹۴
نازنین صورت‌گری دیدم که شد تسخیرِ خود.... ۳۹۴
یار بر همچو خودی شیدا شد ۳۹۵
به‌آیین شگرفی سویِ من جانانه می‌آید ۳۹۵
کاش صیّاد دلِ مرغِ چمن شاد کند................ ۳۹۶
چگونه جانبِ من زود یار باز آید.................... ۳۹۶
سینه وا کرده ز کاشانه بدر می‌آید.................... ۳۹۷
بادِ سحر از آمدنِ یار خبر داد........................... ۳۹۷
دلی که رفت به‌زلفِ تو بر نمی‌آید ۳۹۸
کدام ساقیِ رعنا امیرِ مجلس شد ۳۹۸
خم شراب به‌آن زور در خروش آمد ۳۹۸
کسی که مطلبِ خود سر براه می‌سازد............ ۳۹۹
نامِ جانانه دلنشین باشد ۳۹۹
دلِ پهلوی دلربا نشیند ۴۰۰
دماغِ شمله آرا در بلندی تا کجا باشد ۴۰۰
چگونه زاهد خلوت‌نشین آن حور را بیند ۴۰۱
شادمانم که ز من بویِ کسی می‌آید................ ۴۰۱
رحمی به‌دل نگار آمد.. ۴۰۲
سحر ز بادِ صبا بویِ یاسمن آمد ۴۰۲
خالی که بر آن روی حسین است ببینید......... ۴۰۳
آن دلبر خود بین به‌چه کار است ببینید ۴۰۳
آسایشِ من در بر یار است ببینید...................... ۴۰۴
آنها که مُشک را به‌ختن جست و جو کنند ... ۴۰۴
چشم دارم که بتان لب به‌سخن بگشایند........ ۴۰۵
دمی که زلفِ چلیپا شکست و بست و کشاد ... ۴۰۵
حیف است گر خوشامدیِ من جهان شود ۴۰۵
بتان که گوشهٔ چشمی به‌دیگران دارند ۴۰۶
زیرِ مسی لبِ تو خوش آینده تر بود............... ۴۰۷
زورمندیی که به‌محنت‌کدهٔ زار آمد ۴۰۷
خوبرویان دلِ من قابلِ دیدن باشد................... ۴۰۷
خورد را گاهی فزونی ز کلان می‌باشد ۴۰۸
رفت در فکرِ من خسته خدا خیر کند............. ۴۰۸
بیکسی کشتهٔ نازِ تو کسی هم دارد ۴۰۹
غنچه بلبل را مکدّر می‌کند ۴۰۹
گرچه این شهر شرابی و کبابی دارد................ ۴۱۰
خطّ رخت قشون نصرت پناه باشد ۴۱۰
آنچه منظورِ تو از سرمه کشیدن باشد ۴۱۱

دلِ من جانبِ آن نرگس بیمار می‌آید ۴۱۱
سپاهی‌زاده‌ای بسیار بر خود چیده می‌آید ۴۱۲
خبری از وطن نمی‌آید.............................. ۴۱۲
خاطرِ شیرین ز شکل بیستون ناشاد بود ۴۱۳
چه کنم که کسی ز وطن نرسد...................... ۴۱۳
گر بارِ کوه بر سرِ من ناگهان فتد ۴۱۴
تیغ بر من چه کشیدی که مرا جان نبود ۴۱۴
دلِ من شیفتهٔ یار مزلّف باشد........................ ۴۱۵
به‌درِ تو این پریشان به‌چه اضطرار آید............ ۴۱۵
زن اگر شیفته گردید چه بیجا باشد ۴۱۵
سخت مشکل چون مربّی در مقام کین بُوَد ... ۴۱۶
دلِ من خانهٔ خدا باشد.................................... ۴۱۶
روی ترا تماشا کردن گناه باشد........................ ۴۱۷
عشق زهّاد را نظر ندهد................................. ۴۱۷
شگوفه بی‌رخت از شاخسار لرزد و ریزد...... ۴۱۷

«ذ»

نگاه نرگس خوابیده‌ات ز جان نافذ................. ۴۱۸
لطفت لذیذ باشد و دشنام هم لذیذ ۴۱۸
زخم خوردن از نگاهِ یار می‌باشد لذیذ ۴۱۹
ما بوسه‌ای از آن کفِ پا کرده‌ایم اخذ ۴۱۹

«ر»

دل عِنان گرداند از یارِ کهن سویِ دِگر........... ۴۱۹
زن بُوَد در زبانِ هندیِ نار ۴۲۰
فزود نورِ بصیرت لقای بُرهانپور........................ ۴۲۰
می‌برم شورِ جنون را در بیابانِ دِگر ۴۲۱
زمانه جلوه کند هر نفس به‌حال دِگر ۴۲۱
غزال وحشی خود رام می‌کنم آخر.................. ۴۲۲
ترا به‌جاذبه تسخیر می‌کنم آخر ۴۲۲

رسد به‌غارت سامانِ گل خزان آخر ۴۲۲
برنمی‌دارد دل وارسته احسانِ گهر.................. ۴۲۳
خامهٔ فرمانروایم چیست تیغِ آبدار ۴۲۳
نمی‌شود ز ملامت فرو سر پُرشور ۴۲۴
علاجِ خسته‌دلان کرد خندهٔ لبِ یار ۴۲۴
بسته‌ای دل به‌آشنایِ دِگر ۴۲۴
می‌شکند به‌گلستان طرف کلاه از غرور........... ۴۲۵
خوش‌آمدی و لطف نمودی به‌این حقیر ۴۲۵
می‌سوخت تبِ دل مژهٔ تر نشدی گر ۴۲۶
دیدیم آسمان را همواره زشت‌پَرور ۴۲۶
گشودم ز کنج عدم بال و پر.............................. ۴۲۷
صبح ای پروانهٔ خاطر پریشان غم مخور........ ۴۲۷
بعد سیف آخر علی(ع) را ذوالفقار آمد به‌کار ... ۴۲۷
گر ز من سوخت دل غم‌زده جایی کم گیر ... ۴۲۸
جانان اگر گناه تو کردم ندیده گیر.................. ۴۲۹

«ز»

کشید زمزمه‌ای عندلیب سحر طراز ۴۲۹
بگیر دامن آلوده در شراب انداز ۴۲۹
خود را کشم به‌گوشه‌ای میخانه چند روز...... ۴۳۰
مُردم و هی هی گریزانی هنوز ۴۳۰
جامهٔ پیری بَبَر کردی و خندانی هنوز ۴۳۱
تا تو رفتی کرد شب دست ستم بر من دراز ... ۴۳۱
همچو زلفی که رسد تا کمرِ صاحبِ ناز......... ۴۳۱
جمعی که چشم معرفتی کرده‌اند باز ۴۳۲
گر مصلّی نقشِ سیما کرد حاصل از نماز ۴۳۲

«س»

شاه والا مَنشی قدرِ گدا را بشناس ۴۳۲
در رکابِ محمل معشوق خاموشیم و بس..... ۴۳۳

باغبان امروز غمگین است و بس.................... ۴۳۳
چرا نه خنده زند بر رخِ خزان نرگس............ ۴۳۴
ای غنچه از کشادنِ بند قبا بترس.................... ۴۳۴
خاطر آزرده‌ای داریم تنها در قفس................... ۴۳۵
«ش»
آتش زدیم پیکرِ خود را ز داغِ خویش ۴۳۵
چه می‌پرسی ز حالِ نسخهٔ دل چیست تحریرش .. ۴۳۵
مرا در اضطراب طرفه دارد تندی خُویَش...... ۴۳۶
دلی که زلفِ نگاری بُوَد شبستانش................. ۴۳۶
جویای پاسِ خاطرِ یار غیور باش.................... ۴۳۷
چه صرفه دیده تراشند ریش را اوباش........... ۴۳۷
تا چه می‌خواهی عوض از بنده‌ای احسانِ خویش ۴۳۸
شنوم شمیم آن گل ندیده‌ام هنوزش ۴۳۸
شناسد فرض در زنجیر آسودن گرفتارش ۴۳۸
در نظرها ز مسیِ هند نماید دهنش ۴۳۹
منع ستم ترا نکنم از برای خویش.................... ۴۳۹
تا توانی در تلاشِ جلوهٔ جانانه باش ۴۴۰
نخیزد دل از پیشِ چشمِ سیاهش ۴۴۰
نَزَد جز نیم زخمی بر تنم شمشیرِ بیدادش ۴۴۱
یارِ سخن‌شناس ندارم برای خویش ۴۴۱
«ص»
اشک بی‌تابم کند در دیده صبح و شام رقص .. ۴۴۲
صهبا خوش است وقتِ بهاران علی‌الخصوص .. ۴۴۲
«ض»
ترا ز آمدنِ جای ما چه بود غرض ۴۴۲
حالِ من درویش به‌سلطان که کند عرض...... ۴۴۳
«ط»
دمید بر رخِ او خطّ مشک فام غلط ۴۴۳
خونِ مرا حلال مکن می‌کنی غلط ۴۴۴
در عاشقی ز یار ادا کرده‌ایم شرط.................. ۴۴۴
«ظ»
بر روی یار طرّهٔ ممتاز کن لحاظ...................... ۴۴۵
شراب خورده کجا می‌رود خداحافظ.............. ۴۴۵
«ع»
به‌نکهتِ چمنِ او توان شدن قانع ۴۴۵
سخن روشنگر آیینهٔ جان است در واقع ۴۴۶
رونق کار به‌دنیا نتوان کرد طمع ۴۴۶
شبی می‌رفت غافل ناگهان دیدم زهی طالع ۴۴۷
«غ»
چشمِ عبرت بازکن بر جلوه‌آرایانِ باغ............ ۴۴۷
یار بی‌پروا نمی‌آید برای سیرِ باغ...................... ۴۴۸
دور از روی تو در آتش و باغ ۴۴۸
«ف»
عداوتِ غربا می‌کنی زهی انصاف.................... ۴۴۸
جان می‌طلبد لقای یوسف ۴۴۹
آویخته‌ای زلف به‌رخسارِ محرّف...................... ۴۴۹
«ق»
زدم ز ساغرِ پیرمغان می تحقیق........................ ۴۵۰
ز کارنامهٔ جمشید کرده‌ام تحقیق ۴۵۰
سحری پا گذاشتم به‌طریق ۴۵۱
«ک»
کسی چگونه شود آشنای نشهٔ تاک.................. ۴۵۱
نخست آیینه را دیدی مبارک ۴۵۲
می‌فشاند لبِ خندانِ تو بسیار نمک................. ۴۵۲
«گ»
حسن بیرنگ مرا شد بلد عالم رنگ ۴۵۳

بلند رتبه کند از قبول منّت ننگ ۴۵۳
«ل»
آمد به‌مکتب صبحدم طفلی گلستان در بغل ... ۴۵۴
نوازد گر به‌آهنگ اثر تار نفس بلبل ۴۵۴
می‌زند از فیض جاری دم هوای برشگال....... ۴۵۵
ز یکسو شانه و از یک طرف دل ۴۵۵
که کند در شکن زلف تو غمخواری دل ۴۵۵
کیست یاری که کند رحم به‌چشمِ ترِ دل....... ۴۵۶
از ادب هرچند ننشیند بر آن دستار گل ۴۵۶
جفا پیشه‌ای اجرِ ما کرد باطل ۴۵۷
هر خدمتی که کردم گر یار کرد باطل............ ۴۵۷
نیست اسرافِ سیم و زر مقبول ۴۵۸
«م»
من از بوسِ حجر در کعبه دل را شاد می‌کردم ... ۴۵۸
من از سررشتهٔ طول امل دل را رها کردم ۴۵۹
دور از آیینه‌ای روی تو حیران گشتم ۴۵۹
در عدم از جلوهٔ حُسنت خبر می‌داشتم ۴۵۹
ای گل روح فزا واردِ بستانِ تو ام.................... ۴۶۰
حسنِ او نادیده شورِ عشق در سر داشتم....... ۴۶۰
من ز بدخواه نترسم که خدایی دارم ۴۶۰
تهی پهلوی خود از نازِ اربابِ کرم کردم........ ۴۶۱
علاج دردمندی‌ها ز چشمِ یار می‌خواهم ۴۶۱
پیر گشتم شراب می‌خواهم ۴۶۲
دل آسوده بجایی است که من می‌دانم............ ۴۶۲
گمان مبر گله از گردش ستاره کنم................. ۴۶۲
بارِ منّت برنتابد همّتِ مردانه‌ام....................... ۴۶۳
بی‌تکلّف جلوه‌کن ای شمع در کاشانه‌ام ۴۶۳
دامانِ وحشتی ز جهان بر کمر زدم................. ۴۶۴
من که هر صبح نسیمی ز یَمن می‌بویم ۴۶۴
ای به‌رخسارِ تو حیران آفتابِ صبحدم........... ۴۶۴
شبِ وصل است و گیرد اشک شادی راه دیدارم .. ۴۶۵
در کدورت گاه خم بیهوده دل خون نیستم ... ۴۶۵
نگاه الفت آن شوخ برد از دستم..................... ۴۶۵
درید پردهٔ حیرت سرشکِ بی‌تابم ۴۶۶
دوستان صیدِ دهان و کمرِ یار شدم ۴۶۶
دست جنون به‌دامن صحرا رسانده‌ایم............ ۴۶۷
یاری به‌غلط کرد تصوّر که امیرم.................... ۴۶۷
صیّاد اگر قطع نماید پَر و بالم......................... ۴۶۸
چو سایه در قدم سرو سرفراز توام................ ۴۶۸
برای وصل آن آهوی رعنا در ختن رفتم........ ۴۶۸
به‌یاد چشم او در انجمن دیوانه گردیدم ۴۶۹
دلم را باز دادن بر تو دشوار است می‌دانم ۴۶۹
سیه‌کارم ز طفلی خو پذیر بادهٔ نابم ۴۷۰
دلم را کرد غارت زلفِ جانانی که من دارم... ۴۷۰
کشیده‌اند ز رنگ نیاز تصویرم ۴۷۱
ز داغ بندگیت خوش دلم به‌خال قسم ۴۷۱
شبی که گم‌شده آن آفتاب از نظرم ۴۷۱
کبوتر را چو طوطی کاش باشد خوش بیانی هم .. ۴۷۲
چشم بر لطف تو دارد رخت بی‌سامانیم ۴۷۲
آزاد ما ز رنگِ تعلّق بریده‌ایم ۴۷۳
بی‌گل روی تو از باغِ جنان برخیزم ۴۷۳
نمی‌دانم چسان شد مهربان بر روحِ غمناکم ... ۴۷۳
مگیر تنگ مرا نَو اسیرِ دامِ توام ۴۷۴
همیشه غاشیه بر دوش در رکاب توام ۴۷۴
از او عنایت کم بی‌شمار می‌دانم ۴۷۵
سر آسوده به‌پایی دارم...................................... ۴۷۵

تو خداوندی و من بندهٔ سرکار توام ۴۷۵
باغبان بلبل نو وارد بستان توام ۴۷۶
وداع هوش به‌پیشِ نگارِ خود کردم ۴۷۶
نیازِ من نپسندیده داد بربادم ۴۷۷
داد برباد جفای تو اگر بنیادم ۴۷۷
می‌رساند پیامِ یار نسیم ۴۷۸
بیا ای پری‌چهره آیینه بینم ۴۷۸
به‌راهِ عشقِ تو از کشمکش رها شده‌ام ۴۷۸
بسم الله الرّحمٰن الرّحیم ۴۷۹
چو مژگان نکویان شیوهٔ رندانه‌ای دارم ۴۷۹
دلِ من مایل رویی است که من می‌دانم ۴۸۰
خواهیم که خود را به‌درِ دوست رسانیم ۴۸۰
به‌عالم یار بی‌آزار می‌خواهم نمی‌یابم ۴۸۱
خوشتر ز روزِ عید زمانِ تو یافتم ۴۸۱
شبی ز صومعه در مجلسِ مغان رفتم ۴۸۲
سایهٔ بالِ هُما می‌خواهم ۴۸۲
قماش مذهب هر شخص در نظر دارم ۴۸۲
خواهم که کارخانهٔ ایجاد بشکنم ۴۸۳
بی‌تو بسیار به‌تنگ آمده‌ام می‌میرم ۴۸۳
تا چند در این میکده بیکار نشینم ۴۸۴
یکی ز نغمه‌سرایانِ بزمِ سور توام ۴۸۴
چون زبان را آشنا با نکتهٔ عالی کنیم ۴۸۴
کرد از بس‌که سرِزلف بتان زنجیرم ۴۸۵
ز شاخِ صندل بالای یار می‌ترسم ۴۸۵
دلِ هشیارِ خود را مست از بنت‌العنب کردم ۴۸۶
بسیار به‌بالین دلِ زار بگریم ۴۸۶
در این گلزار خواهم بزم چیدن مَی کشیدن هم ۴۸۶
می‌کنی دور چرا بی‌سبب از درگاهم ۴۸۷
سرمهٔ چشم بتانم خاکسار کیستم ۴۸۷
کنی آگاه یاران را که با خود خنجری دارم ۴۸۸
به‌بستان صحبتِ یارِ شرابی آرزو دارم ۴۸۸
بر درت آمده آزرده ز دربان رفتم ۴۸۸
ساقیا عفو که تر دستی بی‌جا کردم ۴۸۹
ندانم چیست رنگِ عافیت بیمارِ تصویرم ۴۸۹
دمی که لعلِ تو دیدیم از شرابْ گذشتیم ۴۸۹
عذر بسیار به‌لب بر درِ شاه آمده‌ایم ۴۹۰
عشق‌بازی با جمالِ یار رنگین می‌کنم ۴۹۰
کی به‌ایمای کسی غیر ترا بنده شوم ۴۹۱
چشم بر غیرِ یار وا نکنم ۴۹۱
با صبا رو به‌سراپردهٔ جانان کردم ۴۹۲
بهتر این است که ترکِ گل و شمشاد کنم ۴۹۲
گر حکم کنی پیشِ سرای تو نشینیم ۴۹۳
خواهم که وطن‌گیر گلستانِ تو باشم ۴۹۳
برد ظالم دل مرا چه کنم ۴۹۴
در آن محفل که آن بدخو بود ترسیده می‌آیم ۴۹۴
بندهٔ عشقم و از شهرِ وفا می‌آیم ۴۹۵
ای گل به‌پاسِ ربط ثناخوانِ حضرتم ۴۹۵
دامن افشان از گلستان می‌روم ۴۹۶
روزی که جبه مال برین آستان شدم ۴۹۶
قفس نشینم و بسیار شکر پردازم ۴۹۷
سر جدا کردید احسان شما را بنده‌ام ۴۹۷
به‌قربانت روم کردی چها ممنون تکریمم ۴۹۸
زندگانی شد به‌من دشوار آسان می‌کنم ۴۹۸
دلِ آواره را در راهِ الفت پیروی کردم ۴۹۹
میانِ راه یکایک به‌او دوچار شدم ۴۹۹
اسیرِ سلسلهٔ زلفِ مشک فامِ توام ۴۹۹

قاتلی را گِردِ سر گردیده‌ام................................ ۵۰۰
بُوَد نورِ سعادت در جبین اخترِ شبنم ۵۰۰
آن کمر را سَیر در شمشاد قامت می‌کنم........ ۵۰۱
آمدم تا چشم بیمارِ ترا تسکین کنم ۵۰۱
خونِ من ریزند و خندانم شکارِ کیستم ۵۰۲
بی‌تو در ناله‌ام به‌تار قسم.................................. ۵۰۲
بی‌تو زارم به‌آن جناب قسم ۵۰۳
به‌روی تو دیدیم صدگونه عالم ۵۰۳
خواهم از خلق کناری گیرم............................... ۵۰۴
شبی به‌دامنِ آن ماهپاره دست رساندم ۵۰۴
منِ فقیر چه دارم که نذرِ یار کنم ۵۰۴
خواهم که دادِ عشق به‌آن آستان دهم............. ۵۰۵

«ن»

گم کند خود را تنگ ظرف از غنا دریافتن ... ۵۰۵
سیر حُسن آن ذقن با زلفِ عنبر فام کن......... ۵۰۶
حقوقِ بندهٔ صاحب وفا رعایت کن ۵۰۶
گره ز ابروی خود وا نکرد قاتلِ من ۵۰۷
می‌رسد از خانهٔ آیینه سرشارِ جنون................ ۵۰۷
نیست غم را دستِ قدرت بر دلِ پُرزورِ من ... ۵۰۷
رسید موسمِ گل راهِ گلستان سر کن ۵۰۸
ای خدا شمع جگرسوز مرا پروانه کن............ ۵۰۸
کجا رفتی به‌قربانت روم من............................. ۵۰۸
ساقی ز خونِ توبه به‌جانم شراب کن ۵۰۹
مریز بر درِ کس آبرو سؤال مکن.................... ۵۰۹
اگر از سینه ستم‌دیده دل آید بیرون ۵۰۹
هیچ دانا بی‌محرّک از وطن آید برون............. ۵۱۰
نگهدارد دلم را کاش کی چشم جفاکاران...... ۵۱۰
نیست سدِّ راهِ سالک کاروبارِ این جهان......... ۵۱۰
تیغ تو سینه را کرد افگار تا به‌گردن ۵۱۱
چنان در ظلمتِ غم شد پریشان روزگارِ من... ۵۱۱
نگردد محو از لوحِ جهان حرفِ ثباتِ من ۵۱۲
اگر سازی مرا ای صاحبِ محفل ز در بیرون ... ۵۱۲
تو عبث منکری ای طفلِ سپاهی از خون....... ۵۱۲
منتظر دارد مرا یار کرم‌فرمایِ من..................... ۵۱۳
صباح خواستم او را ببر شتاب گرفتن............. ۵۱۳
چه اعتماد کنی بر نیازِ بوالهوسان.................... ۵۱۴
تو و بر غلامِ مسکین نگهی به‌ناز کردن ۵۱۴
ظالم چرا به‌آیینه رو می‌کنی مکن..................... ۵۱۴
منظور ساختی دگری را به‌جای من................. ۵۱۵
به‌خود نازم ز راز سرمهٔ آن چشم فهمیدن...... ۵۱۵
دام چگونه می‌شود زلف گشا که همچنین ۵۱۶
آسان در این جهان نیست سرمایه برگرفتن... ۵۱۶
پیش آهنگ بتان کرد ترا یاری من ۵۱۶
رقیب رفت درِ اختلاط را وا کن..................... ۵۱۷
گلهٔ من ز لبت سرزده آید بیرون ۵۱۷
می‌کنم تدبیر شبهای سیاهِ خویشتن.................. ۵۱۸
سرت گردم چه حاجت بر میان شمشیر بَربستن .. ۵۱۸
تازه حرفها گوید چشمِ ساده رخساران ۵۱۹
برخورد از برای خدا جابه‌جا مکن ۵۱۹
نازنینِ دلفریبی یا بُتِ زیباست این ۵۱۹
به‌درد و سوز زند حرف آشنای سخن ۵۲۰
ترا لازم به‌خاکِ آشنایِ خود نظر کردن ۵۲۰
این‌قدر تنگی چرا کردی به‌کارِ آستین............. ۵۲۱
کیستم خاکپای اُستادان...................................... ۵۲۱
خوش نمی‌آید مرا بی‌یارِ رعنا زیستن ۵۲۳
بر دوشِ صبا است محملِ من ۵۲۳

صبحِ ما کرد گل انجام چه خواهد بودن ۵۲۳
در طریقِ عاشقی شاگردیِ فرهاد کن ۵۲۴
یار خود شیفته گردید پریشان از من............. ۵۲۴
ندارد طاقتِ پرواز بالِ ناتوانِ من ۵۲۵
بر سرِ دل با تو شد ناسازتر سودای من.......... ۵۲۵
نباید بلبلان را در گلستان آشیان بستن........... ۵۲۶
کجا رسد به‌سرم پای نازپَرورِ من..................... ۵۲۶

«و»

عقیقِ خاص دل آورده‌ام به‌خدمتِ او.............. ۵۲۷
بُتِ هرجایی دارم کجا جویم نشانِ او............. ۵۲۷
گر می‌روی به‌دستِ خودم قتل کرده رو ۵۲۷
روزی که کامیاب شدم از لقای او ۵۲۸
دوبالا می‌شود حیرت ز مژگانِ دراز او ۵۲۸
شب ریخت خون بی‌گنهی تیغِ کینِ او.......... ۵۲۸
گله می‌کنی که کردم گلۀ نهایت از تو ۵۲۹
ای ماهِ نور منزلِ ما می‌روی مرو ۵۲۹
تنها چو برق تا در مطلب دویده رو ۵۳۰
دلنشین افتاد ما را حلم از آیینِ او................... ۵۳۰
دل که شد واقف اسرار میانِ من و تو.............. ۵۳۰
در خاطرِ من است که کردم نثارِ او ۵۳۱
وصالِ یار محال است از تنفّرِ او ۵۳۱
شریکِ صحبت ناجنس زینهار مشو ۵۳۲
به‌شرط زندگی یکبار می‌بوسم جبینِ او ۵۳۲
حذر از پیاله دارم شبِ ماهتاب بی‌تو.............. ۵۳۲
شبی نمود به‌من یار بیش خُلقِ نکو ۵۳۳
می‌کند هر سحرِ جمعه به‌میدان تگ و دو...... ۵۳۳
قسمت چشمم کجا دیدن بستانِ او ۵۳۴
در خدمتِ تو بست کمر مستمندِ تو ۵۳۴
ظهور کرد ز قاتل گواهِ کشتنِ او...................... ۵۳۵

«ه»

کار دل را کرد آخر شوخ نادانی تباه............. ۵۳۵
نه از خلخالِ زرّین زیور آن سرو سهی کرده .. ۵۳۵
ای نسیمِ حجاز عشق الله ۵۳۶
پردۀ فانوس در خود شمع را دارد نگاه ۵۳۶
چشمِ او خط دیده اشک افشان شده.............. ۵۳۷
ای وای ز شمعی که به‌آتش نرسیده ۵۳۷
چه فیض‌هاست سرچشمۀ رسول الله(ص)....... ۵۳۷
چون دید یار چهرۀ خود را در آیینه............... ۵۳۸
دلِ من از هوایت گشت وا آهسته آهسته...... ۵۳۹
ناحق آزرده مرا می‌کند الله الله......................... ۵۳۹
طفلی به‌طرزِ نو ز دبستان برآمده ۵۳۹
شب و روز بینوایی به‌درِ شما نشسته ۵۴۰
ای یار دل ز ما طلبیدن چه فایده ۵۴۰
مینای دل شکست به‌سنگی که واه واه........... ۵۴۱
مرزای دولتمند را شهر جهان‌آباد به................ ۵۴۱
مرگِ عاشق ز زندگانی به ۵۴۲
طفل عرب‌زاده‌ای کُشت مرا بی‌گناه................ ۵۴۲
ماه من امشب نمی‌دانم که مهمانِ که‌ای......... ۵۴۳
باز خورشید صفت جلوه طراز آمده‌ای ۵۴۳
هزار حیف که از مخلصان جدا شده‌ای......... ۵۴۳
در نظرها به‌چه انداز نمایان شده‌ای............... ۵۴۴
آمد سوارِ تختِ روان شاهزاده‌ای ۵۴۴
دیدم به‌سرزمینِ عرب پیرزاده‌ای ۵۴۵
ای شمع داغدار ولای که بوده‌ای................... ۵۴۵
غلطان به‌خونِ دل ز حنای که بوده‌ای............ ۵۴۵
ساقیا امشب به‌ساغر ریز آبِ تحفه‌ای ۵۴۶

دیدم به‌باغ بلبل از خود رمیده‌ای ۵۴۶
بارِ سفر ز دیدهٔ نم دیده بسته‌ای ۵۴۷
صبحدم بر سرِ ارباب نیاز آمده‌ای ۵۴۷
کرده وا بند قبا در شبِ تار آمده‌ای ۵۴۸
آسان شمرد از تنِ من سر بُریده‌ای ۵۴۸
سال‌ها رفت تا نهان شده‌ای ۵۴۹
می‌شناسم اینکه شاهِ خوبرویان بوده‌ای ۵۴۹
«ی»
نوای نی‌نوازی بر دلِ من زخم زد کاری ۵۴۹
سرت گردم ازین محفل برون رفتی کجا رفتی ۵۵۰
بزرگ و خوردِ جهان است در نیاز یکی ۵۵۰
عاقبت با داغِ حسرت در زمین جا می‌کنی ۵۵۰
ز خود آسودگان دانند آیینِ خود آگاهی ۵۵۱
ای آیینه انتظار داری ۵۵۱
ترا ای ماه می‌باید که بر من مهربان باشی ۵۵۲
ضعیفان را به‌چشم کم مبین آخر زیان بینی ۵۵۲
بی‌تو دل در چه عذاب است تو هم می‌دانی ۵۵۲
آیینه‌وار تصفیه گر آرزو کنی ۵۵۳
دلربایانه به‌ویرانهٔ ما می‌آیی ۵۵۳
تو پَری دیده سراپا به‌نظر می‌آیی ۵۵۳
گل زیبای من آخر کجایی ۵۵۴
ای مشفق قدردان کجایی ۵۵۴
نیست در ربط دلی حاجت قُربِ بَدَنی ۵۵۵
نیست ممکن که کنی در حق من هیچ کمی ۵۵۵
حنایی اشک افشاندم به‌پایی ۵۵۵
نمود جلوهٔ اعجاز شمع مطّلبی ۵۵۶
آرزومندِ جنونیم بهاران مددی ۵۵۶
جنونم موکشان آورد در دامانِ هامونی ۵۵۷
با من سخن لطف کند چشمِ فصیحی ۵۵۷
بی‌وقت برنخیزد از سازِ من نوایی ۵۵۷
دل غمگین مرا خوش به‌زیارت کردی ۵۵۸
در آیینِ گرفتاری تویی صاحبِ فنّ‌ای قمری ۵۵۸
نتواند که نماید یدِ بیضا احدی ۵۵۹
تو از کشیدنِ گردن همیشه در خطری ۵۵۹
الٰهی تا زنم در هر خمِ گیسوی او دستی ۵۵۹
تو قدرِ کاکل مشکینِ خود نمی‌دانی ۵۶۰
گفت پروانه که ای شمع تو روشن رأیی ۵۶۰
به‌پیشِ او دلِ بیمار می‌کشد آهی ۵۶۱
اگر ز ترسِ کسی پیشِ ما نمی‌آیی ۵۶۱
مرا بسمل نمودی زنده باشی ۵۶۱
دو روز شد که به‌آیینه التجا داری ۵۶۲
تا کجا تشنهٔ خونِ من ناکام شوی ۵۶۲
از پی خاطر پروانهٔ شوریده سری ۵۶۳
ای جان چرا به‌کشتنِ من دیر می‌کنی ۵۶۳
ای شوخ عاشقانه به‌سویی که می‌روی ۵۶۳
شرم نگذاشت که گستاخ کند تقریری ۵۶۴
دارم از دستِ دلسوزانِ خود دردِسری ۵۶۴
نگویمت که به‌تعظیمِ من قیام کنی ۵۶۵
به‌حضور ایستادم که نظر کنی نکردی ۵۶۵
ای بیخبر از جنبشِ خود زود بمانی ۵۶۶
خوشا ساقی که افسون خوان استاد است پنداری ۵۶۶
از گردشِ آن چشم خبرگیر کماهی ۵۶۶
دلا ز دامِ سرزلفِ او رها نشوی ۵۶۷
درین موسم که از گل بر دماغم می‌زند بویی ۵۶۷
دل پرداغِ عشرت می‌کند در زلفِ مانوسی ۵۶۸
هرکسی یابد به‌قدرِ ظرف اینجا دولتی ۵۶۸

گذشت از نظرِ من شتاب سرو روانی ۵۶۸
ای محتسب پسر دلِ ما را چه می‌بری ۵۶۹
نه از خود آمدم اینجا چرا بر من غضب کردی... ۵۶۹
طالع سعد رسانید به‌قمری مددی..................... ۵۷۰
ترا می‌رساند زیان جان ستانی........................ ۵۷۰
میکشان ساقی پرستم یللی............................ ۵۷۱
صنما ز بندهٔ خود گنهی ندیده باشی ۵۷۱
دل کفر آشنا با یار شیرین سر کند بازی ۵۷۲
خوشا طفلی که با دلهای مردم سر کند بازی.. ۵۷۲
بود در گوشهٔ آن چشم پنهان خال عیاری...... ۵۷۳
سلامت نیست از زخم نگاهش در جهان شیری .. ۵۷۳
وقت آن است که کسبِ طرب از باده کنی ... ۵۷۴
تا چند جَور بر سرِ این ناتوان کنی ۵۷۴
کیستم تا میوه‌ای چینم ز بستان کسی............. ۵۷۴
صنما چه شد که گاهی به‌کنارِ ما نیایی ۵۷۵
هر طرف می‌نگرم گوهر غلطان باشی............. ۵۷۵
رسید پیشِ تو بی‌طاقتی برای گدایی ۵۷۶
نرود مرا ز خاطر که شبی چها نشستی ۵۷۶
غنچهٔ باغ حیا کیست تویی ۵۷۷
برآمد کامِ من اکنون نخواهم از تو احسانی ... ۵۷۷
یار شد آشفتهٔ زلفِ پریشان کسی ۵۷۸
خیلی نمکین است دهانی که تو داری........... ۵۷۸
امشب که از پیاله زدن گلستان شدی ۵۷۹
ای سرو رعنا از تو می‌خواهم مسافرپَروری .. ۵۷۹
چه بی‌جا بگذرانم زندگانی در بیابانی ۵۸۰
توان کردن نگاهِ مرحمت بر آرزومندی ۵۸۰
یوسفی افتاد در زلفِ گره‌گیر کسی ۵۸۰
گر به‌سویِ من قدم را رنجه ای جان می‌کنی.... ۵۸۱
مشو ملول اگر بنده از جهان شده راهی ۵۸۱
اسیر همچو خودی نگذرد ز رعنایی ۵۸۲
اگر بسوختهٔ عشقِ خود دوچار شوی.............. ۵۸۲
مگر مستی که گاهی زلفِ مشکین را به‌سر پیچی.. ۵۸۳
صفای وقت حاصل شد مرا از عشقِ محبوبی .. ۵۸۳
تو چون من در جگر خاری نداری ۵۸۳
با غیر من اگر دلِ خود شاد می‌کنی................. ۵۸۴
برای سوزش پروانه دارد آتش افشانی........... ۵۸۴
سحر آورد هُدهُد از سبا مکتوب رنگینی ۵۸۵
سرِ بازار بر من ظلم شد می‌خواهم انصافی... ۵۸۵
شوم فدای تو بیداد کن به‌دانایی ۵۸۵
کنار لعل شیرین تو باشد خالِ دلجویی ۵۸۶
همیشه مرغِ چمن می‌کند ثناخوانی................. ۵۸۶
هنوز از من شوریده سر چه می‌خواهی......... ۵۸۷
لب را به‌سخن نمی‌گشایی ۵۸۷
من از چشمِ مستِ تو دیدم خرابی ۵۸۸
بسان ماهِ نو خواهیم دیدارِ ترا گاهی ۵۸۸
قصاید ۵۹۰
تضمینات ٦۱۰
مثنویات ٦۱۷
رباعیات ٦۳۰

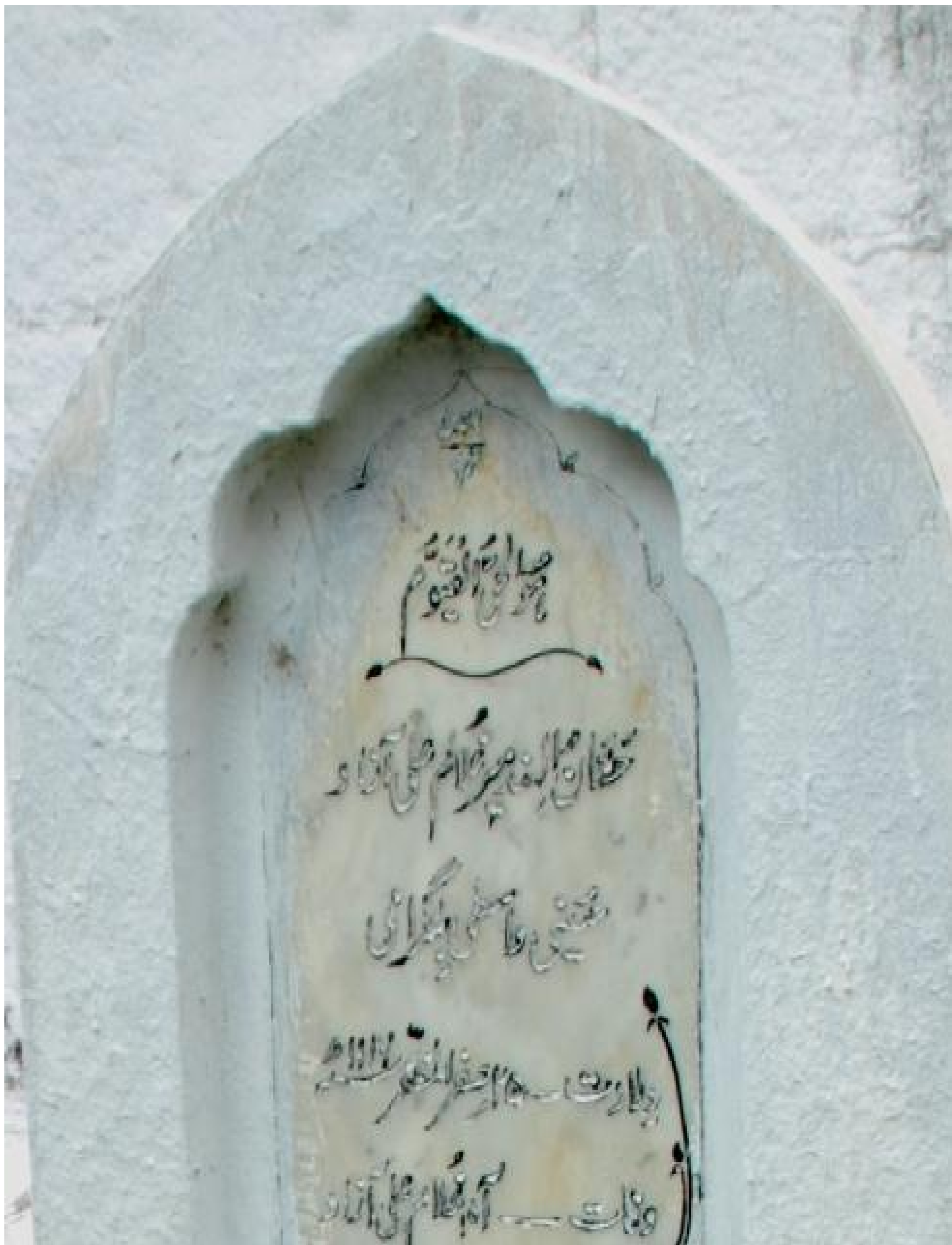
قطعات ٦٣٨
ترجیع‌بند ٦٤١
مادّه‌های تاریخ ٦٤٧
فهرستِ منابع ٦٧٢

(آزاد بلگرامی کی تحریر)

نمونهٔ تحریر آزاد بلگرامی چاپ شده در ژورنال خدابخش، پتنا،
شماره ٥٤-٥٥، ١٩٩٠م.



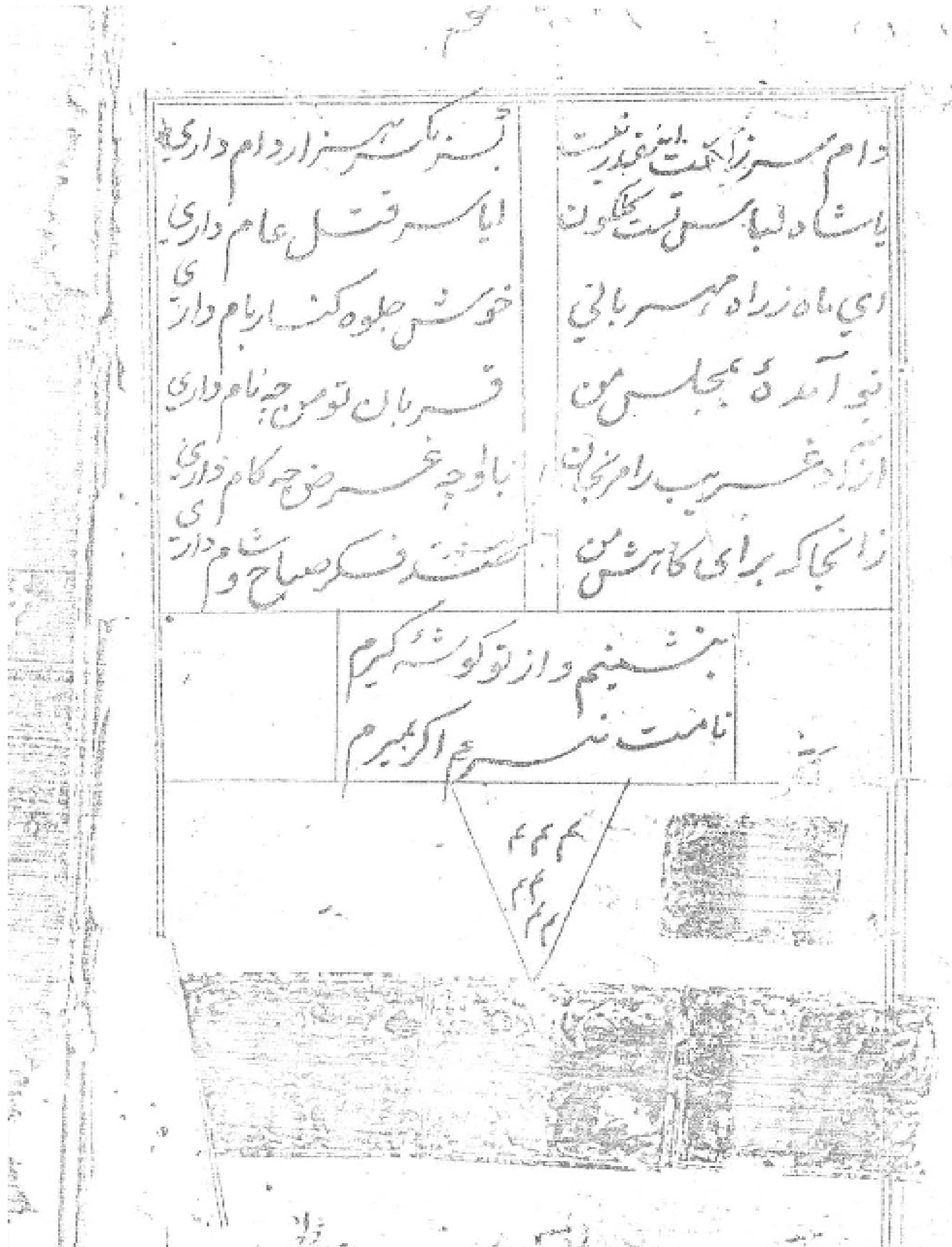
آرامگاه میر غلام علی آزاد بلگرامی



کتیبه میر غلام علی آزاد بلگرامی

عکس یک برگ از نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، تهران ایران

عکس برگ اوّل کتابخانۀ گنج بخش، اسلام‌آباد، پاکستان



عکس برگ آخر کتابخانهٔ گنج بخش، اسلام‌آباد، پاکستان

عکس یک برگ از نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ آصفیه، حیدرآباد

عکس یک برگ از نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ سالارجنگ، حیدرآباد

پیش‌گفتار

زبان و ادب فارسی در هند سابقه‌ای دیرینه دارد. اگرچه ورود زبان فارسی به هند را به ورود محمود غزنوی به آن دیار گره زده‌اند، اما پژوهشگران می‌دانند که زبان فارسی پیش از این رخداد به هند وارد شده بود و طی قرون بعد به زبان شعر و فرهنگ و دانش تبدیل شد.

رخداد تاریخی تألیف یا ترجمه کتاب‌هایی به فارسی در هند مانند «کشف‌المحجوب» و یا «الفرج بعدالشدة» دیری نمی‌پاید که به عصر ظهور شاعران پارسی‌گوی هندی پیوند می‌خورد که خود بیانگر میزان علاقه اهالی هند به زبان فارسی است.

شاهان دوره سلطنت دهلی، بهمنیان، قطب‌شاهیان، عادلشاهیان، آصف‌جاهیان و نیز گورکانیان مغول به زبان فارسی اظهار علاقه می‌نمودند. بابر سرسلسله گورکانیان است؛ زبان مادری‌اش ترکی بود اما فارسی را محترم می‌شمرد تا جایی که خود به فارسی اشعار ارزنده‌ای سروده است. این روند در حکومت همایون پس از بازگشت از ایران و فرزندش اکبر و سپس در دوره جهانگیر ادامه یافت به گونه‌ای که این دوران را می‌توان عصر طلایی زبان فارسی در شبه قاره دانست. در همین عصر است که کم و بیش ۱۰۰ شاعر برجسته ایرانی به هند مهاجرت می‌کنند.

ابداع سبک هندی در ادبیات فارسی، پرورش شاعران پارسی‌گویی همچون بیدل دهلوی و امیر خسرو دهلوی و آزاد بلگرامی و تالیف آثار گرانبهای خطی در هند حاصل همین دوران است که فرهنگ دوستان و ادب‌پروران و اندیشمندانی از هند اکنون با تلاش‌های ارزنده خود این گنجینه گرانبهای فرهنگی را حفظ و گسترش می‌دهند.

آثار قلمی میرغلامعلی آزاد بلگرامی که در قرن دوازدهم هجری در آسمان علمی شبه قاره درخشید، گنجی پُربها از همین گنجینه است. شعر فارسی او از حیث بیان، پختگی، ذوق و معنی‌آفرینی در مرتبه‌ای والا قرار دارد و در میان شاعران، مقام او ارجمند و پایهٔ وی بسیار بلند است.

نسبش از طریق زید به حضرت سجاد(ع) می‌رسد اما پیرو مذهب حنفی و از صوفیان چشتیه است که ارادت فراوان به حضرت رسول(ص) و حضرت علی(ع) داشته است. وی در بارۀ نام و تخلص خود [غلامعلی آزاد] می‌نویسد: «حضرت لسان‌الغیب سیصد و پنجاه سال تخمیناً پیش از این به نام و تخلّص فقیر ایما نموده و از عنایت بی‌نهایت به زبان عقیدتمند تکلم فرموده که:

فاش می‌گویم و از گفتۀ خود دلشـادم　　بندۀ عشـقم و از هـر دو جهـان آزادم

«بندۀ عشق» ترجمۀ «غلامعلی» است؛ چه، عشق عبارت از امیرالمؤمنین علی(ع) می‌باشد.»

آزاد بلگرامی به زبان فارسی نوزده اثر به یادگار گذاشته است که از معروف‌ترین آنها می‌توان به «ید بیضا»، «مآثرالکرام تاریخ بلگرام»، «شجرۀ طیبه»، «روضة‌الاولیا»، «سرو آزاد» و «خزانۀ عامره» اشاره کرد. از آثار فارسی او فقط پنج اثر چاپ شده و بقیۀ آثار به صورت نسخ خطی در کتابخانه‌های هند، پاکستان، ایران و کشورهای دیگر نگهداری می‌شود.

مرکز تحقیقات فارسی رایزنی فرهنگی جمهوری اسلامی ایران در دهلی‌نو در راستای سیاست‌های حمایتی خود در نگهداشت، تصحیح و انتشار نسخ خطی و همچنین به منظور ارج نهادن به تلاش اندیشمندان هندی، اقدام به حمایت از تصحیح و چاپ کلیات اشعار آزاد بلگرامی نموده است. این اثر از سوی دانشمند ارجمند جناب آقای دکتر حسن عباس، استاد برجسته زبان و ادبیات فارسی در دانشگاه هندویی بنارس، با شش نسخه خطی تطبیق و تصحیح شده که اکنون در دسترس علاقمندان به ادب فارسی قرار می‌گیرد.

علی فولادی

رایزن فرهنگی

و سرپرست مرکز تحقیقات فارسی

ج.ا.ایران ـ دهلی نو

مقدمه

در احوال و آثارِ میر غلام علی آزاد بلگرامی

حسّان‌الهند، میر غلام علی آزاد بلگرامی (۱۲۰۰–۱۱۱٦ ه) از شعرای نامدار و تذکره‌نویسان توانای قرن دوازدهم هندوستان به شمار می‌رود. مسلمانان شبه قارّه که بر علما و فضلای خود افتخار می‌کنند، آزاد بلگرامی یکی از آنان است. او در عصر خود در فنّ تذکره‌نویسی فارسی نظیر نداشت. در شعرگویی و نثرنویسی به عربی بی‌همتا بود و به زبان عربی با چنان فصاحت و بلاغتی در مدح حضرت پیامبر(ص) قصیده‌ها می‌سروده که وی را لقب «حسّان الهند» داده‌اند. شعر فارسی او نیز از حیث حسن بیان، پختگی ذوق و معنی‌آفرینی در مرتبه‌ای والا قرار دارد و در میان شاعران مقام او ارجمند و پایهٔ وی بسیار بلند است.

اجداد وی

سیّد محمّد صغری (م: ٦٤٥ ه)، نیای بزرگ آزاد و سایر سادات واسطی بلگرام است. نسبت سادات واسطی بلگرام به حضرت علی(ع) می‌رسد بدینگونه: محمّد صغری بن علی بن حسین بن ابوالفتح ثانی بن ابوالفراس بن ابوالفرح واسطی بن داوود بن حسین بن یحیی بن زید بن علی بن حسن بن علی العراقی بن حسین بن علی بن محمّد بن عیسی مؤتم الاشبال[1] ابن زید شهید بن امام

---

۱. «مؤتم الاشبال» یعنی یتیم کنندهٔ شیر بچه‌گان، این لقبی است که مردم به عیسی داده بودند و علّت آن این بود که موقعی که او از جنگ بصره فارغ شد، متوجه کوفه شد. دربین راه به شیری درنده برخورد کردند. شیر به او حمله نمود و عیسی به شیر حمله‌ور شد و شیر را بکشت، این شیر همیشه دربین راه مزاحم مردم می‌شد؛ موقعی که مردم این خبر مهم و مسرّت‌بخش را شنیدند، برکشندهٔ آن آفرین گفتند. غلام او از روی تعجّب گفت: "مولایم، بچّه شیرها را یتیم کردی؟" گفت: "بله، «انا مؤتم الاشبال»، من یتیم کنندهٔ شیر بچّه‌گانم و بعد از این نامی مستعار برای او شد و یاران وی، او را به همین لقب یاد می‌کردند" (رک: به سیّد ابوالفضل رضوی اردکانی: *زید بن علی*، ص ۳۷۰؛ سیّد احمد: *سراج الانساب*، ص ۱۰۰). ☜

زین‌العابدین بن امام حسین بن امام علی(ع)[۱].

سیّد محمّد صغری مرید خواجه قطب‌الدّین بختیار کاکی اوشی بود[۲]. او در عهد سلطان ایلتمش (۶۳۳-۶۰۲ ه) همراه با غازیان اسلام به بلگرام آمده و آن شهر را از بُت‌پرستان پاک نموده، در آنجا حکومت تأسیس کرد[۳]. سیّد محمّد صغری در بلگرام قلعه‌ای تعمیر کرد و پس از سی و یک سال حکومت در آن منطقه در سال ۶۴۵ هجری به رحمت ایزدی پیوست.

غلام علی آزاد بلگرامی از اخلاف سیّد محمّد صغری است. پدر او سیّد محمّد نوح نام داشت که در سال ۱۱۶۵ هجری وفات یافته است. آزاد راجع به پدر و پدر بزرگ خود سخن چندانی نگفته است. فقط دو جا به پدر خود سیّد محمّد نوح اشاره‌ای نموده است که او نیز هفت سال در بهکر و سیوستان به نیابت پدر زن خود میر عبدالجلیل بلگرامی (م: ۱۱۳۸ ه) خدماتی انجام داد[۴]. در جای دیگر درگذشت پدر خود را ذکر نموده و مادّهٔ تاریخ وفات او را آورده است. آزاد می‌گوید که پدرش در شب عاشورا در سال ۱۱۶۵ هجری در سنّ هفتاد سالگی وفات یافته و در کنار قبر پدر خود سیّد فیروز مدفون گردید[۵]. آزاد قطعهٔ تاریخ وفات پدر خود

☞ آزاد در قصیده‌ای می‌گوید:

نازم به این شرف که ز آل پیمبرم	ثبت است مُهر خاص نبوّت به محضرم
آنم که نی به ناخن شیر فلک کنم	فرزند ارشد اسدالله صفدرم
دانند صاحبان بسیرت بهای من	لعل ثمین زید شهید است گوهرم
تب از هراس حربهٔ من شیر شرزه را	یاد از سلاح موتم الاشبال خنجرم

کلیات فارسی آزاد، ص ۱۸۵

گرچه باشد موتم الاشبال عیسی جدّ من	عیسی جان بخش شیرانم بامداد نفس

*

مرا به تیغ ستم کشت و گفت از ناز	چراغ دودهٔ زید شهید روشن شد

خزانهٔ عامره، ص ۱۲۳.

۱. آزاد بلگرامی، *مآثرالکرام*، ص ۲-۱۱.

۲. خواجه قطب‌الدّین بختیار کاکی اوشی خلیفهٔ بزرگ خواجه معین‌الدّین چشتی است. از اکابر اولیا و اجلهٔ اصفیاست. قبولی عظیم داشت و به غایت ترک و تجرید و فقر و فاقه موصوف بود و نهایت استغراق داشت در یاد مولی. در ۶۳۳ هجری وفات یافت (عبدالحق دهلوی: *اخبارالاخیار*، ص ۶-۲۵).

۳. مادّهٔ تاریخ فتح بلگرام به دست سیّد محمد صغری از کلمهٔ «خداداد» (= ۶۱۴ ه) حاصل می‌شود.

۴. مآثرالکرام، ص ۲۸۳.

۵. همان، ص ۲۳۵.

را چنین سروده است:

میر سیّد نوح آن نخـل ریـاض مکرمـت　　روز عاشورا علم افراخت در مُلـکِ بقـا
ســائلی پرســید از آزاد ســال رحلــتش　　گفت: "حشر والدِ مـا بـا شـهیدِ کـربلا"
(۱۱٦۵ هجری)

شجرهٔ نسب[۱]



تولّد و زادگاه؛ آزاد به روز یکشنبه ۲۵ صفرالمظفّر سال ۱۱۱٦ ه‍/۹ ژوئن ۱۷۹٤ م. در محلّهٔ میدان‌پوره بلگرام متولد شد. او خود می‌گوید: "فقیر حقیر در تاریخ بیست و پنجم ماه صفر سنهٔ ست عشر و مائة و الف لباس هستی پوشید"[۲]. و در جای دیگر نوشته است:

"ورود فقیر از شبستان عدم در انجمن وجود بیست و پنجم صفر روز یکشنبه سنهٔ ست عشر و مائة و الف، مولد و منشأ محلّهٔ میدان‌پوره واقع در قصبهٔ بلگرام تابع صوبهٔ اَوَدْ از سرزمین پورب"[۳].

صاحب تبصرة الناظرین در ذکر وقایع سال ۱۱۱٦ ه می‌نویسد

"در این سال عالی منزلت، والا مرتبت میر غلام علی ولد میر محمّد نوح بن سیّد فیروز بن سیّد الهدّاد به تاریخ بیست و پنجم شهر صفرالمظفّر پا به عرصهٔ وجود نهادند و روشنی بخش عالم و عالمیان گردیدند. حق سبحانه در عمر ایشان برکت کند. جدّش سیّد

۱. مقدّمهٔ *سبحة المرجان* (به انگلیسی) از دکتر فضل الرّحمن ندوی، ص ۳.
۲. *سرو آزاد*، ص ۲۹۳؛ *مآثرالکرام*، ص ۱٤۲.
۳. *خزانهٔ عامره*، ص ۱۲۳؛ سیّد محمّد بلگرامی: *تبصرةالناظرین* (خطّی)، ص ۳۸ ـ عبدالحی در *نزهة الخواطر* ج ٦، ص ۲۰۱، سال تولد آزاد را ۱۱۱۰ هجری و نقش علی در *باغ معانی* (ص ۱۹) ۱۱۱۷ هجری نوشته است که درست نیست.

فیروزالهدّاد مطابق سال، تاریخ تولد برخوردار مذکور لفظ «غلام الهدّاد» یافته‌اند"[۱].

زادگاه آزاد

زادگاه آزاد، بلگرام شهرکی است معروف و مردم‌خیز در هردوئی در ایالت اتّراپرادش فعلی در هندوستان. در هر برههٔ زمان افرادی از خاک بلگرام برخاسته‌اند و در میدان علم و ادب کارهای فوق‌العاده انجام داده و باعث شهرت بلگرام شده‌اند. برخی از شاعران از آن جمله میر عبدالجلیل بلگرامی، میر سید محمد شاعر بلگرامی و سید فرزند احمد صفیر بلگرامی و غیره در وصف بلگرام اشعاری سروده‌اند. میر عبدالجلیل در مثنوی خود می‌گوید:

آب و گل من که فیض عام است   از خطّهٔ پاکِ بلگرام است
سبحان الله! چه بلگرامی   کوثر می و آفتاب جامی
خاکش گل نوبهار عشق است   آبش می بی‌خمار عشق است
از عشق سرشته ایزد پاک   از روز ازل خمیر این خاک
هر لاله کزین دیار رُویَد   تخم دل داغدار رُویَد
هر گل که دمیده است زین خاک   خونین جگریست پیرهن چاک
نرگس نبود به طرف گلزار   منصور برآمد است بر دار
گل با سنبل به هم در آن خاک   آویخته بسملی به فتراک
خورشید از آن بهار نیرنگ   پژمرده گلی‌ست باخته رنگ
از فیض هوای آن گلستان   سرسبز شود نفس چو ریحان
ز آتشکده سبزه می‌زند جوش   همچون خطِ یار از بناگوش
تا شد چمنش بدیده محسوس   شد پردهٔ چشم بال طاووس
تابستانش که عیش بار است   چو گرمی عشق سازگار است
گرمی آنجاست مایهٔ زیست   گویی که حرارتِ غریزیست
سرما چو در آن مقام آید   عنقای هوا به دام آید
هر در که از جگر کند گل   افسرده شود چو شاخ سنبل

---

۱. سیّد محمّد بلگرامی: *تبصرةالناظرین* (خطّی)، ص ۲۸.

چـــون موســـم بـــر شـــگال آیـــد   حُســـنش بـــه حـــدّ کمـــال آیـــد
جـــولان ســـحاب شـــوخ طنّـــاز   چـون خیـل پـری بـود بـه پـرواز[1]

خود آزاد بلگرامی دربارهٔ بلگرام در ترجمهٔ ملّا نظام‌الدّین سهالوی می‌نویسد:

"در صوبهٔ او ده محروسهٔ بلگرام از قدیم منشأ فضلای کرام و مظهر علمای عظام است و فراوان دانشمند از این شهر برخاسته و مجلس افاده و استفاده به کمال خوبی آراسته"[2].

همچنان که گفته شد بلگرام از توابع شهر هَرْدُوئی به فاصلهٔ ٢٤ کیلومتر به طرف غرب واقع است. هَرْدُویی از لکهنو مرکز ایالت اتّراپرادش، به فاصلهٔ ١٢٠ کیلومتر در سمت غرب قرار دارد و در ٢٠٠١ م. جمعیت بلگرام ٢٥٢٩٢ بود. با وجود سعی بسیار آمار سرشماری سال ٢٠١١ میلادی جمعیت بلگرام به دست نیامده اما جمعیت ضلع هردوئی در این سال ٤٠٩٢٨٤٥ ذکر شده است. آزاد بلگرامی می‌نویسد:

"طول البلد (آن) یکصد و شانزده درجه و پانزده دقیقه و عرض البلد بیست و شش درجه و پنجاه دقیقه است". و امروز از لحاظ گرینویچ طول البلد ٨٥/٢ و عرض البلد ٢٧/١١ می‌باشد[3].

ابوالفضل در ذکر استان اله‌آباد نوشته است:

"بلگرام قصبه‌ای است خوش آب و هوا، بیشتر مردم آن خوش فهم و سرود سرا، و در آنجا چاهی است که هر که چهل روز آب ازو برآشامد، شناسایی و حسن منظر افزاید"[4].

وجه تسمیه

راجع به وجه تسمیهٔ بلگرام حکایات جالب و دلنشینی بیان کرده‌اند. از کتب قدیم چنین برمی‌آید که اسم قدیمی آن «سری‌نگر» بود که به نام راجه سری رام موسوم شده بود، و از اشعار میر عبدالواحد شاهدی بلگرامی (م: ١٠١٧ ه) و شاه برکت الله عشقی ملقّب به صاحب البرکات (م: ١٠٧٠ ه) نیز برمی‌آید که نام سابق بلگرام «سری‌نگر» بوده است.

---

١. عبدالجلیل بلگرامی: مثنوی *امواج الخیال* (خطّی)، ص ٣-٢.
٢. مآثرالکرام، ص ٢٢٣.
٣. دکتر فضل‌الرّحمن ندوی: «بلگرام»، مجلّهٔ *علوم اسلامیه*، علیگره، ژوئن ـ دسامبر ١٩٦٥ م، ص ٩٠.
٤. ابوالفضل علامی: *آیین اکبری*، ج ٢، ص ٧٩؛ صفیر بلگرامی: تاریخ بلگرام (اردو)، چاپ کراچی، ٢٠٠٨ م، ص ٣٣.

میر عبدالواحد شاهدی بلگرامی گوید[۱]:

چو آید درین خاک سـیّد انـام[۲]   «سری‌نگر» را نام شـد «بلگـرام»

شاه برکت الله عشقی پیمی ملقب به صاحب‌البرکات[۳] به زبان هندی گفته است:

هـم باسی «سـری‌نگر» آیی بسی سب چهور

«مارهرے» سی‌نگر مون جهان ساه نهین چور

امّا غلام حسین ثمین بلگرامی در این مورد نظری دیگر دارد. او می‌گوید که:

"بلگرام تلی است که به نام «بیل» مشهور است. گویند بیل نام دیو یا جنی بود، در عهد کفّار آنجا مقام داشت. اسم بلگرام نسبت به اوست"[٤].

---

۱. میر عبدالواحد بلگرامی در سال ۹۱۲ یا ۹۱۵ هجری متولد شده و بیش از صد سال زندگی کرد. صوفی و درویش بود و سلیقه و قریحهٔ شعری هم خوب داشت. خود را شاگرد معنوی خواجه حافظ شیرازی می‌دانست. او در سال ۱۰۱۷ هجری وفات یافت. در فارسی تألیفات زیادی دارد از آن جمله: شرح *کافیهٔ ابن حاجب*، *حقایق هندی*، *شرح نزهۂ الارواح*، شرح *رسالۂ غوثیه*، *مناظرۂ انبه و خربزه*، شرح *معمّای قصّۂ چهار برادر*، *تفسیر مفیض المحبّت* و *مورث المعرفت* و *سبع سنابل*. این کتاب را مفتی محمّد خلیل خان برکاتی (م: ۱۹۸۵ م.) به اردو برگرداند و در لاهور (پاکستان) به چاپ رسانده است (رک به: *سرو آزاد*، ص ۸–۲٤۷؛ *مآثرالکرام*، ص ۳۲–۲۵؛ مجلّهٔ *دانش*، اسلام‌آباد، شمارهٔ ۳، پائیز ۱۳٦٤ هـ ش.، ص ۳–۱۹۱).

۲. مراد از سیّد انام، سیّد محمّد صغریٰ است که در ٦۱٤ هجری بر بلگرام حمله نمود و راجه سری رام را شکست داد که بلگرام به نام وی معروف شده بود.

۳. شاه برکت الله در بلگرام در سال ۱۰۷۰ هجری تولد و در سال ۱۱٤۲ هجری درگذشت. او عارف سوخته دل و شاعر خوش قریحه بود، به زبان‌های فارسی و هندی شعر می‌سرود. در اشعار فارسی «عشقی» و در هندی «پیمی» تخلّص می‌کرد. در فارسی و هندی چند اثر از خود به یادگار گذاشته است. *رسالۂ سؤال و جواب* (در حلّ معانی حقایق)، *رسالۂ چهار انواع* (در آداب)، *مثنوی ریاض عشق*، *عوارف هندی* و *پیم پَرکاش* (به هندی). دکتر محمّد انصارالله استاد زبان و ادبیات اردو، دانشگاه اسلامی علیگره (هند) «*عوارف هندی*» را با دو نسخهٔ خطّی تصحیح و در مجلّهٔ *دانش* اسلام‌آباد، شمارهٔ ۱٤ تابستان ۱۳٦۷ هـ ش. به چاپ رسانده است. این رساله دربارهٔ ضرب المثلهای هندی (اردوی قدیم) می‌باشد با توضیحات و توجیهات عرفانی به زبان فارسی. «*پیم پَرکاش*» را پاندیت لکهمی دِهرْ در سال ۱۹٤۳ م. به چاپ رسانده است. رک به: *سرو آزاد*، ص ۲۵۰–۲٤۸؛ *مآثرالکرم*، ص ۳–۱۱۱؛ لازم به ذکر است که چند اثر او: *مجمع البرکات*، *دیوان عشقی*، *مثنوی ریاض عشق*، *رسالۂ سؤال و جواب* و *عوارف هندی* در یک مجموعه به کوشش علی احسن در هردویی در سال ۱۸۹۷ م. در ۱۸٦ + ۱٦ صفحه به چاپ رسیده است رک به: Edward Edwards: ***Persian Printed Books in the British Museum,*** p.149.

٤. ثمین بلگرامی: *شرایف عثمانی*، به نقل از مجلّهٔ *علوم اسلامیه*، ص ۹۱.

نیز معروف است که ساحران و مرتاضانِ سری‌نگر مجسّمۀ بیل دیو را از کشمیر آورده، در آنجا نصب کرده بودند و مردم آن را پرستش می‌کردند. آزاد در ترجمۀ پیر عبدالله بلگرامی نوشته است که:

"مرقد منوّرش در سواد جنوبی شهر طرف میدان بیل واقع شده"[۱].

از کلمۀ «میدان بیل» معلوم می‌شود که بخشی از بلگرام به نام «بیل» موسوم بوده. وقتی مسلمانان سری‌نگر را فتح نمودند مجسّمۀ بیل دیو را از منطقه دور کردند، و به نام همین بیل دیو به منطقۀ «بیل گرام» یعنی «دهِ بیل» مشهور گشت. با مرور ایّام «ی» به کسره تبدیل شد و بیلگرام به «بِلگرام» تغییر یافت.

حکایت دیگر در مورد اسم منطقۀ بلگرام این است که کلمۀ «سری» از زبان سانسکریت است و این واژه برای تعظیم و تکریم افراد به کار می‌رفت و مردم در وقت خطاب به کسی واژۀ «سری» را در آغاز اسم اضافه می‌کردند. چون بَلرام برادر کرشن الال پسر بلال را به قتل رسانده و این منطقه را در زمانۀ قدیم آباد کرده بود، لذا هندوها برمبنای احترام منطقه را «سری‌نگر» نامیدند تا این که مسلمان‌ها بر منطقه تسلط یافتند و وقتی فرمانروایان مسلمان با خبر شدند که منطقه به نام «سری‌بَلْرام» نامیده می‌شود، آنان کلمۀ «سری» را که فقط برای احترام به کار می‌رفت، حذف نموده و آن را «بلگرام» نامیدند[۲].

در زمان اکبر شاه ستارۀ بخت بلگرام در اوج بود و از همان وقت در کتابهای تاریخ و تذکره این کلمه «بلگرام» به همین صورت دیده می‌شود.

ورود مسلمانان به بلگرام

دربارۀ ورودِ مسلمانان به بلگرام و این که آنان چگونه و کی آمدند و فاتح اوّل بلگرام کیست؟ در میان اهالی بلگرام اختلاف نظر دیده می‌شود. امّا آزاد بلگرامی می‌نویسد:

"... اوّل کسی از اکابر طریقت که به مقدم گرامی، بلگرام را شایستۀ اکرام ساخت خواجه عمادالدّین و سیّد محمّد صغری هر دو مرید خواجه قطب‌الدّین دهلوی و جناب معین‌الدّین

---

۱. *مآثرالکرام*، ص ١٤.

۲. محمود بلگرامی: *تنقیح الکلام فی تاریخ بلگرام*، ج ۱، ص ۲۹٤.

چشتی اجمیری قدّس اسرارهم می‌باشند"[۱].

همچنانکه اشاره شد که سیّد محمّد صغری در زمان سلطان شمس‌الدّین ایلتمش (۶۳۳–۶۰۲ ه) با حمایت یک دسته نیروی سلطنتی به بلگرام آمد و با راجهٔ آن دیار جنگید و او را شکست داد و از کلمهٔ «خداداد» تاریخ آن به دست می‌آید. میر عبدالجلیل بلگرامی در قصیده‌ای این موضوع را روشن ساخت و چنین می‌گوید:

مـاییم نخـل سـبز ریـاض پیمبـری — احسان ماست بر همه از سایه گستری

جـدکان محمّـد صـغری کـه تیـغ او — بـر بلگـرام یافتـه فـتح و مظفّـری

مفتـوح گشـت در زمـن شـاه الـتمش — تـاریخ آن ز لفـظ «خـداداد» بشـمری

در سال ششصد و چهل و پنج فوت کرد — آسـوده بـر بسـاط معلّـای عبقـری

باشـد بـه بلگرامـی مـزار مبـارکش — بـر مرقـدش کننـد ملائـک مجـاوری[۲]

امّا ثمین بلگرامی معتقد است که خواجه عمادالدّین فاتح بلگرام است.

ثمین بلگرامی سعی نموده است که خواجه عمادالدّین را از زمانهٔ محمود غزنوی و هم سفر و هم رکاب محمّد یوسف کازرونی ثابت کند.

باشندگان بلگرام مشتمل‌اند بر شیوخ فرشوری، شیوخ عثمانی، ترکمنها، سادات رضویه و سادات حسینی زیدی واسطی و... و حق این است که سادات واسطی عامل اصلی شهرت بلگرام‌اند و آزاد بلگرامی از همین خانواده بود. دودمان این خانواده در تاریخ و ادبیات عربی و فارسی هند به عنوان نویسندگان، علما، شعرا و مدبّرین نام‌آور معرّفی شده و شهرت فراوان کسب کرده‌اند. از آن میان افراد زیر بیشتر مشهور و معروف‌اند.

میر عبدالجلیل بلگرامی (۱۱۳۸–۱۰۷۱ ه)، میر سیّد محمّد شاعر بلگرامی، میر غلام علی آزاد بلگرامی، امیر حیدر بلگرامی نوهٔ آزاد، سیّد علی بلگرامی و برادر بزرگ وی عمادالملک سیّد حسین بلگرامی، سیّد مرتضی بلگرامی زبیدی صاحب *تاج العروس* و غیره. ابراهیم خان خلیل نوشته است که "و آن قصبه رجال خیز است اکثر ارباب کمال از آنجا برخاسته‌اند"[۳].

---

۱. *مآثرالکرام*، ص ۷.

۲. *مآثرالکرام*، ص ۷۱–۲۷۰.

۳. ابراهیم خان خلیل: *صحف ابراهیم* (خطّی)، گ ٦٤.

میر سیّد محمّد شاعر بلگرامی (م: ۱۱۸۵ ه) در تعریف بلگرام غزلی دارد که ذکر آن خالی از لطف نیست:

سیر باید کرد یاران نوبهار بلگرام | بر زَمرّد ناز دارد سبزه‌زار بلگرام
هر نَفَس عطر گلستان یمن بو می‌کند | خوش دماغان از نسیم مشکبار بلگرام
عطف از فردوس می‌سازد عنان دیده را | از سواد اعظم دولت مدار بلگرام
شش جهت تنگ است بر جولان رخش همتش | برفراز عرش نازد شهسوار بلگرام
خواجهٔ کامل عمادالدّین قطب الاولیا | حلقهٔ باب حریم او حصار بلگرام
از ورود موکب بن خسرو عالی جناب | سرمهٔ چشم مَلک باشد غبار بلگرام
آستان اشرف او بوسه‌گاه آسمان | بارگاهِ اقدس او افتخار بلگرام

یاد هندوستان کجا از خاطر طوطی رود
می‌کند «شاعر» بجا وصفِ دیار بلگرام

چنانکه گفته شد بلگرام شهرکی است بسیار قدیم و اهالی آن علم دوست و صاحب علم و ادب بودند. در هر زمینه کارهای شایانی انجام داده و تألیفات فراوان از خود به یادگار گذاشته‌اند. در آن منطقه کتابخانه‌های متعدّدی وجود داشت که پُر از گنجینه‌های علم و ادب بودند. امّا از دستبرد روزگار بیشترشان خراب شده و حالا اثری از آن باقی‌نمانده است. در کتاب *تنقیح الکلام*[۱] ذکری مختصر از کتابخانه‌های قاضی ابوالفتح بلگرامی عرف شیخ کمال (م: ۱۰۰۱ ه)، سیّد عبدالله قابل بلگرامی (م: ۱۱۳۲ ه) و شاه طیّب (م: ۱۱۵۲ ه) به میان آمده است. همچنین دیگر اکابر بلگرام از آن جمله سیّد عبدالواحد بلگرامی و میر سیّد عبدالجلیل بلگرامی نیز کتابخانه‌های بزرگ داشتند.

حافظ احمد علی شوق رامپوری می‌نویسد:

"در بلگرام کتابخانهٔ مولوی غلام علی آزاد شهرت داشت. معروف است که ۲۵ هزار جلد کتاب بود. من خود در دسامبر ۱۸۸۹ م. خرابه‌هایی از درسگاهش دیدم. منزل سالم بود. فقط سه کمود بوده و آن هم پُر از اشغال. ده دوازده نسخه‌های دواوین عربی هم دیدم که عموماً در هند پیدا نیست"[۲].

۱. محمّد محمود بلگرامی: *تنقیح الکلام فی تاریخ بلگرام*، ج ۲، ص ۳۵۵.
۲. حافظ احمد علی شوق رامپوری: تاریخ کتابخانهٔ رضا (اردو)، رامپور، ۱۹۹۸ م، ص ۵۷.

دربارهٔ بلگرام و رجال معروف و مهم بلگرام چندین کتاب نوشته شده یا در کتابهای مختلف ذکری از آنان به میان آمده است، از آن جمله مثنوی *امواج الخیال* از میر عبدالجلیل بلگرامی، *تبصرة الناظرین* از میر سیّد محمّد شاعر بلگرامی، *انیس المحقّقین*، *مآثرالکرام*، *تاریخ بلگرام*، *سرو آزاد*، خزانهٔ عامره، سبحة المرجان فی آثار هندوستان (عربی)، *ید بیضا*، شجرهٔ طیّبه از میر غلام علی آزاد بلگرامی، شکرستان خیال از ذوقی بلگرامی، مرآة المبتدین از سیّد شریف بن سیّد عمرالحسینی الواسطی البلگرامی، *سفینهٔ* بیخبر از میر عظمت الله بلگرامی، تنقیح الکلام *فی تاریخ بلگرام* (اردو) از محمّد محمود بلگرامی[1]، *تاریخ بلگرام* از سیّد فرزند احمد صفیر بلگرامی، شرایف عثمانی از شیخ غلام حسین ثمین بلگرامی، *تکملهٔ* شرایف عثمانی (خطّی)، شریف احمد عثمانی، *سفینة الکرام فی شجرهٔ سادات رضویهٔ بلگرام* از سیّد شاهد حسین رضوی، *حیات جلیل* (اردو) از سیّد مقبول احمد صمدانی[2]، تاریخ خطّهٔ پاک بلگرام (اردو) از قاضی شریف الحسن بلگرامی، *روضة الکرام* (شجرهٔ نسب سادات زیدی واسطی بلگرام) از سیّد وصی‌الحسن[3]، *حیات شادان بلگرامی* (اردو) از سیّد اصغر علی شادانی[4]، *تتمهٔ شجرهٔ طیّبه* از میر فدا حسین بلگرامی، تحفة الکرام فی تاریخ بلگرام، تذکرة الکلام فی تاریخ بلگرام، *رسالهٔ سجلات فی تاریخ القضاة و اکمال الکلام فی مآثرالکرام*، حدیقة الاقالیم از مرتضی حسین معروف به الله‌یار و *جُنَیْدیه* (شجرهٔ نسب سادات بلگرام و بارهه) از سیّد جنید صغروی بلگرامی و...

آزاد بلگرامی پس از سفر حج در سال ۱۱۵۲ هجری بنا به دعوت نوّاب آصف جاه در اورنگ‌آباد اقامت گزید. وی در حدود هفت سال در تکیهٔ بابا شاه مسافر نقشبندی[5] (م: ۱۱۲٦ ه)

---

۱. چاپ علیگره (هند) در سال ۱۹۳۰ م.
۲. چاپ اله‌آباد (هند) در سال ۱۹۲۹ م.
۳. چاپ گورکهپور (هند) در سال ۱۹۲۰ م.
٤. چاپ کراچی (پاکستان) در سپتامبر ۱۹۸٦ م.
۵. ملکاپوری، *محبوب الزمن تذکرهٔ شعرای دکن*، ج ۱، ص ۲٦۱.
آزاد در مدح بابا شاه مسافر نقشبندی غجدوانی ابیات زیر را سروده است:

قطب زمان صاحب شأن عظیم — شاه مسافر به در حق مقیم
خسرو بی‌تاج و نگین و علم — تاج ده قیصر و خاقان و جم
ریشه به اسرار حقیقت دواند — دامن همّت به دو عالم فشاند
خودشکنی‌ها اثر ذکر او — روشنی دل اثر فکر او ☜

زندگی کرد و وقتی حاکم لاهوری برای ملاقات با آزاد به اورنگ‌آباد رفت، در آن موقع آزاد در تکیهٔ شاه محمود زندگی می‌کرد. حاکم لاهوری در وصف تکیهٔ شاه محمود چنین می‌نویسد:

”در این ولا که ۱۵ جمادی‌الاولی ۱۱۷۵ هجری، از سُورت مبارک به خجسته بنیاد وارد شدم و در تکیهٔ شاه محمود صاحب عالی مناقب (که رشک باغ ارم است و در خوش آب و هوایی عَلَم، در تمام قلمرو هندوستان این چنین مقام نزهت نشان چشمی ندیده و گوش نشنیده:

اگـر فـردوس بـر روی زمـین اسـت　　همین است و همین است و همین است

و از اخلاق و شخصیت صاحب تکیه چه توان گفت که یکتای دوران و یگانهٔ زمانه‌اند و سبحانه تعالی سلامتش دارد) فروکش کردم و به صحبت فیض درجت سیّد عالی دودمان فضایل و کمالات نشان صاحب طبع وقّاد، میر غلام علی آزاد بلگرامی که زبانِ درازِ قلم در ادای وصف آن مجمع خوبیها کوتاه است...“[1].

اَورنگ‌آباد

اورنگ‌آباد شهری است در جنوب هند. در قدیم زیر نظر حکومت نظام حیدرآباد اداره می‌شد و پس از یکم مه ۱۹٦۰ میلادی جزو ایالت مهاراشترا قرار گرفت. این شهر در مسیر راه آهن حیدرآباد گوداوَری واقع است. طبق سرشماری سال ۱۹٦۱ میلادی جمعیت آن شهر ۸۷,۵۷۹ نفر بود. این شهر در کنار رود کاون (Kaun) و حدود ١٤٥ کیلومتر شمال شرقیِ شهر پونا و در ۲۱۵ کیلومتری شمال شرقی بمبئی قرار دارد.

☞ بادشـه سلسـلهٔ نقشـبند　　یک نظر او دو جهـان را پسـند

میرزا عنایت الله بیگ اندجانی در تاریخ رحلتش گفته است:

مسـافر شـاه اربـاب معـارف　　مقیم عرش شد از فرش ایـن طـاق

خرد تـاریخ سـال رحلـتش گفـت　　«مسافر شـد ز عـالم قطـب آفـاق»

(= ۱۱۲٦ هجری)

مآثرالکرام، ص ۵–١٥٤؛ تبصرةالناظرین (خطّی)، ص ۷۸.

شاعری با تخلّص تنویر نیز قطعهٔ تاریخ وفات مسافر شاه سروده است:

مسافر شاه خدا دان آن چنین بـود　　نشد همسـر سـرای دهـر هـرکس

بگـو از فـرق بسـم الله تنـویر　　همین تاریخ شد «رهبر خدا رس»

(دیوان طرب، خطّی)

۱. حاکم لاهوری: مردم دیده، ص ٦–١٥.

در سال ١٣٤٧ م./٧٤٦ هجری این منطقه در حکومت سلسلهٔ بَهمنی‌ها درآمده و بعد از سقوط حکومت بهمنی‌ها، اورنگ‌آباد جزو حکومت نظام شاهیان احمد نگر درآمد. ملک عنبر وزیری زیرک بود که در سایهٔ رهبری او احمد نگر می‌توانست حمله‌های مغولها را دفع کند، امّا در سال ١٦٢٦ م. پس از درگذشت وی، این منطقه جزو حکومت تیموریان قرار گرفت. در نیمهٔ اوّل قرن هجدهم چون سلطنت تیموریان سقوط کرد، اورنگ‌آباد زیر نظر نظام درآمد و از سال ١٩٥٦ م. این شهر از توابع شهر بمبئی به شمار می‌رود.

اسم نخستین اورنگ‌آباد، کِهْرکی بود و این شهر در دوران حکومت ملک عنبر پایتخت احمد نگر بود. ارتشیان مغول در سال ١٦١٢ م. این شهر را سوزانده و تبدیل به خاکستر کرده بودند، امّا دوباره بازسازی شد و به نام اورنگ‌زیب، به عنوان اینکه صوبه‌دار دکن در آنجا اقامت داشت، نامگذاری شد.

تحصیلات آزاد

آزاد بلگرامی نزد پنج استاد درس خوانده بود و در تذکره‌های خود ذکر آنان را به تفصیل آورده و از آنان به خوبی و نیکی یاد کرده است. آزاد علوم لغت، حدیث، سیره نبوی، ادبیّات، عروض و قوافی و غیره را خوب خوانده و خود در زمرهٔ استادان وقت درآمد. او در حق استادان خود غزلی سروده است و در آن اسامی استادان خویش را برده است:

کیستم خاکپای استادان   خوشه‌چینی ز خرمن ایشان
تربیت این فقیر را کردند   پنج استاد صاحب احسان
کرد تعلیم دانش درسی   میر سیّد طفیل خیر زمان
یک قلم علم شعر و علم لغت   میر عبدالجلیل داد نشان
نقش خاطر عروض و قافیه را   کرد سیّد محمّدِ ذیشان
بود استاد بنده شیخ حیات   در احادیث مایهٔ ایمان
عبد وهاب شیخ طنطاوی   نکته‌های حدیث کرد بیان
شکر احسان این اکابر را   نتوان کرد با هزار زبان

بنـــــــده آزاد از نوازشـــــــان
گشت مشهور در تمـام جهـان[١]

آزاد کتب مقدّماتی و درسی را نزد طفیل محمّد بلگرامی و علوم لغت و حدیث و سیر نبوی و فنون ادب را پیش میر عبدالجلیل بلگرامی که جدّ مادری او بود، خوانده بود. عروض و قوافی و برخی از فنون ادبیّات را نزد میر سیّد محمّد پسر میر عبدالجلیل که دایی آزاد بود، تحصیل کرد. سپس در مدینهٔ منوّره نزد شیخ محمّد حیات سِنْدی (م: ١١٦٣ ه) *صحیح بخاری* و سایر مفردات را خوانده و اجازهٔ صحاح ستّه از او گرفت. در مکّهٔ مکرّمه از شیخ عبدالوهاب طنطاوی (م: ١١٥٧ ه) بعضی فواید علم حدیث را یاد گرفت. کتاب *هدایه* در فقه را در محضر سیّد عبدالله بلگرامی خوانده بود. در این باره می‌نویسد:

"شاه اسدالله نبیره و صاحب سجّاده وجیه‌الدّین علوی گجراتی قدّس سرّه شرح مواقف به خدمت (عبدالله) گذرانید و من هدایه (در) فقه تحصیل نمودم"[٢].

شرح حال استادان آزاد

١- میر عبدالجلیل بلگرامی (م: ١١٣٨ ه)

میر مذکور جدّ مادری آزاد بود؛ او در سال ١٠٧١ هجری در بلگرام زاده شد و در سال ١١٣٨ هجری در شاهجهان‌آباد درگذشت و اما در بلگرام مدفون گردید. میر عبدالجلیل عالم متبحّری بود و بر زبان‌های عربی، فارسی، ترکی و هندی تسلّط کامل داشت و در شعر واسطی تخلّص می‌کرد. از طرف اورنگ‌زیب (١١١٨-١٠٦٨ ه) در سِنْد به سمت وقایع‌نویسی و میر بخشی‌گری منصوب شده بود. در علوم دینی مانند حدیث و فقه و تفسیر و غیره و در علوم لغت، موسیقی و شعرگویی مهارت تام داشت. آزاد بلگرامی از میر مذکور کتب لغت و حدیث و سیر نبوی و فنون ادب فراگرفته بود[٣]. در واقع این تربیت و پرورش میر عبدالجلیل بوده که زمینهٔ ظهور شخصی مانند آزاد را فراهم کرد. آزاد نیز در ذکر و ستایش میر عبدالجلیل هیچ نکته‌ای را فرونگذاشته است و هر موقع که فرصتی به دست آورده، در مناقب آن بزرگوار قلم را به جولان

---

١. *دیوان آزاد* (فارسی) (خطّی)، برگ ٢٥٨.
٢. *مآثرالکرام*، ص ٢٣٨.
٣. *خزانهٔ عامره*، ص ٤-١٢٣؛ *سرو آزاد*، ص ٨٦-٢٥٣؛ *مآثرالکرام*، ص ٢٥٣.

درآورده است.

آزاد می‌گوید که او میر عبدالجلیل را در سنّ هفده سالگی نخستین بار در بلگرام دیده بود[۱]. سپس در سال ۱۱۳٤ هجری برای تحصیل نزد میر به شاهجهان‌آباد رفت و حدود دو سال در نزد وی کتب احادیث خواند.

میر عبدالجلیل نابغهٔ روزگار بود و به قول آزاد:

"با امیر خسرو دهلوی مشابهت تمام داشت"، و خود میر چنین گفته است:

اگرچه میر خسرو بود استاد ندارد چرخ چون او دیگری یاد
به فکر دور دو پرواز دارد نبی نبود ولی اعجاز دارد
در انواع سخن شور جهان است به قدرت خسرو صاحبقران است
ولی من هم ازین گلدستهٔ نو درین عصرم به جای میر خسرو
کمال از هر نمط دلخواه دارم امید تربیت از شاه دارم[۲]

آزاد تصریح می‌کند که: "تشابه ایشان با امیر خسرو هم از راه جامعیت علم و عمل و هم از جهت مصاحبت ارباب دول، چه امیر خسرو از آغاز تا انجام با سلاطین دهلی بسر بُرد و هفت پادشاه را خدمت کرد. طرفه آنکه علامه مرحوم هم به لوازم خدمت هفت پادشاه دهلی از سلاطین تیموریه پرداخت. یعنی خلد مکان عالمگیر و شاه عالم و محمّد معزالدّین (جهاندار شاه) و محمّد فرخ‌سیر و رفیع الدرجات و شاهجهان ثانی و محمّد شاه"[۳].

از آثار میر عبدالجلیل بلگرامی «مثنوی *امواج الخیال*» در وصف بلگرام است و در آن «اکثر قواعد موسیقی هندی ضبط نموده» است[٤]، و قطعهٔ تاریخ فتح قلعهٔ ستاره به عربی و فارسی را به نام «گلزار فتح شاه» و «*طوی‌نامهٔ فیروزی شاه عالمگیر*» سروده است. در این رساله، یازده قطعهٔ تاریخ فتح قلعهٔ ستاره که در یک شب سروده، گردآمده است. علاوه بر این، دیوان شعر به عربی و فارسی، مثنوی *پَدْمَاوَتْ*، *جواهرالکلام* (لغت منظوم عربی، فارسی،ترکی و هندی)، *انشای جلیل*،

---

۱. *مآثرالکرام*، ص ۲۵۳.
۲. *سرو آزاد*، ص ۲٦۳.
۳. همان، ص ٤-۲٦۳.
٤. همان، ص ۲٦۵.

انشای عقدالثمین، *مثنوی در جشن طوی محمّد فرخ‌سیر*، *مثنوی نیرنگ تصویر*، *رسالهٔ تعریب*، *رسالهٔ موسیقی*، *رسالهٔ ریاض النعیم فی احوال نبی الکریم*(ص) از دیگر تألیفات میر عبدالجلیل می‌باشد.

آزاد بلگرامی در مدح میر مذکور و همچنین در وفات او قصایدی غرا به عربی و فارسی دارد و اشعار پراکنده‌ای نیز در ستایش و تجلیل او در *دیوان آزاد* دیده می‌شود. آزاد در مدح میر عبدالجلیل قصیده ای به مطلع:

ادرك عـــيلا لقـــاء منـــك يكفيـــه   طرفك النـاعس المـراض يشـفيه

به عربی سروده است که ۳۷ بیت دارد. سیّد احمد بن عبدالله یمنی بر آن شرح نوشته و خود آزاد حاشیه بر آن نگاشته است و مولانا سیّد مُصطفی بن عمر سُورتی بدینگونه ستایش کرده است: **"هذا قصیدة یَحقُّ ان یغبط فیها"** یعنی این قصیده به حق لایق رشک است[۱]. مقبول احمد صمدانی دربارهٔ میر مذکور کتابی به زبان اردو به نام «حیات جلیل» نگاشته و چاپ کرده است که آنجا شرح کامل از آن مَردِ فاضل به خوبی آمده است.

۲- میر طفیل محمّد بلگرامی (م: ۱۱۵۱ ه)،

میر طفیل محمّد بن سیّد شکرالله الحسینی اُتْرَوْلَوی بلگرامی جامع علوم ظاهری و باطنی در قصبهٔ اَتْرَوْلی (در ایالت اتّراپرادش هند) در سال ۱۰۷۳ هجری به دنیا آمد. در هفت سالگی همراه عمّ خود احسن الله به دهلی آمده و همانجا مشغول به تحصیل شد. مقدّمات را نزد عارف مشهور دهلی، سیّد حسن رسول نما (م: ۱۱۰۳ ه)، خواند. در سنّ پانزده سالگی به بلگرام رفت و کتاب‌های دیگر درسی را نزد سیّد مربّی بلگرامی (م: ۱۱۱۷ ه)، سیّد سعدالله بلگرامی (م: ۱۱۱۹ ه)، قاضی علیم الله (م: ۱۱۱۵ ه) و مولانا قطب‌الدّین شمس‌آبادی فراگرفت. پس از تحصیل علوم در بلگرام رحل اقامت افکند و تمام عمر خویش را در خدمت درس و تدریس گذرانید. او در تاریخ ٢٤ ذی‌الحجّهٔ ۱۱۵۱ هجری درگذشت و در بلگرام مدفون گردید. آزاد بلگرامی در حق استادِ خود گفته است:

شاگرد خـاص میـر طفیـل محمّـدم   او در علوم عقلی و نقلی‌ست رهبرم

نیز قطعهٔ تاریخ وفات استاد خود را چنین سروده است:

افســوس کــه آفتــاب معنــی   از حلقهٔ آسمان بـرون رفـت

---

۱. *مآثرالکرام*، ص ٢٦٢.

تاریخ وصال او خـرد گفـت «علامه از جهان برون رفت[1]»
= ١١٥١ هجری

همچنین در رحلت استاد قصیده‌ای به عربی سروده است که در مآثرالکرام[2] درج است. او پس از رحلتِ استادِ خود فریضهٔ حج را ادا کرده و از طرف استاد عمره بجا آورده است[3].

٣- شیخ عبدالوهاب طنطاوی (م: ١١٥٧ هـ)

شیخ طنطاوی از علمای اکابر مصر بوده، زمانی که آزاد در سال ١١٥١ هجری برای زیارت حرمین شریفین به مکّهٔ مکرّمه رفته بود، شیخ نیز از مصر به مکّه آمده بود، همانجا نزد شیخ به تحصیل علوم حدیث پرداخت. خود آزاد می‌نویسد:

"در مکّهٔ معظّمه و طائف معدن اللطائف صحبت شیخ عبدالوهاب طنطاوی قدّس سرّه دریافتم و فواید فنّ حدیث بر گفتم"[4].

آزاد می‌گوید که شیخ اشعار عربی وی را بسیار پسندیده و وقتی از معنی کلمهٔ آزاد که تخلّص او بود، با خبر گشت، بسیار خوشحال گردید و گفت "اَنت من عتقاءالله"[5]، شما از آزادشدگان خدا هستید. از تصانیف شیخ طنطاوی کتاب *بذل العسجد فی حسینی من اسرا احمد* و *عقدالزّبرجد من حروف محمّد* را می‌توان نامبرد. شیخ در سال ١١٥٧ هجری وفات یافت.

٤- شیخ محمّد حیات سِندی مدنی (م: ١١٦٣ هـ)

شیخ سندی عالم، عاملِ و محدّثِ بزرگ بوده. اسم پدر او ملّا قاریه است که از قبیلهٔ چاچَرا بود که دیهی نیز به همین اسم در سِنْد (پاکستان) واقع است و همین محلّ جای تولد شیخ محمّد حیات است. او در نوجوانی به زیارت حرمین شریفین رفت و در مدینهٔ منوّره سکونت گزید. همانجا تحصیلات خود را به پایان رساند. در فنّ حدیث مهارت و تسلط پیدا کرد و سرآمد روزگار خود شد. آزاد در اقامت مدینه از شیخ علم حدیث را فراگرفته بود، می‌گوید:

---

١. *سرو آزاد*، ص ٢٥٢.
٢. *مآثرالکرام*، ص ١٣٧.
٣. همان، ص ١٣٧.
٤. همان، ص ٢٩٥.
٥. همان، ص ١٤٣.

"به خدمت شیخنا و مولانا شیخ محمّد حیات سِندی مدنی حنفی قدّس سرّه *صحیح بخاری* قرائت نمود و اجازت صحاح ستّه و سایر مفردات (از) مولانا گرفت"[1].

شیخ محمّد حیات سِندی در سال ۱۱٦۳ هجری فوت کرد و در قبرستان بقیع دفن شد. آزاد از کلمهٔ «رحلة شیخی» تاریخ وفات او یافته است[2].

شیخ در عربی تألیفات زیادی دارد از آن جمله: *الایقاف علی سبب الاختلاف*، *رسالة فی رد بدعة التعزیة*، *تحفة الانام فی العمل بحدیث النّبی علیه الصّلوة و السّلام*، *رسالة فی النهی عن عشق صورالمرد و النسوان*، *رسالة فی ابطال الضرائح*، *شرح الترغیب و الترهیب للمنذری*، *مقدمة فی العقائد*، *تحفة المحبّین فی شرح الاربعین (النوویة)*، *شرح الحکم العطائیة*، *شرح الاربعین* (لملّا علی قاری)، *شرح حکم الحدادیة*، *مختصرالزواجر لابن حجر* و *البشارة لاهل الاشارة*[3].

۵- میر سیّد محمّد شاعر بلگرامی (۱۱۸۵-۱۱۰۱ ه)

سید محمد شاعر فرزند میر عبدالجلیل بلگرامی است که در سال ۱۱۰۱ هجری در بلگرام به دنیا آمده و کتب درسی نزد استاد المحقّقین میر طفیل محمّد بلگرامی و از پدر خود میر عبدالجلیل بلگرامی خوانده بود. او در سِنْد منصب وقایع‌نگاری و میر بخشی‌گری داشت. او به صفات حمیده متّصف بود و «شاعر» تخلّص می‌کرد. از آثار وی «*الجزء الاشرف من المستطرف*»[4] (منتخب کتاب مستظرف) و «*تبصرة الناظرین*»[5] است که شامل وقایع سِند از سال ۱۱۰۱ تا ۱۱۸۲ هجری می‌باشد و مثنوی مختصر به نام «ناز و نیاز» که نسخهٔ منحصر به فرد در کتابخانهٔ خدابخش، پتنا نگهداری می‌شود، اما بسیار فرسوده است. در «تبصرة الناظرین» دربارهٔ گردآوری دیوان خود اشاره کرده است اما متأسّفانه دیوانش فعلاً پیدا نیست. آزاد دربارهٔ شاعری وی نوشته است:

---

۱. *سرو آزاد*، ص ۲۹۳.
۲. *مآثرالکرم*، ص ۱٤٦.
۳. قاضی عبدالنّبی کوکب: *فهرست مفصّل مخطوطات عربیه کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب*، لاهور، ج ۱، ص ۳۰-۲۲۷.
٤. *المستطرف فی کل فی مستظرف* تألیف شهاب‌الدّین محمّد (۸۵۰-۷٦۰ ه) در آداب و مواعظ می‌باشد. بخشی از این کتاب در *تبصرة الناظرین* آورده شده است.
۵. این کتاب سالنامهٔ علمی و فرهنگی و سیاسی شبه قارّه است، البتّه بیشتر مطالب مربوط به معاصران و معاشران و بزرگان بلگرام است. هنوز به چاپ نرسیده است. برای نسخه‌های خطّی آن (رک: *فهرست مشترک*، ج ۱۲، ص ۱۸۹۵).

"میر، طبعی وقّاد و ذهنی نقّاد دارد... مهارت زبان عربی و فارسی و هندی از حدّ افزون است و اشعارالسنهٔ ثلاثه در خزانهٔ حافظهٔ عالی از حصر بیرون. سخن را اکثر اوقات موزون می‌کند و جواهر آبدار در سلک نظم می‌کشد"[١].

آزاد نزد میر سیّد محمّد بلگرامی عروض و قوافی و برخی از فنون ادب را خوانده بود. در این باره می‌نویسد:

"و عروض و قافیه و بعض فنون ادب از خدمت والا درجت میر سیّد محمّد خلف‌الصّدق علامهٔ مرحوم (میر عبدالجلیل بلگرامی)... تلمّذ کرد"[٢].

وفات او در سال ١١٨٥ هجری اتفاق افتاد. آزاد قصیده‌ای در رحلت میر مذکور سروده و از این مصرع تاریخ یافته است:

«رفت قدسی زمان سیّد محمّد از جهان»[٣]

سفرهای آزاد

آزاد در عمر خود سه سفر طولانی نموده و تفصیل آنها را در تذکره‌های خود درج کرده است.

سفر اوّل

در سال ١١٣٤ هجری به اتّفاق میر عظمت الله بیخبر بلگرامی (م: ١١٤٢ ه) به شاهجهان‌آباد نزد جدّ مادری خود میر عبدالجلیل بلگرامی (م: ١١٣٨ ه) رفت و دو سال در آنجا بود و از میر عبدالجلیل بلگرامی اکتساب فیض کرد[٤]، سپس در سال ١١٣٧ هجری به بلگرام بازگشت.

سفر دوّم

در ذی‌الحجّهٔ ١١٤٢ هجری به سیوستان[٥] رفت. سیوستان منقطه‌ای است در سِنْد. آنجا دایی و استاد استاد وی میر سیّد محمّد بلگرامی متخلّص به شاعر (م: ١١٨٥ ه) به سمت وقایع‌نویسی و

---

١. *سرو آزاد*، ص ٢٩١.

٢. همان، ص ٢٩٣.

٣. همان، ص ٢٨٦.

٤. آزاد بلگرامی، *خزانهٔ عامره*، ص ١٢٤؛ آزاد بلگرامی، *غزلان الهند* (نسخهٔ خطّی موزهٔ ملّی، کراچی، شمارهٔ ١٣١/٢–N.M.1968)، ص ١٠٩.

٥. صاحبِ نشتر عشق سیوستان را سیستان نوشته است، ص ١٧٦؛ آزاد بلگرامی، *غزلان الهند*، ص ١١٠.

میر بخشی‌گری مأمور بود. آزاد از راه شاهجهان‌آباد، لاهور، مُلتان و اُوچ به سیوستان رفت و در دهم بیع‌الاوّل ۱۱٤۳ هجری به آن دیار رسید. میر مذکور آزاد را به نیابت خود به هر دو منصب منصوب کرد و خود به بلگرام رفت. آزاد در غیاب میر سیّد محمّد به مدّت چهار سال در سیوستان وظایف محوله را به نحو احسن انجام داد. البتّه در خلال کار یک بار انفصال خدمت رخ داد. این رویداد بر وی اثری نهاد، ولی می‌گوید که "در خواب او را حضرت مخدوم لعل شهباز[1] قدّس سرّه بشارت می‌دهد که کار شما درست خواهد شد و چنین شد"[2].

آزاد از سیوستان در اواسط سال ۱۱٤۷ هجری به بلگرام برگشت. در حین سفر در شهر بَهکَّرْ با شیخ حزین لاهیجی[3] (۱۱۸۰– ۱۱۰۳ ه) که او نیز از ایران به جانب هندوستان عازم بوده ملاقات نمود و در لاهور با والهٔ داغستانی (۱۱۷۰–۱۱۲٤ ه)[4] دیدار کرد. وقتی او به شاهجهان‌آباد رسید معلوم شد که پدرش سیّد محمّد نوح (م: ۱۱٦٥ ه) و افراد خانوادهٔ او در شهر اله‌آباد می‌باشند. او نیز از طریق اکبرآباد (آگره) به اله‌آباد رفت. از آنجا به لکهنو[5] و بلگرام رفت و سپس به اله‌آباد برگشت. بعداً دوباره به بلگرام رفت و شوق زیارت حرمین شریفین در دل وی شعله‌ور شد.

سفر سوّم

آزاد در زمان کودکی خوابی دیده بود که گویا در مسجدی در مکّهٔ معظّمه است و سرور کائنات حضرت محمّد مصطفی^(ص) در محراب مسجد حضور دارند. وی در خدمت آن حضرت رفت و حضرت متوجهٔ او شدند و با تبسّم با او صحبتی فرمودند[6]. دربارهٔ آن رویا در اشعار زیر اشاره نموده است:

---

۱. عثمان امیرکبیر (٦٧۳–٥۷۳ ه) از عرفای معروف سند است که از مرقد به مُلتان و از آنجا به اَجُودَهنْ رفت. مرقد او در سیهون (سِند) است.
۲. *مآثرالکرام*، ص ٥–۲۷٤.
۳. باهم صحبت‌ها دست داد و جزوی اشعار به خط خود بر سبیل یادگار تسلیم من نمود. *خزانهٔ عامره*، ص ۱۹٤.
٤. باهم تا شاهجهان‌آباد سفر کردیم و بعد ورود شاهجهان‌آباد، فقیر یک هفته توقف کرده، راه اله‌آباد گرفت و او در دهلی رحل اقامت افکند... بعد این سعادت به ملک دکن افتاد. (خزانهٔ عامره، ص ٤٤۸).
٥. او به تاریخ ۱۸ ذی‌الحجّهٔ ۱۱٤۸ هجری به لکهنو رفت و در آنجا در تکیهٔ سیّد جعفر روحی رنبیرپوری (م: ۱۱٥٤ ه) چند روز ماند. (*سرو آزاد*، ص ۸–۲۰۷).
٦. *مآثرالکرام* ص ۲۹۱.

به الطافِ رسول هاشمی آزاد می‌نازد شبی در خواب این بیدار را بخشید دستاری
صفا پرورده جایی دید شب آزاد در رویا نباشد جز طوافِ آستان دوست تعبیری

آزاد می‌گوید که از همان وقت در خاطرهٔ او جلوهٔ جمال آن حضرت(ص) محفوظ مانده و هر وقت که به یاد آن خواب کودکی می‌افتاد، جوش محبّت و عقیدت و خدمت افزون می‌شد تا اینکه روز دوشنبه ۳ رجب المرجب ۱۱۵۰ هجری از بلگرام پیاده عازم حجاز گردید. می‌گوید:

ترا صد آفرین آزاد با این ناتوانی‌ها پیاده از وطن آهنگِ گلگشتِ عرب کردی

کلمهٔ «سفر خیر» (= ۱۱۵۰ ه) تاریخ آغازِ سفر است. او بدون اطلاع خانوادهٔ خود از بلگرام بیرون آمد و از بی‌راهه راهِ حجاز را پیش گرفت. پس از سه روز وابستگان و خویشاوندان او از این قضیه با خبر شدند. برادرش سیّد غلام حسن تا سه منزل به سراغ او رفت، وی را نیافت و ناچار برگشت. آزاد تا مالوه نزدیک گجرات پیاده رفته بود، او به پیاده روی عادت نداشت در نتیجه پاهای وی ورم کرد و آبله‌دار شد. از حسن اتّفاق نواب آصف جاه (بنیانگذار سلطنت آصفیه در دکن) همراه لشکریان خود در آن زمان در مالوه چادر زده بود. شخصی که آزاد را نمی‌شناخت با نهایت احترام وی را مهمان کرد و «رَتْ»[1] مزیّن برای سواری نیز اهدا کرد. آزاد در وصف آن رَت مثنوی سروده است که مطلع آن این است:

رَتِ رنگین لباس و خوش الوان راه رفتی بسان تختِ روان

همان سال در تاریخ ۲۲ شعبان المعظّم آزاد با نوّاب آصف جاه ملاقات کرد و یک رباعی به خدمت او گذرانید:

رباعی

ای حامئ دین محیط جود و احسان حق داد ترا خطاب آصف شایان
او تخت به درگاه سلیمان آورد تو آل نبی را به در کعبه رسان[2]

لازم به ذکر است با وجودی که آزاد موزونی طبع و قدرت سخن‌گویی داشت، امّا در تمام عمر از مدح‌گویی امرا و سلاطین احتراز کرد، مگر رباعی مذکور فقط برای استعانت در سفر حج بر قلم و دهنش جاری شد. علاوه بر رباعی مذکور، آزاد دو بیت دیگر به عربی در مدح نوّاب

---

۱. یک نوع سواری است که فیل آن را می‌کشد.
۲. *سرو آزاد*، ص ۱۹۲.

نظام‌الدّوله شهید (۱۱٦٤ ه) سروده است و دربارهٔ هر دو قطعه شعر یعنی در مورد رباعی فارسی و دو بیت عربی چنین نوشته است:

"روزی در عرض راه فیل سواری نوّاب و فیل سواری فقیر (آزاد) برابر می‌رفت و باهم حرف داشتیم. حدیث جبل اُحد مذکور شد که هَذا جَبَلٌ یُحِبُّنَا و نُحِبُّه، فقیر آن را نظم کردم و اخلاص نوّاب را با خود اقتباس حدیث شریف ادا ساختم:

هُوَ نَاصِرُ الاِسْلَام سُلْطَانُ الْوَرَی　　اَبْقَاهُ فَـی الْعَـیش الْمُخلَّـدِ ربـه
حَـازَ الْمَنَاقِـبَ وَ الْمَـأثِرَ کثلّهـا　　جَبَــلُ الْوَقَــار یُحِبُّنَــا وَ نحبــه

فقیر سوای این قطعهٔ عربی که به طریق اخلاص بر زبان گذشت و رباعی که در استعانت سفر حج نسبت به نوّاب آصف جاه نظم شد، لب به مدح دولتمندی نگشوده"[1].

نوّاب آصف جاه آزاد را خرج سفر داد. او از طریق بهوپال و برهانپور به تاریخ ۱۰ ذی‌قعده وارد بندر سُورت شد و به تاریخ ۲٤ ذی‌قعده سوار کشتی شده و به روز ۱۸ محرّم به ساحل جدّه رسیده و ۱۹ محرّم به شهر وارد شد. ۲۳ محرم به مکّه رسید و ۲٦ محرّم راهی شهر مدینه شد و ۲۵ صفر به آنجا رسید. ١٤ شوّال بار دیگر به مکّه مراجعت نمود و مناسک حج را بجا آورد. از کلمهٔ «عمل اعظم» (= ۱۱۵۱ ه) تاریخ بجا آوردن مناسک حج به دست می‌آید. در مدّت اقامت در شهر مدینه پیش شیخ محمّد حیات سندی صحیح بخاری و در مکّهٔ مکرّمه نزد شیخ عبدالوهاب طنطاوی درس حدیث خواند. در حین اقامت در مدینه و مکّه او عتباتِ عالیات و مزاراتِ مقدّسه را زیارت کرد. در ربیع‌الاوّل ۱۱۵۲ هجری به طایف و نواحی آن رفت و به زیارت مزار عبدالله بن عبّاس مشرّف شد. در اواخر ربیع‌الثانی همان سال پس از طواف خانهٔ کعبه به بندر جدّه رسید و روز سوّم جمادی‌الاولی سوارِ کشتی شد و پس از هشت روز به بندر «مخا» معروف‌ترین بندر یمن رسید. چهار روز در آنجا ماند، و این فرصت را غنیمت شمرد و به زیارت مزار حضرت ابوالحسن علی بن عبدالله شاذلی مشرّف گشت. کشتی او ۲۹ جمادی‌الاولی به بندر سُورت لنگر انداخت و او روز ۲ جمادی‌الآخر در بندر سُورت پیاده شد و در تاریخ ۱۱۵۲ هجری (= سفر بخیر)، سفر حجاز او به پایان رسید. او پس از سفر حج بنا به دعوت نوّاب آصف جاه به اورنگ‌آباد رفته و تا آخر عمر در آنجا ماند.

---

۱. *سرو آزاد*، ص ۲-۱۹۱؛ *خزانهٔ عامره*، ص ۱۲٦؛ *مآثرالکرام*، ص ۲۹۳.

آزاد دربارۀ سفر حج مثنوی «*طلسم اعظم*» که اسم تاریخی آن است، سروده است و در مآثرالکرام ابیاتی از این مثنوی درج کرده است[1]. همچنین رویدادِ سفرِ حجاز را به نثر فارسی نوشته است که جزوی نسخۀ یدِ بیضا موجود، در کتابخانه و موزۀ سالار جنگ حیدرآباد به شمارۀ ٥٤٦ است[2].

آرزوی سفر حجاز، بار دیگر

آزاد می‌خواست که دوباره به زیارت حرمین شریفین مشرّف گردد و مناسک حج را ادا کند. در این باره می‌گوید:

طلبد ز حق تعالی پَر و بال همـت آزاد　　دل او دوباره خواهد سفر حجاز کـردن

*

دوبـاره مـی‌طلـبم طـوف کعبـه را آزاد　　خدا دهـد بـه پَـر و بـال مـن توانـایی

*

شـــنو عـــرض آزاد یـــا شـــاهِ یثـــرب　　بـه کـوی خـودش بـار دیگـر بخـوانی

*

در خـــاطر آزاد تمناســـت کـــه گـــردد　　یکبـار دگـر گـرد سـر کعبـۀ اشـرف

*

زدم به سـیر بهشـت حجـاز بـار دگـر　　اگـر کننـد کرامـت مـرا پَـر توفیـق

آرزوی زیارت کربلا هم دارد:

رسان آزاد را در گل زمین کربلا یـارب　　ندارد جز طواف لاله‌ای این باغ مطلوبی

سفرهای کوتاه

آزاد به سیر و سفر علاقۀ فراوان داشت. در مورد علاقۀ خود به سیر و سیاحت، چنین می‌نویسد:

"حق سبحانه علیم است که هلال‌وار مقصود از این سیر و سفر نه تن‌پروری باشد حاشا و کلّا بلکه مانند بدر منظور شکست نفس بود. چندی طریقۀ آب روان اختیار افتاد که مُشت گیاهی به نشو و نما درآید و لختی روش باد صبا پسند آمد که غنچه چند لب به تبسّم

---

۱. *مآثرالکرام*، ص ٦–۲۹۱.

2. M. Ashraf: *Catalogue of the Persian Mss. In the Salar Jung Museum & Library*, Hyderabad, Vol., II, p.155.

گشاید امیدوارم که این سیاحت پای شکسته را دستگیری کند و قلمرو سیر فی الله را جاده مستقیم شود"[۱].

همانطور که گفته شد آزاد پس از سفر حج ۲۷ ذی‌قعدهٔ ۱۱۵۲ از بندر سُورت به اورنگ‌آباد (دکن) رفته و همانجا ساکن شد. او در اقامت ٤٨ ساله در دکن بارها به اطراف آن مملکت رفته و به سیر و سیاحت پرداخته است. او پس از مراجعت از این سفر برکت اثر در عشرهٔ اخیر ذیقعدهٔ ۱۱۵۲ هجری وارد روضهٔ مقدّسهٔ (خلدآباد) گردید و به زیارت خفتگان این مکان مشرّف گشت[۲]. به تاریخ ۲ رمضان ۱۱٥٤ هجری به قلعهٔ محمّدآباد بیدر رفته، در ٤ محرّم ۱۱۵۵ هجری به سیر حیدرآباد پرداخت و ۱۹ صفر در همان سال از حیدرآباد بیرون آمده و به ۱۵ جمادی‌الاوّل دوباره به اورنگ‌آباد برگشته است. وقتی که نوّاب نظام‌الدّوله شهید در سال ۱۱۵۸ هجری به صوبه‌داری اورنگ‌آباد مأمور گشت، در ۲۷ ذیقعدهٔ ۱۱۵۹ هجری آزاد را با خود به «سری‌رَنْگَ پَتَنْ» بُرد و در صفر ۱۱٦۱ هجری به اورنگ‌آباد بازگشت. او در سال ۱۱٦۰ هجری به گلبرگه رفت و به زیارت مزارات خواجه گیسودراز و مولانا علاءالدّین انصاری نایل آمد. آزاد در سال ۱۱٦۱ هجری به برهانپور رفت[۳] و باز به اورنگ‌آباد برگشت. سپس در سال ۱۱٦۲ هجری دوباره به دیدار شهر برهانپور شتافت و پس از سیر و سیاحت آن دیار به اورنگ‌آباد بازگشت.

---

۱. *سرو آواز*، ص ۲۹۵.

۲. آزاد بلگرامی: *روضة الاولیا*، ص ١٤.

۳. صائب تبریزی در وصف برهانپور غزلی دارد که یک بیت آن این است:

توتیـا سـازد غبـار اگـره و لاهـور را — چشم من تا خاکمال گرد برهانپور خورد

آزاد نیز غزلی در ردیف برهانپور سروده است. او راجع به این شهر می‌گوید که: "شهر برهانپور گرد (و غبار) بسیار دارد نوعی که هیچ شهر به گرد او نمی‌رسد". *مآثرالکرام*، ص ۱۰۱.

و غزل این است:

فـزود نـور بصـیرت لقـای برهـانپور — دمید روح بـه قالـب هـوای برهـانپور

دماغ عالمیـان را چـه تـازگی بخشـد — طـراوت چمـن دلگشـای برهـانپور

سواد اعظم او بسکه نور افشان اسـت — ز آفتـاب زنـد دم سـهای برهـانپور

به نام اشرف برهان دین غریب* نمود — نصـیر والـی کشـور بنـای برهـانپور

فتـاد بسـکه گـذر لشـکر محمّـد را — غبار خیـز بـود کوچـه‌هـای برهـانپور

بــه ســرزمین ورق ابــر خامــهٔ آزاد — نمـود سـبز نهـال ثنـای برهـانپور

دیوان فارسی آزاد (خطّی)، برگ ۱۸۵.

* بنیانگذار شهر برهانپور

آزاد در ١٤ شوّال ١١٦٢ هجری به اَرکاتْ رفت و یک سال و چند ماه در آن شهر اقامت داشت. رسالۀ شمامة العنبر فیما ورد فی الهند من سیّد البشر (عربی) را در همانجا تألیف کرد[1]، و در ۱۵ جمادی‌الاوّل ١١٦٤ هجری به اورنگ‌آباد بازگشت. سپس در ۷ شعبان ١١٦٥ هجری به حیدرآباد رفت و ۵ ذی‌الحجّه به اورنگ‌آباد برگشت.

در رمضان ١١٦١ هجری بار دیگر قصد مسافرت به حجاز کرده بود، لیکن این سفر عملی نشد. در این مورد می‌نویسد:

"در عشرۀ اخیر رمضان کثیرالفیضان سنۀ احدی و ستّین و مائة و الف (١١٦١ ه) مزاج بنده را وحشتی بهم رسید. به خاطر افتاد که از همه قطع نظر باید کرد سری به دیار عرب باید کشید، و این داعیه به مثابۀ قوّت گرفت که عنقریب بود که از ممکن قوّت به جلوه‌گاه فعل خرامد. ناگاه شب ۲۷ ماه مذکور طرف سحر در عالم رؤیا اندیشه متوجه شعر گردید، بیتی موزون ساختم و معاً از خواب بیدار شدم. بیت به یاد ماند و آن این است:

چه خوش گفت گویندۀ نام‌دار　　مکش دست از دامن روزگار

لختی به تأمّل رفتم. دانستم که گوینده سروش غیبی است و مخاطب بنده، امتثال امر غیب واجب دیدم و اراده‌ای که تصمیم یافته بود، فسخ نمودم"[2].

لازم به ذکر است که آزاد وقتی که در سال ۱۱۵۰ هجری عازم حجاز بود و در مالوه با نوّاب آصف جاه ملاقات کرده و از او کمک خواست، در آن وقت نوّاب آصف جاه برای تنبیه قوم مرهته به شهر بهوپال وارد شده بود، آزاد نیز در رکاب نوّاب بود و همراه او علیه مرهته‌ها جنگ کرد. او در این باره در مثنوی «*طلسم اعظم*» می‌گوید:

فوج اسلام و کفر صف آراست　　طرفه شور قیامتی برخاست
کرۀ آتشین توپ و تفنگ　　کرۀ نار ساخت عرصۀ جنگ
کافران چون سپندور فریاد　　رفت از خاک آتشین برباد
چون هما ناوک سبک رفتار　　زده در مغز استخوان منقار
من هم آن روز در صفِ اسلام　　با یکی ذوالفقار خون آشام

---

١. *سرود آزاد*، ص ۲۹۵.
۲. همان، ص ۲۹۲.

قــدم پُــر دلانــه افشــردم حملــه‌هــا بــر مخالفــان بُــردم
تشــنگی‌هــای روزهٔ رمضــان کــرده از کــام تــا جگــر بریــان
ســفر کعبــه و صــیام و جهــاد این سه دولت بهم مـرا رو داد[1]

آزاد تا موقع تألیف *خزانهٔ عامره* (= ۱۱۷٦ ه) از گوشه و کنار مملکت دکن به سیر و سیاحت پرداخته بود، خود می‌گوید:

"در سنهٔ اثنین و خمسین و مائة و الف مطابق «سفر بخیر» (= ۱۱٥۲ ه) از حجاز سری به دیار دکن کشیدم و در خجسته بنیاد اورنگ‌آباد رنگ اقامت ریختم و چند بار به تماشای اطراف دکن برخاستم. اکنون (= ۱۱۷٦ ه) در دارالامن اورنگ‌آباد گوشه گیرم و از خاک آستان فقیر سرمه‌کش دیدهٔ ضمیر عمر تنگ مایه به شصت و یک کشیده و آفتاب زندگی به لب بام رسیده، حق تعالی خاتمه بخیر گرداند"[2].

ازدواج و اولاد

آزاد راجع به تأهل خود به تفصیل سخن نگفته است، در *شجرهٔ طیّبه* همین قدر نوشته است که "این بنده کدخدا شده است به دختر خُرد عبدالواحد بن سیّد سعدالله بن سیّد مرتضی بن سیّد فیروز بن سیّد عبدالواحد قدّس سرّه"[3].

آزاد پسری به نام نورالحسین[4] داشت. نورالحسین در سال ۱۱٤۳ هجری متولّد شد و در سال ۱۱٦۸ هجری در نوجوانی در آب غرق و درگذشت. دکتر فضل‌الرّحمن ندوی در مقدّمهٔ *سبحة المرجان* (۲/۱–۳) نوشته است که آزاد دو پسر داشت، یکی نورالحسین و دیگری غلام شاه مردان. البتّه دربارهٔ غلام شاه مردان اطلاعی بیشتر نداده است و نه مأخذ خود را ذکر کرده است. امّا به نظر می‌رسد که در سال ۱۱٤۳ هجری به خانهٔ آزاد پسری متولد شد که نامش را غلام شاه مردان گذاشتند[5]. ظاهراً بعداً همین پسر به نورالحسین موسوم یا مشهور گردید و در نوجوانی به سال

---

۱. *مآثرالکرام*، ص ۲۹٤.
۲. *خزانهٔ عامره*، ص ۱۲٥.
۳. آزاد بلگرامی: *شجرهٔ طیّبه* (خطّی)، برگ ٦۹.
٤. مقبول احمد صمدانی: *حیات جلیل*، ج ۲، ص ۱٦۸ و دکتر ندوی در مقدّمهٔ *سبحة المرجان*، ص ۳ اسم فرزند آزاد را نورالحسن نوشته‌اند.
٥. آزاد تاریخ تولدش را چنین گفته است: ☜

۱۱٦۸ هجری درگذشت، چنانکه از مرثیهٔ آزاد نیز پیداست که او یک پسر داشت. صدّیق حسن خان در شمع *انجمن* می‌نویسد:

"نورالحسین فرزند میر آزاد بلگرامی است. گاهی به حکم ارث شعر نظم می‌کرد، ازوست:
بـی‌انیسـی آمـدیم از خانـهٔ دنیـا بـرون   چون شرر تنها سفر کردیم از خارا بـرون"[۱]

مطلع و مادّهٔ تاریخ مرثیهٔ آزاد در فوت فرزندش چنین است:

قیامـت بـر سـر ایـن بوسـتان رفـت   که یک گل داشت آن هم نوجوان رفت
اگـــر پرســـند تـــاریخ وفـــاتش   بگو «نورالحسـین آه از جهـان رفـت»[۲]
(= ۱۱٦۸ ه)

پس از وفات نورالحسین، آزاد نوهٔ پسری خود امیر حیدر بلگرامی[۳] را که در آن زمان بچه‌ای سه ساله بود نزد خود آورد و به پرورش او همّت گماشت. "سیّد امیر حیدر بن نورالحسین بن میر غلام علی آزاد بلگرامی به تاریخ نوزدهم جمادی الاوّل سنهٔ یکهزار و یکصد و شصت و پنج تولّد یافت. چنانچه جدّش گوید:

بـه فرزنـد مـن میـر نورالحسـین   پسـر داد خلّـاق عـالی جنـاب
خـرد سـال تـاریخ مـیلاد او   قم کرد صـاحب شـرف آفتـاب[٤]

امیر حیدر زیر سایهٔ آزاد علاقه به علم و ادب پیدا کرد و چندین اثر مهمّ از خود به یادگار

☜ مرا از فضل یزدانی عطا شد   نهـال تـازهٔ بـاغ سـیادت
غلام شاه مردان گشته نامش   دلم را کرده خورّم از ولادت
نوشته مصرعی تاریخ سالش   «نهال سـبز بسـتان سـیادت»
(۱۱٤۳ ه)

تبصرةالناظرین، ص ۱٦۲.

۱. برای تفصیل رک: *تبصرة الناظرین* (خطّی) تألیف سیّد محمّد شاعر بلگرامی، ص ۱٦۲ و شمع *انجمن*، ص ٤٦٤.
۲. *کلیات آزاد* (خطّی)، برگ ۹–٤۸؛ *دیوان آزاد* (خطّی)، برگ ۹–۵۸.
۳. سیّد امیر حیدر، امیر تخلّص خلف میر نورالحسین از احفاد میر غلام علی آزاد و معاصر این خاکسار است. هر چند فقیر آن والاتبار را تا به تحریر این اوراق ندیده، امّا صفات حمیدهٔ او بسیار شنیدنی از صاحب طبعان عهد شاه عالم پادشاه است". علی ابراهیم خان خلیل: *صحف ابراهیم*، ذیل مادّهٔ الف (شمارهٔ ۳۵۵) علاوه از این رک: علی حسن: *صبح گلشن*، ص ۳۹؛ سامی: *قاموس الاعلام*، ب ۱۰٤۱.
D.N. Marshal: ***Mughals in India***, p.73; C.A. Storey: ***Persian Literature***, Section II, Fascieulus, p.554-5.
٤. نشتر عشق، ج ۱، ص ۹۵.

گذاشت، از آن جمله: رساله در ذکر *احکام عشر و خراج و مالکان زمین و بیان عاشر* و آنچه متعلّق به آن است[١]، *سوانح اکبری*[٢]، *منتخب النحو*[٣] و *تحقیق الاصطلاحات*[٤] و دیوان شعر[٥] *فارسی منتخب الصرف*[٦]، *کلمات النبیل شرح انشای میر عبدالجلیل*[٧]، *بصایرالمتعلمین*[٨] (در اخلاق) و... وی در سال ١٢١٧ هـ/١٨٠٢ م وفات یافت. «وای ویلا امیر حیدر رفت» مادّهٔ تاریخ وفات اوست.

دیگر افراد خانوادهٔ آزاد

پدر آزاد میر سیّد نوح به دختر میر سیّد عبدالجلیل کدخدا شده بود و از او سه پسر و دو دختر به دنیا آمد. اسامی پسران غلام علی متخلّص به آزاد، غلام حسن و غلام امام صادق است.

غلام حسن بن نوح با دختر بزرگ سیّد محمّد اشرف بن عبدالعزیز ازدواج نمود و دو دختر از او متولد شد[٩]. غلام حسن در سال ١١٥٥ هجری در حمله‌های قوم مرهته به کشتی مسافربری که عازم مکّه بود به شهادت رسید. آزاد در مرثیهٔ برادر خود می‌گوید:

تار نفسم گسسته شورم بُردند   بازوی مرا شکسته زورم بُردند
داغ است دلم که رفت نور بَصرم   نارم بگذاشتند و نورم بُردند[١٠]

---

١. این رساله به انگلیسی نیز ترجمه و در کلکته در سال ١٧٩٨ م به چاپ رسیده است. رک:
Edward Edwards: *Persian Printed Books in the British Museum*, p.124, 602.

٢. رک: حکیم حبیب‌الرحمان: *ثلاثهٔ غساله*، ترجمه و تعلیقات عارف نوشاهی، ص ٥١ و ١٧٦.

٣. رک: احمدی منزوی: *فهرست مشترک نسخه‌های خطّی فارسی پاکستان*، ج ١٣، ص ٢٩٥٠.

٤. دربارهٔ اصطلاحات ادبی، دو نسخهٔ خطّی از این کتاب در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی تهران و کتابخانهٔ عمومی حضرت آیةالله العظمی مرعشی نجفی قم موجود است، و نگارنده با کمک این دو نسخه متن منقح آن را آماده کرده است. نسخه‌ای از آن در مرکز میکروفیلم نور، دهلی‌نو نیز نگهداری می‌شود و بر اساس این تک نسخه، متن کتاب به کوشش شهناز خانم تصحیح و از طرف مرکز تحقیقات فارسی خانهٔ فرهنگ جمهوری اسلامی ایران، دهلی‌نو انتشار یافته است اما مصحح دربارهٔ نسخه‌های دیگر اطّلاع ندارد.

٥. رک: آقا بزرگ تهرانی: *الذریعه الی تصانیف الشیعه*، ج ٩، ص ٢٠٠ و *بیاض آزاد* (خطّی) کتابخانهٔ ندوةالعلما لکهنو (هند)، ص ٩٢-١٩٠.

٦. رک: فهرست مشترک، ج ١٣، ص ٢٩٤٩.

٧. رک: عارف نوشاهی: *فهرست کتابهای فارسی چاپ سنگی و کمیاب کتابخانهٔ گنج بخش*، ج ١، ص ٤١١.

٨. نسخهٔ خطّی آن در کتابخانهٔ دانشگاه اسلامی علیگره در خیرهٔ *احسن* به شمارهٔ ٨٩١.٥٥٢٦/٢ موجود است. رک: قیصر امروهوی: *فهرست مخطوطات ذخیرهٔ احسن مارهروی*، ص ٧١.

٩. آزاد بلگرامی: شجرهٔ *طیّبه* (خطّی)، ص ٦٩.

١٠. آزاد بلگرامی: *سرو آزاد*، ص ٥-٢١٤.

غلام امام صادق بن نوح که برادر کوچک آزاد بود و میر سیّد محمّد شاعر بلگرامی او را به فرزندی گرفته بود، با دختر سیّد عنایت الله بن سیّد کرم الله بن سیّد مرتضی بن سیّد فیروز بن سیّد عبدالواحد قدّس سرّه ازدواج کرد[۱]. آزاد دربارهٔ غلام امام صادق چنین نوشته است:

"او خالی از حیثیت علمی نیست و الان به خدمت علامه فهامه میر طفیل محمّد مدظلّه استفاده برمی‌دارد"[۲].

غلام امام صادق در سال ۱۱۸۳ هجری فوت شد. آزاد در رثای او غزلی سروده است که مطلع و مقطع‌اش که شامل مادهٔ تاریخ وفات است، چنین است:

چرا فرو نچکد خون ز دیـدهٔ تـر مـا — که رخت بست ز عالم غلام حیدر ما

کشـید نالـهٔ تـاریخ رحلـتش آزاد — سوی اله سـفر کـرد نـاز پـرور مـا[۳]

(= ۱۱۸۳ هجری)

مذهب و عقیدهٔ آزاد

آزاد حنفی مذهب بود چنانکه خود صراحت کرده است:

"الحسینی نسباً و الواسطی اصلاً و البلگرامی مولداً و منشاءً و الحنفی مذهباً و الچشتی طریقتاً..."[٤]. او محب اهل بیت بود.

او ارادت فراوان به حضرت پیامبر(ص) و حضرت علی(ع) داشت. وی راجع به نام و تخلّص خود [غلام علی آزاد] توضیح داده است و می‌نویسد "حضرت لسان الغیب (= خواجه حافظ) قدّس سرّه سیصد و پنجاه سال تخمیناً پیش از این به نام و تخلّص فقیر ایما نموده و از عنایت بی‌نهایت به زبان عقیدتمند تکلّم فرموده که:

فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم — بندهٔ عشقم و از هر دو جهـان آزادم

«بندهٔ عشق» ترجمهٔ «غلام علی» است چه عشق عبارت از امیرالمؤمنین علی(ع) باشد. چنانچه روح‌الامین می‌گوید:

هر چه گویم عشق زان برتر بُوَد — عشـق امیرالمـؤمین حیـدر بُـوَد

---

۱. آزاد بلگرامی: *شجرهٔ طیّبه* (خطّی)، ص ٦٩.
۲. همان، ص ٦٤.
۳. *دیوان فارسی آزاد* (خطّی)، ص ٦٦؛ *کلیات فارسی آزاد* (خطّی)، ص ۲۹.
٤. *سرو آزاد*، ص ۲–۲۹۱.

و مسیحای کاشی گوید:

"علی باشد کسی کش عشق خوانی محبّت ضربت مستانهٔ اوست"[۱]

آزاد خود بارها چنین گفته و عشق و علاقهٔ خود به امیرالمؤمنین حضرت علی(ع) را نشان داده است:

گر چه غلام علی از همه آزاد شد فهم کن از نام او، بندهٔ حیدر بود

*

حیدر که غلامیش شرف داد مرا دارد نظر عنایتش شاد مرا

*

آزاد گر چه دام علائق گسسته است باشد غلام شاه ولایت پناه را

*

داند همه کس که من «غلام علی»ام احسان فرمود و کرد «آزاد» مرا

بَیرام خان[۲] بیتی دارد که در آن کلمهٔ «غلام علی» را به کار برده است:

شهی که بگذرد از نُه سپهر افسر او اگر غلام علی نیست خاک بر سر او

آزاد می‌نویسد:

"اگر من در عهد بَیرام خان می‌بودم، این مطلع را که به نام من مناسب افتاده به عوض نقد جان از او می‌خریدم"[۳].

طریقهٔ تصوّف

آزاد نوشته است که طریقتاً چشتی است[٤]. او در سال ۱۱۳۷ هجری به دست میر سیّد لطف الله معروف به شاه لدّها بلگرامی به طریقت صوفیان چشتی درآمد. البتّه در بعضی تذکره‌ها[۵] سال بیعت او ۱۱۳۰ هجری درج است که درست نیست. او خود نوشته است که "در سنهٔ سبع و ثلثین و مائة و الف (۱۱۳۷ ه) شرف بیعتِ جنابِ مستطاب سیّدالعارفین میر سیّد لطف الله بلگرامی اندوخت"[٦].

---

۱. *خزانهٔ عامره*، ص ۱۲۳.

۲. رک: Prof. Sukumar Ray: ***Bairam Khan***, edited by M.H.A. Beg, published by Institute of Central and West Asian Studies, University of Karachi, 1992.

۳. آزاد بلگرامی: *خزانهٔ عامره*، ص ٤۵۹.

٤. *سرو آزاد*، ص ۲۹۱.

۵. *محبوب الزمن تذکرهٔ شعرای دکن*، ج ۱، ص ۲۵٦؛ *تذکره‌نویسی فارسی در هند و پاکستان*، ص ۲۵٦.

٦. *سرو آزاد*، ص ۲۹۳؛ *مآثرالکرام*، ص ۱۰۳؛ *خزانهٔ عامره*، ص ۱۲٤.

شرح حال میر سیّد لطف الله معروف به شاه لدّها بلگرامی (۱۱۴۳-۱۰۵۳ ه)

میر سیّد لطف الله معروف به شاه لدّها فرزند سیّد کرم الله از احفاد سیّد محمود اکبر بلگرامی است. سیّد کرم الله، بزرگ عهد و عمدهٔ عصر و صاحب اخلاق و صفات نیکو بود. میر سیّد لطف الله در سال ۱۰۵۳ هجری متولد شد. او نیز بر طریقهٔ پدر رفته و به زودی در زمرهٔ صاحب کمالان و از اکمل اولیا محسوب شد. لقب او سیّدالعارفین و سیّدالاولیا است. در عنفوان شباب همراه پدر به بنگال رفت و در آنجا در خدمت شاه اعظم ریاضت‌ها کشید و مراتب بلند و مدارج ارجمند طی کرد. سپس در نزد نوّاب نجابت خان (م: ۱۰۷۵ ه) خدمت نمود و بعد از آن در سنّ بیست و دو سالگی از علایق دنیا دست کشید، به سیر و سیاحت پرداخت، سپس به شهر برهانپور نزد شاه برهان راز الهی که اکابر صوفیهٔ آن دیار بود، رفت. چندی بعد به کالپی و در خدمت میر سیّد احمد بن میر سیّد محمّد تحصیل نمود و طریقهٔ چشتیه را اختیار کرد و به بلگرام بازگشت و حدود هفتاد سال در گوشهٔ انزوا ماند. او به تاریخ ۱۴ جمادی‌الاوّل ۱۱۴۳ هجری در بلگرام وفات یافت و در جوار حویلی میر نوازش علی فقیر بلگرامی مدفون گردید. آزاد از آیات قرآنی زیر تاریخ وفات شاه لدّها را یافته است.

«فِی جنّاتِ النعیم»[1] و «وَلَهُمْ رزقَهم فِیهَا بُکرَةً و عشیاً»[2].

آزاد در سنهٔ ۱۱۳۷ هجری برِ دست شاه لدّها بیعت کرده بود. او در *انیس المحقّقین* مناقب و احوال و کمالات و کرامات و مکتوبات شاه لدّها و فرزندان و مریدان او را جمع نموده است. این کتاب هنوز به صورت نسخه‌های خطی در کتابخانه‌ها نگهداری می‌شود.

خصائل و ویژگی‌های اخلاقی آزاد

آزاد طبعاً شخصی قانع، بذله‌گو، شگفته طبع، خوش اخلاق، منکسر مزاج و معتقد و متعهد به دین اسلام و ارزش‌های اسلامی و انسانی و نیز بی‌نیاز از ثروت و دولت دنیوی بود. با وجودی که با امرا و رؤسا حشر و نشر داشت، امّا هیچ وقت از آنان برای خود منصب و مقام نخواست و اگر خود آنان می‌خواستند که به آزاد، مقام و منصبی بدهند با کمال استغنای و بی‌نیازی از قبول آن اجتناب کرد. او استغنا و بی‌نیازی خود را چنین تعریف کرده است:

---

۱. سورهٔ حج (۲۲)، آیهٔ ٥٦.
۲. سورهٔ مریم (۱۹)، آیهٔ ٦٢.

"از آن روزی که ناصیهٔ اخلاص با آستان بیت الله آشنا شد. بیگانگی از رسوم ابنای روزگار بهم‌رسیده و معنی تخلّص آزاد به قدر استوار جلوه افروز گردید"[۱].

او می‌گوید:

مُهر بر لب کـرد آزاد از ثنـای اغنیـا　　نیست ارباب دول را بار در دیوان ما

آزاد می‌گوید که صله بر دو قسم است اُخروی و دنیوی. اوّل الذکر نصیب آنان می‌شود که مداحی خاندان نبوّت و اکابر دین را پیشه ساخته‌اند و چشم به ثروت و جوایز اُخروی دوخته‌اند، و صلهٔ دنیوی به مدح و ستایش امرا و سلاطین حاصل می‌شود. او می‌گوید:

"فقیر آزاد قصاید عربی هفتصد بیت در نعت نبوی به نظم آورده و وسیله‌ای برای تحصیل شفاعت پیدا کرده، لذا ترانهٔ افتخار می‌سراید:

چون مدح رسول کام مـن شـد　　«حسّـان الهنـد» نـام مـن شـد"[۲]

آزاد در ضمن رابطهٔ خود با نوّاب نظام‌الدّوله می‌نویسد:

"(بین) فقیر و نوّاب نظام‌الدّوله محبّت و اخلاص فوق البیان بود و از ابتدای ملاقات تا انتهای ایّام حیات مثل من آزاد را در دام حسن خلق خود مقید داشت هر چند خواستم کناره گیرم نگذاشت"[۳].

لذا می‌سراید:

در عجز کوش و شیوهٔ نخوت فروگذار　　تسـلیم نفـس سـاز شکسـت کـلاه را
بـا شـور احتشـام دمـاغم وفـا نکـرد　　یک دست پشتِ پا زده‌ام حُبّ جـاه را

پرهیز از هجوگویی

آزاد زبان و قلم خود را از هجوگویی محفوظ نگهداشته است و سعی نموده است که حتّی خامهٔ خود را از ذکر و انتخاب کلام شعرای هزل‌گو محفوظ دارد. در این مورد او نظر خاصی داشت، می‌گوید:

"عیب‌جویی عیبی است عظیم و کج خلقی امری‌ست نامستقیم. خنده بر مردم زدن‌گل رسوایی بر خود چیدن است و پرده‌دری ابنای جنس نمودن پیراهن عرض خود دریدن.

---

۱. *مآثرالکرام*، ص ۱۴۳.
۲. *خزانهٔ عامره*، ص ٤.
۳. همان، ص ۵۵.

هیچ‌کس شیشهٔ ناموسی نشکست که آبرویش نریخت و تار و پودی نیافت که سررشتهٔ عزّتش نگسیخت:

عیب مردم فاش کردن بدترین عیب‌هاست　　عیب‌گو اوّل کند بی‌پرده عیب خویش را"[1]

باز می‌گوید:

"محرّر اوراق التزام کرده که زبان خامه را از هجویات و هزلیات شعرا نگاه دارد"[2].

او پروردهٔ میر عبدالجلیل بلگرامی بود و میر مذکور به شاگردان و فرزندان خود نصیحت می‌کرد که از هجوگویی و ابتذال دوری جویند و آزاد بر این توصیهٔ استاد و مربّی خود تا واپسین نفس عمل کرد.

استغنا و بی‌نیازی

آزاد شخصی بی‌نیاز و مستغنی بود. شفیق اورنگ‌آبادی شاگرد آزاد از استاد خود نقل می‌کند که یک بار پدر آزاد هر دو پسر خود یعنی آزاد و غلام حسن را برای استخدام پیش نوّاب میر محمود مخاطب به شاهنواز خان بُرد. پدر آزاد نزدیک نوّاب ایستاده بود و از او روی احکام امضا می‌گرفت. آزاد و غلام حسن از دور منتظر بودند که نوّاب به سوی آنان نگاه کند و آنان به او سلام کنند. امّا نوّاب چنان در کار خود مشغول بود که اصلاً به طرف آنان متوجّه نشد. آزاد می‌گوید در آن وقت در دل من غیرت و حمیّت به جوش آمد که بر در مخلوق چنین عجز و انکسار بی‌معنی است و باید به طرف خالق حقیقی رجوع کرد که خدمت او از همه افضل‌تر است. من از «سلام‌گاه» برگشتم. چوبدار پرسید کجا می‌روی؟ گفتم: خانه. برادرم همانجا منتظر ماند و بعداً در ملازمت نوّاب درآمد. وقتی پدرم به خانه برگشت، از من پرسید: تو چرا برگشتی؟ آخر چه کار می‌کنی؟ گفتم: هر چه تقدیر باشد"[3].

اشعارِ زیر نیز منعکس کنندهٔ افکارش است:

به نانِ خشکِ خدا داد خود بساز آزاد　　غلام منّتِ نوّاب نامدار مشو

*

---

۱. *خزانهٔ عامره*، ص ۳۳۷.

۲. *سرو آزاد*، ص ۵۹.

۳. *محبوب الزمن تذکرهٔ شعرای دکن*، ج ۱، ص ۸–۲۵۷.

مرا آزاد از نیرنگ گردون نیست پروایی   چه یارای فلک با بندهٔ حیدر کند بـازی

توکّل و قناعت

ملکاپوری از قول مؤلّف گل رعنا نوشته است که آزاد پس از مشرّف شدن به حج بیت الله به این فکر افتاد که باید زندگی را به طرز فقیری و درویشی گذراند. البتّه فقیری و درویشی انواع و اقسام دارد، کدامیک را باید اختیار کرد. پس از تأمّل به این نتیجه رسید که به راه راست ثابت قدم ماند، چرا که در امور دینی دروغ را فروغ نیست. چنانچه آزاد از کرامات گویی و پیری و مریدی فرسنگ‌ها دوری نمود، در راستی و درستگی و خوش معاملگی می‌زیست. در حدود ده سال در انزوا با توکّل زندگی کرد. پس در همان ایّام نوّاب نظام‌الدّوله ناصر جنگ شهید به طرف او دست رفاقت دراز کرد و او نیز به اجبار آن را پذیرفت و تا آخر حیات با او بود[1]. عبدالوهاب افتخار دولت‌آبادی که شاگرد آزاد بود نوشته است:

"میر آزاد در صفت درویشی و سخن‌طرازی با امیر حسن (مراد امیر حسن سجزی) تشابه دارد... امیر حسن از هند به دکن تشریف آورد و در سرزمین دولت‌آباد رنگ اقامت ریخت. میر آزاد را همچنین اتّفاق افتاد، خود می‌فرماید:

ز هند آمده با فقر و شاعری به دکن   عجب تشابه آزاد با حَسَـن باشـد"[2]

همدردی با محتاجان

آزاد با دوست و دشمن رفتار همدردانه داشت، مخصوصاً به افراد محتاج کمک می‌کرد. آزاد به این ویژگی خود اشاره کرده است:

"مدار نیّت این خادم الخلایق بر آن است که اگر دست کوتاه را قدرت رسایی نیست، باری قدم طریق اعانت محتاجان پیماید و اگر انگشت ناتوان را طاقت گره‌گشایی نیست به هر حال قلم به سفارش مستمندان زمان گشاید"[3].

حاکم لاهوری که او را دیده بود، نوشته است:

---

۱. محبوب *الزمن تذکرهٔ شعرای دکن*، ج ۱، ص ۵–۲۶٤.
۲. *تذکرهٔ بی‌نظیر*، ص ۳.
۳. *خزانهٔ عامره*، ص ٤.

"اصلاً بوی خودی از این بزرگ خداپرست یعنی آزاد نشنیده، با خَلق و خُلق و تواضع و گشاده پیشانی پیش می‌آید، و هر قسم غربا و فقرا را از علوّ همّت ذاتی و سخاوت اصلی و اخلاق عمیم خود مرهون و خوشنود می‌گردانند"[1].

شفیق اورنگ‌آبادی دربارهٔ آزاد می‌گوید:

"انجاح حوایج عالم و فیض رسانی و دل‌سوزی خلق و کلمة الخیر و دستگیری غربا و حفظ الغیب هر کدام که در مزاج اقدس یافته می‌شود از سلف و خلف دیده و شنیده نشد"[2].

نشد"[2].

ضیا برهانپوری در مثنویی به وصف فیض‌رسانی و همدردی آزاد با خاص و عام پرداخته است:

بهر حصول غرض خاص و عام   هست زبانش متحرّک دوام

همّت عالیش سحاب است و بس   رشحه فشان بر گل و بر خار و خس

فیض رسانی عمل خاص او   جمله جهان بندهٔ اخلاص او

بس که به امداد کمر بسته است   خانهٔ او مأمن هر خسته است[3]

شفیق اورنگ‌آبادی نوشته است که نامه‌های آزاد که برای سفارش دیگران می‌نوشت حکم اکسیر را داشتند[4]. او با دوست و دشمن یکسان بود.

آزاد خود می‌گوید:

آزاد من به دشمن خود بد نمی‌کنم   نامنصف است هرکه دغا می‌دهد مرا[5]

جای دیگر گفته است:

نمی‌پیچد برای نفس خود آزاد با دشمن   که دارد از جناب حیدر کرّار تلقینی

*

آزاد در طبیعت من انتقام نیست   دشمن اگر به پیش من آید امان دهم

---

۱. مردم دیده، ص ۳۵.
۲. مقدّمهٔ *مآثرالکرام*، ص ۵۹.
۳. تمنّا اورنگ‌آبادی: *گل عجایب*، ص ٦٨.
٤. *مآثرالکرام*، ص ٦٠.
۵. *دیوان فارسی آزاد* (خطّی)، برگ ۱۷.

نکته سنجی، بذله‌گویی و شوخ طبعی

خوش کلامی و شوخ طبعی آزاد در جای جای آثار او پیداست و در اینجا به چند لطیفه اشاره می‌کنیم:

روزی آزاد در خدمت نوّاب آصف جاه بود. "اتفاقاً هندویی به ارادهٔ (قبول) اسلام حاضر شد و شرف اسلام دریافت. عرض بیگی به عرض رسانید که امیدوار نام است. [نوّاب] فرمود: نام باید گذاشت که مشعر دینِ اسلام باشد. فقیر [آزاد] گفتم: مثلاً دین محمّد فرمود: دیروز هندویی مسلمان شد، نام او دینِ محمّد گذاشته شد. گفتم، دین محمّد هر قدر زیاد شود بهتر: **اللّهم انصر من نَصَرَ دین محمّد**. بسیار منبسط گشت و همین نام مقرّر نموده"[1].

شبی در اورنگ‌آباد در خدمت نوّاب نظام‌الدّوله متخلّص به «آفتاب» بود. نوّاب مذکور سادات عرب را دعوت نموده بود. آزاد این قصّه را چنین تعریف کرده است:

"دَور قهوه در میان آمد، نوّاب قهوه را بسیار دوست می‌داشت. یکی از سادات مدینهٔ منوّره خالی ذهن با نوّاب گفت: **القهوه محرّمة عند بعض العلما**. نوّاب با فقیر [آزاد] خطاب کرد که مولانا چه می‌فرماید؟ گفتم: غرض مولانا این است که قهوه نزد بعضی علما معظّم است و محرّم از مادّهٔ محترم است. نوّاب ساکت شد و سیّد هم فهمید و بعد برخاست مجلس ادای شکر کرد که کلام مرا عجب توجیهی فوراً به خاطر رساندید".

روزی آزاد با نوّاب نظام‌الدّوله در اَرکاتْ بود. آنجا آهویی را شکار کرده بودند. وقتی پیش نوّاب آوردند، نوّاب به حضّار خطاب کرد که این را شکار باید کرد یا آزاد باید ساخت. حضّار حرف نوّاب را تأیید کردند، امّا وقتی نوّاب از آزاد پُرسید که آهو را چه باید کرد؟ آزاد برای نوّاب حکایتی نقل کرد و گفت:

"پادشاهی به قتل اسیری حکم کرد. ضابطه است که هر گاه شخصی را می‌خواهند به قتل رسانند، استفسار می‌کنند که اگر آرزویی داشته باشی ظاهر کن. اگر امری ظاهر می‌کند به عمل می‌آرند. چون اسیر را پُرسیدند، گفت: همین آرزو دارم که یک مرتبه در مجلس سلطانی باریاب شوم. مردم به عرض پادشاه رسانیدند، درجهٔ قبول یافت و اسیر را در بارگاه حاضر ساختند و استفسار کردند که عرضی داری؟ گفت: نه خیر. وقتی که پادشاه از مجلس برخاست، اسیر به عرض رسانید که گنه‌کار واجب القتلم، امّا حق صحبتی بر پادشاه عالم

---

۱. *سرو آزاد*، ص ۱۸۱.

ثابت کرده‌ام. پادشاه از این حسن ادا مسرور شد و او را امان داد. حالا این آهو هم حق صحبت ثابت کرده است. پیشتر هر چه مرضی مبارک باشد. نوّاب لب به تبسّم شیرین کرد و آهو را هم نام آزاد ساخت"[1].

مُهرِ آزاد

نسخهٔ خطّی شجرهٔ طیّبه تألیف آزاد که در کتابخانهٔ آیت الله العظمی مرعشی در قم (ایران) موجود است، در ورق ٦٨ و ١٠٠ دو نوع مُهر آزاد ثبت شده است. یکی به خط نستعلیق و دیگر به خط چلیپا. عبارت هر دو مهر «فقیر آزاد» است. یک مُهر بیضوی «میر غلام علی» در نسخهٔ بیاض آزاد موجود در کتابخانهٔ خدابخش پتنا نیز دیده‌ام. همچنین نسخهٔ *سفینهٔ* خوشگو در همانجا (شمارهٔ ٧٠٨) دارای مُهر وی «فقیر آزاد» و عبارت «فقیر آزاد بلگرامی» استکساب نمود ١١٨٢ هجری می‌باشد.

چند نسخهٔ خطّی نیز در کتابخانه‌ها دیده می‌شود که دارای یادداشت‌های آزاد یا مُهر وی می‌باشند. از این معلوم می‌شود که او نوشته‌های دیگران را با دقّت می‌خواند. از این قبیل است نسخهٔ *نفایس المآثر*[2] که در کتابخانهٔ مولانا آزاد، دانشگاه اسلامی علیگره، در ذخیرهٔ سبحان الله که آزاد آن را خریداری کرده بود و دارای یادداشت و مُهر وی می‌باشد. نسخه‌های از *هفت اقلیم* نیز در همانجا نگهداری می‌شود که روی آن یادداشتی از وی مورخ ١٢ جمادی الآخر ١١٥٠ هجری موجود است. نسخهٔ دیگر از دیوان شهاب‌الدّین ادیب صابر شمارهٔ ١٤٠٨ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران وجود دارد که روی صفحهٔ اوّل آن نیز یادداشت آزاد موجود است. نسخهٔ یدبیضا کتابخانهٔ خدابخش، پتنا. بیشتر به خامهٔ آزاد بلگرامی است. از این کتاب یک نسخه نسخهٔ صمدن، شهرت داشت که آن هم به خط آزاد و برادرانش غلام حسن و غلام امام صادق است و به فرمایش پدرش سید نوح نوشت شده است.

---

١. سرو آزاد، ص ١٩١.

٢. *تاریخ تذکره‌های فارسی*، ج ٢، ص ٣٨٣. عبارت آزاد چنین است: "تذکرةالشعرا نفایس‌المآثر تصنیف علاءالدوله قزوینی در معرض ابتیاع فقیر آزاد حسینی (واسطی) بلگرامی درآمد چاردهم صفر ختمه الله بالخیر و الظفر ١١٨٦ هجری".

همچنین دو نسخهٔ خطّی به عربی در کتابخانهٔ رضا رام‌پور وجود دارد که بر آن دستخط و یادداشتی از آزاد بلگرامی دیده می‌شود. یکی شرح *کافیهٔ رضی* در نحو است که دو مُهر بیضوی «فقیر آزاد» ثبت است و این عبارت بر بالای آن آمده است:

"من عواری الزمان الی الفقیر غلام علی المتخلّص بآزاد الحسینی الواسطی البلگرامی عامله الله بلطفه السّامی، ١١٦٩ هجری".

دیگری *اکمل الصناعة* است که روی آن پنج سطر به خط آزاد بلگرامی به عربی نوشته شده است. عکس هر دو صفحه را در کتاب‌های «*رضا لائبریری کی علمی وراثت*»[1] و «*تاریخ کتابخانهٔ رضا*»[2] آورده شده است.

لقب آزاد

به خاطر مداحی پیامبر اکرم^(ص)^ او را لقب «حسّان الهند» داده بودند. علاوه بر این لقب، سیّد محمّد خان صلابت جنگ او را القاب «سراج المحدّثین» و «رئیس العلما» اعطا کرده بود[3].

بنای «خوابگاه روشن»

آزاد در سال ١١٩١ هجری هفتاد و پنج ساله شده بود و پی بُرد که به زودی از دارِ فانی به عالم جاودانی انتقال خواهد یافت. آزاد بلگرامی، قطعهٔ زمینی برای قبر خود در روضهٔ خلدآباد نزد مزار شاه برهان‌الدّین غریب هانسوی خریداری کرد و آنجا را قبر خود ساخت و توصیه کرد که پس از درگذشت او را در آنجا دفن کنند. آزاد آن محلّ را به «خوابگاه روشن» موسوم ساخت[4]. پس از بنا شدن خوابگاه روشن، آزاد جشنی برپا ساخت و اطعام داد. شعرا و امرا و مشایخ شهر را

---

١. *رضا لائبریری کی علمی وراثت* (اردو)، گردآورندهٔ سیّد حسن عبّاس، رامپور ١٩٩٦ م.

٢. تاریخ کتابخانهٔ رضا (اردو).

٣. مقالهٔ دکتر عصمت جاوید: مجلّهٔ سَبْ رَسْ (به اردو)، حیدرآباد، نوامبر ١٩٨٨ م، ص ١٦.

٤. *محبوب الزمن تذکرهٔ شعرای دکن*، ج ١، ص ٦–٢٨٥، ملکاپوری و مؤلّف سخنوران بلندفکر نام قبر آزاد را «عاقبت خانه» و سال تعمیر آن را ١١٩٥ هجری نوشته‌اند. در اردو دائرهٔ معارف اسلامیه، ج ١، ص ١٠٦ بدون ذکر مأخذ آمده است که آزاد را در خلدآباد دکن در احاطهٔ درگاه امیر حسن سجزی دهلوی در آن مقبره دفن کردند که خود او در سال ١١٩١ هجری تعمیرکرده بود و نام آن را «خوابگاه روشن» گذاشته بود. دکتر عصمت جاوید نیز برای قبر آزاد همین اسم را نوشته است. مجلّهٔ سَبْ رَسْ، نوامبر ١٩٩٩ م، ص ١٧، ولی مأخذ خود را ذکر نکرده است.

دعوت نمود. خود از حضّار پذیرایی می‌کرد و بسیار خوشحال بود و به همه می‌گفت: هذا فراق بَینی و بَینك. این جدایی چند روزه است، سرانجام در آخرت با هم یکدیگر را می‌بینیم. شعرا در تاریخ تعمیر خوابگاه او قطعاتِ تاریخ سرودند[١]. آزاد پس از تعمیر «خوابگاه روشن» نُه سال دیگر زنده بود. خود او در تاریخ تعمیر «خوابگاه روشن» قطعهٔ زیر را سروده است:

آزاد به قید زنـدگی سـاخت   تا حشر برای خویش مسکن

شــمّاع خــرد چــراغ تــاریخ   افروخته «خوابگـاهِ روشــن»[٢]

(= ١١٩١ هـ)

بیماری آزاد

از نامه‌های صمصام‌الدّوله شاهنواز خان چنین برمی‌آید که آزاد در آخر عمر به تب (درد) قولنج گرفتار شده بود. او می‌نویسد:

"حدیث تب (درد) قولنج و رفع آن و بقیهٔ نقاهت و پرهیز از نوشتهٔ ایشان معلوم شد. دنیا محل مکاره است عاقبت بخیر باد"[٣].

شاهنواز خان در نامهٔ دیگر می‌نویسد:

"از نوشته‌های رای سدهاری لال معلوم شد که از پیچش و خون و بلغم مزاج دشمنان مهربان کسل دارد و اگر خون کم شده تقاضا و خلش قولنج و فتق و اضطرار از همان قسم است به استماع این معنی موجب تردّد و تفکّر شد، حکیم علی الاطلاق از فضل خود زود شفای کامل عطا فرماید"[٤].

وفات و مدفن

آزاد در ٢٤[٥] ذی‌قعدهٔ ١٢٠٠ هجری در سنّ هشتاد و چهار سالگی[٦] وفات یافت و طبق وصیّت خود

---

١. صاحبِ *محبوب الزمن تذکرهٔ شعرای دکن*، ج ١، ص ٢٨٦ این واقعه را به نقل از کتاب *تنبیه الشاکین فی جلائل حضرتِ محبوب سبحانی* تألیف میر غلام علی ارشد نقل کرده است و نوشته است که کتاب مذکور ازبین رفته است.

٢. *کلیات فارسی آزاد* (نسخهٔ مجلس تهران)، برگ ٢٥٣.

٣. مقدّمهٔ *مآثرالکرام*، ص ٥٢.

٤. همان.

٥. در *بحر ذخّار* «٢١ ذی‌قعده» آمده است.

٦. در مقدّمهٔ *مآثرالکرام*، ص ٥٤ در سنّ هشتاد و شش و در *نشتر عشق* در ٧٨ سالگی گفته شده است که درست نیست. همچنین صاحبِ *نشتر عشق* سال وفات آزاد را ١١٩٤ هجری (نشتر عشق، ج ١، ص ١٧٩)؛ شیر علی ☜

خود در خلدآباد که از اورنگ‌آباد ۱۸ کیلومتر فاصله دارد، در پایین مزار حسن دهلوی مدفون گردید. دکتر علی اصغر حکمت می‌نویسد:

"آرامگاه حسن دهلوی... در قصبهٔ خلدآباد معروف به روضه واقع شده است و آن در نُه میلی شمال ایستگاه راه آهن دولت‌آباد می‌باشد... مقبرهٔ میر غلام علی آزاد بلگرامی که از اجلّهٔ فضلای قرن اخیر است نیز در جنب آن قرار دارد".

«آه غلام علی آزاد» مادّهٔ تاریخ وفاتِ آزاد است که از این مصراع ۱۲۰۰ هجری به دست می‌آید.

لوح مزار[1]

هو الحی القیوم

حسّان الهند میر غلام علی آزاد حسینی واسطی بلگرامی

ولادت: ۲۵ صفرالمظفّر ۱۱۱٦ هجری

«آه غلام علی آزاد».

ارادتِ مردم عامه به مدفن آزاد

تقریباً همهٔ تذکره‌نویسان آزاد را مَردِ عالم و فاضل و دارای صفاتِ اعلای اخلاقی دانسته و به علم و فضل او اعتراف نموده‌اند. هیگ در کتاب «*آثار مهمّ تاریخی دکن*» که به زبان انگلیسی تألیف کرده است، شهرت آزاد پس از مرگ را چنین توضیح داده است:

"صیت و شهرتِ علم و فضل این شاعر (آزاد) به اندازه‌ای‌ست که والدین بچّه‌های خود را به مزارِ وی می‌بَرَند تا آنها دانه‌ای قند را با لب‌های خود از قبرش بردارند و در نتیجه هم صاحبِ ذوق عِلم شوند و هم صاحبِ توفیق و استعداد برای تحصیل آن"[2].

☞ افسوس در آرایش محفل و نیول در یو.پی. گزیتر سال وفات او را ۱۲۰۲ هجری درج نموده‌اند و در *لغت‌نامهٔ دهخدا* در ذیل مادّهٔ «آزاد بلگرامی» وفاتش را در سال ۱۱٦۵ هجری گفته شده است که این هم درست نیست. رک: *لغت‌نامهٔ دهخدا*، ص ۸۲ (آ-ابوسعید)، تهران، ۱۳۲۵ هـ ش.

۱. مقدّمهٔ *مآثرالکرام*، ص ٥٤.

2. T.W. Haig: ***Historical Landmarks of the Deccan,*** Allahabad, 1907, p.58.

اصل عبارت این است:

“The fame of the poet’s learning is such that parents take their children to his shrine in order that they may by picking up with their lips a piece of sugar from the tomb, obtain both a taste for knowledge and the ability to acquire it”.

آزاد گفته است:

شــود خــاک آزاد جــای زیــارت   که گردی است از کوچهٔ بــوترابی

از تذکره‌ها معلوم می‌شود که کتاب‌های آزاد مخصوصاً دواوین شعر عربی او در مدارس تدریس می‌شد، چنانکه محمّد اعظم خان متخلّص به «اعظم» (م: ۱۲۷۲ ه) صاحبِ *تذکرهٔ گلزار اعظم* نوشته است که کتاب‌هایی که نزد سیّد ابوطیّب خان والا خواندم در آن "دیوان اوّل عربی از سبعه سیارهٔ آزاد نیز شامل بود"[1].

همچنین سیّد نورالحسن پسر نوّاب سیّد محمّد صدّیق حسن خان صاحبِ تذکرهٔ *نگارستان سخن* در شرح حال خود می‌نویسد:

"... و بعض قصاید عربیهٔ آزاد از والد ماجد خواند"[2].

آثار آزاد بلگرامی

میر غلا علی آزاد بلگرامی به زبان‌های عربی و فارسی آثار زیادی از خود به یادگار گذاشته است که مورد توجّه عالمان آن دو زبان می‌باشد از قبیل:

عربی

۱. سبحة‌المرجان فی آثار هندوستان
۲. ضوءالدراری شرح صحیح البخاری
۳. شفاءالعلیل فی اصلاح کلام ابوالطیب المتنبّی
۴. شمامة‌العنبر فی ما ورد فی الهند من سیدالبشر
۵. مظهرالبرکات
۶. دواوین
۷. السبعة‌السیّارة
۸. تسلیة‌الفواد فی قصایدالآزاد
۹. مرآةالجمال
۱۰. کشکول

---

۱. احمد گلچین معانی: *تاریخ تذکره‌های فارسی*، ج ۲، ص ٥٦.
۲. نورالحسن: *نگارستان سخن*، ص ۱۳۱.

۱۱. الامثلةالمترشحة من القريحة
۱۲. قصيدة همزائية
۱۳. ارج الصبا فی مدح المصطفی
۱۴. نصاب القصيدة فی التغزل
۱۵. مکتوبات حضرت مجدد

فارسی

۱. یدبیضا
۲. سروآزاد
۳. خزانۂ عامره
٤. مآثرالکرام تاریخ بلگرام
۵. شجرۂ طیبه
٦. روضۂالاولیا
۷. سندالسعادات فی حسن خاتمۂ السادات
۸. غزلان‌الهند
۹. بیاض آزاد
۱۰. مثنویات
۱۱. قصیده در تعریف میر عبدالجلیل بلگرامی و میر سید محمد شاعر بلگرامی
۱۲. دیوان اشعار فارسی
۱۳. شرح قطعۂ نعمت خان عالی شیرازی
۱٤. جواب الایرادات

مرتبات

۱۵. مآثرالامرا
۱٦. انیس‌المحققین

برخی از این آثار عربی و فارسی آزاد به طبع رسیده است و باید تفصیل آن را در کتاب اینجانب «احوال و آثار میر غلامعلی آزاد بلگرامی» چاپ بنیاد موقوفاتِ دکتر محمود افشار، تهران ۱۳۸٤ ه ش/۲۰۰۵ م. جستجو کرد.

آزاد به عنوان تذکره‌نویس

آزاد بلگرامی نویسندهٔ سه تذکرهٔ شاعران فارسی به نام‌های «یدبیضا»، «سروآزاد» و «خزانهٔ عامره» است و هرکدام از این تذکره‌ها ویژگی‌هایی دارد. *یدبیضا* تذکرهٔ عمومی است که در آن ترجمهٔ شاعران معروف و غیر معروف درج شده است. *سروآزاد* اختصاص به شاعرانی دارد که بعد از سنهٔ هزار هجری تا زمان تألیف کتاب یعنی ۱۱٦٦ ه ق. در هندوستان متولّد شده‌اند یا بدانجا رفته‌اند. در *خزانهٔ عامره* فقط ذکر کسانی آمده است که مدح کسی را گفته‌اند و صله و انعام دریافت کرده‌اند. دربارهٔ هرسه تذکرهٔ فوق ما در بخش «آثار آزاد» مفصل بحث کرده‌ایم. اینجا به طور اجمال، به ویژگی‌های تذکره‌نویسی آزاد می‌پردازیم.

از مطالعهٔ تذکره‌های آزاد به تذکره‌های آزاد به خوبی می‌توان پی برد که او تذکره‌نویسی است دقیق که در ثبت و ضبط سنین تولّد و وفات شعرا و وقایع تاریخی یا وقایع مربوط به زندگی صاحب ترجمه تمام دقّت خود را به کار بسته و پس از تحقیق و پژوهش درج کرده است. اطلاعاتی که آزاد در مورد شعرای معاصر ارائه کرده است از بقیهٔ تذکره‌نویسان معاصر بیشتر است و در انتخاب اشعار نیز او سرآمد سایر تذکره‌نویسان معاصر است. چون مطالعهٔ آزاد وسیع بود و از نکات ظریف و باریک آگاهی داشت، اذا در تألیف تذکره‌ها از این استعداد خود به خوبی استفاده کرده است. در خلال ذکر یک شاعر اگر به شعری می‌رسد که در کلام پیشینیان یا شاعران معاصر مضمون مشابهی وجود داشته، یا اشعار آنان همردیف و هم قافیه بوده‌اند، آن را ذکر می‌کند، و اگر در کلام شاعری به کلمات سنگین، نامأنوس یا به اصطلاحاتی از قبیل تلمیح و غیره می‌رسد، آن را نیز معنی می‌کند و بعضی اوقات شرح می‌دهد. اگر پشینیان یا معاصران آزاد بر ابیات شاعری ایراد گرفته‌اند، آزاد هم نظر خود را دربارهٔ ایراد معترض ابراز داشته است. گاهی خود هم بر اشعار برخی از شعرا انتقاد می‌کند و شباهت مضمون و الفاظ یا سقم شعر را بیان می‌کند. آزاد در تذکره‌های خود همیشه مآخذ و منابع خود را نشان می‌دهد.

سبک‌نگارش آزاد در تذکره‌های او ساده و روان است. البته گاهی از جملات مسجع و از کنایات و استعارات استفاده کرده است. مثلاً در جملات زیر:

فیضی: طوطی هند سخن‌گستری است و ملک‌الشعرای درگاه اکبری[۱].

انیسی شاملو: نکته‌سنج یگانه است و انیس معانی بیگانه[۲].

برای آوردن نمونهٔ اشعار از جملات زیر استفاده کرده است.

زمانی: غنچهٔ تأملش به این رنگ می‌شکفد[۳].

شانی تکلو: چراغ فکرش چنین پرتو می‌دهد[٤].

رضی اصفهانی: نقش سخن به این آئین می‌بندد[٥].

واعظ قزوینی: این چند غزال از ختن او به خرامش می‌آید[٦].

یکی از ویژگی‌های تذکره‌نویسی آزاد، توجه او به وقایع تاریخی است که گاه خود شاهد آن واقعات و حادثات بوده است. مخصوصاً در *خزانهٔ عامره* وقایع تاریخی جنوب هندوستان و قوم مرهته را با شرح و بسط تمام ذکر کرده است. به این صورت تذکره‌های او در عین حال تاریخ نیز می‌باشند. تمام تاریخ‌ها و سنوات به عبارت عربی نوشته است. نظر انتقادی او دربارهٔ اشعار شاعران و اصلاحاتی که بر اشعار شعرا به عمل آورده است، قابل توجه است. در انتخاب اشعار صاحبان تراجم چنان وسعت نظر خود را نشان داده است که در بعضی موارد استعجاب و حیرت خواننده را برمی‌انگیزد. این ویژگی‌ها در تذکره‌های دیگر اصلاً دیده نمی‌شود. در انتخاب اشعار نیز جدّتِ عمل را پیش گرفته است. در این مورد می‌نویسد:

"جواهر اشعاری که در *خزانهٔ عامره* فراهم آمده مستعار از این تألیفات نیست (تذکره‌های گذشته و معاصر) الا (به) قدر قلیل بنا بر ضرورت که اشعار مطلوب از خارج دست بهم نداد... گاه باشد که شعر خوب از شاعری داخل انتخاب فقیر نیست سببش این که

---

۱. *سروآزاد*، ص ۱۵.
۲. همان، ص ۲۱.
۳. همان، ص ۲۸.
٤. همان، ص ۲۹.
٥. همان، ص ۳۱.
٦. همان، ص ۱۰۶.

دیگری انتخاب زده، بر ده یا این که در حالت کثرت تفحص از نظر وامانده یا دیوان شاعر تمام و کمال به دست نیامده. در *سروآزاد* از آغاز کتاب تا انجام التزام است که مطالع بر غیر مطالع مقدم باشد. در [خزانهٔ عامره] این التزام نیست، لیکن دیوانی که به انتخاب درآمد سررشتهٔ ترتیب ردیف نگاه داشته شد، [که] اگر بیتی مطلوب شود زود برآید"[۱].

به طور خلاصه می‌توان گفت آزاد تذکره‌نویسی زبردست و توانا است و بر بیانات وی اعتماد باید کرد، زیرا که او تذکره‌ها را پس از جستجو و تحقیق بسیار در حیطهٔ تحریر کشیده است و اکثر واقعات را به چشم خود دیده یا از نزدیکان شنیده است.

به قول دکتر علیرضا نقوی:

"گاهی (آزاد) شرح حال شاعر را به قدری مفصّل آورده است که تکامل فکری او به کلّی روشن می‌گردد مثلاً رجوع شود به ترجمهٔ فیضی. اکثر اشعار شعرا را مفصل آورده است و بدین ترتیب می‌توان به پایه و ارزش ادبی شاعر پی برد"[۲].

آزاد در مقام یک منتقد ادبی

تذکره‌های نخستین فاقد نظر گاه‌های نقدی و انتقاد بر اشعار شاعران‌اند و تذکره‌نویسان طبق میل و ذوق خود اشعار را انتخاب و داخل کتاب خود می‌کردند. در این نوع گزینه‌ها که در تذکره‌ها دیده می‌شود، تذکره‌نیسان هیچ گونه نظرات انتقادی از خود راجع به خوب و بد بودن اشعار ارائه نکرده‌اند. این تذکره‌نویسان یا به شحر حال شعرا توجه می‌کردند و یا به انتخاب اشعار آنان، اما آزاد بلگرامی شاید نخستین تذکره‌نویس باشد که در تذکره‌های خود از لحاظ گزینش اشعار صاحبان تراجم نیست به تذکره‌نویسان پیشین و معاصر خود با وسعت نظر بیشتر به انتخاب پرداخته است و خواننده می‌تواند با مطالعهٔ اشعار صاحبان تراجم راجع به توانایی و ضعف آنها در میدان شاعری و همچنین از لحاظ مضمون‌آفرینی و اندیشه‌ها و تخیلات شعری به نتیجه‌ای برسد. او تذکره‌نویسی دارای قوت انتقادی بود. در تذکره‌ها او نکات انتقادی بر شعرهای شاعران دیده می‌شود که آنها را در صفحات گذشته در معرفی تذکره‌های آیاد جداگانه بررسی کرده‌ایم. اینجا

---

۱. خزانهٔ عامره، ص ۷–۸

۲. تذکره‌نویسی فارسی در هند و پاکستان، ۳۸۵–۳۸۶.

به طور خلاصه پاره‌ای از نکات انتقادی را می‌آوریم که در شناخت مقام و مرتبۀ او و همچنین در روشن ساختن شخصیت آزاد به عنوان منتقد کمک خواهد بود.

آزاد در ترجمۀ شیدا گفتۀ شیر خان لودی مؤلف تذکرۀ مرآت‌الخیال را که "شیدا در علم عروض و قوافی ضرب‌المثل بود" مورد تنقید قرار داده است و نوشته است که:

"در دیوان شیدا غز نه بیت موجود است که مطلعش این است:

رمز دهن تنگ تو بشکافته باشد   گر دل اثر غیر سخن یافته باشد

در باقی این غزل بعضی مصاریع وزن غیروزن مطلع دارند و بعضی مصاریع وزن را الوداع گفته‌اند"[1].

شاه فقیرالله آفرین لاهوری گفته است:

برای فرش رندان آفرین هر صبح می‌بافد   فلک از تار زرین خطِ خورشد قالینی

آزاد گوید:

"شخصی شعری پیش حزین خواند که قالین به نون داشت.

شیخ گفت: لفظ قالی بی‌نون است. آن شخص پیش فقیر نقل کرد. گفتم: شیخ فریدالدین عطار نیشابوری در پندناۀ مشهور، قالین به نون آورده، می‌فرماید:

مرد ره را بوریا قالین بود   زانکه خشتش عاقبت بالین بود

به نون... هم درست است"[2].

میرزا [بیدل] مخمّسی در مرثیۀ فرزند خود دارد، در آنجا گوید:

هرگه دو قدم خرام می‌کاشت   از انگشتم عصا به کف داشت

آزاد می‌گوید «خرام کاشتن» عجب چیزی است[3].

عرفی گفته است:

پیش عرفی مده از دست عنان کاین استاد   خویش را بله نموده‌ست ولی ابله نیست

آزاد می‌نویسد:

---

۱. خزانۀ عامره، ص ۲۸۰.
۲. همان، ص ۳۴.
۳. همان، ص ۱۵۳.

"...عرفی در شعر مذکورهای «ابله» اول را که اصلی است مختفی ساخته، اگر تلفظ کنند وزن می‌رود... و ظاهر آنکه... خلاف قاعده است"[۱].

دربارهٔ این مصراع ناصر علی سرهندی:

جگر لعل‌گر و چشم‌گهر سازم داد

آزاد می‌گوید:

"شخصی اعتراض کرد که «لعل‌گر» و «گهرساز» مسموع نیست. فقیر سند «گهرساز» از کلام میرزا محمد اشرف مازندرانی آوردم:

نرخ اشکم مشکن کاین گهر لعلی را   چشم بیچاره به صد خون جگر ساخته است[۲]"

در ترجمهٔ میرزا مقیمای بخاری این بیت او را درج کرده است:

پریشان نیست ما را خاطر از بی‌برگ و باری‌های   چو گل یک غنچه دل داریم و صد امیدواری‌ها

سپس نوشته است:

«صد» عدد است و «امیدواری‌ها» معدود و جمع آوردن معدود محلّ تأمّل است. بعد تحریر *خزانهٔ عامره* فقیر روزی *مخزن‌الاسرار* شیخ نظامی مطالعه می‌کرد این بیت در نعت برآمد:

شمسهٔ نه مسندِ هفت اختران   ختم رُسُل خاتم پیغمبران[۳]

آزاد در تذکره‌های خود برخی از ایرادات و اعتراضاتی را که دیگران بر اشعار او کرده‌اند پاسخ گفته است و همچنین اعتراضات دیگران بر شعرهای شاعران معاصر را نقل کرده و به آنها نیز پاسخ داده است. ما در صفحات گذشته در معرفی *خزانهٔ عامره* نوع دومی را مطرح کرده‌ایم. اینجا فقط چند اعتراض دیگران بر شعرهای آزاد و پاسخ او آورده می‌شود.

آزاد:

حرف دنیا در کتاب سینه شایان حک است   گر کنی الحاق در قرآن سزای کز لک است

معترض گوید:

سینه را کسی تشبیه به قرآن نکرده، مگر تشبیه دل به قرآن آمده است.

---

۱. خزانهٔ عامره، ص ۳۲۱.
۲. همان، ص ۳۳۲.
۳. همان، ص ۴۲۴.

آزاد گوید:

"سینه را کتاب گفته‌اند... و ظاهر است که ناظم اول، «کتاب سینه» گفت بعد از آن اطلاق قرآن بر او نمود... مع هذا اگر مطلق سینه را قرآن گویند چه مضایقه؟ زبانزد خاص و عام است که: "علم در سینه به که در سفیه"... و باب استعاره مسدود نیست"[1].

آزاد:

آزاد جای عشق بود در کنار حسن　　بر شاخ گل درست کند خانه عندلیب

معترض گوید:

اطلاق خانه بر آشیانهٔ طیور نیامده.

آزاد گوید:

آمده، انیسی شاملو گوید:

مر در محبت از چمن بیگانه می‌سازد　　که گل عزم سفر کرده است و بلبل خانه می‌سازد

و کاتبی نیشابوری گوید:

استخوان‌های ضعیف است پناه دل زار　　خانهٔ بلبل نالنده ز خاشاک بود

و شیخ علی نقی کمره‌ای گوید:

به هر آهی چو گل لرزد دل خونین ناشادی　　تزلزل افتد اندر خانهٔ بلبل ز هر بادی

و نظیری نیشابوری گوید:

سبد گلفروش را مانند　　خانهٔ بلبلان این گلزار[2]

آزاد در مرثیهٔ فرزند خود... گفته است:

قیامت بر سر این بوستان رفت　　که یک گل داشت، آن هم نوجوان رفت

معترض گوید:

گل نوجوان کسی از سخنوران پیر و جوان نگفته.

آزاد گوید:

خواجه حافظ فرماید:

---

۱. خزانهٔ عامره، ص ۱۳۶.

۲. همان، ص ۱۳۶–۱۳۷.

ای صبا گر به جوانـان چمـن بـاز رسـی   خدمت من برسان سرو و گل و ریحان را

گل مجازی اطلاق آن بر انسان است... اطلاق جوان بر نباتات به معنی حقیقی خود نیز آمده... محتشم کاشانی گوید:

سرو جـوان بـا همـه آزادگـی   پیر غـلام قـد دلجـوی تسـت

و میرزا صائب می‌فرماید:

ریشهٔ نخل کهن سال از جوان افزون‌تر است   بیشـتر دلبسـتگی باشـد بـه دنیـا پیـر را[1]

آزاد:

ز صاحب ظرف می‌آید قدح‌نوشی و هوشیاری   نداند هرکسی گلگونِ صهبا را عنـان داری

معترض گوید:

«صاحب ظرف» به جای «عالی ظرف» به هیچ وه درست نمی‌شود، زیرا که هرکه ظرف دارد صاحب ظرف می‌تواند شد نه عالی ظرف...

آزاد گوید:

"به قاعدهٔ اصول، مطلق منصرف به فرد کامل می‌شود، چنانچه لفظ صاحبدل، که مراد از آن فرد اعلای دل است، و الا همهٔ مردم دل دارند و همه را صاحبدل توان گفت"[2].

بعضی ابیات هم که بعض مردم شبهه کردند و آزاد جواب داده است آورده می‌شود:

آزاد از سـوادِ سـخن سرسـری مـرو   صد بار گر نگه زده‌ای باز کن لحاظ

"میرزا جان رسا تخلص، منشی نوّاب آصف‌جاه گفت: «نگه‌زدن» مسموع نشده، گفتم: شیخ نظامی در شیرین و خسرو می‌فرماید:

نگه چـون بـر جمـال نـازنین زد   کله بر آسـمان سـر بـر زمـین زد

میرزا جان گفت: این قاعده امروز از دولت شما مرا حاصل شد"[3].

آزاد:

دیوانه‌های چشم تـرا طُرفـه طورهاسـت   نرگس کلاه بر سر خود واژگون گذاشت

---

۱. خزانهٔ عامره، ص ۱۳۷–۱۳۸.

۲. همان، ص ۱۳۸.

۳. همان، ص ۱۳۸–۱۳۹

"موسوی خان جرأت اورنگ‌آبادی... گفت: لفظ عجب و طُرفه بی »یا« مستعمل نمی‌شود، چنانچه هر دو در این مطلع میرزا صائب است:

آن نرگس بیمار عجب هوشربایی است　　این ظالم مظلوم‌نما طرفه بلایی است

فقیر شاهد هردو از کلام میرزا صائب گذراندم:

دیده‌ای نیست که حیران تماشای تو نیست　　قامت همچو سنان تو عجب حلقه رباست

*

سرو از زمزمهٔ فاخته موزون گردید　　نفس سوختگان طرفه اثرها دارد[۱]"

آزاد را می‌توان منتقدی شمرد که به ادبیات تطبیقی نیز پرداخته است. از آن جمله تطبیق اوزان عروضی ـ فارسی، هندی و عربی و نیز بحثی عالمانه دربارهٔ ردیف در شعر فارسی و عربی است. او می‌نویسد:

"شاعران فارسی زبان ردیف را به کارمی‌برند... که در زیبایی شعر می‌افزاید و به پای دختران اندیشه را به خلخال می‌آراید و موجب تنوع شعر فارسی می‌گردد، ردیف در شعر عربی نیست و اگر کسی به تکلف شعر معروف عربی بسراید مانند شعر فارسی جلوه نمی‌کند. این ویژگی هیچ علتی جز خصوصیت زبان ندارد"[۲].

این دقّت و تیزبینی نشان از قدرت دریافت و درک ژرف ادبی وی دارد.

بدین ترتیب می‌توان گفت که آزاد بلگرامی منتقد توانا و خوبی بوده و در تذکره‌های او به ویژه در *خزانهٔ عامره* نمونه‌هایی از نقد شعر فراوان دیده می‌شود. در این گونه نقد شعر، از از مطالعه و مشاهدهٔ وسیع خود بهره جسته است و نکات معانی و بیان و عروض و همچنین سیر تاریخی شعر پارسی در ایران و هند را در نظر داشته و با دقت تمام دواوین شاعران از آستانهٔ او بهره برده‌اند و بر شاگردی آن دانشی مرد افتخار کرده‌اند و افتخار آنا به حق است، چون وجود شخصیتی مانند آزاد بلگرامی که نه فقط بر زبان‌های عربی و فارسی و سانسکریت تسلط کامل داشت، بلکه از شعر و ادب آن زبان‌ها نیز آگاهی داشت از معجزات بوده است. در روزگار ما که

---

۱. خزانهٔ عامره، ص ۱۳۹.
۲. سبحةالمرجان، ۳۲/۲.

نقد ادبی[۱] و بررسی‌های سبکی و بلاغی از مهم‌ترین تحقیقات ادبی به شمار می‌رود، وجود کارها و آثار کسانی مثل آزاد بلگرامی مسلم است تا چه پایه در این تحقیقات مثمر ثمر خواهد بود.

مخالفان آزاد

بر آزاد بلگرامی دو نوع انتقاد شده است.

الف: انتقاد بر مآثرالکرام تاریخ بلگرام.

ب: انتقاد بر اشعار وی.

منتقدین آزاد به قرار زیراند:

۱. محمد صدیق سخنور بلگرامی[۲]

او بر اشعار آزاد انتقاد کرده است رساله‌ای به نام «تحقیق‌السداد فی مزلةالآزاد» در خرده‌گیری بر اشعار آزاد تألیف نموده است.

۲. شیخ غلام حسن ثمین بلگرامی

او در رد مآثرالکرام کتابی به نام «شرایف عثمانی» تألیف نموده.

۳. مولوی محمد باقر آگاه مدراسی

نیز بر آزاد تاخته است و کتابی به نام «چهار صد ایراد بر کلام آزاد» تألیف کرده است.

---

۱. تحقیق دربارهٔ نقدالشعرا *خزانهٔ عامره* توسط آقای علیرضا ذکاوتی قراگزلو در مجلهٔ معارف، تهران، سال ۱۳۷۱ ش.

۲. او در ۱۲۲۲ هـ ق. حدوداً در هشتاد و دو (۸۲) سالگی وفات یافته است. ر.ک: به تاریخ خطهٔ پاک بلگرام، ۲۰۷، پسرش مولوی عبدالغنی قطعهٔ تاریخ درگذشت او را چنین سروده است که در آن فقط یک کلمه «هوی» به اردو و تمام قطعه به فارسی است:

روزی کـه هـوی رحلـت صـدیق در جهـان — شـوری فکنـد و شـد همـه عـالم اسـیر غـم

مـن خواسـتم کـه مـاده صـوری و معنـوی — در مصـــرع ســـنین وفـــاتش بهـــم کـــنم

بـــودم دریـــن خیـــال کـــه ناگـــاه ای غنـــی — دل یک هزار و دو صدو بیست و دو زد رقم

سخنور دیوان فارسی هم دراد و نسخهٔ خطی دیوان او در کتابخانهٔ رضا رامپور به شمارهٔ ۳۷۶۸ موجود است و شامل غزلیات، قصاید و رباعیات می‌باشد. به نظر می‌آید که شاید نسخهٔ مصنف باشد.

نیز برای شرح حال ر.ک: به *سروآزاد*، ۳۴۹–۳۵۰؛ شمع انجمن، ۲۰۸–۲۰۹؛ عقد ثریا، ۳۲.

۴. ابوطالب خان تبریزی اصفهانی

ابوطالب خان در تذکرهٔ خود *خلاصة‌الافکار* آزاد را به باد انتقاد کشیده است.

تحقیق‌السّداد فی مزلة‌الآزاد

محمد صدیق سخنور بلگرامی یکی از منتقدان آزاد بلگرامی محسوب می‌شود. او وقتی که ترجمهٔ چند سطری و همچنین گزیدهٔ اشعار خود را که آزاد در *سرو آزاد* درج کرده است، می‌بیند علیه آزاد می‌تازد و بر اشعار او انتقاد می‌کند و رساله‌ای به نام «تحقیق‌السّداد فی مزلة‌الآزاد» در ۱۱۶۸ هـ ق. تألیف می‌کند.

محتویات

سخنور این رساله را در دو فصل و یک خاتمه تألیف کرده است به قرار زیر:

فصل اول:

در تحقیق عیوب به کلام آزاد. در این فصل یازده بیت آزاد را به عنوان «عیوب» مورد بررسی قرار داده است.

فصل دوم:

تدقیق تشنگی‌ها اندر کلام آزاد. در این بخش از رساله هشت بیت آزاد را مورد انتقاد قرار داده است.

خاتمه: در بیان دخل‌های آزاد به کلام سخنور و تحکم به ابتذال سراسر و دلایل آوردن از اشعار سخنوران نقاد برای تنبیه خاطر آزاد.

در ضمن بیان دخل‌های آزاد، چهار بیت خود را نقل کرده و اصلاحاتی که آزاد از لحاظ مضمون کرده است، بیان داشته است، سپس پاسخ خود را و نمونهٔ ابتذال از شعر آزاد ارائه کرده است.

نسخه‌های خطّی آن[۱] در کتابخانه‌های زیر موجود است.

- هند، کلکته، کتابخانهٔ انجمن آسیای بنگال، شمارهٔ 397/Oa45، محمد امیر بن محمد عمر کنبوه، ۱۱۷٦ هـ ق. در مجموعه، ورق ۳۹–٤۸.[۲]

---

۱. فهرست مشترک ۲۴۲۸/۱۳.

2. Ivanow. 172.

- پاکستان، کراچی، کتابخانهٔ انجمن ترقی اردو پاکستان، شماره ۲ ق، ف ۲٤، نستعلیق، ۲ صفر ۱٤۳۰ ق. از روز نسخهٔ ۱۳۲۱ ق.، ص ۱۰۱۱۳٤[۱].

آغاز:

"... اما بعد محرّر این مختصر محمد صدیق سخنور ولد شریعت‌پناه قاضی محمد احسان الله... العثمانی و القریشی المدنی الکازرونی الهروی ثم بلگرامی می‌گوید که در سنهٔ سبع و ستین و مائهٔ و الف من الهجرت سید غلام علی آزاد... کتابی تألیف کرده که مشتمل بر دو قسم است"[۲].

انجام:

"بنده مطابق این مقوله وما علینا الاالبلاغ زیاده در این تاکید مؤکّد نشدم، دیدم که رنجیده خاطر می‌شوند، زبان درکشیدم و سکوت ورزیدم:

گفتگو درد سر سخنور داشـت — خوش نمودم مقام خاموشـی"

تأدیب‌الزّندیق فی تکذیب‌الصّدیق

یکی از شاگردان نامور آزاد بلگرامی، مهربان اورنگ‌آبادی به پاسخ‌گویی رسالهٔ سخنور کمر همت بسته و ایرادات وی را با همان لحن و شیوهٔ خود سخنور پاسخ گفته است و از استاد خود دفاع نموده است. مهربان ایرادات سخنور بر اشعار آزاد را مورد بررسی قرار داده و کم‌مایگی او را روشن ساخته است، نیز بخش‌هایی از نامه‌های سخنور و آزاد را نیز ارائه کرده و به قضاوت می‌پردازد:

"صدیق بی‌توفیق سوای آن که با حضرتِ میر ملال بهم‌رساند حرکتی دیگر ناشایسته به عمل آورد که یک‌باره از شاگردی... میر نوازش علی... انکار کرد و راهِ ارتداد و بی‌سعادتی پیش گرفت"[۳].

---

۱. عارف نوشاهی، فهرست انجمن ترقی اردو، کراچی، ۱۱۵.

۲. آزاد بلگرامی *سرو آزاد* را در ۱۱۶۶ هـ ق. به پایان رسانیده است و ممکن است که سخنور آن را در ۱۱۶۷ هـ ق. دیده باشد.

۳. تأدیب الزندیق فی تکذیب الصدیق (خطّی)، ۴.

رسالهٔ مهربان را می‌توان بهترین نمونهٔ نقد ادبی به حساب آورد. نسخه‌های خطی آن در کتابخانه‌های زیر موجود است[۱].

- هند، کلکته، کتابخانهٔ انجمن آسیای بنگال، شمارهٔ 398/Oa45، در ۱۱۷٦ هـ ق. در مجموعهٔ ورق ۵۰–۷۹[۲].
- پاکستان، کراچی، کتابخانهٔ انجمن ترقی اردو پاکستان، شمارهٔ ۲ ق، ف ٢٤، نستعلیق، ۱۲٤۱ هـ ق. که گویا تاریخ نسخهٔ اصل است و در ۱۳۲۱ هـ ق. به توسط فضل احمد مارهروی نوشته شده. ص ۱۳٦–۲۵۱[۳].

آغاز:

"... سپاس ایزدی که از همه عیب‌ها مبرّا است و از همه نقص‌ها معلّی و صلوة و سلام بر صادقی که جوهر تیغ زبانش مَا يَنطِقُ عَنِ الْهَوىٰ است و صدای جرس کاروان‌اس إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحىٰ".

انجام:

"... او انتسا عثمانی دارد، اما حیای عثمانی ندارد و بر سیرت بنی اعمام خود می‌رود. کاش! به توبه موفق شود تا از عصیان حق ناشناسی برآید و فردای قیامت بر کردار خود شرمندگی نکند".

لازم به ذکر است که راقم سطور هردو رسالهٔ مزبور را تصحیح و تحشیه نموده و کتابخانهٔ رضا رامپور آن را به نام «دو رساله در نقد ادبی» در سال ۱۹۹۷ میلادی منتشر کرده است.

چهار صد ایراد بر کلام آزاد = عثرات آزادیه

محمد باقر آگاه مدراسی[٤] (۱۱۵۸–۱۲۲۰ هـ ق.) از علمای متبحر جنوب هند بود. او بر اشعار عربی و فارسی آزاد بلگرامی چهار صد ایراد گرفت و به این مناسبت کتابی یه نام *چهار صد ایراد بر*

---

۱. فهرست مشترک ۲۴۲۸/۱۳–۲۴۲۹.

2. Ivanow: Asiatic Society of Bengal. 172.

۳. عارف نوشاهی، فهرست انجمن ترقی اردو، کراچی، ۱۱۵.

٤. "صدر ایوان سخن‌شناس مولوی محمد باقر آگاه نایطی المدراسی که اصلش از بیجاپور است. ولادتش در ویلور (۱۱۵۸ هـ ق.) ثمان و خمسین و مائة و الف واقع شده. ذات همایونش به حلیهٔ فضایل و کمالات آراسته بود و ☜

کلام آزاد تألیف کرد. اسم دیگر این کتاب *عثرات آزادیه* است که از آن تاریخ تألیف ۱۱۹۹ هـ ق. به دست می‌آید.

سبب تألیف

آگاه در کتاب خود می‌نویسد که آزاد در نامه‌های خود برای وی از لقب «خان» استفاده نموده بود و آگاه آن را برای خود ننگ و عار می‌دانست. دیگر آنکه آزاد دو بار بر قصاید عربی او ایراد گرفته و ضعف‌های شعری را به او نشان داده بود. یک بار بر *قصیدهٔ لامیهٔ* آگاه که در تتبع قصیدهٔ *بانت سعاد* سروده است و بار دوم بر *قصیدهٔ نونیهٔ* آگاه[1].

آگاه با آزاد مکاتبه داشت و معترف علم و فضل او بود خود می‌نویسد:

> "از اضعاء محامدِ اوصاف و مکارمِ اخلاق و استعدادِ رسا در قواعد عربیه و مهارت درست در ضوابط ادبیه که الان چهارده سال می‌شود عائبانه اخلاص وافی و اتحاد صالی که یوم به یوم متزاید می‌شد، بهم‌رسانید و با آنکه در فتح ابواب مراسلت ابتدایی و مواصلت کذایی احتیاط تمام می‌داشت محرک سلسلهٔ مکاتبت گردید"[2].

ولی وقتی ایرادات آزاد بر قصاید خود را ملاحظه می‌کند برافروخته می‌شود و از تصانیف و تألیفات عربی و فارسی آزاد بلگرامی کاستی‌ها و سستی‌ها را با دقت تمام مورد بررسی قرار می‌دهد و کتابی به نام «چهار صد ایراد بر کلام آزاد» به رشتهٔ تحریر درمی‌آورد. او می‌نویسد:

> "... در این روزها آزاد بلگرامی که امّالدّماغ خود را آشیانهٔ زاغ عجب و پندار کرده‌اند و از شبکهٔ طبقهٔ عنکبوتیه مگش و هم غلط کار را به گمان آهو شکار می‌کند دارزی هفت استدراک این جانب که بر بعض عبارات ایشان کرده بود و پاس جانب و حفظ مراتب را

☞ وجود با وجودش به فنون عجیبه و غریبه پیراسته سر دفتر ارباب فضل و کمال، سر حلقه‌بلند طبعان خوش‌خیال، صاحب تصنیفات متکاثره و کمالات باهره، مرد میدان سخنوری و شمع ایوان نظم گستری، الحق در خیابان کرناتک همچو وی سروی نکشیده و از گل زمین مدراس مثل او گلی رنگ‌افروز نگردیده. به طبع نقاد سخن‌پردازی در داده و ابواب فیوض نامتناهی بر روی طالبان این فن گشاده آخرالامر در (۱۲۲۰ هـ ق.)عشرین و مائة و الف وفات یافت". نتایج‌الافکار، ۹۳–۹۴؛ نیز برای شرح حال وی رک: به تذکرهٔ علمای هند، ۱۸۸؛ لغتنامهٔ دهخدا «آگاه»، ۱۴۹؛ شمع انجمن، ۶۹.

۱. چهار صد ایراد بر کلام آزاد، خطی، ۸.

۲. همان، ۶–۷.

در آن به کار برده به هفت و هشت پیش آمده، مقدار سه جزو در جواب استدراکات مسطوره با اعتراضات دیگر بر اشعار این وداد پیکر ترقیم نمودند... و داد سفاهت و مجادله دادند... در جواب مشارالیه ورقی چند که تاریخ تسویدش از «عشرات آزادیه» مستنبط می‌شود، می‌نگارد و به «چهار صد ایراد بر کلام آزاد» موسوم می‌سازد"[۱].

از این معلوم می‌شود که اول او بوده که ابر آزاد ایراد گرفته بود.

روشی که آگاه در این کتاب به کار برده است این است که اول نامه‌های عربی خود را و سپس چواب و ایراد آزاد را به عربی نوشته و پس از آن جواب خود را می‌آورد. ایرادات از هر نوع است مثلاً گاه بر اشعار عربی و فارسی آزاد ایراد گرتفه و گاهی بر اندیشه و مضمون سبک او، گاه بر ردیف و قافیه که آزاد در شعرش بکار برده است و حتی بر نام کتاب‌های آزاد نیز اعتراض وارد کرده است، ولی همه ایرادات آگاه بجا و مناسب نیست، بلکه اکثر آنها اعتراض یا ایراد بی‌اساس است. مثلاً آزاد در تذکرهٔ *خزانهٔ عامره* نوشته است:

"این دریوزه‌گر فیض الهی در تمام عمر خود لب به مدح امیری نگشوده و نامهٔ خود [را] به ستایش دولتمندی سیاه ننموده و در این باب هوایی می‌کشم:

مُهر بـر لـب کـرد آزاد از ثنـای اغنیـا   نیست ارباب دُول را بار در دیوان ما[۲]"

آگاه این را مبالغه می‌داند و می‌نویسد:

در این باب مبالغه بکار بردن... به تقریب و بی‌تقریب ذکر استغنا و وارستگی خود و عدم مدح امرا نمودن و در حق دیگران تعویض کردن چنانچه در *خزانهٔ عامره* ددر ترجمهٔ مخلص آنندرام گفته‌اند که: وجه اثباب ترجمهٔ او درین تذکره آنکه مربی خان آرزو بود"[۳].

بود"[۳].

مثال دیگر: آگاه بر بیت زیر آزاد ایراد می‌گیرد:

مـی‌رفـت آسـتان تـرا ایـن نیازمنـد   اکنون تو خاک‌روب سرایی که بـوده‌ای

---

۱. چهار صد ایراد بر کلام آزاد، خطی، ۵-۶.

۲. خرانهٔ عامره، ۳.

۳. چهار صد ایراد بر کلام آزاد، ۷۴؛ در حالی که آزاد قول مذکور را به نقل از تذکرهٔ خان آرزو نوشته است که می‌گوید: "باعث بودن فقیر در شاهجهان‌آباد (دهلی) اخلاص اوست. از مدت سی سال تا الیوم سررشتهٔ کمال محبت و مؤدت را از دست نداده". خزانهٔ عامره، ۴۲۵.

آگاه این را ابتذال فکر آزاد می‌داند و می‌گوید:

"ظاهر این معشوق عاشق صفت از زمرهٔ خاکرویان بوده باشد به مقتضای «کل شئ یرجع الی اصله» با وصف استغنای معشوقیت آخر خاک‌روبی اختیار کرد. و در نفس‌الامر محبت شما با چنین معشوق خالی از ملامت نیست"[۱].

راجع به اسامی کتاب‌های آزاد، آگاه چنین ایراد می‌گیرد که ایراد بی‌اساس است:

"نام مظهرالبرکات از مظهرالنور مولوی قمرالدین... گرفته‌اند... و نام سبحةالمرجان از سبحةالصبیان تصنیف ابوالفضل محمود بن احمدالرومی که در کشف‌الظنون در باب سین مرقوم است یا از سبحةالابرار عارف جام اخذ کرده‌اند... و نام دواوین خود که سبعهٔ سیاره نهاده‌اند موصوف و صفت هر دو از آن سبعهٔ سیاره شیخ‌الاسلام حافظ بن حجر که از دیوان کبیر خود انتخاب کرده است... و نام خزانهٔ عامره از خزینةالروایات و خزانةالمفتیین و خزانهٔ جلالی و غیره گرفته‌اند"[۲].

این کتاب به طبع نرسیده است و نسخه‌های خطی آن در کتابخانه‌های زیر موجود است[۳].

- پاکستان، کراچی، کتابخانهٔ انجمن ترقی اردو پاکستان، شماره ۳ ق، ف ۱۲۱، نستعلیق خوش، ۲ جمادی‌الثانی ۱۲۵۵ هـ ۲۲۸ ص. فقط ترجمه فارسی عبارات و اشعار عربیه وارد در چهار صد ایراد بر کلام آزاد را در بردارد[٤].
- پاکستان، موزهٔ ملّی کراچی، کتابخانهٔ انجمن ترقی اردو پاکستان، شمارهٔ ٤٤/۲–۱۹۵۸ N.M، نستعلیق خوش، ۱۲۵۵ هـ ق.، ص ۲۰۰. از همین نسخه نگارنده استفاده کرده است[٥].
- هند، علی‌گر، دانشگاه اسلامی، ذخیرهٔ شروانی، ۵۰/۲۸۲ نسخ و نستعلیق، احتمالاً به خط مصنف، ص ۲۵۵[٦].
- هند، حیدرآباد، کتابخانهٔ آصفیه، شمارهٔ ۱۱۷٦.

---

۱. تذکرهٔ گلزار اعظم، ۱۴–۱۵ به نقل از مقالهٔ دکتر فضل‌الرحمن ندوی، ص ۱۰۷.
۲. چهار صد ایراد بر کلام آزاد، ۷۷–۷۸.
۳. فهرست مشترک ۲۲۴۶/۱۳–۲۲۴۷ و ۲۷۹۱.
٤. عارف نوشاهی، فهرست انجمن ترقی اردو، کراچی، ۱۱۷.
۵. فهرست موزهٔ ملّی، ۴۲۹.
٦. مجلّه علوم اسلامیه، دسامبر ۱۹۶۱ م، ص ۹۶.

- هند، حیدرآباد، کتابخانه و موزهٔ سالارجنگ، شمارهٔ مسلسل ۹۲۷، شمارهٔ A.N/85، نستعلیق، اوایل سدهٔ ۱۳، ۹۲ ورق[1].
- هند، لکهنو، کتابخانهٔ ندوةالعلما، شمارهٔ ۲۹۶، نستعلیق، ۱۳۰۰ ه‍ ق، ص ۱۷۶[2].
- حیدرآباد، کتابخانهٔ سعیدیه[3].

آغاز (چهار صد ایراد بر کلام آزاد)

"ریاحین مضامین رنگین و ازاهیر تراکیب دل‌نشین، نثار حمد منتقم محمودالعدلی که *سرو آزاد* ناموزون را به سبب سرکشی و دعوی آزادی بی‌حاصل و پا به گل ساخت".

انجام

"... که به قول صاحب دوستی گوهری است نفیس، این را مفت از دست نباید گذاشت و به دستور سابق در خزانهٔ خاطر عاطر نگه باید داشت...

سـلام علـیکم و العهـود بحالهـا   و إن جاوز الأبحاث حد کمالهـا"

آغاز

(ترجمهٔ عبارات عربی وارده در چهار صد ایراد بر کلام آزاد)

"... این ترجمه‌ای است عبارات و اشعار عربیه را که در چهار صد ایراد از هردو جانب مورد و مورد علیه مرقوم و مذکور است".

انجام

"... و ترجمهٔ عبارات و اشعار عربیهٔ این رساله بعون الله تعالی و لله الحمد پوشیده نیست که این اعتراضات اخیره که مصنف بر معترض علیه خود وارد کرده است به مبلغ چهار صد نمی‌رسد".

---

1. Salarjung, 3/163.

۲. فهرست ندوه، ۴۸۹/۲.

۳. اردو، دائرةالمعارف اسلامیه ۱۰۹/۱.

میرزا ابوطالب خان تبریزی اصفهانی (۱۱٦٦-۱۲۲۰ ه ق.)[۱]

میرزا ابوطالب خان در شهر لکهنو (هند) در ۱۱۶۶ ه ق[۲]. به دنیا آمد. پدرش محمد بیگ خان از ترکان آذربایجان بود. حاجی محمد بیگ به هندوستان مسافرت نموده و همانجا در سلک ملازمت نوابان اَوَد و مرشدآباد درآمد. ابوطالب در سنّ چهارده سالگی به مرشدآباد نزد پدرش رفت و در همانجا بود تا پدرش در ۱۱۸۲ه ق به درود حیات گفت و او تنها ماند. او می‌نویسد:

"والد حقیر حاجی محمد بیگ خان، از جماعۀ اتراک، مولدش عباس‌آباد، اصفهان است. در عهد جوانی از سطوت و صولت نادری، ایران را گذاشته وارد هند، و رفیق وزیر جنت آرامگاه، ابومنصور خان صفدر جنگ گردید. بعد کشته شدن راجه نَوَل رای و تقرر نیابت صوبه اَوَد به محمد قلی خان مرحوم، به رفاقت و اعانت او نامزد و بدین تقریب در مخصوصان و طرفداران او منسلک گشته، بعد وفات صفدر جنگ، نواب شجاع‌الدوله مرحوم، که عم‌زاده را به دغا به دست آورده به تیغ بی‌رحمی از هم گذرانیده و با رفقای او بدسلوکی کرده، قصد به دست آوردن والد داشت، او سبقت گزیده با چند غلام و قدری جواهر و اشرفی به جانب بنگاله شتافت، و ماما را در لکهنو و تمام مال و جهات خود را در معسکر نواب مرحوم گذاشت. پس در بنگاله چند مدت به اعتبار گذرانیده، در سالی که این قطعه تاریخ مستفاد می‌گردد رهگرای عالی باقی گردید.

محمـــد بـــن شـــفیع، آن خجســـته والـــد مـــن
که بود ذی شـرف از فضـل و علـم و عقـل و ادب
شـــتافت چـــون بـــه بهشـــت بـــرین از ایـــن عـــالم
ز تـــاب فـــرقتش افتـــاد جـــان مـــا در تـــب
چـــو داشـــت بـــا همـــه کـــس روی رای انـــور او
بـــدون مهـــر رخـــش روز عـــالمی شـــده شـــب

۱. برای شرح حال او رک به: تذکره‌نویسی فارسی در هند و پاکستان، ۴۷۷-۴۸۲؛ مسیر طالبی، مقدمه؛ Shankhdher, B.M: Mirza Abutalib Khan His Life And Works. Hydrabad. 1970, Islamic Culture.

۲. در تذکره‌نویسی فارسی در هند و پاکستان، ص ۴۷۸، سال تولد وی ۱۱۷۴ ه ق درج شده است که درست نیست. خود ابوطالب می‌نویسد: "ولادت این بی‌سعادت در آخر سنۀ یک هزار و یکصد و شصت و شش در لکهنو اتفاق افتاد" مسیر طالبی، ۸

وقــوع ایــن غــم عظمــی بــه مــا دل افگــاران
چــو بــود از ســنهٔ هجــرات رســول عــرب
هـزار و یکصـد و هشـتاد و دو، سـه یـوم بـه حـج
همــان نوشــت بــه الهــام ســال رنــج و تعــب
نمـــوده طـــوف بهشـــت بـــرین دوم تـــاریخ
ز روی جــزم و یقــین آمــد از دلــم ســوی لــب[1]

ابوطالب در ۱۱۸۹ ه ق به لکهنو بازگشت و به خدمت و ملازمت نوّاب آصف‌الدوله بهادر (۱۱۸۹–۱۲۱۲ ه) درآمد و به کوشش مختارالدوله (نایب آصف‌الدوله) به مقام علمداری (مأمور دیوانی) شهرِ اِتاوَه و چند ناحیهٔ دیگر منصوب شد. در ۱۱۹۰ ه ق پس از برکناری مختارالدوله، ابوطالب هم از کار برکنار گردید و مدّتی به سیر و سیاحت پرداخت و بالاخره در ۱۲۲۰ ه ق در شهر لکهنو درگذشت.

"از گزارش احوال و حوادث زندگلی ابوطالب خان برمی‌آید که وی مردی هوشمند، فعال، اهل سیاست، کنجکاو، دقیق، خوش حافظه، ادب دوست و علاقه‌مند به خواندن و نوشتن بوده است. عبداللطیف شوشتری که از معاصران و دوستان ابوطالب بوده، وی را به مردانگی، شجاعت، اخلاق پسندیده، استقلال مزاج، بلندهمتی و بردباری در برابر ناملایمات ستوده است. جرج سوینتن از میرزا ابوطالب به عنوان «یکی از خردمندترین و نیک‌اندیش‌ترین مردم هند» یاد کرده است. سنکدهر وی را بزرگ‌ترین اندیشمند اقتصادی اواخر سدهٔ ۱۸ و اوایل سدهٔ ۱۹ م هند می‌داند و می‌گوید ابوطالب نخستین شخصیت هندی است که اهمیت عوامل اقتصادی را، هم در تعالی و انحطاط ملت‌ها و هم در تحقیقات تاریخی، تشخیص داده است. او به بسیاری از مسائل روزگار خود، مانند تضاد طبقاتی، ناهماهنگی اقتصادی میان حاکمان و مردم تحت سلطهٔ آنان، قدرت دریایی، نظام مالیاتی، بردگی، انواع نظام‌های حکومتی و غیره توجه خاص داشته و آنها را تجزیه و تحلیل می‌کرده است"[2].

---

۱. مسیر طالبی، ۷.
۲. دائرةالمعارف بزرگ اسلامی ۶۲۶/۵.

آثار

چند اثر از او به یادگار مانده است که مهم‌ترین آنها به قرار زیر می‌باشد.

۱. دیوان حافظ شیرازی، تصحیح از روی ۱۲ نسخهٔ خطّی دیوان حافظ، در ۱۷۹۱ م.
۲. تذکره خلاصة‌الافکار، سال تکمیل ۱۲۰۷ هـ چاپ نشده است.
۳. تفضیح‌الغافلین، در ذکر وقایع زمان نواب آصف‌الدوله در ۱۲۱۱ هـ/ ۱۷۹۷ م. W. Hoey آن را به‌انگلیسی ترجمه کرده. دکتر عابدرضا بیدار متن آن را در ۱۹٦٥ م. در دهلی به‌چاپ رسانده است و دکتر ثروت علی به اردو ترجمه و در ۱۹۸٦ م در دهلی منتشر کرده است. ترجمهٔ اردو «تاریخ آصفی» نام دارد.
٤. مسیر طالبی فی بلاد افرنجی، سال تألیف ۱۲۱۹ هـ این اثر معروف‌ترین اثر ابوطالب محسوب می‌شود. کتاب شامل شرح سفرهای پنج سالهٔ مؤلّف (از ۱۲۱۳ هـ تا ۱۲۱۸ هـ) از کشورهای اروپا و افریقا می‌باشد. این کتاب به اردو ترجمه گردیده. آقای دکتر عتیق احمد صدیقی تلخیص آن را به اردو در مجلّه آجکل، دهلی (ماه مه و ژوئیه ۱۹۷۹ م) به چاپ رسانده است.
۵. رساله‌های متعدد و دیوان اشعار

ابوطالب خان تنها تذکره‌نویسی است که بر آزاد تاخته و وی را به بادِ انتقاد کشیده است و حتی مورد تمسخر قرار داده است[1].

نسخه‌های خطی دیوان فارسی آزاد بلگرامی

چند تا نسخه از دیوان فارسی آزاد بلگرامی در کتابخانه‌های گوناگون در هند و پاکستان و اروپا نگهداری می‌شود و برای آگاهی بیشتر می‌توان از کتاب نگارنده به عنوان احوال و آثار میر غلام علی آزاد بلگرامی، چاپ انتشارات موقوفات دکتر محمود افشار تهران، ۱۳۸٤ هـ ش/۲۰۰٥ م از ص ۲۳۳ تا ۲۳٦ رجوع کرد.

معرفی نسخه‌های خطی دیوان آزاد که مورد استفاده قرار گردیده به شرح زیر است.

۱. نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ گنج بخش، اسلام‌آباد (پاکستان). این نسخه قدیمی‌ترین نسخه بود که در دست داشتم و به عنوان نسخهٔ اساس از آن استفاده کرده‌ام. شمارهٔ آن ۱۰۹۳٦ به خط نستعلیق

۱. رک به: تذکره‌نویسی فارسی در هند وپاکستان، ۶۷-۲۶۶.

خوانا، نوشتۀ ۱۱٦۲ ه/٤۹-۱۷٤۸ م، دارای ۳۱۸ برگ و ٦۳٦ ص، هر صفحه ۱۵ سطری. یک برگ در آغاز افتاده است.

آغاز:

امروز مدح گستر ما کیست از قلـم دم می‌زند ز جوهر ما ذوالفقـار مـا

پایان:

بنشـینم و از تـو گوشـه گیـرم نامـت نبـرم اگـر بمیـرم

(ترجیع‌بند)

بعون ملک المنان باختتام رسانید نسخه را بنده آل طه و یسین[1]" ۱۱٦٦ ه

دارای غزلیات، نعت، مثنوی‌ها، تضمین‌ها، رباعی‌ها، قصیده‌ها، ماده تاریخ‌ها...

۲. نسخۀ کتابخانۀ مجلس شورای اسلامی (سنای سابق) تهران، ایران. شماره ٦٦۲، نستعلیق خوانا، عنوان‌ها و تخلص شنگرف، با یادداشت سید علی اصغر حسینی واسطی بلگرامی در ۱۳۳۰ ه/ ۱۲-۱۹۱۱ م، در آغاز نسخه و چهار صفحه در پایان نونویس، در ۲٥٤ برگ و ۵۰۸ صفحه، اندازده ۸×۱۷ و ۵×۲٤ سم. به عنوان «کلیات فارسی میر غلام علی آزاد بلگرامی»

آغاز:

بر آر از مدّ بسم الله تیغ خـوش مقـالی را مسخّر کن سـوادِ اعظـم نـازک‌خیـالی را

پایان:

شـمّاع خـرد چـراغ تـاریخ افروخته «خواب‌گاه روشـن»

تاریخ وفات میر آزاد از سلطان عالم مارهروی: «آه غلام علی آزاد = ۱۲۰۰ ه»

شامل غزلیات، قطعات، رباعیات، قصاید، تضمین‌ها، نعت، مثنویات و ماده تاریخ‌ها...[2]

در آغاز نسخه گردآورنده آقای سید علی اصغر حسینی واسطی بلگرامی امضای خود را با تاریخ ۱۳٤۰ ه ثبت نموده است سپس با خط خود در سه صفحه شرح احوال شاعر را از کتاب روضةالاولیا که تألیف آزاد بلگرامی است، آورده است. در لا به لای نسخه آقای سید علی اصغر بلگرامی توضیحاتی یا معنی واژه‌های ثقیل و غریب یا عربی یا اشاره‌ای که شاعر به طرف آیات

---

۱. رک. به: فهرست مشترک ۱۱۵۳/۸.

۲. فهرست کتابخانۀ مجلس (سنای سابق) ۱۰/۲.

قرآنی یا احادیث دارد آورده است. بنده با ملاحظهٔ نسخه‌های دیگر به این نتیجه رسیدم که این گونه توضیحات در نسخه‌های آصفیه و سالارجنگ هم دیده می‌شود و مخصوص آقای علی اصغر بلگرامی نیست بلکه خود شاعر در نسخهٔ شخصی این توضیحات را آورده باشد و کاتبان این توضیحات را در رونویسی نسخه‌ها نقل کرده‌اند اما توضیحاتی که مخصوص به آقای سید علی اصغر بلگرامی است در پانویس با نام او «اصغر» ثبت گردیده و اگر توضیحاتی که در همه نسخه آمده در این صورت آن را هم نشان داده شده است. در آخر نسخه این عبارت هم دیده می‌شود:

"تکملهٔ این دیوان و حواشی رقم‌زدهٔ حقیر سید علی اصغر بلگرامی است".

سپس در دو صفحه هم به قلم همان علی اصغر بلگرامی، قطعه میر آزاد متضمن تاریخ شهادت رکن‌الدوله احتشام جنگ میر موسی خان وزیر اعظم نواب آصف‌جاه:

رکن‌الدوله امیر با فیض‌رسا   نوشید ز ساغر شهادت صهبا
تاریخ شهادتش سروشی فرمود   باآه دو بار خَرّ موسی صعقا

۱۱۸۹ هـ

از میر آزاد: تاریخ رحلت صمصام‌الملک شاهنواز خان بهادر صاحب مآثرالامرا:

افسوس رفت امیر عالی گوهر   دیوان دکن صاحب صد فضل و هنر
تاریخ وفات این امیر دانا   صمصام‌الملک عقل کل کرد سفر

۱۱۹٦ هـ

مستزاد ایضاً:

دیوان دکن امیر صاحب احسان   صمصام‌الملک
در فضل و هنر زبدهٔ دانشمندان   صمصام‌الملک
تاریخ وفاتش سحری شبنم گفت   گریان گریان
صد حیف وداع کرد گلزار جهان   صمصام‌الملک

در آخر نسخه چهار سطر به زبان اردو سپس قطعهٔ میر آزاد بر وفات شیخ علی حزین، آمده است و اینجا نسخه پایان می‌پذیرد.

۳. نسخهٔ کتابخانهٔ آصفیه، حیدرآباد به شماره ۸۳۰ که میکروفیلم آن در مرکز میکروفیلم نور در دهلی موجود است، به خط نستعلیق خوش در ٤١٦ صفحه به عنوان دیوان آزاد بلگرامی مرحوم نگهداری می‌شود البته نام کاتب و تاریخ کتابت ندارد.غزلیات به ترتیب حروف تهجی

و شبیه نسخه‌های گنج بخش و مجلس و سالارجنگ و ندوةالعلما می‌باشد با این تفاوت که بالای بعضی از غزل‌ها بحر آن نوشته شده است که هیچ کدام نسخه‌ها ندارند. یکی دیگر ویژگی این نسخه این است که فاقد ٥٦ غزل در ردیف «ت» می‌باشد. البته در تصحیح و تدوین کلیات حاضر از این نسخه استفاده گردیده است. ناقص‌الاخر است.

آغاز: همان

پایان:

آموختی از که طور کشــتن   خون را ز حنا نمی‌شناســی

٤. نسخهٔ موزه و کتابخانهٔ سالارجنگ، حیدرآباد به شماره پیاپی ۲۱٤۱، تاریخ کتابت نسخه بر ورق ۲٦۲ چنین آمده است: به تحریر بیست و هفتم شهر جمادی‌الاول ۱۱۸٦ ه (۲٦ اوت ۱۷۷۲ م) به روز پنجشنبه دیوان به اتمام رسید. روی ورق اول این عبارت دیده می‌شود:

دیوان فارسی حضرت میر صاحب و قبله آزاد مدظله العالی که فقیر اولاد محمد المتخلص به ذکا عفی الله عنه از سر شوق در ۱۱۸٦ هجری در بلدهٔ خجسته بنیاد دکن نویسانیده سپس یک مُهر مربعی ثبت است که سجع آن «میر اولاد محمد خان» است بعد از آن یادداشتی آمده است که خواجه برهان‌الدین بن خواجه سیف‌الدین خان پس از درگذشت آزاد در ۱۲۰۱ ه این نسخه را به دست آورده. در پایان عبارت یک مهر مربع نیز ثبت است که سجع آن چنین است: سید امتیاز خان ۱۱۸۹ ه

مشتملات نسخه همان است که نسخه‌های گنج بخش و مجلس و آصفیه و ندوه هم دارند. تعداد اوراق ۲٦٥.

آغاز: همان

پایان:

بنشــینم و از تــو گوشــه گیــرم   نامـــت نبـــرم اگـــر بمیـــرم[1]

٥. نسخهٔ خطی دیوان فارسی آزاد بلگرامی در کتابخانهٔ نواب مزمل الله خان شروانی در علی‌گر به شماره ١٦٦٥ نگهداری می‌شود. این نسخه در واقع گزیده‌ای از دیوان آزاد است که فقط ۷۰ صفحه دارد. اما محتوای آن مشتمل بر غزلیات به ترتیب الفبایی و پس از آن ۱۸ رباعی و ۳

---

۱. رک. به: فهرست سالار جنگ ۳۰۴/۵.

قطعه است. نسخه به خط نستعلیق معمولی است. کاتب فرزند احمد حسینی واسطی بلگرامی، با تاریخ و محل کتابت ۲۰ ربیع‌الثانی ۱۲٦۸ ه/۱۸۵۱ م در قصبه تاج‌پور اما کاتب تاریخ کتابت نسخه را ۱٦ دسامبر ۱۹۰۱ م ثبت کرده است. به نظر بنده تاریخ اولیه در واقع تاریخ نسخه‌ای باشد که از روی آن فرزند احمد بلگرامی این نسخه را کتابت کرده است. اندازه: ۱۷×۱/۲، ۲۰ سم.

آغاز: همان

بر آر از مدّ بسم الله تیغ خوش مقالی را

پایان:

تاریخ شنو ختامه مسک

لازم به ذکر است که راقم سطور به تاریخ ۱۹۹۹/۲/۱۸ به روز پنجشبه به خدمت نواب رحمت الله خان شروانی رسیده بود و ایشان با نهایت شفقت نسخهٔ مزبور به اینجانب نشان داده و اجازه مرحمت فرمودند که می‌توانم عکسی از آن برای خود تهیه کنم. ایشان نیز گفتند که این نسخه سال گذشته یعنی در ۹۸–۱۹۹۷ م داخل کتابخانه شده است. من از ایشان بسیار ممنونم و برای مغفرت او در بارگاه خداوند مسئلت می‌نمایم.

٦. نسخهٔ کتابخانهٔ خدابخش، پتنا، شماره ۴۲۳، نستعلیق، ٦۳ برگ، ۱۲٦ ص، سدهٔ ۱۳. این نسخه هم گزیدهٔ اشعار آزاد بلگرامی است. آغاز نسخه همان، غزلیات ۱۹۲ با ترتیب حروف تهجی و ۱۸ رباعی و ۳ قطعه. این همان نسخه است که فرزند احمد بلگرامی کتابت کرده است. یعنی نسخهٔ کتابخانهٔ مزمل، علی‌گر و کتابخانهٔ خدابخش، پتنا یکی است. البته شان کتابت نسخهٔ خدابخش بهتر از نسخهٔ کتابخانهٔ مزمل است.

۷. نسخهٔ خطّی دیوان فارسی آزاد بلگرامی متعلق به کتابخانهٔ ندوةالعلما، لکهنو، شماره ۲۰۵، نستعلیق، ۱۱٦۰ هـ ص ۵۵۲. محتویات همان است. فقط یک فرق این است که این نسخه دیباچه دارد. آغاز: همان

پایان: تاریخ شنو ختامه مسک

بعضی غزل‌ها دیده نمی‌شود و چند تا غزل در نسخه‌های دیگر موجود نیست کلیات حاضر از این نسخه به صورت نسخه بدل استفاده شده است[1].

۱. فهرست ندوه، ۳۶۲/۲.

۸. یک نسخهٔ خطّی دیوان آزاد در کتابخانهٔ شخصی آقای اسلم محمود در لکهنو است که ایشان از روی علم دوستی عکسی از آن به بنده دادند اما این نسخه بسیار خسته و فرسوده است و در تصحیح کار حاضر گاه گاهی از این نسخه استفاده شده است.

در ترتیب و تدوین و تصحیح کلیات حاضر از نسخه‌های بالا استفاده گردیده است نسخهٔ گنج بخش در متن قرار داده و مخفّفات زیر به طور نسخه بدل آورده شده است:

کتابخانهٔ گنج بخش اسلام‌آباد: گنج بخش

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، تهران: مجلس

کتابخانهٔ آصفیه، حیدرآباد: آصفیه

کتابخانهٔ سالارجنگ حیدرآباد: سالارجنگ

کتابخانهٔ ندوة‌العلما، لکهنو: ندوه

کتابخانهٔ شخصی آقای اسلم محمود، لکهنو: لکهنو ۲.

لازم به ذکر است که مثنوی سراپای معشوق یا مرآة‌الجمال با توجه به ضخامت صفحات قرار است که جداگانه به صورت کتاب انتشار یابد لذا آن را در این کلیات آورده نشده است.

آزاد به‌عنوان شاعر

اکثر شاعران معاصر آزاد را با کلمات تحسین‌آمیز چه در نثر و چه در شعر، ستوده‌اند. میر قمرالدّین منّت نیز یکی از آنان است. او شاعر خوبی و صاحب دیوان است، نامه‌ای منظوم به نام آزاد فرستاده و عنوان آن «خاتم‌الشعرا» داده است. برای تفنن طبع و سنجش شخصیت و پایهٔ علمی و ادبی و شعری آزاد بلگرامی مطالعهٔ آن بی‌فائده نخواهد شد. آن نامهٔ منظوم این است:

خاتم الشّعرا

برسان از من ای نسیم صبا   هدیهٔ دلکشای مدح و ثنا

به جناب بهار و باغِ خِرد   به جناب چراغ چشم و صفا

گوهر او ز کان دانش و علم   اختر او ز اوج فقر و غنا

دُرّ یکتای معدنِ حیدرع   سرو آزادِ گلشن زهراص

از نسب‌نامه‌اش ورق خرشید   که مُذَهّب بُوَد به آب طلا

در سخن‌دانیش بُوَد اعجاز شاهدِ قول با یدِبیضا
معنی خوب در حق شاعر وحی بی‌جبرئیل دان ز خدا
اوست پیغمبر جهانِ سخن کافرم، گر نگویم آمَنّا
جَدِّ والاش، خاتم‌الرّسل است اوست امروز، خاتم‌الشّعرا
مه، سیاهی ز اوج خود شوید تا کند حرف مهر او انشا
خواجهٔ عالم و غلام علی اعتصامی به اسمه الاعلیٰ
چه ز دستم ثنای او آید دست خالی و دستگاه گدا
شرمم آید که پاره‌های خزف که ز بی‌قدری‌اند ننگ بها
بفرستم به خدمتِ شاهی وان گهی آرزوی بخشش‌ها
فرض کردم اگر کف گهر است چه بود قیمتش بر دریا
لیک نبود عجب که از جودش خزفی با گهر کنم سودا
قبله‌ام صاف التماس کنم چند بر لب کشم به پرده‌نوا
جزوی از شعر خود فرستادم به جناب تو بر امیدِ عطا
بهر اصلاحِ می‌رسد به حضور هرچه باشد صلاح دید شما
«منت» از عرض مدعایش کن خود بُوَد ختم این سخن به دعا
سایه‌اش کم مباد از سر خَلق
بسطة الله ظله ابداً[1]

میر غلام علی آزاد بلگرامی یکی از شاعران منفرد، پُرکار و توانای سدهٔ دوازدهم هجری در هند می‌باشد. در دیوانِ اشعار وی از هر نو شعر موجود است البتّه غزل که معروف‌ترین نوع شعر محسوب می‌شود و در هر دورِ تاریخِ ادبیّات فارسی نزدِ شاعران محبوب و مرغوب بوده، در دیوانِ آزاد نیز از همهٔ انواع شعر بیشتر آمده است. فنّ آزاد در غزل‌گویی مشهود است. اکثر غزلهای او هفت بیتی است و تکرار قافیه کمتر دیده می‌شود. وی در غزل خود را ملزم به‌آوردنِ تخلّص کرده است. ما اینجا با بررسی غزلیّاتِ آزاد سعی نموده‌ایم که مقام و مرتبهٔ او را بررسی کنیم. اگرچه او شاعری پُرگو و زودگو بود و دیوانِ فارسی او بالغ بر نُه هزار بیت است امّا تا به‌حال شعرِ او

۱. شفیق اورنگ‌آبادی: شام غریبان، ص ۲۹۳؛ منت این نامهٔ منظوم را به آزاد فرستاده بود.

آنچنان که سزاوار بود موردِ بررسی قرار نگرفته است و هنوز سرمایهٔ شعری وی که دارای اندیشه‌ها و تفکّراتِ گوناگون است یکجا گرد نیامده است در نتیجه کمال شاعری وی و همچنین مقامِ وی مجهول مانده است.

می‌دانیم که شعر هر شاعر زاییدهٔ محیطی است که او در آن زندگی می‌کند و بهترین وسیلهٔ شناسایی یک شاعر سروده‌های او است. باید مقام و مرتبهٔ شعری آزاد را نیز در سروده‌های او جستجو کرد چرا که خود او گفته است:

در سخن پنهان شدم مانند بو در برگِ گل　　میل دیدن هرکه دارد در سخن بینـد مـرا

جای می‌نویسد:

"فقیر عمری است که در میخانهٔ سخن ساغری می‌زند و گاه‌گاهی از ته جرعهٔ دیگر خماری می‌شکند. هرچند می‌خواهم پای قلم را حنا بندم و سرگردانی او را در وادیِ تخیّلات نپسندم لیکن موزونی فطری دست از من برنمی‌دارد و خامه‌وار کشان کشان به‌سیرِ نزهتکدهٔ معانی می‌آورد"[1].

در شعرِ آزاد یکی از ویژگی‌های آن که بسیار نمایان و مشهود است قدرت کلام و مهارت و تسلّط در اظهار اندیشه‌های گوناگون در قالب‌های شعری است. در غزلیّات لطافت و ملاحت و متانت و فصاحت بیان آشکارا است. وی همچنین مضامین عاشقانه و عارفانه را با نهایت سادگی و زیبایی و دلکشی ارائه کرده است. در ضمن می‌توان تراکیبی جالب و زیبا بلکه گاه نادر و بکر و همچنین صنایع لفظی و معنوی را که زیورِ کلام‌اند، برشمرد که در شعرِ آزاد به‌کثرت دیده می‌شود. به‌قول دکتر گیتی فلاح رستگار.

"آزاد بلگرامی شاعرِ سدهٔ دوازدهم هجری در کاربُرد تصاویر تازه نقشی مؤثّر دارد. فارسی هندی را در زبانِ شعرِ او به‌روشنی ملاحظه می‌کنیم و اوصاف و تشبیهاتِ خاصٍّ این نوعِ شعر را به‌عیان درمی‌یابیم:

هست از یک شعله سوزان برگ برگ لاله‌ها　　گرد یک داغند چسبان این جگر پر کاله‌ها

چون سفال نو که اوّل آشـنا گـردد بـه‌آب　　چشم نوآموز من در گریـه دارد نالـه‌هـا"[2]

---

۱. *خزانهٔ عامره*، ص ۱۲۵.

۲. دکتر گیتی فلاح رستگار: فارسی هند [مقاله] مجلّهٔ بیاض، دهلی (هند)، ج ۲، ش ۲–۱، ص ۸–٤۷.

سبک او همان سبکِ معروفِ هندی است. اشعارِ شاعران هندی پُر از استعاره و کنایه و غیرصریح و بی‌اعتنا به‌حقایق محیط‌اند. حزن و دلباختگی هم وجود دارد. هجر و سوزش در اشعارِ شاعران هندی به‌کلّی عیان است و خیال‌بافی‌های نازک و صوفیانه هم کمتر نیست. آزاد توانسته است که به‌این سبک افکارِ بدیع و در عین حال دقیق و مشکل را به‌زبان ساده و عام فهم بیان کند. او در شعرِ خود از صنایعِ شعری و تراکیب و اصطلاحات نادر و لطیف منتهای استفاده را کرده است. او با وجودی که شاعر سبکِ هندی است ولی در اشعارش فقط خیال‌بافی‌ها نیست، مانند صائب و بیدل او نیز به‌صنعت تمثیل علاقهٔ فراوان داشت و مضامین ذومعنی و ابهام‌آمیز را با لطفِ خاص در شعر خود به‌کاربرده است مثلاً:

خبر رساند عزیزی غرور یار نماند   بگفتمش که درست است گفت: خط آمد

عقیدت و ارادت به‌پیامبر اکرم(ص) و اهلِ‌بیت

با وجودی که آزاد حنفی مذهب بوده، امّا با رسول اکرم(ص) و اهلِ‌بیت اطهار علیهم‌السّلام به‌ویژهٔ امیرالمؤمنان، مولای متّقیان حضرت علی بن ابی‌طالب علیه‌السّلام بسیار عقیدت و ارادت داشت. در کلامِ وی اشعارِ عقیدتی زیاد دیده می‌شود که از آن روشن می‌گردد که آزاد به‌پیامبر اکرم(ص) و آلِ رسول علیهم‌السّلام چقدر عقیدت داشت. وی را به‌خاطر مدّاحی آنحضرت(ص) لقب «حسّان‌الهند» داده بودند[۱].

چون مدح رسول کام من شد   «حسّان‌الهند» نام من شد

*

آزاد در زبان عرب هیچ کس نکرد   در خوبیی تو مدح جناب پیمبری

*

به‌گیسوی رسول هاشمی آزاد دل بستم   که از دامان این شب صبح ایمان می‌شود پیدا

*

اگر آزاد می‌جویی ره باریک ایمان را   زیارت کن ز گیسوی رسول هاشمی مویی

*

---

۱. لقب «حسّان‌العرب» از آن حسّان بن ثابت برقوتی بود که پیامبر اکرم(ص) را بسیار ستوده است و در ایران خاقانی به‌لقب «حسّان‌العجم» نامیده می‌شود.

صریر خامهٔ آزاد را شور دو عالم کن   نمک ده از قبول خویشتن افسانهٔ ما را

*

ز درگاه رسول مجتبی اندوخت سامان‌ها   لب آزاد می‌ریزد گهر از فیض پا بوسی

*

شنو عرض آزاد یا شاه یثرب   به کوی خودش بار دیگر بخوانی

*

می‌برد آزاد با خود در جناب کبریا   قبلهٔ عالم امیرالمؤمنین حیدر مرا

*

آزاد گرچه دام علائق گسسته است   باشد غلام شاه ولایت پناه را

*

خاکساری شیوهٔ آزاد باید از ازل   می‌تواند شد ازین ره نام حیدر بوتراب

*

آزاد من از نسل حسین بن علی‌ام   هرکس که در افتاد به من نسل یزید است

*

آزاد ما که آب خضر را نمی‌چشد   امیدوار ساقی کوثر نشسته است

*

آزاد ما تلاش بجا کرد آفرین   خود را به‌آستانهٔ آل عبا رساند

*

بندگی در جناب مرتضوی است   میر آزاد بلگرامی را

آزاد در رباعیّات زیر نیز به‌مدحت و منقبت بزرگانِ دین مخصوصاً حضرت پیامبر اکرم(ص) و مولای متّقیان، امیرالمؤمنان حضرت علی علیه‌السّلام پرداخته است که بسیار جالب توجّه است:

سلطان رسل شمع شبستان یقین   پروانهٔ او چراغ ماه و پروین
نخل قد او درین چمن سایه فکند   بر فرق جهانیان نه بر روی زمین

*

هرچند که برگی نه نوایی دارم   در زاویهٔ خمول جایی دارم
امّا از محبّت رسول‌الثقلین   در سینه بهشتِ دلگشایی دارم

*

ای آنکه شهان توانگر از مایهٔ تو | وز جمله بلند آخرین پایهٔ تو
بر پشت صحیفهٔ نبوّت، ایزد | خاتم زده از سیاهی سایهٔ تو

*

آن خواجهٔ عالم که حبیب احد است | دوش پاکش مقام شیر صمد است
ذاتش فلک عالم اعجاز بود | وان دوش در آن سپهر برج اسد است

*

حیدر که فشرد پا بدوش شه دین | در خاتم بی‌نظیر جا کرد نگین
آن وقت جهانیان ندا در دادند | سبحان الله زهی مکان و چه مکین

*

دوشنبه بخواب خوش دیدم بر پا | دربان ارم ستاده در دستِ عصا
رفتم که اجازت طلبم، گفت: که ای؟ | گفتم: که غلام علی‌ام، گفت: بیا

همچنان که گفته شد او با حضرت علی(ع) بسیار عقیدت و ارادت داشت و هرجایی که فرصت به دست آورده، عقیدتِ خود را نه فقط برملا ساخته است بلکه از مولای متقیان طالب امداد و آرزومند است که بار دیگر به نجف اشرف سفر کند:

ز صاحب نجف آزاد جست دفع مخالف | که آستان معلّای اوست دار امانی

*

یا شاهِ نجف در حقِّ آزاد کرم کن | تو ابر گهرریز به‌دامانِ جهانی

*

صراط آسان کند طی روز محشر | رکاب مرتضٰی دارد بکف دل
ولای شاه مردان گر نباشد | بود والله کمتر از خزف دل
علی(ع) خورشید اوج سرفرازی | از او اندوخت نور مَن عَرَف دل

پسند آمد مرا این وضع **آزاد**
که او در هند و در شهر نجف دل

*

نیستم آزاد ممنون مغان | ساقی کوثر پرستم یللی

*

شــود خــاک آزاد جــای زیــارت   که گردی است از کوچهٔ بــوترابی

*

آزاد من غلام علی‌ام ز صــدق دل   دارم امیــد مرحمتــی از ولای او

این شاعر فضیلتِ اخلاق را از نظر دور نداشته و پابند به‌اصول اخلاقی بوده است چنانکه در قدرشناسی و فراموش نکردنِ احسان چنین می‌سراید:

تو مرا ساختی از قیـد دو عـالم آزاد   من نه آنم که فراموش کنم احسان را

در فضیلتِ قناعت و خرسندی که شاعران فارسی زبان راجع به‌آن بسیار سخن گفته‌اند و حافظ گوید:

در این بازار اگر سودی‌ست با درویش خرسندت

خـدایا مـنعمم گـردان بـه‌درویشـی و خرسـندی

نظامی گنجوی گوید:

ای قناعــت تــوانگرم گــردان   که ورای تو هیچ عـزّت نیسـت

و شاعرِ ما می‌گوید:

رساند هرچه خدا مغتـنم شـمر آزاد   که قانعان نشناسند بـیش یـا کـم را

*

گر دماغ فقر داری گوشه‌گیـری پیشـه‌کـن   از شکست پای خود بشکن کلاه خویش را

او به‌کسی آزار نمی‌رساند حتّی از گفتنِ حرف تلخ هم احتراز و اجتناب می‌کند و از هیچ‌کس گردِ رنج و ملال بر صفحهٔ دلِ خود نمی‌نشاند چرا که به‌قول او «طبع نازک او» گرانی‌ها را نمی‌تواند تحمّل کند:

ز حــرف تلــخ مبرّاســت خامــهٔ آزاد   کــه زهــر ریخـتن از نیشـکر نمــی‌آیــد

*

مرا از هیچ کس گردِ ملالی نیست بر خاطر   که طبع نازک مـن برنمـی‌دارد گرانـی‌هـا

*

آزاد من به‌دشمن خود بَـد نمـی‌کـنم   نامنصف است هرکه دغا می‌دهد مـرا

*

آزاد ز مـــا شـــیوهٔ آزار نیایـــد   با پنبهٔ کس جنگ ندارد شرر مـا

اشعارِ او منعکس کنندهٔ اوضاع و احوالِ زمانِ وی نیز می‌باشد. این نوع اشعار در دیوانِ وی فراوان دیده می‌شود. ما اینجا به‌نقل غزلی اکتفا می‌کنیم که پس از وقوع زمین‌لرزهٔ شدیدی سروده است. این زمین لرزه در روز یکشنبه ۲۹ محرّم ۱۱۷۸ هـ ق در هندوستان به‌وقوع پیوست و گفته می‌شود که یکی از شدیدترین زمین‌لرزه‌های تاریخی آن کشور محسوب می‌شود. میهن او «بلگرام» هم تحتِ تاثیر این آفتِ ارضی قرار گرفته بود اما کسی جان از دست نداده او شکر خدا می‌کند و می‌گوید که اگر لطفِ اهل بیت نبود هیچ خانه به جای خود نمی‌ماند. از این روشن است که آزاد در برابر احوال و اوضاعِ زمانِ خود بی‌تفاوت نبوده است و هیچ وقت از فکر و خیال و محبت و عقیدتِ اهل بیت ذهن و دلش خالی نبوده است:

فتاد زلزله‌ای در زمین بحکم صمد — کط محرّم و حاعین و غین و قاف و اَحد
قیامت است که از حدّ پتنه[1] و دهلی[2] — شکست و ریخت عمارات شهرها بی‌حد
مؤرّخی ندهد در هزار سال نشان — وجود زلزله‌ای این چنین در این سرحد
زمین کفید و برون جست آب از ته او — چنانکه روح رود سوی آسمان ز جسد
بزور زلزله فرش زمین ز هم پاشید — به‌صورتی که کند کرم ریزه ریزه نمد
رساند پیر فلک بلگرام را هم چشم — ز بس‌که رفعت این شهر دیده بُرد حسد
هزار شکر که در شهر ما نمُرد کسی — به‌شهرهای دگر رفت جان فزون ز عدد

به‌حال خویش نمی‌ماند هیچ بیت آزاد
نمی‌نمود اگر لطف اهل‌بیت مدد

آزاد نیز از ناقدری سخن رنج می‌کشید و روزگار خود را قدرناشناس و همچنین مردم آن دوره را بدفهم می‌پنداشت و این واقعیّت است. در دوران آزاد شعر فارسی به‌شدّت رو به‌انحطاط بوده و شاعران در نهایت بی‌توجّهی و قدرناشناسی به‌سر می‌بردند. این وضعیّت در شعرهای آزاد به‌خوبی مشاهده می‌شود. او بدین‌گونه شکوهٔ ناقدری سخن می‌کند:

گوهر خود را مبر آزاد پیش جاهلان
عرض کن بر صاحب فطرت کلام خویش را

*

---

۱. پتنه/پتنا: مرکز ایالت بیهار در هندوستان.
۲. دهلی: پایتختِ کشورِ هندوستان

پیش این مردم بدفهم مـزن دم آزاد　　بهترین زمزمه آواز کلاغ است اینجا

*

کسی آزاد اینجـا جـوهر مـا را نمـی‌سـنجد

مگر روز قیامت سنگ و میزانی شـود پیـدا

*

آزاد در دیــار دگــر مــی‌رســد بهــم　　گر نیست قدردان سخن در دیار مـا

کاربرد صنایع لفظی و معنوی

در استعمال صنایع لفظی و معنوی نیز آزاد مهارت و چیره‌دستی خود را نشان داده است. ما اینجا برخی از تراکیب جالب و لطیف و نادر و قشنگ را که آزاد ساخته و در غزل‌های خود به‌کاربرده است به‌عنوان مثال می‌آوریم:

آبِ زندگی

چــه روح‌افزاســت «آب زنــدگی» در موســم طفلــی

که باشد یک دو روزی بوی خوش ظـرف سـفالی را

آبرو را رواج دادن

از چشمهٔ حیات ابد سـیر مـی‌شـود　　شاهی که آبروی گدا را دهـد رواج

آبله زدن

پایم بـه‌بیابـان تـو زد آبلـه‌ای چنـد　　بسیار ثنـاخوان مغـیلان تـو باشـد[1]

آذریون: گل آفتاب‌پرست است

رخ هم چشم لیلی دیدن از مجنون نمی‌آید　　تماشـای مـه تابـان ز «آذریـون» نمـی‌آیـد

آستین استغنا

زدم به‌هر دو جهان «آستین اسـتغنا»　　خلاف شیوهٔ آزاد مدّعا طلبی اسـت

آستین غیب

«آستین غیب» از وی انتقامی مـی‌کشـد　　شمع ظالم کشت گر پروانه‌ای را بی‌گناه

---

۱. خالص اصفهانی گوید:

حق آنقدم گرفت گهرهـای سـیمرو　　پای کسی که «آبله زد» در سراغ مـا

ارباب قیمت

رونق «ارباب قیمت» نیست در کنج وطن   می‌شود روشن بگوش گلرخان شأنِ گهـر

انارِ مَیخوش

به‌شهد خنده برآمیخت تُرشی دشـنام   «انار میخوش» او بیش کرد رغبت مـا

پاپوش

زده‌ام بـر سـر جهـان «پـاپوش»   بی‌سبب این برهنه پـایی نیسـت

پهلوتهی کردن

کرد تخلّصم «تهی پهلوی» خود از این غزل   نیست تعلّق آن‌قدر با سـخن ایـن فقیـر را

پیرافشانی: شوخی‌های جوانی در پیری

جامهٔ پیری ببر کردی و خنـدانی هنـوز   در کفن خوابیدی امّا «پیر افشانی» هنوز

تنگ شکری: معشوق را تنگ شکری گفته‌اند:

کشتهٔ ناز تو شیرین پسری نیست که نیست   آب از شرم تو «تنگ شکری» نیست که نیست[۱]

تیرکشیدن

توان به‌زخم خدنگ دگر معالجه کرد   که زخم‌های دل ناصبور «تیر کشـند»

جگر پرکاله

هست از یک شعله سوزان برگ برگ لاله‌ها   گرد یک داغند چسبان این «جگر پرکاله»‌ها

چشم عبرت دست دادن

هرکه محو این چمن شد زد گل حیرت بسـر   «چشم عبرت دست داد» از نرگس بستان مرا

حباب آسمان

از دست موج اوّلین بی‌طـاقتی‌هـا میکنـی   دارد «حباب آسمان» بسیار طوفان در بغل

حسن عرقناک

دل کباب پرتو «حسن عرقناک» که بـود   کز هجوم اشک می‌آیـد چراغـانم بیـاد

---

۱. میرزا صائب تبریزی گفته است: «گر به‌آغوش من ای تنگ شکر می‌آیی».

خط سفید

«سفیدی خط» لب عیب نیست دلبر را　　که شیر صاف کند از غبار شکر را[۱]

دایرهٔ بحر: دایرهٔ عروض بحرها

دیدهٔ گریان من اشک فشان تا کجا است　　حلقهٔ چشم ترم «دایرهٔ بحر»ها است

[از] دست و دهن آب کشیدن: مبالغه در تطهیر کردن

از سیرگاه عالم آب است بی‌خبر　　بی‌دانشی که «دست و دهن آب می‌کشد»

دل تَفدار: عیبی است در گوهر

پیش او بردم «دل تفدار» را آزرده شد　　گفت می‌خواهی که گیرم گوهر معیوب را[۲]

رو ساختن: شرمنده شدن

ناتراشیده خطی را گفتم　　وقت آن است که «سازی رو» را

*

فلک از ماه مثال رخ او می‌سازد　　سعی هر ماه بجا آرد و «رو می‌سازد»[۳]

ریشِ قاضی

عیب رندان را نمی‌دانم چه باعث بوده است　　«ریش قاضی» بارها دیدم که می‌آلوده است[٤]

ریش راندن: ریشه رواندن

نیست جرم مرغ گلشن گر کند بی‌طاقتی　　شاخ گل در خاطر او «ریشه‌رانی» می‌کند[٥]

---

۱. مسیحا کاشی گوید:

گر سفیدی در خط مشکین یار آمد چه غم　　بیشتر دارد بها هرکه شود عنبر سفید

۲. صائب راست:

تمام رس نشود باده‌ای که کف دارد　　که عیب‌دار بود گوهری که «تف دارد»

۳. حلیمای نهاوندی گفته است:

نقّاش هر نقش مو بمو می‌سازد　　ساقی و صراحی و سبو می‌سازد

هر چهره که هست می‌نماید امّا　　از صورت او همیشه «رو می‌سازد»

٤. آصفی هروی گوید:

ندارد هیچ‌کس پروای ریش محتسب امّا　　بدور شیشهٔ می «ریش قاضی» حرمتی دارد

۵. اشرف مازندرانی گوید:

بود چو چشم سنبل‌وار نرگس مخمور　　ز بس‌که پرتو گل «ریشه راند» در اقطار

شعلۀ جوّاله: دایره‌ای که از گرداندنِ چوب آتش گرفته می‌شود

این دل کرم سپندی است که در ناله بود   نقطۀ دایرۀ «شعلۀ جواله» بود[1]

شکل عقیم: شکلی است در منطق که از آن نتیجه برنیاید

کس نتوانست که آرد بدست   فایده از ممسک و «شکل عقیم»

شیشۀ آسمان

آن می که بود به‌ساغر ما   در «شیشۀ آسمان» نگنجد

شیشۀ افلاک

«شیشۀ افلاک» دارد آن طرف تصویرها   چشم دل را بازکن آن سو تماشا کردنی است

شیشۀ حلبی

دلی که آیینه مهر احمد عربی است   درون خانه چراغی و «شیشۀ حلبی» است

شیشۀ فرنگی

عمری بگذشت و هیچ معلوم نشد   کین «شیشه فرنگی» حلبی یا شامی است

شیشۀ گلزار

«شیشۀ گلزار» می‌سازد ترا خاطرنشین   رنگ‌های مختلف در جلوۀ بی‌رنگ اوست

شیشۀ ناموس

دستِ بیعت داد در میخانه با پیر مغان   «شیشۀ ناموس» را بر سنگ زد آزاد ما

*

مرا آزاد از خود بُرد زنّار سرزلفش   زدم بر سنگ آخر «شیشۀ ناموس» ایمان را

طاعتِ مرغوب

سبحۀ صد دانه را ترتیب دادن خوب نیست

صد جگر سوراخ کردن «طاعتِ مرغوب» نیست

---

۱. اشرف مازندرانی راست:

ز شوق اینکه گیرد در کنارت هاله شد   شعله تا گردد بگردت «شعلۀ جوّاله» شد

بیدل عظیم‌آبادی گفته است:

به‌شغل لهو آخر پیر گردیدم ندانستم   که همچون «شعلۀ جوّاله»ام چنبر کند بازی

طوفان در بغل داشتن

از دست موج اوّلین بی‌طـاقتی‌هـا میکنـی	دارد حباب آسمان بسیار «طوفان در بغل»

عقیق دهن

بـه‌روی یـار «عقیـق دهـن» بُـوَد نایـاب	ز خامه ماند در این نسخه سرخی سرباب[1]

کار از آسمان برنیامدن

از تـــو دارد امّیـــدها آزاد	«کـارش از آسـمان نمـی‌آیـد»

کلاغ گرفتن: ریشخند کردن

صـاحبانی کـه تمسـخر دارنـد	چه کمال است که «گیرند کلاغ»

گل حیرت بسر زدن

هرکه محو این چمن شد «زد گل حیرت بسر»

چشم عبرت دست داد از نـرگس بسـتان مـرا

گل نوجوان

قیامـت بـر سـر ایـن بوسـتان رفـت	که یک «گل» داشت آن هم «نوجوان» رفت

گلِ یوسف: گلی تاج خروس که برگهایش داغدار می‌باشد

دور از روی تـو در آتـش بـاغ	برگهای «گل یوسف» همـه داغ

موسم طفلی

چه روح‌افزاسـت آب زنـدگی در «موسـم طفلـی»

که باشد یک دو روزی بوی خوش ظرف سفالی را

موی چینی

چون خط ساغر زمین‌گیر است در دل نالها	نقش ما از «موی چینی» زد مگر بهـزاد مـا

میستان: به‌معنی مَیکده

قلقل صهبای آتش رنگ از مینا خوش است	در «میستان» از پی گفتـار ایـن نـوری درآ

---

۱. صائب تبریزی می‌گوید:

اگر نـه فکـر «عقیـق دهـان» او باشـد	کسی علاج جگرهای آتشین چه کنـد

نگه زدن

آزاد از ســوادِ ســخن سرســری مَــرو   صد بار گر «نگه زده‌ای» باز کن لحاظ

در اشعار آزاد صنایع معنوی نیز به‌کثرت دیده می‌شود. آزاد خود چندین صنعت استخراج و اختراع کرده است که ذکر بعضی از آنها اینجا آورده می‌شود.

استبداد: مستقل باشد معلول در وجود خود پیدا شود بدون علّت

دیــدهٔ مجلســیان آینــهٔ حیرانــی اســت   چه گهرها که لبت ریخت به‌این بی‌دهنی

*

حسن او نادیده شور عشق در سر داشــتم   از عــدمماننــد گــوهر دیــدهٔ تــر داشــتم

استخدام مضمر: مشبّه به‌در او ضمیر استخدام باشد

از کســانی کــه آهــویی دارنــد   رَم نمودن چو او ضرورتر است

اوّل آهو به‌معنی عیب مراد است و ضمیر او راجع به‌سوی آن به‌معنیِ غزال.

استخدام مظهر: تشبیه دهد متکلّم شی واحد یا اشیای متعدّد را به‌اشیای متعدّده مندرج در لفظ مشترک

همچو جم تا می‌توانی عشرت ایّام کــن   زندگانی با پری‌زادان و با گل جام کــن

«جم»: حضرت سلیمان علیه‌السّلام و جمشید.

اضمارالنّهی: مراد متکلّم از او نهی باشد

گرمی روی بدست خودم قتل کرده رو   نعش مـرا بزیـر زمـین هـم سـپرده رو

اعتساف: علّت تأثیر نکند در آنچه علّت اوست و تأثیر کند در غیر او

نگاه لطف کردی بــر کســی دل پــاره شــد از مــن

تو ناوک را فگندی بر نشانی خــون چکیــد اینجــا

براعةالجواب: جواب داده شود به‌لفظ مشترک از اسولهٔ متعدّده

چه درخور است در جود و بخل را گفتم   جــواب داد کریمــی فــراز مــی‌بایــد

«فراز» گشاده و بسته، از اضداد است.

التأویل: توجیه کند شخصی فعلی را بغیر وجه اصلی

زاهد به‌کوی ساده رخان عاشقانه رفت   پندِ نگاهِ مستِ بُتان را بهانــه ســاخت

*

بر در او رفتم و از بدگمانی رنــگ باخــت   گفت با من کیستی؟ گفتم! گدای خسته‌ای

تشبیه

طمع دارد دل من از لب او حرف شیرینی نمی‌دانم که این بادام را کی در شکر گیرد

تشبیه‌الاجتهاد: کوشش کند مشبّه به‌که رسد به‌مرتبهٔ مشبّه یا خیر

هلال این همه سعی کمال بر جا کرد که رفته رفته فروغ رخ تو پیدا کرد

تشبیه‌التذکّر: از دیدنِ مشبّه به‌مشبّه بیاد آید

من از بوس حجر در کعبه دل را شاد می‌کردم مِسی مالیده یاقوت کسی را یاد می‌کردم

تشبیه‌التقویه: اضافه کند متکلّم به‌مشبّه به‌قیودی که به‌آن وجه شبه قوّت گیرد و حال مشبّه بر وجه بلیغ روشن گردد

نگاه یار ز دل بی‌درنگ می‌گذرد چو تیغ تیز اصیل فرنگ می‌گذرد

تشبیه‌التمنّی

اگر بهار خطت عنبر آرزو دارد مکن نگاه به‌تقصیر او که سودایی‌ست

تشبیه‌النفی: آن بر سه‌گونه است: نفی مشبّه و اثبات مشبّه به؛ نفی مشبّه به و اثبات مشبّه؛ و نفی مشبّه و اثبات مشبّه به متعدّد به‌تردید. مثال: نفی مشبّه و اثبات مشبّه به

نه از خلخال زرّین زیور آن سرو سهی کرده

بپایش بوسه زد خورشید و قالب را تهی کرده

و نفی مشبّه و اثبات مشبّه به متعدّد به تردید:

نیست زلف عنبرین بر عارض سیمین او سنبل آشفته یا آه پریشان من‌ست

تفضیل علی‌التفضیل: تفضیل دهد متکلّم چیزی را بر دیگری، بعد از آن تفضیل دهد ثالثی را بر مفضّل

سنبل آشفتگی از زلف چلیپا دارد زلف او این همه آشفتگی از ما دارد

تملیح‌القبیح: شخصی بد را نیک بیند

نیست عاشق را بهشتی بهتر از قید بتان از خدا آزاد خواهد سیر گلدام شما

تنزیه: پاک کردن چیزی از مماثلت است

حسن غیور او نپسندد شریک را آیینه را بدست نگیرد نگار ما

التنوع: باشد یک چیز را ماهیات متعدّده و جهات مختلف. مثل تعدّد اعتقاد و تعدّد ظرف

چه فتنه‌ای که ترا ذرّه آفتاب شناخت کتان فروغ ترا دیده ماهتاب شناخت

ثمرةالخلاف: نتیجهٔ عمل برخلاف مقتضای آن باشد. آن بر دو نوع است، جزای بدی به‌نیکی و جزای نیکی به‌بدی. مثال اوّل:

کی تواند شد عـداوت مـانع احسـانِ مـا   کام دشمن را کند شیرین شکست‌شان ما

مثالِ دوم:

نصِیب ماست اگر این چنین چه باید کرد   که هر جفای تو افزود حسن خدمتِ مـا

جمع‌الخزانه و تفریقها: جمع کرده شود دو معنی از لفظ مشترک در امر واحد، پس تفریق کرده شود

پادشاهان را ضرور آمـد «رکـاب»   روز جنگ دشمنان وقت سـحاب

«رکاب» بر وزن «نقاب» اسب سواری و پیاله هشت پهلو و دراز.

خارق: وقوع امری که مستحیل باشد از روی عادت یا عقل

هـلاک حیـرتم از شـوخی نـاز آفـرین طفلـی
کند صد رنگ بازی در زمـین صـفحه تصـویرش

بازی‌کردن تصویر در زمین صفحه خلافِ عادت و موجب تعجّب است و شاعر اظهار آن هم کرده است.

صنعت تضّاد:

خانه‌هـا سـوختی و ایـن مـردم   خانـه آبـاد گفتـه‌انـد تـرا

الطغیان: نافرمانی کند معلول به‌علّت تامه و سر به‌جود فرود نیاورد

قیامـت آمـد و بـام فلـک ز پـا افتـاد   سیاه مستِ نگاهت هنوز بی‌پرواسـت

عکس‌الانتزاع: برکشیده شود مشبّه به از مشبّه

فراهم گشـت سـامان بـلا طـرح قیامـت شـد
قیامت بر زمین یک سروقد بالید و قامت شـد

عکس‌المخالطه: تعلیل کرده شود امر صادق به‌امر کاذب

چشم بی‌باک تـو سـیه کـار افتـاد   آن‌قدر باده‌کشی کرد که بیمار افتاد

کنایه:

«زدم به‌هردو جهان آستین اسـتغنا»   خلاف شیوهٔ آزاد مدّعا طلبی است

*

آزاد که تعقید سخن را نـه‌پسـندد   کوتاه نسازد «به گره زلف» رقم را

*

نــدارم آرزوی هــیچ چیــز آزاد در دنیــا خدا شاهد که «پشت پا زدم» روی تمنّٰی را

*

«چشــم یــاران ســفید» شــد آزاد مجلـــس آرا نمـــی‌شـــود پیـــدا

*

آزاد مــی‌کــنم مــن بــر همّــتِ تــو تحســین

کز «ضرب پشت پایی» بر هــم زدی جهــان را

استعاره مرشحه

کلـــک آزاد مضـــامین عجائـــب دارد «نونهال‌تر» او را ثمری نیست که نیست

او برخی از تلمیحات را نیز در شعر خود به‌کاربرده است به‌عنوان مثال:

آبِ خضر و خاکِ شفا

مــرا مشــاهده شــد در مدینــهٔ نبــوی که «آب خصر» ز «خاکِ شفا»ست جلوه‌نما[۱]

بایزید بسطامی

گفتگــوی کــاملان آزاد دارد طرفــه‌هــا هست حق که «بایزید» آهنگ سبحانی کشید

پور ادهم

علو حوصله فقر است در ســلیمانی نبود این جگر آزاد «پــور ادهــم» را

حجاج

رساند غیـرت ایـزد بپـاداش عمـل آخـر اگر «حجاج» ناهنجار ناحق کشت قنبر را

دیدهٔ یعقوب

حکمت عشق است دور از حکمـت یونانیـان

پیـــرهن گردانـــد بینـــا «دیـــدهٔ یعقـــوب» را

سلیمان

ادای شکر بصد رنـگ مـی‌کـنم آزاد که التفات «سلیمان» به‌حال مور بـود

---

۱. آبِ خضر معروف است و خاک شفا قطعه زمینی است مشهور در مدینهٔ منوّره که آن حضرت(ص) از آن خاک بیماری را خوراند و او شفا یافت.

طالوت

به‌نهر لشکر «طالوت» این جهان مانـد　　به‌قدر نوش که پر رخصت کمی دارد

قلم واسط

داد آزاد گهرهـــا «قلـــم واســـط» را　　هست رسم شرفا پاس حق هموطنی

نخل [خرمای] مریم

لب سؤال ضرور است پیش دولتمند　　فتاد حاجت تحریک «نخل مـریم» را

استعمال عربی و آیاتِ قرآنی و احادیث

دولت عـالم ایجـاد متـاعی اسـت قلیـل　　حصّهٔ هرکس از آنجمله چه مقدار دهند[۱]

*

زن بـــود در زبـــان هنـــدی نـــار　　وقنـــا ربّنـــا عـــذاب‌النّـــار

*

با می زنـدگی خمـاری هسـت　　اکثـــروا ذکرهـــا ذم‌اللـــذّات

*

در زیر خاک کردنـد تحریـر خامـه‌ای را　　این است پیش خوبان ترتیب نامـه‌ای را[۲]

*

آن طفل روز جمعه سوار سمند شد　　ای وای آفتـاب قیامـت بلنـد شـد[۳]

چشـــم یـــاران ســـفید شـــد آزاد　　مجلـــس‌آرا نمـــی‌شـــود پیـــدا[٤]

استعمالِ کلماتِ هندی

آزاد برخیِ از کلماتِ هندی را نیز در اشعارِ خود براحتی به‌کاربرده است که بعضی از آنان آورده می‌شود:

آنسو: در هندی «اشک» را گویند. ایهام هم دارد.

عاشقان بـر سـر راهـت گرینـد　　ای بُـت هنـد نگـر «آنســو» را

---

۱. **قل متاع‌الدّنیا قلیل** (سورهٔ النّساء/۷۷)؛ ترجمه: بگو! متاع این جهانی اندک است.

۲. حدیث است: تربوا صفحکم الحج لها ان التراب مبارک.

۳. حدیث است: قائم نمی‌شود قیامت مگر در روز جمعه.

٤. تلمیح است به‌آیهٔ کریمهٔ «**وَابْيَضَّتْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ فَهُوَ كَظِيمٌ**» [سورهٔ یوسف/۸۴].

بَرْ: درختی است معروف و ریشه‌دار در هند[1]

چو ریشهٔ «بَـر» در نـیم راه وامانـده   فـرد دشـمن او در ترقّـی معکـوس

پَانْ: برگی است معروف در هند که با فوفل و کات و نوره خورند و تمام سال سبز ماند و چون آن را در برگی دیگر به‌رسم معهود پیچیند بِیْره (بر وزن خیره) خوانند[2]. برای رفع بوی دهن و سُستی دندان هم پان می‌خورند.

آزاد بلگرامی می‌گوید:

«پان» خورده لب یار خجل کرد چمن را   غلطانـد بخونـاب بدخشـان و یمـن را

*

آن کــه دارد طبــع مرزایانــه در هندوســتان

فرض می‌داند که بعد از خوردن نان «پان» خورد

پَلَنگ: در فارسی معروف و در هندی چارپایی که بر آن می‌خوابند[3].

راحــت هنــد نباشــد بــزمین دیگــر   خوابگاه که و مه پشت «پَلَنگ» است اینجا

تنخواه: به‌معنی حقوق

حقوق خدمت دیرینهٔ من خوب مـی‌دانـی   چرا «تنخواه» از سرکار می‌خواهم نمی‌یابم[4]

دایرهٔ هندی: دایرهٔ هندی دایره‌ای است که آن را حکمای هند وضع کرده‌اند برای معلوم کردن سایهٔ اصلی آفتاب و فقها بنای شناختن وقت نماز ظهر بر این دایره گذاشته‌اند.

---

۱. فرهنگ *آنند راج* ٦٣٧/١.

۲. همان، ۸۷۱/۲ امیر خسروی دهلوی گوید:

نـادره برگـی چـو گـل   خـوب‌تـرین نعمـت
طرف نباتی که چو شد در   خونش چو حیوان بدر آیـد
خوردن آن بوی دهن کـم   سُستی دندان همـه محکـم
سیر خـورد گرسـنه در دم   گرسنه را گرسنگی کم کند
تیزی او آلـت قطـع جـزام   قول نبی رفت علیـه‌السّـلام

صائب گفته است:

بوی گلزار شهادت هر کرا بیتاب کـرد   «پان» خورده می‌بوسد دهان شمشیر را

۳. فرهنگ *آنند راج* ۹۳۹/۲.

٤. ظهوری ترشیزی گوید:

ندارد هیچ «تنخواه» برات از روی من شـاید   فلک نام ظهـوری کـاش از دفتـر بـرون آرد

نقشی است عجب «دایرهٔ هندی» خطش　　کز سایهٔ خورشید جمالش خبرم داد

فالسه: فالسه درختی است در هند، از بیخِ او شاخهای متفرقه می‌روید... هر سال شاخهای او را می‌سوزانند بعد سوختن دوباره نشو و نما می‌کند و ثمر می‌دهد و بی‌سوختن ثمر نمی‌دهد.

آزاد بلگرامی گوید:

عاشق به‌طور «فالسه» نشو و نما کند　　سر تا قدم دمی که بسوزد ثمر دهد

مسی:

زیر «مسی» لب تو خوش‌آیندتر بود　　یاقوت کحلی تو جلای بصر بود

*

من از بوس حجر در کعبه دل را شاد می‌کردم　　«مسی» مالیده یاقوت کسی را یاد می‌کردم

نِیْلَمْ: یاقوت کبود

لباس ماتم و والاگهر ز هم دوراند　　نمی‌توان ز جواهر شمرد «نیْلَمْ» را

هار: گردن‌بند را گویند

دل من مایل رویی است که می‌دانم　　گوهر «هار» گلویی است که من می‌دانم

استقبال و تضمین‌ها

این یک امر طبیعی است که آثار و افکار پیشینیان بر طبایع و ذوق شعری سرایندگان تأثیری به‌سزایی می‌گذارد:

"و مسلّماً طبع لطیف و انعطاف‌پذیر شاعر نمی‌تواند از این تأثّرات برکنار باشد و همین امر خود یکی از دلایل روشن شباهت و همگونی مضامین و موضوعات شعری در ادوار مختلف است"[۱].

آزاد نیز از این اثرپذیری محروم نمانده و از آثار پیشینیان بهرهٔ کافی برده است و این امر نشان دهندهٔ این واقعیّت نیز است که مطالعات آزاد بسیار گسترده بود. چون او علاوه بر شاعر، تذکره‌نویسی هم بوده لذا بالطبع با دواوین شعرا سر و کار داشت و آنها را با دقّت مورد مطالعه قرار می داد و هرگاه بیتی یا غزلی از شاعران پیشین و یا معاصرین از نظر وی می‌گذشت و او را

۱. تأثّرات حافظ شیرازی از خاقانی شروانی (مقاله) از دکتر معصومه معدنکن در مجلّهٔ *آشنا*، شمارهٔ ۲، مرداد و شهریور ۱۳۷۲ ه‌ش، ص ۷۰.

تحت تأثیر قرار می‌داد، او نیز بیتی یا غزلی در همان ردیف و قافیه می‌ساخته و در دیوان خود ثبت می‌کرد. در دیوانِ او از این نوع ابیات زیاد است که او در پیروی و استقبال از شاعران ما قبل یا معاصر خود سروده است و گاه تضمین کرده است. چندتا مثال از این نوع استقبالها و تضمین‌ها آورده می‌شود.

در پیروی این غزل حافظ:

الا یـا ایّهـا السّـاقی ادرکاسـاً و ناولهـا

غزلی در ۷ بیت سروده است که برخی ابیات آن این است:

سرت گردم چه غم از عقدهٔ زلف تو بر دلها — که می‌دانم بعلم شانه سازی حلّ مشـکلها

نباشـد خانـهٔ رنگـین دنیـا جـای آسـایش — سبک روحان برنگ بوی گل بستند محمل‌ها

نه من تنها بلا گردان آن شمع شب افروزم — چو فانوس خیالی گرد او کردنـد محفلهـا

درین مشهد تماشا می‌کنم آثار رحمـت را — که قاتل سبزه بُرد از تیغها بر خاک بسملها

الا آزاد اجبهـا و عمـاد و نهـا اعـرض

«دع‌الدّنیا متی ما تلق من تهـوی وامهلهـا»

باید توجّه داشت که آزاد در مصراع حافظ تصرّف کرده است و علّت تصرّف را چنین بیان کرده است. مصراع حافظ:

متـی مـا تلـق مـن تهـوی وامهلهـا

آزاد بلگرامی گوید:

"«دع‌الدّنیا» جواب شرط است و در جواب شرط وقتی که جمله انشائیه باشد وفا واجب است برای رعایت وزن «فدع‌الدّنیا» نمی‌توان خواند... لذا

دع‌الدّنیا متی ما تلق من تهوی وامهلها

حالا جواب بر شرط مقدم شد و جواب مقدم «فا» نمی‌خواهد همچنانکه ائمّه نحو صراحت نموده‌اند"[1].

آزاد از سخن پیشینیان بیش از همه از حافظ اثرپذیرفته است و جای جای اشعار حافظ را تضمین کرده و در مقطع‌های غزل خود همراه تخلّص خود اسم حافظ را نیز برده است و بر غزل

---

۱. *خزانهٔ عامره*، ص ۱۸۲.

حافظ غزل سروده است. مثلاً بر غزل معروف حافظ شیرازی:

«سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کـرد»

آزاد نیز غزلی دارد به‌این مطلع:

شب که دیدار خود آن شوخ تمنّا می‌کـرد   خـواب در دیـدهٔ آیینـه تماشـا مـی‌کـرد

حافظ شیرازی:

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود   ویــن قصّــه بــا ثلاثــهٔ غســاله مــی‌رود
شکر شکن شـوند همـهٔ طوطیـانِ هنـد   زین قند پارسی کـه بـه‌بنگالـه مـی‌رود

آزاد بلگرامی:

در کـوی یـار از دل مـن نالـه مـی‌رود   دل نیــز عنقریــب بــه‌دنبالــه مــی‌رود
دارد شراب طرف دهان و دو چشم یار   هوشــم ازیــن ثلاثــهٔ غســاله مــی‌رود
احــرام آســتان تــرا بســته اســت دل   پروانــه نــزد شــعلهٔ جوالــه مــی‌رود
اشـکم ز بلگـرام برآمـد بسـوی شـرق   ماننــد رود گنــگ بــه‌بنگالــه مــی‌رود
امشب شکست زاهد صد ساله توبـه را   در جســتجوی بــادهٔ یکســاله مــی‌رود
آزاد مـــا رفاقـــت بـــاد صـــبا گزیـــد   وقت سحر به‌سیر گـل و لالـه مـی‌رود

تضمینات آزاد بر اشعارِ حافظ شیرازی

ماه من بی‌تو به‌حسرت گذرد شامی چند   خالی از پرتو روی تـو بـود بـامی چنـد
دست خود را نبری جانب اقلامـی چنـد   حسب حالی ننوشتی و شد ایّـامی چنـد

«محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چنـد»

گل ز سودای تو در جان خود آتش افروخت   بلبل از بهر تو دسـتان محبّـت افروخـت
بنده آزاد ز عشـق تـو الـم‌هـا انـدوخت   حافظ از شوق رخ مهر فروز تو بسوخت

«کامکارا نظری کن سوی ناکـامی چنـد»

*

تـا بـرد از بـاغ حـافظ تحفـه‌ای آزاد را   «بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت»

که از این بیت حافظ شیرازی استفاده کرده است:

بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت   وندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

در مقطع‌های زیر نیز مصراع‌های حافظ شیرازی را تضمین کرده و روایت تضمین گفتن در مقطع غزل را تحکیم نموده است. در این تضمین‌ها گاه خود را مثل حافظ سخن‌سرای بزرگ و توانا دانسته و گاهی او را پیرو مرشد خود گفته است. این ابیات قابل توجّه‌اند:

من پسندم سخن حضرت حافظ آزاد «که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید»

*

روند جانب میخانه حافظ و آزاد «هلال عید به‌دور قدح اشارت کرد»

*

نیست محتاج ثنا گفتهٔ حافظ آزاد «دست مشاطه چه با لطف خداداد کند»

*

نشسته‌اند سر راه حافظ و آزاد «به‌این امید که آن شهسوار باز آید»

*

به‌طور حافظ از خود رمیدهٔ آزاد «ز خود برون شدم و یار درنمی‌آید»

*

توان کرد نثار آزاد یکجا هردو عالم را «اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را»

*

عنان ز جانب میخانه عطف کن آزاد «چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد»

*

بسوی میکده رفتند حافظ و آزاد «که موسم طرب و عیش و نای و نوش آمد

*

بـراهِ عشق تو نالند حافظ و آزاد «که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری‌ست»

*

یار اگر نه نشست با آزاد و حافظ دور نیست

«پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت»

*

به‌حکم مرشدِ شیراز بندهٔ آزاد «قبول کرد ز جان هر سخن که جانان گفت»

*

به‌قول حافظ شیراز مرد حرف شنو «ز هرچه رنگ تعلّق پذیرد آزاد است»

*

آمد آزاد ز شیراز نسیم عجبی «که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید»

*

می‌طپد دل ز پی دیدن شیراز آزاد «حافظ از نیز بداند که چنینم چه شود»

*

برگزین شیوهٔ سنجیدهٔ حافظ آزاد «بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد»

حافظ شیرازی:

بده ساقی می باقی که در جنّت نخواهی یافت کنار آب رکناباد و گلگشت مصلّی را

آزاد بلگرامی:

بر سر تربتِ من با می و مطرب بنشین تا ببویت ز لحد رقص‌کنان برخیزم

در استقبال شاعران دیگر مانند

سلمان ساوجی:

چو شوم خاک بخاکم گذری کن چو صبا تا ببویت ز زمین رقص‌کنان برخیزم

امیر خسرو دهلوی:

از پس مرگ اگر بر سر خاکم گذری بانگ پایت شنوم و نعره زنان برخیزم

صائب تبریزی:

مهلت عمر کم و فرصت خدمت تنگ است مگر از خاک چو نی بسته میان برخیزم

آزاد بلگرامی غزل زیر را سروده است:

بی‌گل روی تو از باغ چنان برخیزم همچو فوّاره ز جا گریه‌کنان برخیزم
بر سر تربتِ من شور قیامت افگن که من پیر ز فیض تو جوان برخیزم
شمع من منتظر قتل خودم زود بیا که پر و بال فشان از سرجان برخیزم
کیستم گرد سر راه اگر او گذرد مضطرب از پی آن سرو روان برخیزم
گر تو ای مهر جهانتاب برآیی ز نقاب به‌جمال تو چو شبنم نگران برخیزم
ساقیا عقل ممیز جگرم را خون کرد جرعه‌ای کو که من از سود و زیان برخیزم

وقت گل فیض ازین باغ گرفتم آزاد طور من نیست که هنگام خزان برخیزم

کمال خجندی:

در خلوت دوست جان نگنجد شادی و غم جهان نگنجد

چشمت کشد و لبت دهد جان مرگ آید و در میان نگنجد

ای خواجه تو مرد خود فروشی رخت تو در این دکان نگنجد

یارا چه مجال در هزیمت سر نیز به‌آستان نگنجد

وصف رخ او کنم به‌خورشید خورشید در آسمان نگنجد

ما خانه خراب کردگان را در دل غم خانمان نگنجد

با دوست گزین کمال یا جان یک خانه در میهمان نگنجد

آزاد بلگرامی:

در قالب خاک جان نگنجد این مرغ در آشیان نگنجد

آن می که بود به‌ساغر ما در شیشهٔ آسمان نگنجد

در پرده نماند حسن شوخت چون ماه که در کتان نگنجد

یک شمه ز آرزوی وصلت در حوصلهٔ بیان نگنجد

سودای متاع عشق دارد سودی که درو زیان نگنجد

وصفِ تو برون ز طاقت ماست یک حرف بصد زبان نگنجد

با سرو مشابهیم آزاد در گلشن ما خزان نگنجد

صائب تبریزی:

غیر حق را می‌دهی ره در حریم دل چرا میکشی بر صفحهٔ هستی خط باطل چرا

آزاد بلگرامی:

در صف پروانه بال افشان نه‌ای ای دل چرا سر نمی‌بازی بنوک خنجر قاتل چرا

قمریان عالم قدس انتظارت می‌کشند مانده‌ای سرو والا قدر پا در گل چرا

اصل مقصود تو کشتن بود آن خود دست داد منع کردن شمع را از خاک این بسمل چرا

زلف را پیچیده در دستار پنهان کرده بود رو به‌بالا کرد باز این آیت نازل چرا

صائب تبریزی قصیده‌ای دارد در وصفِ کعبه و در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب علیه‌السّلام که مطّلع آن این است:

ای سواد عنبرین قامت سویدای زمین　　مغز خاک از نکهت مشکین لباست نافه‌چنین[1]

آزاد نیز در همین موضوع یعنی تشبیب در خطاب به‌کعبه و گریز در منقبت حضرت علی علیه‌السّلام قصیده‌ای در ۴۲ بیت سروده است و ۳۵ بیت آن را در خزانهٔ عامره درج کرده است[2] که که چند بیت در اینجا نقل می‌شود:

مرحبا ای کعبهٔ اشرف چه والاگوهری　　قیمتی داری که قربان تو گردد مشتری
جلوه‌گاه حسن نیرنگی تعالی شأنه　　در بنای عالیت هر سنگ مینای پری
ساکنان شش جهت مجنون صحرا گردد تو　　ای سرت گردم مگر لیلای مشکین چادری
رازهای عرض و کرسی در تو باشد رونما　　حیرت جام و جم و آیینهٔ اسکندری
حسن مطلق را بدام خود مقیّد ساختی　　خوب صیّادی و خیلی در فنّ خود ماهری
نور سیمای هدٰی یعنی علی مرتضٰی(ع)　　افتخار دودهٔ آدم ز روشن گوهری
تا قیامت آبروی غازیان، شمشیر اوست　　ختم شد بر ذوالفقار حیدری خوش جوهری
بر در شهر نبی رنگ اقامت ریختم　　تا برآیم از طفیل آنجناب از ششدری
منتظم گردان مرا در سلک خاصان حضور　　تا کنم حاصل مقام قنبری بل بوذری
منّت ایزد که در ذیل غلامان توام　　میزیم آزاد زین ره از تلاش قیصری

کلیم کاشانی:

عیش هم گر رو دهد بی‌تلخی اندوه نیست　　همچو نوروزی که واقع در محرّم می‌شود

آزاد بلگرامی:

نظرکن صبح نوروزی که افتد روز عاشورا　　نشاط و غم بهمدست و گریبان است در واقع

کسائی مروزی:

آن بانگ خورد شنوم از باغ نیمروز　　همچون سفال نو که بآتش فرو زنند

آزاد بلگرامی:

چون سفال نو که اوّل آشنا گردد به آب　　چشم نوآموز من در گریه دارد نالها

---

۱. *خزانهٔ عامره*، ص ۱۲۹۱؛ در *دیوان صائب* ٣٥٤١/٦، به‌کوشش محمّد قهرمان «خوشه‌چین» آمده است ولی ما ضبط آزاد را نقل کرده‌ایم.

۲. *خزانهٔ عامره*، ص ۳-۲۹۲؛ *دیوان آزاد* (خطّی)، ص ٥-٢٨٤.

نظام‌الدّین صانع بلگرامی[1]:

برنتابـد منّـت سـاقی دل نـالانِ مـا ساغر لبریز ما پس دیدهٔ گریـان مـا

آزاد بلگرامی:

گـل نکـرد از شـیوهٔ افتـادگی نقصـانِ مـا کم نشد چون زلف خوبان از تنزّل شأنِ ما

شیدای فتحپوری:

بس‌که بنگاشته اشکم رخ کاهی از خون مژه‌ام بسته بهم چون پرمـاهی از خـون

آزاد بلگرامی:

تو عبث منکری ای طفل سپاهی از خون بر زبـان تیـغ تـو آورد گـواهی از خـون
تا شود کشتهٔ آن شـوخ مبـاهی از خـون دامنش رشک چمـن بـاد الٰهـی از خـون
صیدِ مـن تشـنگی حضـرت صـیّاد نبـرد چه قدر مایه بود در تـن مـاهی از خـون
گل سـیراب شـود نیـزه بـه‌پـیش رخ او رو نماید به‌طریقی کـه سـیاهی از خـون
قتل عُشّاق به‌این حدّ چـه قیامـت باشـد سیل‌ها شد بسر کوی تو راهـی از خـون
سـر خـود نـذر دم خنجـر والاّ کـردم چشم پوشید چرا خدمتِ شاهی از خون
آبـرو یـافتم آزاد ز چشـم تـر خـود سرخ گردید مـرا چهـرهٔ کـاهی از خـون

آزاد دو رباعی زیر را در جوابِ رباعی عنصری سروده است:

برخورد که جان کجا چمن کَی سرشـام افشاند چه زلف بر چه روچیـد چـه دام
درخواست چه می‌زد چه قدح چند سه جام وا کرد چه بر بـرد چـه دل داد چـه کـام

*

آمـد کـه صـنم کجـا چمـن کـی بـه‌بهـار
خوش کرد چه بود چید چه گـل کَنـد چـه خـار
افروخت چه رو سوخت چه غم ساخت چه کـار
بخشـید چـه بوسـه از چـه لـب چنـد هـزار

راجع به‌رباعی‌های فوق شفیق اورنگ‌آبادی نوشته است:

---

۱. معاصر آزاد بود، در سال ۱۱۳۹ هـ ق متولّد شد و از شاگردان میر نوازش علی فقیر بلگرامی بود. آزاد می‌نویسد: "طبع سلیم و ذهن مستقیم دارد... و لآلی دلپسند به‌غواصی فکر برآورد اوست". (سرو آزاد، ص ۳۴۸)

"رباعیّاتِ عنصری... در هر مصراع دو استفهام و دو جواب استفهام دارد... حضرت آزاد... در هر مصراع سه استفهام و سه جواب استفهام آورده‌اند"[۱].

تاریخ‌گویی آزاد

یکی از ویژگی‌های عمده شعری آزاد تاریخ‌گویی او است:

"فنِّ مادّهٔ تاریخ از ظرایف فنون شعریّه است و اغلب آن را جزو صنایع مستظرفه مانند موسیقی و نقّاشی و امثال آنها دانسته‌اند و مربوط است به‌حساب ابجد یا حساب جُمل و در زمان‌های بسیار قدیم نزدیک به‌اوایل اسلام به‌حساب ابجد یعنی با حروف مقطعهٔ تاریخ گفتن معمول بود بعداً حساب جُمل در میان شعرا و ادبای عرب و عجم جاری و معمول گردیده و عمده شیوع آن از قرن پنجم هجری بوده است. بعضی اسامی و اشارات و محاسبات نجومی را در زمانِ قدیم بیشتر به‌حساب جُمل به‌کار می‌بردند"[۲].

آزاد بلگرامی نیز از تاریخ‌گویی بسیار علاقه و در این فنّ مهارت کامل داشت. در تولّد و وفات شاعران، عالمان و درویشان، در مواقع ایجاد و احداث را از آیه‌های قرآنی، احادیث و عبارات عربی یا در شعر عربی و فارسی به‌دست آورده و سروده است و اگر همهٔ آنها را جمع‌آوری کنیم کتابی جداگانه در این موضوع به‌دست خواهد آمد.

در این مورد او عقیدهٔ خاصّی داشت و می‌توان از این عقیدهٔ او حدس زد که تاریخ‌گویی در نزدِ وی چقدر اهمیّت داشت. می‌نویسد:

"مخفی نماند که شیخ حسن بن علی العجیمی[۳] در شرح قصیدهٔ لامیهٔ شیخ بن فارض مصری نوشته [است] که به‌خطِّ شیخ علّامه سیّد شهاب‌الدّین احمد المیورقی الطائفی یافته شد که «مَنْ اَرَّخَ وفاةً شیخٍ کان فی شفاعَتِهِ» یعنی هرکه تاریخ گفت وفات بزرگی را باشد فردای قیامت در شفاعتِ اُو. بناءً علی هٰذا فقیر [آزاد]... تواریخ اکثر بزرگان [را] به‌آیاتِ قرانی و نظم و نثر ضبط کرده‌ام. امیدوارم که برکاتِ ارواح طیّبه قدسیه عاید حال این

۱. *گل رعنا*، ص ۷۳.
۲. *موادَالّتواریخ*، مقدّمه، ب.
۳. ۱۰۴۹-۱۱۱۳ هجری.

شکستهٔ بال شود"[۱].

میر علی شیر قانع تتوی صاحبِ تذکرهٔ *مقالات‌الشعرا* نیز در تاریخ‌گویی قدرت و مهارت آزاد را ستوده است[۲].

صاحب تذکرهٔ نشر عشق دربارهٔ تاریخ‌گویی آزاد اظهار نظر کرده است و چنین ستوده است:
"...در تاریخ‌گویی یکتای عصر بوده... مثل آن مجمع کمال در اقلیم هندوستان از ظهور وی تا این زمان (سال تألیف تذکره ۱۲۳۳ ه) کسی سیاق تاریخ‌گویی را به این پایه و مرتبه نرسانیده باشد"[۳].

به طور خلاصه می‌توان گفت که آزاد بلگرامی یکی از پاسداران شعر فارسی در سدهٔ دوازدهم هجری در شبه قارّه بوده و در ضمن پاسداری و حفظ زبان شیرین فارسی در ترویج و گسترش این زبان بسیار کوشیده است. دیوانِ فارسی او دارای هر نوعِ شعر است. زبان و بیانِ او ساده، روان و دلکش است. همچنین از مطالعه و مشاهدهٔ وسیع خود حتّی‌الامکان بهره برده است. در تلمیحات و تشبیهات نیز لطافت و دلکشی ایجاد کرده است. در کاربُرد صنایع شعری و بلاغی نیز هنر خود را به طور شایسته به پیشگاه ادب دوستان ارایه کرده است. غزلیّاتِ او روان و پُر از جوش و هیجان است. در اشعارِ او نازک خیالی‌ها، پیچیدگی‌ها، ریزه‌کاری‌ها، باریک‌اندیشی‌ها و خیال‌پردازی‌های سبک هندی بخوبی مشاهده می‌شود. او بر گفته‌های خود می‌نازد که آن را می‌توان مفاخرهٔ شاعرانه نامید، البتّه این مفاخره دور از حقیقت نیست، می‌گوید:

به‌ملک هند چو من نیست طوطی آزاد — که کرد تربیتِ من شکر لب عربی

*

جز تو آزاد ندیدم که به‌این حسن ادا — شعر گوید به‌زبان عربی و عجمی

*

رفعت شان ما مپرس آزاد — آسمان حلقه‌ای‌ست از در ما

*

۱. *مآثرالکرام*، ص ۵۱.
۲. *مقالات‌الشعرا*، ص ٦-۵۱.
۳. نشتر عشق، ۱۷۹۱/۱، چاپ دوشنبه ۱۹۸۱ م.

ز صاحبان سخن کیست همچو من آزاد   که در بلاد عرب نیـز گشـته‌ام مشـهور

*

چمن شد بلگـرام آزاد از دیـوانِ رنگیـنم   در این شیراز نورس بوستانی کرده‌ام پیدا

*

شـعر عـرب و فـرس طـرازد قلـم مـا   زین تیـغ گـرفیتم عـرب را و عجـم را

*

آزاد از آن شـعله کـه دارد سـخن مـن   افروختـه‌ام شـمع و چـراغ اب و عـم را
در هند چو من طوطی خوشگو نتوان یافت   هم حـرف شـدم چشـم غـزالانِ حـرم را

*

آزاد را سـلیقهٔ تصـنیف دلرباسـت   تحریـر مـی‌کنـد سـخن انتخـاب را

*

نیسـت تنهـا دسـتگاه فارسـی آزاد را   بُرد نظم و نثر تازی را به سرحدّ کمـال

*

بس‌که ایجـاد کنـی معنـی رنگـین آزاد   می‌توان گفت چمن نسـخهٔ دیـوان تـرا

*

آزاد مـنم جـامع انـواع فضـیلت   یـاران خردمنـد شناسـند کمـالم

*

کار آسان نیست فهم فکر عالی‌شأنِ مـا   جوهری داند بهای «سبحةالمرجان» مـا[۱]

*

آزاد سرزمین سخن مِلـک بنـده اسـت   دارم بـه مُهـر دیـدهٔ بینـا قبالـه‌هـا

*

یـک قلـم شـعر مـن آزاد دمـاغی دارد   که کند حضرت روح‌القدس امـداد مـرا

*

---

۱. یکی از تألیفاتِ آزاد بلگرامی به‌زبان عربی به‌نام «سبحةالمرجان فی آثارِ هندوستان».

آزاد بخوان نکته‌ای چند از سخن خـود　　بسیار لطیف است بیـانی کـه تـو داری

*

بلبلان خوش‌الحان نقـش آفـرین بسـتند　　بس‌که طرح کرد آزاد طرز خوش بیانی‌ها

*

بُـوَد مشـهور شـعر تـازهٔ آزاد در عـالم　　که غلطد در کنار شش جهت دُرّ ثمین او

*

جوهر خوش‌گویی آزاد می‌باید شناخت　　عندلیبی نیست چون او در گلستان شما

*

آزاد رسـاندی بـه کجـا سـحر بیـانی　　بستند زبـان پـیش تـو عرفـی و ثنـایی

بدین ترتیب او را می‌توان نمایندهٔ راستین شعر فارسی در سدهٔ دوازدهم هجری در هند به‌شمار آورد.

نـوش کـن بـاده ز میخانـهٔ حـافظ آزاد　　خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن

آزاد می‌دانست که پس از مُردن در کُنج گمنامی نخواهد افتاد و یاران سخن‌سنج از دیوان او نام و نشان او را به دست خواهند آورد.

پس از مُردن نخواهم کرد جا در کُنج گمنـامی　　که می‌یابند یاران بر سـر دیـوان نشـان مـن

در آخر کلام باید از اولیای کتابخانه‌ها و دوستان و پژوهشگران صمیمانه تشکر کنم که همواره در کارهای علمی و پژوهشی با اینجانب همکاری و هرگونه مساعدت نمودند. همچنین از مدیران سابق خانهٔ فرهنگ آقای دکتر کریم نجفی و آقای دکتر علیرضا قزوه و رایزن محترم فعلی آقای دکتر علی فولادی تشکّر می‌نمایم که در ترویج و تشویق اساتید و دانشجویان زبان و ادب فارسی در این سرزمین مساعی فرموده و می‌فرمایند و در راه انتشار این کتاب سهمی داشته و دارند و امیدوارم این کار بسیار مهم که با حمایت خانهٔ فرهنگ آغاز گردیده، تداوم یابد و بسیاری از نوشته‌های اهل قلم این سامان که نام و کار نیک رفتگان و میراث مشترک گذشتگان را ارج می‌نهند با زیور طبع آراسته گردیده و انتشار کتاب حاضر نیز در همین راه است. از آقای عبدالرحمن قریشی و آقای علی رضا خان و دوستان دیگر که در کارهای حروفچینی و صفحه‌آرایی سهمی داشته‌اند نیز تشکر می‌کنم.

پروفسور سید حسن عباس

دیباچه ناظم[1]

فقیر آزاد الحسینی الواسطی البلگرامی عفی الله عنه. این گستاخ کیست که با وصف کج مج زبانی پهلوی شیوا زبانان می‌نشیند و با وجودِ تُنکِ سرمایگی در بازارِ سیر متاعان دکّانی می‌چیند. شاید مبدء فیّاض روح‌القدس را به تاییدِ او فرموده و دری از عنایتِ خاص بر روی او گشوده. بلی، قدرتِ بالغهٔ الهی سروآزاد را موزون ساخته، اگر آزاد را هم موزون نماید چه جای استعجاب و قمری را مصرع سروسهی آموخته اگر او را هم سروستان مصرع‌ها تلقین فرماید، چه محل استغراب؟ از اینجاست که حضرت لسان‌الغیب[2] قدس سرّه سی صد و پنجاه سال تخمیناً پیش از این به نام و تخلّص فقیر ایما نموده و از عنایت بی‌نهایت به زبانِ عقیدت‌مَند تکلّم فرموده که:

فاش می‌گویم و از گفته خود دل شـادم　　بنـده عشـقم و از هـر دو جهـان آزادم[3]

بنده عشق ترجمهٔ غلام علی است. چه عشق عبارت از امیرالمومنین علی(ع) باشد، چنانچه روح‌الامین شهرستانی[4] افاده می‌کند:

هرچه گویم عشـق از آن برتـر بُـوَد　　عشـق امیرالمـومنین حیـدر(ع) بُـوَد

و مسیحای کاشی[5] گوید:

---

۱. این دیباچه برگرفته از خزانهٔ عامره است و فقط در نسخهٔ ندوه و در نسخهٔ مجلس آمده، غیر از این دو نسخه در هیچ کدام نسخه موجود نیست. دیباچهٔ نسخهٔ مجلس از عبارت، بندهٔ عشق ترجمهٔ غلام علی است... شروع می‌شود و از کتاب «روضةالاولیا» گرفته شده است.

۲. مراد از حافظ شیرازی ، شمس‌الدین محمد (در گذشته در ۷۹۰ ه) از بزرگ‌ترین غزل‌سرایان زبان فارسی.

۳. دیوان حافظ براساس نسخه نو یافته بسیار کهن، ص ٣٤٤.

٤. مخاطب به میر جمله (م: ۱۰۴۷ ه) رک به: تذکرهٔ نصرآبادی، ص ۵۶؛ تذکرهٔ حسینی، ص ۳۲۵؛ روز روشن، ص ۲۶۱؛ شام غریبان، ص ۱۰۹؛ شمع انجمن، ص ۴۳۰.

۵. مولانا رکن‌الدین مسعود معروف به حکیم رکنا فرزند نظام‌الدین علی ۱۰۶۶، رک به: سروآزاد، ۸۹؛ خزانهٔ عامره، ۴۱۲؛ تذکرهٔ حسینی، ۵۲۴؛ شمع انجمن، ۴۲۱؛ صبح گلشن، ۴۰۸؛ کلمات‌الشعرا، ۱۰۶.

علی(ع) باشد کسی کش عشق خوانی   محبت ضربت مستانهٔ اوست

ورودِ فقیر از شبستانِ عدم در انجمنِ وجود بیست و پنجم صفر، روز یکشنبه سنه سته عشر و مائة و الف (۱۱۱۶ ه) مَولَد و منشا محله مَیدانپوره واقع قصبه بلگرام تابع صوبهٔ اَوَد از سرزمینِ پُورَب ـ نسبِ فقیر منتهی به عیسی موتم‌الاشبال بن زید شهید بن امام زین‌العابدین رضی الله عنهم و لهذا می‌گویم:

گرچه باشد موتم‌الاشبال عیسی جد من   عیسی جان بخش شیرانم به امداد نفس

معنئ موتم‌الاشبال، یتیم کنندهٔ شیر بچه‌ها. چون اکثر شکارِ شیر می‌کرد، به این لقب ملقّب گشت و نیز می‌گویم:

مرا به تیغ ستم کُشت و گفت از سر ناز   چراغ دودهٔ زید شهید روشن شد

تحصیل علمی از پنج استاد. نخستین: آئینهٔ فیض سرمد میر طفیل محمد[۱] قدس سرّه سرمایهٔ علوم درسی به طفیل عالی دست داد.

دوم: علامهٔ جلیل‌القدر میر عبدالجلیل[۲] سقاه‌الله السلسبیل که لغت و حدیث و سیر نبوی و فنون ادب از آن حضرت به اکتساب درآمد.

سیوم: بحرِ موّاجِ علوم میر سید محمد[۳] سلمه‌الله تعالی خلف علامه مرحوم مرقوم که عروض و قوافی و بعضی فنون ادب از تربیت والا استفاده شده.

چهارم: صاحب آیاتِ بیّنات شیخ محمد حیات[٤] روح‌الله روحه که در مدینهٔ منوره صحیح بخاری از خدمتِ با برکت به سَنَد رسید و اجازت صحاح ستّه و سایرِ مفردات (از) مولانا حاصل گشت.

پنجم: صنوفِ کمالات را حاوی شیخ عبدالوهاب طنطاوی[٥] طاب مضجعه که در مکّهٔ معظّمه بعض فوایدِ علم حدیث از زبانِ مبارک بر لوحِ خاطر نقش بَست.

و رسمِ بیعت به جناب مقدس میر سیّد لطف‌الله بلگرامی[٦] قدس سرّه به عمل آمد.

---

۱. رک به مقدمهٔ همین کتاب.
۲. همان.
۳. همان.
٤. همان.
٥. همان.
٦. همان.

تراجمِ اکابرِ ستّه در مآثرالکرام[1] و سروآزاد[2] ترقیم یافته.

و مُدّةالعمر سه سفر پیش آمد. اول: سفر شاهجهان‌آباد به ارادهٔ ملازمتِ علامهٔ مغفورِ مذکور که آنجا تشریف داشتند در سنه اربع و ثلثین و مائة و الف (۱۱۳۴ ه) به اتفاق میر عظمت‌الله بی‌خبر بلگرامی[3] رَختِ سفر به آن بلدهٔ طیّبه کشیدم و دو سال در ظلِّ تربیتِ علامه جا گرفته به بلگرام عطفِ عنان نمودم.

دوم: سفرِ سیوستان که بلده‌ای‌ست از بلاد سِنده در ذی‌الحجه سنه اثنین و اربعین و مائة و الف (۱۱۴۲ ه) از بلگرام شبدیزِ عزم به جانب سیوستان گرم‌جَولان ساختم و بر سرِ شاهجهان‌آباد و لاهور و مُلتان و اُچ و بَکَّر عبور نموده در عشرهٔ اول ربیع‌الاول سال دیگر به وصول آن شهر و ملازمتِ خال صاحب اقبال خود میر سید محمد سلمه‌الله تعالی که از پیشگاه پادشاه دهلی میربخشی و وقایع‌نگار آنجا بودند، سرمایهٔ انشراح اندوختم و آن جناب فقیر را (به) نیابتِ هر دو خدمت مقرر کرده، خود متوجّه بلگرام شدند و بعد (از) چهار سال باز سیوستان را به مقدم فیض‌توام شرف‌اندوز ساختند و فقیر در اواسط سنه سبع و اربعین و مائة و الف (۱۱۴۷ ه) از راهی که رفته بودم به شاهجهان‌آباد برگشتم. در اینجا استماع افتاد که والد ماجد فقیر و سایر اهل بیت به تقریبی در بلدهٔ الهآباد که ده منزل شرقی بلگرام است، اقامت دارند. اول اکبرآباد رفتم و از آنجا راست راه الهآباد گرفتم و وقت طلوع هلال رمضان سال مذکور به ورود آن بلده و ملاقات اهل بیت سرمایهٔ نشاطِ عید اندوختم و چندی در آنجا رحل اقامت افگندم و در ایام اقامتِ آنجا دو نوبت به گلگشتِ بلگرام شتافتم.

سیوم: سفر حرمین محترمین زادهما الله شرفاً، چون نوبتِ دوم از الهآباد به بلگرام آمدم، شوقِ زیارتِ حرمین و اختیارِ تجرید که از مدّتی دامنگیرِ دل بود، هجوم آورد و سیوم رجب سنه خمسین و مائة و الف (۱۱۵۰ ه) مطابق کلمهٔ «سفیر خیر» از بلگرام محملِ حجاز میمنت طراز بَربَستم و مسافت برّ و بحر نَوردیده، به اماکن مقدّسه رسیدم و جبین نیاز بر عتبهٔ بیت‌الله مالیدم. چون موسم حج دور بود، سه روز در مکّهٔ معظّمه مانده، رو به مدینهٔ منوره آوردم و غبارِ آستانِ

---

۱. رک به مقدمهٔ همین کتاب.
۲. همان.
۳. همان.

رسالت را کحل‌الجواهر چشم نیاز ساختم و عیدالفطر در حضور اقدس کرده به اُمّ‌القریٰ صرفِ عنان نمودم و سال دیگر موافقِ «عملِ اعظم» (۱۱۵۱ ھ) مناسکِ حج به تقدیم رساندم و در سنه اثنین و خمسین و مائة و الف (۱۱۵۲ ھ) مطابق «سفر بخیر» از حجاز سری به دیارِ دکن کشیدم ودر خجسته بنیاد اورنگ‌آباد رنگِ اقامت ریختم و چند بار به تماشای اطرافِ مُلکِ دکن برخاستم. اکنون در دارالامن اورنگ‌آباد گوشه گیرم و از خاک آستان فقر سرمه‌کش دیدهٔ ضمیر ـ عمرِ تُنک‌مایه به شصت و یک کشیده و آفتابِ زندگی به لبِ بام رسیده، حق تعالی خاتمه به خیر گرداند و پروانهٔ بی‌پَر و بال را به شعلهٔ دیدار رساند.

تا اینجا عبارت خزانه عامره است.

تصانیفِ او

شرح صحیح بخاری تا کتاب زکوة، به عبارت عربی ده هزار بیت، شمامةالعنبر، به عبارت عربی ـ درس رساله ذکر هند که در تفسیر و حدیث فراهم آورده ـ تسلیةالفواد، به عبارت عربی، سه هزار بیت ـ سندالسعادات فی حسن خاتمةالسادات، به عبارت فارسی ـ چهار صد بیت، روضةالاولیا، احوال مشایخ روضه که مکانی است قریب قلعهٔ دولت‌آباد دکن ـ هزار بیت ـ یدبیضا، تذکرةالشعرای اول، فارسی ـ بیست هزار بیت ـ مآثرالکرام در احوال صاحب کمالان بلگرام، پنج هزار بیت ـ سروآزاد، تذکرةالشعرای ثانی، فارسی، هفت هزار بیت ـ خزانهٔ عامره تذکرةالشعرای ثالث، فارسی، دوازده هزار بیت ـ سبحةالمرجان فی آثار هندوستان، به عبارت عربی ـ ده هزار بیت ـ غزلان‌الهند، به عبارت فارسی، دو هزار بیت ـ دیوان فارسی تا آخر سنه سبع و ثمانین و مائة و الف (۱۱۸۷ ھ) نه هزار بیت ـ دو دیوان عربی، سه هزار بیت.

مصنف سلمه الله تعالی در تاریخ چهاردهم ربیع‌الاخر سنه ست و ثمانین و مائة و الف (۱۱۸۶ ھ) از اورنگ‌آباد برخاست و بیست و یکم ماه مذکور عبورِ او بر قصبه بیر افتاد و در آنجا به‌تکلیفِ حاکم آن دیار چندی توقف کرد و دوازدهم جمادی‌الاخر سال مذکور از قصبه بیر برآمد و بیست (و) چهارم همین ماه داخل حیدرآباد شد و در این بلده رحل اقامت افگند. در این ایام قصیدهٔ حسنیهٔ عربی مسمّی به «مرآةالجمال» (در) یک صد و پنج بیت در تعریف سراپای معشوقه موزون کرد و شرح بر آن نوشت. مجموع آن پانصد بیت است. و نیز در ایام اقامت حیدرآباد دیوان

ثالث عربی ترتیب داد، مجموع اشعار عربی او در هر سه دیوان ومرآةالجمال و اشعاری که در سبحةالمرجان، سوای اشعارِ دواوین، داخل است، پنج هزار و یکصد بیت به شمار درآمد.

مصنّف بعد اقامت دو سال و کسری دهم رجب سنه ثمان و ثمانین و مائة و الف (۱۱۸۸ هـ) از حیدرآباد عطف عنان نمود و سلخ ماه مذکور وصول او به اورنگ‌آباد دست داد و مضمون «العود احمد» رنگ ظهور گرفت و بعد ورودِ اورنگ‌آباد دیوان فارسی خود را که نُه هزار بیت است، انتخاب زد و چهار هزار بیت از غزل و رباعی و قصیده و غیرها جدا ساخت و در اصل دیوان او هیچ غزل ناقص نیست بلکه از مطلع تا مقطع تمام است.

نعتِ نبوی صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم

ای روی تـــو آیینـــهٔ دیـــدار خـــدایی
بینـــایی تـــرا نیســـت ز الله جـــدایی

تـا سـرو تـو در گلشـن ایجـاد خرامیـد
بوســـند زمـــین تـــو تـــذروان ســـمایی

دادی بـــه‌هُمـــا روز ازل ســـایهٔ خـــود را
شکّ نیست که فیض تو بُوَد فیض هُمـایی

عنبـر نشـود سـبز گـل تـازه‌تـر آیـد
آنجا که کنـد خلـق خوشـت غالیـهٔ سـایی

گـر خـاک درت حسـن توجّـه ننمایـد
آیینـــهٔ دل را کـــه کنـــد زنـــگ زدایـــی

آن عنصر خاکی کـه نمـودی شـب معـراج
بر هفت فلـک جلـوه زهـی جلـوه نمـایی

پـروردهٔ خـوان کرمـت هرکـه و هـر مـه
عیسٰـی کنـد از مایـده[۱]ات زَلّـه ربـایی

بـا جبهـهٔ وا بـس‌کـه دهـی داد سـخاوت
خجلـت نکشـد غیـرت سـایل ز گـدایی

نشناخت که بستن چه بـود دسـتِ مبـارک
بوسـد کـف فیّـاص تـرا حـاتم طـایی

نشـنیده سـخن فـیض بـه‌سـایل برسـانی
حاشـا کـه بـود دسـتِ تـو رهـن شـنوایی

انگشـتِ تـو آلـوده بـه‌خـون در ره ایـزد
زیبنـده بـه‌انگشـتِ تـو ایـن رنـگِ حنـایی

قـرآن تـو تـا روز جـزا سـامعه افـروز
ننمـود کسـی غیـر تـو اعجـاز کـذایی

افگنـــده دعـــای تـــو ز پـــا بـــدگهران را
در سـینهٔ دشـمن رود ایـن تیـر هـوایی

بـدعت نتوانـد کـه بـرآرد نفسـی راسـت
نـی مـی‌شـکند شـرع تـو در سـینهٔ نـایی

بســتند کمـر پـیش غـلام تـو امیـران
زیبـــد بـــه‌غـــلام تـــو امیرالامرایـــی

شـاها گـرهِ کـار مـن غمـزده وا کـن
در نـاخن لطـفِ تـو بُـوَد عقـده‌کشـایی

---

۱. مایدهٔ مسیح: تا مدّتی هر روز به‌وساطت ابر خوان بر عیسٰی علیه‌السّلام نازل می‌شد و در آن ماهی بودی بریان بی‌خار که روغن ازو می‌چکید نزدیک سر آن نمک و متّصل دم آن سِرکه و بر حوالی خوان انواع تره‌ها چیده و پنج گرده نان بر یکی روغن زیتون و بر دیگری عسل و بر سوم روغن زرد و بر چهارم پنیر و پنجم قدید یعنی گوشت بریان. (غیاث، ص۷۷۱ به‌حوالهٔ تفسیرِ حسینی)

هر لحظه ز جا خیزم و برگردِ تو گردم / لازم که کنی پرسش احوال فدایی
خواهم که کنم طوفِ تو بار دگر امّا / درماندهٔ کار خودم از بی‌سر و پایی
شبنم نتواند که پَرَد جانب بالا / خورشیدِ جهانتاب دهد بال رسایی
این کام که خواهم ز جناب تو روا ساز / در پیش تو مشکل نَبُود کام روایی
سلمان که رها گشتن او عقل نمی‌خواست / لطفِ تو به‌او داد زنجیر رهایی
با من عملی نیست که فردا برهاند / جز این که به‌پای تو کنم ناصیه سایی
گر خاک شوم از سرکوی تو نخیرم / آسودهٔ کوی تو نباشد همه جایی
توصیفِ تو از حوصلهٔ ناطقه بیرون / کلک که تواند که کند عهده برآیی
آزاد رساندی به‌کجا سحر بیانی / بستند زبان پیش تو عرفی[1] و ثنایی[2]
لیکن تو و اظهار کمال این چه مناسب / عیب است به‌نزدِ عقلا خویش ستایی

صیت نبوی در دو جهان شور فگن باد
تا فاخته بر سرو کند نغمه‌سرایی

۱. عرفی: از شیراز بود. نامش جمال‌الدّین و تخلصش عرفی (ت: ۹٦۳ هجری در شیراز ـ ف: ۹۹۹ هجری در لاهور) شاعر معروف قرن دهم. او از شاعران توانای سبک هندی است و به‌خصوص قصایدش در این سبک تشخص و امتیازی دارد. غزلیاتش سرشار از اندیشه‌های باریک و استعارات بدیع است. دیوان او غزلیات و قصاید و رباعیات و مثنویات و غیره داراست. نسخه منقحی از کلیات او به‌تصحیح پروفسور ولی‌الحق انصاری (استاد دانشگاه لکهنو) در ۱۳۷۸ در تهران انتشار یافته است. رک به: محمد شریفی: فرهنگ ادبیات فارسی، ۱۰۰۵؛ زهرا خانلری: فرهنگ ادبیات فارسی، ۳٤۳؛ احمد گلچین معانی: کاروان هند ۸۷۲/۲؛ شبلی نعمانی: شعرالعجم.

۲. ثنایی: خواجه حسین ثنایی مشهدی (در گذشته در ۹۹٦ هجری در لاهور) او از قصیده‌سرایان و تازه‌گویان مشهور قرن دهم هجری بود. در خدمت سلطان ابراهیم میرزای صفوی که خود مردی شاعر و شعر دوست بود، پیوست اما پس از کشته شدن سلطان به‌هند رفت و به‌درگاه اکبرشاه انسلاک یافت. سپس به دربار عبدالرحیم خان خانان پیوسته و همواره از صلات و جوایز وی مرفه‌الحال می‌زیسته و سرانجام در ۹۹٦ هجری در لاهور به‌درود زندگی گفته و همانجا مدفون گردید. کامی سبزواری تاریخ فوت او را «سخنور نیک» یافته است. دیوانش مشتمل بر غزل، قصیده، مثنوی و رباعی و غیره است. رک به: محمد شریفی، فرهنگ ادبیات فارسی، ٤٤۸؛ کاروان هند ۲۵۷/۱.

غزلیّات

«الف»

«۱»

برآر[1] از مدِّ بسم الله تیغ خوش مقالی[2] را | مسخّر کن[3] سوادِ اعظم[4] نازک خیالی را
خیال نازک از جوش نزاکت راز دل باشد | نباشد جُز کرامت فهم کردن فکر عالی را
چو آن زلفی که بعد از شانه کردن یار بَربَندد | به‌جمعیّت رساند صبر من آشفته حالی را
نگاهی هست چشم یار را با چشم گریانم | که مستان دوست می‌دارند ابر بر شگالی را
چه روح افزاست آب زندگی در حالت طفلی | که باشد یک دو روزی بوی خوش ظرفِ سفالی را
ز چشم انتظار[5] خاکساران نقش گل دارد | بهار کوی جانان داغ دارد[6] فرش قالی را

دل ویرانهٔ **آزاد** را آباد کن یارب
پری‌زادی[7] کرم فرمای این مینای خالی[8] را

«۲»

باشد[9] گل بهار سخن یادگار ما | این لعل بی‌بهاست چراغ مزار ما
امروز مدح گستر ما کیست جز قلم | دم می‌زند ز جوهر ما ذوالفقار[10] ما
خوبان که از رعونت خود لاف می‌زدند | یکسر روند در جلوی نی سوار ما

---

۱. به‌خاطرِ افتادگی برگِ اوّل در نسخهٔ گنج بخش، این غزل موجود نیست. احتمال است که این مطلع آزاد از مطلع دیوان صائب سرچشمه گرفته باشد:
اگر نه مدِّ بسم الله بودی تاج عنوان‌ها | نگشتی تا قیامت نو خط شیرازه دیوان‌ها

۲. خوش مقالی: خوش‌گویی.
۳. به‌معنی گرفتن، در قبض خود درآوردن.
٤. به‌معنی سخن، شهر بزرگ. (غیاث‌اللّغات).
۵. ندوه: انتظاران.
٦. ندوه: سازد.
۷. ندوه: روی.
۸. ندوه: جانی.
۹. به‌علّتِ افتادگی برگِ اوّل نسخهٔ گنج بخش، فاقد این بیت است. نسخهٔ گنج بخش از بیت دوّم آغاز می‌شود.
۱۰.فقار: بالفتح، در اصل شمشیری که بر پشتِ وی شکن‌ها باشد، آن را فقار گویند و ذوالفقار از این معنی گویند که بر پشت آن هژده شکن باشد. (حاشیهٔ نسخهٔ مجلس)
فقار؛ بالفتح، مهرهای پشت از گردن تا کمر (غیاث‌اللُّغات، ۶۴۹)

ای مست ناز گرد تو گشتیم عمرها　　بشکن تو هم به‌گردش چشم خمار ما
ای وای رنگ و بوی چمن کرد عاریت　　کم فرصتی ز زندگی مستعار ما
حسن غیور او نپذیرد شریک را　　آئینه را بدست نگیرد نگار ما
چون زخم آبگینه توانی علاج کرد　　بهِ ساز رخنهٔ دل امیدوار ما
هرچند در طریق وفا توتیا شدیم　　نه فزود در نگاه بتان اعتبار ما
آخر شود کمند غزال رمیده‌ای
آزاد رشتهٔ نگه انتظار ما

«۳»

بی‌نیازم از دو عالم کرد امدادِ شما　　بر سر من سایه گستر باد شمشادِ شما
گر چه از بار گران سر سُبک گردیده‌ام　　بار منت ماند بر دوشم ز جلّادِ شما
از که بستاند کسی ای وای داد خویش را　　در جناب حق بُوَد مقبول بیدادِ شما
خلق می‌داند کند دیوانه‌ای[1] با خود سخن　　بس که دارم گفتگوی شوق با یادِ شما
از خدا خواهند قید خویش مرغانِ چمن　　صید را معراج باشد دست صیّاد شما
سُبحه گرداند مسلسل گریهٔ مستانه ام　　ای مغان این فیض حاصل شد[2] ز ارشاد شما
عاشق سرکار عالی را که می‌آرد به‌دام
کی مقیّد می‌شود با غیر **آزادِ** شما

«۴»

ای نمک بر زخم دل از لعل خندانِ شما　　صبح محشر داغ از شور نمکدانِ شما
تشنهٔ ما را به‌آسانی توان سیراب کرد　　بوسه‌ای کافیست از چاه زنخدانِ شما
تا کجا از فیض یکرنگی دل آشفته را　　صحبت کی راست با زلف پریشانِ شما
خوب[3] میدانیم مضمون سواد زلف را　　آیت تعظیم نازل گشت در شأنِ شما

---

۱. ندوه: دانهٔ.
۲. ندوه: شد صیّاد شما.
۳. ندوه: این بیت را ندارد.

بر جبین چین عتاب تازه آید در نظر تا چه رفت از من خطا ای، من به‌قربانِ شما
کرده‌ام سیراب از کوثر زبان تشنه را تا شدم رطب‌اللسان از شکر احسانِ شما
جوهر خوش گویی **آزاد** می‌باید شناخت
عندلیبی نیست چون او در گلستانِ شما

«۵»

سایهٔ ما بی‌پناهان عنبرین موی شما حلّ و عقد دلبری در دست گیسوی شما
بلبلان از دل دعا گوی گل روی شما قمریان تسبیح خوان سرو دلجوی شما
کرد تیغ خاص از یک زخم کار ما تمام آفرین صد آفرین بر دست و بازوی شما
نیستم کافر که پیمان وفا را بشکنم ضامن این عهد باشد مصحف روی شما
حکم شد لب را ببند از ناله، این مقدور نیست می‌زند ناخن به‌دل ای وای ابروی شما
هست دولت خانهٔ والا پناه بیکسان آمدم از دست بیداد فلک سوی شما
کشتن **آزاد** بیکس نیست جانان مصلحت
خلق خواهد کرد نفرت از سر کوی شما

«۶»

کار دل بالاست از زلف گره‌گیر شما بسته او را بُرد در فردوس زنجیر شما
کو فروغ بخت تا بینم جمال اصل را چشم و دل را می‌دهم تسکین ز تصویر شما
بوالهوس از مکر زخمی می‌نماید خویش را دامن خود سرخ کرد از خون نخچیر شما
آهوان این بیابان طرفه وجدی[1] می‌کنند التفاتی کرد شاید چشم رهگیر شما
می کند آن نرگس خوش حرف امداد زبان هست این معنی عیان از حسن تقریر شما
جز به‌خون بی گناهان نیست مایل طبع او جوهری دارد نهایت طرفه شمشیر شما
می توان از نامه‌ای مشتاق خود را یاد[2] کرد
می‌کند از بند غم **آزاد** تحریر[3] شما

---

۱. ندوه: جدی.
۲. ندوه: شاد.
۳. تحریر نوشتن و بنده را آزاد کردن. (حاشیه مجلس و سالارجنگ)

«۷»

بی فنـای خـود میسّـر نیسـت دیـدار شـما / مـی‌فروشـد خـویش را اوّل خریـدار شـما

ره نســیم نــاتوان را داد گلــزار شــما / بــوده‌ام از مــدّتی مــن نیــز بیمــار شــما

من که باشم تا شـوم در بـزم والا باریـاب / می کـنم سـر را فـدا بـر پـای دیـوار شـما

صبحدم ارشاد شد البتّه شب برمـی‌خـوریم / می شناسد خوب مخلص صدق گفتار شـما

گر کشد مولا غلامی را نمی‌باشـد قصـاص / این‌قدر از کشتن مـن چیسـت انکـار شـما

اندکی ترس جناب کبریـا هـم لازم اسـت / عـالمی را کـرد بسـمل ظلـم سـرکار شـما

جــان مــن **آزاد** را زنجیــر فرمــودن چــرا
هست این دیوانه از خود نـو گرفتـار شـما

«۸»

مـی‌رسـم امیـدوار رحمـتِ عـام شـما / قبلـهٔ مـن بسـته‌ام از دُور احـرام[1] شـما

مـی‌شـنیدم از زبـان سـایلان نـام شـما / آمـدم تـا بهـره‌ای یـابم ز انعـام شـما

همچو سیاحی که در هندوستان گیرد وطن / دل اقامت کرد در زلـف سـیه فـام شـما

عیب سرکار از زبان مردمان نتوان شـنید / ورنه ما را عین اکرام اسـت دشـنام شـما

رنگ هوش من ز تقریر صبا پـرواز کـرد / بوی خون می‌آید از اسلوب پیغـام شـما

نقد دل دادم نیم نادان که سر را هم دهم / عاشـق جانبـازم امّـا تـا لـب بـام شـما

زاد راهی نیست با من غیر یـاد دوسـتان / می برم هر جا که رو مـی‌آورم نـام شـما

گــرم ســازد انجمنهــا را ز آب آتشــین / بـاد عمـر مهـر تابـان روزی جـام شـما

نیست[2] عاشق را بهشتی بهتر از قید بتـان
از خدا **آزاد** خواهـد سـیر گلـدام[3] شـما

---

۱. ندوه: اجرام.
۲. ندوه: نیست عاشق بهتر از قید بیان.
۳. ندوه: کلام.

«۹»

زنـدگانی مـی‌کـنم افتـاده بـر پـای شـما   بـوده‌ام هـم صـحبت زلـف چلیپـای شـما
تشنگان را می‌کنـد سـیراب صـهبای شـما   بـاد[1] عمـر خضـر ارزانـی بـه‌مینـای شـما
حاضـــرم در انقیـــاد حکـــم والای شـــما   می‌فشانم نقد جـان یـابم گـر ایمـای شـما
شمع خاموشم چه شد گر شعلهٔ آهم نماند   هست باقی در سر مـن داغ سـودای شـما
از نگاهی می‌توان دیوانـهٔ خـود را نواخـت   کیست جز من رونق دامان صـحرای شـما
آبـروی خـویش را در عاشـقی نفـروختیم   بـر نتابـد غیـرت مـا قهـر بـی‌جـای شـما
مـن کجـا و باریـابی در جنـاب مسـتطاب   دولتم این بس کـه مُـردم در تمنّـای شـما
گوهر دل داشتم آن را ز خـود کـردم نیـاز   چیست دیگر ای بتان با من تقاضـای شـما
قتل باید کرد، بسـم الله، مـن هـم حاضـرم   گـر چنـین فرمـود رای عـالم آرای شـما
تا قیامت صورت اخلاص من[2] منظور نیست   یافتم ای وای ایـن معنـی ز سـیمای شـما

دلبران **آزاد** را باری چـه افسـون کـرده‌ایـد
طـور او بـر گشـت از روز تماشـای شـما

«۱۰»

تمـام عیـبم و خوبـان خریـده‌انـد مـرا   ز حُسن خُلق به‌زر بـر کشـیده‌انـد مـرا
اگرچه لاله‌ای روئیده خـارج از چَمَـنَم   بـرای گوشـهٔ دسـتار چیـده‌انـد مـرا
جماعتی که خذف را به‌نـرخ زر گیرنـد   به‌چشم مرحمت خـاص دیـده‌انـد مـرا
کمنـد جاذبـهٔ دوسـتان اسـیرم کـرد   وگرنـه صـورت رم آفریـده‌انـد مـرا

عجـب عنایـت ممتـاز دیـده‌ام[3] **آزاد**
بـه‌داغ بـی‌هنـری برگزیـده‌انـد مـرا

---

۱. ندوه: این مصراع ندارد و به‌جای آن مصراع دوّم از بیت سوّم آمده است.
۲. ندوه: «من» ندارد.
۳. ندوه: دیده‌اند.

«۱۱»

دور فلک به‌ساغر مَی کرد یادِ ما — افروخت روزگار چراغ مرادِ ما
حاشا که ذره را نرسد فیض آفتاب — باشد به‌مهربانی او اعتمادِ ما
فصل[1] بهار فیض چمن عام می‌شود — این نَوخطان چه شد که ندادند دادِ ما
داریم از جناب تو چشم عنایتی — کاری کنی که راست شود اعتقادِ ما
با صد هزار زلزله از جا نمی‌رویم — آنجا که هست مثل تویی اعتضادِ ما
شد سر نگون به‌چاه گریبان انفعال — بی‌دانشی که بست کمر بر عنادِ ما
شوخی که رم ز سایهٔ عشاق می‌کند — عمرش دراز کرد به‌جان انقیادِ ما
شکل جدایی من و جانان بُوَد محال — دارد مزاج شیر و شکر اتحادِ ما

آزاد گشته‌اند خجل سرو قامتان
از جلوهٔ صنوبر والا نژادِ ما

«۱۲»

کند پامال شوخی‌های طفلان هوشیاران را — سپاه ناز باشد در جلو این نیسواران را
مزاج کم کسی بر الفت اول بجا ماند — به‌روز بیکسی سنجیده‌ام بسیار یاران را
دل من بر جنون تازهٔ خود سخت می‌لرزد — الهی لطف کن رنگ ثباتی نو بهاران را
قیامت می‌کند سنگی که از کوه بلند افتد — مبادا خشم در جنبش در آرد بُردباران را
توان دریافت از ظل هما بر چهرهٔ شاهان — که دولت هم سواد آلوده باشد تاجداران را
محک را زردرویی می‌شود از امتحان حاصل — مکن از آزمودن منفعل ناقص عیاران را

بُوَد **آزاد** نقدِ خاکساری قیمت انسان
نمی‌اَرزد نَسَبَ بی‌بندگی والا تباران را

«۱۳»

اگر به خاطر عاطر بُوَد شهادتِ ما — ز دست و تیغ تو مُردن زهی سعادتِ ما

---

۱. گنج بخش: این بیت را ندارد.

به‌شهد خنده بـر آمیخـت ترشـیٔ دشـنام انار میخـوش[1] او بـیش کـرد رغبـتِ مـا
سزای ماست که بیـداد مـی‌کنـی جانـان دلیـر کـرد تـرا شـیوهٔ مـروّتِ مـا
ز آفتـاب قیامـت دگـر مترسـانید بس است سـایهٔ رعنـا قـدی قیامـتِ مـا
نصیب ماست اگر این چنین چه باید کرد که بر جفای تو افزود حُسن خـدمتِ مـا
گشـود مشـتری مـا گـره ز دشـنامی مگر همین زَر نارایج اسـت قیمـتِ مـا؟
گریسـتیم[2] مـن و شـبنم آن چنـان **آزاد**
که گل به‌خون جگر غوطه زد ز[3] رقّتِ ما

«۱۴»

پیر گشـتی دور سـاز از دل غـم بیگانـه را صبح شد جاروب کن خار و خس کاشانه را
نیست در پیری مئ گلگون کشیدن خوشنما همچو گل وقت خزان بر خاک زن پیمانه را
می‌توان عمر ابـد از دولـت تـیغش خریـد ای خدا توفیق کشتن لطف کـن جانانـه را
مات کردی یا شدی آخر چه آمد یا چه رفت جان من بر چـین بسـاط بـازی طفلانـه را
بر عیوب خود چـرا همخانـه یابـد آگهـی کی کند دانـا غبـار آمـود شـرکت خانـه را
حسن سرکش سینه ریشان را مداوا می‌کند زلـف مـی‌آرد فـراهم چاکهـای شـانه را
جـاه دنیـا رو بـه‌مـن آورد دسـت رو زدم
کارهـا **آزاد** باشـد همّـت مردانـه را

«۱۵»

نمی‌آید اگر از دسـت خوبـان مهربـانی‌هـا زمن هرگز نخواهد کرد گل جز جانفشانی‌ها
نگاه یار دارد تکیـه بـر بـازوی خـودداری نمـی‌افتـد بـه‌جـایی بـا کمـال نـاتوانی‌هـا
مرا از هیچ کس گرد ملالی نیست بر خاطر که طبع نازک مـن بـر نمـی‌دارد گرانـی‌هـا
ز طـرز شـوخی آن نـرگس بیمـار دانسـتم تـوان کـردن بـه‌روز نـاتوانی پهلـوانی‌هـا
ادای مدعا نوعی کـه بایـد کـرد خاموشـی لـب گـوهر فشـان مـا نثـار بیزبـانی‌هـا

---

۱. مَیخوش: ترش و شیرین راست مزه. (حاشیه نسخهٔ سالارجنگ)
۲. ندوه: گریستم.
۳. ندوه: «ز» ندارد.

ترا ای ماه بر سر منزل من گـر گـذر افتـد　　کنـد از فـیض بالیـدن زمیـنم آسـمانی‌هـا
غلام حلقه‌ای در گوش توام هرچنـد **آزاد**م
سرت کردم مرا از تست چشم قدردانی‌هـا

«۱۶»

همــان آغــاز باشــد مُنتهــای ســیر کامــل را　　تمنّــا مــی‌کنــد بــار دگــر غــواص ســاحل را
چسان راز شهیدان گـل کنـد از سـبزهٔ تـیغش　　که چون برگ حنا در خویش دزدد خون بسمل را
دهانش جسـتم و آخـر نشسـتم بـا زنخـدانش　　لب چاهی غنیمت می‌شود گم کـرده منـزل را
سر شوریدهٔ من طرفه اوجـی داشـت در طـالع　　کـه در وقـت جـدا کـردن بپـا افتـاد قاتـل را
اگـر پروانـه‌هـا گـرد سـرش گردنـد جـا دارد　　بَـرَد تـاریکی بـا نـور او شـمع مقابـل را
شفاعت خواه باشد خوش سخن را حسن گفتارش　　به‌چشم کـم نبایـد دیـد روی زشـت قاتـل را
بهـار ایـن چمـن **آزاد** آخـر رنـگ مـی‌بـازد
چو شبنم از جهان رنگ و بو بر بند محمـل را

«۱۷»

سـفینهٔ غزلـی هسـت در نگـاه مـرا　　سواد دشت بیاض[1] است سیر گـاه مـرا
فرو گرفـت مـرا ظلمـت عـدم عمـری　　چـراغ خنـدهٔ او وا نمـود راه مـرا
نیازمنـدی خـود تـا کجـا رسـانیدم　　کـه گفـت آن بُـتِ مغـرور واه واه مـرا
ز عشق پاک تراوش کند تجلّـیِ حسـن　　شکست ناز تو چون ماه نـو کـلاه مـرا
همیشـه در نظـرت مشـق بنـدگی دارم　　نمـی‌تـوان ز نظـر رانـد بـی‌گنـاه مـرا
چـون آفتـاب جهانتـاب میـر مَیـدانم　　بس است قـوت اقبـال مـن سـپاه مـرا
رسـیده اسـت غریبانـه در دکـن **آزاد**
جنـاب اَقـدس بُرهـان بُـوَد پنـاه مـرا

---

۱. دشتِ بیاض: نامِ سرزمینی در خراسان (حاشیه) ولی دشت بیاضی، شاعر معروف از سدهٔ دهم از آنجاست. برای شرحِ احوال رکَ به‌تذکرهٔ حسینی، ۵۸–۳۵۷؛ شمعِ انجمن، ۱۲–۵۱۱؛ نتایج‌الافکار، ۳۸–۷۳۷؛ روزِ روشن، ۶۸–۷۶۶؛ آتشکدهٔ آذر، ۲۳–۱۲۲.

«۱۸»

در صف پروانه بال افشان نه‌ای ای دل چرا — سر نمی‌بازی به‌نوک خنجر قاتل چرا
قمریان عالم قدس انتظارت می‌کشند — مانده‌ای ای سرو والا قدر پا در گِل چرا
اصل مقصود تو کشتن بود آن خود دست داد — منع کردن شمع را از خاک این بسمل چرا
ای بقربانت رویم از ما گناهی سر نزد — می‌روی آزرده از یاران این محفل چرا
زلف را پیچیده در دستار پنهان کرده‌ای — رو به‌بالا کرد باز این آیت نازل چرا
دیده‌ای بسیار از خود رفتن پروانه را — برنمی‌بندی به‌دوش شعلهٔ محمل چرا
آب شد در حسرت زلفت دل بی‌تاب من — می‌کنی از کامیابی منع این سایل[1] چرا
هست در پیری ترا با دختر رز اختلاط — آب را در شیر خالص می‌کنی داخل چرا

خاطر درویش را[2] آزرده کردن یُمن نیست
می‌کنی ای سنگدل **آزاد** را بیدل چرا

«۱۹»

کی تواند شد عداوت مانع احسانِ ما — کام دشمن را کند شیرین شکست شأنِ ما
دست ارباب کرم خالیست از شمشیر کین — برق گم شد در هجوم قطرهٔ نیسانِ ما
عشرت ما نیست بی‌سامان کلفت چون کباب — با سرشک آتشین رقصد دل بریانِ ما
همچو گل رنگین لباس صلح کُل پوشیده‌ایم[3] — تار و پود شعله و آب است در دامانِ ما

نیست ما را نوبهار **آزاد** جز گل‌های داغ
شهپر طاووس باشد سبزهٔ بستانِ ما

«۲۰»

کسی دامان رنگین آه از قاتل ندید اینجا — که دزدد تیغ چون برگ حنا خون شهید اینجا
تو می‌آیی و پیش از صبحدم آمد نوید اینجا — که یاران آفتابی زودتر خواهد رسید اینجا

---

۱. سایل: پرسنده و خواهنده و روان شونده. (حاشیه)
۲. ندوه: «را» ندارد.
۳. ندوه: پوشیده‌ام.

وداعم می‌کنی دل را ببر با خود سرت گردم　　اگر وا می‌گذاری نزد من خواهد طپید اینجا
بـــرای بیـــع بـــازار محبّـــت بنـــدها دارد　　نمی‌دانم نگـاه او کـرا خواهـد خریـد اینجـا
خدا آگاه از من هیچ تقصـیری نشـد صـادر　　به‌محفل آمد و بی‌وجه رُو از من[1] کشـید اینجـا
نگاه لطف کردی بر کسی دل پاره شد از من　　تو ناوک را فگندی بر نشانی خون چکید اینجا
کدامین یوسف صاحب کرم برمی‌خورد یـارب　　دماغ من ز عطر پیـرهن بـویی شـنید اینجـا
بـه‌مُلـکِ هنـد باشـد طـالع روشـن اراذل را　　سیاهان را کف پا می‌شود یکسر سفید اینجـا
تماشا کن که بلبل مست افتاد است در گلشن
مگـــر از خامـــهٔ **آزاد** آهنگـــی شـــنید اینجـــا

«۲۱»

به‌آهی سینه را کن چاک جانان می‌شـود پیـدا　　در کاشانه را کن بـاز مهمـان مـی‌شـود پیـدا
قلم صاحب زبان پیش از تراشیدن نمی‌گـردد　　سخن سنجی پس از جهد فراوان می‌شود پیدا
بهار التفات دوست هر جا جلـوه گـر گـردد　　گل امید مـا از خـار حرمـان مـی‌شـود پیـدا
به‌مرگ خود سیه کن جامه تا عمر ابـد یـابی　　در این ظلمت قدم نه آب حیوان می‌شود پیدا
نفس را سوخت صبح با صفا خورشید سر بر زد　　گر از جان دست افشانند جانان می‌شود پیـدا
نگهدار ادب شو چـون تجلّـی پـرده بـردارد　　ز دوری[2] در نظر حسن چراغان می‌شود پیـدا
بـه‌گیسـوی رسـول هاشـمی **آزاد** دل بسـتم
که از دامان این شب صبح ایمان می‌شود پیدا

«۲۲»

چو مرغ بیضه در خلوت جهانی کرده‌ام پیـدا　　جـدا از آسـمان‌هـا آسـمانی کـرده‌ام پیـدا
چه حَدِّ من که رنگ آشیان بر شاخ گل ریـزم　　بـه‌دیـوار حـریمش آشـیانی کـرده‌ام پیـدا
بـه‌قربـانش روم از عاشـقان زد انتخـاب مـن　　چه خون‌ها خورده صاحب امتحانی کرده‌ام پیدا
چـو مـاه نـو جمـال[3] آفتـابی در نظـر دارم　　به‌پیری عشق بـا رعنـا جـوانی کـرده‌ام پیـدا

---

۱. سالارجنگ: درهم.
۲. ندوه: دور.
۳. ندوه: خیال.

مرا واسوخت چون پروانه آخر حرفِ گرم او　　ز خوبـان جهـان آتـش زبـانی کـردهام پیـدا
طپیدم آب گشتم سالهـا در خـاک غلطیـدم　　بهاین خون جگر سـرو روانـی کـردهام پیـدا
چمــن شــدِ بلگــرام **آزاد** از دیــوانِ رنگیــنم
در این شیراز نَـورس بوسـتانی کـردهام پیـدا

«۲۳»

آخــر تــرا کنــد اثــر عشــق رام مــا　　گیراتـر[1] اسـت از سـرزلف تـو دام مـا
مانند طرّهای کـه بـهرخسـار وا رسـد　　آرد بهدست دامـن صـبح تـو شـام مـا
جـا داد سـرو قمـری آشـفته را بـهسـر　　بـر همّـت تـو فـرض بُـوَد احتـرام مـا
در عُرف نام لیلی و مجنـون بهـم برنـد　　شادم که گشـت لازم اسـم تـو نـام مـا
چندین هزار میکده را وقف مـیکنـیم[2]　　روزی که جام چشم تو گردد بهکام مـا
لطف و عتاب هرچه کنی اختیار توست　　در قبضــۀ تــو داد محبّــت زمــام مــا
آزاد نالـۀ مـن و بلبـل شـنیدنیسـت
خــون هــزار درد چکــد از کــلام مــا

«۲۴»

رونق از انجم دهم چون ماه جـاه خـویش را　　نیستم خورشـید تـا سـوزم سـپاه خـویش را
گر دماغ فقر داری گوشـه گیـری پیشـه کـن　　از شکست پای خود بشکن کـلاه خـویش را
سعیها دارم بهجست و جوی او چون آفتاب　　روبم از جاروب مژگان سنگ راه خـویش را
پای تا سر گشتهام چـون هالـه چشـم انتظـار　　در بغل گیرم شبی ای کـاش مـاه خـویش را
مــدتی شــد گــوهر دل را نگهبــانی کــنم　　پیشکش خـواهم نمـودن بادشـاه خـویش را
مایـۀ خـود را نمـیداریـم[3] از سـایل دریـغ　　صـرف راه کهربـا کـردیم کـاه خـویش را
زینهــار **آزاد** غافــل از ســحرخیزی مبــاش
سـرمۀ چشـم سـحر کـن دودِ آهِ خـویش را

---

۱. ندوه: گیر.
۲. ندوه: میکنم.
۳. ندوه: نمیدانم.

«۲۵»

بـی‌طـاقتم کمنـد اثـر مـی‌کشـد مـرا　　بوی گلـم نسـیم سـحر مـی‌کشـد مـرا
شـاخ برهنـه تیـغ زنـد موسـم خـزان　　یک برگ سبز زیر سـپر مـی‌کشـد مـرا
می‌گفـت بلبلـی کـه گرفتـار گـل نـیم　　بـی‌اختیـار الفـت زر مـی‌کشـد مـرا
زنجیـر[1] آهنـین نتوانـد مـرا کشـید　　امّا بـه‌زور مـوی کمـر مـی‌کشـد مـرا
در خـارزار عجـز چـو شـبنم فتـاده‌ام　　خورشید من به‌زور نظر مـی‌کشـد مـرا
چون کِرم شب فروز نیم شمع در بغـل　　پروانه‌ام که شمع بـه‌بـر مـی‌کشـد مـرا

آزاد من چگونـه نشـینم بـه‌کـنج شـهر
دست جنون به‌سوی دگر می‌کشـد مـرا

«۲۶»

گـرد دامـانی نشـد خاکسـتر بـر بـاد مـا　　هست در مشق پریدن رنـگ مـا اسـتاد مـا
از گلستان رانـده و از روبـرو وا مانـده‌ایـم　　کاش بگذارد قفس را پیش خود صـیّاد مـا
کار ما امیدواران ایـن قـدر دشـوار نیسـت　　می‌توان کـردن بـه‌بـوی پیـرهن امـداد[2] مـا
جرأت ما می‌تـوان معلـوم کـرد از انکسـار　　چون شکست آستین عجز است استعداد ما
هر دل بـی‌کینـه را عـرش الهـی گفتـه‌انـد　　دوستان بخشند معراجـی بـه‌مـا از یـاد مـا
چون خطِ ساغر زمینگیر است در دل ناله‌ها　　نقش ما از موی چینـی زد مگـر بهـزاد مـا

دسـت بیعـت داد در میخانـه بـا پیرمغـان
شیشـهٔ نـاموس را بـر سـنگ زد **آزاد** مـا

«۲۷»

از حـرم آورد سـوی دَیـر هندُسـتان مـرا　　گـردش چشـم سـیاهی کـرد سـرگردان مـرا
در عدم هم جَور قاتل دست از من برنداشت　　غنچـه‌ای تنـگِ دهـانش کـرد در زنـدان مـرا
از نگـاه حسـرتم پیداسـت احـوال درون　　مـی‌کنـد آیینـه‌داری دیـدهٔ حیـران مـرا

---

۱. ندوه: این بیت را ندارد.
۲. ندوه: انداز.

خط برآوردی و مشغولم[1] به‌دیدارت هنوز   مست از بوی محبّت کرد این ریحان مرا
خندهٔ این باغ می‌آرد ثمر داغ جگر   رحم می‌آید به‌حال بستهٔ بریان مرا
آتش دوزخ شود افسرده[2] بر اهل گناه   گر[3] به‌محشر آب سازد خجلت عصیان مرا
بی‌تو از سیر گلستان زخمی صد حسرتم   سبزهٔ تر می‌نماید خنجر عریان مرا
هرکه محو این چمن شد زد گل حیرت به‌سر   چشم عبرت دست داد از نرگس بستان مرا
من نه خود **آزاد** از دنیا و دین رم کرده‌ام
پنجهٔ مژگان شوخی می‌کشد دامان مرا

«۲۸»

رساند[4] شرکت نااهل در کار تو آفت‌ها   به‌دست و پا نباشد چون به‌پا قطع مسافت‌ها
نیاز نقد هم با خویش دارد نعمتِ الوان[5]   صُداعی[6] هست در سامان اسباب ضیافت‌ها
خوشامدها اگر برجاست نقصانی نمی‌دارد   که باشد در مناجات الهی این عبارت‌ها
نباشد خوب با هم صحبتان آئین خوش طبعی   که کارد در زمین سینه‌ها تخم عداوت‌ها
شبی گفتی به‌خاطر هست قتل شخص گستاخی   سرت گردم غلامت می‌شناسد این اشارت‌ها
چه خواهد بود آشوبی که در محشر شود پیدا   تماشا کن از این خوش قامتان جوش قیامت‌ها
مران **آزاد** را ای بنده‌پرور از در احسان
که دارد از جناب خاص امیدِ عنایت‌ها

---

۱. ندوه: مشغولت.
۲. ندوه: افشرده.
۳. ندوه: چون.
٤. ندوه: رسانت.
۵. نعمتِ الوان: نعمتِ رنگارنگ، انواع نعمت؛ میرزا صائب راست:
قناعت کن به‌نان خشک تا بی‌آرزو گردی   که خواهش‌های الوان هست نعمت‌های الوان را
*
کشتی خود را به‌خشک آورد از دریای خون   هرکه بهر نانِ جَو از نعمتِ الوان گذشت
(فرهنگ اشعار صائب ۷۲۸/۲)
٦. صُداع (به‌ضمِّ اوّل): به‌معنی دردِسر و این مأخوذ از صدع است که به‌معنی شکافتن باشد. (غیاث‌اللُّغات، ۵۳۶)

«۲۹»

سفیدی آمده بی‌وقت زلف پُرخم را — مبین به‌چشم حقارت بلای ارقم[۱] را
اسیر دام دو معشوق می‌شود رسوا — بر آوَرَد ز چمن آفتاب شبنم را
فتاد از نظر اعتبار ساغر جَم — که چشم شوخ تو دارد هزار عالم را
برای هند همین دستگاه ناز بس است — که تختگاه سراندیب بود آدم را
لب سؤال ضرور است پیش دولتمند — فتاد حاجت تحریک نخل مریم[۲] را
طریقهٔ رخ خندان و دیدهٔ گریان — ز شمع پرس که آمیخت سور[۳] و ماتم را

رساند هر چه خدا مغتنم شمر **آزاد**
که قانعان نشناسند بیش یا کم را

«۳۰»

جفاجویی که از خون جهان آلود دامان را — دل سنگین او باشد فسان[٤] شمشیر مژگان را
ز شوقت آنقدرها گریهٔ حسرت به‌جوش آمد — که چون نرگس سیاهی محو شد چشم غزالان را
در صاحب کرم باز است بر هرکس که رو آرد — شناسد رحمتی از آسمان ناخوانده مهمان را
نمی‌دانم کجایی ای نهال باغ رعنایی — به‌جوش آورد شوق دیدنت خون گلستان را
چو خورشید قیامت از گریبان سر برون آرد — کف محتاج گردد سایبان بر سر کریمان را
شب تار مرا پیرایهٔ مهتاب می‌بخشند — نگهدارد خدا از[۵] چشم بد این ماه رویان را

مرا **آزاد** از خود بُرد زنّار سرزلفش
زدم بر سنگ آخر شیشهٔ ناموس ایمان را

---

۱. ارقم: بالفتح و قافِ مفتوح، مار سیاه که نقطه‌های سفید بر پشت دارد و بعضی چنین نوشته ارقم ماری که خطوط و نقاطِ سیاه یا سپید بر پشتِ آن باشد. (غیاث‌اللُّغات، ۳۷)
۲. تلمیح است به‌قصّهٔ مریم که در *قرآن* مجید واقع شده. مریم وقتِ ولادتِ عیسٰی علیه‌السّلام زیرِ درخت خرمای خشک بی‌سر بود حقّ تعالی آن درخت را سبز ساخت و سرو خوشه پیدا کرد و مریم را حکم شَد که درخت را بجنبان تا خرما بیفتد و از آن بخور. قادری که این همه قدرت نمایی کرد اگر می‌خواست خرما هم خود به‌خود از درخت می‌افتاد. چون این عالم عالم اسباب است حکم به‌تحریک نخل شد (حاشیه)؛ نیز رک به‌سورهٔ مریم در قرآن.
۳. ندوه: شور.
٤. فسان: به‌فتح، نوعی از سنگ که بدان کارد و شمشیر تیز کنند و به‌معنی چیزی پهن و مدوّر که آن را به‌گردش آورده کارد و شمشیر تیز کنند و به‌هندی سان گویند... (غیاث، ۶۴۴)
۵. ندوه: ز.

«۳۱»

خـال سـیاه بـین و خـط مشـک فـام را — مـولای حسـن کـرد مسلسـل غـلام را
گر نور سینه نیست چه حاصل ز نور چشم — بـی‌شـمع خانـه خـاک بـه‌سـر مـاه بـام را
شـاهان ایـن زمانـه بـه‌حـاتم برابرانـد — گـاهی اگـر دهنـد جـواب سـلام را
سـاقی مـرا بـه‌وعـدهٔ فـردا میازمـا — لبریـز کـن ز بـادهٔ امـروز جـام را
مرغی که در تلاش گرفتـاری خـود اسـت — دانسـت چشـم بلبـل خـوش طـرح دام را
خوش طینتی کـه شـیوهٔ اغمـاض برگزیـد — بـر نفـس خـود حـرام کنـد انتقـام را
آزاد زنـده بـاد نسـیم دیـار دوسـت
گـاهی بـه‌گـوش بنـده رسـاند پیـام را

«۳۲»

ببـین دو مردمـک یـار و ابـروی خـم را — که ریخت این دو کمان مهره خون عالم را
تو ننـگ مـی‌کنـی از مـن بیـا تماشـا کـن — کـه گـل چگونـه کشـد در کنـار شـبنم را
در این زمانه اگر کس گلـی بـه‌سـایل داد — به‌شمع تـازه بـر افروخـت گـور حـاتم را
ز صـلب خامـه بـر آیـد نتیجـه بـی‌مـادر — اگـر بغیـر پـدر بـود طفـل مـریم را
چو شبنمی که سحر گل جدا کند از خـود — فشاند زخـم دل مـن ز خـویش مـرهم را
لبـاس مـاتم و والا گهـر ز هـم دورانـد — نمـی‌تـوان ز جـواهر شـمرد نـیلَم[1] را
عُلـوّی حوصـله فقـر اسـت در سـلیمانی
نبـود ایـن جگـر **آزاد** پـور اَدهَـم را

«۳۳»

الهـی نالـهٔ گرمـی دل دیوانـهٔ مـا را — کرامـت کـن نهـال آتشـینی دانـهٔ مـا را
مـده در دسـت زنگـار هـوس آیینـهٔ دل را — ز حسن خویش کن آباد حیرت خانهٔ ما را
کریمان را نظر بر زشتی مهمان نمـی‌باشـد — مبـر از بـاغ بیـرون سـبزهٔ بیگانـهٔ مـا را

---

۱. یاقوت کبود.

تجلّی کن دل بی‌مایه[1] را سامان طاقت ده　　سمندر ساز و در آتش نشان پروانهٔ ما را
در این محفل مکن از دست مردم آبرو ریزی　　تو گردش ده به‌رنگ آسمان پیمانهٔ ما را
عنایت[2] کن دل آزرده را آه پریشانی　　به‌شاخ سنبلی سرسبز کن ویرانهٔ ما را
صریر خامهٔ **آزاد** را شور دو عالم کن
نمک ده از قبول خویشتن افسانهٔ ما را

«۳۴»

بر خاطر وحشت زده حقّی است الم را　　صیّاد شبانی کند آهوی حرم را[3]
سنگ است که در قبله‌نما راه نماید　　بی‌حکمت خاصی نپرستند صنم را
در فکر غذا صرف مکن عمر گرامی　　با پشت توان بست چو تصویر شکم را
محتاج نگاه تو بُوَد جنبش ابرو　　بسیار ضرور است عصا قامت خم را
گر باز گذارند مرا روز قیامت　　از کف ندهم دامن صحرای عدم را
هیهات چو تصویر زر سکّه بخیلان　　جزو بَدنِ خویش نمایند درم را
شعر عرب و فُرس طرازد قلم ما　　زین تیغ گرفتیم عرب را و عجم را
در هند چو من طوطی خوشگو نتوان یافت　　هم حرف شدم چشم غزالان حرم را
آزاد از آن شعله که دارد سخن من
افروخته‌ام شمع و چراغ اَب و عَم را

«۳۵»

از جناب خود نباید راند این درویش را　　خسروا ! بشناس از بد خواه خیر اندیش را
عیب مردم فاش کردن بدترین عیب‌هاست　　عیب‌گو اوّل کند بی‌پرده عیب خویش را
می‌کند احسان ظالم هم رعیّت را خراب　　پَروَرَد قصّاب بهر کشتن آخر مِیش را

---

۱. ندوه: پیمانه.
۲. ندوه: این بیت را ندارد.
۳. در اشعار میرزا عسکری برادر حقیقی میرزا کامران در همین زمین غزلی دیده می‌شود که مطلعش این است:
تا کرد خدا روزی من وادی غم را　　در عشق صلاح است عرب را و عجم را
(رک. به مقالهٔ پروفسور نذیر احمد به عنوان «کلام تازه از سلاطین مغول»)

خوش نمی‌آید دلیران را نشستن وقت کـار   روز میدان تیـر زَنـدان مـی‌شناسـد کـیش را
غرق شبنم نیست گـل در دیـدهٔ بیـنش وران   در نمک خواباند گردون این سـراپا ریـش را
در نگـاه کامجویـان رنـج، راحـت مـی‌شـود   انگبین هرکس که خواهد نوش داند نـیش را
سـاقیا **آزاد** را مَـی مـی‌دهـی هشـیار بـاش
سخت گستاخ است اندک می‌شمارد بـیش را

«۳۶»

سـتم آبـاد گفتـه‌انـد تـرا   سـخت جَلّـاد گفتـه‌انـد تـرا
مـی‌دهـی درس نـاز خوبـان را   طفـل اسـتاد گفتـه‌انـد تـرا
باغبانـانِ صـاحب انصـاف   رشـک شمشـاد گفتـه‌انـد تـرا
حلقـه تـا بـر سـر تـو زد کاکـل   مصـرع صـاد گفتـه‌انـد تـرا
چون تو کس[1] نیست در بتان بدنام   عـین بیـداد گفتـه‌انـد تـرا
خانـه‌هـا سـوختی و ایـن مـردم   خانـه آبـاد گفتـه‌انـد تـرا
ناتوانـان چشـم بیمـارت[2]   عافیـت بـاد گفتـه‌انـد تـرا
چـه نمکهـا بـه‌داغ دل زده‌ای   شـور ایجـاد گفتـه‌انـد تـرا
تـا غـلام قـد تـو مـن شـده‌ام
سـرو **آزاد** گفتـه‌انـد تـرا

«۳۷»

رفت ز وعده سال‌هـا چنـد کـنم حسـاب را   وعـدهٔ سـال بـیش نیسـت دورهٔ آفتـاب را
مردم عمده بیش‌تر حرف زننـد یـک جهـت   هست سواد یک طـرف سـر ورق کتـاب را
حالت خویش گفتمش از سر ناز گفت، بس   گو ندهـد مـرادِ مـن بنـده‌ام ایـن جـواب را
مایهٔ من همین دل است پیشکش تو می‌کـنم   از کف دست کن صدف این گهر خوشاب را

---

۱. ندوه: «کس» ندارد.
۲. ندوه: ناتوان ما چشمِ بیمار است.

صحبت زشت خوب را سخت وبال می‌شود | مصرع سُست[1] آفت است مصرع انتخاب را
کهنه مغان سیر چشم می‌زده‌اند بارها | لطف برند تازه کن جام کهن شراب را
ساقی صاحب هنر جوهر تازه جلوه ده | رنگ کن از عقیق مَی[2] چادر ماهتاب را
گر سر من جدا کنند از تو جدا نمی‌شوم | روز ازل گرفته‌ام دامن این جناب را

نیست گل تخلّصم جلوه‌نما در این چمن
سرو ریاض را ببین فهم کن این خطاب را

«۳۸»

نرگس او بجا کشید[3] سرمهٔ دلپذیر را | خوب کمند وحدت است مردم گوشه گیر را
ریخت به‌خاک آب را آیینه را به‌سنگ زد | غیرت دلستان ما کی نکرد نظیر را
بازی عرصهٔ فلک نیست همیشه یک روش | گاه پیادهٔ حریف صید کند وزیر را
دیدهٔ هوش وا کند بر ورق مآل خود | لوح مزار گر شود عینک چشم پیر را

کرد تخلّصم تهی پهلوی خود از این غزل
نیست تعلّق آنقدر با سخن این فقیر را

«۳۹»

دیدم آخر غم جدایی‌ها | داد از دست آشنایی‌ها
رم آن شوخ بی‌وفا آموخت | آهوان را گریز پایی‌ها
ماه نو را کلاه کج کردن | خوشنما نیست در گدایی‌ها
زلف او با شکسته احوالی | نیست غافل ز دلربایی‌ها
یافتم لذّت خلیدن خار | از طفیل برهنه پایی‌ها
نیست جایی که قوت طالع | چه کند زور آزمایی‌ها

کرد از یار خود پسند **آزاد**
طرز رعنای میرزایی‌ها

---

۱. ندوه: «سُست» ندارد.
۲. ندوه: «مَی» ندارد.
۳. ندوه: کشیده.

«۴۰»

نخـواهم آب رکنابـاد[۱] و گلگشـت مصـلّا را | که خوش کردم کنار زمزم و رکن و مصـلّا[۲] را
جمـال نارنینـان دگـر کـی مـی‌تـوان دیـدن | به‌آن چشمی که دیدم جلوهٔ خوبـان بطحـا را
توانـد عشـق عمـر رفتـه را از راه گردانـد | عنایـت کـرد تشـریف جـوانی او زلیخـا را
سیه روزیست بر پا هر کجا باشد خـود آرایـی | دو شاهد شمع و طاووس است این برجسته دعوا را
بهل کردم اگر خون مـرا بـر خـاک مـی‌ریـزی | نخواهد شد که بگـذارم[۳] ز کـف دامـان والا را
معـاذالله! خیـال مـا سـوی را مگـذران در دل | چه اسلام است جا در کعبه دادن لات و عزّا را

تـوان کـردن نثـار **آزاد** یکجـا هـر دو عـالم را
«اگر آن ترک شیرازی بدسـت آرد دل مـا را»[٤]

«۴۱»

شـد جاذبـهٔ حضـرت گـل دادرس مـا | آویختـه صـیّاد ز گلـبن قفـس مـا
بردنـد سـراغی بـه‌نـوای طـپش دل | جمعی که شـنیدند صـدای جـرس مـا
از آتش این قافلـه داغـیم چـه سـازیم | در دسـت عزیزیسـت عِنـان فـرس مـا
در کشور ما نیست روا شب مژه بسـتن | بـا مـردم خوابیـده سـتیزد عسـس مـا
در موسم خط الفت او نشو و نما کـرد | خوش ریشـه دوانیـد نهـال هـوس مـا
دور است ز آئـین ادب خوانـدن قاتـل | خود بر نفس برق زند خار و خـس مـا

آزاد نـداریم سـر شـکوهٔ خـاری
چون غنچهٔ گل پاک بـر آیـد نفـس مـا

---

۱. نهری است در شیراز که بنا به‌نوشتهٔ فارسنامهٔ ناصری در ۳۳۸ قمری توسّطِ رکن‌الدّوله دیلمی احداث شد. وصف و تحسین آن در اشعار شماری از شاعران آمده است چنانکه حافظ گوید:
بده ساقی مَی باقی که در جنّت نخواهی یافت | کنـار آب رکنابـاد و گلگشـت مصـلّا را
(فرهنگِ ادبیّاتِ فارسی، ۳)
۲. رکن عبارت است از حجرِ اَسود و مصلّا جای نزدیک مقامِ ابراهیم موافق آیهٔ کریه: وَاتَّخِذُواْ مِن مَّقَامِ إِبْرَاهِيمَ. (بقره/۱۲۵) (حاشیه)
۳. ندوه: بگذرم.
٤. از حافظ شیرازی است.

«۴۲»

دعوٰی عاشقی است در سر ما　　داغ سوداست مُهر محضر ما
چون حبابی که گل کند از می　　هست عین شراب ساغر ما
روز محشر ز آفتاب چه غم　　آفتابی است سایه گستر ما
کرده‌ای سیر ماست سیر نجوم　　بر نخیزد غبار لشکر ما
پادشاه قلمرو عشقیم　　نقش پای کسی است افسر ما
نقص عشق است رسم بی‌تابی　　بر نخیزد سپند مجمر ما
رفعت شان ما مپرس **آزاد**
آسمان حلقه ایست از دَر ما

«۴۳»

می‌کنی گر دوستی با دشمن ما مرحبا　　آشنایی آشنای ماست با ما آشنا
کار بی‌اجرت نمی‌آید ز دنیا، دوستان　　می‌ستاند حقّ خود سنگِ محک هم از طلا
بعد عمری شام ما را صبح روشن کرده‌ای　　خیر مقدم مرحبا ای دوست آوردی صفا
هیچ طاعت نیست بی‌اخلاص شایان قبول　　خاک بر سر از تیمم گر غرض باشد ریا
بر زمینی افتادگان شاهی[1] کرامت می‌کند　　شاهد این حرف باشد سایهٔ بال هما
گوشه[2]گیران را رجوع خلق آرد درد سر　　در دماغ ما ز پای مور می‌پیچد صدا
خون خود را وقف دست و پای خوبان می‌کند[3]
یاد گیر **آزاد** این آئین رنگین از حنا

«۴۴»

کمند شوق به‌آن آستان رساند مرا　　به‌سیر آن طرف آسمان رساند مرا
به‌کنج غمکده افسرده قالبی بودم　　نسیم مرحمت او به‌جان رساند مرا

۱. ندوه: ماهی.
۲. ندوه: دسته.
۳. ندوه: می‌کنند.

مرا به‌دست حنا بسته داد جا صیّاد / به‌سیر گاه به‌از گلستان رساند مرا
دماغ را ز می‌کهنه تازگی بخشید / به‌پیر[1] میکده بخت جوان رساند مرا
نظارهٔ سرزلف تو بیخودی آورد / شب بهار به‌خواب گران رساند مرا
مبین به‌چشم حقارت شکسته حالان را / دل شکسته به‌جان جهان رساند مرا
نگشت جبهٔ من آشنای چین **آزاد**
هزار حادثه در امتحان رساند مرا

«۴۵»

یارب به‌ذوق سوختن[2] ممنون احسان کن مرا / از داغ داغ عشق خود شب‌ها چراغان کن مرا
من کیستم دریوزه‌گر دارم به‌احسانت نظر / ای خسرو والا گهر یک بار مهمان کن مرا
سنگ[3] جگر افسرده‌ام خونها به‌سختی خورده‌ام / ای آفتاب با کرم لعل بدخشان کن مرا
با طرّه‌ات هم نسبتی خوش دولتی باشد مرا / جانان مکن اندیشه‌ای یکسر پریشان کن مرا
ای نو بهار تازه رو، بر حال بلبل رحم کن / از وا شگفتن یک نفس، خاطر گلستان کن مرا
مور ضعیف خسته‌ام دل بر امیدی بسته‌ام / یارب تو صاحب قدرتی باری سلیمان کن مرا
ای دستگیر[4] بیکسان سامان طراز مفلسان / من ذرّه‌ای بی‌مایه‌ام خورشید تابان کن مرا
دیدم[5] سواد شهرها تاریکی دل آورد / فیض جنونم لطف کن وقف بیابان کن مرا
آزاد ای خوش باغبان من قمری این گلشنم
گر می‌توانی شاد از سرو خرامان کن مرا

«۴۶»

کی به‌دام خویش آرد عشق هر دلبر مرا / نیست جز یک خوبرو مانند نیلوفر مرا
تا تو رفتی از چمن ای گلبن زیبا برون / می‌زند فواره‌ای این گلستان خنجر مرا

---

۱. ندوه: سیر.
۲. ندوه: خویشتن.
۳. ندوه: مشک.
٤. ندوه: دستگیری.
۵. ندوه: این بیت را ندارد.

شعلهٔ آواز مطرب طرفه اعجازی نمود زندگی مانند شمع کشته داد از سر مرا
عندلیب فارغ‌البالم که از اخلاص گل نیست منظور نظر هرگز تلاش زر مرا
از طفیل گریه منظور نگاه مردمم داد جا در انجمن چون شمع چشم تر مرا
من که شمشیر اصیل در نیام آسوده‌ام روز میدان بر تو روشن می‌شود جوهر مرا
می‌برد **آزاد** با خود در جناب کبریا
قبلهٔ عالم امیرالمؤمنین حیدر مرا

«۴۷»

ندانستند[1] خوبان آه قدر الفت ما را تلف کردند بی‌تقصیر حق خدمت ما را
سرت گردیم قربانت شویم ای قبلهٔ عالم که می‌سازد روا جز آستانت حاجت ما را
برون از بیضهٔ نه آسمان دارد پر افشانی ندارد طائری پرواز بال همّت ما را
به‌عالم هیچ عیبی بدتر از پیری نمی‌باشد نگهدارد خدا در نوجوانان عزّت ما را
ز مهتاب حوادث چین به‌پیشانی نیندازد تماشا می‌توان کردن کتان طاقت ما را
که جز خورشید پردازد به‌حال شبنم گریان توان دیدن به‌چشم مهربانی رقت ما را
مپرس **آزاد** از یاران با انصاف این محفل
که ساقی نوش جان خود کرد جام قسمت ما را

«۴۸»

نمودم صرف اخلاص فقیران همّت خود را به‌خاصان الهی عام کردم الفت خود را
کند تنها نشینی روزگار شمع را ضایع به‌بزم ما کرم کن زینتی ده دولت خود را
قیامت بر سر آشوب خود بسیار می‌نازد توقّف چیست اذن جلوه‌ای ده قامت خود را
چرا ای گوهر شهوار می‌غلطی به‌هر پهلو چنین ارزان نکردی گر شناسی قیمت خود را
دگر ای ماه قربان سرت گردم چه می‌خواهی نیاز جلوه‌ات کردم کتان طاقت خود را
زبان گفتگویی گر نداری مُهر بر لب زن مده از دست در بزم حریفان عزّت خود را
پسند آمد مرا **آزاد** طور زندگی از گل
نثار عندلیبان کرد نقد فرصت خود را

---

۱. ندوه: این غزل را ندارد.

«۴۹»

گل[۱] نکرد از شیوهٔ افتادگی نقصان ما / کم نشد چون زلف خوبان از تنزّل شان ما
از قدومت باز آمد در دل ما جان ما / مرحبا آباد کردی خانهٔ ویران ما
حسن خلق ما نمی‌گردد به‌دل در هیچ حال / زخم را مرهم شود بوی گل و ریحان ما
از کف دنیا دل بی‌تاب ما آمد برون / آفرین بر اضطراب گوهر غلطان ما
آنقدر خو کرد دل با او که باز آید اگر / می‌توان گفتن که شد بیگانه‌ای مهمان ما
روزگاری شد که با ما نیست هرگز آشنا / جان ما هم کرد پیدا وحشت جانان ما
مُهر بر لب کرد **آزاد** از ثنای اغنیا
نیست ارباب دوَل را بار در دیوان ما

«۵۰»

گر[۲] ز خود دور کرده‌اند مرا / با تو محشور کرده‌اند مرا
از گل من کشیده‌اند گلاب / بی‌زر و زور کرده‌اند مرا
نمکی بر جراحتم زده‌اند / یک جهان شور کرده‌اند مرا
چه قدرها به‌تنگ آمده‌ام / در دل مور کرده‌اند مرا
عشق داند که از غمش شادم / به‌چه مسرور کرده‌اند مرا
قطره‌ای مَی به‌مُلکِ جم ندهم / بس‌که مخمور کرده‌اند مرا
ثابتم بی‌حراست ضامن / طرفه کافور کرده‌اند مرا
در محبّت زهی خرابی من / از تو معمور کرده‌اند مرا
جلوه‌گاهِ تجلّیم **آزاد**
شجر طور کرده‌اند مرا

---

۱. این غزل در نسخهٔ ندوه نیامده.
۲. همان.

«۵۱»

خواهــد زمــین مــا قــدم آن جنــاب را　　ایــن جــای تــار مــی‌طلبــد آفتــاب را
مســرور کــن طبیعــتِ ناشــادِ مخلصــان　　آبــاد ســاز از ســر نــو ایــن خــراب را
کــردم عــلاج دردِ دل خــود ز دردِ دل　　از می توان شکســت خمــار شــراب را
در وصــل بیقــراری عاشــق نمــی‌رود　　دارم گــواهِ خــویش گــل آفتــاب را
انجام شوخ چشمی بی‌مغز ظاهر اسـت　　بربــاد داد خیــره‌ســری‌هــا جنــاب را
جز عکس زلف یار کـه افتـد در آیینـه　　چشم کـه دیـد قاتـل کـس مـار آب را
ای گل نگاه بلبل مسکین به‌فیض تست　　بــاری زکــات ده زر کامــل نصــاب را
در عشق هم طبیعت نازک ز ما نرفـت[1]　　زنهــار برنداشــت ز خوبــان حســاب را

آزاد را ســـلیقهٔ تصـــنیف دلرباســـت
تحریــر مــی‌کنــد ســخن انتخــاب را

«۵۲»

رهـــاکن از گـــرهِ دام عنبـــرین دل را　　به‌علم شانه شکن این طلسم مشکل را
چرا ز حلقـهٔ احبـاب مـی‌روی بیـرون　　مکن بـرای خـدا بـی‌چـراغ محفـل را
ز شرم این که به‌قاتل رسید محنت قتل　　خجالـت عجبـی دسـت داد بسـمل را
جمـاعتی کـه گزیدنـد شـیوهٔ وحـدت　　کـم از گهـر نشناسـند مُهـرهٔ گِـل را
بـه‌کعبـه قافلـهٔ شـام مـی‌بَـرد محمـل　　تـو هـم ببـر ز دل بیقـرار محمـل را
رسـاند پایـهٔ معنـی بـه‌آسـمانِ نهـم　　بلنـد طبـع شناسـد کـلام بیـدل[2] را

دل رمیـــدهٔ **آزاد** را مقیّـــد ســـاخت
خدا جزا دهـد آن عنبـرین سلاسـل را

---

۱. ندوه: برفت.
۲. میرزا عبدالقادر بیدل عظیم آبادی (۱۱۳۳–۱۰۵٤ ه/۱۷۲۰–۱٦٤٤ م) شاعر و نویسندهٔ معروف هند که بعضی‌ها وی را به‌غلط «دهلوی« و «لاهوری» هم نوشته‌اند و می‌نویسند و برای شرح حال رک به: تذکرهٔ حسینی، ۷۷–۷٤؛ سرو آزاد، ۱۵٤–۱٤۸؛ خزانهٔ عامره، ۱٦۷–۱۵۲؛ کلمات‌الشّعرا، ۱۸–۱٤؛ شمع انجمن، ۸٦–۸۲؛ ریاض‌العارفین، ٤٤؛ نتائج‌الافکار، ۱۱۸–۱۱۲؛ نصرآبادی، ٤۵۱؛ عقد ثریّا، ۱۷–۱٦؛ شام غریبان، ۵۵–۵۲؛ سفینهٔ خوشگو، ۱٤۷–۱۰۳؛ سفینهٔ هندی، ۲۹–۲۸؛ ریاض‌الشعرای واله، ۱۳٤–۱۳۳؛ «شاعر آینه‌ها» از دکتر محمّد رضا شفیعی کدکنی، انتشارات آگاه تهران، ۱۳٦٦.

«۵۳»

اندیشهٔ زیانِ کسی نسیت کار ما — با پنبه‌ای نکرد شرارت شرار ما
هرچند نو بهار جهان را فرو گرفت — منت پذیر نیست ز یک گل، هزار ما
روکش مساز آیینهٔ شوخ چشم را — تقصیر مند نیست دل بی‌غبار ما
ممنون آتشین نفس خامهٔ خودیم — تا صبح محشر است چراغ مزار ما
در حق آشنائی ما کوتهی مکن — آخر تو روز حشر نیائی به‌کار ما
تا چند از تغافل چشم تو خون شویم — بشکن ز جام مرحمت خود خمار ما

آزاد در دیار دگر می‌رسد بهم
گر نیست قدردان سخن در دیار ما

«۵۴»

کُشتی و صد هزار دعا می‌کنیم ما — حقّ محبّتِ تو ادا می‌کنیم ما
یاران، صباح[1] و شام دعا می‌کنیم ما — خوش خدمتی برای شما می‌کنیم ما
در وصل نیست لذّت هنگامهٔ فراق — پروانه را ز شمع جدا می‌کنیم ما
دل را نگاه چشم کسی یاد داده‌ایم — مجروح را ز[2] باده دَوا می‌کنیم ما
چون نخل موم دل به‌تعلّق نبسته‌ایم — فارغ ز ریشه نشو و نما می‌کنیم ما
رفتی بقول حرف تراشان ز جای خود — اظهار شکوهٔ تو بجا می‌کنیم ما
احرام آستان تو بستیم از حرم — فرضی که فوت گشت قضا می‌کنیم ما
دانا به‌زلف طول اَمل دل نمی‌دهد — خود را از این کمند رها می‌کنیم ما

آزاد در فرنگ محبّت مقیّدیم
گر جَور کرد یار، وفا می‌کنیم ما

---

۱. ندوه: صبح.
۲. ندوه: زیاده.

«۵۵»

مـی‌داد چشـم یـار دل زخـم دیـده را　　داند که نافع است جرّاحـت رسـیده را
خطّش دمید و وحشی دل را اسیر کـرد　　نـو چـاکری گرفـت غـزال رمیـده را
پیری رسـید، بـر در طاعـت مقیـم شـو　　ضـایع مسـاز حلقـهٔ قـدِّ خمیـده را
این آسمان که دشمن آسایش خود است　　کی سر دهد بـه‌حالـتِ خـود آرمیـده را
هر جا رفت باغ و بهـار اسـت در نظـر　　دامـن ز خـارزار علایـق کشـیده را
عیشی که رفت باز نیاید بـه‌جـای خـود　　نتـوان گرفـت دامـن رنـگِ پَریـده را
نازم به‌صاحبی که سـراپا مـروّت اسـت
آزاد کـرد پیـر غـلام خریـده را

«۵۶»

مغـرور کـرد پَرتـو خورشـید مـاه را　　پیـراهن سـفید غـلام سـیاه را
ظلّ هما عجب که پسـند اسـت شـاه را　　بـر سـر گرفتـه اسـت بـلای سـیاه را
دل را به‌جـز جنـاب مقـدّش کجـا بَـرم　　ایـن لعـل آبـدار سـزد بادشـاه را
عشّـاق را فگنـد ز پـا طفـل نَورسـی　　یک نیسوار داد شکسـت ایـن سـپاه[1] را
حیران گوشـه گیـری سـیماب گشـته‌ام　　با وصف اضـطراب وطـن کـرد چـاه را
در عجز کوش و شیوهٔ نخوت فـرو گـذار　　تسـلیم نفـس سـاز شکسـت کـلاه را
بـا شـور احتشـام دمـاغم وفـا نکـرد　　یک دست پشت پا زده‌ام حُـبّ جـاه را
آزاد گرچـه دام علایـق گسسـته اسـت
باشـد غـلام شـاه ولایـت پنـاه را

«۵۷»

صـبا پیـام رسـان آن بهـار رعنـا را　　که داد بـوی تـو سـرمایهٔ جنـونِ مـا را
توان ز سوختگان یافت منـزل مقصـود　　کـه راه مـاهی بریـان نمـود موسٰـی را
امیـد سـود بـه‌بـازار آخـرت داریـم　　فـروختیم بـه‌ایـن نسـیه نقـدِ دنیـا را

---

۱. ندوه: سوار.

چـرا بـه‌آشـتی مـا نمـی‌شـوی راضـی   نمی‌کنیم در این صـلح شـرط حلـوا را
اگر هـوای تـو از دل بـریم مـی‌شـکند   که از خلاست سـلامت محـال مینـا را
دلا به‌گریه شنا کن که ساکن لـب بحـر   عجـب کـه یـاد نگیـرد شـنای دریـا را
نمـــی‌رود بـــه‌تماشـــائی گلســـتان **آزاد**
گرفـت دامـن آن شـوخ سـرو بـالا را

«۵۸»

عـالمی شـکوه کنـد نـرگس فتّـانِ تـرا   کـرد تعلـیم مـی‌اطفـال دبسـتانِ تـرا
عندلیب از سر اخـلاص سـتاید گـل را   طمـع خـوردهٔ رز نیسـت ثنـاخوانِ تـرا
رسـم دلـداری عشّـاق بجـا مـی‌آرد   آفـرین حوصـلهٔ زلـف پریشـانِ تـرا
تو به‌این ناز و ادا گـر بـه‌گلسـتان آئـی   شاخ گل سجده کند سرو خرامـانِ تـرا
بیش از این خدمت درگـاه چـه آیـد از   کـه پـر و بـال کـنم نـذر چراغـانِ تـرا
تـا کنـد خضـر تماشـا چمـن عـالم را   یـاد ایّـام بقـا سـرو گلسـتانِ تـرا
بس‌که ایجـاد کنـی معنـی رنگـین **آزاد**
می‌توان گفت چمن نسـخهٔ دیـوانِ تـرا

«۵۹»

ز یـار مـا نگـه آشناسـت جلـوه نمـا   خلاف طبع مبارک وفاسـت جلـوه نمـا
خمیر مایـهٔ زرهاسـت مشـت اکسـیری   ز خاکسـاری مـا کبریاسـت جلـوه نمـا
غلط مکن اگـر آهـن برنـگ آتـش شـد   که هر یکی به‌حقیقت جداست جلوه نما
چو مهر جامهٔ خود هر سحر سفید کنـد   ز طبع هرکه فروغ صفاسـت جلـوه نمـا
مـرا مشـاهده شـد در مدینـهٔ نبـوی   که آب خضر ز خاک شفاست جلوه نما
چـه[۱] نـاخنی زده در دل هـلال الماسـی   که در مواجَهـهٔ مصطفاسـت جلـوه نمـا
مقـیم شـو بـه‌در شـاهِ انبیـا **آزاد**
ترا که حَلقـهٔ قـدٍّ دوتاسـت جلـوه نمـا

---

۱. ندوه: این بیت را ندارد.

«۶۰»

ای معالج دیده‌ای گر نرگس یار مرا	بر طبیعت همچو او بگذار بیمار مرا
تا به‌دست آورده‌ام مانند گل مُشت زری	هر کرا دیدم طلبگار است دستار مرا
ای صبا از حسن آداب رسالت واقفی	عرض کن وقت مناسب دیده، اظهار مرا
برنتابد غیرتِ من منّت سنگین خلق	مبدء فیّاض رونق می‌دهد کار مرا
حرفِ محکم گوش کردن بیخ نخل دولتست	صاحبا! باید شنیدن حسن گفتار مرا
شمع یکتائی که با خود داشتم[1] خاموش شد	کیست اکنون تا برافروزد شب تار مرا

گرچه **آزاد**م و لیکن در غلامی حاضرم
نیست نقصانی ز سر دادن خریدار مرا

«۶۱»

هر صبح جانِ تازه صبا می‌دهد مرا	بیماری نسیم شفا می‌دهد مرا
در هر نَفَس عنایت نَو می‌کند کریم	دشنام تازه تازه بجا می‌دهد مرا
گاهی علاج نرگس بیمار خود نکرد	امّا ز راهِ لطف دَوا می‌دهد مرا
من خود ز آستانِ مقدّس نمی‌روم	خط رخصت فرار چرا می‌دهد مرا
خواهد نمود خون مرا نیز کامیاب	آگاهیی ز رنگِ حنا می‌دهد مرا
تکلیف بوسه موسم خط کرد از دهن	بر کاسهٔ سیاه صلا می‌دهد مرا

آزاد من به‌دشمن خود بَد نمی‌کنم
نامنصف است هرکه دغا می‌دهد مرا

«۶۲»

دارد به‌راه دیده جمالت سراغ‌ها	در چشم می‌رسد خط چند از چراغ‌ها
معمور ساختم دل خود را ز داغ‌ها	افروختم به‌شیشهٔ سرخی چراغ‌ها
حقّا که نشئه عجبی لطف می‌کند	خوردیم از شراب عتابش ایاغ‌ها
یک داغ دل ز بلبل شیداست معتبر	منظور نیست بر پَر طاووس داغ‌ها

---

۱. ندوه: داشتن.

جایی که گیسوی تو دهد بوی مشک تر　　چون[1] نافه‌ها شوند معطّر دماغ‌ها
دم می‌زنند کور سواران ز رتبه‌ام[2]　　با بلبلی شوند طرف این کلاغ‌ها
آزاد در سوادِ عدم هم بهارهاست
دارد حریم بیضهٔ طاووس باغ‌ها

«۶۳»

هوشی بجا نماند ز گلگشت لاله‌ها　　پُرکرده‌اند از مَی سودا پیاله‌ها
پروانه را بهشت الٰهی نصیب کن　　وا سوخت در تجلّی[3] مشکین کلاله‌ها
رنگین کند جمال تو آغوش عشق را　　گیرند رنگ از اثر ماه هاله‌ها
چشم بُتان ز ابروی خم جای حیرتست　　دارند نقش پیکر شیر، این غزاله‌ها
با آنکه زود آن طرف آسمان رسید　　تا گوش او نمی‌رسد ای وای ناله‌ها
او جلوه کرد و زهرهٔ عشّاق آب شد　　در آفتاب پا به‌رکاب‌اند ژاله‌ها
آزاد سرزمین سخن مِلکِ بنده است
دارم به‌مُهر دیدهٔ بینا قباله‌ها

«۶۴»

صبا پیام رسان آن نهال والا را　　توان به‌سایهٔ اقبال داد جا ما را
ز خود گذشتم و در عالم دِگر رفتم　　مریض عشقم و تبدیل می‌کنم جا را
به‌این امید که در برکشم پَری‌زادی　　طلب کنم ز خدا بختِ سبز مینا را
به‌آهوان حرم داد مصلحت مجنون　　به‌شهر رفته غلامی کنید لیلا را
رسید جان به‌لب من تو دیر می‌آئی　　که این پیام رساند ز من مسیحا را
شتاب از دل او رفت یادِ مشتاقان　　مگو که دیر رود نقش سنگِ خارا[4] را

---

١. ندوه: خون.
٢. ندوه: از تبهام.
٣. ندوه: تخلی.
٤. ندوه: «خا».

دو چشـم او دل **آزاد** را[1] ز پـا افگنـد
دو ناتوان زده بـر خـاک یـک توانـا را

«۶۵»

بی‌جا نه کُشت ماه رخـی ایـن قتیـل را | کـردم از او معاینـه وجـه جمیـل را
چون دید اشک و آهِ مـرا گفـت مرحبـا | دارد عزیـز مقـدم ابـن السّـبیل را
یادِ وطـن بـزرگ مـنش را ز خـود بَـرَد | سـازد خیـال هنـدِ سیه مَسـت فیـل را
باشـد عیـان نجابـتِ مـا از جبـین مـا | جـوهر بـود بـه‌ناصـیه تیـغ اصـیل را
دارد طریـق عشـق عجـب دور باشـها | زد سـدره نیشـها قـدم جبرئیـل را
خالی قریب نرگس بیمار دیـدنی اسـت | خـادم بُـوَد غـلام سـیاهی علیـل را
آخر کمر به‌خصمی او بَست و غرق کرد | فرعـون رام کـرد اگـر رُودِ نیـل را
دل می‌بَرد مرا به‌سـوی کـوی او کشـان | ایـزد جـزای خیـر دهـد ایـن دلیـل را

آزاد ما که فضل و کمـالی بهـم رسـاند
خـدمت نمـود حضـرتِ عبـدالجلیل را

«۶۶»

بـا گـل پیـام گفـت ز بـرگ گیـاه مـا | شـاباش بـر نسـیم سـفارت پنـاه مـا
مـا را فـروغ دیـدۀ تصـویر داده‌انـد | اوّل فتـاد سـوی مصـوّر نگـاه مـا
فرمـان قتـل مخلـص دیرینـه داده‌ای | باری افاده کن که چـه دیـدی گنـاه مـا
این غنچه‌ها که محو تأمّل نشسـته‌انـد | غالب که می‌رسد به‌چمن کج کـلاه مـا
تسـخیر دل نمـود بطـوری کـه واه واه | هرچنـد خـورد سـال بُـوَد پادشـاه مـا
داغ جنـون مـا زده آتـش[2] بـه‌شـهرها | دایـم بـر ایـن سـواد زنـد بـرق آه مـا

آزاد مـا بـه‌پرتـو اصـلی منـوّریم
شـرمندۀ فـروغ کسـی نیسـت مـاه مـا

---

۱. ندوه: «را» ندارد.
۲. ندوه: «آتش» ندارد.

«۶۷»

ندارد صرفه وقت قتل بستن چشم بسمل را مناسب این که بندد مهربانی چشم قاتل را
نمی‌آید مکان تنگ خوش با وصف رنگینی قفس دانسته بُو از[1] غنچهٔ گل بست محمل را
من از درج مسی زیب تو می‌خواهم شکر خندی به‌برقی شادکن در وقتِ شب گم کرده منزل را
خجالت آوَرَد با دستِ خالی در وطن رفتن نمی‌خواهد که بیند بی‌گهر غوّاص ساحل را
بزور از زلفِ خوبان عقدها را شانه وا سازد توان آسان نمود از دست همّت کار مشکل را
الٰهی اجرها حضّار مجلس را کرامت کن به‌حرفی مهربان کردند بر من میر محفل را
مرا **آزاد** بر نادانی خود خنده می‌آید
بدستِ خوردسالی‌های دادم گوهر دل را

«۶۸»

گرچه فرمود ز بندِ قفس آزاد مرا کُشت بیرونِ قفس مِنّتِ صیّاد مرا
بلبلی دور ز گلزار به‌زاری می‌گفت خاطر عاطر گل کاش کند یاد مرا
از دم تیشه تراشید شریک شیرین عجب آمد ز جفاکاری فرهاد مرا
باغبان فرض بُوَد بر تو زکاتِ زر گل می‌توان کرد به‌تسلیم گلی شاد مرا
آشنایی و به‌ویرانی من می‌کوشی بعد از این کیست که از سر کند آباد مرا
بی‌تو گلگشتِ گلستان نتوانم کردن که بلائیست سیه سایهٔ شمشاد مرا
یک قلم شعر من **آزاد** دماغی دارد
که کند حضرت روح‌القدس امداد مرا

«۶۹»

سرت کردم چه غم عقدهٔ زلف تو بر دل‌ها که می‌دانم به‌علم شانه سازی حلٍّ مشکل‌ها
نباشد خانهٔ رنگین دنیا جای آسایش سبک روحان برنگ بوی گل بستند محمل‌ها
نه من تنها بلا گردان آن شمعِ شب افروزم چو فانوس[2] خیالی گرد او کردند محفل‌ها
در این مشهد تماشا می‌کنم آثار رحمت را که قاتل سبزه بُرد از تیغها بر خاک بسمل‌ها

---

۱. ندوه «از» ندارد.
۲. ندوه: فانوسی.

میسّر نیست عالی دولت تجرید شاهان را　　نیاز برق عالم سوز باید کرد حاصل‌ها
در این ره پی کند گر همّت مردانه توسن را　　توان کردن چو جم بر پشت صرصر قطع منزل‌ها
الّا **آزاد** احببها و عمّا دونها اِعرض
«دع الدنیا متیٰ ماتلقَ من تهویٰ و اَمهلها»[1]

«۷۰»

بی‌نیاز است ز[2] تعمیر سر مرقدِ ما　　در زمین سخن خویش بُوَد مشهدِ ما
ما گذشتیم و صدای جرس ما باقی‌ست　　زد در این بادیه لنگر نَفَس سرمدِ ما
نسخهٔ مدح ترا دیده عرق کرد قلم　　نیست تعریف جناب تو نوشتن حد ما
سیم در پنجهٔ[3] ما لکّهٔ پیسی[4] نشود　　چون کف ماه تهی می‌شود آخر یَد ما
در گلستان جهان زینت شبنم داریم　　اطلس برگ گل و لاله بُوَد مسند ما
زال دنیا است ز آمیزش ما رو گردان　　لطمه زد بر رخ این فاحشه[5] دست رد ما
مانَد از ما چه قدر معنی رنگین **آزاد**
گل فشانَد سخن ما به‌سر مرقدِ ما

«۷۱»

آن‌قدر کرد تصوّر سر سودایی ما　　که ره شهر گرفت آهوی صحرایی ما
قبله‌گاها نظری کن به‌جبین سایی ما　　کرم تست علاج سر سودایی ما
وقت دولت مکن از گوشهٔ چشمی محروم　　می‌توان کرد ادا حقّ شناسایی ما
سوخت از پرتو خورشید جبینی دل را　　آتشی شیشه بود چشم تماشایی ما
خواستم آه برآرم سر مجلس، فهمید　　گفت آهسته، مشو در پی رسوایی ما

---

۱. دیوان حافظ:
حضوری گر همی خواهی از او غائب مشو حافظ　　متیٰ ماتلقَ من تهویٰ دع الدنیا و اَهملها
۲. ندوه: از.
۳. ندوه: بیخبر.
٤. داغ برص.
۵. ندوه: فاخته.

جوهر ماست در این جزو زمان گرچه نهان   روزی آید که کند جلوه مسیحایی ما
هست کوتاه ز ما دست بلاها **آزاد**
که حصاریست عجب گوشهٔ تنهایی ما

«۷۲»

اگرچه بُرد ز ما حظِّ زندگانی ما   خدا معاف کند جرم یار جانی[1] ما
شدیم یار نهالان دست کشتهٔ خویش   سوای این چه ثمر داد باغبانی ما
ز آب ماهی لب تشنه را نمود جدا   دلیر کرد به‌صیّاد میزبانی ما
فروغ صبح الٰهی به‌ما کرامت کن   که در صفا گذرد پیری و جوانی ما
تو رنگ زرد در آغوش داری ای گل سرخ   مخند این همه بَر رنگِ زعفرانی ما
به‌آش کس نگرایند عیسوی نَفَسان   که می‌رسد ز خدا خوان میهمانی ما
ز کوی او نتوان رفت یک قدم **آزاد**
خدا زیاده کند فیض ناتوانی ما

«۷۳»

کردیم سوی یار مرخّص نسیم را   یارب به‌عافیّت برسان این سقیم را
با بدر نیست لطف نخست آفتاب را   ناخوش کند سماجت سایل کریم را
باشد برای چارهٔ بیمار پر ضرور   یاقوتی تبسّم شیرین حکیم را
در چوب خشک صحبت کامل اثر کند   اعجاز شد نصیب عصای کلیم را
از خود گذشته پیش تو خود را رسانده‌ام   فرض است احترام مسافر مقیم را
در گوش هرکسی مرسان گوهر سخن   سرگشته در به‌در مپسند این یتیم را
آزاد خیرخواه صمیم جناب تست
از در مساز دور غلام قدیم را

---

۱. جانی معروف و به‌معنی گناه‌کننده مشتق از جنابت، این مصرع بدین‌گونه نیز آمده است:
خدا زیاد کند عمر یارِ جانی ما (حاشیهٔ نسخه)

«۷۴»

بس‌که می‌دانم سعادت خدمت دیوانه‌ها | در ره طفلان رسانم سنگ از ویرانه‌ها
گر تلاش عاشقی داری ببین آیینه را | آشنا گشتن مناسب نیست با بیگانه‌ها
ساقی ما گرچه حاضر نیست فیضش حاضر است | رقص‌ها دارد به‌یاد چشم او پیمانه[1]ها
آرزویی نیست جز داغ محبّت در دلم | حشر کن یارب مرا در زمرهٔ پروانه‌ها
زاهد از تسبیح در آزار دارد دست را | خدمت دلها کند ای کاش جای دانه‌ها
می‌تواند دست ما را تا به‌زلف او رساند | آنکه پیدا کرد این قدرت بدست شانه‌ها

ساقیا **آزاد** ما را هر کجا باشد بخوان
بی‌حضور او سروری نیست در میخانه‌ها[2]

«۷۵»

بس‌که با من الفت خاص است محبوب مرا | حرز بازوی مبارک کرد مکتوب مرا
نیست گر منظور یاقوت دل من جبر نیست | می‌توان ردّ کرد آخر جنس معیوب مرا
حق تعالی داد در حکمت ترا دستِ شفا | می‌توان کردن علاجی دردِ دل کوب مرا
نیستم از جلوهٔ لطفِ الهی ناامید | رام من آخر نماید صید مطلوب مرا
از خدا یابد سزای زشتی کردار خویش | آنکه بی‌تقصیر با من کرد بَد خوب[3] مرا
بر سر من هر نفس شور قیامت می‌رود | نیست توفیق مروّت خاطر آشوب مرا

من نه آن شخصم که آرم التجا پیش کسی
می‌شناسی از قدیم **آزاد** اسلوب مرا

«۷۶»

کار آسان نیست فهم فکر عالی‌شأنِ ما | جوهری داند بهای سبحةالمرجان[4] ما
این چنین تصنیف در هندوستان گاهی نشد | آفرین بر صنعتِ کلکِ گهر افشانِ ما

---

۱. ندوه: پیوانه ها.
۲. ندوه: مصرع دوم را ندارد.
۳. ندوه: خواب.
٤. سبحةالمرجان فی آثار هندوستان، کتابی‌ست به‌عربی که آزاد بلگرامی آن را تألیف کرده و این کتاب چاپ شده است.

ذوالفقــار آبــدار ماســت کلــکِ واســطی   کیست تا آیـد جگـر دارانـه در میـدانِ مـا
در عرب دیوانِ ما هم شورها افگنده اسـت   گــرم دارد بزمهــا را شــعلهٔ الحــانِ مــا
نعمتِ الوان ز معنی‌های رنگین چیـده‌ایـم[1]   می‌شود مهمان مـا محظـوظ از شـیلان مـا
هست حسب حال ما **آزاد** ایـن بیـت بلنـد   از لب ناصـر علـی[2] اسـتاد هندوسـتان مـا

«مــا مصــوّرزادهٔ عشــقیم شــاعر نیســتیم
یک قلم تصویر معشوق است در دیوانِ مـا[3]»

«۷۷»

نمــی‌دانــد اســیر زلــف او نــام رمیــدن‌هــا   کـه ایـن زنجیـر بالـد بـار دیگـر از بریـدن‌هـا
به‌جایی مـی‌رسـاند اسـتقامت گوشـه‌گیـران را   که صهبا را میسّر می‌شـود در خـم رسـیدن‌هـا
دمــاغ نــازک مــن بــوی منّــت برنمــی‌تابــد   رعایت می‌کـنم بـر باغبـان از گـل بچیـدن‌هـا
مناسب نیست جانـان ایـن‌قـدر بـی‌التفـاتی‌هـا   خــدا را التمــاس مخلصــان دارد شــنیدن‌هــا
به‌این شوخی اگر در جنّت‌الفـردوس مـی‌آیـی   در آنجـا هـم نخواهـد شـد میسّـر آرمیـدن‌هـا
بســان گردبــاد آوارهٔ دامــان ایــن دشــتم   نمی‌دانم کجا خواهد رسـانید ایـن دویـدن‌هـا

نمی‌سازد جدا از دستِ خود یک لحظه ساغر را
ز نـرگس یـادگیر **آزاد** طـرز مـی‌کشـیدن‌هـا

«۷۸»

بـا سُـرمه سـر و کـار نـدارد بَصَـر مـا   خــاک قــدم یــار بُــوَد در نظــر مــا
والله کــه مــا طاقــتِ پــرواز نــداریم   صـیّاد چـرا مـی‌شـکند بـال و پَـر مـا

---

۱. ندوه: چیده‌ام.
۲. ناصر علی سرهندی (د: ۱۱۰۸ ه/۱٦۹٦ م) رک: سروآزاد، ۱۲۹؛ خزانهٔ عامره،۳۲۸؛ تذکرهٔ حسینی، ۲۲۲؛ نتایج‌الافکار، ٤۷۵؛ سفینهٔ خوشگو، ۳/۷–۱؛ شمع انجمن، ٥۰٤؛ کلمات‌الشعرا، ۱۳۲؛ سرخوش در تعریفِ ناصر علی یک رباعی گفته که شاهد مقام و مرتبهٔ او در شاعری است:

در مُلکِ سـخن بـود جهـانگیر علـی   در مشـرب دل ولـی علـی پیـر علـی
با شعر علـی نمـی‌رسـد شـعر کسـی   زانسان که خط کس به‌خطِ میر علـی

۳. دیوان ناصر علی سرهندی، ص ۷۵.

نشناخت که تر دامنی ما ز چه راه است   آن کس که ندارد خبر از چشم تر ما
حاجت به‌ثناخوانی مدّاح نداریم   پیداست اصالت ز جبین گهر ما
حقّا که جناب تو بُوَد لطفِ مجسّم   حاشا که ز دستِ تو برآید ضرر ما
ای روشنی چشم تمنّا تو کجایی   بی‌روی تو خورشید ندارد سحر ما
آزاد ز ما شیوهٔ آزار نیاید
با پنبهٔ کس جنگ ندارد شرر ما

«۷۹»

اشک بلبل تازه دارد باغ را   گریهٔ من سبز سازد داغ[1] را
دردمندی یاد از عصفور گیر   در گلو تعویذ سازد داغ را
موسم خط حسن خال او نماند   بُرد طوطی رونق این زاغ را
کرد رنگین جامهٔ گل را بهار   گشت بلبل بنده این صبّاغ را
از پی عقبی ز دنیا در گذشت
ترک کرد **آزاد** این انباغ را

«۸۰»

مگیر کاسه بکف وقت بی‌نوایی‌ها   که داغ کرد دل ماه را گدایی‌ها
سفیدی کفِ پای بتانِ هند بود   از این سبب که ندارند سبزپایی‌ها
عِنانِ نَفْس اگر ضبط می‌توانی کرد   کناره کن ز سر چاه کدخدایی‌ها
بگیر طور عبادت ز ساجد تصویر   تمام عمر کند صرف جبه‌سایی‌ها
کسی نماند که بوئی از این چمن نشنید   همین به‌طالع ما بود نارسایی‌ها
قصور از تو نمی‌رفت در محبّت ما   در این دو روز که آموخت بی‌وفایی‌ها
متاع فقر به‌خاصان کنند ارزانی
مباد دور ز **آزاد** بی‌نوایی‌ها

---

۱. ندوه: باغ.

«۸۱»

ای مصوّر از تو آید این‌قدر تدبیر ما — با شبیه آن پَری پیکر بکش تصویر ما

این شکار افگن چه افسون خواند در تسخیر ما — می‌رود در دام او از پای خود نخچیر ما

جذبهٔ عاشق برد معشوق را از اختیار — خاطر یوسف بود وابستهٔ زنجیر ما

التماس آشنایان را میفگن بر زمین — قابل گوش تو باشد گوهر تقریر ما

خوش دماغان از سواد کلک ما حظ می‌بَرند — بوی زلفِ یار دارد سنبل تحریر ما

یار ناسازی که جان در راه او دادم هنوز — می‌فشاند آستین بر خاک دامنگیر ما

نیست با **آزاد** اخلاصی که سابق داشتی

مدّعی باری چه ظاهر می‌کند تقصیر ما

«۸۲»

لب من برد نام نامی را — کرد سیراب تشنه کامی را

ذرّهٔ مستمند می‌خواهد — پرتو التفات سامی را

در ثنای تو می‌توان افشاند — دُر شاداب خوش کلامی را

حق تعالی به‌من کند روزی — دولتِ خدمتِ گرامی را

بندهٔ گل رخان اگر نشدی — به‌کجا می‌بَری غلامی را

زاهد از حسن آن کمر محروم — چه خبر از دقیقه عامی را

بندگی در جناب مرتضوی است

میر **آزاد** بلگرامی را

«۸۳»

که ادا نمود چون من حق شیوهٔ وفا را — سر خود نیاز کردم دَم تیغ آشنا را

تعبی[۱] کشید و آورد خط دست نازنینی — به‌لب نیاز بوسم پر هُدهُدِ سبا را

شب وصل یار کمتر ز سواد سایهٔ گل — چه نشاط رو نماید ز چنین وصال ما را

به‌خیال شمع باشد که ز یار ماست بهتر — بفرست یا الهی دم صبح یا صبا را

---

۱. ندوه: یعنی.

نظر کسی است بینا به‌زیان و سودِ عالم   که به‌نقد خاک کویت نخرید[1] کیمیـا را
لب سایلان معطّل ز ادای حرفِ حاجت   که کفِ تو مُهر بَرزد ز درم لب گـدا را

شـنوید خوبرویـان سـخن ضـرور **آزاد**
مکشید دوستان را به‌فراق خود خـدا را

«۸۴»

دید چشم تر ز عطـر پیـرهن نیرنـگ‌هـا   آب پیدا می‌کند در خود ز روغن رنگ‌ها
لیلیی دارم کـه از آیـین بیـدادش مپـرس   ناقه را می‌بندد از دلهای نـالان زنـگ‌هـا
کفر و ایمان را ز یک رنگی عمارت کرده‌اند   کعبـه و بتخانـه را آراسـتند از سـنگ‌هـا
دوری دلهـا ز یکـدیگر مبـادا رو دهـد   سهل باشد در عزیزان دوری فرسـنگ‌هـا
خاطر خود را صفا ده از غبـار کینـه[2]هـا   مـی‌بـرد آیینـه را از کـار آخـر زنـگ‌هـا
زاهد مجهول اگر میلی نـدارد بـا شـراب   دختر رز هم از این نـامرد دارد ننـگ‌هـا

از زبـــان خامـــهٔ **آزاد** شـــیرینی طلـــب
می‌دهد این نی ترا از شکّر خود تنگ‌هـا

«۸۵»

ساقی ما جا و بـی‌جـا مـی‌دهـد پیمانـه را   یـا الٰهـی هـوش ده ایـن قاسـم دیوانـه[3] را
شمع ظالم را خبـر از انتقـام صـبح نیسـت   بـی‌تأمّـل مـی‌زنـد آتـش پَـر پروانـه را
غیر را در صـحبتِ یـارانِ رنگـین رَه مبـاد   برنمـی‌تابـد گلسـتان سـبزهٔ بیگانـه را
کـرد آخـر گریـهٔ بسـیار بـا دل دشـمنی   آب ضایع می‌کنـد از کثـرتِ خـود دانـه را
نیست بر اسرار خود آگاه کـردن مصـلحت   دور باید ساخت از پهلوی خود هم خانه را

---

۱. ندوه: تجرید.
۲. ندوه: کیمیا.
۳. محمد قاسم مشهدی متخلّص به قاسم و معروف به قاسم دیوانه (د: ۱۰۸۵ ه‍/١٦٧٤ م) از شاگردان صائب تبریزی بود. رک: سروآزاد، ۱۲۲؛ کلمات‌الشعرا، ١٥٦؛ تذکرهٔ حسینی، ٢٦٩؛ شمع انجمن، ۵۸۹؛ نتائج‌الافکار، ٥٦٤؛ تاریخ ادبیات در ایران، صفا: ١١٦٧/٢/٥؛ کاروان هند ۱۰۸۳/۲؛ محمد شریفی: فرهنگ ادبیات فارسی، ۱۱۱۳.

دست در دامان آن بدخو زدن مقدور نیست　　باز دارد زلـفِ او از چیـره‌دسـتی شـانه را
بـی‌رفیـق **آزاد** راه کعبـه آوردم بـه‌سـر
خضر راهِ خـویش کـردم همّـتِ مردانـه را

«۸۶»

از تماشـای چمـن طرفـه فـراغ اسـت اینجـا　　شاخ سنبل رگ گل موی دمـاغ[1] اسـت اینجـا
نسـبت میکـده کافیسـت تنـگ ظرفـان را　　عـالمی مسـت ز تصـویر ایـاغ اسـت اینجـا
کف پـای همـه خوبـان هنـود اسـت سـفید　　چشم را روشـنی از پـای چـراغ اسـت اینجا
ای گل از صحبت مرغان چمن یکسـو بـاش　　کهنه جاسوس صـبا گـرم سـراغ اسـت اینجا
غنچـهٔ لالـه مشـو لـب بـه‌تبسّـم مگشـای　　هرکه دارد دل خـوش قابـل داغ اسـت اینجا
مرگ خوانندهٔ خوش صحبت بد حنجره است　　بلبـل تـازه نـوا کشـتهٔ زاغ اسـت اینجـا
پـیش ایـن مـردم بـد فهـم مـزن دم **آزاد**
بهتـرین زمزمـه آواز کـلاغ اسـت اینجـا

«۸۷»

آفـت رسـد نخسـت ذوی‌الاقتـدار را　　اول کُشـد نسـیم چـراغ منـار را
دست کسی که فیض نـدارد بریـده بـه　　آتـش از ایـن گنـاه بسـوزد چنـار را
دارد اگرچه غنچهٔ گـل جیـب پُـر ز زر　　یکبـار هـم نکـرد تواضـع هـزار را
آه آرزوی بسـمل مـا ناتمـام مانـد　　فتـراکِ او قبـول نکـرد ایـن شـکار را
داری اگـر مـلال ز یـاران فـرو نشـان　　دیـوار اسـتوار مکـن ایـن غبـار را
گـر دولـتِ وصـال میسّـر نمـی‌شـود　　بشکن بیـادِ سـاغر چشـمش خمـار را
آزاد از تـو بـاز نخواهـد گرفـت دل
نـذر تـو کـرد ایـن گهـر آبـدار را

---

۱. موی دماغ، کاهش دماغ. (حاشیه)

«۸۸»

بهاین شوخی چه تمکین است حسن بی‌حجابش را — که گردد عکس در آیینه تصویر آفتابش را
ز دریای جهانِ پُرخطر بر خویش می‌لرزم — چو سوراخ گهر چاهی است در هر قطره آبش را
در این دریا که لبریز از فروغ گوهری باشد — چراغی هست زیر پرده فانوس حبابش را
حجاب حُسن با زور محبّت برنمی‌آید — نسیم آه ما از چهره بردارد نقابش را
کرا طاقت که گیرد بوسه از چشم سیاهِ او — میسّر کن الهی بوسهٔ چشم رکابش را
من آن نامهربان را بر خود آخر مهربان سازم — کند زنجیر در پا صبر من برق عتابش را

سحر **آزاد** خواندم در گلستان مصحفِ گل را
بهروح بلبل مرحوم بخشیدم ثوابش را

«۸۹»

پان[1]خورده لب یار خجل کرد چمن را — غلطاند بخوناب بدخشان و یمن را
ای غنچه بکش دست ز بیدار که ترسم — بی‌تابی بلبل شکند رنگِ چمن را
الماس که در شیوهٔ سختی است مسلّم — استاد شناسد دل خوبانِ دکن را
تا زلفِ تو وا کرد گرهٔ نافهٔ آهو — داغی است سیه دامن صحرای ختن را
باید بهمصیبت زده امداد وسایل — یوسف طلبد واسطهٔ دار و رسن را
مشتی دل آسوده نشینند پریشان — برباد مده طرّهٔ لبریز شکن را

آزاد ببیند رخِ او در شکن زلف
در شام غریبان نگرد صبح وطن را

---

۱. برگی است معروف در هند که بافوفل و کات و نوره خورند و تمام سال سبز ماند و چون آن را در برگی دیگر بهرسم معهود پیچند بیره (بر وزن خیره) خوانند. (فرهنگ آنند راج ۸۷۱/۲)
امیر خسرو دهلوی گَوید:

نادره برگی چو گل بوستان — خوب‌ترین نعمت هندوستان
طرفه نباتی که چو شد در دهن — خونش چو حیوان بدر آید ز تن
خوردن آن بوی دهن کم کند — سُستی دندان همه محکم کند
سیر خورد گرسنه در دم شود — گرسنه را گرسنگی کم کند
تیزی او آلت قطع جزام — قول نبی رفته علیه‌السّلام

صائب تبریزی گفته است:

بوی گلزار شهادت هر کرا بیتاب کرد — «پان» خورده می‌بوسد دهان شمشیر را

«۹۰»

شناخت دلبر ما قدر خوش وفائیی ما   برید از پی هنگامه آشنائیی ما
به‌سبز بختی نرگس در این چمن زادیم   که پُر بود ز طلا کاسهٔ گدائیی ما
شدیم شاد ز پیوسته ابروش که بهم   دو ناخن آمده بهر گره‌کشائیی ما
ز یمن تربیت بحر گشته‌ایم گهر   بجز شتایش او چیست خودستائیی ما
کنیم شکر الٰهی که رفته رفته رسید   به‌پای بوس بتان طرّهٔ رسائیی ما
بروی صفحهٔ ایجاد توام قلمیم   که هیچ عار نباشد برهنه پائیی ما
چو آفتاب که از ماه رنگ پردازد   توان زدود ز دل داغ بی‌نوائیی ما
کتانِ هستی او پاره باد از صد جا   کسی که خواست از آن ماه رو جدائیی ما

ز دام غم نتوانیم سر کشید **آزاد**
گسسته‌اند بتان رشتهٔ رهائیی ما

«۹۱»

خواهم که یار رنجه نسازد به‌باغ پا   ترسم شود ز آتش گل داغ د اغ پا
هر صبح باد در چمن لاله می‌رود   من هم گذاشتم به‌تلاش ایاغ پا
روداد در زمانهٔ ما شکل طرفه‌ای   در جلوه‌گاه کبک گذارد کلاغ پا
کبک دری به‌گرد خرامت نمی‌رسد   گر صد هزار سال زند در سراغ پا
کو فرصتی که سر ز گریبان برآورم   هردم خیال یار زند بر دماغ پا
آنان که ره به‌قوّت نفس... روند   شبگیر می‌کنند بر اسپ سراغ پا

آزاد پاسبانی کوی تو می‌کند
بیدل دراز کن به‌بساط فراغ پا

«۹۲»

ای دوستان مسازید محروم خاک ما را   گاهی توان فشاندن مشت گلی خدا را
پروانه‌ها میایید در پیش شمع محفل   نتوان نگاه کردن بی‌تابی شما را
بر چرخ بُرده ناحق افگند بر زمینم   کافر نمی‌پسندد این طور آشنا را
هر گاه خون ما را بر پای خود نمالی   باری چسان پسندی گستاخی حنا را

درویش را نباید بی‌دست و پا شـمردن　　شاید که حق تعالی سلطان کند گـدا را
همّـت نمـی‌پـذیرد پـرواز بـال دولـت　　مقراض می‌توان کرد بال و پَـر هُمـا را
آزاد مصرعی در مقلوب بی‌نقـط گفـت
آرام داد مـــــــا را آرام داد مـــــــا را

«۹۳»

رستگاری لطـف فرمـا صـید دام خـویش را　　خـطِّ آزادی عنایـت کـن غـلام خـویش را
منّتِ یک قطره با مـن کـار طوفـان مـی‌کنـد　　ساقیا خود نوش کن صهبای جام خویش را
من نمی‌دانم که کار من کجا خواهـد کشـید　　داده‌ام در قبضـۀ ظـالم زمـام خـویش را
گـوهر دل را غلـط از مـن تقاضـا مـی‌کنـی　　کـرده‌ای تسـلیم زلـفِ مشـکفام خـویش را
من نه از خود آمدم اینجـا اگـر گفـتم غلـط　　مـی‌تـوان پرسـید از قاصـد پیـام خـویش را
گر تو می‌خواهی که نام من نماند در جهـان　　مـی‌بَـرم از صـفحۀ ایّـام نـام خـویش را
گـوهر خـود را مَبَـر **آزاد** پـیش جـاهلان
عرض کن بر صاحب فطرت کلام خویش را

«۹۴»

مـاه مـن هـر گـاه گیـرد در کنـار آئینـه را　　دانـۀ یـاقوت دل سـازد نثـار آئینـه را
پـیش او بُـردم دل خـود را پـذیرائی نیافـت　　کـرد ناانصـاف رُوکـش صـد هـزار آئینـه را
در میـان آتشـی افتـاده خاکسـتر شـدم　　تـا بـرای یـار سـازم بـی‌غبـار آئینـه را
عشق چون از هردو سو باشد تماشا کردنیست[1]　　در کنـار خـوب‌رویـان وا گـذار آئینـه را
خـاطر آن شـوخ را بیگانـه از آرام سـاخت　　از چـه رو بـاری شناسـد دوسـتدار آئینـه را
نیسـت ایـن مالیـدن خاکسـتر از بهـر جـلا　　خـاک افشـاند بـه‌چشـم انتظـار آئینـه را
تـا کجـا **آزاد** بـر زانـوی خوبـان بیـنمش
آشـنائی کـو کـه سـازد سنگسـار آئینـه را

۱. ندوه: کردنت.

«۹۵»

نکنم ز دیده بیرون دَم صبح خواب خـود را	مگر آن زمـان کـه بیـنم رُخ آفتـاب خـود را
نشناخت دیدهٔ من همه عمر خواب خـود را	بـه‌امیـد آنکـه وقتـی فگنـی نقـاب خـود را
بـه‌بهـار لالـه و گـل مـژه را نمـی‌گشـایم	که در این چمن نبینم گل انتخـاب خـود را
می چشم خویشتن کُن نه مَی دِگر بـه‌سـاغر	که مذاق مـن شناسـد مـژهٔ شـراب خـود را
جگـر برشـته‌ام را مفگـن بـه‌چشـم رغبـت	که توان چشید قدری نمـک کبـاب خـود را
سر من نرفـت گـاهی ز اطاعـت تـو بیـرون	به‌چه جرم گرم کـردی نگـه عتـاب خـود را

سـحری تـوان گذشـتن بـه‌سـر مـزار **آزاد**
به‌تو خوشنما که از کف ندهی ثواب خود را

«۹۶»

رفت در کهنسالی بـال و پَـر فشـانی‌هـا	دور از چمـن مانـدم وای نـاتوانی‌هـا
هـیچ کـار در پیـری برنیایـد از دسـتم	کاش می‌شدی اکنـون قـوّت جـوانی‌هـا
من اگر در این محفل لب ز گفتگو بستم	نقـش نـام او دارد مُهـر بیزبـانی‌هـا
نیستم کـه آرایـم خـویش را بـه‌پیـراهن	از کجـا تـوانم کـرد آسـتین فشـانی‌هـا
می‌کنـد دهـان او طرفـه گـوهر افشـانی	بـاورم نمـی‌آیـد حـرفِ بـی‌دهـانی‌هـا
آشنائیی صد سـال در دَمـی زنـد بـرهم	کاش خیزد از عـالَم رسـم بـدگمانی‌هـا

بلبلانِ خوش‌الحان نقـش آفـرین بسـتند
بس‌که طرح کرد **آزاد** طرز خوش‌بیانی‌هـا

«۹۷»

روز شـنبه از مَـی دیرینـه مـی‌غلطـیم مـا	هـم بـرین منـوال تـا آدینـه مـی‌غلطـیم مـا
دست و پا گم کرده‌ای چون کاروان سبحه‌ایم	هـر قـدم در ره بـزور سـینه مـی‌غلطـیم مـا
پـای مـا لغزیـد از بـالای طـاق آسـمان	دستگیری کو کزین نـه زینـه مـی‌غلطـیم مـا
مار را گفتم که کارت مردم آزاری چراسـت	گفت معـذوریم بـر گنجینـه مـی‌غلطـیم مـا
گفت آن خود بین که یارب در حق ما رحم کن	روز و شـب در خانـهٔ آئینـه مـی‌غلطـیم مـا

کـرد بـی‌رونـق بیـاض صـفحهٔ رخسـار را   از خـط او در غبـار کینـه مـی‌غلطـیم مـا

یک نظر **آزاد** حال مـا تماشـا کردنـی اسـت
صـبحدم از بـادهٔ دوشـینه مـی‌غلطـیم مـا

«۹۸»

یقین که دور شود بعد از این مصائب مـا   کمر به‌یاری مـا بَسـت میـر صـاحب مـا
نمی‌کنم چو گل یک نفس جـدا از خـود   اگرچه خـار بـه‌پهلـو بُـوَد مصـاحب مـا
بـه‌بارگـاه تـو دل راه خـاص پیـدا کـرد   ز مـا ترقّـی بسـیار کـرد نائـب مـا
طواف مشهد ما کرد و لب به‌عذر گشـود   گرفـت دامـن جلّـاد خـون غالـب مـا
همیشه خانهٔ ما بیت طرح کـردهٔ ماسـت   سـراغ مـا طلبـد در کـلام طالـب مـا
حضور خاطر آسوده بی‌تو بـرهم خـورد   کـه ایـن پیـام رسـاند بـه‌یـار غائـب مـا

ز شورها کـه در ایـن انجمـن بُـوَد **آزاد**
پسند شور جنـون کـرد رای صـائب مـا

«۹۹»

در دل خـود کـی تـوانم داد ره بیگانـه را   کـرده‌ام زنجیـر از زلفـت در ایـن خانـه را
نشئه‌ای بهتـر ز هشـیاری نباشـد در جهـان   بر سـر سـاقی شکسـتم شیشـه و پیمانـه را
دولت نورش چه افزونی بهم خواهد رساند   شـمع نـاحق مـی‌زنـد آتـش پَـر پَروانـه را
ایـن‌قـدر بـی‌دیـدهٔ گریـان نبایـد زیسـتن   می‌تـوان افشـاند در خـاکِ محبّـت دانـه را
مستِ جام بی‌خودی را طعن نادانان بَلاست   سنگِ طفلان مـی‌کنـد دیوانـه‌تـر دیوانـه را
در سـرزلف تـو حیـران دیـدهٔ مشّـاطه‌هـا   خون دلها بَست رنگِ تـازه دسـت شـانه را

می‌رَوم **آزاد** رَه نادیـده در صـحرای عشـق
خضـر راهِ خـویش کـردم همّـتِ مردانـه را

«۱۰۰»

نیسـتم نـادان کـه جـویم از دهـانش بـاده را   مـن کجـا و سـعی باطـل روزی ننهـاده را
شیشه چون از سنگ بیرون گشت دارد صد خطر   میرزائـی شـد وبـال دوش دهقـان زاده را

عشق چون در دل نشیند صورتی در کار نیست   گاه بدرویی پسند طبع شد بی‌جاده را
اهل دنیا دست در طول اَمل محکم زنند   سخت حاجت با رسن باشد به‌چاه افتاده را
دیده‌ای آئینه بر روی تو شوخی‌ها کند   ره چرا در صحبتِ خود می‌دهی این ساده را
گر دلم بُردی مبارک، لیکن از روی کرم   می‌توان نوعی تسلّی داد این دلداده را
جمع اسباب مشیخت شیوهٔ **آزاد** نیست
دست و پای ما ندارد سُبحه و سجّاده را

«۱۰۱»

باشد سجود خاک درت در جبین ما   جز نقش طاعت تو ندارد نگین ما
پیوسته در لباس مروّت بسربریم   گاهی نگشت شمع کسی آستین ما
چون گل برای مشت زری خونِ دل خوریم   صد خار نابکار بُوَد در کمین ما
پست و بلند را همه هموار کرده‌ایم   سنگی به‌پای کس نخورَد در زمین ما
شیرین کلام ما صله‌کش نیست زینهار   نقصان خون کس نکند انگبین ما
مضمون ما بخاطر هرکس نمی‌رسد   کی هرزه اختلاط شود نازنین ما
آزاد در طوافِ حَرم شرم می‌کنم
باشد همیشه یادِ بتان دلنشین ما

«۱۰۲»

چشم او مست کج نگاهی‌ها   جهل ختم است بر سپاهی‌ها
خنده‌ای زد لب مسّی مالش[1]   برق افتاد در سیاهی‌ها
لطف کن بوسه‌ای ز لعل لبت   بی‌سخا حیف پادشاهی‌ها
وصل معشوق کم ز هجران نیست   دیده‌ام خار خار ماهی‌ها
قابل تیغ قاتلی نشدم   داد از دست بی‌گناهی‌ها
غنچهٔ گل ادا[2] نمی‌دانست   از تو آموخت کج کلاهی‌ها

۱. ندوه: «مسّی مالش» ندارد.
۲. ندوه: او.

قتـــل **آزاد** کـــرده‌ای نـــاحق
مـی‌تـوان کـرد عـذر خـواهی‌هـا

«۱۰۳»

کـرد تـا آهنـگ رفـتن محمـل جانـانِ مـا چون جرس در سینه می‌غلطد دل نالانِ مـا
نیست جز دیدار خوشرویان غذای جانِ ما جلـوهٔ نیرنـگ باشـد نعمـت الـوانِ[1] مـا
هر قدر کاهید تن نعم‌البـدل از نـور یافـت نیست کم از شمع در طور ریاضت‌شانِ مـا
این‌قدر شرمندهٔ احسـان خـود کـردن چـرا از سر کوی تو گردی نیست بـر دامـانِ مـا
ریـزش مـا را گـدایان بـی‌مربّـی مـی‌برنـد بی‌هدف گوهر رسـاند خلـق را نیسـانِ مـا
تا کجاها با مزاج خشـک خـواهی سـاختن می‌تـوان کـردن نظـر بـر دیـدهٔ گریـانِ مـا
در عرب جز خامهٔ **آزاد** دُرریـزی کـه کـرد
هست دست‌آویز محکم سبحةالمرجانِ[2] مـا

«۱۰۴»

نگـاه کـن دل و بـازوی پـور ادهـم را که کرد سـنگ فلاخـن نگـین خـاتم را
کسی که می‌نگرد مُلکِ هنـد را تاریـک ندیـده اسـت چراغـان نـور آدم را
تو آفتـابی و مـن زیـر پرتـو تـو هـلال یقین که لطف تو بسیار می‌کنـد کـم را
به‌جان نـوای نـی دل نـواز مـی‌شـنویم کـه یـافتم در ایـن راه هـوش در دم را
یَدِ بُریده کنـد کـار، گـر خـدا خواهـد که شانه عقده کند بـاز زلـف درهـم را
کنند باده‌کشان یـاد وقـتِ مـی‌خـوردن ز جام ساختن ایـن بـود مـدّعا جـم را
مـن و مشـاهدهٔ شـعله جلـوهٔ **آزاد**
که کـرد دیـدن او خشـک دیـدهٔ نـم را

---

۱. ندوه: ایوان.
۲. اسم کتاب عربی آزاد «سبحةالمرجان فی آثار هندوستان»، شهرت دارد.

«۱۰۵»

روزی که باز بینم آن یار مهربان را ‌ ‌ ‌ بر پای او بمالم چشم گهرفشان را
چندی در این گلستان ریزیم رنگِ ‌ ‌ ‌ گر باد وا گذارد بر شاخ آشیان را
مژگان او به‌ابرو دارد سر درازی ‌ ‌ ‌ این تیر رفته رفته زخمی کند کمان را
شادم ز قامت خم پیرانه سر که دایم ‌ ‌ ‌ بوسم زمین خدمت آن یار نوجوان را
یک لحظه چشم خود را ز آئینه برنداری ‌ ‌ ‌ تا چند رنجه‌سازی بیمار ناتوان را
خواهم که برنگیرم از شهر راه صحرا ‌ ‌ ‌ امّا چه چاره سازم بی‌تابی عِنان را
آزاد می‌کنم من بر همّت تو تحسین
کز ضرب پشت پائی برهم زدی جهان را

«۱۰۶»

تبسّم تو به‌حیرت فگند عاقل را ‌ ‌ ‌ که درنظر حق روشن نمود باطل را
دو چشم شوخ تو بسیار هر طرف افتد ‌ ‌ ‌ خدا افاقه دهد این دو مست مایل را
سرشکِ من نظر رحم از تو می‌خواهد ‌ ‌ ‌ مساز از در خود ناامید سایل را
چه نغمه‌ها که زند سر ز عندلیب سیاه ‌ ‌ ‌ نظر کنید سخن را نه شکل قایل را
توکّل است که سامان به‌اهل فضل دهد ‌ ‌ ‌ رسد ز غیب مرقّع درختِ[1] فاضل را
مده به‌صحبت خود راه ساده لوحان را ‌ ‌ ‌ که بی‌خرد کند آئینه مرد عاقل را
مکن مناقشه با مردم سقیم **آزاد**
کند سکوتِ تو ساکت زبانِ جاهل را

«۱۰۷»

ز بسط قبض خود نتوان نشستن ناامید اینجا ‌ ‌ ‌ که مانند زبان در قفل می‌باشد کلید اینجا
سراغ قفل ما نتوان بدست آورد از قاتل ‌ ‌ ‌ که دزدد تیغ چون برگ حنا خون شهید اینجا

---

۱. درختی است که مسافران بر آن بسته بندند برای تحصیل مراد. اشرف مازندرانی در مثنوی قضا و قدر تعریف راوی حکایت می‌کند:

چراغی صبحگاهی در خموشی ‌ ‌ ‌ درخت فاضل در ژنده پوشی

(حاشیهٔ مجلس)

هنوز از دامن صحرای مجنون عشق می‌خیزد که هنگـام گـذر افتـادن مـا دل طپیـد اینجـا
مقـیم آسـتانت روزگـار عشـرتِ عـالَم شب قدری که نایاب است اینجا صبح عید اینجا
دگر از گلستان کـوی او نتـوان بـرون رفـتن که خار الفت آن شاخ گـل دام کشـید اینجـا
الهـی سـایهٔ ایـن نخـل قـایم دار تـا محشـر دل آوارهٔ مـن بعـد عمـری آرمیـد اینجـا
چـرا ای باغبـان **آزاد** را ممنـون خودسـازی
گلـی از شاخسـار آرزو گـاهی نچیـد اینجـا

«۱۰۸»

سراپا سوختم تـا بـیش سـازم حسـن دلبـر را که خاکستر دو بالا مـی‌کنـد رنـگِ معصـفر را
غذا بیش از دهان خویش خوردن پُر زیان دارد کند فی‌الفور بسـمل خـوردن گـوهر کبـوتر را
یقینم گشت چون منقار سـرخ طوطیـان دیـدم که مادرزاد باشد خون دل خـوردن سـخنور را
در آتش بوده‌ام امّـا ز کـس آبـی نمـی‌خـواهم اگـر آب بقـا باشـد زیـان دارد سـمندر را
نگردد حق کـس از خـاطر روشـن دلان زایـل هنـوز آئینـه دارد در نظـر شـکل سـکندر را
خـدا سـاز اسـت کـار ناتوانایـان نمـی‌بینـی کـه کشـتی بـی‌نیـاز از ناخـدا باشـد قلنـدر را
بـه‌حـرفِ روشـن **آزاد** انـدک نسـبتی دارد
تـوان کـردن تماشـا اختـر مسـعود گـوهر را

«۱۰۹»

ز آب دیـدهٔ مـن آتـش جـانم شـود پیـدا بسان شـمع داغ از چشـم گریـانم شـود پیـدا
چو آن کاغذ که خطش گل کند از دیدن آتش ز آتـش کـاری دل راز پنهـا نـم شـود پیـدا
دل صحبت طلب از دست تنهائی به‌تنگ آمـد نه خضر ای کاش غولی در بیابانم شـود پیـدا
مزاجم ریزش مخصوص را شـایان نمـی‌دانـد بـه‌بَـرّ و بحـر ابـر گـوهر افشـانم شـود پیـدا
سر سرو سهی چون بید مجنون در سجود آید اگـر در گلسـتان، سـرو خرامـانم شـود پیـدا
کنـد زخـم کتـان را مـرهم کـافور ارزانـی در آن منـزل کـه روی مـاه تابـانم شـود پیـدا
خیـال روی تابـانی مـرا **آزاد** بـس باشـد
نمی‌خواهم که شمعی در شبستانم شـود پیـدا

«۱۱۰»

برای هم‌نشینی اضطراری می‌کند پیدا | که در آئینه هر دم یار غاری می‌کند پیدا
فشان در اشک من عطر گریبان و تماشاکن | که باهم آب و روغن نوبهاری می‌کند پیدا
در این عالم بود با خامه توام رَهرو کامل | که از نقش قدم خوش یادگاری می‌کند پیدا
خطوطی کز چراغان در نظر آید تأمّل کن | ز رشکِ شمع رویش خار خاری می‌کند پیدا
سواد خال عزّت داد، رخسار مزلّف را | که خط از نقش خاتم اعتباری می‌کند پیدا
بسانِ ماهِ نو دریافتم از طرز رفتارش | که وقتِ اوج خود از من غباری می‌کند پیدا

چسان **آزاد** در کُنج قناعت می‌زید تنها
مگر از سایهٔ خود غمگساری می‌کند پیدا

«۱۱۱»

کو بهاران که دهد جلوه تمنّای مرا | آتش لاله زند دامن صحرای مرا
جای صد خیل پَری در دل خود می‌خواهم | حق تعالٰی دهد این حوصله مینای مرا
می‌نشینند در این بادیه صیّادی چند | که خبردار کند آهوی رعنای مرا
شیوهٔ عشق تو ای وای نمی‌دانستم | که کند طوق گلو دیدهٔ بینای مرا
با که گویم که من از تشنه لبی می‌سوزم | خورد خود ساقی این میکده صهبای مرا
چارهٔ درد مفرما به‌طبیب دیگر | که به‌دستِ تو سپردند مداوای مرا

به‌چه امید توان مُرد در این رَه **آزاد**
سر بخشیدن جان نیست مسیحای مرا

«۱۱۲»

پیری هجوم کرد و نیفسرد داغ ما | خاموش وقت صبح نگردد چراغ ما
پرهیز می‌کنیم ز خُلق مُزَوَّران[1] | با بوی عطر فتنه نسازد دماغ ما
آن مستِ ناز سرمه به‌نرگس نمی‌کشد | ظالم ز آه و ناله نخواهد فراغ ما
ساقی بیار باده که هنگام گل رسید | بی‌می به‌رنگ لاله نسوزد[2] ایاغ ما

---

۱. ریاکاران، نیرنگبازان.
۲. ندوه: بسوزد.

باشـد سـیاه خانـهٔ مـا چشـم آهـوان　　جوئیـد از نگـاهِ غـزالان سـراغ مـا
امید جلوه کـردن گـل از کجـا کنـیم　　یک خار هم نَرُست ز دامان راغ[1] مـا
آزاد آشـنای دو رنگـی نمـی‌شـویم
زنهار نشگفت[2] گل رعنـا بـه‌بـاغ مـا

«۱۱۳»

مپـرس باعـث بیمـاری نسـیم صـبا را　　خـدا رسـاند بـه‌پیغمبـران همیشـه بـلا را
قدم به‌مرقد ما رنجه سـاز از پـس کُشـتن　　زیارتِ تـو بـود بـه ز خـون‌بهـا شـهدا را
برای صـحبت بیمـار نـافع اسـت تصـدّق　　به‌بخش ای بتِ بیمار چشم بوسـه گـدا را
ز بس‌که حسن خداداد فارغ است ز زینت　　خیال خنجـر خـونریز کـرد بـرگ حنـا را
تو جَور می‌کنی و من کـنم دعـای بقایـت　　که از سـتم‌زده سـازنده مسـتجاب دعـا را
هزار تیشه فرو بُـرده سـر بـه‌فکـر بریـدن　　کنند کـاش درختـان وداع نشـو و نمـا را
بر آسـتان تـو **آزاد** ریخـت رنـگِ اقامـت
بـه‌پرتـو نگهـی بنـده را نـواز خـدا را

«۱۱۴»

رام خود ساختم آخر ز کشش جانـان را　　عاشق آنست که مایوس کند حرمـان را
برطـرف سـاز زیـاد دل مـن نسـیان را　　حیف حافظ که فرامـوش کنـد قـرآن را
لاله از بس‌که ز نایابی صحبت داغ است　　مغتـنم مـی‌شـمرد صـحبت نافرمـان را
مـی‌تـوان از هنـر خـورد شـدن نـام‌آور　　زیـرهٔ ریـزه‌ای مشـهور کنـد کرمـان را
بس‌که از نرگس بیمار تو تعلـیم گرفـت　　دردِ عشّـاق تمنّـا نکنـد درمـان را
نتـوان داشـتن از حسـن تـو امیـد بهـی　　گـره زلـف تـو اشـکال کنـد آسـان را
تـو مـرا سـاختی از قیـدِ دو عـالم **آزاد**
من نه آنم که فرامـوش کـنم احسـان را

---

۱. دشت، چمن زار.
۲. گنج بخش و مجلس: نشگفد.

«۱۱۵»

دلها شکست بر سر کویت ز خارها   پای ترا مباد خلد شیشه پارها
ذوق سلاح هندوی چشمت بهم رساند   آورد گرد خویش فراهم کتارها[1]
فرمود چند بار که شب بیشتر گذشت   باشد برای رفتن من این اشارها
دیگر چرا نقاب کشی بر جمال خود   بیکار شد ز حیرت رویت نظارها
آن تازه ریش ساده رخان را بباد داد   جاروب آفتاب بروید ستارها
باشد خطا ضعیف شمردن ضعیف را   پیچند بر درخت تناور بیارها
آزاد ما ز خود به‌کمند بتان فتاد
یاران او برای چه کردند چارها

«۱۱۶»

جلوه‌گر در خانهٔ دل ساختم روی ترا   بر در او نقش کردم بیت ابروی ترا
کو عتاب و ناز تا تسکین دهد درد مرا   زخم دل می‌خواهد آتش کاری خوی ترا
زلف خود را بندهٔ بی‌غیرتی برباد داد   کیست تا کوتاه سازد عنبرین موی ترا
کار حسن سحرساز است این که آویزان بود   صد حلب مینای دل هر تار گیسوی ترا
می‌زند در غیبت من لاف شادابی بهشت   می‌نمایم روز بر خوردن به‌او روی ترا
در چمن هرچند نتوان کرد فرق[2] از گل ترا   می‌شناسد هرکسی از بوی او بوی ترا
نیست **آزاد** از جناب مستطابت رفتنی
منزل مقصود می‌داند سر کوی ترا

«۱۱۷»

گدایان را به‌خواری می‌نشاند عرض مطلب‌ها   که جای ماه باشد از طمع پایین کوکب‌ها
خدا آمیخت سوز و درد را با طینتِ مَردان   که باشد در مزاج شیر لازم گرمی تب‌ها

---

۱. کتاره بروزن هزاره، سلاحی که بیشتر اهل هند بر کمر زنند و کتار به‌حذف «ه» مشهور. میرزا صائب گوید:
دلیر می‌روی از بی‌سپاه چشمان را   کتارهٔ نگهت بر جگر نیامده است
(حاشیهٔ مجلس)

۲. ندوه: فراق.

شکوه مشت خـاک مـا چـه دانـد زادهٔ آتـش فلک‌ها در سـراغ مـا تهـی کردنـد قالـب‌هـا
ز مکــر دشــمنان آســوده بنشــینند دانایــان که باشد در قفا پیوسته قایم نـیش عقـرب‌هـا
کجـا ایـن شـیوهٔ نیرنـگ از یـاقوت مـی‌آیـد سخن وقتِ تکلّم رنگ می‌گیرد از آن لب‌هـا
مناسب این که سازد خامه از موی سر مجنون بخاطر چون رسد نقّاش را تصویر مکتـب‌هـا
نــه تنهــا کــام **آزاد** از دهانــت چاشــنی دارد
نمک‌خوار شکر خند لب لعل تـو مشـرب‌هـا

«۱۱۸»

چرا فرو نچکـد خـون ز دیـدهٔ تـر مـا که رخت بست ز عالَم غلام حیدر مـا[۱]
تـلاش کـرده بیاریـد پـیش مـا یـاران به‌زیر خاک فرو رفته اسـت گـوهر مـا
کشند[۲] سر ز افـق وقـتِ شـام اخترهـا هزار حیف کـه بیـرون نیایـد اختـر مـا
چنین مصیبتِ عظمٰی نمـی‌تـوان دیـدن مگـر بـرای همـین زاده بـود مـادر مـا
خودش به‌جنّت و ما را نشاند در آتـش کسی به‌مـا نکنـد آنچـه کـرد دلبـر مـا
چنانکه رفت تنش در شگافِ خاک فرو بــرون فتــاد دل بیقــرار از بَــر مــا
چه طاقت است که کوه گران بجا مانـد اگر رَوَد به‌سرش آنچه رفت بَر سـر مـا
زمانه بس‌که کمر بست بـرخلاف مُـراد بهـم رسـاند مـذاق شـرنگ شـکّر مـا
کشــید نالــهٔ تــاریخ رحلــتش **آزاد**
ســوی اِلــه ســفر کــرد نــازپَرورَ مــا
(۱۱۸۳ ه)

«۱۱۹»

هرکسی را گله از بارش سنگ است اینجـا شیشهٔ کیست که خالی ز ترنگ است اینجا
مـی‌رسـانم خبـر اصـل تـو دانـی دیگـر رو به‌آئینه مکـن قیـد فرنـگ اسـت اینجـا
چمن عشق خورد آب ز سر چشمهٔ خضـر گل ایمن ز خزان زخم خدنگ است اینجـا
وقــت بیــزاری دل تلــخ نمایــد شــیرین دانهٔ خال بتـان تخـم شـرنگ اسـت اینجـا

۱. این غزل را در سوگ برادرش گفته بود.
۲. ندوه: کشتند.

که ترا دید که آتش به‌دل او نفتاد   مِنّتی بر سر آئینه ز زنگ است اینجا
راحتِ هند نباشد به‌زمین دیگر   خوابگاه که و مه پشتِ پلنگ[1] است اینجا
می‌توان کرد در این معرکه جولان **آزاد**
مشنو حرفِ غلط قافیه تنگ است اینجا

«۱۲۰»

سفیدی خط[2] لب عیب نیست دلبر را   که شیر صاف کند از غبار شکر را
مگو مربّی منعم نمی‌شود مسکین   که اسبغول نگهدارد آب گوهر را
غبار کین ز دل سخت بَرنمی‌خیز   جدا ز آئینه نتوان نمود جوهر را
بدان ز صحبت نیکان عزیز خلق شوند   قبول عام دهد عطر دود مجمر را
بتی که خانۀ من کرد روشن و خوشبو   نشاند در عرق شرم شمع عنبر را
خدا پناه دهد از جلیس بَد مذهب   خراد کرد ابوالفضل[3]، شاهِ اکبر[4] را
ز دستِ ساقی بَدمَست خون شدم **آزاد**
شکست، نوبتِ من چون رسید ساغر را

«۱۲۱»

نوبهار اقسام خلعت می‌دهد ویرانه را   لطف دیگر این که عریان می‌کند دیوانه را
هرکه جا در خانۀ خود می‌دهد بیگانه را   بر عیّوب خویش واقف می‌کند هم خانه را
خارها بر شاخ سنبل گر زنی ضایع شود   کوته از گیسوی مشکین ساز دست شانه را
تا نکوشی در زیانِ خود نیابی منفعت   می‌فشاند بذر گر در خاک اوّل دانه را

---

۱. پَلنگ در فارسی معروف و در هندی چارپائی (بسترِ خواب) گویند در معنی اوّل کنایۀ مذمت و در معنی ثانی مدح. (حاشیۀ مجلس)
۲. موزونان، خط سفید را تعریف کرده‌اند مسیح کاشی گوید:
گر سفیدی در خط مشکین یار آمد چه غم   پیشتر دارد بها هرکه شود عنبر سفید
(حاشیۀ مجلس)
۳. شیخ ابوالفضل علّامی دهلوی (۱۰۱۱–۹۵۸ ه/۱۶۰۲–۱۵۵۱ م) پسر شیخ مبارک ناگوری و برادر شیخ ابوالفیض فیضی اکبرآبادی (۱۰۰٤–۹٥٤ ه/۱۵۹۵–۱۵۴۷ م) و وزیر اکبر شاه (۱۰۱۴–۹۶۳ ه/۱۶۰۵–۱۵۵۶ م) و مؤلّف «آئین اکبری» و «اکبرنامه».
٤. جلال‌الدّین محمّد اکبر شاه (۱۰۱۴–۹۴۹ ه/۱۶۰۵–۱۵۴۲ م)، امپراتور بزرگ مغول در هند.

هوش در کار است تا جـان را نگهبـانی کنـد   در کــف آتــش دهــد دیــوانگی پروانــه را
در زمان ساقی مـا بـس‌کـه مستی عـام شـد   نــرگس او دیـده آهــو مــی‌زنــد پیمانــه را
عنـدلیب **آزاد** خـالی دسـت گـل مشـتاق زر
از خود این مسکین چسان راضی کند جانانه را

«۱۲۲»

همیشـه مـرگ بـود در نظـر شکسـته دلان را   که گل بخاطر خود نقش کرد رنگِ خزان[1] را
چسان کشم دل سنگین یار را به‌سـوی خـود   کــه نــاتوان نتوانــد کشــید بــار گــران را
چنانکــه رشــتهٔ باریــک از گهــر گذراننــد   بتــان ز دل گذرانیــده‌انــد مــوی میــان را
میانــه اســت ز هــر چیــز انتخــاب بزرگــان   کـه آفتـاب ز هفـت آسـمان گزیـد میـان را
ز بــزم کــم نشــمارند رزم معرکــه‌جویــان   دلیــر نغمــه شناســد صــفیر زاغ گمــان را
شـتاب مـی‌رود از دسـت اوج دولـت پیـری   کجاست فرصت صحبت به‌پیر بخت جوان را
چـــرا محبّـــت **آزاد** در دل تـــو نباشـــد
بــه‌او علاقــهٔ همنــامی اســت ســرو رَوان را

«۱۲۳»

بس‌که دارد آسمان با رفعت من کینـه‌هـا   چون قلم همواره می‌آیم فرو از زینـه‌هـا
بی‌تو همچون سبز پوشانِ محرّم می‌زننـد   نونهـالان گلسـتان دسـتها بـر سـینه‌هـا
حشر می‌گویند در آدینـه برپـا مـی‌شـود   یاد آن حالت دهنـد اطفـال در آدینـه‌هـا
بر تجلّی‌های بی‌تکـرار چشـمی وا کنیـد   دوختم پر مختلف در جامهٔ خود پینه‌هـا
رو مکن آنجا که در دام بلا خواهی فتـاد   نیست کم از چاهِ یوسف چشمهٔ آئینه‌هـا
این‌قدر با دوستان آزردگیها خوب نیست   دامــن دل را بیفشــان از غبــار کینــه‌هــا
خامهٔ **آزاد** هرچند آسـتینی بـیش نیسـت
ریخت در دامان گوش سامعان گنجینه‌ها

---

۱. از رنگ خزان کنایهٔ زردی که در گل باشد. (حاشیهٔ مجلس)

«۱۲۴»

ز جلوهٔ تو عجب حیرت است دیده‌وران را | که می‌کشد کمر نازکت دو کوه گران را
ز بارگاه مشو دور ورنه قدر تو کاهد | که چشم می‌نگرد از بعید خورد و کلان را
که گفت بادهٔ نو نشئهٔ بلند ندارد | ادای تازهٔ چشم تو مست کرد جهان را
چرا نه بیخبر از مخلصان نگاه تو باشد | مدام می‌کشد این می‌پرست رطل‌گران را
وصال حسن ز عشق انتظار دور نسازد | ببین به‌دامن گلبرگ شبنم نگران را
جماعتی که شناسند قدر روزه گرفتن | شناختند شب قدر هر شب رمضان را

چو خط برآوری **آزاد** عشق را نگذارد
چه حاجت است که خواهی از این غلام ضمان را

«۱۲۵»

آن پری سیما زیان جان و تن باشد مرا | یوسفِ قتّال[1] در مُلکِ دکن باشد مرا
نیستم نادان که از کویت روم جای دگر | شام اینجا بهتر از صبح وطن باشد مرا
گر تو خود را از هجوم شرم ننمائی به‌من | سایه‌ات آهوی مشکین ختن باشد مرا
قطعه‌ای از گلشن فردوس یا بهتر از او | گل زمین سایهٔ آن نارون باشد مرا
آرزومند جنون را مست سازد نسبتی | شور صد سودا ز تصویر چمن باشد مرا
شاه مسقط نامهٔ شوقی بنام من نوشت | تازگی از باد مشکین یَمن باشد مرا

می‌کنم **آزاد** معنی‌های رنگین اختراع
در نظر سیمای یار گلبدن باشد مرا

«۱۲۶»

از سر[2] تربتِ من می‌گذرند آهوها | که کند لطف از این مشک فشانان بوها
یار در جلوه ادب اذن تماشا ندهد | سر اندیشه در اینجا کرد زانوها (کذا)
ظاهراً فاخته‌ای سوختهٔ رفت به‌خاک | ورنه شمشاد چرا کرد پریشان موها

---

۱. نام سیّد راجو قتال مشهور پدر سیّد محمّد گیسودراز، یوسف است. (نسخهٔ مجلس)
۲. ندوه: دور از تربت.

مـی‌کنـد آتـش بسـیار کمـان را ضـایع　　نادرست است ز خشم تو خَـم ابروهـا
خدمتِ سرو سهی فرض شناسد قمری　　آب از دیدهٔ خود کـرد روان در جوهـا
آخر[۱] از جور تو سر تا به‌قدم می‌سـوزم　　آتش تازه‌ای هر لحظـه زنـی از خوهـا
گوشه‌ای دامن وصل تو نیامد در دست
گشـت **آزاد** تـو از پـای تمنّـا کوهـا

«۱۲۷»

در زیر خاک کردنـد تحریـر خامـهٔ مـا　　این است پیش خوبان ترتیـب نامـهٔ مـا
از کارسـاز عـالم خـواهیم نقـش‌بنـدی　　کز روی لطف بافد نامـت بـه‌جامـهٔ مـا
آیـد اگـر قیامـت پـروای او کـه دارد　　رفتـار سـرو قـدّی باشـد قیامـهٔ مـا
جوینـد در بیابـان آثـار مـا شـهیدان　　خاکی که عشـق دارد باشـد علّامـهٔ مـا
با گل اگر شـبیهی مـا در غلـط نیفتـیم　　حقّا که می‌شناسـد بـوی تـو شـامهٔ مـا
هرچند کار خوبی پیرانـه سـر نکـردیم　　شـوید سـیاهی دل اشـک ندامـهٔ مـا
ناصـح ز عشـق خوبـان **آزاد** برنگـردد
دیگـر میـار بـر رو حـرف ملامـهٔ مـا

«۱۲۸»

خوشـامد برنگردانـد مـزاج قـایم مـا را　　کی می‌گوید شکر شیرین تواند کرد دریـا را
نمی‌دانم کجا خواهد کشیدن حـال بیمـاران　　که بُردند از زمین بـر عـالم بـالا مسـیحا را
سرت کردم ز روی لطف با من وعده‌ها کردی　　چـه باشـد گـر دهـی انعامـاتِ فـردا را
عنایاتی که در آغـاز بـود اکنـون نمـی‌بینـم　　چه بدگویان رسـانیدند از مـن یـار رعنـا را
دهد عشاق را کاشانهٔ معشوق هـم تسـکین　　زیارت مـی‌کنـد پروانـهٔ مـا سـنگِ خـارا را
دمـاغ نـازکم سـیر گلسـتان بَـر نمـی‌تابـد　　به‌یاد رویت اینجـا ریخـتم رنـگِ تماشـا را
تمـام عمـر دلـداری بـود **آزاد** پرمشـکل
کسی تا کی نگهداری کند در دست مینـا را

---

۱. ندوه: این بیت را ندارد.

«۱۲۹»

درون خم‌نشین امّا مچش صهبای گلگون را | فلاطونی اگر خواهی برو راه فلاطون را
امید سایه مفت از یار بی‌پروا نمی‌دارم | که پروردم ز آب چشم خود آن سرو موزون را
برای صحبت مجنونِ ما همدرد می‌باید | غنیمت می‌شمارد در بیابان بیدِ مجنون را
هلال عید قربان دیده می‌بینند دختر را | به‌روی دختر رز دیدم این ماه همایون را
چرا این مشتِ زر را غنچه بر بلبل نمی‌پاشد | مگر نشنید انجامی که آمد پیش قارون را
نباشد اختلاط شهریان جز خونِ دل خوردن | سعادت‌مند گیرد گوشهٔ دامان هامون را

تو ای ساقی دو صد مینای می در طاق‌ها چیدی
توانی شاد کرد از جرعه‌ای **آزاد** محزون را

«۱۳۰»

که نمود پیش تو التجا که به‌باغ سر و سمن درآ | دل من بهشت دگر بوَد در او گشا به‌چمن درآ
مژۀ[1] تو خون جگر فشان پی وصل آهوی دلستان | نرسی نشسته به‌کام جان ز وطن برآ به‌ختن درآ
مشکن بگوشهٔ خانه پا بشنو نصیحت آشنا | که اگر عقیق گران‌بها طلبد دلت به‌یمن درآ
دم وصل عشوه‌گرای خود مگذر ز طور وفای خود | منگر بلندی جای خود کلاه او بشکن درآ
چه خطر ز پیری تلخ رو که ترا سلیقه بود نکو | به‌مزاج آن بُتِ تندخو چو می که گشته کهن درآ
مفشار پا به‌عتاب خود به‌درآ ز کُنج حجاب خود | ز برای کسب ثواب خود به‌حریم مشهدِ من درآ

نکشد تخلّص رسته[2] را به‌شکنجه تنگی این غزل
تو برای گوهر ته‌نشین نفسی به‌بحر سخن درآ

«۱۳۱»

صاحب معنی ببیند در جهان آشوب را | قطع می‌سازند ناحق گوشهٔ مکتوب را
صرف کردم عمر را در سیر دریای جهان | راست می‌گویم ندیدم آشنای خوب را
غنچه را رنگ تبسّم می‌دهد بادِ صبا | کرد وا آخر خوشامد دلبر محجوب را

---

۱. ندوه: مژدهٔ.
۲. مرادف آزاد. (نسخهٔ مجلس)

داد جنبش شعله را باد پَر پروانه‌ای نیست عاشق آنکه آزادی دهد محبوب را
پیش برگردیده مژگان تو خال عارضی است یا سپر افتاد در میدانِ صف مغلوب را
گوشهٔ چشمی به‌سوی دیگران، رو سوی من بنده‌پَرور می‌شناسم خوب این اسلوب را
گر نمی‌دانی مرا شایستهٔ درگاهِ خود
صاحبا **آزاد** کن این بندهٔ معیوب را

«۱۳۲»

نه تنها خسته‌ام از ناوک برگشته دیدن‌ها که دل هم چشم بادام است از مژگان خلیدن‌ها
خدارا باغبان بیرون مکن از باغ بلبل را ندارد از ادب[1] در پیش گل تاب پریدن‌ها
به‌گلشن رفت و مالش داد برگ لاله را ناحق نمی‌داند هنوز از رنگ طفلی لاله چیدن‌ها
بلندی‌ها بود در باغ دنیا قسمت خامان به‌روی خاک افتد میوه هنگام رسیدن‌ها
به‌ظاهر وحشت از دنیا و در باطن همان الفت نه‌ای چون آهوی تصویر جز شکل رمیدن‌ها
تلاش اوج[2] از پستی نشین کار غلط باشد که افتد سرنگون فوّاره از بالا دویدن‌ها
دل **آزاد** را مشکن چرا در رنج می‌اُفتی
که آخر بکشند طوری که خواهی از طپیدن‌ها

«۱۳۳»

در این چمن گل فصلی است دولتِ اُمرا گل همیشه بهار است دولتِ فقرا
صبا است دشمن پروانه دوست با بلبل از آن چه دید عداوت از این چه دید ولا
غریب رنگ نوازش ز یار خود دیدم که سوی غمکدهٔ من رسید پا به‌حنا
سیاه مستی مژگانِ یار را نازم رها نکرد دَمی آستانِ میکده را
به‌وقت خویش تهی مغز هم بکار آید که دوز تخت شهی بهتر است وقت شنا
جواب نیک نکو را دهند و بَد، بَد را کنند راست مزاجان چو کوه حرف ادا
چه می‌کنی طلب سیم و گوهر از **آزاد**
که روی دوست ندارد بجز متاع دعا

---

۱. ندوه: «ادب» ندارد.
۲. ندوه: «اوج» ندارد.

«۱۳۴»

در تماشا گـاه سـرو و لالـه و سـوری درآ　　باغبـان گـر در ببنـدد از رهِ مـوری[۱] درآ
وام کـن رفتـار همّـت از نسـیم نـاتوان　　پای کوبان در چمن با وصفِ رنجوری درآ
قلقل صهبای آتش رنگ از مینا خوش است　　در میستان از پـی گفتـار ایـن نـوری درآ
گر کشاید بر تـو راه چشـمهٔ حیـوان مَـرو　　در خرابـات از بـرای آب انگـوری درآ
وقت جوش لاله می در انجمن لاجرعه زن　　چون خزان آید به‌خلوت‌گـاه مسـتوری درآ
بی‌اجازت گر نمی‌خواهی که آئی در چمن　　داد رخصت باغبان اکنون بـه‌دسـتوری درآ
جـز در میخانـه کـو **آزاد** پیـری را عـلاج
در چنـین دارالشـفا هنگـام معـذوری درآ

«۱۳۵»

هرچنـد تـب گرفـت مـزاج حبیـب را　　از شـرم نـبض خـود ننمایـد طبیـب را
تا یک نفس به‌بـاغ تماشـای گـل کنـد　　بـی‌پیـرهن ببـر قفـس عنـدلیب را
طفلی عِنان مرکب نی بست هر دو سـو　　تا در فلک کشد[۲] عوض خود ادیـب را
ننشسـت نوجـوان خطیبـی بجـز دَمـی　　فرمود جلسـه بـیش نباشـد خطیـب را
هر دم ز چشمهٔ لب او آب[۳] مـی‌خـورد　　بالیدگی بجاست خط خوش نصـیب را

---

۱. موری: ره گذر آب.
۲. در فلک کشیدَن نوعی از تأدیب اطفال که معلّمان کنند فلک چوبی را گویند که تخمیناً بقدر یک نیم گز باشد و در وسط آن به‌فاصلهٔ یکدست دو سوراخ کنند و رسنی را از سوراخ‌ها گذرانید محکم سازند و طفل را بر پشت خوابانیده هر دو پای او را میان چوب و رسن درآورده بپیچند دو کس هر دو سرچوب گرفته پاهای طفل را جانب آسمان کنند و بر کف پا چوب زنند.
درویش محمّد قصّه‌خوان که او را شاه اسماعیل ثانی صفوی به‌طریق مطایبه در فلک کشید بداهةً گفت:
پایم که دویده بود در هر وادی　　چون بی‌ادبی کرد سزایش دادی
از دولت تو رسیده پـایم بفلـک　　دیگر زمین نمی‌رسـد از شـادی
و سرخوش گوید:
ترک شوخی نکند ز آن سبب استاد ازل　　همچو اطفال کشیده است پایت را بفلک
(نسخهٔ مجلس)
۳. ندوه: آداب.

با دیو ارتباط تو آخر زیان کند　　اجراج کن ز انجمن خود رقیب را
پیراهن ز مردی خویش پاره کرد　　تا غنچه دید آن بدن جامه زیب را
دعوای سرو ناز دگر طول می‌کشد　　در جلوه آر نخل قد دلفریب را
آزاد در جناب تو آمد ز راهِ دور
لازم که شهریار نوازد غریب را

«۱۳۶»

این‌قدر بر خویش چیدن نیست شایان غنچه را　　نالۀ بلبل کند آخر پریشان غنچه را
بلبلی می‌گفت یارب عمر این محسن دراز　　دید تا در دست رنگین تو خندان غنچه را
نکهت گل را تمنّا می‌کند دیوانه‌ای　　می‌توان بردن ز گلشن در بیابان غنچه را
خار خود را وقف پای دشت پیمائی نکرد　　سرزنش‌ها می‌کند خار مغیلان غنچه را
لعل لب را از تبسّم می‌کند شیرین بجا　　حق تعالی ریخت مشت زر بدامان غنچه را
بر زمین ریزد تکلّف آبروی شرم را　　کرد رسوا در چمن عطر گریبان غنچه را
در گلستان سیرکن **آزاد** رنگین صحبتی
بلبل نو واردی گردید مهمان غنچه را

«۱۳۷»

رخسارۀ آن ساده رو دارد نقاطِ خال‌ها　　خواهم ضمیر من ازو گیرند این رمّال‌ها
شمشیرداری در کمر من هم به‌خدمت حاضرم　　گرد سرت گردم چرا در قتل من اهمال‌ها
کردم بیان مُختصر از حال خود در انجمن　　هنگام خلوت می‌کنم تفصیل این اجمال‌ها
برخاست ابر فصل گل دامان همّت بر میان　　نوواردانِ باغ را بخشید رنگین شال‌ها
در وقت رفتن از جهان وا می‌گذاری خانه را　　با خود نخواهد داشتن آئینه را تمثال‌ها
چشمی که داری از فلک می‌سازد آخر روشنی　　بالای عالم خاک‌ها بیزند این غربال‌ها
دانند از خود غافلان هر روز عمر خود فزون　　امّا به‌چشم عاقلان کم می‌شود از سال‌ها
در کوکب راجع نگر وقتی که طالع می‌شود　　ادبارها پنهان بود در پردۀ اقبال‌ها
گاهی به‌پا سر می‌نهد گاهی به‌قربان می‌رود
آزاد دارد با بتان در بندگی منوال‌ها

«۱۳۸»

شکست رنگ رخ عیش ما شراب کجا | نشسته‌ایم سیه روز آفتاب کجا
دماغ عشق هم اکنون نمانده است مرا | خیال یار کجا این دل خراب کجا
دو روز شد که ترا آشنا نمی‌یابم | زلال لطف کجا آتش عتاب کجا
بروز حشر که از من حساب می‌گیرد | دل و دماغ کجا دادن حساب کجا
گذشت کار من از اختلاط هم‌نفسان | سر شراب کجا رغبت کباب کجا
کتان ز هستی خود تا کجا به‌تنگ آمد | سوادِ شام کجا ناز ماهتاب کجا

چرا مطالعه اکنون نمی‌کنی **آزاد**
بگو که آن دل و آن شوق و آن[۱] کتاب کجا

«۱۳۹»

دادند جلوه آن گل والانژاد را | خواندند بلبلانِ چمن آن یکاد را
زاهد بشمله از همه مردم زیاده است | دنباله قدر بیش کند مستزاد را
گل را چه شد که بر سر بلبل جفا کند | حرمت کنند معتقد خانه‌زاد را
در کوی یار باعثِ هنگامه شد رقیب | ای کاش بشکنند بنای فساد را
ساقی مرا همین دو سه پیمانه لطف کن | بگذاشتم برای حریفان زیاد را
من خود تمام عمر قصوری نکرده‌ام | داری چرا بخاطر عاطر عِناد را

کردی کرم به‌خانهٔ **آزاد** وقتِ شام
افروختی به‌جلوه چراغ مراد را[۲]

«۱۴۰»

چشم تو چرا وا نکند راهِ ستم را | وسواس سزا نیست غزالانِ حرم را
رمزی است که باشد سخن از بهر شنیدن | جا دادن کاتب زیر گوش قلم را
آسان نپذیرند سخن سخت مزاجان | پی ضرب چسان نقش نشانند درم را

۱. ندوه: «آن» ندارد.
۲. ندوه: به‌جای «را»، «ما» دارد.

بیــدار نســازند مــرا گــر دَم محشــر | والله که از کـف نـدهم خـواب عـدم را
هرچند که خـود راهنمـا پـیش خرامیـد | بگذاشت[1] بـرای تـو بلـد نقـش قـدم را
بلبــل بــه‌دل گــل اثــر نالــه شناســد | آن زخــم نباشــد کــه ندانســت اَلَــم را
هرکس ز خط دست بـه‌اسـرار بَـرد پـی | بر تارک جـم مـی‌شـکند سـاغر جَـم را
بر مجلسـیان تنـگ کنـد جـای نشسـتن | دل مجلس خود جای مده قبـه شـکم را

آزاد کــه تعقیــد ســخن را نپســندد
کوتــاه نســازد بــه‌گــره زلــف رقــم را

«۱۴۱»

خبر ز حالت مـن نیسـت دلربـای مـرا | دماغ کو که کند گوش های هـای مـرا[2]
اشاره کرد به‌خادم کـه زود دَر بَـر بنـد | شنید از پس دیـوار چـون صـدای مـرا
بــرای آنکــه بمیــرم ز کثــرتِ شــادی | به‌پیش همـدم مـن مـی‌کنـد ثنـای مـرا
رود چگونه گمـانِ کسـی بـه‌جانـب او | گرفـت قاتـل عیّـار مـن عـزای مـرا
پناه چهرهٔ خود کـرد شـاخ و برگـی را | شــناخت آن گــل ناآشــنا هــوای مــرا
ســپند بــر ســر آتــش نشســته‌ام امّــا | هزار حیف که کس نشـنود نـوای مـرا
طبیب من کـه نـدارد طبیعـتِ انصـاف | بــه‌دردمنـد دِگـر مــی‌دهـد دوای مـرا
در این معامله بر من گناه نتـوان بَسـت | که برد زنـگِ دل دشـمنان صـفای مـرا
نــوازش عجبــی کــرد یــار بنــده‌نــواز | که من گذشتم و او برگرفت جای مـرا
نکــرد گرچــه ادا حــق آشــنائی مــن | خــدا زیــاده کنــد عمــر آشــنای مــرا

خرید تاجر شـوخی مـرا بـه‌هـیچ **آزاد**
شــناخت دیـدهٔ انصـاف او بهـای مـرا

---

۱. ندوه: بگذشت.
۲. ندوه: را.

«۱۴۲»

در این خرابه نشستم ز رهروان تنها | که وا گذاشت مرا پیر کاروان تنها
نخست خون چمن ریختند گل‌چینان | نرفت بر سر گل جور از خزان تنها
اگر به‌صورت باغ بهشت جلوه دهند | مرو برای تماشای بوستان تنها
نمی‌توان به‌گلستان نشست بی‌یاران | چه ذوق می‌کند از باغ باغبان تنها
در این بهار نگر[1] مرغ گلستان جان داد | که بر درخت گلی ماند آشیان تنها
شبی به‌خانهٔ من کرد لطف، گفتم باش | به‌ناز گفت نباشم در این مکان تنها
خدا ز چشم بدِ حاسدان نگهدارد | که ماند در چمن آن سرو نوجوان تنها
به‌خانهٔ دل من یار یار خود را خواند | نداشت خاطر خورسند[2] میهمان تنها
رسید بر رمهٔ ما بلا خدا حافظ | هزار گرگ بهم متفق شبان تنها
دمی که شیشه‌ای بالای شیشه‌ای افتد | مگو به‌شیشهٔ پائین رسد زیان تنها
در آن زمان که بلائی به‌خانهٔ تو رسید | که مانده بود بجز من بر آستان تنها

ز جمع مال دَم مرگ صرفه نتوان کرد[3]
که هرکسی رود **آزاد** از جهان تنها

«۱۴۳»

که می‌دانست آتشپاره‌ای زینسان شود پیدا | پری‌زاد قیامت کار در انسان شود پیدا
به‌بزم می نمی‌رفتم خرابی‌ها نمی‌دیدم | اگر آگاه می‌گشتم که این طوفان شود پیدا
به‌کام تشنهٔ من هیچ کس آبی نمی‌ریزد | مگر از آسمان لطف حق باران شود پیدا
غزالی در حرم دیدم که بُرد از من دل و دین را | ندانستم که آنجا رهزنِ ایمان شود پیدا
نمی‌آید ز هرکس وقت مستی خویشتن داری | بروز میکشی کیفیّت یاران شود پیدا
زند گر کاروان دامان کوشش بر کمر چندی | یقین است این که یوسف از چه کنعان شود پیدا

تسلّی داد خون خفتهٔ **آزاد** قاتل را
نشد کز آستین یا گوشهٔ دامان شود پیدا

---

۱. گنج بخش و مجلس: مگر.
۲. ندوه: خورشید.
۳. گنج بخش و مجلس: برد.

«۱۴۴»

اگـر اینجـا مسـیحا دَم سـخندانی شـود پیـدا　　برای او ز هفـتم آسـمان خـوانی شـود پیـدا
نمی‌دانم چرا گل ریخت ناحق خون بلبـل را　　محال است این که چون او بال افشانی شود پیدا
تجلّی نیسـت کـم امّـا نباشـد چشـم بینـائی　　اگـر پروانـه‌ای خیـزد چراغـانی شـود پیـدا
خبرگیـران نباشـد آبیـاری ایـن گلسـتان را　　مگـر از آسـمان ابـری و بـارانی شـود پیـدا
دل گم گشتهٔ را بسـیار مـی‌جـویم نمـی‌یـابم　　گمان دارم کـه از چـاهِ زنخـدانی شـود پیـدا
پری‌زادی که رام کس نمی‌شد گشت رام من　　نمی‌دانست همچون من پَری خوانی شود پیدا
کسـی **آزاد** اینجـا جـوهر مـا را نمـی‌سـنجد
مگر روز قیامت سـنگ و میزانـی شـود پیـدا

«۱۴۵»

گـر رسـاند خبـر آن کـو را　　آورد تحفـهٔ عنبـر بـو را
چار دندان تو گر نیست چه غم　　چـار دنـدان نبـود آهـو را
عاشقان بـر سـر راهـت گرینـد　　ای بـتِ هنـد نگـر آنسـو[1] را
خون من ریـز کـه زوری داری　　نـاتوان مـی‌طلبـد قـابو را
اعتقـادی کـه رسـانید بهـم　　بَسـت تعویـذ دلـی بـازو را
طوطیـان طالـب گفتـار توانـد　　باز کـن آن لـب شـیرین گـو را
ناتراشـیده خطـی را گفـتم　　وقت آنسـت کـه سـازی رو[2] را
برنـداری نفسـی آئینـه را　　ایـن‌قـدر رنجـه مکـن زانـو را
خواهـد **آزاد** کـه بوسـد یکبـار
پـای آن سـرو قـدِ دِلجـو را

«۱۴۶»

خواهـد دل فسـرده رخ آن جنـاب را　　حاجـت بـه‌آفتـاب بـود ایـن کتـاب را
هرکس که دیـد فتنـهٔ صـهبای نـاب را　　دانـد زمانـه گـردش جـام شـراب را

---

۱. در زبان هندی اشک را گویند و در این لفظ ایهام است. (آن طرف)
۲. رو ساختن، شرمنده شدن. در اینجا نیز ایهام است. (نسخهٔ مجلس)

بر گور من رسید و فرو خواند سوره‌ای　　اندوخت طفل حافظ قرآن ثواب را
عرض غلام بس‌که گران است بر دلش　　هر بار می‌دهد بتأمّل جواب را
تا لطف او به‌من نشود فاش بر کسی　　آغاز کرد از لب شیرین عتاب را
خطٍّ سیاه عارض او را فروگرفت　　پوشید بال شپرهٔ آفتاب را
اهل هوا ز مغز ندارند بهره‌ای　　جز پوست نیست مایهٔ هستی حباب را
گنجایش دوئی نبود در وجودِ حق　　اخگر ز حسن خویش برآرد نقاب را
بر خاطر شکستهٔ **آزاد** کُن گذر
آباد ساز از سر نو این خراب را

«۱۴۷»

از کسی طرفه شمیم است اینجا　　چقدر لطف نسیم است اینجا
خط سبز و لب گویا بنگر　　صحبت خضر و کلیم است اینجا
کس به‌فریادِ غریبان نرسد　　نام انصاف عدیم است اینجا
رفت پروانه در آتش خندان　　سوختن فوز عظیم است اینجا
گلهٔ[1] یار نوی را نکنم　　شکوهٔ یار قدیم است اینجا
نکند منفعل از خویش مرا　　هر سیه کاسه کریم است اینجا
نیست روی سخنم با کج فهم　　کار با طبع سلیم است اینجا
سرگذشتِ دل بیمار مپرس　　نرگس یار حکیم است اینجا
در بیابانِ دگر رو مجنون
بنده **آزاد** مقیم است اینجا

«۱۴۸»

تا به‌عرض او رسانم زودتر مطلوب را　　می‌فرستم بی‌لفافه[2] پیش او مکتوب را

---

۱. ندوه: کلمهٔ یار توی…
۲. پاکت.

حکمتِ عشق است دُور از حکمتِ یونانیان پیـرهن[1] گردانـد بینـا دیـدهٔ یعقـوب را
پـیش او بُـردم دل تَفـدار[2] را آزرده شـد گفت می‌خواهی که گیرم گوهر معیـوب را
بخت قمری در خزان سرسبز از دیدار سرو بلبـل بیچـاره بینـد یـک جهـان آشـوب را
بی‌گرفت و گیر نتوان کار از دو نان گرفـت ریسـمان در کـار باشـد دسـتهٔ جـاروب را
قابـل تعزیـر باشـد عنـدلیب بـی‌ادب هر نفس از نالـه دردسـر دهـد محبـوب را
حـرف دولـت خـواهی **آزاد** را بایـد شـنید
گوش خوبان مـی‌پـذیرد التمـاس خـوب را

«۱۴۹»

مشـرب اشـراقیان دارنـد ایـن اسـتادها طوطیان را از پس حایل کننـد ارشـادها
اخـتلاط تیزپـروازان نباشـد مصـلحت چون بهم آیند مـی‌جنگنـد کاغـذ بادهـا
از توانا شوخی این ناتوان افزون‌تر است چشم بیمار تو بـر آهـو گرفـت ایرادهـا
کاش تصویر تو بر لوح مزار مـن کشـند چشم دارم این‌قدر از لطف این[3] بهزادها
ما به‌بندِ الفتِ ایشان ز خـود افتـاده‌ایـم[4] دامهـا در ره چـرا چیدنـد ایـن صـیّادها
آنکه از درگاه او چشـم نـوازش داشـتم کرد وا بـر روی مـن نـاحق در بیـدادها
کـار بـا نامنصـفان **آزاد** را افتـاده اسـت
هست گر قدرت ترا باید نمـود امـدادها

«۱۵۰»

خدا یکسـان نگهبـانی کنـد پـایین و برتـر را نمـی‌سـوزد بسـان آسـمان آتـش سـمندر را
نمیرد فیض روشن طینتان از خـاک گردیـدن جلای دیده‌ها در توتیا بـاقی اسـت گـوهر را

---

۱. ندوه: پیراهن.
۲. تَف بالفتح، گرمی و عیبی است در گوهر، میرزا صائب گوید:
تمام رس نشود بـاده‌ای کـه کـف دارد که عیب‌دار بود گوهری کـه تـف دارد
(نسخهٔ مجلس)
۳. گنج بخش: آن.
٤. ندوه: افتاده‌ام.

رسـاند غیـرت ایـزد بـه‌پـاداش عمـل آخـر   اگـر حجـاج ناهنجـار نـاحق کشـت قنبـر را
نمی‌سازند مردان هر نفس ظاهر کمـال خـود   که چون هنگام آید می‌نمایـد تیـغ جـوهر را
حضور از راه غیرت می‌فشاند آسـتین بـر زن   که خاتون می‌کند مزدور خود پیوسته شوهر را
نباید شد بـه[1]پـرواز بلنـد ایـن جهـان نـازان   که آخر مردم دون در قفس کردنـد سـنجر را
گوارا نیست شـیرین گـوئی **آزاد** بـر حاسـد
که کام تلـخ صـفرائی شناسـد زهـر شـکر را

«۱۵۱»

چه نادانم که می‌خـواهم نشـاط زنـدگانی را   به‌پیری گشته خم در خاک می‌جویم جوانی را
فرو ماندم بخود در عشق آبی جامه رعنـائی   که نتـوان کـرد از سـر وا بـلای آسـمانی را
ز یاقوت لب او هر نفـس دشـنام مـی‌ریـزد   ندانم از کجـا آموخـت ایـن گوهرفشـانی را
غذای تیغ قاتل مشت خون خویش می‌سازم   کریمان فرض می‌دانند بر خـود میهمـانی را
سراپا سرو در یاران همجنس است بی‌همّت   نسازد کامیاب از بـرگ خـود بـاد خزانـی را
اگر کسب هنر خـواهی بـرو اسـتاد پیـداکن   که طوطی یاد از استاد گیرد خـوش‌زبـانی را
در این جزو زمان[2] بـر همّـت **آزاد** مـی‌نـازم
که بی‌اندیشه پشت دست زد جنگی و خانی را

«۱۵۲»

بـرای خـوش نگهـان دام سـاختم او را   کـه مـی‌کننـد بـه‌آهـو شـکار آهـو را
دل شکسـتهٔ مـا را چـرا دهـد آزار   بـده بـرای خـدا پنـد زلـف دلجـو را
فتـاد آهـوی مشـکین چشـم او بیمـار   برهنـه بـر سـر خـود دیـده تیـغ ابـرو را
خداش خیر دهـد بـا دلـم رعایـت کـرد   بهـم نمـی‌زنـد از شـانه عنبـرین مـو را
خبر ز محنت خود نیست یار خود بین را   کـه بـار آیینـه آزرده سـاخت زانـو را

---

۱. ندوه: «به» ندارد.
۲. ندوه: زبان.

بـه‌یـک نگـاه تـوان کـرد کـار مـا آخـر   مکـن بـرای خـدا رنجـه تیـغ و بـازو را
خـدا گـواه کـه **آزاد** پـاک از گنـه اسـت
بگوش خویش مـده راه حـرفِ بـدگو را

«۱۵۳»

سـرگران دیـدم نگـار خـویش را   بُردم از کـویش غبـار خـویش را
شـیوهٔ فرهـاد خـوش آمـد مـرا   می‌پرسـتم نقـش یـار خـویش را
وا نمـودم گـوش را بسـیار کـر   تا به‌حـرف آرم نگـار خـویش را
این همان آهوست کز دامم رمیـد   خوب می‌دانم شـکار خـویش را
هـر قـدر در دوری او کاسـتم   بـیش کـردم اعتبـار خـویش را
دامـن او را ز کـف نگذاشـتم   وا نمـودم اقتـدار خـویش را
افگند در شش جهت شور جنون   یـافتم رنـگِ بهـار خـویش را
نیسـت از مـن بیخبـر پیرمغـان   بشـکنم آخـر خمـار خـویش را
تـا کجـا **آزاد** در کـوی غمـت
صَرف سازد روزگـار خـویش را

«۱۵۴»

اگر مردی سلامت برد با خود شمع ایمـان را   چه حاجت تا برافروزند بر خاکش چراغان را
بـرد طفـل محـدّث‌زاده‌ای اجـر فـراوان را   زیارت گر کند یک جمعه هم گور غریبان را[1]
الٰهی دست مـن کوتـاه بـاد از دامـن مطلب   اگـر نشناسـد ایـن آرام جـو راه گریبـان را
نباشـد قـدردانی در پَـری رویـان محبّـت را   کرا بنمایم این چشم و دل گریان و بریـان را
چـو آهـویی نمـی‌یـابم بـرای رفـع تنهـایی   غنیمت مـی‌شـمارم صـحبت غـول بیابـان را
در این صحرا کفِ پای مرا ننواخت از زخمی   تهـی از دردمنـدی یـافتم خـار مغـیلان را
سرت کردم اگـر جمعیّـت **آزاد** مـی‌خـواهی
مگیر از دستِ او سررشـتهٔ زلـفِ پریشـان را

---

۱. در حدیث شریف زیارت قبور در روز جمعه آمده است. (اصغر)

«۱۵۵»

در تماشاخانهٔ آیینه دیدم بارها / از صفای[1] سینه صورت می‌پذیرد کارها
بس‌که رنگین می‌تراود از زبان[2] گفتارها / طوطیان سبز را گلگون بود منقارها
آشنایان را به‌شمشیر تبسّم می‌کشند / شیوهٔ خوبان شیرین آزمودم بارها
احتیاطی هست در طبع جوانانِ چمن / خورده را گل‌ها نگهدارند در دستارها
بارها سوگند نام حضرت آیینه خورد / آنکه می‌دارد ز درد عشق خود انکارها
کافری مانند او در کفر نتواند شدن / خلقت زلفِ بتان کردند از زُنّارها
داغ عشق او بصد خونِ جگر آمد بدست / این گل شاداب نتوان یافت در گلزارها
دشمنی با نکته‌سنجان کهنه رسمی بوده است / میر خسرو دید از دست عبید[3] آزارها

صاحبا **آزاد** را بی‌سیم و زر باید خرید
همچو او یک بنده نتوان یافت در بازارها

«۱۵۶»

در این معموره دشوار است دلجوی شود پیدا / به‌صحرا می‌روم شاید که آهوی شود پیدا
نگاه من به‌یاران دو سو مایل نمی‌گردد / که چون آئینه خواهم یار یکسوی شود پیدا
جبین برپای آن سرو خرامان آن‌قدر مالم / که از چشم ترم در راهِ او جوی شود پیدا
دل دیوانهٔ ما گوش بر آواز می‌باشد / نمی‌داند که کی از جانبی هوی شود پیدا
نسیم راهزن می‌آید و تاراج می‌سازد / چه حاصل گر از آن گل این طرف بوی شود پیدا
تو هر جوری که می‌خواهی بفرما این زمان ظالم / که می‌فهمم در آن ساعت که قابوی شود پیدا
دو صد پروانهٔ جانباز برگردِ سرش گردد / اگر چون شمع اینجا آتشین روی شود پیدا
محال است اینکه اینجا یار خوش خوی بدست آید / هوس دارم که باری یار بدخوی شود پیدا

کند آواز خود تبدیل چون **آزاد** را بیند
اگر در وقت شب آن شوخ در کوی شود پیدا

---

۱. ندوه: بی‌صفای سینه کی صورت پذیرد کارها.
۲. ندوه: زمین.
۳. عبید: شاعر مفتن معارض امیر خسرو بود. امیر در تصانیف خود از دست او و سعد فلسفی شکایت‌ها کرده. (نسخهٔ مجلس)

«۱۵۷»

راحــت اینجــا نمــی‌شــود پیــدا　　یــک دل وا نمــی‌شــود پیــدا
می‌توان کرد خواب خوش در سِند　　ساس[1] اینجـا نمـی‌شـود پیـدا
در گلستان ما که یک رنگی است　　گـل رعنـا نمـی‌شـود پیـدا
نتـوان یافـت نکتـهٔ دهـنش　　ایـن معمّـا نمـی‌شـود پیـدا
کـافتم شـهر تـرک ظـالم را　　دل یغمـا نمـی‌شـود پیـدا
آهـوانِ حـرم کجـا رفتنـد　　گـردِ صـحرا نمـی‌شـود پیـدا
شیشـهٔ مـا شکسـتنی خواهـد　　سـنگِ خـارا نمـی‌شـود پیـدا
مـا چـه تقصـیر آسـمان کـردیم　　اختـر مـا نمـی‌شـود پیـدا
چشـم یـاران سـفید شـد **آزاد**
مجلـس آرا نمـی‌شـود پیـدا

«۱۵۸»

در بارگـاه تـو نـرود پـیش حیلـه‌هـا　　بسـتی در تـلاش بـر وی وسـیله‌هـا
باشد بنـوک هـر مـژه‌ام اشـک آتشـین　　ماننـد آن چـراغ کـه دارد فتیلـه‌هـا
لیلی کدام خاطر عـاطر شکسـته اسـت　　بسـیار مـی‌رود گلـه‌اش در قبیلـه‌هـا
تا بـر جمـال لیلـی مـا چشـم دوختنـد　　آئینـه را زدنـد بـه‌خـارا شـکیله‌هـا
بر خود نشاط هردو جهان را کند حرام　　مـردی کـه اختیـار نمایـد حلیلـه‌هـا
انجام کار طول امل نیست جـز هـلاک　　بـر خـود تننـد دام اجـل کـرم پیلـه‌هـا
آزاد حسـن دوسـت نـدارد نگـاه بـد
مستحسن است شوخی او با جمیلـه‌هـا

«۱۵۹»

حـرف زیـاده‌ای نبـود در بیـانِ مـا　　از تکیـهٔ کـلام گریـزد زبـانِ مـا
راهی که داشت پیش به‌جایی نمی‌رسید　　آخـر گذشـت از سـر خـود کـاروانِ مـا

---

۱. ساس که آن را در هند کهتمل (Khatmal) گویند در سِند پیدا نمی‌شود و اگر آنجا می‌رود می‌میرد. آزاد مدّتی در سِند هم بسربرده بود. (نسخهٔ مجلس)

بیــداد یــار را نشناســیم جــز کــرم　　نــاخوش ز ماهتــاب نگــردد کتــانِ مــا
مُردیم و یار گفت فلان مَرد خـوب بـود　　اینســـت مهربـــانی نامهربـــانِ مـــا
خــاری خلیــد در جگــر باغبــان چــرا　　بیــرون بــود ز گلشــن او آشــیانِ مــا
یاران چرا خـدنگ ز تـرکش کشـیده‌انـد　　تیــر خصــومتی نبــود در کمــانِ مــا
گر هیچ نیست چاشنی حرف عذر نیست　　خــالی ز نعمتــی نــرود میهمــانِ مــا
بــی‌ســایگان بــه‌ســایهٔ مــا آرمیــده‌انــد　　صــد آفــرین بــه‌تربیــت باغبــانِ مــا
آزاد در زمــان دِگــر مــی‌رســد بهــم
گر نیسـت قـدردان سـخن در زمـانِ مـا

«۱۶۰»

سرت کردم مسی مالیده لب را پیش مـا بگشـا　　عــلاج روح کــن درج دواءالمســک را بگشــا
تسلّی می‌تـوان کـردن مـرا از گوشـهٔ چشـمی　　دو مصرع را از این در انـدکی بـر آشـنا بگشـا
گذشتی بـر سـر بـازار مـا گـرد سـرت گـردم　　متاع دیـن و دل حاضـر گـره را از بهـا بگشـا
پس از عمری که تنها پیش من امشب کرم کردی　　تکلّف برطرف می نـوش کـن بنـد قبـا بگشـا
کسی را نیست طاقت تا به‌رویت دم توانـد زد　　بهر طوری که می‌خواهد دلت دست جفا بگشا
اگـر تحصـیل اجـر تـازه منظـور نظـر باشـد　　بـه‌طـوف مشـهد نـو کشـتهٔ کـام وفـا بگشـا
بـه‌امیـد گـدائی بـر سـر کـوی تـو مـی‌آیـد　　خـدا را زلـف عنبـر فـام بربـاد صـبا بگشـا
بهار دست گلگون را ز مـا تـا چنـد پوشـیدن　　بیـا از نـاخن رنگـین گـره از کـار مـا بگشـا
عــلاج نالـهٔ او کـردن از دسـت تـو مـی‌آیـد
زمـانی بـر سـر **آزاد** چشـم سـرمه سـا بگشـا

«۱۶۱»

بـرد خـط آخـر ادای چشـم پرکـار تـرا　　نقش تکسیری شـفا بخشـید بیمـار تـرا
هرکه می‌آید به‌درگاه تو او را بار نیسـت　　می‌کند بـدنام ایـن اسـلوب سـرکار تـرا
نیستم نادان که گشـتاخانه آیـم روبـه‌رو　　دیـده‌ام از دور کـج امـروز دسـتار تـرا
می‌کنـی اظهـار بـا آشـفتگان افسـردگی　　می‌کند این طـور آخـر سـرد بـازار تـرا
دل نمی‌خواهد که نادم از گنه بیـنم تـرا　　ورنـه باطـل مـی‌توانـد کـرد انکـار تـرا

اين‌قدر گستاخ بادِ صبح را با خود مکن   می‌رساند در چمن هـر روز اخبـار تـرا
کرد روشن آن مِسی مالیده لب چشم مرا   با شب مهتاب می‌جستم شـب تـار تـرا
ظاهراً شوریدهٔ بی‌تاب سر بـر سـنگ زد   غازهٔ خون اسـت پیـدا روی دیـوار تـرا
خاطر **آزاد** را امشب به‌حرفی شـاد کـرد
مـی‌تـوان بوسـید یـاقوت گهربـار تـرا

«۱۶۲»

کـنم بـا پـای عریـان قطـع راه ایـن بیابـان را   که می‌خواهم ز خود راضی کنم خار مغیلان را
تو سرخیل نکویـانی بـه‌غمناکـان نکـوئی کـن   چه خوش باشد که باهم جمع‌سازی حسن و احسـان را
دل گم گشته را می‌جـویم و جـایی نمـی‌یـابم   بده رخصت که بینم یک نظر چـاه زنخـدان را
در این عالم بود آئین روشـن طینتـان یکسـان   نباشــد امتیــاز از یکــدگر نــور چراغــان را
مکش تا می‌تـوانی بـر حریـف منفعـل خنجـر   نباشـد کـار مَـردان ریختـن خـون پشـیمان را
نمی‌دانم کدامین بد جنون از جـوش بـی‌تـابی   کشــید از زیــر پــای کــوه دامــان بیابــان را
ســرت گــردم دل **آزاد** را مشــکن بنومیــدی
بــیفگن بــر ســر او ســایهٔ زلــف پریشــان را

«۱۶۳»

نمی‌گویم تـرا از دسـت ده دامـان تقـوٰی را   ببین در گوشهٔ میخانه هـم گـاهی تجلّـی را
اگر در فصل کوشد باز دل در وصل هم بندد   چــه آئــین بهینــی اختیــار افتــاد درزی را
رساند تشنه را از سـنگ خـارا آب شـیرینی   ببین در حیـدرآبادِ دکـن اعجـاز موسٰـی[1] را
چه غم گر سـایهٔ والـد نـدارد جـوهر قابـل   بـود از جـوهر ذاتـی پَـر پـرواز عیسٰـی را
کسی پرسید از مجنون که بعد از فوتِ پیغمر   کرا کار خلافـت بـود حـق فرمـود لیلٰـی را
اگر چون خضر می‌خواهی که عمر جاودان یابی   مده از دسـتِ همّـت دامـن تنهـا نشـینی را
نــدارم آرزوی هــیچ چیــز **آزاد** در دنیــا
خدا شاهد که پشـت پـا زدم روی تمنّـی را

۱. موسٰی: نام دریائی که از زیر شهر حیدرآباد می‌گذرد. (نسخهٔ مجلس)

«۱۶۴»

برنخیزد خون من از خواب ترسیدن چرا　　دست رنگین را تـه رومـال پوشـیدن چـرا
بی‌سـفارش مـی‌تـوانی کـرد کـار مـن روا　　شـرکت اغیـار در احسـان پسـندیدن چـرا
حرف شوقی[1] اتّفاقاً بر زبـان مـن گذشـت　　می‌شود این نوع در اخلاص رنجیدن چـرا
گر ترا ایراد بر اوضاع مـن منظـور نیسـت　　با حریفان زیر لـب آهسـته خندیـدن چـرا
این نمی‌گویم که شب بیدار بودی با کسـی　　بنده‌پرور از سـحر تـا شـام خوابیـدن چـرا
کوهکن آئینه دل داشـت در آغـوش خـود　　صـورت معشـوق از خـارا تراشـیدن چـرا
جانفشـانی کـردم امّـا قـدر مـن نشـناختی　　قدردانی یک طرف بی‌هـیچ کاهیـدن چـرا
از برای تـاب دل پیچـی کفایـت مـی‌کنـد　　زلـف عنبـر فـام را بسـیار پیچیـدن چـرا
می‌تواند گفت خود هم با تو حرف خویش را
مطلــب **آزاد** را از غیــر پرســیدن چــرا

«۱۶۵»

وارسته کند یـاد پـس از دیـر وطـن را　　جـان روز قیامـت نکـرد بـار بـدن را
چون آفت همجنس بلای نتـوان یافـت　　المـاس خراشـد جگـر لعـل یمـن را
چیزی که تلف شد عوض خویش ندارد　　نرگس نبرد حسـرت مرغـان چمـن را
ای بادِ صبا راهِ تـو گـر آن طـرف اُفتـد　　از مـن برسـان عشـق غـزالان خـتن را
پروانــه رســانید کجــا رســم وفــا را　　خاکسـتر او بوسـه زنـد پـای لگـن را
سوگند چـرا یـاد کنـی بـر سـر پیمـان　　فرمـودی و مـن یـافتم انـداز سـخن را
هر چیز که از حد گذرد نیست مناسب　　دیگــر مشــکن طــرّهٔ لبریــز شــکن را
دیوانگی ما ز بهـار تـو عجـب نیسـت　　کز بوی تو صد پاره کند مـرده کفـن را
آزاد ســـر کـــوی تـــرا وا نگـــذارد
از جلمهٔ ایمـان شـمرد حُـبِّ وطـن را

---

۱. ندوه: شوخی.

«۱۶۶»

بخشد زمانه دولتِ سرمد طویل را　　باشد همیشه میوهٔ تر نارجیل را
چشم سیاه مست تو زد بر زمین مرا　　می‌داد قوّت عجبی این علیل را
دل را نمود دیدهٔ بینا نشان عشق　　یارب همیشه دار خنک این دلیل را
قاتل رساند تا به‌کجا کار ناخوشی　　برباد داد مشت غبار قتیل را
آن سرو قد ز چشم تر من مباد دور　　مقیاس[1] پر ضرور بود رود نیل را
مژگان او ز کشتن عشّاق برنگشت　　برگشتگی کجا دَم تیغ اصیل را
ابلیس ماند از دل آگاه دور تر　　در خانهٔ خدا نبود راه فیل را
بی‌اشتها ز بودن نعمت چه فایده　　گر سدره[2] بار داد چه حظ جبرئیل را

آزاد بیزبان به‌چه[3] عنوان بیان کند
الطاف میر سیّد عبدالجلیل[4] را

«۱۶۷»

غبار کینه باشد تا کجا در سینه قاتل را　　که بر روی زمین نگذاشت ظالم گور بسمل را
طلب کردی ز من آرامگاهی[5] از کجا یابم　　نمی‌دانی که خود ناحق شکستی خانهٔ دل را
نمی‌سازند شاهان گوشوار از گوهر کاذب　　ترا لایق نباشد گوش کردن حرفِ باطل را
غبار ناتوان کاروانم آفرین بر من　　که از پی رفتم و نگذشتم دنبال محمل را
نمی‌دانم کرا در دیدهٔ او جا تواند شد　　قبول توتیا باشد گران آن چشم کامل را
سرت کردم اگر از خون من رنگین نمی‌سازی　　چرا برداشتی بردوش شمشیر حمایل را
به‌گرداب بلایی دیده و دانسته افتادم　　مبارک باد ذوق عافیّت یاران ساحل را
سخی تا زر نپاشد بر گدا تسکین نمی‌یابد　　کند بی‌طاقتی چون بنگرد تصویر سایل را

مزن **آزاد** دَم گر از کسی حرف خطا سرزد
چرا آزرده از خود می‌کنی یاران محفل را

---

۱. میلی که در مصر کنار رود نیل برای دانستن زیادت و نقصان آب ساخته‌اند. (نسخهٔ ندوه)
۲. ندوه: گر بار داد سدره.
۳. ندوه: «به‌چه» ندارد.
٤. میر سیّد عبدالجلیل بلگرامی، جدِّ مادری و استادِ آزاد.
۵. ندوه: آرامگاه.

«۱۶۸»

ضـایع مسـاز بـر در ممسـک تـلاش را　　امیـد نیسـت از سـر گـل مـو تـراش را
پیـدا کنـد طبیعـت مهمـان هـزار قـبض　　از خـوان ممسـکان نتـوان خـورد آش را
شـاهانِ عصـر قابـل بَرخـورد نیسـتند　　دارنـد پـیش پـیش بجـا دورباش[1] را
حسـن تـو زود رنـگِ وفـا را ز دسـت داد　　نشـناختیم خـامئ رنـگ قمـاش را
مرغ چمن به‌مذهب عشّـاق کُشـتنی اسـت　　بـر روی گـل کشـد نفـس دلخـراش را
گفتی که درد دل چه شناسـم نهفتـه اسـت　　بـاری نگـاه کـن مـژهٔ اشـک پـاش را
خواهند بنـدهای تـو نـاحق شکسـت مـن　　لازم کـه نشـکنند دل خواجـه تـاش را
یاران وصیّتی است که چون بنده جان دهد　　در خـاکِ کـوی یـار سـپارند لاش را
بـا سـرو بـی‌ثمـر گلـه‌ای سـر نمـی‌کنـد
آزاد یـادگیر ز قمـری معـاش را

«۱۶۹»

گفـتمش ای مـاه برگـردان بـه‌سـویم راه را　　گفت ای نادان نباشـد سـیر رجعـت[2] مـاه را
راه هفتاد و دو ملّت غیر یک دروازه نیسـت　　بارهـا کـردم زیـارت خانـهٔ الله را
از فریـب شـیخ کـز آگـه نـه‌ای آگـاه بـاش　　شـملهٔ او مـی‌نشـاند[3] پـس دُم روبـاه را
کوهکن خود را چرا می‌کشت از بازوی خود　　داشـتی گـر روز کشـتن شـاه عالیجـاه را
از سـتم پرهیـز کـردن پادشـاهان را ضـرور　　کشـت آخـر شـیوهٔ بیـداد نـادر شـاه را
حیرتی دارم که خوبان با وجود فهم خـوش　　پیش مـی‌آرنـد در سـرکار خـود بـدخواه را
دل زنخـدان تـرا بسـیار مـی‌دارد عزیـز　　یافت مستسـقی بصـد محنـت کنـار چـاه را
غیر عاشق قیمـت معشـوق نتوانـد شـناخت　　کهربـا بایـد کـه بشناسـد بهـای کـاه را

---

۱. دورباش: نیزه‌ای که دو شاخه باشد، در زمان قدیم آن را مرصّع می‌کردند و پیش پیش بادشاهان می‌بُردند تا مردم سواری بادشاه شناخته کنار کنند. (نسخهٔ مجلس)
۲. رجعت: در سیاره‌ها ماه و آفتاب را رجعت نیست باقی را رجعت است. (نسخهٔ مجلس)
۳. ندوه: می‌نشاید.

چشـــم مســـت یـــار دارد در نظـــر **آزاد** را
مـــی نســـازد بیخبـــر آن نـــرگس آگـــاه[1] را

«۱۷۰»

مـــردم آزاریســـت مـــانع از شـــفا بیمـــار را — نـــرگس او دوســـت مـــی‌دارد چـــرا آزار را
چشم را وا کن بسوی من بگـردان از رقیـب — مـــی‌دهـــد گردانـــدن جـــا راحتـــی بیمـــار را
رفـــت از آرامگـــاه تـــن دل بـــی‌تـــاب مـــن — خـــوش نیایـــد خانـــهٔ مـــانوس هـــم بیـــزار را
نیســـت امـــروز از تـــو امیـــد ســـلامت مانـــدنم — راست مـی‌آئـی و کـج پیچیـده‌ای دسـتار را
خوب می‌دانم که شب بودی هم‌آغوش کسی — می‌کنـی پنهـان چـرا بـر تـن نشـانِ هـار[2] را
خـون مظلومـان بریـزد عـذر بَدمسـتی کنـد — مـــی‌شناســـم شـــیوهٔ آن نـــرگس هشـــیار را
این همه ای گل نسیم صبح را محـرم مکـن — مـــی‌رســـاند از تـــو در بازارهـــا اخبـــار را
شمع من پروانـه‌هـا را ایـن‌قـدر آتـش مـزن — صـبح آخـر سـرد سـازد گرمـی بـازار را
زینهـــار **آزاد** از کُـــنج وطـــن بیـــرون میـــا
مغتـــنم دان ایـــن نســـیم و ســـایهٔ دیـــوار را

«۱۷۱»

دل شکســـته ســـزاوار آن جنـــاب کجـــا — امیـــرزاده کجـــا خانـــهٔ خـــراب کجـــا
همیشـه حاضـر درگـاه آسـمان جـاهم — وفـای وعـدهٔ نـوّاب مسـتطاب کجـا
بـرای جسـتن آب حیـات در ظلمـات — هـزار تشـنه فـرو مانـد آفتـاب کجـا
اگر وصال کشـد بـه ز کشـتن هجـران — شب کتان گذرد سـخت ماهتـاب کجـا
من از زبان تو گر پوچ نشنوم چه کـنم — ز هیبتِ تـو مـرا جـرأت جـواب کجـا
صباح عشرت شب یاد کـرده مـی‌نـالم — که ماهتـاب کجـا شیشـهٔ شـراب کجـا
کشـــید نعـــره ز بیـــداد دشـــمنان **آزاد**
که ذوالفقار کجـا دسـتِ بـوتراب کجـا

---

۱. ندوه: به‌جای «آگاه»، «بیمار»، دارد.
۲. گردن‌بند.

«۱۷۲»

ای باغبان یک صبحدم ممنون احسان کن مـرا — در گلستان خود بخوان گل در گریبان کن مـرا

ای عشق منشین سرگران خود را به‌پیش من رسان — چون شمع آتش زن به‌جان گریان و بریان کن مرا

دشـمن درآمـد از درم اسـتاده باشـد بـر سـرم — من شمع راه صرصرم در زیـر دامـان کـن مـرا

جور تـو بـر مـن ایـن‌قـدر از آدمیـت دُورتـر — اظهار من باشد اگر بـی‌جـا پشـیمان کـن مـرا

طبِّ محبّت خوانده‌ای چندین ورق گردانده‌ای — باری چرا وا مانده‌ای بـی‌درد درمـان کـن مـرا

یارب مرا از خویش کن قدرم ز یاران بیش کن — از هرکه باشد بیش کن شمع چراغان کـن مـرا

تـا مـی‌تـوانی کـام ده کـار مـرا انجـام ده — یا بوسه یا دشنام ده بر خود ثناخوان کـن مـرا

انـدوختم در کـوی تـو جمعیّتـی از روی تـو — خواهد اگر گیسوی تو از سر پریشان کـن مـرا

آزادم از دام هـــوا بـــا دلبـــران ناآشـــنا
امّا تـو از حسـن ادا محکـوم فرمـان کـن مـرا

«۱۷۳»

مرا[1] از دیدنِ خَـطِّ بُتـان پیـدا شـود تَـب‌هـا — که وحشتناک گردد باغ در تـاریکی شـب‌هـا

سیه ناب است خوش آیند شمشـیر تبسّـم را — ز بس رنگ مسی تابندگی دارد بر آن لـب‌هـا

در این عالم مزاج هرکسی خوش کرد آوازی — زنـد نـاخن بـه‌دل دیوانـه را آواز مکتـب‌هـا

نمی‌دانم خیال کیست شـب بـی‌طـاقتی فرمـا — نمـک در دیـدهٔ بیـدار مـی‌ریزنـد کوکـب‌هـا

رسـاند روبـه‌رو آزار مـردم را ز بـی‌شـرمی — زبان نیش زن برتـر بـود از نـیش عقـرب‌هـا

جهانی را فرو در خاک می‌سازند پیش از خود — مپنـدار آسـمان‌هـا را تهـی کردنـد قالـب‌هـا

گیاه تشنه را سـیراب سـازد باغبـان از خـود — زبان بی‌حرف بهتر می‌کنـد اظهـار مطلـب‌هـا

گذشتن از سر جان سهل از آیین خود مشکل — ز بر زنجیر باشد تنگ‌تـر زنجیـر مـذهب‌هـا

خـدا را یـاد کـن **آزاد** از دل در دل شـب‌هـا
مکـن همسـایه را بیـدار از فریـاد یـارب‌هـا

---

۱. این غزل در نسخه‌های گنج بخش و مجلس نیامده است، امّا در نسخهٔ ندوه آمده است.

«۱۷۴»

ای[1] وای آن زمانهٔ و آن انجمن کجا — یاران نوجوان و شراب کهن کجا
می‌گفت باغبان دل افسرده در خزان — سنبل کجا بنفشه کجا یاسمن کجا
آید صدا به‌گوش خلایق ز آب نیل — یوسف کجا و عطسه کجا پیرهن کجا
زخم دل شکستهٔ من تازه کردنی است — باد چمن کجا و نسیم ختن کجا
تعریف مصر پیش پدر کرد ماهِ مصر — او گفت آه لذّت بیت‌الحزن کجا
من شهر خود به‌عالم بالا نمی‌دهم — نه آسمان کجا و زمین وطن کجا

آزاد گفت زلف تو ماند به‌مشک ناب
فرمود مشک‌ناب کجا زلف من کجا

«**ب**»

«۱۷۵»

دارد به‌باغ نالهٔ مستانه عندلیب — از دست شاخ گل زده پیمانه عندلیب
هر غنچه خوابگاه پری‌زاد نکهت است — دیوانه شد ز جوش پری‌خانه عندلیب
ای سرو ناز جلوه به‌پهلوی گل مکن — کی دل دهد به‌دلبر بیگانه عندلیب
مست شراب از خم هر غنچهٔ گل است — دارد مدام مشرب رندانه عندلیب

آزاد جای عشق بُوَد در کنار حُسن
بر شاخ گل گزید چه خسخانه عندلیب

«۱۷۶»

به‌محفل آمد و ننشست آن سرو روان امشب — نهال شمع ریزد شعله چون برگ خزان امشب
گذشت از منزل من سرگران آن ماه بی‌پروا — نمک پاشید بی‌رحمانه بر زخم کتان امشب
ستم‌ها کرد این آواز پا دزدیده رفتن‌ها — که بخت من نشد بیدار از خواب گران امشب
شکایت‌هاست با تو اندکی ای بی‌وفا بشنو — که همچون شمع دارم آتش دل بر زبان امشب

به‌یاد ظالمی **آزاد** هر شب ناله‌ای دارم
رسد در گوش آن نامهربان شاید فغان امشب

---

۱. این غزل را نسخهٔ ندوه دارد، امّا در نسخه‌های گنج بخش و مجلس نیامده است.

«۱۷۷»

برون آمد چراغ خلوت خم از نقـاب امشـب　　گذشت از شیشهٔ نُه آسمان نور شراب امشب
گل رخسار ساقی پرتویی انداخت در جـامم　　که آید از لب پیمانـه‌ام بـوی گـلاب امشـب
تجلّـی کـرد در ویرانـه‌ام صـبح بناگوشـی　　پرد چون رنگ از رخسار صحرا ماهتاب امشب
کواکب گرد من تا صبح چون پروانه می‌گردد　　که شمع طلعتِ آن ماه را دیدم بخواب امشب
ز یـاران معنـی وا سـوختن **آزاد** پرسـیدم
زبان شمع محفل یافتم حاضر جواب امشـب

«۱۷۸»

بـروی یـار عقیـق دهـن[1] بـود نایـاب　　ز خامـه مانـد در ایـن نسـخه سـرخی
مـن از حـلاوتِ دشـنام یـار دانسـتم　　که نام تلخی رنجش چرا بـود شـکراب
مـدار چشـم بهـی از تواضـع دشـمن　　ز گرمجوشی آتش چه می‌رسد به‌کبـاب
خـدا پنـاه دهـد از عـداوتِ همجـنس　　ز دست موج شود خانهٔ حبـاب خـراب
عـلاج تشـنگی ماسـت سـاقیان آسـان　　بـه‌نـیم قطـرهٔ پیمانـه مـی‌شـوم سـیراب
مـن از تغافـل چشـمت فسـردگی دارم　　توان نواخـت مـرا از نگـاه گـرم عتـاب
فـزود عشـرت **آزاد** موسـم پیـری
نشاط طبع بـود پـیش در شـب مهتـاب

«۱۷۹»

گل به‌بلبل سرو با قمری نشیند بـی‌حجـاب　　من چه کردم تـا نگـردد دلبـر مـن بـی‌نقـاب
انـدکی روی تـرا مـی‌بیـنم و جـان مـی‌دهـم　　چیست باری این‌قدر در جان گرفتن اضطراب
داغ شد مـرغ چمـن از دسـت بیـداد خـزان　　کیست تا بر سوز این شوریده افشاند گـلاب
از بهـار جلـوهٔ او کامیـابی مشـکل اسـت　　سـایهٔ سـرو روانـش را نمـی‌بیـنم بخـواب
هـیچ دانـی چیسـت خـال گوشـهٔ ابـروی او　　نقطـه‌ای دارد ز مشـک تـازه بیـت انتخـاب

---

۱. دهن را عقیق گفته‌اند، چنانچه لب را میرزا صائب گوید:
اگـر نـه فکـر عقیـق دهـان او باشـد　　کسی علاج جگرهای آتشین چه کند

شبنم و حربا[1] و نیلوفر، گل خورشید هم   داغدار عشق خود بسیار دارد آفتاب
صاحبا بشناس قدر جوهر **آزاد** را
اعتقاد خاص دارد با جناب مستطاب

«۱۸۰»

بگرد گرد جهان فیض آن جناب طلب   بسان ماه فروغی ز آفتاب طلب
چه اجرها که ندارد زیارت شهدا   بیا به‌مشهد مقتول خود ثواب طلب
ادای مطلع ابروی او ملاحظه کن   ز نسخهٔ رخ او شعر انتخاب طلب
ز سلسبیل تسلّی نمی‌تواند شد   علاج تشنگی بلبل از گلاب طلب
ببین که بر سر آتش چگونه می‌رقصد   برای داغ شدن همّت از کباب طلب
اگر مصاحب خاطر پسند می‌خواهی   ندیم نادره گفتار از کتاب طلب
چرا به‌گوشهٔ عزلت نشسته‌ای **آزاد**
به‌ملک چین و ختن رفته مشکِناب طلب

«۱۸۱»

بر آستان عشق تو دارد سر آفتاب   بیند ترا به‌دیدهٔ نیلوفر آفتاب
روی ترا چگونه تماشا کند کسی   دارد به‌جلوه‌گاه تو چشم تر آفتاب
چون آفتاب گنجفه افتد بروی خاک   یک صبحدم جمال تو بیند گر آفتاب
دارد ز گلخن تو طمع دولت جلا[2]   خواهد بسان آیینه خاکستر آفتاب
آنجا که چهرهٔ تو برون آید از نقاب   گیرد ره نهان کده چون شپّر آفتاب
گر باده‌ای ز ساغر عشق تو درکشد   افزون‌تر از هلال شود لاغر آفتاب
یک لحظه از حضور تو نتوان فراغ یافت
آزاد و ایستادن دایم در آفتاب

---

۱. نوعی از سوسمار و آن را به‌فارسی آفتاب‌پرست گویند. (برهان قاطع)
صائب گفته است:

زهی به‌ساعد سیمین شکوفهٔ ید بیضا   نظر به‌نور جمال تو مهر، دیدهٔ حربا
(فرهنگ اشعار صائب ۲۲۲/۱)

۲. گنج بخش: خلا.

«۱۸۲»

گر هندویی نشست مقدّم از آن جناب — اوج زحـل نمـی‌شـکند شـأن آفتـاب
تقـدیم غیـر قـدر تـرا کـم نمـی‌کنـد — پیداست از سؤال فـزون رتبـهٔ جـواب
با مغز را صدارت بی‌مغز نقص نیسـت — قـدر گهـر نکاسـت ز فوقیّـت حبـاب
از مقـدم تـو بـزم سـزاوار فـیض شـد — شایسـتهٔ زکـات شـود مـال از نصـاب
گر اوج یافت مطلع پست اعتبار نیست — بالاست در قصیده همان بیـت انتخـاب
بسیار آخر است که برتـر ز اوّل اسـت — فوق است در کلام قدیم آخـرین کتـاب
ای باد خـوش خـرام ز **آزاد** مـا رسـان
این گفتگو به‌خدمت آن یار نکتـه یـاب

«۱۸۳»

روزافزون است شب در هجر آن عالی جناب — سـایه طـولانی شـود هنگـام بُعـد آفتـاب
با توانـا نیسـت زور نـاتوان روشـن شـود — گـر کتـان را افگنـی در آفتـاب و ماهتـاب
فیض حق افـزون ز اسـتعداد نتـوان یـافتن — می‌برد هرکس بقدر ظرف خود از بحر آب
مـانع بیرنگـی او نیسـت عکـس رنـگ‌هـا — کـرده‌ام آیینـه را از اهـل بیـنش انتخـاب
نیست بی‌شیون به‌حال مرگ هم سرگرم عشق — گوش کن بر روی آتـش نالـهٔ مـرغ کبـاب
از نسیم صبح در کوشش ندارم[1] پـای کـم — ای گل بوئی توان کردن مـرا هـم کامیـاب
پادشـــاها خـــاطر **آزاد** را آبـــاد کـــن
ننگِ سلطان است در اقلیم او شهر خـراب

«۱۸۴»

می‌توانـد گـرد غـم را چـاره تـرک اضـطراب — صاف گردد چون گذارد جوش گردآلـوده آب
ریخت از لعل لبش در حق من حـرف عتـاب — مغتـــنم باشـــد خمـــارآلوده را دُرد شـــراب
تـا نسـازد بـاد ناانصـاف بیـرون از چمـن — کـاش افشـانند بـر خاکسـتر بلبـل گـلاب
زاهـد او را دیـد و وا مانـد از نمـاز بامـداد — سـجده ممنـوع اسـت هنگـام طلـوع آفتـاب

۱. ندوه: ندارد.

شـهریان زنجیـر در فصـل جنـونم کـردهانـد / من ز گل محروم و مرغان از گلستان کامیـاب
خـوبرو ضـایع نسـازد نـاز را بـر بوالهـوس / کـی دهـد آزار تصـویر کتـان را ماهتـاب
در دل غمگـین مـن گـاهی نمـیآئـی چـرا / مـیتـوانی سـاختن آبـاد ایـن شـهر خـراب
خال موزونی بر آن گردن چه خوب افتاده است / این بیاض خوش همین یک نقطه دارد انتخاب
خاکسـاری شـیوهٔ **آزاد** باشـد از ازل
میتوانـد شـد از ایـن ره نـام حیـدر بـوتراب

«ت»

«۱۸۵»

ای عزیزان نرگس خوبان زیارت کردنی است / حـالتی دارد ز بیمـاری عیـادت کردنـی اسـت
آرزو دارم کـه در آغـوش گیـرم آن کمـر / گر رسد این نعمت غیبی قناعت کردنی است
برنمـیدارم نظـر یـک لحظـه از لعـل لبـت / آنچه میخواهم تو میدانی عنایت کردنی است
در حضور انجمن گـر نیسـت وقـتِ اخـتلاط / از نگاه گوشهٔ چشـمی اِشـارت کردنـی اسـت
یک دو ساغر بیدماغیهـای مـن زایـل نکـرد / ساقیا گرد سرت گردم زیـادت[۱] کردنـی اسـت
در تجلّـیگـاه حـق پـاس مراتـب لازم اسـت / هر چراغی زیر فانوسی حمایت کردنـی اسـت
هسـت اسـتغنای مـن دیوانـهٔ زر سـوختن / از طلای کشته بر گورم عمارت کردنـی اسـت
سر زنـد گـر لغـزش پـای ز اولادِ رسـول(ص) / حقشناسان را مراعات سـیادت کردنـی اسـت
کامگـارا از جنـاب خـود مـران **آزاد** را
کرد صرف بندگی عمری رعایت کردنی اسـت

«۱۸۶»

حال ما آشفتگان تقریـر کـردن خـوب نیسـت / این پریشان خواب را تعبیر کردن خوب نیست
دور بایـد داشـت از چینهـا کشـاد جبهـه را / باب حسن خلق را زنجیر کردن خوب نیسـت
بـار دلهـا بـر زمـین افگنـد گیسـوی تـرا / اینقدر هم زلف را دلگیر کردن خوب نیسـت
غیـرت یکتـایی او بـس بلنـد افتـاده اسـت / صورت معشوق را تصویر کردن خوب نیسـت

---

۱. ندوه: زیارت.

رشـته‌ای در گردنـت افگنـده رسـوا مـی‌کنـد　　سبحه را سرمایهٔ تزویـر کـردن خـوب نیسـت
خـط بـرآوردی دگـر بیـداد بـر دلهـا مکـن　　صید شب آسوده را نخچیر کردن خوب نیست
مـــی‌طپـــد دل در بـــر **آزاد** از شـــوق شـــما
خوش خرامان این‌قدر هم دیر کردن خوب نیست

«۱۸۷»

اگرچه خاک شدم اضطراب من بـاقی‌سـت　　که پیچ و تاب رسن بعدِ سوختن باقی‌ست
برنـگ آیینـه در کـار خـویش حیـرانم　　که یـار در بغـل و انتظـار مـن بـاقی‌سـت
ز ذوق بانگ اَلسـت‌انـد عارفـان در وجـد　　سخن تمام شد و لـذّتِ سـخن بـاقی‌سـت
اگـر عقیـق تـو در معـرض تلـف آمـد　　چرا ز غصّه خوری خون دل یمن باقی‌ست
اگرچـه بـاد خـزان ریخـت لالـه و گـل را　　هنوز نگس شهلای ایـن چمـن بـاقی‌سـت
اگرچه پیکـر مـن در غـم محبّـت ریخـت　　دل شکسته در آن زلف پُرشکن بـاقی‌سـت
غمـین مشـو کـه گذشـتند عرفـی و **آزاد**
هزار شـمع بکشـتند و انجمـن بـاقی‌سـت

«۱۸۸»

بیا که چون گهرم بی‌تو چشم تر باقی‌سـت　　تمام خشک شدم لاکن این‌قدر بـاقی‌سـت
نیم چـو آیینـه در وقـت هجـر فـارغ بـال　　ز دیده رفتی و شکل تو در نظر بـاقی‌سـت
تـوان رسـاند ببـالین حضـرتِ صـیّاد　　ز مرغ بسمل او مشت بال و پَر بـاقی‌سـت
تو قتل کردی و من سرخوشم ز سـودایت　　چو شمع کشته مرا داغ مغز سر بـاقی‌سـت
جـدا ز بـزم تـو هرچنـد سـاز خاموشـم　　توان نواخـت مـرا آه در جگـر بـاقی‌سـت
بجاسـت بعـد فنـا گفتگـوی شـیرینم　　اگرچه تنگ شکر خاک شد[1] شکر باقی‌ست
چـه شـد کـه خامـهٔ **آزاد** مانـد از رفتـار
بسـرزمین سـخن از قـدم اثـر بـاقی‌سـت

---

۱. ندوه: «شد» ندارد.

«۱۸۹»

بـا جـوانی کـه میرزائـی نیسـت / واقـف طـرز دلربـائی نیسـت
زده‌ام بـر سـر جهـان پـاپوش / بی‌سبب این برهنه پائی نیست
آه تـا دامـن رسـای کسـی / دسـت کوتـاه را رسـائی نیسـت
دُرّ غلطان یتیم خوش وضعی‌ست / غافل از شغل جبهه‌سائی نیست
در نگـاه غـزال جلـوه مکـن / بـاب حسـن تـو روستائی نیست
خوبرویـان مگـر بـه‌شـهر شـما / رسـم و آئـین آشـنائی نیسـت
مـی‌دهـد نسـخه دردمنـدان را / قلـم مـا کـم از شـفائی نیسـت
شـاه از ملـک بـاج مـی‌گیـرد / پادشـاهی کـم از گـدائی نیسـت
موسـم خـط همـان غـلام تـوام
طـور **آزاد** بـی‌وفـائی نیسـت

«۱۹۰»

بلندحوصـله میـزان‌شـان تمکـین اسـت / سزای دوش تواناست آنچه سنگین است
از آن دو چشم و دهن کیفِ ما دوبالا شد / مثلثی کـه دهـد نشئه رسـا ایـن اسـت
چـرا نـه مهـر ز منقـار وا کنـد بلبـل / سخنور است و مصاحب بیار رنگین است
نجـات مـردم آلـوده نیسـت از شـیطان / که این کهن مگس بی‌حیا شلایین[1] است
کـرا بـه‌دولـت بیـداد خـود نواختـه‌ای / که دست و تیغ تو از خون تازه رنگین است
بـه‌چـین جبـهٔ او هسـت عنبـرین خـالی / کـه از ملاحـت آن داغ نافـهٔ چـین اسـت
رسـید بـادهٔ خـالص در انجمـن **آزاد**
سپند آتش می‌شو چه وقت تمکـین اسـت

---

۱. شلاین و شلایین: مبرم و سخت درگیرنده. میرزا صائب راست:
خار این وادی شلاین‌تر ز خون ناحق‌ست / از علایق چیدن دامان رغبت سهل نیست
گریزی از علایق نیست زیر چرخ یک تن را / رهایی نیست زین خار شلایین هیچ دامن را
هیچ خاری در بساط هستی از اخلاق بد / دامن جان را شلاین‌تر ز حبّ جاه نیست
حرص دنیا شود افزون ز کهنسالی‌ها / خار هر چند شود خشک، شلایین گردد
(فرهنگ اشعار صائب ۴۸۰/۲)

«۱۹۱»

دل رفته رفته پای طلب در جنون گذاشت	اوّل قدم مگر بهزمین شگون گذاشت
دیوانههای چشم ترا طرفه طورهاست	نرگس کلاه بر سر خود واژگون گذاشت
از کوهکن ز سختی شیرین اشارهایست	این نقش دل فریب که در بیسُتون گذاشت
در هر دماغ شور جدائیست باده را	جمشید خود عجب خلف ذوفنون گذاشت

با علم و فضل در هنر شاعری فتاد
آزاد پا بهرتبهٔ بسیار دون گذاشت

«۱۹۲»

فصل بهار باز بهسامان رسیده است	طاوس سبزه بال و پَر افشان رسیده است
امروز بوی تازهٔ گل میدهد نسیم	معلوم شد که پیک بهاران رسیده است
یاران طواف باغ در این فصل لازم است	گلها برای ما بهگلستان رسیده است
ساقی دماغها ز می کهنه تازه کن	ابر خوشی ز کوه و بیابان رسیده است
نازم بهجذبهٔ گل نوخیز این بهار	بلبل قفس شکسته بهبستان رسیده است
مجنون خیال لیلی رعنا نمیکند	تا در جناب لاله و ریحان رسیده است

از فیض این بهار که یارب همیشه باد
آزاد دردمند بهدرمان رسیده است

«۱۹۳»

ساقی قدحی ده که دگر فصل ربیعی است	میل من مخمور بهپیمانه طبیعی است
ابروی بلند تو بود بیتِ هلالی[1]	سر و قد موزون تو مصراع بدیعی[2] است
در وسعتِ مشرب نتوان یافت بجز صلح	آئین تنازع روش سُنّی و شیعی است
آن شاعر خوش فکر که در بزم تو جا یافت	شک نیست که معناً متخلّص بهرفیعی[3] است

آزاد ترا میدهد از غیب بشارت
عمر تو طبیعی و زمانِ تو ربیعی است

---

۱. نام شاعر.
۲. نام شاعر.
۳. نام شاعر.

«۱۹۴»

هزار شکر که کارم به‌خوبی آمد راست ز دور یار مرا دیده سر و قد برخاست
تو خود به بی‌دهنی شهرهٔ جهان شده‌ای بگو که این همه دُرریزی سخن ز کجاست
رسیده در ره او آه جان من بر لب نسیم آن گل نورس هنوز پا به‌حناست
کجا روم چه کنم یا که نامه بفرستم به‌کشوری که منم مرغ نامه بر عنقاست
قیامت آمد و بام فلک به‌سر افتاد سیاه مست نگاهت هنوز بی‌پرواست
شدیم پیرو[1] ز دست نوازش گردون فروتنی که به‌ما دست داد قد دوتاست
بتان جناب شما مظهر جمال خداست
کرم کنید به**آزاد** این غلام شماست

«۱۹۵»

بید از سایهٔ گیسوی کسی مجنون است سرو از نسبت والای قدی موزون است
سایل فیض‌رسان سیرت زیبا دارد ماه پرتو فگن از مهر بجا ممنون است
عمدهٔ پیش از همه در کار جهان سعی کنید سرعت منطقه از دایره‌ها افزون است
آهوانی که به‌این ناز و ادا جلوه کنند سایهٔ حضرت لیلی است که در هامون است
هست آئین خوشی تقویت یکدیگر دادن تکیه به‌یاران عمل مسنون است
برساند خبری از دل گم گشتهٔ من مصرع منتخب زلف تو خوش مضمون است
عشق دارد اثری در دل معشوق **آزاد**
جگر غنچه ز بی‌تابی بلبل خون است

«۱۹۶»

جهان شایسته بازار است و هیچ است تمنّای خریدار است و هیچ است
ز تصویر مجسّم می‌توان یافت که این عالم نمودار است و هیچ است
قماش شهر امکان خوب دیدم متاع سخت درکار است و هیچ است

---

۱. ندوه: با سر و...

جمـــال نـــو عـــروس کهنـــه عـــالم نشاط‌افزای دیدار است و هـیچ اسـت
تماشـــای جهـــان **آزاد**[1] کـــم گیـــر
که هر سو جوش گلزار است و هیچ است

«۱۹۷»

هست ظاهر که خودآرائی ناقص بی‌جاست سـرمه در دیـده اعـور چقـدر نازیباسـت
مـدّتی شـد کـه نیـاورد صـبا بـوی گلـی در چمـن رفتـه ببینیـد مگـر پـا بـه‌حناسـت
سرکشـان را بـه‌دل صـاف تـوان کـردن رام دیو را هست اگر حصـن حصـینی میناسـت
بـر سـرم فقـر خـداداد سـلامت باشـد این سوادی‌ست که با یمن ترا ز ظلّ هماست
می‌رود ذکر ز احبـاب در آن محفـل خـاص دردمندی کـه دهـد نـام مـرا یـاد کجاسـت
برنـدارد دل وا مانـدۀ مـا را از خـاک این همه غبن ز کوتاهی آن زلـف رساسـت
آبروئـی عجبـی در دو جهـان مـی‌بخشـد
این‌قدر گویـد اگـر یـار کـه **آزاد** از ماسـت

«۱۹۸»

آه آن نامهربـان بـی‌اعتـدالی کـرد و رفـت حاضران انجمن را نقش قالی کـرد و رفـت
داد از طفلی کـه روزی بـر سـر مجنـون مـا آستین و دست را از سنگ خالی کرد و رفت
کی رود از خاطر من ساقی خـوش نرگسـی او مرا مست شـراب پرتگـالی کـرد و رفـت
شادی و غم هرچه آید پیش این کس بگذرد غنچۀ گل خنده بلبل عجز نالی کرد و رفـت
دوش در بزمی که گرم حـرف بـود **آزاد** مـا
سامعان را کامیاب از فکر عالی کرد و رفـت

«۱۹۹»

ما نی نازک قلم نقشی ز چشـم مَسـت بَسـت چون نظر افکند بر محراب ابرو دسـت بَسـت
خـاطر وارسـتگان دور اسـت از یـاد وطـن کاروان بوی گل چون رخت را بربست بَست[2]

---

۱. ندوه: «تماشای جهان کم گیر آزاد».
۲. ندوه: «بَست» ندارد.

از رمــوز کلــک نقّــاش ازل واقــف نــه‌ای　　ورنه نقش کعبـه و بتخانـه را یکدسـت بَسـت
نــازپَرور طفــل مــن مشــق کمانـداری نکـرد　　حیرتی دارم چسان از تیر مژگان شست بَسـت
کرد حاصل رنگ و بوی عافیت زیـن گلسـتان　　هرکه لب چون غنچه از حرف بلند و پَست بَست
از کجــا آموخـــت آن ناآشـــنا رســـم وفـــا　　عهد و پیمانی که با مـن پـیش از ایـن بشکسـت

نیسـت **آزاد** از کمنـدِ زلـفِ او صـیدی بـروی
وحشی کز دامن این دشت امکان جست بَست

«۲۰۰»

در جهان این طور کافر چشم کم افتاده است　　تشـنهٔ خـون غـزالان حـرم افتـاده اسـت
خواب راحت کو پس از مردن شـهیدان تـرا　　کز لب لعل تو شوری در عدم افتـاده اسـت
مــی‌کشـد سـایل ز روی اغنیـا شـرمندگی　　ماه نو در پهلوی خورشید خم افتـاده اسـت
خانمـان آواره سـازد م۷رد را کسـب هـوا　　کز نیستان نی جدا در فکـر دم افتـاده اسـت
نرگس عیار او یـارب بـه‌فکـر قتـل کیسـت　　کز حیا دزدیده در مشـق سـتم افتـاده اسـت
مـی‌رسـاند بیزبـان و گـوش را ز[1] دل بـه‌دل　　قرعـهٔ ایـن کـار بـر نـام قلـم افتـاده اسـت

بـس‌کـه بـی‌تـابی کنـد **آزاد** در راهِ طلـب
از قیامت آن طـرف زیـر قـدم افتـاده اسـت

«۲۰۱»

شراب از خُم نه آسمان چـه خواهـد ریخـت　　ز شیشه‌ای که ندارد دهان چه خواهد ریخـت
ز خــار و ســنبل ایــن بوســتان نمــی‌دانــم　　به‌جیب و دامن من باغبان چه خواهد ریخـت
خزانــهٔ دل مـــردم ز اشـــک خـــالی[2] شـــد　　کسی به‌مرگ تهی قسمتان چه خواهد ریخـت
در ایــن حدیقــهٔ حســرت نهــال بــی‌بــرگم[3]　　رسد به‌غارت من گر خزان چه خواهد ریخت

شکســـت رنـــگ بیانهـــا ز درد مـــن **آزاد**
ز نوک این قلـم بیزبـان چـه خواهـد ریخـت

---

۱. ندوه: از.
۲. ندوه: جانی.
۳. ندوه: بی‌ترکم.

«۲۰۲»

دلی کـه آیینـهٔ مهـر احمـد عربـی اسـت | درون[1] خانه چراغی و شیشهٔ حلبی اسـت
ریاضـتی کـش و دریـاب لـذّت عرفـان | که آب را مزهٔ خوش بقدر تشنه لبی است
عذاب فاختهٔ بوالهوس ز طـوق بجاسـت | بشاخ سرو نشستن کمال بـی‌ادبـی اسـت
بگـرد ایـن همـه پیـراهن[2] طبیعـت گـرم | به‌شعله دست زدن شـیوهٔ ابـولهبی اسـت
ادای طاعت روشن دلان به‌سمت فناسـت | که قبله مشرقیان را به‌جانب غربـی اسـت
چمن نشسته بخـون عنـدلیب فـارغ بـال | نگاه دیدهٔ عبـرت بسـیر بـوالعجبی اسـت

زدم بــه‌هــر دو جهــان آســتین اســتغنا
خــلاف شــیوهٔ **آزاد** مــدّعاطلبی اســت

«۲۰۳»

جـز جنـاب تـو در ایـن غمکـده غمخـوارم | گـر نباشـی تـو خریـدار خریـدارم کیسـت
مـی‌تـوان یافـت ز بیمـار نگاهـان خبـری | که در این شـهر طبیـب دل بیمـارم کیسـت
شمع فانوس بـه‌پروانـه نگـاهی زد و گفـت | کـه مهیّـای اجـل در پـس دیـوارم کیسـت
مهرهٔ سنگ و گل از من بـه‌گهـر مـی‌گیرنـد | مـن نـدانم سـبب گرمـی بـازارم کیسـت

داد انصـــاف کـــه از راه عنایـــت فرمـــود
غیـــر **آزاد** دگـــر یـــار وفـــادارم کیســـت

«۲۰۴»

در وقت مرض صاحب سرمایه کریم است | بیمـاری اربـاب دول عیـد حکـیم اسـت
صـیّاد گلـی زد بـه‌قفـس از پـی زینـت | مشناس که بـر بلبـل بیچـاره رحـیم اسـت
آسـودگی و عشـق بهـم سـاز نـدارد | از کشـتن عشّـاق تـرا اجـر عظـیم اسـت
از محفـل آتـش نفسـان حـرف ربـودن | بگذار که این شـیوهٔ شـیطان رجـیم اسـت

آزاد نـه امـروز بـه‌دامـان تـو زد دسـت
یک رنگی این مخلص بی‌مثل قـدیم اسـت

---

۱. ندوه: درون خانه خراغی‌ست حلبی‌ست.
۲. ندوه: پرامن.

«۲۰۵»

الهی بر شکیب ما چها رفت | که کوهی بود و در یکدم ز جا رفت
نماند اکنون امید زندگانی | که درد قاتل ما را دوا رفت
بیا بلبل به‌قمری تعزیت کن | که سرو او به‌تاراج فنا رفت
عزیز مصر معنی میر یوسف[1] | از این عالم سوی دارالبقا رفت
فغان من به‌همراهی روان شد | چو روح او به‌گلگشت سما رفت
بدخشان را نماند آن‌قدر و قیمت | ز دستش طرفه لعل بی‌بها رفت
اگر فردوس باشد خوش ندارم | کزین گلشن نسیم جانفزا رفت
کدورت آن‌قدرها گرد افشاند | که از سیمای وقت من صفا رفت
نمی‌دانم چه از من دید تقصیر | که با آن دوستی ناآشنا رفت
شکوه سلطنت از دست من رفت | تو گوئی از سرم ظلّ هما رفت

نوشت **آزاد** تاریخ وفاتش
«جوان یار ما یوسف کجا رفت»
(۱۱۷۲ ه)

«۲۰۶»

کرد رخسار بتان چون زلف کشتن عار ماست | گرد خود گشتن برنگ چشم ایشان کار ماست
دردمندان را دوا کردنِ بهشت دیگر است | خار از پائی برآوردن گل بی‌خار ماست
مستی ما دست و دامن از جهان افشاندن است | نرگس ساقی خدا خیرش دهد خمّار ماست
گرچه ما را چون حریم باغ ظاهر ساده است | نوبهار دل‌نشینی در پس دیوار ماست
وضع ما و ساغر می‌نوشی خوبان یکی است | با فراوان ذوق رفتن در عدم رفتار ماست
شیخ در تلقین ما تصدیع بی‌جا می‌کشد | سرمهٔ آن چشم کافر حلقهٔ زنّار ماست

خوبرویان می‌توان **آزاد** را آسان خرید
بیع کردن مفت را رایج بازار ماست

---

۱. میر محمّد یوسف بلگرامی، دوست و هم‌شهری آزاد بلگرامی بود.

«۲۰۷»

خیال زلف گره‌گیر لازم دل ماست — چو دود شعلهٔ تصویر لازم دل ماست
چه فیضها که ز بیداری سحر دیدم — دعای دولت این پیر لازم دل ماست
رسد صدای طپیدن به‌گوش از پی هم — ز درد و داغ تو تقریر لازم دل ماست
ندید گردش سیّاره یک نفس آرام — به‌جست و جوی تو شبگیر لازم دل ماست
ز بس‌که طرح جنون ریخت زلف او **آزاد**
گرفتن سر زنجیر لازم دل ماست

«۲۰۸»

قیامت[1] بر سر این بوستان رفت — که یک گل داشت آن هم نوجوان رفت
مقیمانِ چمن بی‌سایه ماندند — که شمشادی به‌تاراج خز ان رفت
گریبان چاک زد دست تحمّل — که آن جانِ پدر دامن فشان رفت
الٰهی من به‌روز او نشینم — چه واقع شد که امشب سرگران رفت
عصا می‌خواستم دور وقتِ پیری — به‌دست آمد و لیکن ناگهان رفت
ز آغوش پدر پهلو تهی کرد — خدنگی بود از دستِ کمان رفت
ندارد لطفِ سیر باغ تنها — چرا بی‌من به‌گلگشتِ جنان رفت
سرش گردم به‌قربانت روم من — دلم را بُرد و آخر از میان رفت
اگر او جا در آغوش زمین کرد — فغان من به‌هفتم آسمان رفت
بود دست خزان از سرو کوتاه — نمی‌دانم که سرو من چسان رفت
شبی آورد رو این دولت تیز — سحر با نکهت گل هم عِنان رفت
چه سازم گر نمالم دستِ افسوس — که لعلی از کف من رایگان رفت
نشد از نکهت مقصود فایز — ستمها بر نسیم ناتوان رفت
ز چشم باغبان خون می‌تراود — چمن را غازهٔ رو ارغوان رفت
چه سود الحال سوی مصر رفتن — عزیزان یوسفی از کاروان رفت
خدا داند چه آمد بر سر دل — که از اندیشهٔ سود و زیان رفت

---

۱. این غزل در رثای فرزندش نورالحسین گفته که در عین جوانی فوت کرد.

شکســـــت آئینــــه دل را معلّـــــم　　ز محفـل طـوطی شـیرین بیـان رفـت
تبسّـم بـر لـب احبـاب خـون شـد　　کـه از کشـمیر عشـرت زعفـران رفـت
کجـــا صـــحرا و صـــید کامیـــابی　　کـــه بـــاز اشـــهبی از آشـــیان رفـــت
دم آخـــر نشـــد دیـــدن میسّـــر　　نـــدانم شـــاد یـــا نامهربـــان رفـــت
نمـی‌خـواهم کـه دل در سـینه باشـد　　چه کار آیـد مـرا چـون دلسـتان رفـت
دگـــر ای غـــم مکـــن زورآزمـــائی　　کـــه کـــار طـــاقتم از امتحـــان رفـــت
نبـــی کـــرد از غـــم فرزنـــد رقّـــت　　مـرا هـم آتـش دل بـر زبـان رفـت
بصـــد خـــون دلـــش پـــرورد **آزاد**　　چـه بـی‌رحمانـه آن سـرو روان رفـت

اگـــر پرســـند تـــاریخ وفـــاتش
بگـو «نورالحسـین آه از جهـان رفـت»
(۱۱۶۸ هـ)

«۲۰۹»

یار بـا مـا بـی‌وفـائی کـرد و رفـت　　آشـــنا ناآشـــنائی کـــرد و رفـــت
آه قـــرآنِ دلـــم را پـــاره کـــرد　　سخت کافر ماجرائی کـرد و رفـت
کشـت نـاحق ناخداترسـی مـرا　　دست را از خون حنائی کرد و رفت
جان و ایمـان را ربـود از غمـزه‌ای　　این‌قدر قدرت‌نمـائی کـرد و رفـت
آتشـی از جلـوه در جـانم فگنـد　　سـاعتی صـبرآزمائی کـرد و رفـت
بُـــرد اوّل از اداهـــا دل ز مـــن　　عاقبـت پربـی‌ادائـی کـرد و رفـت

کـــرد عمـــری بنـــدگی **آزاد** مـــا
سـنگدل بـی‌اعتنـائی کـرد و رفـت

«۲۱۰»

حرفِ دنیا در کتاب سینه شـایان حـکّ اسـت　　گر کنی الحاق در قرآن سزای کـز لـک اسـت
محنت همسایه‌ها بر خود گرفتن خوشنماسـت　　از بـرای چشـم بینـی زیـر بـار عینـک اسـت
التفات غنچـه‌هـا بـر بلـبلان بـی‌وجـه نیسـت　　کج کلاهانِ چمن را دیده‌ام دل کوچک اسـت

حیف از بی‌اعتنایی قدر ما نشناختی　　دامن اخلاص ما محفوظ از گرد شک است
آرزوی خاطر **آزاد** ما بسیار نیست
بوسه‌ای گر لطف فرمایی از آن لب خوبک است

«۲۱۱»

تجرید دوست راه به‌آن آستانه یافت　　تیری که کند جامهٔ ناوک نشانه یافت
بلبل به‌دولتِ زر گل ناز می‌کند　　چون مفلسی که مفت ز جایی خزانه یافت
واعظ به‌کوی ساده رخان عاشقانه رفت　　پندِ نگاهِ مستِ بتان را بهانه یافت
مشّاطه بر عذار تو از سرمه خال ساخت　　گل دام طرّهٔ تو تهی بود دانه یافت
فغفور را ز ناف غزالان نداد دست　　سامان نکهتی که ز زلف تو شانه یافت
شد موسمی که رخش جنون پر برآورد　　دست گل از نسیم سحر تازیانه یافت
آزاد را دماغ ملاقات کس نماند
بوی نفاق بس‌که ز اهل زمانه یافت

«۲۱۲»

خاطر آباد ویران کرد و رفت　　شهر را بر من بیابان کرد و رفت[1]
چون صبا کز غنچه زاری بگذرد　　یک جهان دل را پریشان کرد و رفت
ناصبوری را به‌سختی وا گذاشت　　شیشه را تسلیم سندان کرد و رفت
جان و دل را بُرد در والا رکاب　　گرد او گردم که احسان کرد و رفت
برق جولانی که بی‌پروا گذشت　　آرزو را داغ حرمان کرد و رفت
چشم ما را آشنای گریه ساخت　　دست را وقف گریبان کرد و رفت
بندهٔ **آزاد** با اخلاص را
از چه در زنجیر و زندان کرد و رفت

۱. این غزل در نسخهٔ آصفیه نیامده است.

«۲۱۳»

خاکم تمام سوخت به‌جایی رساندنی است　　این مشت تخم لاله به‌باغی فشاندنی است[۱]
نقش جهان ز صفحهٔ دل باب شستن است　　این نقش خوب بر ورق دل نشاندنی است
در خاکِ من که نم‌زدهٔ اشکِ حسرت است　　ای نونهال ریشهٔ الفت دواندنی است
زنّار بند ساخته از هاله ماه را　　هندو بتی که مایل گلگشت چاندنی[۲] است
آزاد رفت اشرفِ خوشگو از این جهان
طفلی که خوش محاوره افتد نماندنی است

«۲۱۴»

خط گردِ دهانِ یار نامی است[۳]　　نظر واکن بدقّت شرح جامی[٤] است
نباشد فهم علم رقص آسان　　اصول قامت خوبان حسامی است
مگیر ای سرو رعنا سایه از من　　مرا در خدمت والا غلامی است
عِنان داریست کار ظرف عالی　　در آتش رفتن پروانه خامی است
توان کردن نگاهی از عنایت　　دل ما طالب یک لطف سامی است
اگر از نسبت **آزاد** پُرسی
حسینی واسطی و بلگرامی است

«۲۱۵»

زر می‌طلبی سعادتِ ماست　　سر می‌طلبی سعادتِ ماست[٥]
صیّاد قفس چه می‌طرازی　　پر می‌طلبی سعادتِ ماست
گر جان بخشی رعایت تست　　ور می‌طلبی سعادتِ ماست

---

۱. این غزل در نسخهٔ آصفیه نیامده است.
۲. مهتابی.
۳. این غزل در نسخهٔ آصفیه نیامده است.
٤. فوائدالضیائیه معروف به‌شرح ملا جامی در نحو.
۵. این غزل در نسخهٔ آصفیه نیامده است.

بــر گوشــهٔ بــاغ مــا گذشــتی   بـر مـی‌طلبـی سـعادتِ ماسـت
آزاد متـــاع هـــر دو عـــالم
گر مـی‌طلبـی سـعادتِ ماسـت

«۲۱۶»

در گلستان جهان هرکس کـه رو آرنـده اسـت   چون گل خورشید[۱] دایم سر به‌پیش افگنده است
سـرفراز آن جهـان باشـد دلیـل ایـن جهـان   حرف ختم صـفحه تـاج صـفحهٔ آینـده اسـت
سرو را تعظیم قمری سـاخت ایمـن از خـزان   یار عاشق دوست صاحب دولت پاینده است
بال و پر افشاندن پروانـه بـر آتـش خطاسـت   یار را شوخی و عاشـق را ادب زیبنـده اسـت
مــی‌تــوان **آزاد** را از ســاغر مــی شــاد کــرد
گردِ غم ایـن آب از دامـان دل شـوینده اسـت

«۲۱۷»

شب که یاد مـاه سـیمای دلـم اندیشـه داشـت   ریخت هر اشکی که از چشمم پری در شیشه داشـت
کیست تا سالم برون آمـد ز آفـت گـاهِ عشـق   شیرها از آهوی چشم بتان ایـن بیشـه داشـت
رتبــهٔ انجــام از[۲] آغــاز حاصــل کــرده‌ایــم   گلبن بستان ما چون شمع گل در ریشه داشت
لـذّت خاصّـی بـود عشّـاق را از زخـم عشـق   کوهکن داند که آب لعل شیرین تیشـه داشـت
در گلســـتان جهـــان **آزاد** از آغـــاز عشـــق
سر به‌پیش انداختن چون بید مجنون پیشه داشت

---

۱. گل خورشید: کنایه از طلوع خورشید. میرزا صائب گوید:
شبنمیم امّا ز فیض شوخ چشمیهای عشـق   با گل خورشید مژگان را به‌مژگان بسته‌ایـم
(فرهنگ اشعار صائب ۶۳۹/۲)

این غزل در نسخهٔ آصفیه نیامده است.
۲. ندوه: در. این غزل در نسخهٔ آصفیه نیامده است.

«۲۱۸»

ای پری با دل من ساز کـه دیوانـهٔ تسـت　　صحبتی گرم‌کن ای شمع که پروانهٔ تسـت[۱]
گر نداری نظر رحم بـه‌مـن بـر خـود کـن　　مشکن ای جان دل آباد که این خانهٔ تست
سـاقیا آنچـه کنـد صـبح امیـدم روشـن　　آفتابی اسـت کـه در مشـرق پیمانـهٔ تسـت
گل نازک چه کند با ستم یک صـف خـار　　در سرزلف تو دل خود شـدهٔ شـانهٔ تسـت

بـا تـو دارم چقـدر مهـر و محبّـت **آزاد**
کـه دلـم شـیفتهٔ وضـع غریبانـهٔ تسـت

«۲۱۹»

مست غرور آمد و از پیش ما گذشـت[۲]　　پروای این کجا چـه بـر آشـنا گذشـت
برجاست رسم کافتن از حاجت شـهان　　نشنیده‌ای که بر سر عیسٰی چها گذشت
مُـردیم و حـقِّ تعزیـتِ مـا ادا نکـرد　　در مـاتم رقیـب ز رنـگ حنـا گذشـت
آن شوخ می‌کند به‌مـداوای مـن تـلاش　　اکنون که کار من ز حکیم و دوا گذشت
ماننـد غنچـه جمعیّـت مـن بـه‌بـاد داد　　صبحی که با شمیم تو باد صبا گذشـت
در روز حشر سایهٔ خـوبی بهـم رسـاند　　با همّتی که از سـر بـال همـا گذشـت

آزاد گـوهر دل خـود عـرض مـی‌کنـد
والله گر پسند تـو شـد از بهـا گذشـت

«۲۲۰»

سرمه‌آلوده نگاه تو عجب عربده‌جو[۳] اسـت　　تشـنهٔ خـون دل شـیر زبـان آهـو اسـت
روز بـد حاجـت اشـراف بـه‌دو نـان افتـد　　تکیـه‌گـاه سـر لبریـز تفکّـر زانـو اسـت

---

۱. این غزل در نسخهٔ آصفیه نیامده است.
۲. ندوه: بگذشت. این غزل در نسخهٔ آصفیه نیامده است.
۳. عربده‌جو: عربده‌جوی، جنگجوی، ستیزه‌جوی، هنگامه‌جوی، میرزا صائب گفته:

بر خاطر دریاست گران باد مخالف　　در مجلس می راه مده عربده‌جو را

(فرهنگ اشعار صائب ۵۲۵/۲)

این غزل در نسخهٔ آصفیه نیامده است.

آب از شرم شدن طرفه علاجی‌ست مفید   دشمن تشنهٔ خون تو اگر آتش خو است
هست در دفع بلا نام خدا تعویذی   نقش پرکار حصیری که مرا بر بازو است
در دلم یاد تو از چار طرف می‌آید   راه آن خانه که افتاد ز پا از هر سو است
چشم را می‌کند از نور سیاهی روشن   این ادائیست که مخصوص هلال ابرو است
یاد زلفش چقدر عطر فشان است **آزاد**
سنبل نالهٔ آشفتهٔ من عنبر بو است

«۲۲۱»

تا کمر بسته‌ای ای سرو میان صورت بست   به‌تن پیرهن از جسم تو جان صورت بست[۱]
شمع و پروانهٔ تصویر در صلح زدند   حیرت آنجا که مدد کرد امان صورت بست
نیست ای گوهر نایاب به‌دریا گرداب   در تمنّای تو چشم نگران صورت بست
معنی آن روز که در دام عبارت آمد   هر چه آنسوی عدم بود نهان صورت بست
غنچهٔ تنگ دهانش به‌نظر جلوه نمود
گشت **آزاد** یقینم که گمان صورت بست

«۲۲۲»

شب که حرف صلح آن بدخو نمی‌آمد درست   می‌نشاندم نقش خود با او نمی‌آمد درست[۲]
دوش ما را کرد بسمل چادر کوتاه او   می‌کشیدی از حیا هر سو نمی‌آمد درست
بس‌که در شمشیر رانی بیقرار افتاده بود   از مصوّر نقش آن بازو نمی‌آمد درست
بر سر راهی دوچارم گشت و از شرم حضور   شکوهٔ آن بی‌وفا بر رو نمی‌آمد درست
عمرها **آزاد** در تسخیر آن ناآشنا
می‌نشستم بر سر قابو نمی‌آمد درست

«۲۲۳»

حرفی که آشنای قلم شد جهان گرفت   این طفل نی‌سوار[۳] زمین و زمان گرفت

---

۱. این غزل در نسخهٔ آصفیه نیامده است.
۲. این غزل در نسخهٔ آصفیه نیامده است.
۳. نی‌سوار: طفلی که از نی مرکب کند. میرزا صائب گوید: ☜

خلقی ز خال گوشهٔ ابروی او گریست　　ناحق سری[1] بریده ز تن تا کمان گرفت
بـالا نشسـت از همـه در بـزم انبیـا　　چون شاه سربلند عرب آسـتان گرفـت
دنیـا اگـر بهشـت بُـوَد قابـل فناسـت　　شبنم چه خوب کرد رهِ آسمان گرفـت
از اخـتلاط دختـر رز مـی‌شـود جـوان　　صد ساله‌ای که دامـن پیرمغـان گرفـت
آیینـه را چگونـه دهـد رخصـت نظـر　　شرمت نگاه شوخ ترا هم عِنـان گرفـت
یک سینه را ز گرد کدورت تهی نیافت
آزاد رفت و گوشه از این خاکدان گرفت

«۲۲۴»

آن مسی مالیده[2] دندان آفت جـان بـوده اسـت　　در تبسّم برسر داغـم نمـک‌هـا سـوده اسـت[3]
از نگـاه سـرمه‌آلـودش کسـی آگـه نشـد　　تیغ بیداد اسـت و از خـون سـیه‌آلـوده اسـت
ذرّهٔ نـاچیز مـا بـر آسـمان دارد دمـاغ　　در تـلاش آفتـابی خـویش را فرسـوده اسـت
غنچـهٔ محجـوب مـا بنـد قبـا را وا نمـود　　باغبـان سـدّ راه خیـر در نگشـوده اسـت
جلـوهٔ روشـن دلان پیداسـت از کـنج لحـد　　هیچ کس خورشید را از مشتِ گل اندوده است
نیستم واقـف ز اسـراری کـه دارد بـاده نـوش　　این‌قدر دانم که از فکـر جهـان آسـوده اسـت
نیسـت رنگـی از وفـا **آزاد** در سـیمای[4] گـل
عندلیبی این نصیحت را به‌مـن فرمـوده اسـت

☞ بر آسمان رساند مرا بوریـای فقـر　　این طفل نی‌سوار ببین تا کجا رسد
*
خامهٔ مـن پیشـتر از نامـه مـی‌گـردد تمـام　　نی‌سوار از دست پرآتش چسان آید بـرون
*
جمعی که چون قلم پی گفتار می‌روند　　چون طفل نی‌سوار به‌جایی نمـی‌رسـد
(فرهنگ اشعار صائب ۷۵۵/۲)

این غزل در نسخهٔ آصفیه نیامده است.
۱. ندوه: سزای.
۲. نسخهٔ گنج بخش: آلوده.
۳. این غزل در نسخهٔ آصفیه نیامده است.
٤. ندوه: سیاهی.

«۲۲۵»

دل با علوِّ همّتِ خود از جهـان گذشـت — بر پشت این براق ز نُه آسـمان گذشـت[1]
کردم بسان سنگ فسان[2] طرفه، رقـص‌هـا — روزی که تیغ قاتل من بر فسـان گذشـت
شـوق کبـوتر دل دیوانـه دیـدنی اسـت — تا کوی یـار طرفـه معلّـق زنـان گذشـت
با من نسیم صبح حـدیث صـحیح گفـت — بیمار شد کسی که بر این گلستان گذشت
در دل نریخـت رنـگ اقامـت خـدنگ او — آیا چه شد که زودتر این میهمان گذشـت
بودم چو شمع نیم شـبی گـرم صـحبتش — ناگاه آسـتین زد و دامـن فشـان گذشـت
گر نیست از بهشت فـزون بوسـتان هنـد — آدم ز ناز و نعمت جنّت چسـان گذشـت
گوینـــد ســـرو را نرســـد آفـتِ خـــزان — آن سرو سـرفراز چـرا نوجـوان گذشـت

آزاد پـاس خـاطر قاتـل مقـدّم اسـت
از پای سر به‌کوچهٔ او مـی‌تـوان گذشـت

«۲۲۶»

ناله کردم تا به‌گـوش او رسـد نشـنید و رفـت — گریه کردم تا به‌داد من رسد خندیـد و رفـت[3]
سر نزد از من گناهی حق تعالی شـاهد اسـت — حیرتی دارم که آن بدخو چرا رنجیـد و رفـت
خون شدم از شیوهٔ ایـن بـی‌مـروّت نـی‌سـوار — خواستم بر پای او افتم عِنـان پیچیـد و رفـت
در مـذاق جـان بـود شـیرینی لطفـش هنـوز — طفل خوشگوئی که احوال مرا پرسید و رفـت
عـرض کـردم گـوهر دل را قبـول او نشـد — گفتمش مفت است نگرفتن چرا کیبید و رفـت

---

۱. این غزل در نسخهٔ آصفیه نیامده است.

۲. سنگی باشد که کارد و شمشیر بدان تیز کنند (برهان). به‌هندی «سان» گویند (غیاث، ٦٦٤) میرزا صائب گفته است:

فسان شمشیر را در خون فشانی تیز مـی‌سـازد — نباشد چون دل سنگین، چه از تیغ زبان خیزد؟
فســـان دشـــنهٔ یکدیگرنـــد ســـنگدلان — کســی چــه شــکوه ز ابنــای روزگــار کنــد؟

*

چـون تیـغ مـرا سـختی ایّـام فسانسـت — هر سنگ کم از دست نوازش به‌سرم نیست
(فرهنگ اشعار صائب۲/٥٥٤)

۳. این غزل در نسخهٔ آصفیه نیامده است.

هرکه آمد در جهان شـد گـوی چوگـان فلـک　　زخم‌ها از حدّ فزون خورد و بسر غلطید و رفت
نیست در روشـن دلـی **آزاد** مـا از صـبح کـم
خنده بر اوضاع عالم کرد و دامن چید و رفـت

«۲۲۷»

شاهی رسید و هنـد سـیه فـام را گرفـت　　ماهی طلوع کـرد و سـر شـام را گرفـت[۱]
چون ریش خویش شد علف تیغ بی‌دریغ　　آن بـرهمن کـه سـلطنت عـام را گرفـت
شکر خدا که کزلک[۲] تصحیح حکّ نمـود　　نقـش غلـط کـه صـفحهٔ ایّـام را گرفـت
آخـر ز تیـغ خسـرو غـازی بریـده شـد　　زلـف ایـاز گـر دل خـود کـام را گرفـت
انجام کـار غیـر نـدامت چـه صـرفه بـرد　　فیلـی کـه راه خانـهٔ احـرام را گرفـت
نـازم بـه‌اقتـدار سـلیمان کامگـار　　از دسـت دیـو کشـور اسـلام را گرفـت
آمـد خبـر ز دهلـی محـروس در دکـن
آزاد مـا بـه‌میکـده گـل جـام را گرفـت

«۲۲۸»

خطی که گرد رخ او دمیده مذموم اسـت　　حصار این چمن تازه حیف زقّوم[۳] است[٤]
خـزان گـل چقـدر داغ کـرد بلبـل را　　همیشه مرثیه‌خوان شـهید مرحـوم اسـت
وبـال ظلـم رسـاند زوال دولـت را　　خسـوف مـاه ز آه کتـان مظلـوم اسـت
کمند جاذبـهٔ شـمع مـی‌دهـد پـر و بـال　　وگرنه همّت پروانه خوب معلـوم اسـت
سحاب اشک فشان را توان تماشـا کـرد　　ز بار منّت دریا چـه مایـه مغمـوم اسـت
خـدا زیـاد کنـد عمـر ذاتِ اقـدس را　　ز یمن همّت او کار خلق منظـوم اسـت
مـرا ز تجربـه **آزاد** منکشـف گردیـد
که هرکه خادم احباب گشت مخدوم است

---

۱. این غزل در نسخهٔ آصفیه نیامده است.
۲. کزلک: کارد کوچک (غیاث، ۷۰۸).
۳. زقّوم: درختی است تلخ زهردار که شیر از آن برمی‌آید (غیاث، ٤٣٤).
٤. این غزل در نسخهٔ آصفیه نیامده است.

«۲۲۹»

اشکم به‌عشق آن بُت هندو[1] برآمده است — دریای گنگ از سر هر مو برآمده است[2]
مخصوص نیست فیض دل ما به‌یک جهت — فانوس را فروغ ز هر سو برآمده است
خفّاشها به‌اوج فلک بال می‌زدند — خورشید خوب بر سر قابو برآمده است
پرواز طایر دل حق گوی ما ببین — از آشیان کبوتر یاهو[3] برآمده است
اشکم به‌سیر بادیه رفت از کنار من — این طفل هرزه‌گرد[4] چه بدخو برآمده است
در مرگ هم از آن گل نو فیض می‌برم — خاک مزار من همه گل بو برآمده است
یاران سواد خامهٔ **آزاد** دیدنی است
در ملکِ هند نافه ز آهو برآمده است

«۲۳۰»

گفتی ادب دماغ مرا تاب آه نیست — دل کرد هرچه کرد ز مخلص گناه نیست[5]
در هجر از خرابی احوال ما مپرس — یعنی که در قلمرو ما پادشاه نیست
ای ابر فیض ظلّ ظلیلت دراز باد — بی‌ترزبانی کرمت یک گیاه نیست
دشمن احاطه کرد مرا از چهار سو — اکنون بجز جناب مقدّس پناه نیست
مانند شمع جیغهٔ آتش نمی‌زنند — بر سر اگر دماغ ترا حُبٍّ جاه نیست
خورشید را برهنگی سر مناسب است — بی‌وجه نیست گر سر ما را کلاه نیست
از دور یک نگاه ترا دیده می‌رود
آزاد ما مقیّد زلفِ سیاه نیست

---

۱. ندوه: «هندو» ندارد.
۲. این غزل در نسخهٔ آصفیه نیامده است.
۳. به‌واو معروف، نوعی از کبوتر که آواز یاهو از دهان آن برآید (غیاث، ۹۸٤).
٤. هرزه گرد: بیهوده گرد، ولگرد، هرجایی، هردری. صائب راست:
زمین بادیهٔ عشق شورشی دارد — که هرکه خیزد ازو هرزه گرد می‌خیزد
(فرهنگ اشعار صائب ۷٦٦/۲)
۵. این غزل در نسخهٔ آصفیه نیامده است.

«۲۳۱»

یاقوت مسی مـال تـو در کـام امیـد اسـت　　این قند سیه خوب‌تر از قند سـفید اسـت[۱]
از خـورد مگـو کـار بزرگـان نگشـاید　　آیینـه پـیش نظـرت قفـل و کلیـد اسـت
والله کـه در خیمـهٔ لیلـی نتـوان یافـت　　آن باد خوش آینده که در سایهٔ بیـد اسـت
فـردا ره باریـک گذشـتن شـود آسـان　　در سلسلهٔ مـو کمـر آن بنـده مریـد اسـت
در موسم خط می‌طلـبم گـردش چشـمش　　پیمانه ضرور است کشیدن شب عید اسـت
در انجمـن مـردم اجـلاف[۲] نشسـتن　　از شـیوهٔ سـنجیدهٔ اشـراف بعیـد اسـت

آزاد مـن از نسـل حُسـین ابـن علـی‌ام
هرکس که در افتاد به‌من نسل یزیـد اسـت

«۲۳۲»

دست طلب ز عنبر و گوهر کشیدنی اسـت　　یکبـار طـرّه و سـخن او شـنیدنی[۳] اسـت[٤]
بی‌حسن خلق صورت زیبـا ندیـدنی اسـت　　رنگین گلی که عطر نـدارد نچیـدنی اسـت
بـی‌فـیض قابـل دم تیـغ اجـل بـود　　شاخی که برگ و بار نـدارد بریـدنی اسـت
تقلیـد غنچـه‌هـای چمـن نیسـت معتبـر　　بـی‌موسـم بهـار گریبـان دریـدنی اسـت
ای مـاه شـیوهٔ تـو گـذر بـر منـازل اسـت　　یک شب سری به‌منزل ما هم کشیدنی است
بـر حسـن اخـتلاطِ بتـان اعتمـاد نیسـت　　هرچنـد آشـنا شـود آهـو رمیـدنی اسـت

آزاد کیسـت بنـده‌ای از کشـور وفـا
شایسـتهٔ جنـاب مبـارک خریـدنی اسـت

---

۱. این غزل در نسخهٔ آصفیه نیامده است.
۲. بالفتح، مردمان سفله و فرومایه و به‌معنی ستمکاران جمع جلف که بالکسر باشد به‌معنی جفا کننده و خم تهی و هرچه میان تهی باشد (غیاث، ۲۳).
۳. شنیدن مشترک در شامّه و و سامعه معنی اوّل تعلّق به‌طره دارد و معنی ثانی به‌سخن (حاشیه مجلس و سالارجنگ).
٤. این غزل در نسخهٔ آصفیه نیامده است.

«۲۳۳»

باغ سرسبز جهان محنت‌سرایی بیش نیست　　گلشن فردوس هم دیدیم جایی بیش نیست[۱]
شور محشر پیش مستانت صدایی بیش نیست　　صور با نفخی که دارد کز نایی بیش نیست
ناقهٔ لیلی خرامان می‌رود از راهِ دور　　قسمت مجنون ما بانگ درایی بیش نیست
شعر را مضمون خاصّی یا ادایی لازم است　　زین دو خالی گر بود بیت‌الخلایی بیش نیست
ماه نو از پوچ مغزی بشکند طرف کلاه　　کاسهٔ دریوزهٔ بر کف شب گدایی بیش نیست
زر اگر خواهی برو پیش امیری یا وزیر　　در بساط مفلسان نقد دعایی بیش نیست
بادشاها از جناب خود مران **آزاد** را
بر در دولت سرایت بی‌نوایی بیش نیست

«۲۳۴»

به‌بزم عشرت یاران اگر نوایی هست　　به‌حلقهٔ غم ما نیز هایهایی هست[۲]
جواب صاف سؤال مرا توان دادن　　ترا اگر به‌نعم میل نیست لایی[۳] هست
در این زمین سر هر خار رنگ خون دارد　　توان شناخت که اینجا برهنه پایی هست
ز فیض عام گلستان نمانده‌ام محروم　　گلی اگر به‌سرم نیست خار پایی هست
گذشت طاقت بلبل ز ناله گل غافل　　که در کنارهٔ این باغ بی‌نوایی هست
فروگرفت اگر کشتی مرا طوفان　　چه غم خدای تعالی و ناخدایی هست
چه لازم است نشستن به‌چشم بوالهوسان
کنار دیدهٔ **آزاد** نیز جایی هست

«۲۳۵»

یوسف گم گشته باز آمد نگارم برنگشت　　کاروان برگشت و طفل نی‌سوارم برنگشت[٤]
خواند درس بی‌وفائی‌ها مگر از بوی گل　　تا جدا گردید[٥] از من در کنارم برنگشت

---

۱. این غزل در نسخهٔ آصفیه نیامده است.
۲. همان.
۳. لائیدن: سخن گفتن و لاف زدن و هرزه‌گویی کردن (غیاث، ۷۵۲).
٤. این غزل در نسخهٔ آصفیه نیامده است.
۵. ندوه: کردند.

حسرتی دارم در این موسم که نتوان شرح داد　　ابر آمد لاله آمد گل عذارم برنگشت
کرد عالم را بهشت نقد تحویل حَمَل[۱]　　در جهان نوروز برگشت و بهارم برنگشت
لعل من افتاد در آتش ز بیداد فلک　　ماه نو برگشت و خوش ابرو نگارم برنگشت
مشت خاکم در بهشت کوی او آسوده بود　　چون هوا برگشت شکر حق غبارم برنگشت
بوی پیراهن ز شهر مصر در کنعان رسید
نکهتی **آزاد** از یار و دیارم برنگشت

«۲۳۶»

دستِ هوس مزن کمر یار نازک است　　شوخی مکن چو بَهله[۲] که این کار نازک است[۳]
راضی ز خود چگونه کنم چشم یار را　　کار مزاج داری بیمار نازک است
دل از غبار حاشیهٔ خویش بشکند　　این شیشهٔ لطیف چه مقدار نازک است
ای باد صبح مرضی او دیده عرض کن　　پیغام من که نازک و بسیار نازک است
فهمیدن زبان صنم کار سهل نیست　　آویختن برشتهٔ زنّار نازک است
بلبل ز سست رائی خود خورد زخم‌ها　　دانست این که در کف گل خار نازک است
آزاد قیمت گهر آبدار خود
فهمیده کن که طبع خریدار نازک است

«۲۳۷»

ای نسیم سحری آن گل بی‌خار کجاست　　دلربائی که ندارد سر آزار کجاست[٤]
دیده‌ام رنگ گلستان جهان حیرانم　　که گلی قابل آرایش دستار کجاست
کرده‌ای موسم خط سرمه کشیدن موقوف　　کافر چشم ترا حلقهٔ زنّار کجاست
گفت پروانه که از سلسله‌ای موسویم　　شمع چون جلوه کند طاقت دیدار کجاست

---

۱. حمل: به‌معنی بَرّه و نام بُرج اوّل از افلاک و آن برج مذکور به‌صورت میش نر است. روزی که آفتاب در این برج داخل شود همان روز نوروز است (غیاث، ۳۰۹).
۲. بَهله: دستانه باشد از پوست که میر شکار و غیره بر دست پوشند (غیاث، ۱۵۳)، نیز رک: به‌پاورقی غزل ۲٤۱.
۳. این غزل در نسخهٔ آصفیه نیامده است.
٤. همان.

خـار پیـراهن گـل دیـده یقـین دانسـتم که مبـر از خلـش دولـت زردار کجاسـت
آنچه از آتش دل بر سـر مـا رفـت مپـرس حال وا سـوختگان قابـل اظهـار کجاسـت
کـرد دلگیـر مـرا سـایۀ طـوبٰی **آزاد**
کوچـۀ یـار کجـا سـایۀ دیـوار کجاسـت

«۲۳۸»

بستن چشم ز اسباب جهان این همـه نیسـت بلکه افشاندن دست از سرجان این همه نیسـت[۱]
ارث خـوش همّتـی از حضـرتِ آدم دارم دست برداشتن از باغ جنان ایـن همـه نیسـت
مـی‌تـوان کشـت بـه‌شمشـیر کـرم دشـمن را کار او ساختن از زخم سنان این همـه نیسـت
کاش ریزنـد در ایـن بـاغ کهـن رنـگِ ثبـات نوبهاری که گریزد ز خزان ایـن همـه نیسـت
از خـدا بـوی نسـیمی ز یَمـن مـی‌خـواهم بادِ مشکین ختن عطر فشان این همـه نیسـت
بی‌مکینـی کـه بـود صـاحب اخـلاق درسـت گر گلستان بهشت است مکان این همه نیست
آنچـه از دسـت بتـان بـر سـر **آزاد** رَود
چه دهم شرح که محتاج بیان این همه نیسـت

«۲۳۹»

گلـی بـه‌دیـدۀ آن خـوبرو نمـودار اسـت که گفت نرگس و گل[۲] جمع هردو دشوار است[۳]
سـوادِ طـرّۀ مشـکین او ملاحظـه کـن بـه‌دل‌نشـینی مصـراع شـیخ عطّـار[٤] اسـت
ز دیـدۀ تـر مـا منـع اشـک فایـده نیسـت که طفل خود سر ما سخت خانـه بیـزار اسـت
همین که خواستم احوال خویش عـرض دهـم به‌خشم آمـده، فرمـود ایـن چـه اظهـار اسـت
مریـز خـونِ مـن خیرخـواه را زنهـار کـه قتـل بنـدۀ مخلـص زیـان سـرکار اسـت

---

۱. این غزل در نسخۀ آصفیه نیامده است.
۲. نرگس خزانی است و گل بهاری (حاشیه مجلس و سالارجنگ).
۳. این غزل در نسخۀ آصفیه نیامده است.
٤. شاعر نامدار، شیخ فریدالدّین عطّار نیشابوری (٥٤٠–٦١٨ ه) شاعر و نویسندۀ معروف. آثار منظوم و منثور به‌یادگار گذاشته است از جمله مثنوی‌ها، رباعی‌ها، غزل‌ها و قصیده‌ها و غیره. منطق‌الطیر در نظم و تذکرةالاولیا در نثر بسیار شهرت دارد.

ز تخـــم خـــال خـــدارا نوازشـــی فرمـــا　　کـه مـرغ دل بـه‌هـوایش همیشـه طیّـار اسـت

مســـاز بـــر دل **آزاد** تنـــگ قافیـــه را
بـه‌دام زلـف تـو ایـن مـرغ نـو گرفتـار اسـت

«۲۴۰»

امشب به‌کمین تـو کسـی از رُقبـا نیسـت　　ای شمع ز فانوس برون آ که هوا نیست[۱]

خندیـدن گـل داد بـرون نکهـت او را　　در دیدهٔ انصاف قصـوری ز صـبا نیسـت

هرکس که[۲] به‌گنجینـهٔ فقـر اسـت تسـلّی　　محتـاج بـه‌احسـان امیرالامـرا نیسـت

بـرهم نخـورد موسـم خـط بنـدگی مـا　　رو تـافتن از روی تـو آیـین وفـا نیسـت

کوهی است گران بر سر ما سـایهٔ دولـت　　در کشور ما قدر پَـر و بـال همـا نیسـت

از بهر شـکاری کـه روی جانـب صـحرا　　یک صید ز دام سرزلف تـو رهـا نیسـت

آی شاه ز **آزاد** تهی دسـت چـه خـواهی
باجی که ستانند شـهان بـر غربـا نیسـت

«۲۴۱»

کشتهٔ ناز تو شیرین پسری نیسـت کـه نیسـت　　آب از شرم تو تنگ شکری[۳] نیست که نیست[۴]

---

۱. این غزل در نسخهٔ آصفیه نیامده است.

۲. ندوه: «که» ندارد.

۳. معشوق را تنگ شکر گفته‌اند، میرزا صائب می‌فرماید:

آن قدر باش که چون نَی شوم از خود خالی　　گر به‌آغـوش مـن ای تنـگ شـکر مـی‌آیـی

(حاشیه مجلس و سالارجنگ)

تنگ شکر: بار شکر، و کنایه از دهان معشوق و معشوق. میرزا صائب دارد:

مهر خاموشی زدن بر لب درین وحشت سرا　　کام تنگ خویش صائب تنگ شکر کردنست

*

بوسه‌ای از لب شیرین تو ای تنگ شـکر　　ما گرفتیم نخواهیم، عطای تـو کجاسـت

*

ما به‌دشنام از لب شیرین دلبـر قـانعیم　　با جواب تلخ ما زان تنگ شکر قانعیم

(فرهنگ اشعار صائب ١٦٩/١)

٤. این غزل در نسخهٔ آصفیه نیامده است.

دولـتِ گریـه بـه‌عشّـاق کرامـت کـردی　　حق احسان تو ز چشم تری نیست کـه نیسـت
چمـن نـرگس و ایـن میکـده ماننـد هـم‌انـد　　ساغر زر به‌کف سیم بـری نیسـت کـه نیسـت
حالـت غنچـهٔ صـد بـرگ بـه‌عشّـاق رسـید　　که رگ و ریشهٔ سودا به‌سری نیست که نیست
ارجمنـدان همـه پـروردهٔ احسـانِ تواننـد　　تربیت کـردهٔ دریـا گهـری نیسـت کـه نیسـت
تـو کـه بـر مـوی میـان بهلـهٔ[1] رنگـین زده‌ای　　زیر دست کمرت خوش کمری نیست که نیست

کلـکِ **آزاد** مضـامین عجایـب دارد
نونهـال تـر او را ثمـری نیسـت کـه نیسـت

«۲۴۲»

صبح دل سوخته‌ام خندهٔ من نزع من است　　برق افروخته‌ام خندهٔ من نـزع مـن اسـت[2]
شـرر پـا بـه‌رکـابم کـه نظـر بـر رخ غـم　　در طرب دوخته‌ام خندهٔ من نزع من است
شیشـه‌ام بهـر تهـی سـاختن قالـب خـود　　قلقل اندوخته‌ام خندهٔ من نـزع مـن اسـت
در شبستان جهان رسم طـرب از گـل ریـز　　خوب آموخته‌ام خندهٔ من نـزع مـن اسـت

گفت **آزاد** بر ایـن مصـرع تحسـین غزلـی
کاغذ سوخته‌ام خندهٔ مـن نـزع مـن اسـت

«۲۴۳»

نامه را در پیش پـای قاصـد افگنـدن بجاسـت　　خاکسـاری را اثرهـا در اصـول مدّعاسـت[3]
پادشـاهان هـر نفـس در عـالم دیگـر رونـد　　مایـهٔ سـودای ایشـان سـایهٔ بـال[4] هماسـت
روزی صـاحب توکّـل نیسـت محتـاج عمـل　　غنچـهٔ گـل را میسّـر مشـت زر بـی‌کیمیاسـت

---

۱. بهله: پوستینی است به‌اندام پنجه که میرشکاران بر پنجه کشند و آن را دستکی جانوران شکاری نیز گویند. صائب گفته است:

به‌قدر پاس ادب فیض می‌رساند حسن　　که جای بهلهٔ کوتاه دست بر کمرسـت

(فرهنگ اشعار صائب ۹۷/۱)

۲. این غزل در نسخهٔ آصفیه نیامده است.
۳. همان.
٤. گنج بخش: ظل.

رنگ خون در دست و پا داری و می‌گویی که نیست　　نام خون ناحق عاشق مگر رنگِ حناست
سر نمی‌پیچم اگر خواهش کند جان را ز من　　هرچه فرماید به‌جان منت که یار آشناست
این‌قدر خواهم که جان در پیش پای او دهم　　در جناب قبلهٔ عالم مرا این التجاست
خاطر **آزاد** مایل شد به‌دلداری دگر
هر عذابی را که فرمائی به‌او الحق سزاست

«۲۴۴»

نکته‌سنجان را شکست روزگار آماده است　　طوطیان را در گلو طوق عذاب افتاده است[۱]
تیره دل یاری نماید ظالم درمانده را　　تیغ را در وقت کُندی آبکر سنباده است
می‌شود آن طفل بر من نیز روزی مهربان　　بلبلان را موسم گل از قفس سر داده است
عاشق و معشوق را نسبت خدا[۲] داند که چیست　　کاه را بیگانگی بسیار با بی‌جاده است
دودمان عندلیبان می‌کنند خاطرنشین　　دارد ارث عشق‌بازی هرکه عاشق‌زاده است
می‌کنند[۳] از حسرت می قالب خود را تهی　　مرگ مستان شیشه و پیمانهٔ بی‌باده است
هرکسی نقشی ز ارژنگ جهان خوش کرده است
دل‌نشین بندهٔ **آزاد** روی ساده است

«۲۴۵»

لاله دارد جگر داغ سرشت[۴]　　که شناسد دل او را که برشت[۵]
طور خوبان حنا بند ببین　　بر کف دست نمایند بهشت
خشت خم آئینهٔ دانائی است　　گر نفهمید[۶] لُری کو سرو خشت
تو که در کشت جهان دل بستی　　شاه شطرنج گریزد از کشت
چیست آمیزش دل با دنیا　　صحبت آینه و چهرهٔ زشت

---

۱. این غزل در نسخهٔ آصفیه نیامده است.
۲. ندوه: خداوند.
۳. ندوه: می‌کند.
٤. ندوه: سرت.
۵. این غزل در نسخهٔ آصفیه نیامده است.
٦. روستایی و مرد احمق (غیاث، ۷۵۵).

چشـتیان طرفـه سـماعی دارنـد   بادهٔ خاص بود در خُـم چشـت

آفـــرین بـــاد بـــه‌کلـــکِ **آزاد**

این غزل را به‌چه انـداز نوشـت

«۲۴۶»

گل‌های این حدیقه سـلامت ز ریـش نیسـت   یک غنچه گل نکرد که خالی ز نـیش نیسـت[1]

مـا بیکسـان چگونـه از ایـن بـاغ برخـوریم   یـک شـاخ بـاردار ز دیـوار بـیش نیسـت

قلیـان کشـان و نـاس کشـان را نگـاه کـن   در جای هردو فرق یک انگشت بیش نیسـت[2]

تـــرکِ علاقـــه لازمـــهٔ اســـتقامت اســـت   بـا قامـت الـف زبـر و زیـر بـیش نیسـت

در خـــاطرش چگونـــه کنـــد آهِ مـــا اثـــر   تیـری کـه در نشـانه نشـیند بـه‌کـیش نیست

بـی‌عشـق حسـن در گـرو بیقـراری اسـت   قصّاب خون خورد به‌زمینی که مـیش نیسـت

آزاد را کـــه از ســـر دنیـــا گذشـــته اســـت

پروای این جهان چه که پروای خویش نیست

«۲۴۷»

حسن بی‌رنـگ[3] تجلّـی‌کـدهٔ نیرنـگ اسـت   شیشـهٔ بوقلمـون آیینـهٔ صـد رنـگ اسـت[4]

باغبـان دسـت ز بیـداد بکـش دام مچـین   رونق باغ تو از بلبـل خـوش آهنـگ اسـت

در میـان تـو و مـن هـیچ عـداوت نبـود   راست فرما که چرا طبع تو گرم جنگ است

گرمـی الفـت مـا در دل سـنگین بتـان   نیست مقدار شراری که نهان در سنگ است

اثـــر جلـــوهٔ نیرنـــگ تـــرا مـــی‌نـــازم   پردهٔ روی تو پـرنقش‌تـر از ارژنـگ[5] اسـت

---

۱. این غزل در نسخهٔ آصفیه نیامده است.

۲. درهامش نسخهٔ مجلس این مصرع بدین‌گونه نیز نوشته شده است:

«فرقی میان هردو ز انگشت بیش نیست»

۳. ندوه: بی‌رنگی.

٤. این غزل در نسخهٔ آصفیه نیامده است.

۵. نام نقّاشی از چین که نظیر مانی بود و هر کتابی که صور و اشکال داشته باشد، نگارخانه و بعضی گویند که نام مانی ارژنگ بود (غیاث، ۳۵).

مـی‌شـود کـار اسـافل ز اعـالی جـاری   قوّت دست مـددگار عصـای لنـگ اسـت
بنـده **آزاد** بلاعـذر غـلام اسـت تـرا
حلقـهٔ بنـدگی غیـر تـو او را ننـگ اسـت

«۲۴۸»

در دل خیال طـرّهٔ جانـان فتـاده اسـت   سـودائی بـه‌سـیر بیابـان فتـاده اسـت[1]
تکلیف بـاغ وقـت خـزان کـرد باغبـان   نرگس در این معامله حیران فتاده است
دل را خریده‌ای و بقـدرش نمـی‌رسـی   یاقوت ما به‌دست تو ارزان فتاده اسـت
گل کرد تـا تبسّـم شـیرین از آن دهـن   آتش به‌جان چشمهٔ حیوان فتـاده اسـت
زلف ترا کـه رتبـهٔ عـالی میسّـر اسـت   در حیرتم که از چه پریشان فتاده است
آمد بسوی سوختگان سخت خشمگین   با بـاد تنـد کـار چراغـان فتـاده اسـت
شاید کند معالجه آن چشـم سـرمه سـا
آزاد زیـر پـای تـو نـالان فتـاده اسـت

«۲۴۹»

داغ دل به‌کردم و بـر مـن ملامـت‌هـا گذشـت   تا گشادم از خود این تعویذ آفت‌هـا گذشـت[2]
شب که بیدردانه مستی شیشه را بـر سـنگ زد   از شکست جنس خود بر دل ملالت‌ها[3] گذشت
یـک قیامـت باشـد و آن نیـز ناپیـدا شـود   بر سرم امـروز از خوبـان قیامـت‌هـا گذشـت
پـیش حسـن آن ذقـن سرسـبز نتوانـد شـدن   روزگار سـیب در رنـگ خجالـت‌هـا گذشـت
جرعـهٔ تلخـی ز جـام ناکسـان خـوردم شـبی   عمـر بـاقی‌مانـدهٔ مـن در نـدامت‌هـا گذشـت
مـانع مـا پـاس خوبـان اسـت از قتـل رقیـب   مفت عمر این مخالف در حمایت‌هـا گذشـت
جان و دل کـز یـار باشـد تـا کجـا دارم نگـاه
عمـر مـن **آزاد** در حفـظ امانـت‌هـا گذشـت

---

۱. این غزل در نسخهٔ آصفیه نیامده است.
۲. همان.
۳. ندوه: ملامت‌ها.

«۲۵۰»

گریه می‌کردم که آمد یار و بی‌پروا گذشت بی‌تأمّل چشم را پوشیده از دریا گذشت
شب که ساقی جام می از بی‌دماغی‌ها نداد گریه کردم آن قدرها کز سر مینا گذشت
وقفهٔ او بود با طبع جُعَل[1] ناسازگار آفرین بر بوی خوش پرواز گل از جا گذشت
قمری گستاخ را بر جا بود تعزیر طوق بارها از سرو والا مرتبت بالا گذشت
آهوان گیرند جاسوسانه در هر سو سراغ تا کدامین شوخ بی‌پروا از این صحرا گذشت
رهروی پرسید از من این طرف آمد کسی گفتمش زین ره جوان نورسی حالا گذشت
گوهر دل را چرا بی‌هیچ واپس می‌دهی
تا پسندش کردهٔ **آزاد** زین کالا گذشت

«۲۵۱»

صنعتی در صفحهٔ آن رو تماشا کردنی است لفِّ زلف و نشر خطّ او تماشا کردنی است
دل برون آمد ز راه دیده‌ام همراه اشک می‌خرامد گل در آب جُو تماشا کردنی است
شیشهٔ افلاک دارد آن طرف تصویرها چشم دل را بازکن آنسو تماشا کردنی است
چون سیه مستی که خود را بر دم تیغی زند خال[2] مشکینی بر آن ابرو تماشا کردنی است
حالت مدهوشی من دید و دل دزدیده بُرد از نگاهش جستن قابو تماشا کردنی است
سعی‌ها دارد به‌تفتیش دل گم گشته‌ام پیچ و تاب طرّهٔ دلجو تماشا کردنی است
کرد ایمن از بلاهای جهان **آزاد** را
خاصهٔ تعویذ آن بازو تماشا کردنی است

«۲۵۲»

نیستی از بس‌که در گیتی بساطی[3] چیده است چشم تا مژگان گشاید عالمی خوابیده است

---

۱. جُعَل: جانوری است سیاه پردار مشابه به‌زنبور که در سرگین و نباتات پیدا می‌شود (غیاث، ۲۵۳).
۲. ندوه: خاک.
۳. ندوه: بساط؛ بساط چیدن، گستردن. راقم مشهدی گوید:
خوش بساطی چیده از کودک مزاجی روزگار هر کرا دیدیم گرم بازی طفلانه است
(حاشیه مجلس، آصفیه و سالارجنگ)

در تردّدگاه دنیا آمد و رفتی نماند — امن‌ها دیدیم هر جا پای ما لغزیده است
هر زمان با مخلص خود بی‌دماغی می‌کنی — هیچ دانائی ز دولت‌خواه خود رنجیده است
چون دل خود سخت می‌دانی دل عشّاق را — ژاله را با دانهٔ الماس کس سنجیده است
این تلوّنها که دارد طبع نیرنگت کجاست — چشم من در عمر خود رنگ جهانی دیده است
در تماشا خانهٔ دنیا نباید بَست دل — از هوای این چمن سنبل بخود پیچیده است

دست زلفت قابل قطع است چون زلف ایاز[1]
عالمی داند که از **آزاد** دل دزدیده است

«۲۵۳»

گفتم آن یاری که باشد شمع این محفل کجاست — آمد آوازی که در دلجوی گفتم دل کجاست
چون کواکب کاروان ماست دایم در سفر — نیست معلوم کسی آسایش منزل کجاست
خوش نمی‌آید مرا بی‌یار یکدم زیستن — سرگرانی می‌کند بر پیکرم قاتل کجاست
نیستم ماهی که در دریا سر آرم عمر را — موج بر من تیغ بازی می‌کند ساحل کجاست
پیش ما هر شکل دل خواهی که باید حاضر است — در جهان باری نشان ده جوهر قابل کجاست
گلبنی بی‌سرکشی در عالم ایجاد نیست — شاخ سرسبزی که گردد سوی من مایل کجاست

چشم هر سو افگند **آزاد** ما حق است حق
گر تو در انکار پا افشرده‌ای باطل کجاست

«۲۵۴»

رفت از این انجمن گوش بر افغان کیست — چاره بجز صبر نیست یار به‌فرمانِ کیست
یکسر مو وا نشد با نمکِ شور حشر — آرزو زخم من شور نمکدان کیست
گردش افلاک را طاقت این کار نیست — در پی آزار من گردش دامان کیست
پای ترا گر خلید خار شکایت مکن — هیچ شناسی که این خار بیابان کیست
هست ز اختر فزون در دل من داغ‌ها — این همه در شیشه‌ای جوش چراغان کیست

---

۱. قصّه بریدن سلطان محمود زلف ایاز را مشهور است. میرزا صائب گوید:
بگیر سر خط عبرت ز قطع زلفِ ایاز — نگاه دار عنان دراز دستی‌ها
(حاشیه مجلس، آصفیه و سالارجنگ)

حسن پری‌زاد را جلوه‌نمایی کجا   نیست کسی روبه‌رو آیینه حیران کیست
مسلکِ **آزاد** ما نیست بجز راستی
در چمن خاطرش سرو خرامان کیست

«۲۵۵»

نی هر نکوی عالم امکانم آرزوست   چیزی که دل پسند کند آنم آرزوست
شاید مرا نیابت خود مرحمت کند   بیماری معلّم طفلانم آرزوست
مجنون عاقلم به‌بیابان نمی‌روم   دیوانگی به‌کوچهٔ جانانم آرزوست
فرمانروای مصر جواهر به‌خاک ریخت   فرمود سنگریزهٔ کنعانم آرزوست
یاران مرا ز حلقهٔ زنجیر سر دهید   در عرصهٔ جنون دو سه جولانم آرزوست
مور دماغ بر فلک اوج همّتم   بوسیدن زمین سلیمانم آرزوست
در یاد هر چه بُرد فراموش کرده‌ام   یک چند سیر عالم نسیانم آرزوست
در خلوتی که یار غزالانه رم کند   برجستن و کشیدن دامانم آرزوست
آزاد راه عقل به‌جایی نمی‌رسد
لغزیدنی بلای میستانم آرزوست

«۲۵۶»

تو در مقابل من غایب[1] این چه مکّاری است   به‌نرگس تو مگر توتیای عیّاری است
به‌اختیار نیفتاد چشم او بر من   خدا گواه که این مقتضای بیماری است
ز نکته‌سنجی آن چشم مست حیرانم   که گفتگوی حریفانه کار هشیاری است
مرا به‌سیر گلستان نمی‌بَری همراه   تو خود ملاحظه کن این طریقهٔ یاری است
دوباره خنجر بیداد را مده تکلیف   بساز خاطر خود جمع زخم من کاری است
رسید نوبت یادم به‌گوشهٔ خط غیر   مرا به‌گوشه نشاندن چه رسم دلداری است
بر راه عشق تو نالند حافظ و **آزاد**
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری است

---

۱. صاحب اسرارالطلسمات می‌نویسد: کحل اعظم و کحل عیاری و کحل اخفاءالعیون عبارت از آن است که چون در چشم کشند از نظر مردم غایب شوند (حاشیه مجلس، آصفیه و سالارجنگ).

«۲۵۷»

دل که از الفتِ مـی سرشـار اسـت　　شیشـــهٔ تفســـرهٔ بیمـــار اســـت
نیـک و بـد را بـهزمـین خوابانـد　　دختـر رز چـه قـدر بـدکار اسـت
پشت و رو آیینه را یکسـان نیسـت　　آشـنائی چـه قـدر دشـوار اسـت
طـــالع قمـــری و بلبـــل نگریـــد　　سرو پـرمفلس و گـل زردار اسـت
قسـمت کـس نشـود ایـن صـحبت　　دل مـن زار و صـنم بیـزار اسـت
حـــرف معشـــوق نفهمـــد بلبـــل　　غنچـهٔ گـل همـه تـن منقـار اسـت

دل **آزاد** نبایـــــــــــــد آزرد
بنـــدهٔ معتقـــدِ ســـرکار اســـت

«۲۵۸»

دل من جـای پادشـاهی هسـت　　منـزل جلـوهگـاه مـاهی هسـت
در شهر نبی اسـت شـاهِ نجـف　　بهعلی(ع) قـاپیم[1] پنـاهی هسـت
دل بلبـــل چـــرا نســـازد خـــون　　غنچه شاگرد کج کلاهی هسـت
گـر دهـد دردسـر مـرا ناصـح　　صندل[2] جبه گرد راهـی هسـت
حـرف بـا مـن نمـیزنـد امّـا　　نایب حـرف او نگـاهی هسـت
شـاه محمـود را کـه مـیگویـد　　خـــادم بنـــدهٔ ســـیاهی هســـت

بنـــده **آزاد** نیســـت بـــیســـامان
در جگر ناکشـیده آهـی هسـت

---

۱. قاپی در ترکی دروازه را گویند و علی قاپی نام دروازه است در اصفهان پیش دولتخانهٔ بادشاهی آن را حکم حرم دادهاند، گناهکاری که آنجا پناه میگیرد او را نمیگیرند (حاشیه آصفیه و سالارجنگ).

۲. صندل: چوبی معروف که سپید آن خوشبو بود و سرخ او بو ندارد و این ظاهراً معرّب چندل بهلام است و چَندن بهنون مشترک است در هندی و فارسی؛ و با لفظ بودن و کردن و ساییدن و مالیدن و کشیدن مستعمل (برهان)؛ طلای او جهت رفع دردسر حاد مفید است (لغتنامه). صائب راست:

غم بهقـدر غمگسـار از چـرخ نـازل مـیشـود　　هست در هر جا که صندل دردسر بسیار هست

*

خاکســـاری مـــیکنـــد افتادگـــان را ســـرفراز　　وقت آن کس خوش که این صندل بهپیشانی کشید

(فرهنگ اشعار صائب ۵۰۳/۲)

«۲۵۹»

رونق کار مـن از یُمـن مـددگاری اوسـت　　آبـروی گهـر مـن ز خریـداری اوسـت
پند ده نرگس خود را که ز مـی توبـه کنـد　　وجه بیماری او کثرت می‌خـواری اوسـت
پـیش مـن آمـد و اِسـتاد و نیامـد بـه‌نظـر　　داغ‌هـا در دلـم از سـرمهٔ عیّـاری اوسـت
اخگـر زنـده دلـم در تـه خاکسـتر خـود　　خواب وا سوختهٔ عشق تو بیداری اوسـت
نتـوان یافـت بهـم عافیـت و عصـیان را　　شکن زلف سیاهت ز سیه‌کـاری اوسـت
تـا بـه‌صـیّاد مـرا بـود رسـیدن دشـوار　　مشت بال و پر من در قفس از یاری اوست
بـا چنـین یـار بَـد اطـوار چـه سـازم **آزاد**
نـاحق آزردن دل عـالم دلـداری اوسـت

«۲۶۰»

کرا نصـیب حـلاوت از آن شـکرخند اسـت　　کـه راهِ آب بقـا بـر جهانیـان بنـد اسـت
ز بس‌که زلف تو خوشبو به‌نکهت ذاتی است　　چو دود عود ز بویش دماغ خورسـند اسـت
اگـر خـراج بدخشـان طلـب کنـی دارم　　بگـو کـه بوسـهٔ لعـل تـرا بهـا چنـد اسـت
ز عـذرخواهی آن چشـم مـی‌تـوان دانسـت　　که خـطّ صـفحهٔ رخسـار نسـخهٔ پنـد اسـت
نتیجـهٔ عملـش جـز غبـار خـاطر نیسـت　　مهوّسـی کـه بـه‌اکسـیر آرزومنـد اسـت
کسی که بر دل خـود از کسـی غبـار گرفـت　　همیشـه شیشـهٔ او زیـر بـار الونـد اسـت
ز سـیر بـاغ پردرنـگ هـوش مـن **آزاد**
کـه هـر نهـال بـه‌بـالای یـارماننـد اسـت

«۲۶۱»

صـدائی برنخیـزد وقـت کشـتن از شـهیدانت　　که گرد سرمه باشـد جـوهر شمشـیر مژگانـت
نمک را بـا شـکر آمیخـتن نـاخوش کنـد امّـا　　چشـاند لـذّت خاصّـی شـکرخند نمکـدانت
زبـان و کـام خـود از نعمـت الـوان نیـالایم　　اگـر ثقلـی بدسـت آیـد مـرا از بیـرهٔ پانـت[1]

۱. بیرَه: لقمه و نواله که در دهان می‌خایند (ناظم‌الاطبا). پان: تنبول را گویند بر وزن مقبول و این واژهٔ هندی است. بیره برداشتن: کنایه از اراده کردن بالجزم چه در زمانهٔ سابق در سلاطین هند رسم بود که پیش امرا برای انصرام رسانیدن مهم بیرهٔ پان می‌انداختند هرکسی که آن را برداشتی انصرام آن مهم به‌ذمهٔ او واجب شدی (غیاث، ۱۵۸). ☜

قیامت برسر غوغای خود بسیار می‌نازد　　نمی‌دارد خبر از توتیای چشم فتّانت
پریشان حال بر مال کسان چشم طمع دوزد　　به‌دزدی برد از من نقدِ دل زلفِ پریشانت
چه شد گر رنگ رو از ترس خونریزی نمی‌بازی[1]　　گواهی می‌دهد بر کشتن من رنگ دامانت
اگر بر دست کافر می‌فروشی سر نمی‌پیچد
بود **آزاد** مسکین بندهٔ سرو خرامانت

«۲۶۲»

مرا به‌جلوه‌گه یار مشکل افتاده است　　هزار آیینه با دل مقابل افتاده است
نیازمند به‌خود کرد نازنینان را　　ز بس‌که جوهر آیینه قابل افتاده است
مزاج کس به‌شگفتن نمی‌شود مایل　　کدام غمزده بیرون محفل افتاده است
برای صور[2] قیامت کسی نخواهد ماند　　ز بس‌که تیغ نگاه تو قاتل افتاده است
فغان که لیلی رعنا گذشت بی‌پروا　　هزار قافله دنبال محمل افتاده است
قیاس حالت من بر عمامه بند مکن　　مرا نه بار بسر بلکه بر دل افتاده است
نگاه مست تو بر هرکس التفات کند
همین به‌نوبت **آزاد** کاهل افتاده است

«۲۶۳»

همین خیال تو نقش ضمیر آگه ماست　　تهی ز غیر تو آیینهٔ منزه ماست
همیشه صورت خود را به‌دست خود داری　　نگین آئینه‌ات[3] حجّت موجّه ماست

☜ بسیاری از شاعران وصف پان نموده‌اند از آن جمله منیر لاهوری در مثنوی ساز و برگ ۴۰ بیت در وصف پان دارد (سروده‌ها و نوشته‌ها منیر لاهوری، ۱۴۳). طالب آملی نیز دارد:
فشاندی یکی در بغل یاسمینم　　نهادی یکی در دهان برگ پانم

۱. ندوه: نمی‌سازی.
۲. صور آنچه اسرافیل روز قیامت دو بار دمد در دمیدن اوّل خلقی را میراند و در دمیدن ثانی زنده سازد به‌اذن الله تعالی، در بیت مراد اوّل (حاشیه مجلس، آصفیه و سالارجنگ).
۳. نگین آیینه نگینی که از آیینه در انگشتر نشانند، داراب بیگ جویا گوید:
می‌نماید عارضش در حلقهٔ زلف　　یا نشانیده است در انگشتری آیینه را
میرزا صائب گوید:
گهر مبر به سر چار سوی خودبینان　　که غیر آیینه آنجا نگین نمی‌باشد
(حاشیه مجلس، آصفیه و سالارجنگ)

چه حرف خوب ایاز بریده گیسو گفت　　شب بهار به‌تحقیق زلف کوته ماست
نمی‌توان به‌سر کوی بی‌دماغان رفت　　دلی که صبر ندارد ز ناله همره ماست
نمی‌بریم به‌جای دگر دل خود را　　که این عقیق پسندیده قابل شه ماست
زبان از عهدهٔ شُکر تو برنمی‌آید　　به‌یمن دولتِ تو حالت مرفّه ماست
کنند تهنیت هم ستاره‌ها[1] امشب　　شنیده‌اند که هنگام جلوهٔ مه ماست
به‌حسن خلق تو شخصی ندیده‌ام **آزاد**
در این دیار که از سال‌ها گذرگه ماست

«۲۶۴»

به‌پیشگاه تو از دور حال ما پیداست　　که در حضور تو آیینه عرض بیگی ماست
رقیب را زده بیرون ز انجمن کردی　　برون نمودن مار از بهشت کار بجاست
ز یمن عشق دهد دست حسن را دولت　　برای گل پر بلبل بجای بال هماست
مگر ارادهٔ پابوس دلبری دارد　　که آب دیدهٔ من صرف شاخسار حناست
ز بستن مژه دارم بخود تماشائی　　که بر مَنَصّهٔ دل یاد دوست جلوه‌نماست
چنانکه مار سیه را فرو برد طاووس　　غذای این دل پُرداغ یاد زلف رساست
چه احتمال که جایی دگر رَود **آزاد**
غلام سلسله بر پای آن پری سیماست

«۲۶۵»

مدان نوازش آن چشم می‌پرست درست　　ندیده است کسی قول و فعل مست درست
بهار آمد و پیش جنون خجل گشتم　　ندارم آه گریبان درست و دست درست
سپند جست و ز مجمر بجای دور افتاد　　هزار حیف که این مضطرب نجست درست
ندید چشم کسی از میان او اثری　　مگر بکشتن مردم چگونه بست درست
دل ترا اثری از خراش ناله رسید　　به‌سنگ سخت تری نقش ما نشست درست

۱. درهامش نسخهٔ مجلس «ستارگان» نیز آمده است.

اگر گداست گدای جناب خورشید است	کلاه گوشهٔ خود ماه نو شکست درست
اگرچه خاطر **آزاد** پرشکسته بود
ولی به‌بندگی آن جناب هست درست

«۲۶۶»

چقدر بلبل خوش زمزمه‌خواهان گل است	که ز مرغان چمن حافظ قرآن گل است
باغبان در چمن آزار مده بلبل را	دو سه روز است که این غمزده مهمان گل است
نیستم این همه نادان که بیفتم به‌غلط	نکهت پیرهنی عطر گریبان گل است
زر گل جای دگر صرف نباید کردن	که حق واجب مرغان ثناخوان گل است
یارب از باد خزانش نرسد آسیبی	خوب امسال در این باغ چراغان گل است
آه نومیدیی عشّاق چه گیرا باشد	خار خار جگری دست بدامان گل است
تو هم **آزاد** گریبان نوی پیدا کن
یاد نوروز دگر در پی سامان گل است

«۲۶۷»

عیب رندان را نمی‌دانم چه باعث بوده است	ریش قاضی[1] بارها دیدم که می‌آلوده است
برگهای شاخ گل را نیست جنبش از نسیم	دور از یاری کف افسوس برهم سوده است
بلبل آداب دانِ ما تماشا کردنی است	دیدهٔ مشتاق را بر روی گل نگشوده است
ماه نو گر دیده‌ام در پهلوی آن آفتاب	استخوانی مانده باقی از تن فرسوده است
بی‌دماغی‌های مست زندگانی را مپرس	وقت آن کس خوش که در خواب عدم آسوده است
چون خوری می جام اوّل هم‌نشین را لطف کن	این نصیحت را به‌من پیرمغان فرموده است
بر تو هم لازم بود از خانه تا درآمدن
راه دوری تا درت **آزاد** ما پیموده است

---

۱. در اصطلاح می خواران لتهٔ که از سر شیشه آویزند تا شراب در پیاله قطره قطره از آن چکد. آصفی هروی گوید:
ندارد هیچکس پروای ریش محتسب امّا	به‌دَور شیشهٔ می ریش قاضی حرمتی دارد
(حاشیه مجلس، آصفیه و سالارجنگ)

«۲۶۸»

خاکی که دل فشاند بسر خاک راه کیست		پرسید این ستمزده را دادخواه کیست
پیش تو از جفا گله کردن گناه من		رنجیدن و جواب ندادن گناه کیست
دل زلف زلف گفته برون رفت از برم		معلوم نیست در سرزلف سیاه کیست
یک گل بخوبی دل من کو به‌گلستان		انصاف ده که قابل طرف کلاه کیست
امروز کشتهٔ سرراهی فتاده است		ظاهر نشد که بسمل تیغ نگاه کیست
چشم کسی ندید رخ شهریار را		دلهای بر کمر زده دامان سیاه کیست

یاران زیارت دل **آزاد** کردنی است
آئید و بنگرید که این جلوه‌گاه کیست

«۲۶۹»

می‌شناسد هر کرا ذوق صدای دلکش است		در میان سازها نی تیر روی ترکش است
شاهد معنی که باشد جامهٔ لفظش کهن		نکته‌دانی گر لباس تازه پوشاند خوش است
توبه از پیمانه کردن داغ می‌سازد ترا		شاخ تر چون خشک می‌گردد سزای آتش است
جان من کو خندهٔ شیرین و دشنام ترش		طبع من امروز خواهان انار میخوش است
ای که می‌دانی غبارآلوده اخلاص مرا		حق تعالٰی خوب می‌داند که این می بیغش است
شمع امشب از عذاب سوختن محفوظ ماند		خانهٔ ما روشن از رخسارهٔ آن مهوش است

همّت **آزاد** از سجّادهٔ شیخی گذشت
زاهد خلوت‌نشین وابستهٔ ریش و فش است

«۲۷۰»

خال او در خط نهان گردیده است		در دل شب فتنه‌ای خوابیده است
یار گردن‌کش تماشا کردنی است		هار[1] گل از خون من پوشیده است
ظالمی آن شوخ را در برگرفت		اژدها بر صندلی پیچیده است
دید قطع دست خود زلف ایاز		تا دل محمود را دزدیده است

---

۱. گردن‌بند.

وجه رنجیدن نمی‌دانم کـه چیسـت   این‌قدر دانـم کـه پررنجیـده اسـت
طوق گر کردند قمـری را بجاسـت   سـرو را بـا قـدّ او سـنجیده اسـت
آمـــدم **آزاد** تـــا ســـودا کـــنم
چشم او از می دکانی چیـده اسـت

«۲۷۱»

امروز رنگ از گل رویش پریـده اسـت   شاید پری بـه‌خانـهٔ آیینـه دیـده اسـت
بی‌جلوهٔ تو نور به‌سیمای شـمع نیسـت   مار سـیاه کشـته دلـم را گزیـده اسـت
تمکین ز دست خود به‌نسیمی نمی‌دهد   نـازک نهـال مـا چقـدر آرمیـده اسـت
برداشـــتند روز ازل زخـــم عشـــق را   با قمریـان نشـان گلـوی بریـده اسـت
ای پندگو ز عشق بتـان منـع مـا مکـن   ما را خـدا بـرای همـین آفریـده اسـت
وقـت ضـرور عیـب نباشـد گـریختن   از دشمنان رسول به‌غاری خزیده است
با آن که زور خوب ندارد به‌پـای خـود
آزاد رفته رفته بـه‌جـایی رسـیده اسـت

«۲۷۲»

پروانـه را چـه قـوّت پـرواز در پـر اسـت   جوش طپش به‌انجمـن شـمع رهبـر اسـت
وجـه غبـار خـاطر شـیرین نهفتـه نیسـت   با یار خویشتن شکر آبـش ز شـکر[۱] اسـت
آویخـت تـا بـه‌زلـف تـو دلهـای عاشـقان   مردم گمان کننـد کـه شـاخ صـنوبر اسـت
خوانند گـر غـلام تـوام مـی‌دهـم جـواب   نامم اگر گرفت کسی گوش من کـر اسـت
از بس‌که چاک چاک ز مضـمون درد شـد   مکتـوب مـن شـبیه بـه‌بـال کبـوتر اسـت
آدم بـه‌ایـن زمـین ز بهشـت بـرین رسـید   این هند اوست هندِ جگرخوار[۲] دیگر است

---

۱. شکر نام زنی که خسرو برغم شیرین او را در حباله نکاح خود آروده بود. (برهان قاطع؛ حاشیه مجلس، آصفیه و سالارجنگ)

۲. هند نام مادر معاویه که در جنگِ اُحد جگر امیر حمزه شهید برآورد خورد، صائب گوید:
زادهٔ هندِ جگرخوار چه خواهد بـودن   شب بخت سیه آن که سـترون باشـد
سترون، عقیم را گویند.   (حاشیه نسخهٔ مجلس، آصفیه و سالارجنگ)

آزاد دورمانــدهٔ خــود را تــوان نواخــت
احســان غایبانــه بــه‌حســن آشــناتر اســت

«۲۷۳»

غیــر را در خانــهٔ آیینــهٔ مــا بــار نیســت   خضر ما در وادی وحدت بجز زنگار نیســت
بی‌خودی از یار می‌خواهم نه از جوش بهـار   گر نباشد آن پری شور جنـون بیکـار نیسـت
بس‌که نقش کفر هموار‌ی مرا در دل نشسـت   چـون سـلیمانی گـره در رشـتهٔ زنّـار نیسـت
حسن باشد دیدنی حاشا که باشـد خـوردنی   دشمنی پروانه را چون مرغ آتش‌خوار[1] نیست
هرکســی اینجــا بقــدر هــوش افتــد در بــلا   مجلس تصویر را نازم که کس هشیار نیسـت
حاصل صد مصر دارم پیش خود اما چه سود   تاجر یوسف فروشـی بـر سـر بـازار نیسـت

جیــب گــوش ســامعان را کــرد لبریــز گهــر
خامــهٔ **آزاد** کــم از ابــر گوهربــار نیســت

«۲۷۴»

نیشکر با آن بت شیرین شـمایل کـار داشـت   تــا قــدم در عــالم ایجــاد زد زنّــار داشــت
شب که از دزدیدن دل شوخ من انکار داشت   خنــدهٔ زیــر لــب او انــدکی اقــرار داشــت
بــی‌زبــانی کــرد شــمع انجمــن را منفعــل   بس‌که شمع مـن گهرافشـانی گفتـار داشـت
بت‌پرسـتی کـردن و زنّـار سـر تـا پـا شـدن   کافر زلف بتان دیدم کـه ایـن کـردار داشـت
بر دل گـم گشـته مـی‌نالیـدم آخـر دیـدمش   نازنینی جای گـل بـر گوشـهٔ دسـتار داشـت

---

۱. مرغ آتشخوار (آتشخواره): سمندر و سمندل و سمندور، جانوری ذوالحیاتین شبیه به‌چلپاسه و به‌وزغ که درازی آن دوازده سانتی‌متر است و به‌طور افسانه‌ای می‌گویند در آتش زندگی می‌کند ـ جانوری معروف است که در آتش نسوزد و بعضی گفته‌اند که در آتش متکون می‌شود و چون بیرون آید بمیرد و بعضی آن را به‌ترکیب موش دانسته‌اند و بعضی طایر پنداشته‌اند. صائب راست:

اهل دل را گفتگوی عشق آن زندگیست   نیست نقلی به ز آتش مرغ آتشخواره را

*

روی آتشــناک خوبــان آب حیــوان منســت   هست از آتش زندگی چون مرغ آتشخواره‌ام

(فرهنگ اشعار صائب ٦٧٤/٢)

جای آتش گر غذا سازی مرا احسان تست　　این سخن پروانه‌ای با مرغ آتش‌خوار داشت
شیشهٔ دل را که از پیشم کسی دزدیده برد　　کودک مینافروشی بر سر بازار داشت
این تبرک را مگر در خاک با خود می‌بَرَد　　برگ سبزی مرغ گلشن زاددر منقار داشت
یار اگر ننشست با **آزاد** و حافظ دور نیست
پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

«۲۷۵»

دل صد پارهٔ من غنچهٔ بی‌خاری هست　　بخدا قابل آرایش دستاری هست
وجه جانبازی پروانه نداند هرکس　　شمع وا سوختهٔ شعلهٔ دیداری هست
دوش در عالم رویا به‌بتان برخوردم　　خواب سنگین مرا طالع بیداری هست
بنده‌ای را به‌بهای نگهی زود بخر　　که در این شهر دگر نیز خریداری هست
بعد صد سال به‌غم خانهٔ من آمده‌ای　　این‌قدر زود مرو با تو مرا کاری هست
گر نیفتاد مرا یوسفِ مصری در دست　　بندهٔ خوب دگر برسر بازاری هست
لذّت کُنج قناعت نگذارد **آزاد**
آب مژگان تر و سایهٔ دیواری هست

«۲۷۶»

گر دل شوریده در زلف رسائی رفت رفت　　دیده و دانسته در دام بلائی رفت رفت
در ادای خدمت او سال‌ها بستم کمر　　گر نظر از حق من پوشید و جایی رفت رفت
جبه را تا کی کنی آزرده از چین غضب　　بندهٔ این درگهم از من خطائی رفت رفت
حق تعالی انتقام بیکسان خواهد کشید　　گر از این نو دولتان بر من جفائی رفت رفت
بادشاه بت‌شکن زلف سیاهی را برید　　سرزنش در حق کافر ماجرائی رفت رفت
بر فراق آشنایان می‌توان حسرت کشید　　گر برون از شهر ما ناآشنائی رفت رفت
دوش فرمودی چرا **آزاد** در صحرا نشست
از سرای پادشاهی گر گدائی رفت رفت

«۲۷۷»

دهان او که عیان نیست باز چیزی هست   توان شناخت خدارا اگر تمیزی هست
خزان رسید و نشد شور عندلیبان کم   مگر ز دامن رنگین گل تریزی هست
اگرچه ملک تهی شد ز صاحبان کمال   خدا گواه که در مصر ما عزیزی هست
بسان شمع مرا وقت عرض حالت خود   زبان سوختهٔ چشم اشک‌ریزی هست
به‌نرخ سهل‌تری بیع می‌کنم خود را   توان خرید به‌پیش تو گر پشیزی هست
اگرچه آهوی این دشت زخم‌کاری خورد   هنوز در قدمش طاقت گریزی هست
مترس گر دل شب سیر می‌کنی تنها
که در دعای تو **آزاد** صبح‌خیزی هست

«۲۷۸»

این خودآرائی پنهان تو بی‌چیزی نیست   الفت آیینه در جان تو بی‌چیزی نیست
نیست معلوم که شب خون کرا ریخته‌ای   سرخی گوشهٔ دامان تو بی‌چیزی نیست
راست فرمائی که دزدیده نگاهی داری   نیم وا کردن مژگان تو بی‌چیزی نیست
ظاهراً تازه شکاری به‌زمین می‌غلطد   گرد دامان بیابان تو بی‌چیزی نیست
می‌نماید که نشد زور کم از بیماری   شوخی نرگس فتّان تو بی‌چیزی نیست
آتش رشک به‌دامان دل من زده‌ای   غنچهٔ گل به‌گریبان تو بی‌چیزی نیست
دل **آزاد** گرفتی و نمودی پنهان
گره زلف پریشان تو بی‌چیزی نیست

«۲۷۹»

از بزم رفت و تنگی جا را بهانه ساخت   بیرون نشست و کسب هوا را بهانه ساخت
آن شاخ گل به‌من نفرستاد نکهتی   نایابی نسیم صبا را بهانه ساخت
برخاست زود از سر بالین دردمند   بی‌درد جستجوی دوا را بهانه ساخت
ما را چو دید سرو قدی بر کنار جو   آن سوی آب رفت و شنا را بهانه ساخت
آمد برون ز خانه چو آواز من شنید   بخشیدن نوالهٔ گدا را بهانه ساخت
ارشاد شد که شب به‌سرای تو می‌رسم   فرمود عذر لنگ و حنا را بهانه ساخت

رفـتم بـه‌بـزم از پـی تعظـیم برنخاسـت   بسـیار درد کـردن پـا را بهانـه سـاخت
کردیم شرح حالـت خـود را نکـرد گـوش   آهسته حـرف گفـتن مـا را بهانـه سـاخت
زاهد به‌کوی سـاده رخـان عاشـقانه رفـت   پنـد نگـاه مسـت بتـان را بهانـه سـاخت[1]
گفـــتم کـــه گـــوهر دل **آزاد** را بخـــر
دست تهـی نمـود و بهـا را بهانـه سـاخت

«۲۸۰»

از بس‌که باغ بـی‌تـو غبـار مـلال داشـت   بار غمی به‌جـای ثمـر هـر نهـال داشـت
ابلیس دید مشـت گلـی را بـه‌چشـم کـم   غافل از این که بوتهٔ گل این سفال داشت
پنداشتم که صـفحهٔ تصـویر بـوده اسـت   آیینـه را کـه روی تـرا در خیـال داشـت
یک لحظـه بـی‌فنـا و بقـا زنـدگی نکـرد   صاحب ریاضتی که طریـق بـلال داشـت
امسـال نوبهـار عجـب طـور جلـوه کـرد   هر داغ لاله شوخی چشـم غـزال داشـت
هر غنچه‌ای که نشو و نما کـرد در چمـن   در یاد عنـدلیب سـری زیـر بـال داشـت
شـــعر تـــری کـــه خامـــهٔ **آزاد** آفریـــد
هــر حــرف او لطافــت آب زلال داشــت

---

۱. این بیت در «غزلان‌الهند» تألیف آزاد آمده است، امّا در دیوانش موجود نیست.
بسیاری از شاعران در این زمینه غزلی دارند از آنجمله:
میلی هروی:
غافل به‌من رسید و وفا را بهانه ساخت   افگند سر به‌پیش و حیا را بهانه ساخت
میرزا محمّد فاخر مکین:
دامن فشان گذشت و ادا را بهانه ساخت   خاکم به‌باد داد و صـبا را بهانـه سـاخت
میرزا قتیل:
ما را به‌غمزه کشت و قضا را بهانه ساخت   خود سوی ما ندید و حیا را بهانه سـاخت
ثاقب:
ما را ز در براند و غنا را بهانه سـاخت   غیری به برنشاند و عنا را بهانه ساخت
نیز رک به: مجلّهٔ آشنا، تهران، شمارهٔ ۳۲، سال ۶ (آذر ـ دی ۱۳۷۵ هـ ش)، ۴۱؛ نامه‌های دکتر سیّد محمّد یونس جعفری که در آن به‌اشعار بالا اشاره کرده است.

«۲۸۱»

چه قدر مشکل است جمع صفات   نیست مانند شام صبح هرات[1]
یار شیرین مرا گرفت ببر   به‌ادایی که سوخت شاخ نبات
نیست کس را نصیب خط لبت   که بجز خضر خورد آب حیات
یار با ما نکرد وعده وفا   بهر ما بر هوا نوشت برات
با می زندگی خماری هست   اکثروا ذکرها ذم اللذّات[2]
در خزان بعد رفتن یاران   سرو دارد چگونه پای ثبات
بود محبوس چاه غم **آزاد**
یافت زلف ترا کمند نجات

«۲۸۲»

نسیم کوی تو بسیار سست رفتار است   به‌درد من که رسد خود مسیح بیمار است
به‌نیم بوسهٔ لعل تو می‌شوم راضی   متاب رو که تمنّای من چه مقدار است
نظرکنید به‌گلبرگ کرم شب تابی   نمونهٔ دل روشن بدست دلدار است
عبث نزاع کند باغبان دون همّت   که ملک مرغ چمن جای آشیان‌وار است
به‌محفل تو لب از حرف نیک و بد بستم   هنوز بودن من بر دل تو دشوار است
دلی که دیده و دانسته حال او پرسی   به‌دام زلف تو از مدّتی گرفتار است
توان نواختن **آزاد** را به‌عاطفتی
که در کمال[3] عقیدت غلام سرکار است

«۲۸۳»

جان جان را شکنی در دل هست   بی‌دماغ است که آیینه شکست
یار در انجمن آمد غافل   دید نزدیک مرا دور نشست

---

۱. شام هرات خوب می‌باشد و صبح بیشابور، شوکت بخاری در مدح میرزا سعدالدّین محمّد گوید:
بیاض شعر و سواد خط ترا نازم   که به ز شام هرات است و صبح نیشابور
(حاشیهٔ مجلس، آصفیه و سالارجنگ)

۲. این مصراع حدیث شریف است. (حاشیهٔ مجلس، آصفیه و سالارجنگ).

۳. ندوه: کمان.

ظـاهراً گرمـی دلخـواه نیافـت   کـه سـپند از سـر آتـش برجسـت
دیـر آیـد نکهـت جانـب مـن   ایـن چنـین اسـت خـرام بدمسـت
عنـدلیبی کـه نـوا مـی‌سـنجید   مـدّتی شـد کـه بـه‌جنّت پیوسـت
همچـو شـیرینی شـنبه[1] نشـود   کاش شیرین پسری دست به‌دست
دارد از گرمـی خورشـید **آزاد**
داغ بـر دل گـل خورشیدپرسـت

«۲۸۴»

ز سنگسار گدایان همیشـه در خطـر اسـت   در این حدیقه جوانمرد نخل بـارور اسـت
اگرچـه کعبـه بـود پسـت بـوقُبَیس بلنـد   شکوه کعبه به‌چشـم جهانیـان دگـر اسـت
دمـاغ گـر نرسـاند پیالهـا هـیچ اسـت   بشرط نشئه همین یـک پیالـه معتبـر اسـت
کسی که تلخی شـرکت چشـیده[2] مـی‌دانـد   که تلخ کامی شیرین چگونه از شکر اسـت
فریـب مهـر تـو دیگـر نمـی‌تـوانم خـورد   ادای خارج آن چشم شـوخ درنظـر اسـت
اگرچـه سـرو تهـی دسـت از ثمـر باشـد   به‌چشم فاخته بهتر ز نخل خوش ثمر است
بـه‌سـنگ نالـهٔ **آزاد** مـی‌کنـد تـأثیر
هزار حیف که در خاطر تـو بـی‌اثـر اسـت

«۲۸۵»

یـار مـا از آشـنایان بـی‌سـبب بیگانـه اسـت   می‌توان انصاف دادن این پری دیوانـه اسـت
خوب کردی خال بـر روی مزلّـف سـاختی   دام را در کامیـابی احتیـاج دانـه اسـت
نیست باقی زیـر یـاقوت لـبش رنـگِ مسـی   مـی‌تـوان دریـافتن دُرد تـه پیمانـه اسـت
بودن ما نیسـت در دامـان صـحرا بـی‌سـبب   آشنای مـا پـری‌زادی در ایـن ویرانـه اسـت
هر کجا پرخاش با دشـمن نباشـد مصـلحت   دست از جرأت کشیدن همّت مردانـه اسـت

---

۱. شیرین شنبه: شیرینی که سلاطین ایران روز شنبه به‌امرا و خاصان درگاه تقسیم می‌نمودند. اثر شیرازی گوید:
معلـم دارد آئـین فلـک بـا زیـر دسـتانش   دهد شیرینی شنبه ز چین جبهه طفـلان را
(حاشیهٔ مجلس، آصفیه و سالارجنگ)

۲. ندوه: کشیده.

بر دل خونین ز زلف او نمی‌دانم چـه رفـت　　این‌قدر دانم که رنگ نو به‌دست شانه اسـت

ای که از **آزاد** می‌پرسـی نشـان او کجاسـت

جای این بدمست لایعقل همین میخانه است

«۲۸۶»

هندو پسری مـرا بـه‌کـام اسـت　　شاهی ز سـواد هنـد رام اسـت

یـاران رخ یـار خـط بـرآورد　　آرام کنیـد وقـت شـام اسـت

خوبـان مکُشـید بیکسـان را　　این فکر که می‌کنید خـام اسـت

عشّـاق کـه لعـل او مکیدنـد　　دانند که می چـرا حـرام اسـت

از خانـه بـرآ کـه مـه برآمـد　　هنگام نشست پشت بـام اسـت

هرچنـد هـلال نـاتوان اسـت　　در دشـمنی کتـان تمـام اسـت

در موسـم خـط نمـی‌گریـزد

آزاد تـرا همـان غـلام اسـت

«۲۸۷»

بلبلـی کـو کـه ثنـاخوان گلسـتان تـو نیسـت　　واصفی کو که ستایش گـر بسـتان تـو نیسـت

حـق تعـالی بـه‌تـو بخشـید قبـول عجبـی　　هیچ کس نیست به‌عالم که ثناخوان تو نیسـت

ظـاهراً تیـغ تـو امـروز کسـی را ننواخـت　　قطـرۀ خـون شـهیدی گـل دامـان تـو نیسـت

رفـتن بنـدۀ درگـاه در آنجـا معلـوم　　گر به‌فردوس شمیم گل و ریحـان تـو نیسـت

شـوخی بـوی تـو آسـودگی از عـالم بـرد　　فتنه‌ای نیست که در عطر گریبـان تـو نیسـت

در بیابـان جنـون آبلـه پـائی فرمـود　　لذّتی نیست کـه در خـار مغـیلان تـو نیسـت

هـیچ اندیشـه هـم از جانـب مـردم داری　　یک دل جمع ندیـدم کـه پریشـان تـو نیسـت

هسـت آیینـه صـد رنـگ تجلّـی هـر دل　　شیشه‌ای نیست که روشن ز چراغان تو نیست

مثـل **آزاد** خـدایش بـه‌سـلامت دارد

هـیچ دیوانـه بـه‌دامـان بیابـان تـو نیسـت

«۲۸۸»

می‌دانی ای نسیم کجا می‌فرستمت / پیش نهال باغ وفا می‌فرستمت
من منصب نیابت خود می‌دهم ترا / در خدمتش برای دعا می‌فرستمت
جایی که می‌روی همه گلزار دلکشاست / بی‌طاقتی مکن که کجا می‌فرستمت
بیماری ترا نتوان دید ناگزیر / نزد طبیب بهر شفا می‌فرستمت
باید رساند عطر سلام نیاز را / در بزم یار حور لقا می‌فرستمت
چون ریخت بال هُدهُد بیچاره جای او / در پیش نازنین سبا می‌فرستمت
تا آوری خبر ز غزال رمیده‌ای / در خیل آهوان خطا می‌فرستمت
هرچند مرغ نامه‌بری پیش رفته است / دل را قرار کو ز قضا می‌فرستمت
آزاد خوش سخن بسوی بنده‌پروری
تا وا کنی زبان ثنا می‌فرستمت

«۲۸۹»

کام مرا روا نکنی می‌شناسمت / درد مرا دوا نکنی می‌شناسمت
طبع تو خوی وعده خلافی گرفته است / وام کسی ادا نکنی می‌شناسمت
در چار موج حادثه گر هوش گم کند / پروای آشنا نکنی می‌شناسمت
آنی که گر به‌راه وفای تو جان دهم / یک لحظه هم عزا نکنی می‌شناسمت
بر خاطر شریف غباری نشسته است / با مخلصان صفا نکنی می‌شناسمت
با هرکه بر خوری دل او را ز جا بری / یک کار هم بجا نکنی می‌شناسمت
هرچند می‌کشی به‌چه اخلاص ناز من / آخر بجز جفا نکنی می‌شناسمت
گوئی دل ترا به‌تو من باز می‌دهم / امّا ز خود جدا نکنی می‌شناسمت
آزاد را که این همه بی‌طاقتی کند
از دام خود رها نکنی می‌شناسمت

«۲۹۰»

عندلیب نوجوانی دل به‌گلبن داده است / نیست این معنی ازو نادر که عاشق‌زاده است
آسمان در خانه سوزی بیقرار افتاده است / در کنارش آتش پوشیده‌ای آماده است

چون طلب کردم ازو دل را ز روی ناز گفت   هیچ دلبر باز پس دل را به‌عاشق داده است
کوه زر را گر به‌من بخشند دست رو زنم   کاه سهلی را گرفتن همّت بی‌جاده است
این‌قدر شوخی نباید در نظر از عاشقی   می‌نشیند بر سرش قمری و سرو استاده است
چشم او بیمار خود را می‌تواند چاره کرد   چون خمار باده زور آرد علاجش باده است
اشک‌ها **آزاد** نگذارند تا خوابی کنم
آه با طفلان بازی گوش کار افتاده است

«۲۹۱»

دل گرفتار دام محنت اوست   گر دهد باز پس مروّت اوست
تو و کوثر، من و شراب، لبش   رزق هرکس بقدر قسمت اوست
نتوان داد دل به‌یار دگر   این گهر پیش من ودیعت اوست
آسمانها زمین ما بوسند   این همه شأن ما بدولت اوست
قبلهٔ نُه سپهر بارگهش   شرف آفتاب خدمت اوست
می‌کنم بیع گوهر دل را   گر خرد یار مفت منّت اوست
بر سر گور کُشته‌ای آمد   چقدر خوش نصیب تربت اوست
نتوان در حضور حرف زدن   لب من زیر مهر عظمت اوست
شادم از جَور ظالمی **آزاد**
مدّعای غلام بهجت اوست

«۲۹۲»

به‌پای آن بت رنگین نگار نتوان بست   که رنگِ ساخته بر نوبهار نتوان بست
چگونه گوهر معیوب را پسند کند   دل شکستهٔ خود را به‌یار نتوان بست
برآید از قفس جسم، جان به‌آسانی   که راه سیل به‌مشت غبار نتوان بست
بخواب دیدهٔ من آشنا نمی‌گردد   که در رهش مژهٔ انتظار نتوان بست
کند بخدمت صیّاد شکوه فتراکش   ز تیزگامی توسن شکار نتوان بست
مپوش عشق که انجام کار رسوائیست   به‌قفل حیله در اشتهار نتوان بست
نظام در چمن **آزاد** را چنین فرمود
شکوفه برسر شاخ است بار نتوان بست

«۲۹۳»

من بندۀ کسی که مزاجش رم آشناست　　بـا مـردم زمانـه نهایـت کـم آشناسـت
آخر سری بجانـب خورشـید مـی‌کشـد　　با گل بقدر چشـم زدن شـبنم آشناسـت
شــرمندۀ نــوازش ســاقی نمــی‌شــود　　رند شراب خانـۀ مـا بـا جـم آشناسـت
صد حیف قدر نگهت زلف تـرا نیافـت　　آن زخم ناشکیب که با مرهم آشناسـت
ممسک خجل ز خویش گدا را نمی‌کنـد　　بی‌بهـره از نـوازش او حـاتم آشناسـت
بـا نورسـان بـاغ چـرا هـم نشـین بـود　　گر عندلیب از تـه دل بـا غـم آشناسـت
آزاد در گزیــد انیســی بــه‌ایــن ســند
یک آشنای با مزه یـک عـالم آشناسـت

«۲۹۴»

دیدۀ مـن گریـۀ غـم روز وصـل یـار داشـت　　آفتـاب روی او ایـن شـیوه را درکـار داشـت
قـاتلی مـی‌شسـت داغ آسـتین از آب چشـم　　خون نـاحق کشـتۀ او را در ایـن آزار داشـت
گفت پنهان با کسـی ایـن را بـه‌تقریبـی بـرآر　　بـودن مـن یـار را در انجمـن بیـزار داشـت
سـرمه سـا چشـمی زبـان گفتگـو را مهـر زد　　ورنه این گستاخ در خاطر سخن بسیار داشت
خوی نیک و خوی بد با هم صلاح عالم است　　شیوۀ گلبن تماشا کن که گل بـا خـار داشـت
من که گم کردم دل صد پـارۀ خـود را کسـی　　گفت طفل گلفروشـی بـر سـر بـازار داشـت
صبح محشر را ز رشک جلوۀ خـود داغ کـرد　　میرزا طفلی که بر سـر چهـرۀ زر تـار داشـت
از پــی بیمــار پرســی آمــده حرفــی نگفــت　　بی‌دمـاغی تـا کجـا آن نـرگس بیمـار داشـت
تــا بــرد از بــاغ حــافظ تحفــه‌ای **آزاد** را
«بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشـت[1]»

«۲۹۵»

در کف طفل چمن آرا نـه بـرگ لالـه اسـت　　از شـهید خنجـر نـازک جگـر پرکالـه اسـت
سرزمین هنـد دارد زینـت افـزون از بهشـت　　بهتر از طـاووس تـاج طـوطی بنگالـه اسـت

۱. دیوان حافظ: مصراع ثانی: و اندران برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت.

تا تـوانی در سـرای خـویش دنیـا را مخـوان　　کاین عروس بـد قـدم دامـاد را قتّالـه اسـت
می‌نشـیند در کنـار مـن اگـر کمتـر بجاسـت　　گاه‌گـاهی جلـوه‌گـاه مـاه تابـان هالـه اسـت
حسن چون در جلوه آید عشق از خود می‌رود　　نسبت معشوق و عاشق آفتاب و ژالـه اسـت
بس‌که امشب بی‌شـراب آتشـین وا سـوختند　　حلقـهٔ یـاران محفـل شـعلهٔ جوّالـه اسـت
از دل نـالان شـدم **آزاد** مشـهور جهـان
کس نمی‌پرسد جرس را گر تهی از ناله است

«۲۹۶»

دیدهٔ گریـان مـن اشـک فشـان از کجاسـت　　حلقـهٔ چشـم تـرم دایـرهٔ[1] بحرهاسـت
نکهـت گـل را کنـد فـاش بـه‌هـر انجمـن　　مـرغ غیـور چمـن دشـمن بـاد صباسـت
ریخـت خـدای غنـی خـون حبیـب حبیـب　　شـاهد ایـن مـدّعا واقعـهٔ کربلاسـت
یـار در آتـش مـرا گـر فگنـد راضـیم　　بر سر من هر نفس رنجش بـی‌جـا بلاسـت
بـود گمـان غلـط الفـت تنهـا بـه‌مـن　　آن بُـت بـدخو نهـان بـا دگـری آشناسـت
ریخـت ز چشـم تـرم آب بـه‌مُلـک دکـن　　هرکه نگاهی فگند گفت عجب ماجرا[2]سـت
بنـدهٔ **آزاد** را بـار دگـر بنـده کـن
ایـن روش تـازه در شـرع محبّـت رواسـت

«۲۹۷»

برهمن را نظر به‌سـوی خداسـت　　جهت سجده سنگ قبلـه‌نماسـت
دختـر رز گرفـت ملـک خـرد　　شاه چون زن شود خرابی‌هاسـت
دل ز زلـف تـو برنمـی‌آیـد　　صـید آسـوده در کمنـد وفاسـت
گـر فشـاری تمـام خـون بچکـد　　تیـغ بیـداد یـار بـرگ حناسـت
نیسـت ویرانـه کـرد بـی‌سـببی　　گوش دیوانه بر صـدای دراسـت
یـک قلـم ریـز خـون مـردم را　　در ره عشـق قتـل عـام رواسـت

۱. یعنی از حلقهٔ چشم من آب بسیار برمی‌آید چنانچه از دایرهٔ عروض بحرها. (حاشیهٔ مجلس، آصفیه و سالارجنگ).
۲. ماجرا: دریایی است در دکن. (حاشیهٔ مجلس، آصفیه و سالارجنگ).

قــدر **آزاد** خــویش را خوبــان
بشناسـید ایـن غـلام شماسـت

«۲۹۸»

مرا نصـیب ز خـوان جنـاب عـالی نیسـت — که زندگانی مـن صـرف آش مـالی نیسـت
ظهور غیب بزرگـان کـم اسـت بـر مـردم — وگرنه مهر دمی از کسـوف[۱] خـالی نیسـت
تــلاش کــام ز آســودگان نمــی‌آیــد — به‌صید پنجـه زدن کـار شـیر قـالی نیسـت
هــزار نغمــۀ رنگــین بــه‌امتحــان آمــد — که درکشیدن دل مثـل شـعر حـالی نیسـت
نکــرد نالــه‌ای پروانــه برســر آتــش — بلندحوصـله مغلـوب زار نـالی نیسـت
به‌صحبتِ[۲] که دل خویش را توان خوش کرد — در این دیار کـه یـک رنـد لاابـالی نیسـت
بـه‌چـار بـالش شـاهان مـرا چـه کـار **آزاد**
خدا گـواه کـه چـون بوریـا نهـالی نیسـت

«۲۹۹»

دل من خـوش ز آرمیـدن نیسـت — شــیوۀ او بجــز طپیــدن نیســت
رفــتن چشــم مفــت نابینــا — روی دنیـا سـزای دیـدن نیسـت
گــل بــاغ جهــان نمــی‌چیــنم — بــوی او قابــل شــنیدن نیســت
بـا سـیه‌کـار، زشـت‌خـو، منشـین — که کم از ساس[۳] در گزیدن نیست
شــکند بــال را چــرا صــیّاد — مــرغ را طاقــتِ پریــدن نیســت
ســفر در وطــن ز مــی‌آمــوز — کـه خرامنـده در رسـیدن نیسـت
کــرد **آزاد** را چــرا زنجیــر
پــای او را ســر رمیــدن نیســت

---

۱. کسوف مهر از حیلولت ماه می‌شود و حیلولت او در جایی از جاهای عالم همیشه موجود. (حاشیۀ مجلس، آصفیه و سالارجنگ).
۲. ندوه: بصحبت گه دل خویش را توان هوس کرد.
۳. ساس: کرم سیاه موذی بدبودار که آن را در هندی کهتمل (Khatmal) گویند. (حاشیۀ مجلس، آصفیه و سالارجنگ).

«۳۰۰»

وقت ما خوش از شراب دیگر است   صبح ما را آفتاب دیگر است
بی‌زبان را حال گویا می‌شود   خامشی فصل‌الخطاب دیگر است
یار و من امشب بهم در ساختیم   این کتان را ماهتاب دیگر است
از صنم یک ناز و از من صد نیاز   در میان ما حساب دیگر است
پیش رو دارد دل صد پاره‌ای   طفل شوخی را کتاب دیگر است
گر پری رویی نقاب از روکشید   شرم چشم من نقاب دیگر است
سرگرانم کز سر خونم گذشت   غیر را کشتن عذاب دیگر است
می‌دهم دل را ز من باید خرید   این گهر را آب و تاب دیگر است

بوسه‌ای **آزاد** خواهد لا مگو
حرف سایل را جواب دیگر است

«۳۰۱»

چشم بد دور همه خوبی عالم با اوست   این‌قدر هست که آئین وفا کم با اوست
می‌تواند که کند چارهٔ زخم دل ما   لای میخانه که خاصیّت مرهم با اوست
نتواند که برد تاج نبوّت از جم   دیو نادان چه کند ناز که خاتم با اوست
بعد عمری که مرا یار به‌یک بوسه نواخت   می‌شناسم که جوانمردی حاتم با اوست
روز میثاق چه تقسیم شکر می‌کردند   دل واسوخته با من دل خورم با اوست
کاش جان از سر نو کشته‌ای را لطف کند   نازنینی که دم عیسٰی مریم با اوست
سرو را وقت خزان پیرهن سیر ببین   در غم لاله و گل جامهٔ ماتم با اوست
دل واسوخته را گر به‌طراوت بخشد   می‌توان یافت از آن لاله که شبنم با اوست
ندهد عشق پسندیده به‌رسوائی تن   هرکه این راه رود جادهٔ اسلم با اوست
نتوان یافت بجز نرگس سیّاف کسی   ناتوانی که سلحشوری رستم با اوست
دل شیدای مرا از سر آن زلف جدا   نتوان کرد که سررشتهٔ محکم با اوست

هست دیوان سخن گستر شیراز **آزاد**
آن سیه جرده که شیرینی عالم با اوست

«۳۰۲»

خـراب الفـت آن تنـدخو بـه‌یـاران گفـت　　شکایت است که مرا از کسی که نتوان گفت
دمی که خوش گذرد از حیات مغتـنم اسـت　　بـه‌نورسـان چمـن مـرغ بـال افشـان گفـت
زهـی شـهید کـه خواهـد بـه‌دیـدهٔ قاتـل　　به‌شـعله‌ور شـده پروانـه‌ای بـه‌یـاران گفـت
نخواست یـار کـه حـرف مـرا کسـی شـنود　　ز[1] راه بنـده‌نـوازی بـه‌گـوش پنهـان گفـت
بجز تو کیست که منّت گذاشـت برسـر مـن　　برهنـه پـایی ره دوسـت بـا مغـیلان گفـت
ز تخـتِ سـلطنتِ مصـر بـه چَـهِ کنعـان　　به‌یادِ شهر خود این حرف ماهِ کنعـان گفـت
پریـد رنـگ ز روی چمـن نمـی‌دانـم　　خزان چه حرف دل آشوب با گلستان گفـت
مگـر صـبا ز سـرزلف یـار مـی‌آیـد　　که هرچه گفت ز احوال خود پریشان گفـت
بحکـم مرشـد شـیراز بنـدهٔ **آزاد**
قبول کرد ز جان هر سخن که جانـان گفـت

«۳۰۳»

دل من در خیال حضرت اوست　　لب من در دعای دولـت اوسـت
یـار گـور مـرا زیـارت کـرد　　مشت خاکم رهین منّـت اوسـت
در تغافـل بهانـه مـی‌جویـد　　این هم از عـالم مـروّت اوسـت
مـی‌فروشـم متـاع هـردو جهـان　　کرد نعلین دوست قیمت اوسـت
خضر و آب بقا مـن و لـب یـار　　هرکسی برد آنچه قسمت اوست
بنـدهٔ درگهـش چـرا نشـوم　　آبـروی غـلام نسـبت اوسـت
کـرد دیـدادِ او مـرا پامـال　　این نوازش جزای خدمتِ اوست
هرکـه باشـد ببوسـتان جهـان　　میوهٔ چـین نهـال همّـت اوسـت
دل خـونین بـه‌سـینهٔ **آزاد**
لعـل گنجینـهٔ محبّـت اوسـت

---

۱. ندوه: از آه.

«۳۰۴»

در دل داغـدار نکهـت اوسـت　　چشم بد دور لالهٔ گـل[1] بوسـت
بد مـن گـوش کـردن از مـردم　　یار را گر پسـند شـد نیکوسـت
بـا کسـی دل نمانـد در عـالم　　سرزلف تو تـا کجـا دلجوسـت
آخـــر او را ز پـــا درانـــدازد　　چه غلط سرو بر کنارهٔ جوسـت
مـی‌زنـد وقـت دیـده تیـغ مـرا　　نگـه یـار بـر سـر قابوسـت
چشم او بـی‌سبب نشـد بیمـار　　زیر شمشیر جای ایـن آهوسـت
بنـــدهٔ عشـــق قمـــریم **آزاد**
طوق از روز زادنش به‌گلوسـت

«۳۰۵»

سـیرکن در دل مـن داغ فـراوان[2] اینجاسـت　　چشم بد دور که یک شهر چراغان اینجاسـت
بـــرو ای جـــان گرامـــی ز کنـــار دل مـــن　　نیست جای تو در این خانه که جانان اینجاست
نتـوان رفـت ز صـحرا بـه‌سـوی آبـادی　　قـدردان کـف پـا خـار مغـیلان اینجاسـت
خسـته‌ای را ز در خـویش کجـا مـی‌رانـی　　جای دیگر نتوان رفت کـه درمـان اینجاسـت
دردمنـدان ز مصـیبت‌کـده بیـرون نرونـد　　دولت چشـم تـر اینجـا دل بریـان اینجاسـت
خوش نصیبی که به‌خاک سر کوی تو نشست　　نرود سـوی گلسـتان کـه گلسـتان اینجاسـت
دل مـــن معتقـــد کـــافر زلـــف تـــو بـــود　　خوب فهمید کـه سررشـتهٔ ایمـان اینجاسـت
گـر کمربسـت بـه‌بـدخواهی مـن اهرمنـی　　جای اندیشـه نباشـد کـه سـلیمان اینجاسـت
گفـت **آزاد** بیـا در دل مـن بنشـین، گفـت
چـه نشـینم کـه خیـالات پریشـان اینجاسـت

۱. در «واقعات بابری» آمده که در کابل لاله‌ای‌ست خوشبودار؛ از عالم گل سوری که آن لاله را «گلبو» نامند. (حاشیهٔ همان)
۲. گنج بخش: نمایان.

«۳۰۶»

شوم فـدای دل خـود کـه آشـنا اینجاسـت — به‌سنگ کعبه چرا سـرزنم خـدا اینجاسـت
به‌شهر خوش نگهان رفتـه مـی‌فروشـم دل — که ایـن عقیـق گرانمایـه را بهـا اینجاسـت
چگونـه دامـن مطلـب بدسـت مـن افتـد — که دامنت به‌کمـر دسـت نارسـا اینجاسـت
میان حسن و محبّت چه خوب قسمت شد — جفا به‌پـیش پـری طلعتـان وفـا اینجاسـت
اگرچه نیست به‌شـهر تـو جـز رواج سـتم — خدا گـواه کـه تسکین دل مـرا اینجاسـت
چـرا بـه‌جـای دگـر از در بتـان بـروم — که حاجت دل خود کام من روا اینجاسـت
اگـر تـرا بهـی روز حسـن درکـار اسـت — بیـا بـه‌غمکـدۀ خسـتگان دعـا اینجاسـت
مـرا ارادۀ تسـخیر عـالم مسـتی اسـت — بـه‌زیـر تـاک روم سـایۀ همـا اینجاسـت

بـه‌سـیر بـاغ نمـی‌آیـد آن بُـتِ رعنـا
خبـر کـه کـرد کـه **آزاد** بینـوا اینجاسـت

«۳۰۷»

سال‌ها شد بیکسی افتاده در زندان اوسـت — گـر کنـد آزاد از دام بـلا احسـان اوسـت
آفـت آرام مـردم گـردش ایّـام نیسـت — گردش چشم کسی یا گردش دامان اوست
می اگر از چشم ساقی می‌کشی هشیار باش — صاف این میخانه آب خنجر مژگان اوسـت
کیسـت تـا آگـاه سـازد گلـبن مغـرور را — مرغ بی‌بال و پری در گوشۀ بستان اوسـت
در محبّـت شـیوۀ انصـاف نتـوان یـافتن — دل که باشد در بَر من تـابع فرمـان اوسـت
مـی‌کـنم فریـاد از دسـتِ بـرهمن زاده‌ای — جَور کردن بر مسلمان دین او ایمان اوست
نیست پروا از ملامـت گـر دل شـوریده را — شیشـۀ گسـتاخ مـا دیوانـۀ سـندان اوسـت
تر زبـانی در ادای شـکر احسـان مـی‌کـنم — دامن من پُرگهـر از ریـزش نیسـان اوسـت

هـر قـدر خواهـد دلـت **آزاد** را دشـنام ده
از لبت این چاشنی برداشتن ارمان اوسـت

«۳۰۸»

شـیوۀ بیـداد کـار چشـم پرنیرنـگ اوسـت   عالمی مقتول آهوی غضـنفر جنـگ اوسـت
شیشـۀ گلـزار[1] مـی‌سـازد تـرا خاطرنشـین   رنگهای مختلـف در جلـوۀ بیرنـگ اوسـت
یار بدخو می‌دهد دشـنام شـیرین هـر نفـس   تا کجا سامان شـکر در دهـان تنـگ اوسـت
دلبر نو خط ز حدّ شرم پـا بیـرون گذاشـت   خنده‌ها دارد که هنگام طلـوع بنـگ اوسـت
ناقـۀ لیلـی مگـر در دامـن صـحرا رسـید   شورش مجنون دوبالا از صدای زنگ اوست
ترک چشم او عجب ظالم مزاج افتاده اسـت   بهر قتل بیکسی شمشیرها در جنـگ اوسـت
لطف فرما در زکات سـیم عـارض بوسـه‌ای   پادشاه کامران چون بُخل ورزد ننگ اوسـت
کـین بسـیاری ز مـا دارد دل سـخت کسـی   شعلۀ جوّاله‌ای جای شرر در سـنگ اوسـت

این‌قدر بیداد بـر **آزاد** کـردن خـوب نیسـت
رفتن از کوی تو در جای دگر آهنگ اوست

«۳۰۹»

عرض کردم که چرا چشم تو کم گفتار است   گفـت گویـایی کـم لازمـۀ بیمـار اسـت
تو ز من دوری و یاد تو مرا غمخـوار اسـت   این‌قدر لطف تـو دربـارۀ مـن بسـیار اسـت
ندهـد سـود مـددگار مگـر در جـایش   مرغ را پر به‌زمـین پـا بـه‌هـوا بیکـار اسـت
گفتگـو مـی‌کـنم از یـاری گویـای ازل   آنچه سـازنده رسـانید همـان در تـار اسـت
قد خم گشته نشـانی اسـت ز تصـویر اجـل   کـردۀ نقـش فتـادن کجـی دیـوار اسـت
یـار زردار مـرا نیسـت سـر آزردن   چشم بد دور گل گلشن من بـی‌خـار اسـت
هرکسـی را بـرد از کـار بـه‌انـداز نـوی   نرگس مست تو در شیوۀ خود هشیار اسـت

---

۱. شیشۀ گلزار شیشه‌ای‌ست که بر اوراق تصاویر غیر ذوی‌الروح گذارند تا آسیب نم و غیره به‌آن نرسد، تاثیر گوید:

بـه‌رنـگ شیشـۀ گلـزار از لطافـت تـن   بود عیان ز رخش دل جو در خیال خود است

و شیشه‌ای که بر تصاویر ذوی‌الروح گذارند، آن را آئینۀ تصویر خوانند، میرزا صائب گوید:

از تماشـای پریشـان جهـان دلگیـر بـاش   والۀ یک نفس چـون آئینـۀ تصـویر بـاش

(حاشیۀ مجلس، آصفیه و سالارجنگ)

تــا دم بــاز پســین زلــف تــرا نگــذارم دل اگر رفت به‌زلـف دگـری مختـار اسـت
از تو با وصف جفـای تـو نگـردد نـاخوش
ورنـه **آزاد** ز هـر چیـز جهـان بیـزار اسـت

«۳۱۰»

گرد سر گشـتن بـه‌آدابـی کـه بایـد مدّعاسـت در جنــاب قبلــۀ عــالم مــرا ایــن التجاســت
بهـر حاصـل کـردن روزی دکـانی چیـده‌انـد هر کرا دیدم از این اقطـاب قطـب[1] آسیاسـت
بــا فشــار گــور نتــوان ســاختن در زنــدگی چون شود جا تنگ در مجلس برون رفتن بجاسـت
پسـت نتوانـد کـه طـی سـازد ره دشـوار را قطـع راه آب کــار صــدر هنگــام شناســت
در تــلاش کیمیــا ضــایع مکــن اوقــات را آنچه در دست تـو باشـد از هنرهـا کیمیاسـت
تــا دم مــردن[2] نمــی‌گــردد دوچــار آفتــاب عاشــق دور از رخــت نیلــوفر آب بقاســت
نثـر رنگـین مـی‌دهـد ترتیـب از دشـنام‌هـا هرچه فرماید به‌جان منّـت کـه یـار آشناسـت
عشـق مـی‌بخشـد شـکوه پادشـاهی حسـن را برسـر گـل سـایۀ مـرغ چمـن ظـلِّ هماسـت
برنمـی‌خیـزد ز جـا هرچنـد مـی‌بینـد جفـا
برســر کــوی شــما **آزاد** پابنــد وفاســت

«۳۱۱»

در سرزلف تو عـالم‌هـا فـراهم بـوده اسـت در نظر هر حلقۀ او سـاغر جـم بـوده اسـت
نسبت هر چیز مـی‌سـازد نکـو هـر چیـز را با نمک شـیرینیی در آب زمـزم بـوده اسـت
گوشـۀ چشـم تـو باشـد بیشـتر بـا دیگـران التفات او چرا بر مخلصـان کـم بـوده اسـت
می‌شود هر روز بر رخسار سیمین تـو پهـن لشکر خط در شکست ما پی هم بوده اسـت
بـا گرفتـار تـو ناصـح پهـره نتوانـد شـدن مثبت عشق تو بر نـافی مقـدّم[3] بـوده اسـت
چند روزی در گلستان داد عشرت مـی‌دهـد گل ز تاراج خزان دانسته بـیغم بـوده اسـت

---

۱. قطب: صاحب مرتبۀ خاص و میخی که بر آن آسیا می‌گردد. (حاشیۀ مجلس، آصفیه و سالارجنگ).
۲. ندوه: مردم.
۳. نزد علمای اصول فقه راوی اثبات بر راوی نفی مقدّم است. (حاشیۀ مجلس، آصفیه و سالارجنگ).

وقت شب تا صبح در آغوش گـل آرام کـرد　　بلبل محروم داغ از دست شبنم بـوده اسـت
باغبان امروز ما را خـوردهٔ گـل لطـف کـرد　　در زمان ما مگر این مرد حـاتم بـوده اسـت
یار با **آزاد** گر ننشست عذرش ظـاهر اسـت
این سیه مست جنون رسوای عالم بوده است

«۳۱۲»

خـالی بـه‌گوشـهٔ لـب دلبـر نشسـته اسـت　　دزدی بـرای دزدی شـکر نشسـته اسـت
جـا مـی‌دهنـد گـاه بـه‌پـائین بلنـد را　　بـاقی تـه حسـاب بـه‌دفتـر نشسـته اسـت
مـردان غـرور نفـس دنـی[1] را شکسـته‌انـد　　انگشـت نـر ز چـار فروتـر نشسـته اسـت
این آستان پرست چو تصـویر روی سـنگ　　در شوق پای بوس تو بر در نشسـته اسـت
سـازد نصـیب حضـرت حـق هـر یتـیم را　　گـرد یتیمیـی کـه بـه‌گـوهر نشسـته اسـت
دل رفتـه رفتـه بـر سـر مژگـان او رسـید　　این خون گرفته برسر خنجر نشسـته اسـت
حـق دار را چـرا تـه پـا جـا نمـی‌دهـی　　گل هیچ حق نداشته برسـر نشسـته اسـت
صد حیف دل سلیقهٔ هـم‌صـحبتی نداشـت　　آیینـه بـا تـو سـاخته در برنشسـته اسـت
آزاد مـا کـه آب خضـر را نمـی‌چشـد
امیـدوار سـاقی کـوثر نشسـته اسـت

«۳۱۳»

هجر تو مرا تا به‌کجا کاهش جان است　　از سینه و از دیدهٔ من نالهٔ[2] روان اسـت
بـی‌خـون جگـر چاشـنی او نچشـیدم　　یاقوت مسی مال تو شام رمضان اسـت
خورشـید نسـوزد نگـه دیـدهٔ حربـا　　کاین سوخته از راه محبّت نگران است

---

۱. ندوه:. حرون: توسن و سرکش؛ صائب گوید:
از غـافلان زبـان نصـیحت کشـیده دار　　ضایع مکن به‌اسـب حـرون تازیانـه را
(فرهنگ اشعار صائب ۲۲٤/۱)

۲. ناله معروف و رودخانهٔ کوچک چنانچه در برهان قاطع است. معنی اوّل راجع به‌سینه و معنی ثانی راجع به‌دیده. (حاشیهٔ مجلس، آصفیه و سالارجنگ).

موجی رود و موج دگر از پیش برآید[1] در آب روان عکس جهان گذران است
در گلشن ایّام نباشد بد مطلق سرمایهٔ شادابی نرگس ز خزان است
امید سلامت نتوان داشت ز آتش پروانه غلط برسر او بال فشان است
افسوس که ما زود رسیدیم به‌پیری تا روز قیامت فلک پیر جوان است
حاشا که به‌پیش کسی از جَور تو نالم سر کردن حرف گله طور دگران است
سروی و هم‌آغوشی هر فاخته داری
این‌طور تو بر خاطر **آزاد** گران است

«۳۱۴»

امروز از عتاب ترا حال دیگر است دستار بستن تو به‌منوال دیگر است
ریزد دوباره خونِ شهیدان بروز حشر شمشیربند چشم تو قتّال دیگر است
ساقی مکن مضایقه گر باده کهنه نیست چشم بقای خویش کرا سال دیگر است
حسن تو بس‌که جلوه مکرّر نمی‌کند هر دم ترا معاینه[2] تمثال دیگر است
جان در بهای بوسه فشاندیم پیش او بیع و شرای ما بزر و مال دیگر است
گر آسمان شکست پر و بال ما چه باک پرواز ما بزور پر و بال دیگر است
از خود رمیده‌اند به‌جایی رسیده‌اند ادبار دوستان تو اقبال دیگر است
در خواب ناز رفته ره هوش می‌زنند ترسم ز نرگس تو که حبّال دیگر است
گویند بلبلان نواسنج در چمن
آزاد خوش محاوره را قال دیگر است

«۳۱۵»

صحبت آن طفل رعنا گرم با بیگانه است قدر حسن خود نمی‌داند که نو جانانه است
یکّه خود را برسر فوج چراغان می‌زند پردلان عشق را شر با شرن پروانه است
با ادب از گوشهٔ دامان این صحرا گذر خوابگاه حضرت مجنون در این ویرانه است

---

۱. سالار جنگ و ندوه: آید.
۲. ندوه: در آینه.

تـا کجـا جمعیّـت زلـف تـرا بـر بـاد داد   بنده معذورم کـه ایـن کـار دل دیوانـه اسـت
تشـنهٔ صـهبا ز رسـوائی نـدارد آگهـی   آبروی خویش می‌نوشد که در پیمانـه اسـت
دل بسـانِ پـردهٔ بـادام دارد رخنـه‌هـا   این خرابی در سرزلفت ز زخـم شـانه اسـت
این توقّع کو که دل از دستِ او ماند درست   آفـت کاشـانه اینجـا صـاحب کاشـانه اسـت
دل چسـان آرد شـراب نـرگس او را بدسـت   حلقه زن فوج سپاهان گرد این میخانه اسـت
نیسـت از شمشـیر بـدخواهان خطـر **آزاد** را
برسـر کـوی بتـان ایـن سـیّد مردانـه اسـت

«۳۱۶»

تازه خالی از سیاهی بر کنـار چشـم تسـت   یـا غـلام نورسـی بیمـاردار چشـم تسـت
بـی‌سـبب دیوانـهٔ دامـان صـحرا نیسـتم   هر غزال شوخ جولان یادگار چشـم تسـت
تیر کج را بـی‌خطـر در حالـت مسـتی زدن   کار تیر انداز دیگر نیست کار چشـم تسـت
با تو گشتن روبـه‌رو بسـیار گسـتاخی بـود   نرگس بی‌شرم از کوری دوچار چشم تست
بی‌تو امشب نیسـت نـوری دیـدهٔ پیمانـه را   هر یکی از میکشان در انتظار چشـم تسـت
شوخی خالی ز ناز و عشوه باشد بـی‌نمـک   با غـزالان خـتن تشـبیه عـار چشـم تسـت
نیست با ما گوشـهٔ چشـمی دل شـوریده را   بـی‌وفـا از مـدّتی در اختیـار چشـم تسـت
صبحدم پیش تو کار من همین لب بستن است   حرف نتوان زد که هنگام خمار چشم تست
مسـت از پیمانـهٔ مـی کـرده کشـت **آزاد** را
آشـنایان را دغـا دادن شـعار چشـم تسـت

«۳۱۷»

کار رندان از سر شب تا سحر بی‌خوابی است   دختـر رز جلـوه‌گـر در جامـهٔ مهتـابی اسـت
مایـهٔ جمعیّـت وارسـته بـی‌اسـبابی اسـت   دامن افشان بـر تـلاش خـانی و نـوّابی اسـت
وقت ساعت چون ز جنبش باز ماند باطل است   روز و شب آرام ابن‌الوقت در بـی‌تـابی اسـت
خوب می‌دانم که مـی‌سـازد جـدا سـر از تـنم   یار بـا وصـف شـرافت برسـر قصّـابی اسـت
نیست گـر معشـوق اعـلا دلبـر اوسـط گـزین   بیش قیمت ساز جنس کـم بهـا نایـابی اسـت
زلف کج دل را ز زلف راست افـزون مـی‌بـرد   دست چوگان چیره‌تر بر گوی از سرتابی است

باغبان رنگ بد مطلق در این گلشن نریخت   قسمت نرگس ز هنگام خزان شادابی است
کرد گریان سبزهٔ خط نرگس شوخ ترا   خضر را از حق تعالی خدمت میرابی است
می‌زدن در طاق ابروی بتان آیین ماست   سر زدن بر سنگ کار زاهد محرابی است
می‌توان کردن مرا ممنون خود از بوسه‌ای   چارهٔ درد دل من در لب عنّابی است
بس‌که رنگ حکمت یونانیان **آزاد** ریخت
پیش دانایان منصف ثانی فارابی است

«۳۱۸»

حُقّه آفت در جهان آورده است   دود منصوص آسمان آورده است
یار اگر رنجید ما دانیم و او   دل چرا پا در میان آورده است
در گلستان احتساب باغبان   عندلیبان را بجان آورده است
آتش دل شد دوبالا از لبش   این قیامت رنگ پان آورده است
بلبل شوریده‌ای از برگِ گل   آتشی در آشیان آورده است
دیدهٔ تر از برای پای او   مشت گوهر ارمغان آورده است
شاخ گل با وصف کم عمری چرا   بلبلان را در فغان آورده است
شمع را تاب شکیبائی کجا   سوز دل را بر زبان آورده است
وصل هم **آزاد** را تسکین نداد
بارها در امتحان آورده است

«۳۱۹»

همیشه در دل شیرین غم دو بیداد است   که کوهکن ز صنم خسرو از شکر شاد است
زمانه برسر آتش نشاید قمری را   که آشیانهٔ زاغی به‌شاخ شمشاد است
عنادِ هرزه درایان[1] سبب نمی‌خواهد   چه کرد شمع که در فکر کشتنش باد است

---

۱. هرزه درای: کنایه از پوچ‌گوی، هرزه‌گوی، یاوه‌گوی، بیهوده‌گوی، بی‌صرفه‌گوی. صائب راست:
در کاروان ما جرس قال و قیل نیست   راه سخن به‌هرزه درایان نمی‌دهیم
از حرف لب هرزه درایان نتوان بست   خاموش کند گوش گران بهده‌گو را
(فرهنگ اشعار صائب ۷٦٦/۲)

بـرون نمـی‌فگـنم اشـک را ز خانـهٔ چشـم | که هرزه کـردی اطفـال نقـص اُسـتاد اسـت
ندیــد روی گــل و لالــه و ســمن گــاهی | بهــار مــرغ قفــس زاد روی صــیّاد اســت
تــلاش شــیر ز شــیرین خیــال فاسـد بـود | کـه آب دیـده سـزاوار جـوی فرهـاد اسـت
جنــون مــا بــه‌عــلاج طبیــب بــه نشــود | کـه دامـن دل مـا در کـف پـری‌زاد اسـت
بپــای دیــده و دل وا رســیده‌ایــم اینجــا | کـه یادگـار نجـف خـاک حیـدرآباد اسـت

بـه‌قـول حـافظ شـیراز مـرد حـرف بشـنو
«ز هرچــه رنــگ تعلّــق پــذیر **آزاد** اســت»

«۳۲۰»

در نشئهٔ می دیدنِ تـو چشـم عمـیم اسـت | از خوردن پیمانـه سـیه کاسـه کـریم اسـت
خیر تـو در ایـن اسـت کـه برقـع بگشـائی | حسنی که به‌کس رو ندهد شکل عقـیم اسـت
بیمــاری چشــم تــو نبینــد رخ صــحّت | تــا فتنـهٔ او کــم شــود الله حکــیم اســت
گر حکـم شـود شـمّه‌ای مـن هـم بسـتانم | بوی سر گیسوی تو در دستِ نسـیم اسـت
هـر جـا کـه کنـد جلـوه پـری‌زاد مخطّـط | لاحول بخوانیـد کـه شـیطان رجـیم اسـت
یارب نظـر رحـم بـه‌مـا کـن کـه بـه‌قـرآن | تاج همه او صاف تو رحمٰن و رحیم اسـت

یکبــــار کــــرم کــــن بســــر مشــــهدِ **آزاد**
در طـوفِ مـزار غربـا اجـر عظـیم اسـت

«۳۲۱»

مرا معاملـهٔ امـروز بـا ابـوالعجبی اسـت | که بی‌دماغی آن نازنین ز بی‌سببی اسـت
به‌پیش دل شکنان دست بسته حاضر باش | زبان به‌شکوه مکن آشنا که بی‌ادبی است
مرا از آن لب شیرین و چشم باده‌پرسـت | حلاوتِ مَی قندی و بـادهٔ عنبـی[۱] اسـت
دلیر رفـتن پروانـه پـیش او غلـط اسـت | که شمع بر سـر هنگامـهٔ ابـولهبی اسـت
خیــال وصــل کنــد خــام بلبــل مفلــس | که نوجوان چمن را هوای زرطلبی است

---

۱. عنَبی: نام طبقه‌ای از هفت طبقهٔ چشم(حاشیهٔ مجلس، آصفیه و سالارجنگ). عنبیه: نام طبقهٔ سوم از هفت طبقات چشم لون آن مختلف می‌باشد در بعضی اشخاص سیاه و در بعضی اشهل و بعضی ارزق. (غیاث، ۶۱۵).

شکّی به‌حسن سیاهان نمی‌توان کردن　　که مهر محضر ما حسن لیلی عربی است

جدا ز یار همان به که جان دهم **آزاد**
به‌خاک رفتن لب تشنه به ز تشنه لبی است

«۳۲۲»

اگر زلال بقا را نیافت جم غم نیست　　که آب آیینه از آب زندگی کم نیست

نمی‌دهند به‌شاهان حضور درویشان　　دل لبالب اسرار ساغر جم نیست

نگار طالب زر گفت گر نداری مال　　بیار گوهر دل عرض کردم آن هم نیست

هزار دلبر رعناست جلوه‌گر هر سو　　اگر تو بر نخوری کار عشق برهم نیست

بگفتمش که چرا در تو آدمیّت نیست　　جواب داد که این کس پَری است آدم نیست

بهار وسمهٔ ابروی یار هوش‌رباست　　خدنگ فتنهٔ او در کمان رستم[1] نیست

عجب قصیدهٔ حُسنیه گفت در عربی[2]
نظیر سیّدِ **آزاد** ما به‌عالم نیست

«۳۲۳»

همیشه در دل من یاد نوجوان شبی است　　چراغ لازم این آبگینهٔ حلبی است

شراب خوردن من گر رضای ساقی نیست　　هزار بادهٔ رنگین فدای تشنه لبی است

وضو ز گریه نکردی و بر درش رفتی　　طوافِ کعبه مکن بی‌وضو که بی‌ادبی است

تو قدر دلبر هندی چرا نمی‌دانی　　سیاه جردهٔ هم رنگ لیلی عربی است

نبوده است در این دودمان یکی بی‌عشق　　بجا ز بلبل شوریده ناز خوش نسبی است

گل بخیل نسازد جدا ز خود زر را　　چرا ز بلبل مدّاح در ثنا طلبی است

ز خوی نازک آن نازنین بترس **آزاد**
که بی‌دماغی او را بهانه بی‌سببی است

---

۱. کمان رستم قوس قزح (حاشیهٔ مجلس، آصفیه و سالارجنگ).

۲. به‌احتمال قوی اشاره دارد به‌قصیده «مرآةالجمالِ» خود که به‌عربی و به‌فارسی به‌صورت مثنوی سروده است.

«۳۲۴»

خرام قامت او هرکه دید گریان گفت قیامتی گذرد بر سرم که نتوان گفت
گل بخیل نیفشاند پاره‌ای از زر اگرچه مرغ چمن مدح او فراوان گفت
به‌روز ریختن اشک میکنی یادم لطیفهٔ عجبی آستین به‌مژگان گفت
چه رفت[1] بر سر گل نیم شب خدا داند که صبح باد صبا حرفها پریشان گفت
قصاص من نفس صبح زود می‌گیرد زبان جرأت پروانه با چراغان گفت
تو نیز می‌نگری آفت خزان آخر گلی به‌سرو سراپا غرور خندان گفت
به‌یاد داد مرا فتنه زلفِ یار شما حدیث معذرتی شام با غریبان گفت
غبار تست که بر پشت نیست از دگری خرام قافله با دامن بیابان گفت
کرا خبر که چه فرمود این‌قدر ثابت
که یار در حق **آزاد** حرفِ پنهان گفت

«۳۲۵»

خفته داند که دم خواب تماشائی هست[2] می‌توان یافت که از خویش برون جایی هست
چه مناسب که کنی ترک وفا تا اینجا گر سر کام دهی نیست دلاسائی هست
پیش او حالتِ دل باز نمودم تا دیر گفت برخیز که در مغز تو سودائی هست
بوی واسوختگی از نفسم می‌آید که درون دل من داغ تمنّائی هست
گرچه پیرامن خود راه کسی را ندهم در نهان خانهٔ دل انجمن‌آرائی هست
زلفِ او بر دل آشفتهٔ من سایه فگند آخر این کافر کج قدرشناسائی هست
بادهٔ صاف اگر نیست میسّر **آزاد**
جای غم نیست که دُرد ته مینائی هست

«۳۲۶»

خستگان را روز شادی سور نیست عیدِ بیماران کم از عاشور نیست

---

۱. ندوه: آفت.
۲. این غزل در نسخهٔ مجلس پس از غزل «پستان خورد در بر یاری غنیمت است»، آمده و در جای این غزل، خستگان را روز شادی سور نیست، آمده است؛ در نسخهٔ ندوه نیامده است.

می‌کشم چـون بـار منّـت از کسـی　　روبه‌رو گشتن بـه‌او مقـدور نیسـت
پیـــــر زن آزرد مــــاه مصــــــر را　　مرد را در عشق این دسـتور نیسـت
مفت رسوا مـی‌شـود بـا مـن بسـاز　　عشق من تا این زمان مشهور نیست
ضـعف نگـذارد کـه آنجـا وا رسـم　　گر تو نزدیکِ من آئـی دور نیسـت
دوش عیّـاری مگـر دزدیـده بـرد　　توتیـا در نـرگس مخمـور نیسـت
رام کـــــــردن مـــــــردم **آزاد** را
کــار دلداریســت کــار زور نیســت

«۳۲۷»

پستانِ خورد در بر یـاری غنیمـت اسـت[1]　　گر سیب نیست تازه کُناری غنیمت اسـت
نتـوان گذاشـت آنچـه رسـاند بـه‌دولتـی　　گر گنج نیست مهرهٔ ماری غنیمـت اسـت
زنهار دسـتِ خـود بـه‌فضـولی نمـی‌زنـم　　اندک طلای دستِ فشاری غنیمـت اسـت
چون حقّه نیست مهره ببـازی گرفتـه شـد　　در دست آنچه آمده بـاری غنیمـت اسـت
گــر خــرمن گلــی نرســد از چمــن مــرا
آزاد غنچــه‌ای ز بهــاری غنیمــت اســت

«ث»

«۳۲۸»

مـی‌خرامـد یـار بـدخو الغیـاث　　مـی‌رسـد شـیرانه آهـو الغیـاث
نونهالی را کـه پـروردم ز خـون　　یـافتم مایـل بهـر سـو الغیـاث
یـار بـا مـن آشـنائی گـرم کـرد　　گشت آخر وقـت قـابو الغیـاث
دل بدستِ هیچ کس باقی نماند　　الغیاث از زلـفِ دلجـو الغیـاث
شانه آخر کار از من پـیش بـرد　　دست جرأت زد به‌گیسو الغیاث
تـا دهـد زخـم دلـم را تـازگی　　پیرهن را کـرد گـل بـو الغیـاث
ســرو بــالای تــو از **آزاد** دور
غیر خوش در سـایهٔ او الغیـاث

---

۱. ندوه: این غزل را ندارد، و در نسخهٔ سالارجنگ با عنوان «فرمایش آشنایی» آمده است.

«۳۲۹»

آسـتانِ تـو گزیـدیم عبـث   رنـج بسـیار کشـیدیم عبـث
ما در این باغ بـه‌امیـد بهـی   چون بر خام رسیدیم عبـث
بوده‌ای آهـوی صیّادشـناس   دام در راه تو چیـدیم عبـث
قدر ما از رهِ طفلی نشناخت   رشـتهٔ ربـط بریـدیم عبـث
نیست در خیل بتان دادرسی   جامـهٔ صـبر دریـدیم عبـث
رفت آن شوخ به‌گرمـی **آزاد**
در پی بـرق دویـدیم عبـث

«۳۳۰»

می‌کشی با نـازکی‌هـا سـختی دورانِ عبـث   می‌زنی بر شیشهٔ ناموس خود سندانِ عبـث
عقل را در اختیار نفس سـرکش مـی‌دهـی   بر چراغ دولت خود می‌زنـی دامـانِ عبـث
خُلق ابنای زمان بسـیار کـج افتـاده اسـت   می‌شوی از هرزه گردی گوی این چوگانِ عبث
صید اگر از تست از خود رام می‌گردد تـرا   می‌دوانی رخش بی‌تابی در این میدان عبث
جلـوهٔ بیرنـگ او آیینـه را بیکـار سـاخت   مانده‌ای در انتظـار آن پـری حیـران عبـث
می‌کنـد زنبـور را خـدمتِ خریـدار عسـل   نیست با بیگانگان هم شیوهٔ احسـانِ عبـث
نیسـتند **آزاد** ایـن قـوم آشـنای هـیچ‌کـس
می‌کشی محنت به‌تسـخیر پریرویـان عبـث

«ج»

«۳۳۱»

ای شیوهٔ تـو رسـم جفـا را دهـد رواج   آیـین بسـمل تـو وفـا را دهـد رواج
روشن ضمیر را به‌دم صبح نسبتی است   در شرق و غرب صدق و صفا را دهد رواج
دیگـر کـرا قبـول شـود عمـر جـاودان   شمشـیر آن نگـاه فنـا را دهـد رواج
از چشـمهٔ حیـات اَبـد سـیر مـی‌شـود   شـاهی کـه آبـروی گـدا را دهـد رواج
آن طفل شوخ گـر ندهـد درس دلبـری   در شهر گلرخـان کـه ادا را دهـد رواج

هرکس که در قملرو دل سیر می‌کند   در گوشه‌ای شکستن پا را دهد رواج
آزاد این جفا نشنیدم ز ظالمی
خونم سبیل کرده حنا را دهد رواج

«۳۳۲»

شراب خورده ز میخانه شد روان کج مج   کلاه گوشه بسر حرف بر زبان کج مج
معاشران سبب پیچ و تاب من پرسند   ندیده‌اند مگر زلف جان جان کج مج
هزار سال اگر مار را کنی تعلیم   طریق راست روی‌ها رود همان کج مج
یقین شناس که از انفعال بی‌ثمری است   نگشته پیر قد بید نوجوان کج مج
غبار جسم تو از هم شتاب می‌پاشد   چو گرد باد خدا را مشو روان کج مج
اگر به‌منزل مقصد رسیدنی خواهی   قدم منه بگذرگاه راستان کج مج
شکنج سنبل پیچیده عین خوبی اوست
چه باک گر بود **آزاد** را بیان کج مج

«۳۳۳»

جواهر سخن ما بدست فکر بسنج   که شعر سادۀ ما هست قفل ابجد گنج
عروج بیخبران است مایۀ وحشت   نمی‌رسند بهم هردو شاه در شطرنج
اسیر کرد دلم را شکنج طرّۀ او   بدست کیست ندانم علاج قید فرنج
بقدر حوصلۀ هرکسی شراب دهند   کشید دست اگر پیر می‌فروش مرنج
هوای عالَم امکان به‌طبع ناساز است
چو برق زود رَو **آزاد** زین سرای سپنج

«ح»
«۳۳۴»

می‌پرست من نه از پیرمغان گیرد قدح   از کف آن نوجوان مهربان گیرد قدح
کار دانا نیست در ایّام غم ناخوش شدن   وقت نرگس خوش که در فصل خزان گیرد قدح
خوش‌قدان ساغر بکف چون شاخ گل استاده‌اند   شاید از دست کسی آن دلستان گیرد قدح
ناتوانان کارها از بازوی همّت کنند   شبنم عاجز ز دستِ آسمان گیرد قدح

هرکه دارد مشرب صاحب دل ملک یمن   انجمن نادیده از ساقی نهان گیرد قدح
محتسب ناخورده صهبا را مذمّت می‌کند   کاش یکبار از برای امتحان گیرد قدح
دل‌نشین ما بود **آزاد** آیین حباب
تا نفس باقی‌ست بر آب روان گیرد قدح

«۳۳۵»

از بادهٔ خُم[۱] تو بکم می‌کنیم صلح   سوگند پای خم که به‌نم می‌کنیم صلح
خالی که بر عقیق تو افتاده جلوه ده   با نقطه‌ای ز خاتم جم می‌کنیم صلح
یکبار پا به‌خاکِ غریبان فشرده رو   از جلوات به‌نقش قدم می‌کنیم صلح
از غنچهٔ دهن دل ما را شگفته ساز   با گوشه‌ای ز ملکِ عدم می‌کنیم صلح
تسخیر ما به‌جلوهٔ اندک توان نمود   از دام طرّهٔ تو به‌خم می‌کنیم صلح
کو طالعی که بوسه به‌رخسار او زنیم   با بوسه‌ای زمین صنم می‌کنیم صلح
آزاد از نتائج خود مصرعی بخوان
با رشحه‌ای ز نوک قلم می‌کنیم صلح

«خ»

«۳۳۶»

ترا ز پرتو رخسار خود[۲] گریبان سرخ   مرا ز دیدهٔ تر آستین و دامان سرخ
فتاده است به‌زنجیر آتشین کارم   که زلف او شده از چهرهٔ درخشان سرخ
نداد تا گل زخمی بدست مدّعیان   نکرد چهرهٔ خود نازنین کنعان سرخ
وجود اهل کمال است زینت هر شهر   ز فیض لعل بود چهرهٔ بدخشان سرخ
بهار خط شکر گون[۳] او تماشا کن   که جلوه کرد ز اعجاز حسن ریحان سرخ

---

۱. ندوه: جام و شیشه...

۲. در تمامی نسخه که در دست دارم کلمهٔ خود، آمده و در نسخهٔ گنج بخش هم «خود» بود، امّا کسِ این واژه را خط کشیده و کلمهٔ «شد» را از «خود» تصحیح کرده است.

۳. رنگ شکری زرد نیم رنگ. میرزا محسن تاثیر اصفهانی گوید:

تنگ کرده است بسی حوصلهٔ تنگ شکر   از لب پستی آن مهوش و رنگ شکری

(حاشیهٔ، همان)

کبـاب کـرد مـرا بوسـهٔ گلـو سـوزی　　که شد ز آتش می لعل او دو چندان سـرخ
کسی چه رنگ اقامت در ایـن زمـین ریـزد　　نشـد ز آبلـهٔ خـار ایـن بیابـان سـرخ
سـپهر مایـهٔ دولـت بـه‌تلـخ رو بخشـد　　رخ محـیط نمایـد ز شـاخ مرجـان سـرخ
حریف حضرت صائب چه می‌شـوی **آزاد**
به‌پشت دست ندامت مسـاز دنـدان سـرخ

«۳۳۷»

از یاد سخت جان نـرود آرزوی کـاخ　　گیرد قرار بیش عمارت بـه‌سـنگ لاخ
احوال کس ز ناصیهٔ او توان شـناخت　　دارد فـراخ حوصـله پیشـانی فـراخ
ظاهر اگر بد است به‌بـاطن نگـاه کـن　　آید برون چه تازه گل از آستین شـاخ
کـار قـوی مگـو کـه نیایـد ز نـاتوان　　یک خانه صد کتاب در آرد به‌انتسـاخ
دل را بـه‌آسـمان مـنقّش نبسـته‌ام
آزاد را چه کار به‌نقـش و نگـار کـاخ

«۳۳۸»

چگونه مرغ چمن شـد بـه‌باغبـان گسـتاخ　　که می‌کند شر و شوری به‌بوستان گسـتاخ
نمی‌تـوان پـر و بـالی بـه‌کـام دل افشـاند　　در این چمن که شب خون زند خزان گستاخ
تـرا بـه‌خانـهٔ زیـن خشـمناک مـی‌بیـنم　　برای قتـل کـه گردانـده‌ای عِنـان گسـتاخ
نداشـتم سـروکاری بـه‌الفـت خوبـان　　رسید بر سر وقت مـن آن جـوان گسـتاخ
بجاسـت بلبـل شـوریده را قفـس کـردن　　همیشـه بـال فشـاند بـه‌گلسـتان گسـتاخ
مگر ز تیغ سـر شـمع را ملاحظـه نیسـت　　چرا به‌حلقـهٔ محفـل کشـد زبـان گسـتاخ
بـه‌هـیچ مـاه رخـی برنمـی‌خـورد **آزاد**
چـرا بـه‌تهمـت او بسـته‌ای میـان گسـتاخ

«۳۳۹»

تـرا ز بـادهٔ گلرنـگ روی تابـان سـرخ　　کفت ز برگ حنا لـب ز بیـرهٔ پـان سـرخ
پسند خاطر اطفـال جـای رنگـین اسـت　　چرا نمی‌کند از خـونِ مـا دبسـتان سـرخ

مقیم باغ جهان است در جگر جایی	انار را بود از خون خویش دندان سرخ
رسید خون مرا آنچه از خدا می‌خواست	که کرد قاتل من آستین و دامان سرخ
زوال مرتبه در رنگ شرم غوطه دهد	قریب شام شود آفتاب تابان سرخ
رسد به‌موسم خود فیض مبدء فیاض	که در بهار شود چهرهٔ گلستان سرخ
می دو آتشه امروز می‌کشد **آزاد**
ز لعل او که شد از رنگ پان دو چندان سرخ

«د»

«۳۴۰»

خطِ مشکین خال رخسار ترا بر سر رسید	فوج هندوستان به‌تسخیر مَلکِ عنبر[1] رسید
از سخن معنی طرازان صاحب درد دل‌اند	خامه از فیض سخن[2] سنجی به‌چشم تر رسید
ساقیا گر بی‌دماغی می‌کنم معذور دار	جام احسانت به‌من از دیگران کمتر رسید
پیش گل بی‌رتبه می‌گردد بهار یاسمن	قدر مفلس نیست در بزمی که صاحب زر رسید
از وطن آورده بیرون در جگر نشتر زنند	آفت از بر خویش چیدن بر سر گوهر رسید
خط عنبر فام گرد لعل نوشین تو نیست	سبز بختی بر کنار چشمهٔ کوثر رسید
می‌کند صرف عزیزان گر فتوحی می‌رسد
این روش **آزاد** را از خدمت ساغر رسید

«۳۴۱»

سرکشی سرمایهٔ نقصانِ دولت می‌شود	نیشکر را بند بالا کم حلاوت می‌شود
تا توانی خلق خوش را با عبادت جمع کن	سبحهٔ صندل ز صندل بیش قیمت می‌شود
جبه سائی پیشه کن در خدمت روشن دلی	ماه نو کامل ز کسب این سعادت می‌شود
زمزمه اشراف را کسب فضایل واجب است	بی‌کمالی داغ سیمای نجابت می‌شود
در بیابانی که هر سو خار سر بر می‌کشد	گر گل خشکی بدست افتد غنیمت می‌شود

۱. ملک عنبر حبشی امیر دولتِ نظام‌شاهیه دکن که بارها فوجِ سلاطینِ دهلی به‌تنبیه او رسید. (حاشیه، همان)
۲. ندوه: ندارد

دست را از گوشمال بی‌ادب نتوان کشید　　بردباری در مقام خشم خفّت می‌شود
کی برآید کام **آزاد** از لبت ای بی‌وفا
تا تبسّم می‌کنی صبح قیامت می‌شود

«۳۴۲»

اگر تو قتل کنی با امان که پردازد　　دمی که تیغ برآری بجان که پردازد
چو ذرّه بی‌تو عجب شام غربتی دارم　　دگر به‌حال من ناتوان که پردازد
کسی که کار جهان ساختی ز پا افتاد　　به‌دستگیری ما بیکسان که پردازد
چه کرد حادثه با باغبان دریادل　　دگر به‌تربیت گلستان که پردازد
ز دست دیو سلیمان کشید صد آزار　　به‌درد مورچهٔ بیزبان که پردازد
دکان سرمه فروشی‌ست عرصهٔ عالم　　بدور چشم تو با اصفهان که پردازد
نمی‌رود ز نظر حالت خزان **آزاد**
در این چمن به‌گل و ارغوان که پردازد

«۳۴۳»

نکهت عطر ز بانگ جرسی می‌آید　　طرفه خوش مقدم مشکین نفسی می‌آید
گله از قبض طبیعت مکن ای غنچهٔ گل　　که نسیم عجبی دادرسی می‌آید
می‌زند غوطه به‌دریای حقیقت عارف　　غرق در شهد شدن از مگسی می‌آید
خشت بالای خم باده گرفتم در دست　　خبری هست که امشب عسسی می‌آید
بلبل سوخته را نیست نشانی پیدا　　این‌قدر هست که دود از قفسی می‌آید
آشیان ساختن و گرد سر گل گشتن　　این چنین عشق ز هر بوالهوسی می‌آید
آمد **آزاد** ز شیراز نسیمی عجبی
که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

«۳۴۴»

شکوه خال به‌روی حبیب باید دید　　ستاره سوختهٔ خوش نصیب باید دید
فشار پیرهن تنگ برنمی‌تابد　　نزاکت بدن جامه زیب باید دید

به‌آن بهشت تمنّا رسیدن آسـان نیسـت　　عذاب نقـد ز دسـت رقیـب بایـد دیـد
مریض را غم بالاتر از مرض این است　　که صبح صورت نحس طبیب باید دید
چو خال گوشهٔ لب عاشقان سـوخته را　　ز آب چشمهٔ رحمت قریـب بایـد دیـد
بـه‌دلنـوازی مـن شـاه کـامران آمـد　　عـروج مرتبـهٔ ایـن غریـب بایـد دیـد
گرفت دامـن آن شـوخ دل شـکن **آزاد**
دراز دسـتی ایـن ناشـکیب بایـد دیـد

«۳۴۵»

صاحبدلان ز جلـوهٔ دنیـا بریـده‌انـد　　نظّاره را شکنجهٔ مژگان کشـیده‌انـد
دلها ز زلف سر به زنخدان کشیده‌انـد　　راه دراز رفته بـه‌چـاهی رسـیده‌انـد
این آهوان که تهنیت یکـدگر کننـد　　شاید غبـار توسـن صـیّاد دیـده‌انـد
کردند کار خوب تهی قالبان عشـق　　نعلین گشـته در قـدمی آرمیـده‌انـد
شیرین لبان شهر تبسّـم قیامـت‌انـد　　دل را به‌نرخ مهرهٔ مومی خریـده‌انـد
کاری که کردنی است نیاید ز دست من　　در حیرتم مرا به‌چه کار آفریده‌انـد[1]
آزاد، خـدمت سـخن صـائبا کننـد
جمعی که در نزاکت معنی رسیده‌اند

«۳۴۶»

از پــرده بــار دیگــر دلــدار برنیایــد　　خورشـید حشـر بـیش از یکبـار برنیایـد
دارم ز پای تا سر چون شمع طرفه خاری　　جـز از گلـو بریـدن ایـن خـار برنیایـد
هــر صــبح آفتــابی پیــر فلــک بــرآرد　　از دسـت نوجوانـان ایـن کـار برنیایـد
در دل خیال زلفش عمری‌ست آشیان کرد　　خوش کرد بس‌که جا را این مار برنیایـد
دانی چـرا نگـاهش بـر مخلصـان نیفتـد　　از خانـــه احتیاطـــاً بیمـــار برنیایـــد
گـر مـردم جهـان را در امتحـان رسـانی　　یک کس چنانکه بایـد غمخـوار برنیایـد
آزاد می‌روم من زین شـهر جـای دیگـر
بـودن چـه نفـع دارد گـر یـار برنیایـد

---

۱. این بیت در نسخهٔ ندوه نیست.

«۳۴۷»

کسـی کـه شـیفتهٔ گفـتن سـخن باشـد زبانِ او چو قلـم پـیش از دهـن باشـد
سـپهر دامـن عمـر ابـد بـه‌دسـت آورد بقـا نصـیبهٔ سـیّار در وطـن باشـد
عقیـق[۱] فـیض‌رسـان مدینـه از ره دور بـه‌آبیـاری لـب تشـنهٔ دهـن باشـد
کنـد محبّـت مـا نقـش در دل سـنگین به‌سنگ تیشه زدن کـار کـوهکن باشـد
اطاعت حمقا نـزدِ عـاقلان کفـر اسـت مریـد گـاو شـدن دیـن بـرهمن باشـد
صـدای نالـه بلبـل شـنیده گـل فرمـود که گفته است که این شوخ در چمن باشد
ز هند آمده با فقـر و شـاعری بـه‌دکـن
عجـب تشـابه **آزاد** بـا حَسـن[۲] باشـد

«۳۴۸»

خدا یـار گریبـان تـو باشـد که گل خار گریبان تو باشـد
بیاض گردنت را بوسه دادن مگر کـار گریبـان تـو باشـد
همین است آرزوی رشتهٔ جان که او تار گریبـان تـو باشـد
نسیم ناتوان را صـبح دیـدم که بیمـار گریبـان تـو باشـد
کند راز تو گل **آزاد** از چاک
جنون بار گریبـان تـو باشـد

«۳۴۹»

چشم بی‌باک تو بسـیار سـیه‌کـار افتـاد آن‌قدر باده‌کشی کـرد کـه بیمـار افتـاد[۳]

---

۱. نام وادی متّصل به‌مدینهٔ منوّره (ندوه، سالارجنگ).
۲. مراد امیر حسن سجزی دهلوی (م: ۷۲۷ یا ۷۳۸ ه) شاعرِ شهیرِ فارسی‌گوی هند که با امیر خسرو دهلوی معاصر و دوست و صاحب دیوان بود. رک: به تذکرهٔ حسینی، ۹۳؛ شمع انجمن، ۲۱۰؛ نتائج‌الافکار، ۱۶۷؛ باغ معانی، ۵۴؛ فرهنگ ادبیات فارسی، محمّد شریفی، ۲۰۴؛ تاریخ ادبیات، صفا، ج ۳ ق ۲، ص ۱۲۴۵؛ مرآةالخیال، ۲۸؛ سیرالاولیا، ۳۰۸؛ نفحات، ۶۱۰؛ دیوان امیر حسن، به کوشش نرگس جهان، دهلی.
۳. در دیوان ناصر جنگ شهید که شاگرد آزاد بود، در تقلید غزل مزبور، غزلی آمده است به‌این مطلع:
تـا جـدا از سـر کـوی تـو دل زار افتـاد آن قدر آه و فغان کرد کـه از کـار افتـاد
(دیوان ۲۴۸/۲)

می‌شناسد نگهش بسمل خود را از دور حیرتم گشت که این مست چه هشیار افتاد
یـاد پـرواز بگـرد دل او پـر نزنـد عنـدلیبی کـه بـه‌دام تـو گرفتـار افتـاد
کـم نگردیـد پریشـانی زلفـت هرچنـد در کفش از دل من گوهر شـهوار افتـاد
زهرهٔ شیر کند آب، به‌یـک دیـدن گـرم کـار بـا آهـوی بیمـار تـو بسـیار افتـاد
ساغر می زن و بر بام و در خانه به‌غلط پرتـو مـاه چهـا بـر در و دیـوار افتـاد
سـر مـن بـاد فـدای قـدم خـود **آزاد**
که گـذارش بـه‌ره احمـدِ مختـار افتـاد

«۳۵۰»

کسی چه بهره از این صبح و شام بردارد ز دسـت ایـن متلـون چـه کـام بـردارد
دوباره آینـه آن مسـت خـود نمـی‌بینـد بـه‌خـود سـتم کنـد و اِتّهـام بـردارد
تو پیشوائی و کار تو محو لغزش ماست کـه سـهو مقتـدیان را امـام بـردارد
در ایـن بهـار سـعادت نصـیب تردسـتی که همچو شاخ گل از خاک جام بـردارد
چه می‌رود ز تو گر بی‌نـوای تشـنه لبـی نمـی ز چشـمهٔ احسـان عـام بـردارد
ز کـوی او دل دیوانـه برنمـی‌خیـزد مگـر ز سلسـلهٔ مشـک فـام بـردارد
ز آسـتانِ خـود **آزاد** را نبایـد رانـد
کـه نـاز حسـن تـرا ایـن غـلام بـردارد

«۳۵۱»

شب که ساقی مجلس آرا بر کنار آب بـود دختر رز جلـوه‌گـر در چـادر مهتـاب بـود
تا چه شور افگنـد در عـالم نمکـدان قمـر خواب را در دیـدهٔ مـردم رم سـیماب بـود
عکس مه را در قدح دیدیم و حیرت رونمود شمع در آغوش این پروانـهٔ بـی‌تـاب بـود
بس‌که جوشید از تنور آسمان طوفـان نـور کشتی می تا سحر در حلقـهٔ گـرداب بـود
مَی‌کشان چیدند بزمـی بـر بسـاط یاسـمن دیدها غیر از چراغ انجمن بی‌خـواب بـود
رنگِ ظلمت بس که از جوش صفا پرواز کرد خال هم بر عارض مه طلعتان نایـاب بـود
شب که می‌کردم رقم **آزاد** وصفِ ماهتـاب
خامه را خیلی چو نخل طور آب و تاب بود

«۳۵۲»

اگر[۱] ریاستِ ملک از امیر می‌آید   ریاست دو جهان از فقیر می‌آید
صفای وقت دم صبح کرد شام مرا   کدام مرشد روشن ضمیر می‌آید
مرا ز دولتِ فقر این سخن یقین گردید   که کار مسند جم از حصیر می‌آید
به‌چارهٔ مرض خویش سخت حیرانم   طبیب ناز فروش است دیر می‌آید
بیان جوهر **آزاد** می‌کند سخنش
که از نی قلمش بانگ شیر می‌آید

«۳۵۳»

به‌سایهٔ تو دل من پناه می‌گیرد   سواد اعظم زلف سیاه می‌گیرد
حذر ز آفت ممنون خویش باید کرد   که آفتاب ز بیداد ماه[۲] می‌گیرد
به‌هرکه هرچه مناسب بود عطا کردند   ز ماه نو سر گردون کلاه می‌گیرد
دل سیاه شود روشن از سحرخیزی   چراغ ما ز دم صبحگاه می‌گیرد
ز آستان خود **آزاد** را نباید راند
دمی جمال ترا دیده راه می‌گیرد

«۳۵۴»

میرزایان چمن لاله و گل شاداب‌اند   می‌بیارید که پیمانه کشان بی‌تاب‌اند
بلبلان این همه فریاد خدا را مکنید[۳]   مانعی چند ز گلگشت چمن در خواب‌اند
حق تعالی مگر از غیب رساند مددی   ما کتانیم و عداوت منشان مهتاب‌اند
تیزگامی که ز پا لغز دوئی پیش گذشت   کعبه و بتکده را یافت که از یک باب‌اند
هیچ اسلوب ملاقات نیاید به‌نظر   آتش عشقم و شوخان دکن سیماب‌اند
پدران فلکی شیوهٔ کشتن دارند   جای رحم است که ابنای زمان سهراب‌اند

---

۱. ندوه: این غزل ندارد.
۲. ماه از آفتاب اقتباس نور کند و کسوف آفتاب از حیلولت ماه می‌شود. (حاشیه نسخهٔ مجلس)
۳. ندوه: می‌کنید.

شـمع ایـن انجمـن **آزاد** سـلامت باشـد
در چنین عصر که روشن گهران کمیاب‌اند

«۳۵۵»

نکته‌پردازی کـه خواهـد معنـی انشـا کنـد چون نگـاه یـار بایـد گوشـه‌ای پیـدا کنـد
بـی‌تأمّـل دامـن معنـی نمـی‌آیـد بدسـت باز ماند از سخن چون خامه سر بـالا کنـد
هیچ غیرت نیست شیطان را ز دشمن زادگان خویش را در زیـر ران محـتلم رسـوا کنـد
می‌توان در تنگنای دل فلک را تنگ ساخت بیضه را صاحب هنـر در تنگـی مینـا کنـد
میرزا طفلـی کـه ننشـیند بـه‌دامـانش غبـار آه می‌خواهد که دامن تر بـه‌خـونِ مـا کنـد
جان سـتانی نیسـت تنهـا شـیوهٔ صـیّاد مـا هـم غـزالان بیابـان مـرگ را احیـا کنـد
کـام دل زان بـی‌وفـا **آزاد** نتوانـد گرفـت
این پریشان حال را چون زلف از سر وا کند

«۳۵۶»

جمعی که کام خود ز لب او روا کنند جان می‌دهند و حقِّ نمک را ادا کنند
ای وای برده‌اند بتان دل ز دستِ مـن با این اسـیر تـازه نـدانم چهـا کننـد
یاران ایـن زمانـه پـس از قتـل آشـنا نیلی لباس خویش به‌رسم عـزا کننـد
آنان کـه سـاختند غنـا را غـلام فقـر جاروب کلبه از پر و بـال همـا کننـد
منع خلایق از در خود نامناسب است لب تشنگان بـه‌آب زلال التجـا کننـد
خوبان به‌زار نالی من کاش وا رسـند یا تیغ برکشند و سر از تن جدا کننـد
آزاد را بتـان بـه‌اسـیری گرفتـه‌انـد
در حشر هم امیـد نـدارد رهـا کننـد

«۳۵۷»

اگر سنگ است آن هم با محبّت نسبتی دارد که مقناطیس با قطـب شـمالی[1] الفتـی دارد

۱. مقناطیس با قطب شمالی عشق دارد و مدار قبله نما بر عشق مقناطیس است چه مقناطیس را بر بازو راست مرغ آهنین قبله نما می‌زنند و اثری از مقناطیسَ در او می‌ماند بعد از چرخ زدن بازو راست مرغ خواه مخواه به‌طرف قطب شمالی می‌ایستد. بنابر عشقی که به‌او دارد پس ضرور شد که منقار مرغ جانب قبله ایستد و زدن مقناطیس بر بازوی راست در قله نمای اهلِ مشرق است در قبله نمای جوانبِ دیگَر جای مقَناطیس را می‌زنند که سمتِ قبله راست آید. (حاشیه، همان)

بدست افتادن معشوق زردار است بس مشکل	ز بلبل دور چشم بد که تـا در دولتـی دارد
به‌او گفتم به‌نرخ هیچ سودا مـی‌کنـی دل را	جـوابم داد مـن هرگـز نگیـرم قیمتـی دارد
به‌سر زد لاله‌ای را در چمن آن وقت دانستم	که داغ عشق پـیش خوبرویـان عزّتـی دارد
مران از آستان خویش این درویش را جانان	دعاگوی جناب تسـت حـق خـدمتی دارد
نمی‌آید برون وقتی که باشد محتسب حاضر	به‌خلوت خانهٔ خم دختر رز عصـمتی دارد
متاع هردو عالم عرض کردم آستین افشاند
غـلام میـر **آزاد**م کـه عـالی همّتـی دارد

«۳۵۸»

قـدر تـرا دل وا مانـده‌ام بجـا خواهـد	کسی که ضعف رساند بهم عصا خواهد
مرا ز قبله‌نما این سـخن یقـین گردیـد	که خضر راه شود سنگ گر خدا خواهد
به‌جسم لاغر من تیـغ مـی‌زنـد هـر مـو	کدام سنگدل از خونِ من حنـا خواهـد
به‌نیک و بد نکنـد فـرق دیـدهٔ وحـدت	ز زنـگ آیینـهٔ عارفـان جـلا خواهـد
نشسته است بـه‌صـحرای بیکسـی **آزاد**
ز کـــاروان کســـی نالـــهٔ درا خواهـــد

«۳۵۹»

فراوان شکر ایزد را که آن روشن گهر آمد	هلال ابروی او بعد مـاهی در نظـر آمـد
نه تنها او کرم فرمود در غمخانهٔ مخلص	دل بی‌تاب من هم در رکابش از سفر آمد
توانم یافت اکنون از حیاتِ خود حلاوتها	به‌دفع تلخ کامی‌های من تنگ شکر آمـد
عنایات الٰهـی را تماشـا مـی‌تـوان کـردن	بدست مفلسی در عین نومیدی گهر آمـد
من از شکر کدامین نعمت ایزد برون آیم	بهـار آمـد نهـال تـازه‌ای آمـد ثمـر آمـد
سرش گـردم بجـا آورد آیـین مـروّت را	که صبحی نکهت پیراهن او بیشـتر آمـد
به‌مژگان خاک راه انتظـار **آزاد** مـی‌رُوبَـم
که چشمم را نوید مقدم نـور بصـر آمـد

«۳۶۰»

دلـی کـه داغ محبّـت نگـاه مـی‌دارد　　بـه‌جیـب نقـد سـعادت نگـاه مـی‌دارد
میان شـکّر و حنظـل بهـم رسـان مـزه　　کـه اعتـدال ز آفـت نگـاه مـی‌دارد
به‌خانهٔ تو متاعی که هست عاریتی است　　کـدام آیینـه صـورت نگـاه مـی‌دارد
توان گرفت به‌امدادِ تـو بـه‌رخنـهٔ دیـن　　شکسـت خانـه مرمّـت نگـاه مـی‌دارد
نویـد امـن دهـد شـمع زنـدگانی را　　کسی کـه دامـن عزلـت نگـاه مـی‌دارد
ستم‌کشی که کند ضبط آه حسـرت را　　بـه‌سـینه شـور قیامـت نگـاه مـی‌دارد

کـدام حوصـله در جلـوه‌گـاهِ او **آزاد**
عِنـان توسـن طاقـت نگـاه مـی‌دارد

«۳۶۱»

به‌پـیش پـای قاصـد نامـه افگنـدن ادا دارد　　که دست خاکساری در وصول مـدّعا دارد
چو سیّاحی که از ایران به‌سیر هنـد رو آرد　　دلم از عارض او عزم زلف مشک سـا دارد
خطائی در ادای بندگی از مـن نشـد ظـاهر　　به‌من آن بی‌مروّت سـرگرانی‌هـا چـرا دارد
کند بر خویش صاحب مال تنگی چون بخیل افتد　　همین یک پیرهن هر سال بر خود اژدها دارد
نباشـد کـار بـا آرایـش مشـاطه مـردان را　　ز خون صید بسمل پنجهٔ شـیران حنـا دارد
مرا امشب به‌حال شمع سوزان گریه می‌آید　　قدم در راه هستی سر در آغـوش فنـا دارد

صبا پای تو بوسم زود رو در خدمت جانان
بگو **آزاد** مسکین از شـما چشـم وفـا دارد

«۳۶۲»

ز روی او کـه توانـد نقـاب بـردارد　　ز ماهِ عید مگر حـق سـحاب بـردارد
توان به‌مشهد بلبل فشاند بـرگ گلـی　　بهشت وقف کسی کین ثواب بـردارد
عداوتی است به‌سامانِ علم جاهـل را　　مگس سیاهی حرف از کتاب بـردارد
اگـر نـه یـار کنـد خـاطر مـرا آبـاد　　خـدا مـرا ز جهـان خـراب بـردارد
شکسته پائی این ذرّه را نهایت نیست　　مگـر عنایـت آن آفتـاب بـردارد

ترا که رنگ گرانست بـر تـن نـازک　　چسان جبین تو چـین عتـاب بـردارد
ز شیوه‌ات چه شمارند صائب و **آزاد**
ز جلوهٔ تـو قیامـت حسـاب بـردارد

«۳۶۳»

عرض مرا به‌خدمتِ جانان که مـی‌بَـرَد　　پیغـام دردمنـد بـه‌درمـان کـه مـی‌بَـرَد
گر جلـوهٔ بهـار نخوانـد بـه‌سـیر خـود　　دیوانه را بـه‌سـوی بیابـان کـه مـی‌بـرد
پروانه را ز جَور فلک ریخت بال و پَـر　　این حرف را به‌شمع شبستان که می‌برد
من ناتوان و جوش بهاران جنون طلـب　　دست شکسته را به‌گریبان کـه مـی‌بَـرد
خـــدّام بارگـــاه ندانـنـــد قـــدر کـــس　　احوال مُور پیش سـلیمان کـه مـی‌بـرد
برگشــت ناامیـد سـکندر ز آب خضـر　　این تشنه را به‌چشمهٔ حیوان که می‌بـرد
بادِ صـبا بـه‌بـزم بتـان باریـاب نیسـت
آزاد را بـه‌محفـل ایشـان کـه مـی‌بـرد

«۳۶۴»

نیازمنـــدی مـــن دور از قصـــور بُـــوَد　　عنایتِ تو بـر احـوال مـن ضـرور بُـوَد
کلاه گوشه بـه‌میـر و وزیـر مـی‌شـکنم　　غلامـــی تـــو مـــرا مایـــهٔ غـــرور بـــود
دگـــر بـــه‌پیرمغـــان التجـــا نمـــی‌آرم　　ز بـادهٔ تـــو مـــرا نشـئهٔ سُـرور بـــود
دهم به‌پنجـهٔ خـود گوشـمال رسـتم را　　ز بازوی تـو مـرا صـد هـزار زور بـود
همیشه خاطر مخلص بیاد خورسند است　　اگـــر ز حاشـــیهٔ محفـــل تـــو دُور بـــود
مرا ز مجلس والای خـود جـدا مپسـند　　که این غلام همـین قابـل حضـور بـود
ادای شـکر بصـد رنـگ مـی‌کـنم **آزاد**
که التفات سـلیمان بـه‌حـال مُـور بـود

«۳۶۵»

دل غمگین مـا را شـاد کـردن اجرهـا دارد　　ده ویرانـــه را آبـــاد کـــردن اجرهـــا دارد
نمی‌دارم بجز یک قطره خون آن هم بطور من　　نیـاز حضـرت جلّـاد کـردن اجرهـا دارد

چمن گل کرد و بلبل در قفس بی‌طاقتی دارد　　گلی با نکهتی امداد کردن اجرها دارد
دل من از جفایت شاد می‌گردد خدا شاهد　　سرت گردم به‌من بیداد کردن اجرها دارد
ترا فرمود ایزد دولت شایسته ارزانی　　دعاگویان خود را یاد کردن اجرها دارد
کند آسوده از فکر دو عالم می‌پرستان را　　مغان میخانه را بنیاد کردن اجرها دارد
نمی‌آید ز دست ناتوانم جز دعا کاری
غلام پیر را **آزاد** کردن اجرها دارد

«۳۶۶»

نم می‌طلبم خدا رساند　　یم می‌طلبم خدا رساند
کو ساقی بادهٔ مروّت　　جم می‌طلبم خدا رساند
سرمایهٔ لطف اوست بسیار　　کم می‌طلبم خدا رساند
با پای شکسته از دو عالم　　رم می‌طلبم خدا رساند
بیدرد تلاش عیش دارد　　غم می‌طلبم خدا رساند
پستی است کمند سربلندی　　خم می‌طلبم خدا رساند
آزاد چو صبح پاک انفاس
دم می‌طلبم خدا رساند

«۳۶۷»

مویی دل بیقرار خواهد　　بوئی دل بیقرار خواهد
فردوس به‌زاهدان مبارک　　کوئی دل بیقرار خواهد
هر شعله سزای داغ ما نیست　　خوئی دل بیقرار خواهد
گل در نظرم به‌خار ماند　　روئی دل بیقرار خواهد
در بادیه آفتاب گرم است　　جوئی دل بیقرار خواهد
خوبان دگر نمی‌پسندم　　اوئی دل بیقرار خواهد
آزاد به‌کوی می‌پرستان
هوئی دل بیقرار خواهد

«۳۶۸»

عقیدتِ من مخلص به‌یک نمط آمد   به‌خاطر تو خیال دگر غلط آمد
خبر رساند عزیزی غرور یار نماند   بگفتمش که درست است گفت خط[1]
بهم رسان نظر عارفانه تا بینی   تمام مطلب مصحف به‌یک نقط آمد
ز سر بریدن ما قطع حرف نتوان کرد   سر قلم بزبان آوری ز قط آمد
به‌سوی میکده **آزاد** زود باید رفت
که باده از جگر خم به‌چشم بط آمد

«۳۶۹»

باغبان با بلبل مرحوم احسان می‌کند   موسم گل بر مزار او چراغان می‌کند
قبلهٔ عالم سرت گردم به‌قربانت روم   جز تو کار مشکل ما را که آسان می‌کند
نیست موقوف چمن بی‌تابی مجنونِ ما   طرفه ذوقی از گل و خار مغیلان می‌کند
دستگیر کافری در عالم رویا شدم   زلفِ او تعبیر این خواب پریشان می‌کند
ریختم در[2] خاکِ بی‌قدری جواهر سرمه را   چشم من روشن مسی مالیده دندان می‌کند
سینهٔ پرویز بی‌تمئیز حال نامه دید   بدسلوکی با بزرگان سخت نقصان می‌کند
مشفقا **آزاد** را تکلیف آبادی مکن
سال‌ها شد مشق الفت با غزالان می‌کند

«۳۷۰»

نقش و نگار دنیا سیر بهشت دارد   امّا چو پای طاوس انجام زشت دارد
والاگهر نگردد با دون خود مقابل   شاه بساط شطرنج نفرت ز کشت دارد
اصلاح رخنهٔ دل بوی ز خشت خم کرد   تعمیر صد خرابی این کهنه خشت دارد
چون شاخ تازه آید در وجد از نسیمی   بیعت قلندر ما با اهل چشت دارد
آخر کند غلامی معشوق نو خطی را
آزاد محو خدمتِ این سرنوشت دارد

---

۱. نامه.
۲. گنج بخش: بر.

«۳۷۱»

سـوادِ شـهر محبّـت مـرا نشـیمن شـد   که خار خار جگر سخت خار دامن شد
به‌پشت آیینه جای معلّم طـوطی اسـت   فلک به‌عزّت[1] صاحب کمال دشمن شد
مرا به‌تیغ ستم کُشت و گفت از سر ناز   چـراغ دودهٔ زیـد شـهید روشـن شـد
ز سـیر آبلـه پایـانِ راه دانسـتم   که هرکه لذّت خاری گرفت گلشن شد
دلـی کـه بـود گرانمایـه گـوهر **آزاد**
به‌غارت سرزلف تو رفت و احسن شد

«۳۷۲»

کسی ز جلوه‌فروشـان ز یـار مـا نرسـد   بـه‌گـرد دلبـر دامـن سـوار مـا نرسـد
چمن ز لاله و گل رنگ صد قیامت ریخت   رسـید وقـت جنـون نوبهـار مـا نرسـد
چه شاهدان پری رو به‌جلـوه مـی‌آینـد   تسـلّی دل امیـدوار مـا نرسـد
صبا کجـا و کبـوتر کجـا و هُدهُـد کـو   که هـیچ نامـه‌بـری از دیـار مـا نرسـد
هوای کوی کسی مشتِ خـاکِ مـا دارد   نسـیم صـبح بـه‌دادِ غبـار مـا نرسـد
پُر است عرصهٔ عـالم بـه‌صـاحبانِ دُوَل   مـؤفّقی بـه‌سـر انجـام کـار مـا نرسـد
به‌روز حشـر نخـواهیم زنـده شـد **آزاد**
اگـر نسـیم کسـی بـر مـزار مـا نرسـد

«۳۷۳»

احباب چه ذوق از لب خندانِ تو یابنـد   شـیرینی جـان از شکرسـتانِ تـو یابنـد
خوبـان روش نـاز ز جـولان تـو یابنـد   این مرحمت از سرو خرامانِ تـو یابنـد
اطفال که دارنـد بـه‌کـف نسـخهٔ بیـداد   هـر روز سـبق‌هـا ز دبسـتان تـو یابنـد
خـون در عـوض بنـده نگیرنـد ز آقـا   حاشا که مرا دست به‌دامـانِ تـو یابنـد[2]
این آبله پایـان چـه قـدر مایـهٔ راحـت   والله کـه از خـار مغـیلانِ تـو یابنـد

---

۱. گنج بخش: عشرت.
۲. این بیت در نسخهٔ ندوه نیامده.

آشفته دماغـان همـه در رقـص درآینـد — گر شـمّه‌ای از بـوی گریبـانِ تـو یابنـد
از لعل نمـک بـر جگـر ریـش فشـانان — دریـوزهٔ فیضـی ز نمکـدانِ تـو یابنـد
صاحب نظـران بـاغ اِرم مفـت نگیرنـد — گلبرگ تـری گـر ز گلسـتانِ تـو یابنـد
دیوانه‌ای گر تنگـی ایـن شـهر بـدر زد — آسـوده بـه‌دامـانِ بیابـانِ تـو یابنـد
آشفتگی خاطر ما از تو عجـب نیسـت — گیسـوی تـرا نیـز پریشـان تـو یابنـد
سودا ز دکانِ تـو هـوا خـواه نسـیم‌انـد — تا نکهتِ خاصِّ گل و ریحانِ تو یابنـد
ای خسرو شوخان چه کند وصفِ تو **آزاد**
خوبـانِ عمـل فتنـه ز دیـوانِ تـو یابنـد

«۳۷۴»

این دیدهٔ گریان به‌چه کار اسـت ببینیـد — در یادِ کسی سبحه شمار اسـت ببینیـد
باشد چه قـدر بوقلمـون آن گـل رعنـا — آیینـه صـد بـاغ و بهـار اسـت ببینیـد
ای وای در ایـن بادیـه از جلـوهٔ برقـی — مرغی که پرافشاند شـرار اسـت ببینیـد
پیداست پس از مرگِ خوش انجامی بلبل — گل نام خـدا شـمع مـزار اسـت ببینیـد
شـاید بـه‌غلـط کـرد گـذر ناقـهٔ لیلـی — در وادی مجنون چه غبار اسـت ببینیـد
پروانـه ز گلبانـگ انـا الشّـمع کشـیدن — شایسـتهٔ آرایـش دار اسـت ببینیـد
یـاران ز گـداز دل **آزاد** مپرسـید
چشـم تـر او آیینـه‌دار اسـت ببینیـد

«۳۷۵»

عمری به‌سـوی غمکـدهٔ مـا گـذر نکـرد — روزی که کرد زود[1] گذشت و خبر نکرد
با آنکه صبح و شـام از ایـن راه مـی‌رود — یکبـار سـوی گـور غریبـان نظـر نکـرد
در بـزم دوش جانـب مـا ملتفـت نشـد — این هم غنیمت است که ما را بدر نکـرد
می‌خواستم که گـرم کـنم یـار را بخـود — خیلـی دمـاغ سـوختم امّـا اثـر نکـرد
هرچند اخـتلاطِ بتـان زهـر قاتـل اسـت — شـکر خـدا طبیعـتِ مـا را ضـرر نکـرد

---

۱. ندوه: روز.

با آنکه وقت او همه در گفتگو گذشت حرفی که خوش کند دل حضار سر نکرد
آزاد ما اگرچه به‌میخانه ساکن است
یکبار هم ز باده لب خشک تر نکرد

«۳۷۶»

نه هر سر آمده آیین سروری داند نه هر کلاه شکن شیوهٔ سری داند
سزد که حرف زند از سلوکِ ابراهیم نه هرکه خواند تصوّف قلندری داند
توجّهٔ فقرا خاک را کند زر ناب نه هرکه ساخت طلا کیمیاگری داند
به‌خَلق فیض رسانیدن از خزانهٔ غیب جناب منتجب‌الدّین زر زری داند
رسند نکته‌شناسان بکنه لطف سخن که آشنای پری[1] خوبی پری[2] داند
کسی که با تر و خشک جهان قناعت کرد ندیده رنج سیاحت سکندری داند
خرید درد محبّت به‌عافیتِ **آزاد**
زیان و منفعت خویش مشتری داند

«۳۷۷»

بارها لطفِ تو دیدم ستمی بیش نبود گردِ تسکین تو گشتم المی بیش نبود
چون دو یکدل که در آیینه بهم جلوه کنند صحبت ما و تو صد حیف دمی بیش نبود
هرکه دانست در این عصر فلاطون خود را یافتم خوب که چون خم شکمی بیش نبود
دیدهٔ من ز سوادِ خطِ او روشن شد سرمهٔ چشم سفیدم رقمی بیش نبود
سیر کردیم به‌پا مَردی همّت **آزاد**
از ثرٰی تا به‌ثریّا قدمی بیش نبود

«۳۷۸»

مردم سرحلقه را حرص فزون‌تر بُوَد مقری تسبیح را رشته مکرّر بُوَد
زنگ زدودن ز دل جوهر هر شخص نیست آیینه پرداختن کار سکندر بود

---

۱. ندوه: پیری.
۲. همان: پیری.

از دل و دست سخا کار جهان می‌کنند　　عنصر دریا دلان لطف مصوّر بود
با نگه آشنا بس‌که ستم می‌کنی　　خاطر آیینه هم از تو مکدّر بود
گرچه غلام علی(ع) از همه **آزاد** شد
فهم کن از نام او بندهٔ حیدر بود

«۳۷۹»

این دل نو عشق یادِ چشم دلبر می‌کند　　طفل نو آموز درس صاد ازبر می‌کند
هست از بس طمع ما پروانهٔ وا سوختن　　نقش ما بهزاد بر بال سمندر می‌کند
قفل امید گدایان از کلیدِ التفات　　گر جوانمردی کند وا فتح خیبر می‌کند
خاطر خود را به‌تقدیر الٰهی بَد مکن　　هرچه مولا می‌کند با بنده بهتر می‌کند
از شکست خاطر **آزاد** ظالم کن حذر
ریزهٔ مینای نازک کار خنجر می‌کند

«۳۸۰»

مرا ز حال قلم این سخن یقین گردید　　که سر بریدهٔ تسلیم تاج زر پوشید
زمانه ماتم او ختم می‌شود به‌سرور　　محرّم است سر سال و آخرش مه عید
غرور حوصله روشن دلی تواند کرد　　که چون سحر ز جهان خراب دامن چید
چه مایه قدر فزون کرد مهرهٔ گل را　　دلی که داغ محبّت ندید یا نه طپید
عنایتی که به‌من پیش بود حالا نیست　　سبب ز خدمت والا نمی‌توان پرسید
نمود پیرزنی اهل عشق را بدنام　　چه رَنج‌ها که ازو نازنین مصر کشید
مرا ز وحشت **آزاد** حیرتِ عجبی است
هزار رنگ پرید و به‌گردِ او نرسید

«۳۸۱»

خوشا حبیب مروّت پناه می‌آید　　برای جذبهٔ عاشق گواه می‌آید
سحر ز جیب صبا بوی جاه می‌آید　　کدام خسرو جم دستگاه می‌آید
از این زیاده نباشد نوازشی به‌جهان　　که بهر دیدنِ درویش شاه می‌آید

نگـاه کـن کـه بـرای عـلاج درد کتـان ستاره‌ها بـه‌جلـو طرفـه مـاه مـی‌آیـد
چه بوی خلق خوشی دارد این گل نورس بـه‌سـرفرازی مشـتِ گیـاه مـی‌آیـد
چو گلبنی که بود غنچهٔ کجی به‌سرش لبـاس سـبز ببـر کـج کـلاه مـی‌آیـد
کـه دیـد یـار چنینـی کـه جانـب **آزاد**
بـه‌عـذرخواهی چنـدین گنـاه مـی‌آیـد

«۳۸۲»

یار از خود بـه‌سـوی منتظـران مـی‌آیـد همه لطفی‌ست مجسّم که به‌جان می‌آیـد
دل افسـرده چـرا میـل شـگفتن نکنـد نوبهـاری بـه‌مکافـات خـزان مـی‌آیـد
پرتـو لطـف ز پیشـانی والا پیداسـت طرفه مـاهی بـه‌دلاسـای کتـان مـی‌آیـد
ثمـر محنـتِ ایّـام تـنعّم باشـد عیـد فرخنـده عقیـب رمضـان مـی‌آیـد
هست بر ذمهٔ صـاحب نظـران اسـتقبال نـور بخشـندهٔ سـیمای جهـان مـی‌آیـد
راه را فاختـه جـاروب کنـد از مژگـان کـه بـه‌دلـداری او سـرو روان مـی‌آیـد
آرزوهـای تـو **آزاد** برآیـد امـروز
که عجب محتشم فیض رسـان مـی‌آیـد

«۳۸۳»

شب از عتاب نرگس او دل دو نیم بود بستم لب از سخن که مقابل سقیم بـود
ایمانِ خود ز قامتِ او شـیخ تـازه کـرد تحقیق شد که حجّتِ مـا مسـتقیم بـود
بـوئی ز انجمـن نرسـاند بـه‌دوسـتان کوتاهیی کـه بـود ز دسـتِ نسـیم بـود
کـامی ز زلـفِ یـار میسّـر نشـد مـرا هی هی شب امیـد غریبـان عقـیم بـود
رنـدی ز شـعر تـازهٔ **آزاد** وجـد کـرد
معلوم شد که صاحب طبـع سـلیم بـود

«۳۸۴»

مرا بـه‌حالـتِ فقـر آسـمان نمـی‌پرسـد که تیر ریخته پَـر را کمـان نمـی‌پرسـد
در این بهار نرفتن به‌بوستان ستم اسـت که گل شگفته جبین باغبان نمـی‌پرسـد

دلـم ز حلقـهٔ زلـف تـو برنمـی‌آیـد   اسـیر ذوق قفـس آشـیان نمـی‌پرسـد
جبـین مـاه بـه‌داغ ابـد گرفتـار اسـت   از این گناه که حـال کتـان نمـی‌پرسـد
بـه‌او رسـیده گذشـتم ز خویشـتن **آزاد**
کسی به‌موسم گل از خزان نمـی‌پرسـد

«۳۸۵»

ساقیا امروز برقی جست و باران مـی‌رسـد   فکر ساغر کن که وقتِ عیش یاران می‌رسد
می‌توان تا دامـن صـحرا بـه‌اسـتقبال رفـت   در چنین روزی که ابر از کوهساران می‌رسد
نشـئهٔ مـی در هـوای ابـر مـی‌گـردد بلنـد   لطف این موسم به‌داد میگساران مـی‌رسـد
کیست یاری تـا نگهـدارد عِنـان هـوش را   با هـزاران سـاغر گـل نوبهـاران مـی‌رسـد
سبزه در دامانِ صحرا تا کمـر قـدمی کشـد   موج رنگِ لاله تا دوش سـواران مـی‌رسـد
شاد زی ای مطرب خوشگو که از آهنگِ تو   روح در مشت غبـار خاکسـاران مـی‌رسـد
نیسـتم **آزاد** بـا پیمانـهٔ مـی آشـنا
نشئهٔ مـن از خُـم معنـی نگـاران مـی‌رسـد

«۳۸۶»

بر لب[۱] نَوخطِ[۲] آن شوخ براتم دادنـد   بادهٔ خوشمزه در شـام هـراتم دادنـد
می‌رسد دعوٰی هم‌نسـبتی شـمع مـرا   سر وا سـوختن و پـای ثبـاتم دادنـد
عمر شیرین دهنان بـاد الٰهـی افـزون   کـز غـم تلخـی ایّـام نجـاتم دادنـد
آشنایان جهان طرفه سـلوکی کردنـد   آب خنجر عـوض آب فـراتم دادنـد

---

۱. ندوه: آب.

۲. نوخط: جوان نوخاسته که خطش نو دمیده باشد، و چیز نو بر روی کار آمده و این مجاز است و اطلاق آن بر لب و روی نیز مجاز؛ صائب گوید:

وعـدهٔ وصـل بـه‌فـردا مفکـن ای نـوخط   که جهان پا برکابست و زمانِ اینهم نیست
آن زلـفِ فتنـه‌سـاز کـه عمـرش دراز بـاد   نـوخط تـاب بـود کـه مـن فتنـه جوشـدم
صحرای ساده‌ای‌ست که در وی گیاه نیست   نسـبت بـه‌روی نـوخط دلـدار آینـه
چهـرهٔ نـوخط آن تـازه جـوان را دریـاب   زیر ابـر تنـک ایـن بـرق عنـان را دریـاب
(فرهنگِ اشعارِ صائب ۷٤۹/۲)

من در این باغ تصرّف ننمودم از خود　　باغبانـان ثمـر چنـد زکـاتم دادنـد
بعد عمری دهنش کرد تکلّم بـا مـن　　لله الحمـد کـه از غیـب نبـاتم دادنـد
کنم از فیض سخن زندگی خضـر **آزاد**
در شبسـتان دواتِ آب حیـاتم دادنـد

«۳۸۷»

دمی که آن گل رعنا نقاب بـاز کنـد　　چمن ز کیسهٔ گل نقد زر نیـاز کنـد
ربود مـرغ دلـم خـال گوشـهٔ ابـرو　　که دید زاغ کمان کار شـاهباز کنـد
به‌عشق سـنگدلی بـاد مبـتلا یـارب　　بتی که از من دل خسته احتراز کند
زبان شـکوهٔ مـا پیشـتر کنـد کوتـاه　　کسی که دست ستم سوی ما دراز کند
اگر بـه‌طاعـت ظـاهر مقصّـرم **آزاد**
حضور خاطر من کار صد نماز کند

«۳۸۸»

گـره ز طـرّهٔ مشـکین یـار بـاز کنیـد　　عـلاج سـکتهٔ ایـن مصـرع دراز کنیـد
به‌آن دهان و مسی چشم هوش باز کنید　　سوادِ عالم غیـب اسـت فهـم راز کنیـد
رضای خاطر صیّاد آهوان فرض اسـت　　بدست و دامن او مشت خون نیاز کنید
زبان شانه چـه حـرف بلنـد مـی‌گویـد　　که عمر صرف در آن زلف دلنواز کنیـد
به‌مشـتری اثـری مـی‌کنـد قِـران زحـل　　ز هـم‌نشـینی اجـلاف احتـراز کنیـد
جدا ز هم سره و قلـب را کنـد سـنگی　　میـان اصـل بـد و نیـک امتیـاز کنیـد
چه بنده‌ای‌ست که سلطان کند غلامی او　　بـه‌ایـن متـاع عزیـزانِ مصـر نـاز کنیـد
جنـون و هـوش بهـم رتبـهٔ دگـر دارد　　نوای عشق بـه‌قـانون عقـل سـاز کنیـد
بتـان بـه‌حالـت **آزاد** چشـم بـاز کنیـد
دری که بست حیا لحظه‌ای فـراز کنیـد

«۳۸۹»

اگرچه آن بتِ بی‌رحم جز جفا نکند　　دل از محبّتِ او بر کنم خدا نکند
چه انفعال کشد روز حشر مقتولی　　که شکر قاتل خود پیش حق ادا نکند
به‌شرم غنچهٔ محجوب این چمن نازم　　که پیش باد صبا روی خویش وا نکند
بتان به‌درد دل هیچ آشنا نرسد　　خدا به‌الفت این قوم مبتلا نکند
کسی که نرگس پرکار او تماشا کرد　　تلاش دیدنِ جام جهان‌نما نکند
خدا خراب کند عنکبوت ممسک را　　ز دام خود مگس مرده را رها نکند
همین بخاطر خود عهد کرده است **آزاد**
که سر ز[1] سجدهٔ این آستان جدا نکند

«۳۹۰»

روزی که قضا فرصت عمر شررم داد　　تا چشم کنم باز نوید سفرم داد
نقشی است عجب دایرهٔ هندی[2] خطش　　کز سایهٔ خورشید جمالش خبرم داد
والله که من قابل پرواز نبودم　　دلگرمی آن شمع وفا بال و پرم داد
کم کردن طول امل افزود نشاطم　　هرچند که این شاخ بریدم ثمرم داد
آزاد ز فیض سخنم صاحب دولت
غواصی این بحر فراوان گهرم داد

«۳۹۱»

اگر ز ماهِ تو پرتو به‌بام ما افتد　　ستاره‌ها همه در پای شام ما افتد
دمی که نرگس جانان به‌کام ما افتد　　غزال آرزوی دل به‌دام ما افتد
ز تیزفهمی خود یافت حالتِ دل ما　　چگونه صید خبردار رام ما افتد
نیافت رشدنگاری که رم نمود از ما　　مباد طفل شریری ز بام ما افتد
امید هست که از کوشش نسیم صبا　　بگوش او گهری از پیام ما افتد

---

۱. ندوه: «ز» ندارد.
۲. دائرهٔ هندی: دایره‌ای است که آن را حکمای هند وضع کرده‌اند برای معلوم کردنِ سایهٔ اصلیِ آفتاب و فقهای بنای شناختن وقتِ نماز ظهر بر این دایره گذاَشته‌اند. (حاشیه، همان)

خدا گواه که زنار کفر می‌دانیم   اگر به‌قبضهٔ دنیا زمام ما افتد
زبان به‌فاتحهٔ خیر بر گشا **آزاد**
اگر ترا نظری بر کلام ما افتد

«۳۹۲»

ز قطره‌ای مژه‌ترکن گهر چه خواهی کرد   به‌زرد رنگی خود ساز زر چه خواهی کرد
مرا به‌عربده کشتی و باز آمده‌ای   فدای ناز تو کردم دگر چه خواهی کرد
بیک کرشمه عجب ناخنی به‌دل زده‌ای   هنوز ماه نوی پیشتر چه خواهی کرد
ز تیغ خصم به‌احسان پناه باید جست   درم ز کیسه برون کن سپر[1] چه خواهی کرد
مصاحبت پی کسب کمال کن یا مال   وگرنه هر شجر بی‌ثمر چه خواهی کرد
به از سفرجل[2] بیگانه است حنظل خود   به‌نوش جام هلاهل شکر چه خواهی کرد
تو راهِ عشق به‌نیروی عقل می‌سپری   بپای لنگ ندانم سفر چه خواهی کرد
در این جهان به‌مکافاتِ دشمنان **آزاد**
بس است خار حسد نیشتر چه خواهی کرد

«۳۹۳»

در کوی یار از دل من ناله می‌رود   دل نیز عنقریب به‌دنباله می‌رود
دارد شراب طرفه دهان و دو چشم یار   هوشم از این ثلاثهٔ غسّاله می‌رود
احرام آستان ترا بسته است دل   پروانه نزدِ شعلهٔ جوّاله می‌رود
اشکم ز بلگرام برآمد به‌سوی شرق   مانندِ رُودِ گنگ به‌بنگاله می‌رود
امشب شکست زاهدِ صدساله توبه را   در جستجوی بادهٔ یکساله می‌رود
با زن مکن نکاح و گر کرده‌ای مهل   پیش حریف از پی حلّاله می‌رود
آزاد ما رفاقتِ بادِ صبا گزید
وقتِ سحر به‌سیر گل و لاله می‌رود

---

۱. ندوه: سر.
۲. درختِ بِه (فرهنگ فارسی معین).

«۳۹۴»

به‌قربانگاه چون آن قاتل خود کـام برخیـزد　　غبار جلوه‌گاهش چون شفق گلفام برخیزد
به‌پیش یار رنـگ هسـتیم پـرواز مـی‌گیـرد　　نگینم گـر شـود بـا او مقابـل نـام برخیـزد
در این صحرا ندارد وحشی ما قدرت جستن　　بجای سنبل از خـاک محبّـت دام برخیـزد
بیـادِ نرگسـی پُـر شـد مـرا پیمانـهٔ هسـتی　　که از خاکم برنگ نرگسستان جام برخیـزد
مرا **آزاد** وضع پَرتو خورشـید خـوش آمـد
سحر گر بر زمینی می‌نشـیند شـام برخیـزد

«۳۹۵»

شب که یاد آن پری در سینه خلوت‌ساز بود　　دیـــدهٔ حیـــرانِ مـــا آیینـــهٔ غمّـــاز بـــود
در مروّتهـا مـن و آیینـه از یـک جـوهریم　　بـر رخ هـرکس در کاشـانهٔ مـا بـاز بـود
فرق روشن در شب قدر است و شب‌های دِگر　　زلفِ او از زلـفِ خوبـانِ دِگـر ممتـاز بـود
از بتـانِ آخـر غـرور عشـق گیـرد انتقـام　　بی‌نیازی‌هـای مـا امشـب بـه‌قـدر نـاز بـود
نیسـت از بنـد علایـق بـر دل مـا عقـده‌ای　　طـایر نیرنـگِ مـا بـادام در پـرواز بـود
مشتِ خاکِ ما هنـوز آماجگـاه تیـر اوسـت　　تا کجا ابروی او بر مـا خـدنگ انـداز بـود
در مقـام فقـر مـا **آزاد** از سـامان مپـرس
اطلـس افـلاک اینجـا فـرش پـا انـداز بـود

«۳۹۶»

در بیابـانِ جنـون گـرم فغـانم کردنـد　　جـرس قافلـهٔ ریـگ روانـم کردنـد
مایهٔ عمر اگر هست برای سخن اسـت　　شمع سان پیکر من صرف زبانم کردنـد
خـارق عـادت پیـران خرابـات ببـین　　که به‌صهبای کهـن بـاز جـوانم کردنـد
داشت بخت سیهم نور سعادت همـراه　　سـرمهٔ دیـدهٔ آهـو نگهـانم[1] کردنـد
هر نفس نالـهٔ جانکـاه کشـم در پیـری　　پـی افگنـدن ایـن تیـر کمـانم کردنـد
نیست در اهل جهـان قدرشناسـی **آزاد**
چون شب قدر از این قوم نهانم کردنـد

۱. نسخهٔ مجلس: «خوبان جهانم» در هامش آمده است.

«۳۹۷»

کسی که دست ز دامانِ روزگار کشد　　یقین که سر ز گریبان آن نگـار کشـد
به‌جلوه آئـی کـه مشـاطهٔ لقـا طلبـت　　نشسـته بـر در آیینـه انتظـار کشـد
سوار دوش عزیزان شـود ز بدمسـتی　　سبک‌سری که می از جام اقتدار کشد
گلی ز گلشن فردوس می‌زند بر سـر　　ز پای راه نوردی کسی که خار کشد
ببـزم یـار چگـویم ز حسـرت **آزاد**
بجای باده ز ساغر همین خمار کشـد

«۳۹۸»

یار با مـن بـه‌چـه تقصـیر نقّـاری دارد　　خـاطر نـازکِ او بـار غبـاری دارد
رنگ ایـن وادی خـونریز تماشـا کـردم　　کُلـهٔ آبلـه‌ای هـر سـر خـاری دارد
آفـت کـم شـکند همّـت جمـع ضُـعَفا　　خـرمن پنبـه خطرهـا ز شـراری دارد
کاه را کاه ربـا خواهـد و گـل را بلبـل　　درخور حوصله هر شخص نگاری دارد
آهـوان در دل آسـوده طـپش مـی‌یابنـد　　که در این بادیـه آهنـگ شـکاری دارد
چشم حق بین نکند فرق میان بد و نیک　　پیش ما فصـل خـزان نیـز بهـاری دارد
گرچه **آزاد** به‌میخانه نشیند شب و روز
لب به‌ساغر نکند تـر کـه خمـاری دارد

«۳۹۹»

خون‌بهای کُشته در کـیش وفـا باطـل بُـوَد　　مفت بی‌رحمی که بی‌موجب مرا قاتل بُـوَد
نسخهٔ زلفی کـه مضـمونش پریشـان یـافتم　　آیـهٔ آشـفتگی در شـأنِ مـا نـازل بـود
می‌فشاند گوهری چـون آبـرو بـر پـای او　　مِنّتـی بـر گـردنِ بخشـنده از سـایل بـود
بوالهوس از من وفا آموخت آخر توبه کرد　　ننگ استاد است شاگردی کـه ناقابـل بـود
نیست خیری در عدم قولیست از ارباب عقل　　از دهـانِ او امیـد بوسـه بـی‌حاصـل بـود
شبنم گل بر بساط عافیـت خوابیـده اسـت　　آه از تـاراج خورشـید سـحر غافـل بـود
نیسـتم **آزاد** گـر در محفـل او باریـاب
این‌قدر دانم کـه لطـف او مـرا شـامل بـود

«۴۰۰»

این مطربان به‌طرز بهین کار ساختند	گوش مرا و بربط خود را نواختند[1]
خوبان کنند پاس دل دردمندِ ما	باری بهای گوهر ما را شناختند
کردند واقعه‌طلبان میر مجلسم	ناحق مرا چو شمع سراپا گداختند
صدآفرین به‌شیوهٔ مرغانِ دور دست	نادیده گلستان ترا رنگ باختند
سنگین دلان کج کلهان از نیازمند	آیا چه دیده‌اند که شمشیر آختند
مژگانِ قتل دوست سوار سمند ناز	ناکرده رحم بر صف عشّاق تاختند

آزاد بی‌وفائی خوبان ز حد گذشت
اخلاص ما شناخته با ما نساختند

«۴۰۱»

گر یار به‌سوی ما برآید	حقّا که عجب بجا برآید
شرمنده شوم ز روی قاتل	گر از لب من صدا برآید
تیغی زد و از دهانِ زخمم	والله که مرحبا برآید
هر جور که می‌کنی مبارک	از من چه بجز دعا برآید
دیوانهٔ طرفه‌ام که زنجیر	چون رشتهٔ مرا ز پا برآید
آیینه کند اسیر دم را	از کوی تو کی صبا برآید

آزاد کجا غلام خوبان
از سلسلهٔ وفا برآید

«۴۰۲»

گر نمی‌پرسد مرا بیگانه یاران را چه شد	شکوه از دشمن ندارم دوستداران را چه شد
عالمی خواهد که خود را در جلو حاضر کند	کس نمی‌آید به‌جولان نی‌سواران را چه شد
دستِ بی‌تاب جنون را[2] با گریبان کارهاست	می‌رود هنگام فرصت نوبهاران را چه شد

---

۱. نواختن لفظ مشترک به‌معنی به‌مراد رسانیدن و ساز را به‌کاربردن. معنی اوّل تعلّق به‌گوش دارد و معنی ثانی تعلّق به‌بربط. (حاشیه، همان).
۲. ندوه: «را» ندارد.

نیست در لوح جبین هیچ کس نام کرم　　مردم دون یک طرف والاتباران را چه شد
آهوان از طیب[1] خاطر خونِ خود بخشیده‌اند　　برنمی‌آرند تیغ این نوشکاران را چه شد
قطرهٔ آبی ندارد این بیابانِ خراب　　سوختم از تشنگی‌ها آب باران را چه شد
نیست زنجیری که در قید آوَرَد **آزاد** را
سخت حیرانم که زلفِ گلعذاران را چه شد

«۴۰۳»

دل در بر من چسان نشیند　　او پهلوی دلستان نشیند
هرکس که سبک‌مزاج باشد　　بر دل چه قدر گران نشیند
چون قدِ تو در خرام آید　　سوگند به‌جان به‌جان نشیند
آیینه کجا بدست گیرد　　کز سایهٔ خود نهان نشیند
خورشید ز ذرّه‌پَروری‌ها
آزاد بر آسمان نشیند

«۴۰۴»

خانه‌آرایانِ دنیا کار بی‌جا کرده‌اند　　از کتانها خیمه در مهتاب برپا کرده‌اند
آرزوی قانعان ای باغبان خیلی کم است　　نکهتی در صورت رخصت تمنّا کرده‌اند
بی‌دماغی‌های آن گل را نمی‌دانم سبب　　عندلیبان چمن شاید که ایما کرده‌اند
در بهای یک نگاه ناز جان‌ها می‌دهند　　عاشقان با شوخ چشمان خوب سودا کرده‌اند
از قفس ما را برآوردند و حیران‌تر شدیم　　در پر ما آنچه طاقت بود یغما کرده‌اند
یوسف خود را به‌زندان داد و خود را وا رهاند　　طعنه‌ها عشّاق بر کار زلیخا کرده‌اند
کاهلانِ **آزاد** قدر وقت را نشناختند
کارک امروز را موقوفِ فردا کرده‌اند

---

۱. طَیب: خوشی و خوشبویی مراد مُشک که خون بسته است. (حاشیه، همان)

«۴۰۵»

تشنهٔ[1] خونِ چمن قابـل کشـتن باشـد | که گل چیده ز گلبن سر بی‌تن باشـد
خال زیر خم ابـروی بتـان مـی‌گویـد | که دل سوخته را کعبه نشـیمن باشـد
گرچه از صلب قلم نامه شـود آبسـتن | در قبول سـخن شـوق سـتردن باشـد
چشم را پـردهٔ فـانوس نگـردد حایـل | شمعم و حال من سوخته روشن باشد

آهوان را روشن ناز که آموخته اسـت
حسن بی‌ساخته **آزاد** چه احسن باشد

«۴۰۶»

نگردد وحشی دل یادِ من به‌دام که بـود | ز آشـنایی مـن رم نمـود رام کـه بـود
رساند بر فلـک از قطـره‌ای دمـاغ مـرا | قسم به‌نشئه ندانم شراب جام کـه بـود
برنگ شیشه تهی کـرد غنچـه قالـب را | نسـیم صـبح رسـانندهٔ پیـام کـه بـود
نشاند بر دل من داغ حسرتی که مپرس | نگار مـاه جبینـی چـراغ شـام کـه بـود
امید جرعه ز مینای آسمان غلـط اسـت | زمانه‌ای بسر آمد فلک به‌کـام کـه بـود
تمام سوختم و بر کسـی نشـد روشـن | که برق خرمن من جلوهٔ خرام کـه بـود

رمید یـک دو سـه روزی بـه‌مصـلحت
به‌ناز گفت که این بی‌وفا غلام کـه بـود

«۴۰۷»

گل که با بادِ صبا خُلـق جمیلـی دارد | گوشـهٔ خـاطر عـاطر بـه‌علیلـی دارد
شـجر نـورس مـا ظـلّ ظلیلـی دارد | سر به‌اوج فلک و اصـل اصـیلی دارد
بـه‌جگـرداری ایـن قاتـل رعنـا نـازم | بر کف دستِ گل از خون قتیلی دارد
نی‌نوازی که نواهای حزین می‌سـنجد | بسـوی دردِ جگرسـوز سـبیلی دارد
درخور حوصله شد فیض الٰهی تقسیم | کرم شب تـاب بجـا نـور قلیلـی دارد

---

۱. ندوه: کشتهٔ.

علـم از دیـدنِ اوراق مجـو بـی‌اسـتاد   راه را گـم نکنـد هرکـه دلیلـی دارد
بنده **آزاد** کلاهی بـه‌فلـک مـی‌شـکند
فیض از خـاک در میـر جلیلـی[1] دارد

«۴۰۸»

اگـــر آن دلربـــا نمـــی‌آیـــد   دل مـــن هـــم بجـــا نمـــی‌آیـــد
بعد عمری که او به‌من برخـورد   در نظـــر آشـــنا نمـــی‌آیـــد
ای بتانِ مشـق مرحمـت مکنیـد   از شـــما جـــز جفـــا نمـــی‌آیـــد
تـــو کـــه انکـــار کشـــتنم داری   بـــوی خـــون از حنـــا نمـــی‌آیـــد
چیست مقـراض بـال پـروازش   هدهـــدی از ســـبا نمـــی‌آیـــد
آن گل تـازه را چـه پـیش آمـد   بـــوی او از صـــبا نمـــی‌آیـــد
کوهکن مزد کار خود می‌خواست   شـــیوهٔ او ز مـــا نمـــی‌آیـــد
کـــو رود مطلـــب ضـــرور ببـــاد   از فقیـــر التجـــا نمـــی‌آیـــد
کـــه اســـیر مـــرا کنـــد **آزاد**
ایـــن‌قـــدر از قضـــا نمـــی‌آیـــد

«۴۰۹»

دل ویرانـــه کـــرده‌ای آبـــاد   خانـه نـو سـاختی مبارکبـاد
برنتابـــد طپیـــدن بســـمل   نـازکی‌هـای خـاطر صـیّاد
اشکِ من می‌گریزد از مژگان   طفـل ترسـد ز پنجـهٔ اسـتاد
عَـرَق انفعـال شـیرین شـد   آب گلگـون تیشـهٔ فرهـاد
دل ما را به‌خنده مـی‌شـکنی   سـتم تـازه کـرده‌ای ایجـاد
تشـــنهٔ لعـــل آبـــدار تـــوام   می‌توان کرد بوسـه‌ای امـداد
رنجه کردی قدم به‌کلبـهٔ مـا   حقّ تعالی جزای خیر دهـاد
زخمی چشم یـار شـد **آزاد**
چشم زخمی بحال او مرساد

---

۱. میر سیّد عبدالجلیل بلگرامی، جدِّ مادری و استادِ آزاد.

«۴۱۰»

دلارام مرا گیسوی مشکین در قدم افتد چو هندوی سیه‌فامی که در پای صنم افتد
عذاب چوبکاری از کفِ اجلاف می‌بیند بسان کوس بی‌مغزیی که در فکر شکم افتد
چسان یاد کسان در خاطر ساغرکشان آید نباشد قابل تحریر قرطاسی که نم افتد
من از به گشتن داغ جگر بی‌طاقتی دارم چو آن زر طالب ممسک که از دستش درم افتد
عنایت کرد ایزد دردِ دل ارباب معنی را نمی‌بینی که اشک خون ز مژگانِ قلم افتد
دل سودایی دارم که از من برد راحت را الٰهی راهِ این مجنون به‌صحرای عدم افتد
نوشت **آزاد** ما بر روی کاغذ شعر رنگینی
چنین تصویر خوب از خامهٔ نقّاش کم افتد

«۴۱۱»

گفتم که یار کام روا می‌شود نشد احوال پرس ما غربا می‌شود نشد
پیوند نخل دیده بخاطر چنین رسید کان آشنای تازه ز ما می‌شود نشد
کردم ز عکس آیینه خاطرنشین خود کز دل خیال یار جدا می‌شود نشد
دانست بت‌پرست که بت رهنمای او مانند سنگ قبله‌نما می‌شود نشد
پنداشتم که از پی قربانیانِ خود در روز عید جلوه‌نما می‌شود نشد
امید داشتم که ز بالای آسمان دردِ مرا مسیح دوا می‌شود نشد
گفتند هست در سر **آزاد** حُبِّ جاه
منّت‌پذیر بال هما می‌شود نشد

«۴۱۲»

دوش صد دستِ دعا در هر خم موی تو بود لیلةالقدری که می‌گویند گیسوی تو بود
شب ز ما آواز پا دزدیدنت سودی نداشت نکهتِ گل فاش از خاکِ سرکوی تو بود
عرض کردم کعبه و بتخانه را راضی نشد آرزوی دل همان محراب ابروی تو بود
چیست تقصیرم که اکنون سر به‌صحرا داده‌ای یادِ آن شب‌ها که بالینم ز زانوی تو بود

نیم[1] شب در خواب من آمد گلستان بهشت　　یافتم آن را کـه نقـل نسـخهٔ روی تـو بـود
در چمـن مسـتی چـرا از پـا نینـدازد مـرا　　هر گل او را که بو کردم در او بوی تو بود
از رقیـب دیـو خـو[2] **آزاد** آسـیبی ندیـد
ظـاهراً در یـادِ او تعویـذِ بـازوی تـو بـود

«۴۱۳»

فراهم گشت سامانِ بـلا طـرح قیامـت شـد　　قیامت بر زمین یک سرو قد بالید و قامت شد
گرفتم دامنت تا دستِ من گیری بـر آشـفتی　　سرت گردم مرا از دستِ خود خیلی ندامت شد
نهـال قامـتِ او سـایه‌ای افگنـد بـر خـاکم　　پس از عمری مرا این دولت والا کرامت شد
خردمندی که خود را داد جا در کُنج تنهـائی　　چراغ عشرتِ او وقفِ فانوس سـلامت شـد
ز کـوی عاشـقی مـی‌خواسـتم **آزاد** برگـردم
مـرا سـرو قـدِ او خضـر راهِ اسـتقامت شـد

«۴۱۴»

چه پرده است که بر آفتاب می‌بافند　　ز تار خطّ شعاعی نقـاب مـی‌بافنـد
ز پنبه‌ای که دهد بوسه بر لـب مینـا　　لباس صاحب ذوق شراب می‌بافنـد
ببین که یوسفِ ما را ز تار جانِ عزیز　　چه خوب پیرهن انتخاب مـی‌بافنـد
هلاک زینت لب تشنگان بحر تـوام　　ز آب پیرهنی چون حباب می‌بافنـد
سلیم حـرف خوشـی گفـت از فنـا
کتانِ ما به‌شـب ماهتـاب مـی‌بافنـد

«۴۱۵»

آه آن پر زده رو بـر سـر مـن بـاز آمـد　　رنگِ هوش من وا مانده بـه‌پـرواز آمـد
عذرها خواستم و گرد سـرش گردیـدم　　که بـه‌دلـداری مـن آن بُـتِ طنّـاز آمـد

---

۱. ندوه: این دو بیت را ندارد.
۲. ندوه: خود.

نیست بی‌تاب مرا گرمی احباب قبول　　صحبتِ آتش و سیماب چه ناساز آمد
رفتن و آمدنِ هوش مقابل گردید　　آن پری چهره ندانم به‌چه انداز آمد
تاب آمیزش **آزاد** ندارد زاهد
صعوه وا ماند در آن دشت که شهباز آمد

«۴۱۶»

نقش حسن روزافزون ترا مانی کشید　　ساعتی نگذشت تا دیدم پشیمانی کشید
می‌توان وحشی مزاجان را به‌بزمی رام کرد　　خامهٔ مو دامن خوبان بآسانی کشید
نیست اخلاص سیه‌کاران سزای اعتماد　　خاطرم از الفت زلفت پریشانی کشید
غنچهٔ ممسک نسازد خورده را از خود جدا　　انتظار فیض او بلبل به‌نادانی کشید
گفتگوی کاملان **آزاد** دارد طرفه‌ها
هست حق گر بایزید[1] آهنگ سبحانی کشید

«۴۱۷»

هرکه چون نرگس خوبان در میخانه زند　　می و ساغر همه خود گردد و پیمانه زند
حسن در زینتِ خود صرفهٔ عاشق نکند　　شمع در جیغهٔ زرّین پر پروانه زند
گرچه جمعیّت آن زلف پریشان شده است　　بر سیاه خطِ او آید مردانه زند
گل نو چیده‌ای از باغ عنایت باشد　　طفل سنگی که به‌فرق من دیوانه زند
سر گیسوی تو گردم به‌تو نقصانی نیست
دستِ **آزاد** اگر زلف ترا شانه زند

«۴۱۸»

رفتیم و او به‌رسم وداع آشنا نشد　　قفل لبش ز[2] فاتحهٔ خیر وا نشد
رقّت به‌حال قمری مرحوم می‌کنم　　طوقش به‌مرگ نیز ز گردن جدا نشد
ما را که اذن دیدن این باغ می‌دهد　　یک صبح باریاب نسیم صبا نشد

---

۱. بایزید بسطامی.
۲. گنج بخش: به.

هرچند خواستم که نشـانم غبارشـان　　هرگـز میـان آیینـه و دل صـفا نشـد
با آنکه خون ناحق خود کردمش بهل　　یک ذرّه شکر حضرت قاتل ادا نشـد
نشگفته لالهایـم ز صـحرای روزگـار　　داغ دل شکسـتهٔ مـا بـرملا نشـد
آزاد مـا ز فقـر کنـد ذوق سـلطنت
شـرمندهٔ مـروّت بـال همـا نشـد

«۴۱۹»

خط بـر رخ زیبـا نپسـندید بجـا کـرد　　این صفحه غلط بود تراشید بجا کـرد
خط روشنی حسن تـرا بـود حجـابی　　مقراض گل از شمع تو برچید بجا کرد
آن حسن دل افـروز چـه آگـاه برآمـد　　شب را بهدم صبح رسـانید بجـا کـرد
از ریشهٔ خطی کـه ز رخسـار بـرآورد　　در خاطر من ریشه دوانیـد بجـا کـرد
هرچند بتـی سـیم تنـی در نظـر آمـد
آزاد بـهیـک ذرّه نسـنجید بجـا کـرد

«۴۲۰»

در قالب خـاک جـان نگنجـد　　ایـن مـرغ در آشـیان نگنجـد
آن مـی کـه بـود بـهساغر مـا　　در شیشـهٔ آسـمان نگنجـد
در پرده نماند حسـن شـوخت　　چون ماه که در کتـان نگنجـد
یـک شـمّه ز آرزوی وصـلت　　در حوصـلهٔ بیـان نگنجـد
سـودای متـاع عشـق دارد　　سودی که در او زیـان نگنجـد
وصفِ تو برون ز طاقت ماست　　یک حرف بصد زبـان نگنجـد
بـا سـرو مشـابهیم **آزاد**
در گلشـن مـا خـزان نگنجـد

«۴۲۱»

سـری بکشـتن عشّـاق یـار پیـدا کـرد　　جوان نوشـد و ذوق شـکار پیـدا کـرد
نمـود آیینـه در پـیش یـار دانـائی　　خوشامدی شد و جا در کنار پیدا کـرد
هوای کوچهٔ جانانه نیست با مـا صـاف　　چه واقع است که از ما غبار پیـدا کـرد

ندارد آن گل نو رسته بوی اخلاصی   چه کرده‌ام که ز من خار خار پیدا کرد
ترا که عاشق دیوانه گرد سر گردید   یقین که دولت حسنت حصار پیدا کرد
هلال یک شب را می‌توان تماشا کرد   که رفته رفته عجب اقتدار پیدا کرد
چو دید عزّت **آزاد** در جهان فرمود
که این غلام ز من اعتبار پیدا کرد

«۴۲۲»

از گردش سپهر ایاغم بجا نماند   هی هی ز گرد باد چراغم بجا نماند
چون پنبه‌ای که از سر مینا جدا کنند   صد حیف وقتِ نشئه دماغم بجا نماند
چون آفتاب صبحدم از جوش اضطراب   گر پنبه‌ای رسید به‌داغم بجا نماند
شبنم شدم بجانب خورشید پَر زدم   انجام کار بال سراغم بجا نماند
آزاد از چه خاطر آزرده خوش کنم
یک سرو دلپذیر به‌باغم بجا نماند

«۴۲۳»

گه[1] به‌خاکِ غربا رنجه کند گامی چند   مشتِ گل وقتِ سحر شمع برد شامی چند
پر و بالی که مرا بود نیازش کردم   چید صیّاد چرا در ره من دامی چند
حقّ تعالی به‌تو اقبال کرامت فرمود   شاد کن خاطر پرفاتر ناکامی چند
گر زبانت نشناسد سخن دلجوئی   می‌توان کام مرا داد به‌دشنامی چند
می‌کند پیرمغان تربیت باده بجا   آید از آتش می پختگی خامی چند
تا باین مرتبه هم زهد نباید کردن   می‌توان زد ز مَی نرگس او جامی چند
می‌رساند خبر **آزاد** تو دانی دیگر
کرد بدنام ترا صحبت بدنامی چند

---

۱. در نسخهٔ مجلس «گر» آمده است.

«۴۲۴»

در کاکـل بتـان دل بـدخو فغـان کنـد　　همچو مغـل شـکایت هندوسـتان کنـد
از قرب شعله گرم مزاجان ضرر کشـند　　بلبل چـرا بـه‌پهلـوی گـل آشـیان کنـد
احوال خوش مآل زلیخا شنیدنی اسـت　　اعجاز عشق، پیـر کهـن را جـوان کنـد
دامـانِ دل بـه‌خـار بیابـان سـپرده‌ایـم　　تا کی کسی خوشامد هـر باغبـان کنـد
از مقدم شـریف تـوان قـدر مـن فـزود　　پـای تـو سـرزمین مـرا آسـمان کنـد
بلبل به‌پختـه کـاری قمـری نمـی‌رسـد　　الفـت بـه‌یـار منتخـب بـی‌خـزان کنـد
آزاد را عبـــودیتی در جنـــاب تســـت
چیزی که هست مرضی والا همان کنـد

«۴۲۵»

من رفتم و او جلوه‌نما شـد شـده باشـد　　جان دادم و او گرم عزا شد شـده باشـد
کـار دل سـودا زده بـا زلـفِ تـو افتـاد　　دیوانه‌ای زنجیـر بـه‌پـا شـد شـده باشـد
امـروز کـه مـا از سـر پیمانـه گذشـتیم　　گر قفـل در میکـده وا شـد شـده باشـد
گویند کـه نـو آمـده‌ای بـر سـر کـویش　　مقتول ز شمشـیر جفـا شـد شـده باشـد
خواهم ز خدا این که تو باشی به‌سلامت　　گر جانِ من از جسم جدا شـد شـده باشـد
ناحق دل این مخلص یکرنـگ شکسـتی　　در کیش تو این ظلم روا شد شده باشـد
آزاد کـه بـر اوج فلـک بـود دمـاغش
پامـال ز بیـدادِ شـما شـد شـده باشـد

«۴۲۶»

توکّل را نظر هر روز بر نـو خـدمتی باشـد　　همان بهتر که این کس یار صاحب دولتی باشد
اگر بستی میان را در کشـاد کـار محتاجـان　　تقرّب با خداونـدانِ دولـت طـاعتی باشـد
سواد فقر را از پرتـو دولـت چراغـان کـن　　ترا زین جامعیت با سـلیمان نسـبتی باشـد
به‌حفظ رتبهٔ خود اهل دولت را مصاحب شو　　وگرنه عزّتِ پوچی کـه داری ذلّتـی باشـد
نسیم صبح سازد غنچهٔ لب بسته را خنـدان　　تو هم از خود دلی را شاد کن تا قدرتی باشد

حبابم جیب خود دارم تهی از گوهر منّـت مرادِ من ز قرب بحر یکدم صـحبتی باشـد
خـــدا **آزاد** را بـــر اوج اســـتغنا نگهـــدارد
که در یارانِ خود این مَرد عالی همّتی باشد

«۴۲۷»

زوال دولــت اهــل ســتم امــان باشــد مــه گرفتــه ســپر از پــی کتــان باشــد
ز چشم یار غلط نیست عشوه موسم خط که وقتِ شوخی نرگس همین خزان باشد
من از تفـرّج ایـن گلسـتان نظـر بسـتم کـرا دمـاغ کـه ممنـون باغبـان باشـد
عجب که با قدم خدمتی که دارم گفت چـرا بـه‌حاشـیهٔ بـزم مـا فـلان باشـد
مقیم دشتِ جنون پاسبان نمـی‌خواهـد که آهـوانِ حَـرم را حَـرم شـبان باشـد
یقین که بـاز بـه‌روی زمـین فـرود آیـد اگرچه جای مسـیحا بـر آسـمان باشـد
ظهور جوهر کس می‌شود برون ز وطن کمـال تیـر عیـان دور از کمـان باشـد
به‌وقتِ پیر شدن قدر رنـگ و بـو دانـد هنـوز غنچـهٔ مغـرور نوجـوان باشـد
کسـی کـه صدرنشـینی گزیـد او دانـد
پســـند خـــاطر **آزاد** آســـتان باشـــد

«۴۲۸»

این پسر سلمه الله جـوان خواهـد شـد هست گر ماهِ نوی بَدر جهان خواهد شد
خوردسالی که خورد شیر ز پستانِ کَرم پدر مشـفق اَبنـای جهـان خواهـد شـد
نونهالی کـه کنـد لطـفِ خـدا تـربیتش شجر خوش ثمر فیض‌رسان خواهد شد
گل همان به که زر خویش به‌بلبل بخشد بعد چندی همه تاراج خزان خواهد شد
تو که فردا به‌کمـر زاد سـفر مـی‌بنـدی در رکابتِ دل من نیز روان خواهد شـد
دل مـــن آرزوی تیـــر نگاهـــت دارد گر خداخواسته البتّه نشان خواهـد شـد
زینتِ تربـت **آزاد** چـراغ سـخن اسـت
تا سحرگاه جزا نور فشان خواهـد شـد

«۴۲۹»

زاهـدِ سـاده پـی راهِ خـدا مـی‌جویـد　　کور از بی‌خـردی قبلـه‌نما مـی‌جویـد
چون درختی که دواند بزمین ریشهٔ شاخ　　زلفِ آن سرو ته خـاک مـرا مـی‌جویـد
عمر آخر شد و از نالـه مـدد مـی‌طلـبم　　آدمی پیر چو گردیـد عصـا مـی‌جویـد
دل رنجور چه فهمیـد خـدا خیـر کنـد　　که از آن نـرگس بیمـار دوا مـی‌جویـد
نیست با سـنگدلی‌هـا ز مـروّت خـالی　　حیله در کشتن اربـاب وفـا مـی‌جویـد
تو که کس را نکنی محرم خود آگه باش　　نکهت زلـفِ تـرا بـادِ صبا مـی‌جویـد
قتل **آزاد** اگـر مطلـب والاسـت بکـش
بندهٔ تست بهـر طـور رضـا مـی‌جویـد

«۴۳۰»

آمدم از شـهر در صـحرا غزالـی رو نمـود　　از بـرای جلـوهٔ آن شـوخ فـالی رو نمـود
در شب تاریک آمد در نظـر شـمعی ز دور　　از طفیل این شگون صاحب جمالی رو نمود
داشتم امید لطـفِ بـیش، لطـفِ کـم نمـود　　بدر را در ابر مـی‌جسـتم هلالـی رو نمـود
ناقصان را سیر عـالم مـی‌کنـد کامـل عیّـار　　ماه نو را از جهان گردی کمـالی رو نمـود
عرض دادم حال خود بر یار آمد در غضب　　آرزو کـردم جمـالی را جلالـی رو نمـود
نیست بـا اهـل وفـا دل گرمـی سـابق تـرا　　راست‌گو از ما چه سر زد تا ملالی رو نمود
خوانـد نقـش تـازه‌ای **آزاد** مطـرب زاده‌ای
حاضرانِ انجمن را طرفـه حـالی رو نمـود

«۴۳۱»

دارم دلـی کـه عشـق تمنّـای او کنـد　　آتـش بجانـب کـرهٔ خـویش رو کنـد
امسال گل برنگ عجب در چمن شگفت　　امّـا کـرا دمـاغ کـه بـر چیـده بـو کنـد
بـاور نمـود در حـقِّ مـن قـول مـدّعی　　یکبـار لازم اسـت مـرا روبـه‌رو کنـد
عاقل‌تری از او نتـوان یافـت در جهـان　　دیوانـه‌ای کـه کـوی تـرا آرزو کنـد
روشـندلان مقیّـد حفـظ طهـارت‌انـد　　هـر صـبح آفتـاب ز شـبنم وضـو کنـد

شاهان سخن بواسطه با خلق می‌کنند　　گل از زبان مرغ چمن گفتگو کند
آزاد را اجازت ناطق اگر شود
زلف ترا بگیرد و دل جستجو کند

«۴۳۲»

سرزلفِ تو بر زمین باشد　　رسم صاحبدلان همین باشد
گوهر بحر من ثمین باشد　　شاهد عدل در جبین باشد
دل ما را ز دست خود مگذار　　نقش نامت در این نگین باشد
سر من نذر حضرت قاتل　　شمع من وقفِ آستین باشد
خطِ مشکین لعل نوشینت　　آیه در شأن انگبین باشد
طرز رفتار سرو بالائی　　چه قدر نقش دلنشین باشد
شعر **آزاد** آسمان سیر است
گرچه خود ساکن زمین باشد

«۴۳۳»

اگرچه طرف کلاهِ تو جز ستم نکند　　خدا تسلّط این سرفراز کم نکند
فزون ز قوّتِ خار است زور بازوی نرم　　شرر ز کاغذ آتش گرفته رم نکند
خدا کند که خطش یک قلم برون آید　　بتی که نامه به‌مشتاق خود رقم نکند
به‌من ندیدنِ او نزدِ غیرعیّاری است　　که تیغ ظلم به‌پیش کسی عَلم نکند
به‌حسن خلق ز اقران خود بود ممتاز　　چه شد که بر سر احباب خود کرم نکند
نگاه دیدهٔ صاحب بصیرتان داند　　که کار آیینهٔ خشت جام جم نکند
ز فکر آن دهن تنگ بر نگشت **آزاد**
که هیچ رفته رجوع از در عدم نکند

«۴۳۴»

صبح دیدم به‌در میکده مَی خواری چند　　ساغری چند خریدند به‌دستاری چند
سیر دامان بیابان نکند شاد مرا　　با کف پایم اگر برنخورد خاری چند

دل به‌معشوق نوی دادم و کاری کردم　　که رساند خبر تازه به‌دلداری چند
می‌توان کرد علاج دل آزردهٔ ما　　که در تست شفا خانهٔ بیماری چند
می‌کنی گر ز وطن عزم سفر مختاری　　من غنیمت شمرم سایهٔ دیواری چند
پشت پا زن به‌متاعی که فراهم کردی　　عاقبت سرد شود گرمی بازاری چند
گرچه **آزاد** ز زنجیر تعلّق شده‌ام
نیستم رسته ز اخلاص گرفتاری چند

«۴۳۵»

چیست حاصل ز تماشای بیابانی چند　　گر به‌پایم نخلد خار مغیلانی چند
شعلهٔ ما رمقی بیش ندارد با خود　　کاش امداد کند همّت دامانی چند
ای صبا نکهتِ گل را به‌دماغم مرسان　　نیست طاقت که کشم ناز گلستانی چند
هر سرشکی که زند قطره به‌دامن گیرم　　فرض پنداشته‌ام عزّتِ مهمانی چند
طرز غمخواری آن زلف توان یاد گرفت　　که بر آشفت ز احوال پریشانی چند
شمع من حفظ یدالله ترا شامل باد　　که توئی انجمن افروز شبستانی چند
سخن تازهٔ **آزاد** پس از مرگ شود
بر سر تربت او دستهٔ ریحانی چند

«۴۳۶»

دل ستم زده اکنون به‌دادِ خویش رسید　　که شانه از سر گیسوی او به‌ریش رسید
مدار چشم توقّع ز التفات فلک　　که دانه را بدل از بخت سبز نیش رسید
کرم توقّف یک لحظه برنمی‌تابد　　به‌من عنایت والا ز وعده پیش رسید
ز چشم زخم حسودش خدا نگهدارد　　که از تفضّل او مرهمی به‌ریش رسید
چگونه شکر جناب تو بیشتر نکند
ز نعمت تو به‌**آزاد** حصّه بیش رسید

«۴۳۷»

عاشق صادق کی از کوی وفا هجرت کند شانهٔ زلف تو آخر ریش را خدمت کند
عشق بدمست است منظورش که می‌داند که چیست ورنه آهن چیست تا آهن‌ربا رغبت کند
میر مجلس را نه آسان است از خود ساختن شاه انجم را مسخر صاحب دعوت کند
بدر در اوقات کم سرمایه را برباد داد ساده لوحی دشمنی با صاحب دولت کند
گوهر دل را کجا آن تاجر بدخو خرد دولتم این بس که گاهی بیند و قیمت کند
خاک گردیدیم و یادِ ما نکرد آن بی‌وفا کاش قرآن دل خود وقفِ این تربت کند
خرمن ایجاد من **آزاد** بار خاطر است
آرزو دارم که برقی آید و غارت کند

«۴۳۸»

نوخطان مرحمت تازه به‌کارم کردند که بجانِ مصحف دل وقفِ مزارم کردند
صید پُر لاغر من قابل فتراک نبود صید بندان چه پسندیده شکارم کردند
بیم آن بود که یک لخت خزانم سازند نفس و[1] شکر عنایت که بهارم کردند
لب من زمزمهٔ شکر مغان می‌سنجد که ز صهبای کرم رفع خمارم کردند
دولتِ عمر ابد مفت کواکب باشد من چه تقصیر نمودم که شرارم کردند
بر در میکده جامی زده از خود رفتم مشتِ آب عجبی نذر غبارم کردند
می‌کنم شکر به‌درگاهِ الهی **آزاد**
کز غلامان جناب تو شمارم کردند

«۴۳۹»

حلم باید که به‌سردار فزون‌تر باشد در فلزّات گران‌تر ز همه زر باشد
اوّل گنجفه این است که درهم سازند بهم آرند اگر بازیت ابتر باشد
هیچ حاجت نبود عطر تواضع کردن که دماغ از گل خُلق تو معطّر باشد
کیست نااهل که ره در حرم عشق بَرَد سیر آتشکده مخصوص سمندر باشد

---

۱. ندوه: می‌کنم.

مگر آن سرو سهی راهِ گلستان سر کـرد　　که از او ده دله[1] هر شاخ صـنوبر باشـد
صبح و خطهای شعاعی چه تماشا دارد　　رخت زر تار ببر یـار سـمن بـر باشـد
شـــده‌ام آیینـــهٔ جلـــوهٔ معشـــوق **آزاد**
سایهٔ خـویش مـرا زلـفِ معنبـر باشـد

«۴۴۰»

لـــذّتِ فقـــر بدارنـــدهٔ افســـر ندهنـــد　　ساغر آب خضـر را بـه‌سـکندر ندهنـد
وحدت اصل نشـد مـانع نیرنگـی فـرع　　شوخی حسن پری را به‌سمندر ندهنـد
چه قدر ناز فـرو شـد گـل شـبنم‌آلـود　　کاش کم‌حوصلگان را زر و گوهر ندهند
ماه در دولتِ خود کـرد کتـان را پامـال　　به کـه اقبـال سـکندر بـه‌قلنـدر ندهنـد
کیست کز کثـرت تقلیـد محقّـق گـردد　　رتبهٔ صـاحب دل را بـه‌صـنوبر ندهنـد
نامـــهٔ یـــار رســـاند ز نظرهـــا پنهـــان　　روش بـادِ صـبا را بـه‌کبـوتر ندهنـد
مـــن و آیـــین گـــدایان الٰهـــی **آزاد**
که کلاه نمـد خـویش بـه‌افسـر ندهنـد

«۴۴۱»

هرکه بـا او دوچـار مـی‌گـردد　　مـی‌رود یـار غـار مـی‌گـردد
آنکه دارد تـلاش تنـگ شـکر　　گِـرد آن نـی‌سـوار مـی‌گـردد
حسن آن طفل روزافزون است　　مـاهِ کامـل عیـار مـی‌گـردد
خوش نصیبی که فقر می‌جوید　　خســرو روزگــار مــی‌گــردد
هرکه از جای خود برون آمـد　　هــم‌عِنــان شــرار مــی‌گــردد
قطره از فیض گوشه‌گیـری‌هـا　　گـــوهر آبـــدار مـــی‌گـــردد
پـــی دریـــوزهٔ جنـــون **آزاد**
گِـرد آن نوبهـار مـی‌گـردد

---

۱. دو دله و ده دله هر دو به‌معنی متردد، اوّل مشهور، ثانی سیّد حسینی در زادالمسافرین گوید:
ای ده دلهٔ دو روی یک چنـد　　دروازهٔ هفـت قلعـه دربنـد
(حاشیه، همان)

«۴۴۲»

هوس دارم که در آغوش من ماهی چنین باشد　　سرت گردم چه نقصان از تو گر گاهی چنین باشد
شهید عشق پیش قاتل خود عـذر مـی‌خواهـد　　چه باید کرد در شرع وفا راهـی چنـین باشـد
نمـی‌آیـد دل عُشّـاق از چـاهِ ذقـن بیـرون　　به‌رغبت می‌توان افتاد گر چـاهی چنـین باشـد
بـه‌خـون غلطانـد گـل را نالـهٔ شـوریدهٔ بلبـل　　تماشاکن که صاحب درد را آهی چنـین باشـد

بـــرای دیـــدنِ **آزاد** آمـــد موکـــب شـــاهی
همایون کشوری کان عرصه را شاهی چنین باشد

«۴۴۳»

اگرچه زنده پس از مرگ شد عُزَیر نمانـد[1]　　چشـید ایـن مـزهٔ تـازه گـر نُصَـیر نمانـد
کسی چه صرفه از این گلستان توانـد بُـرد　　که در بساط گلی رنگ و بوی خیـر نمانـد
شکار افگن من بعد از این چه خواهی کرد　　به‌کوه و دشت ز دست تو هیچ طیر نمانـد
برهمنـان سـر خـود مـی‌زننـد بـر خـارا　　کـه پـیش آن بـت رعنـا رواج دَیـر نمانـد
اگر به‌خانهٔ من لطف می‌کنی، وقـت اسـت　　شب است و ماه پس کوه رفت و غیر نماند
سـخن حیـاتِ اَبَـد کـرد مرحمـت او را　　مگـو کـه از دم تیـغ اجـل زُهیـر[2] نمانـد

چمـن ز جَـور خـزان طرفـه حـالتی دارد
مرو ز جای خود **آزاد** وقـت سـیر[3] نمانـد

«۴۴۴»

واردِ بی‌وقت در محفـل قباحـت مـی‌کنـد　　ابر در مهتاب بـا مسـتان عـداوت مـی‌کنـد
بیکسان را خود بخود نشو و نما رو می‌دهد　　در بیابانها درختان را که خـدمت مـی‌کنـد

---

۱. گنج بخش: «اگرچه زنده پس از مرده شد در عزیر نماند». در نسخهٔ لکهنو ۲: عزیز، آمده. حضرت عُزَیر علیه السّلام. عصر او سدهٔ ششم قبل مسیح گفته می‌شود. در قرآن یک بار ذکر او در سورهٔ توبه/۳۰ آمده است. او حافظ تورات بود. رک: اردو دائرهٔ معارف اسلامیه ۳۲۸/۱۳؛ فرهنگ ادبیات فارسی محمد شریفی.

۲. نام شاعر مشهور عرب. (حاشیه، همان). زهیر ابی ابی سلمی (م ٦٢٧ یا ٦٣١ م.) شاعر عرب در دورهٔ جاهلیت از اصحاب معلقات. (فرهنگ فارسی معین ٦٦٢/٥)؛ قصائد سبعه معلقات (اردو ترجمه) امیر حسن نورانی، دهلی ١٩٨٤ م.

۳. گنج بخش: شیر.

نوبهار این چمن دارد خزان را در کنار — رنگ زر در گل به‌این معنی اشارت می‌کند
وا شود در اوّل برخورد بی‌جنسیّتی — غنچهٔ گل با صبا خیلی مروّت می‌کند
آهوان را سبزهٔ نو می‌دهد ذوق بهشت — این‌قدر از خط چرا چشم تو وحشت می‌کند
داغ بر دل سوختم زان آفتاب مغربی — گر برآید از نقاب خود قیامت می‌کند
ای که می‌پرسی ز جُودِ خواجه نتوان وصف کرد — چون قضای حاجتی خواهند اجابت می‌کند

با سواد شهرها **آزاد** را الفت نماند
مدّتی شد با غزالان مشق وحشت می‌کند

«۴۴۵»

آه می‌سوزیم و او نظّارهٔ ما می‌کند — آتشی افروخته ظالم تماشا می‌کند
کی کشد در دام خود هر صید را صیّادِ ما — بلبل خوش طالعی در دام او جا می‌کند
خانهٔ معشوق هم قدری تسلّی می‌دهد — ذوقکی پروانه‌ام از سیر خارا می‌کند
در فغان آورده‌ای ناحق دل دیوانه را — من نمی‌گفتم که او هنگامه برپا می‌کند
عرض شد شخصی به‌دیوار شما سر می‌زند — گفت این اسلوب را اینجا که پروا می‌کند
این‌قدر بی‌تابی ما از تغافل‌های اوست — وضع خود آن شوخ را در خلق رسوا می‌کند
غنچه‌ای خوش خُلق دارد رسم مهمان دوستی — چون شود وارد نسیم صبح در وا می‌کند
می‌توان بیماری دل را به‌نقد جان خرید — گر طبیب قدردانِ ما مداوا می‌کند

خاک شد **آزاد** در کویش خدا رحمت کند
آسمان والله این دولت تمنّا می‌کند

«۴۴۶»

ای پری آیینه دامی است که گیرا باشد — پُرحذر باش که در حقِّ تو مینا باشد
از هوا زلف تو بر گوشهٔ ابرو افتاد — آخر قوس مکان شب یلدا[1] باشد
تازه پروانه‌ای هر لحظه در آتش افتد — شمع بی‌رحم همان گرم تماشا باشد
خط پشت لب جان بخش ترا نتوان دید — کافری در پی ایذای مسیحا باشد

---

۱. ندوه: «شب یلدا» ندارد.

چون سرزلفِ تو از حلقه بگوشان توام   سر به‌پای تـو گـذارم اگـر ایمـا باشـد
مشتِ خاکم چه کند رتبه در آن کو پیدا   آســمان خــادم درگــاه معلّــا باشــد
لله الحمــد کــه در علــم محبّــت **آزاد**
صــاحب حاشــیهٔ محفــل والا باشــد

«۴۴۷»

مـا را در ایـن بهـار سـر بوسـتان نبـود   ورنــه گنــاه از طــرف باغبــان نبــود
بر خـاک کشـته سـبزهٔ خنجـر گذاشـتی   این رسم تازه پیش از این در جهان نبود
دریــافتم حقیقــت رنــگِ بهــار را   یک گل تهـی ز گونـهٔ زرد خـزان نبـود
قمری به‌عشق سـرو سـهی نـاز مـی‌کنـد   او را خبـر ز خـوبی ایـن نوجـوان نبـود
شب بی‌تو کار محفل ما رونقـی نداشـت   شمعی که نور لطف کنـد در میـان نبـود
آیین لطفِ اوست کـه از مـا قبـول کـرد   آن سجده‌ای که قابـل ایـن آسـتان نبـود
خطــش دمیــد و طاقــت **آزاد** را ربــود
ما را از این گیاه ضعیف این گمان نبـود

«۴۴۸»

میـر روشــن گهـر مـا ز سـفر مـی‌آیـد   ای شب هند مبارک کـه قمـر مـی‌آیـد
حاصـل مملکــتِ هنـد تـوان داد بهـا   که ز دریای عـرب شـاه گهـر مـی‌آیـد
چون کند اختر طالع مدد از قلزم شـور   آب شیرین سوی تفسیده[1] جگر می‌آیـد
صبح دم باد صـبا مـژدهٔ دل خـواه آورد   که بهار آمـد و نخـل تـو ببـر مـی‌آیـد
چه عجب گر شده از خطّهٔ سیلان پیـدا   که از این ناحیـه یـاقوت بـدر مـی‌آیـد
آفتاب عجبی می‌رسد از جانـب شـرق   شب هجـران سـیه روی بسـر مـی‌آیـد
دگــر **آزاد** غــم تلخــی ایّــام مخــور
که بکام تو عجب تنـگ شـکر مـی‌آیـد

---

۱. تفسیده: به‌غایت گرم شده. صائب گفته است:
سـینهٔ گـرم از دلـم آرام و طاقـت بـرده اسـت   دانــه را آســودگی در تابــهٔ تفســیده اســت
دانــه زود از تابــهٔ تفســیده بیــرون مــی‌جهــد   گر شود دریای آتش دشت امکان، مفت ماست
(فرهنگِ اشعارِ صائب ۱۶۱/۱)

«۴۴۹»

عقـدۀ خـاطر ز زلـفِ تابـدارت وا نمـود　　شـانۀ عـاج تـرا نـازم یـد بیضـا نمـود
ملک با آرام در زیر فلک چون هند نیسـت　　دل فروکش در شکنج زلفِ او بر جا نمـود
با سخن سنج مقابل خامشی[1] مقدور نیست　　کوه با وصـف جمادیّـت صـدا پیـدا نمـود
داشتم از الفـت دنیـای بـی‌حاصـل صـداع　　برد از من دردِسر کاری که پشت پـا نمـود
قبلـۀ حاجـت روای عـالمی گردیـده‌ام　　صـاحب ایـن رتبـه‌ام والله اسـتغنا نمـود
بس‌که تصویر جهان نقش خیالی بیش نیست　　آسمان در چشم عـارف بیضـۀ عنقـا نمـود

داد ظـالم بـی‌سـبب **آزاد** را دشـنام‌هـا[2]
لعـل گوهربـار او نثـر عجـب انشـا نمـود

«۴۵۰»

فزودِ دولتِ آن ماه تا چـه خواهـد کـرد　　دلش سیاه برآمد وفـا چـه خواهـد کـرد
مـرا مصـافحۀ آن نگـار بُـرد ز دسـت　　مگر معانقـۀ او بـه‌مـا چـه خواهـد کـرد
نمی‌کنی کف خود را ز خونِ من[3] رنگین　　تو گر قبول نمائی حنا چه خواهـد کـرد
دل جنـون زده در فکـر آن دهـن افتـاد　　گرفت راهِ عدم تا خدا چه خواهـد کـرد
حوالـه کـن دل بیمـار را بـه‌لعـل لـبش　　مپرس این که مسیحا دوا چه خواهد کرد
توان رسـید بـه‌غـور سـخن ز خاموشـی　　نکرده ضبط نفس کس شنا چه خواهد کرد

شکسـت خـاطر **آزاد** را بـه‌پـاس رقیـب
دگر مـروّت آن آشـنا چـه خواهـد کـرد

«۴۵۱»

بـاز آن تنـدخو نمـی‌آیـد　　آب رفتـه بـه‌جـو نمـی‌آیـد
شرم از چشم خـویش هـم دارد　　آیینـه رو بـه‌رو نمـی‌آیـد
روز محشر گمانِ من این اسـت　　کـه مـرا دیـدهِ او نمـی‌آیـد

---

۱. ندوه: خاموشی.
۲. ندوه: داد ظلم بی‌سبب دشنامها آزاد را.
۳. ندوه: «من» ندارد.

نیست معلوم بر چمن چه گذشت　　سال‌ها شد که بو نمی‌آید[1]
نشئهٔ شعر نیست با صهبا　　کار بحر از سبو نمی‌آید
گلهٔ تست بر زبان همه را　　از من این گفتگو نمی‌آید
نکند با کسی بدی **آزاد**
از نکو جز نکو نمی‌آید

«۴۵۲»

نگار ما دل شب در نظر نمی‌آید　　که جز به‌شام و سحر زهره بر نمی‌آید
مرنج گر به‌سخن یار در نمی‌آید　　که از دهان بتان حرف بر نمی‌آید
وداع کرد جهان را مگر نسیم علیل　　که مدّتی است ز جانان خبر نمی‌آید
کجا روم چه کنم ماهِ بی‌مروّتِ من　　ستاره‌ای‌ست که باز از سفر نمی‌آید
مرا[2] که خاک شدم زنده می‌تواند کرد　　چرا ز جانِ جهان این‌قدر نمی‌آید
بود ضرور شعور مزاج‌دانی‌ها　　تقرّب امرا از هنر نمی‌آید
ز حرفِ تلخ مبرّا است خامهٔ **آزاد**
که زهر ریختن از نیشکر نمی‌آید

«۴۵۳»

کمر ببند جنونِ وقت کار می‌آید　　خبررسان به‌گریبان بهار می‌آید
هزار شکر که آن شوخ صاف شد با ما　　نسیم کوچهٔ او بی‌غبار می‌آید
زهی نصیب که آن کوکب سپهرنشین　　به‌استمالت این خاکسار می‌آید
شتاب‌تر ز می زود نشئه ساقی ما　　قدح بدست به‌دفع خمار می‌آید
کنند فرش سر راه دیده را شیران　　به‌این امید که آن نی‌سوار می‌آید
برآمدند غزالان به‌رسم استقبال　　کدام شوخ برای شکار می‌آید
متاع دستِ دعا را نیاز کن **آزاد**
جناب خسرو والاتبار می‌آید

---

۱. نسخهٔ گنج بخش: «که سالها شد که بو نمی‌آید» دارد.
۲. این بیت در نسخهٔ ندوه نیست.

«۴۵۴»

نسیم گفت به‌من نوبهار می‌آید　گرفت فال دل من که یار می‌آید
نی سواری طفلان عصای پیری شد　نگاه داشته آخر بکار می‌آید
ز چوب خنجر و شمشیر در کمر دارد　برای قتل من آن نی‌سوار می‌آید
مرا بطور گدا دیده بر درش فرمود　که این فقیر چرا بار بار می‌آید
توان به‌پنجهٔ او داد بوسهٔ تحسین　حنا بدست ز خون شکار می‌آید
ز زخم تیغ سر شمع می‌رود برباد　از آن به‌حلقهٔ بزم اشکبار می‌آید
به‌خاک نیز مرا آرمیده نگذارد　که گاه‌گاه به‌طوفِ مزار می‌آید
گل جرّاحتِ من تازه می‌شود که صبا　ز چین طرّهٔ او مشکبار می‌آید
به‌خوش نصیبی خود ناز می‌کند **آزاد**
که یار جانب او بیقرار می‌آید

«۴۵۵»

یار از جَور پشیمان گردید　کافری بود مسلمان گردید
دل من برد و نگهبان گردید　کودکی حافظِ قرآن گردید
زلف، رخسار ترا رونق داد　کافری ناصر ایمان گردید
کردمش تهنیّت عیدِ سعید　به‌تغافل زده نادان گردید
هیچ تقصیر غلام تو نکرد　به‌چه شایستهٔ حرمان گردید
خط نورستهٔ او حاشیه است　که رقم کرد گلستان گردید
دل طلب کرد و رسانید **آزاد**
بندهٔ تابع فرمان گردید

«۴۵۶»

عیدِ ماهِ رمضان بر تو مبارک باشد　جانِ ایّام جهان بر تو مبارک باشد
غرهٔ ناصیهٔ عیش که نامش عید است　تا بود دور زمان بر تو مبارک باشد
صلهٔ طاعت ماهِ رمضان است امروز　این همایون فیضان بر تو مبارک باشد
مژدهٔ رخصت انواع تنعّم آورد　سحر فیض‌رسان بر تو مبارک باشد

بـادهٔ کهنـه عروسـانه بـه‌محفـل آمـد طلعت پیر جوان بـر تـو مبـارک باشـد
رسم این روز ترا کرد هم‌آغـوش بتـان یک چمن سرو روان بر تو مبارک باشد
لـب **آزاد** همـین زمزمـه را مـی‌سـنجد
عید راحت ده جان بر تو مبارک باشـد

«۴۵۷»

رساند مژده نسیمی که غم نخواهد ماند چو گل جراحت دل را الم نخواهد ماند
زمانه بادهٔ عشرت به‌جام[۱] عالم ریخـت دگر به‌دیدهٔ غم دیده نـم نخواهـد مانـد
چـراغ نـاز کنـد بـر حمایـتِ فـانوس شعور نیست که صبحدم نخواهـد مانـد
اگر شکست خزان رنگ چهـرهٔ گـل را ز دست برد فنا سرو هم نخواهـد مانـد
ز دام گـاه اجـل رم نمـی‌توانـد کـرد همیشه امن غـزال حـرم نخواهـد مانـد
فزون ز چشم زدن نیست برق را فرصت زیاده گرمـی اهـل سـتم نخواهـد مانـد
در این جهان ز سخن‌های دلنشین **آزاد**
بجز حـدیث زبـان قلـم نخواهـد مانـد

«۴۵۸»

رمیده آهوی خود را شکار خواهم کرد بشرط فرصتِ ایّـام کـار خـواهم کـرد
غبار میکـده اکسـیر مایـهٔ طـرب اسـت ز سرمهٔ تو عـلاج خمـار خـواهم کـرد
اگر به‌دولت وصل تو مـی‌رسـم روزی حقوق بندگی خود شمار خـواهم کـرد
نمی‌توان سر مجلس گرفت بر تو خطـا ترا بوقت دِگـر شرمسـار خـواهم کـرد
نهان شرابخوری اندکی بـه‌مـن هـم ده وگرنـه راز تـرا آشـکار خـواهم کـرد
اگر ز دختـر رز در خـزان جـدا مانـدم به‌جان زیارتِ او در بهار خـواهم کـرد
قـراردادِ مـن **آزاد** بـا خـدا ایـن اسـت
که جبر کج کُلهان اختیار خـواهم کـرد

---

۱. ندوه: بحالم.

«۴۵۹»

جا اگر بر سر کوی تو گزینم چه شود　　زیر دیوار تو در سایه نشینم چه شود
باغبان از در خود منع مکن سایل را　　غنچه‌ای گر ز گلستان تو چینم چه شود
گاه باشد که پری جلوه کند بر آدم　　من اگر روی تو یکبار ببینم چه شود
سرو را قاعده این است که یکجا باشد　　گر فشاری قدم خود بزمینم چه شود
بر شکست دل من بست کمر پُرمحکم　　نشکند ظالم اگر لعل ثمینم چه شود
طرّهٔ کافر او برد دل از سینهٔ من　　گر به‌غارت نبرد مایهٔ دینم چه شود
می‌طپد دل ز پی دیدنِ شیراز **آزاد**
حافظ از نیز بداند که چنینم چه شود

«۴۶۰»

یادِ آن بیدادگر آخر دل ما بشکند　　پُرفشاند این پری چندانکه مینا[۱] بشکند
ساقی ما جام را در کف نمی‌گیرد درست　　این قدح امروز اگر نشکست فردا بشکند
سردمِهری‌های یاران ریخت خون عشرتم　　رنگِ رخسار چمن در فصل سرما بشکند
می‌دهم انصاف کز رستم ندارد پای کم　　هرکه از بازوی استغنا تمنّا بشکند
در ادبگاه تجلّی رخصتِ نظّاره نیست　　گرم دیدن‌های ما رنگ تماشا بشکند
بعد عمری دامن مقصود در دستم فتاد　　کز برای کشتن من آستین‌ها بشکند
میکشان **آزاد** را از بزم خود رخصت دهید
سخت بدمست است شاید جام صهبا بشکند

«۴۶۱»

اگرچه نرگس او را سقیم ساخته‌اند　　برای دردِ دل ما حکیم ساخته‌اند
ز راه دولتِ دنیا در آب خانهٔ دین　　که باب بیتِ الٰهی ز سیم[۲] ساخته‌اند
چه نفع‌ها که نزاید ز بادهٔ عنبی　　مگو که دختر رز را عقیم ساخته‌اند

---

۱. ندوه: «مینا» ندارد.
۲. دروازهٔ کعبهٔ معظّمه از سیم است. (حاشیه، همان)

ز خال روی تو افروخت رنگ حیرتِ ما — که کافر است و به‌جنّت مقیم ساخته‌اند
خدا زیاده کند عمر و دولتِ والا — ترا به‌طالع سایل کریم ساخته‌اند
نزاع کعبه و بُت‌خانه نیست امروزی — که این بنای دو رنگ از قدیم ساخته‌اند
چرا نه نغمهٔ **آزاد** را پسند کنی
ترا مزاج نهایت سلیم ساخته‌اند

«۴۶۲»

نهال همّت والای من چون نیشکر روید — که سر تا پا به‌کام آرزومندانِ ثمر روید
نخواهد گشت مانع زخم شمشیر حوادث را — اگر شاخ گل خورشید را بر سر سپر روید
به‌مُلکِ هند جا کن گر تموّل آرزو داری — که چون گل از زمین قابلش یک لخت زر روید
مشو دلگیر گر سامانِ قوّت رفت از دستت — چو ریزد بال مرغی از سر نو بال و پر روید
در آن صحرا که ریزد اشکِ چشم خونفشانِ ما — بجای لاله و گل از زمین لختِ جگر روید
چو آن نرگس که گردد صبحدم لبریز از شبنم — سراسر در بیابان محبّت چشم تر روید
نینـدازد نظر **آزاد** بی‌پروای ما هرگز
برنگِ لاله گر یاقوت از کوه و کمر روید

«۴۶۳»

این هیأتان دست به‌دامان چه کارانـد — مانند جُعلها[1] همه شغل کُره دارند
هرچند که کاهد تن ارباب ریاضت — کامل همه در فایده چون خط غبارند
روشن گهران زیر زمین مرده نباشند — چون شمع درخشنده به‌فانوس مزارند
بی‌وقت خوشی بیت و غزل را نتوان خواند — مرغان چمن زمزمه خوان وقت بهارند
سیر عجبی در سر گیسوی تو کردم — خوبان پری زاد در این دام شکارند
می از قدح نرگس شهلای تو خواهند — در یاب که این سوختگان در چه خمارند
آنجا که کند خامهٔ **آزاد** ترنّم
مرغان نوا سنج چمن در چه شمارند

---

۱. جعل کرمی که سرکین را گلوله کند و غلطانده برد در فارسی آن را کوی گردان گویند. (حاشیه، همان)

«۴۶۴»

میهمان آسـوده خـاطر نعمـتِ الـوان خـورد   میزبان خـون در مهیّـا کـردن سـامان خـورد
قانعان بر دادهٔ حق هرچـه باشـد راضـی‌انـد   کبک را دیدم که آتش پاره را خندان خـورد
چون دل من با دلش برخورد آمـد در فغـان   می‌کند فریاد مینـایی کـه بـر سـندان خـورد
آنکـــه دارد طبـــع مرزایانـــه در هندوســـتان   فرض می‌داند که بعد از خوردن نان پان خورد
آشـکارا بـاده خـودرن فتنـه‌هـا برپـا کنـد   سخت هشیار است میخواری که می پنهان خورد
گر کسی بو داده[۱] جو را نقل سازد هر سـحر   به که از خوان خسیسـان بُـره بریـان خـورد
شـیوهٔ **آزاد** خـوش همّـت پسـند آمـد مـرا
نیست طور او که آش از کاسهٔ دو نان خورد

«۴۶۵»

به روی یار خط و خـال عـالمی دارد   وثیقه‌ای‌ست که بر صفحه خاتمی دارد
چو ماهِ چاردهم زود سوده مـی‌گـردد   چه سود گر کـف امیـد درهمـی دارد
تمـام عمـر بـه‌تعلـیم آشـنائی رفـت   هنـوز آهـوی رعنـای مـا رمـی دارد
به‌نهر لشکر طالوت[۲] این جهـان مانـد   به‌قدر نوش که پر رخصت کمی دارد
کمان چـرخ اگـر تیـر مـی‌زنـد پـیهم   مباز هوش که هر زخـم مرهمـی دارد
کباب کرد مـرا هـرزه اختلاطـی گـل   که هر صباح در آغـوش شـبنمی دارد
همیشـه زمزمـهٔ تـازه مـی‌کشـد **آزاد**
نـی قلـم نکنـد تـرک تـا دَمـی دارد

---

۱. بودادن: برشته کردن تخم‌ها و مغزها، شفیعای اثر شیرازی گوید:
ز آتش می‌کشت چشم کافرش دلخواه تـر   همچو بادامی که بهر تقویّت تـو مـی‌دهنـد
(حاشیه، همان)

۲. قصّهٔ طالوت در *قرآن* و تفاسیر مذکور است. خلاصه این که طالوت با لشکر خود موسم تابستان در صحرایی می‌رفت. حق تعالی برای ایشان نهری جاری کرده و به‌جهت امتحان استقامت فرمود هرکس از این نهر آب خورد از ما نیست و هرکس نخورد از ماست مگر کسی که به‌قدر مشیت آب خورد آخر همه لشکریان آب خوردند مگر مردم قلیل (حاشیه، همان)

«۴۶۶»

جمعی که از دهانِ تو تفسیر می‌کنند	باری ز راز غیب چه تقریر می‌کنند
صد رنگِ وحشت است پری را ز آیینه[1]	دلها چرا ارادهٔ تسخیر می‌کنند
زُنّار زلف کج کُلهان بند بر کمر	در بند این مباش که تکفیر می‌کنند
با مردمان خام طمع زرگری کنند	این کاذبان که دعوٰی اکسیر می‌کنند
سودائیانِ زلفِ تو دارند حالتی	خود را به‌پای خویش بزنجیر می‌کنند
ما را که قدر وصل بتان را نیافتیم	از داغ هجر سوخته تقریر می‌کنند
آزاد در غلامی خوبان کمی نکرد
دور از جناب خود به‌چه[2] تقصیر می‌کنند

«۴۶۷»

دل بی‌تاب مرا کاش به‌آن یار دهند	دل آسودهٔ او را به‌من زار دهند
بخل زیبنده نباشد چمن آرایان را	نیست گر همّت بخشیدن گل خار دهند
نیست گردیدن بیمار روا هر جانب	کاش این پند به‌آن نرگس بیمار دهند
مصلحت نیست که بی‌قایده این مغ بچگان	به‌تنگ حوصلگان ساغر سرشار دهند
ساده لوحم که ز خوبانِ دل خوش می‌طلبم	نیست امکان که گل گوشهٔ دستار دهند
دولتِ عالم ایجاد متاعی است قلیل[3]	حصّهٔ هرکس از آنجمله چه مقدار دهند
حاضر بندگی سیم برانم **آزاد**
به‌چه تقصیر مرا این همه آزار دهند

«۴۶۸»

عمری‌ست که آن شوخ پیامی نفرستاد	آهوی ختن مشک سلامی نفرستاد
یاری که بود لعل لب او گهرافشان	گاهی دُر شهوار کلامی نفرستاد

---

۱. پری از آئینه می‌رمد، خاقانی شروانی گوید:
ساقی بزم چون پری جام بکف چون آینه	او نرمد ز جام اگر ز آینه می‌رمد پری
(حاشیه، مجلس)

۲. ندوه: «بچه» ندارد.

۳. قوله تعالی: متاع الدّنیا قلیل. (حاشیه، همان)

شـاید کـه مـرا قابـل صـهبا نشناسـد   گـر پیرمغـان تحفـۀ جـامی نفرسـتاد
ای وای شکار افگن ما حرف رهـائی   زنهـار بـه‌پـا بسـتۀ دامـی نفرسـتاد
در راهِ وفا مُردم و بـی‌رحـم چراغـی   بر خاکِ من سـوخته شـامی نفرسـتاد
فریاد که این صاحب بستان به‌غلط هم   از شـاخ کـرم میـوۀ خـامی نفرسـتاد
آزاد بـه‌یـک حـرف دلآویـز جـوانی
تسـکین دل پیـر غلامـی نفرسـتاد

«۴۶۹»

دل از بر من در کـفِ آن سـیم برافتـاد   افسوس که در قبضۀ طفلی گهـر افتـاد
فرمـود قضـا نـام زدم تـاج بزرگـی   چیزی که نمی‌خواستم آخر بسـر افتـاد
تمکین ز حد بیش خرابی است ندیدی   کوهی که ز سنگینی خود از کمر افتـاد
من بودم و جانان که رقیبی شده ظـاهر   ای وای ز زهری که به‌شیر و شکر افتاد
چشم تو ز[1] گردیدن هـر سـو نهراسـد   بسـیار ز بیمـاری خـود بیخبـر افتـاد
آوارگـی طفـل سراپاسـت زیـانش   اشـکی کـه بـرآورد قـدم از نظـر افتـاد
آزاد توان دیـد بـه‌مـن حالـتِ ققـنُس[2]
از نالۀ خود در پـر و بـالم شـرر افتـاد

«۴۷۰»

از دو چشم تر من اشک بـدر مـی‌آیـد   به‌طریقـی کـه ز بحـرین گهـر مـی‌آیـد
پیشتر رفته به‌جلدی خبر آرید که کیست   چون نگین نقره سواری به‌نظر مـی‌آیـد
چشـم را بـاز نـدارد ز پریـدن پرکـاه   شـاید آن یـار مسـافر ز سـفر مـی‌آیـد
تلخـی مـا همـه سـرمایۀ شـیرینی شـد   می‌توان یافت که آن تنگ شکر می‌آیـد
یار کم الفتِ ما شیوۀ خورشـید گرفـت   می‌رود شام اگـر وقـتِ سـحر مـی‌آیـد

---

۱. ندوه: بر.
۲. ندوه: قفس.

جامۀ فتح ببر خنجر عریان در دست   آه! امروز به‌انداز دِگر می‌آید

میر بحر سخن خاص پسندم **آزاد**

یک قلم حرف ز من تازه و تر می‌آید

«۴۷۱»

مه من در این امیدم که به‌بام خواهی آمد   ز شب دراز وقتی به‌خرّام خواهی آمد

تو چگونه بر نیائی که هلال اوج نازی   همه روز گر نیائی سر شام خواهی آمد

صنما فریب خوردم که پرستش تو کردم   به‌امید آنکه روزی به‌کلام خواهی آمد

شده‌ای اگر امام صفِ آهوانِ وحشی   ز خدا امیدوارم که به‌دام خواهی آمد

سحری نمی‌کند گل که صبا نمی‌فرستم   به‌گمان آنکه صبحی به‌پیام خواهی آمد

به‌غلط کرم نکردی به‌غریبخانۀ من   ز تو بود چشم آنم که مدام خواهی آمد

سحری عتاب کردی که پی چه آمد **آزاد**

تو به‌او نگفته بودی به‌سلام خواهی آمد

«۴۷۲»

عمر همیشه نقدِ نصیب ستاره شد   تنخواه[1] ما به‌نسیۀ عمر دو باره شد

دیدم زمانه را که کند کارها به‌عکس   تا آبگینۀ دل آن شوخ خاره شد

فریاد از کسی که بر ایذای آشنا   بدخواه را گذاشته خود بر کناره شد

گفتم چرا بکشتن من تیغ می‌کشی   فرمود در جواب مرا استخاره شد

اکنون بیا به‌میکده باهم روان شویم   می‌خوردن تو بر همه کس آشکاره شد

فرمود در محبّتِ من جان نباختی   گفتم کدام روز مرا این اشاره شد

در وقتِ شب برآمده کشتن چه لازم است

آزاد داغ شیوۀ آن ماه پاره شد

---

۱. به‌معنی حقوق، ظهوری ترشیزی گوید:

ندارد هیچ تنخواه برات از روی من شاید   فلک نام ظهوری کاش از دفتر برون آرد

«۴۷۳»

تو اگرچه شرم داری به‌کنار خواهی آمد　　شب ماه گر نیائی شب تار خواهی آمد
مگر از پس وفاتم به‌دل تو رحم آمد　　شنوم چنین که فردا به‌مزار خواهی آمد
طپش دلی که دارم به‌علاج آن نیائی　　چه غلط خیال کردم که به‌کار خواهی آمد
بتو ای غریب‌پرور کنم این‌قدر وصیّت　　که به‌طوفِ مرقدِ من دو سه بار خواهی آمد
به‌خدا که آهوان را گله رنگِ شکر گیرد　　تو اگر در این بیابان به‌شکار خواهی آمد
گذر تو زاهد آخر به‌شرابخانه افتد　　به‌خزان اگر نیائی به‌بهار خواهی آمد
به‌بساطِ محفل ما منشین دلیر **آزاد**
تو که بوده‌ای در اینجا به‌شمار خواهی آمد

«۴۷۴»

دل خون گشته ترسان بر سر کوی تو می‌آید　　می گلرنگ را نازم که بر روی تو می‌آید
سرشکِ من به‌خون غلطیده در کوی تو می‌آید　　عرق را می‌کنم تحسین که بر روی تو می‌آید
کمر در خدمتِ همسایهٔ بیمار بر بستن　　تمام عمر از پیوستهٔ ابروی تو می‌آید
سحاب رحمتِ پروردگار از نخل پاک آمد　　تسلّی باش آب رفته در جوی تو می‌آید
دل دانای من از طالع آیینه در حیرت　　که با این ساده‌لوحی‌ها به‌زانوی تو می‌آید
به‌زیر طاق ابروی تو بینم عنبرین خالی　　درون کعبه جا کردن ز هندوی تو می‌آید
دماغم بی‌نیاز از نکهتِ مشک ختن باشد　　مرا بوی یمن از تار گیسوی تو می‌آید
سر شوریدهٔ من آرزو دارد دم تیغی　　حصول مدّعا از دست و بازوی تو می‌آید
نباشد با تماشای چمن **آزاد** را کاری
به‌سیر گلستان والله بر بوی تو می‌آید

«۴۷۵»

تبسّم تو نشانِ دهن افاده کند　　قیامت است که معدوم را اعاده کند
نسیم کوی ترا هر سحر اراده کند　　که بوی زلفِ تو یک شمّه استفاده کند
شعور نرگس کم عمر را ملاحظه کن　　که شغل دلکش پیمانه ایستاده کند
کرشمهٔ شفقی جامهٔ سمند سوار　　به‌دیده و دل مردم گل پیاده کند

ز باد روزن اسفل کـلام او کـم نیسـت　　کسی که از دهن خود سخن زیاده کنـد
مـرا ز شـوخی بلبـل شـگفت مـی‌آیـد　　که بر بساط چمن غنچه را وساده کنـد
خدا گواه که **آزاد** پاک از عیـب اسـت
که عیب‌جـوئی او جـز حرامـزاده کنـد

«۴۷۶»

پیرمغان کـه میکـده را پُـر ز نـور کـرد　　زهّـاد را مشـرّف بیعـت بـه‌زور کـرد
در حیرتم که باز چه سان می‌شود دوچار　　یاری که در رعایتِ یـاران قصـور کـرد
گر غنچه بی‌دماغ شود عذر ظاهر است　　در وقتِ خواب بلبل دیوانه شـور کـرد
نیرنگــی زمانــه تماشــا نکــرده اســت　　بی‌دانشی که از غم دشمن سـرور کـرد
پیداسـت بـر جبـین تـو گـردِ ملالتـی　　باری کدام جرم ز مخلص ظهـور کـرد
دارم ز بارگـــاهِ شهنشـــاهِ دیـــن‌پنـــاه　　چشم عنایتی که سـلیمان بـه‌مُـور کـرد
آزاد را دمــاغ تماشــا نمانــده اســت
قطع نظر ز جلوهٔ حـور و قصـور کـرد

«۴۷۷»

بهزاد از تو دست کشـید و بجـا کشـید　　نقّـاش خـواب هـم نتوانـد تـرا کشـید
تقصیر من معاف زیـان ایـن‌قـدر نشـد　　گاهی ز خـرمن تـو اگـر کهربـا کشـید
بر حرفِ وعده‌اش نتـوان کـرد اعتمـاد　　کز نوک خامه نقش به‌روی هـوا کشـید
مـا را خیـال آمـدنِ ایـن طـرف نبـود　　بـــی‌اختیـــار جاذبـــهٔ آشـــنا کشـــید
خونی کـه داشـتم همـه کـردم نیـاز او　　با وصف این ز برگ حنـا التجـا کشـید
مخلـص ز آسـتان تـو جـایی نمـی‌رود　　هرچنـد از جنـاب مبـارک جفـا کشـید
یاران سری کشند[۱] به‌گلگشت این چمن
آزاد بـی‌دمـاغ از ایـن سـیر پـا کشـید

---

۱. ندوه: کشید.

«۴۷۸»

چون یار ز من مفارقت کرد   جان و دل من مشایعت کرد
من از حد خود برون نرفتم   هرچند که یار مرحمت کرد
روزی که به‌طوفِ گل رسیدم   دیوار چمن مزاحمت کرد
چشم تو به‌هیچ سو نگردد   بیمار تلاش عاقبت کرد
گفتم که دل من است از من   آن نیز به‌او موافقت کرد
بادِ سحری چرا ننازد   با حضرتِ گل مصاحبت کرد
آزاد که سر به‌عرش دارد
فرمان ترا متابعت کرد

«۴۷۹»

بَریدی این طرف می‌آید و خوشحال می‌آید   مگر آن نوجوانِ رفته از دنبال می‌آید
کدامین سرو گل پیراهن آهنگ چمن دارد   نسیم آشنا از بهر استقبال می‌آید
دل از جوش طپیدن در فضای سینه می‌غلطد   که در گوشم صدای جنبش خلخال می‌آید
صبا از اطلس گل برگ پا انداز می‌سازد   تعالی الله شمشاد بلند اقبال می‌آید
نسیمی کرد وا بهر تفاول مصحفِ گل را   برآمد سرو رعنائی باستعجال می‌آید
زمین خانه از جاروب مژگان می‌توان رفتن   همایون طالعی شایستهٔ اجلال می‌آید
نسیمی گفت به‌**آزاد** خاطر را مکن غمگین
اگر آن گل نیامد پارسال، امسال می‌آید

«۴۸۰»

دل طرفه سیه مست جنون شد شده باشد   در سلسلهٔ زلف تو خون شد شده باشد
یک شام به‌ویرانهٔ ما نور نیفشاند   گر روشنی ماه فزون شد شده باشد
یکرنگی ارباب وفا رنگ بنازد   گر طبع بتان، بوقلمون شد شده باشد
اکنون که دماغ و دل عشق تو ندارم   گر خط ز عذار تو برون شد شده باشد
سرمایهٔ دین و دل خود را به‌تو دادم   گویند که این کار زبون شد شده باشد

بی‌جلوهٔ روی تو شب ماه نمکدان بر دیدهٔ بیدار نگون شد شده باشد
آزاد گرفتار به[1]صد رنگِ محبّت
وا سوخته از سوز درون شد شده باشد

«۴۸۱»

خبر رسید که آن رشکِ حور می‌آید قریب صبحدم از راهِ دُور می‌آید
هزار خاطر مغموم شاد می‌گردد عنایتِ تو اگر در ظهور می‌آید
خراش سهل کفایت کند ضعیفان را که تار ساز ز ناخن به‌شور می‌آید
خدا به‌دختر رز داد طرفه حسن قبول دل از تصوّر او در سُرور می‌آید
هوای جای بزرگان مکن که وا مانی چگونه کار سلیمان ز مُور می‌آید
نیاز بنده ترا غایبانه ثابت نیست شود یقین تو گر در حضور می‌آید
اگر به‌بزم خود **آزاد** را نمی‌خوانی
یقین شناس که آخر به‌زور می‌آید

«۴۸۲»

آفرین بر گل صد رنگ که دردی دارد سینهٔ سوختهٔ چهرهٔ زردی دارد
چه قدر جوهر قابل به‌نظر می‌آید آدمی با خود اگر جوهر فردی دارد
کار با قوّتِ خود کن نه به‌زور دِگری شاه شطرنج چه بیهوده نبردی دارد
از تو این دعوٰی پرهیز سراپا غلط است صاحبا! گوشهٔ دامان تو گردی دارد
طاقت کیست که درگاه ترا طوف کند صبح در حسرت کویت دم سردی دارد
گل فرستد به‌تو هر صبح سلام خوشبو با خود از بادِ صبا راه نوردی دارد
سوی ویرانهٔ **آزاد** اگر می‌آئی
با خبر باش که این بادیه مردی دارد

---

۱. گنج بخش: «به» ندارد.

«۴۸۳»

صبحدمی جام شـرابم رسـید　　باز بـه‌جُـو آب شـبابم رسـید
شسته شود نامهٔ سـاغر کشـان　　این خبر از عـالم آبـم رسـید
شـاخ تـری آمـده بـر تـربتم　　از پی تخفیـف عـذابم رسـید
کیسـهٔ خـالی ز گهرپـاره بـه　　این سخن خوش ز حبابم رسید
دادِ مـــرا طـــالع بیـــداد داد　　یار پری چهره به‌خوابم رسید
دیـر فرسـتاد کتابـت بـه‌مـن　　آه پس از مرگ جوابم رسـید
از طرف حضرت روح‌القدس
بنـــدهٔ **آزاد** خطـــابم رســـید

«۴۸۴»

شیشهٔ نازک ز سنگِ خـاره پیـدا مـی‌شـود　　گاه می‌باشد که دهقـان‌زاده مـرزا مـی‌شـود
همچو صیّادی که نی را وصل سازد در شکار　　کار ظالم از تهی مغـزان دو بـالا مـی‌شـود
کینه و مهـر تنـگ ظرفـان نمـی‌مانـد نهـان　　دُرد و صاف شیشه‌ها روشن ز سیما می‌شود
گر دلت را بسـتگی رو داد بـی‌تـابی مکـن　　وا نشد این غنچه گر امروز فـردا مـی‌شـود
مـی‌کنـد نخچیـر را تسـخیر دام ریسـمان　　آدمـــی تســـخیر از دام مـــدارا مـــی‌شـــود
بـر کمنـد انتظـار خـویش دارم اعتمـاد　　آخـر آن آهـوی رعنـا جلـوه‌آرا مـی‌شـود
خنجر تیزم[1] زبانم نیسـت بـا حـرف آشـنا
جـوهرم **آزاد** در میـدان هویـدا مـی‌شـود

«۴۸۵»

گاهی فسـادِ عامـل درگـاه شـه کنـد　　خورشید با کتان نکند آن چه مه کنـد
افتاد خـوش معاشـی نیلـوفرم پسـند　　هر صبح رخت وا کند و شام ته کند
لبریـــز از تبسّـــم شکّرشـــکن شـــود　　گر غنچه را حوالـهٔ طـرف کلـه کنـد
مـاه جهـان فـروز میـان سـتاره‌هـا　　تعلـیم سـروری بـه‌سـران سـپه کنـد

---

۱. ندوه: تیز.

بی‌غیرتـی کـه رُو بـه‌زنِ قحبـه آوَرَد　　خود را اسیر دام بلا بلکـه چـه کنـد
جوینـد شـام عیـدِ مـه نـو جهانیـان　　دیوانـه‌ای تـلاش مـه چـارده کنـد
آزاد را به‌محفل خوبـان کـه مـی‌بَـرَد
یک صبحدم صـبا نتوانسـت ره کنـد

«۴۸۶»

نیم شـب در نظـر نمـی‌آیـد　　زهره این وقت بر نمـی‌آیـد
در گلسـتان گلـی نمـی‌یـابم　　که ز روی تـو تـر نمـی‌آیـد
حالت بیکسی ملاحظـه کـن　　مُردم و نوحه گـر نمـی‌آیـد
مانـد شـاید صـبا ز بیمـاری　　کز گـل مـن خبـر نمـی‌آیـد
سـرو سـر کـردۀ نکویـانی　　از تـو زنهـار شـر نمـی‌آیـد
دور از نخـل نـازپرور خـود　　نـروم تـا ببـر نمـی‌آیـد
کـاش سـازد اسـیر را **آزاد**
از قضـا ایـن‌قـدر نمـی‌آیـد

«۴۸۷»

آن کشته‌ای که قاتل خود را دعـا نکـرد　　انصاف این کـه حـقّ محبّـت ادا نکـرد
طفلی که ملتفـت نشـود جانـب کتـاب　　دستش چگونه مصحفِ دل را رها نکرد
داغـم ز بـی‌مروّتـی شـمع انجمـن　　پروانـه آمـد و در فـانوس وا نکـرد
مـاهِ نـو فلـک نکنـد وعـده را خـلاف　　یک شام وعده مـاهِ نـو مـا[1] وفـا نکـرد
شمشـیر از نیـام چـرا بـر نمـی‌کشـی　　هرگـز نیازمنـد ز مـردن ابـا نکـرد
ختم است بخل بر گل ممسک که در خزان　　پاشید برگ و زر ز کفِ خود جدا نکرد
آزاد دل نَبَست بـه‌اسـباب ایـن جهـان
لب را بـه‌حـرفِ لا و نعـم آشـنا نکـرد

---

۱. نسخۀ گنج بخش: «ما» ندارد.

«۴۸۸»

برای قتل مـن آن فتنـه کـیش مـی‌آیـد　　کرا خیال کـه ایـن روز پـیش مـی‌آیـد
چرا دهی سـرزلفِ شـریف را تصـدیع　　که دل به‌دام تو از پای خویش مـی‌آیـد
چگونه چشم تماشـا بـه‌گلسـتان فگـنم　　که بی‌تو از رگِ گل کار نـیش مـی‌آیـد
قدم به‌عرصـهٔ عشّـاق بوالهـوس ننهنـد　　کجـا دلیـری شـیران ز مـیش مـی‌آیـد
ترا چه عیش در این باغ دست خواهد داد　　که گل ز خواب عدم سینه ریش می‌آید
بگیـر علـم نظـر از[1] کـلان نمـا عینـک　　به‌هرچه می فگند چشم بـیش مـی‌آیـد
بـــه‌دلنـــوازی **آزاد** آشـــنای قـــدیم
خدنّگ ناز تـو بـاری ز کـیش مـی‌آیـد

«۴۸۹»

ابروی یـار و چشـم تـر مـا نظـر کنیـد　　مـاهِ ربیـع و آب روان را نظـر کنیـد
یکدست نیست رشحهٔ کلکِ سـخنوران　　در اخـتلافِ گـوهر دریـا نظـر کنیـد
سحبان به‌این عبارت رنگین سخن نکرد　　تقریر آن دو نـرگس شـهلا نظـر کنیـد
درهم شکست وقتِ ملاقات اصل خود　　طـور تنـک مزاجـی مینـا نظـر کنیـد
در دامن نبی(ص) به‌چه شوخی رساند دست　　نقصانِ عقـل و دیـن زلیخـا نظـر کنیـد
پـیچم چگونـه سـر ز گرفتـاری بتـان　　چـین کمنـد زلـفِ چلیپـا نظـر کنیـد
دیرینـــه آشـــنائی **آزاد** وا گذاشـــت[2]
طـرز تلـوّن گـل رعنـا نظـر کنیـد

«۴۹۰»

بادِ صبا به‌کوی تـو خـاکِ مـرا رسـاند　　صد آفرین که بـار امانـت بجـا رسـاند
چون آتشی که می‌کشد از گل گلاب را　　عشقش زیان جانی و مالی به‌ما رسـاند
تنها نبرد خضر خطش کام از آن دهـن　　صد تشنه را به‌چشـمهٔ آب بقـا رسـاند

---

۱. ندوه: «از» ندارد.
۲. نسخهٔ گنج بخش: گذشت.

نـازم بـه‌مهربـانی قاتـل کـه پـای او   خـون مـرا بـه‌پایـهٔ بـرگِ حنـا رسـاند
گـرد سـر سـفارت بـادِ صـبا شـوم   پیغام مـن بـه‌خـدمتِ آن آشـنا رسـاند
دارد فلک به‌همّـتِ خـود طرفـه نازهـا   یک استخوان ریزه به‌چندین هما رساند
آزاد مـا تـلاش بجـا کـرد آفـرین
خـود را بـه‌آسـتانهٔ آل عبـا رسـاند

«۴۹۱»

این دل گرم سپندی است که در ناله بـود   نقطـهٔ دایـرهٔ شـعلهٔ جوّالـه[1] بـود
از لب تو خط خوبان نتوان دست کشید   نوجوان است شرابی که کهن‌ساله بـود
نسبت طلعـتِ او بـا دل مـا بایـد دیـد   آفتابی است کـه در دشـمنی ژالـه بـود
جگری نیست به‌عالم کـه نـدارد داغـی   گل این باغ نظر کن چه کم از لاله بـود
گفتم ای ماه چه دیدی که تراشی خط را   گفت خاموش همین قاعـدهٔ هالـه بـود
روز آنجا و شـب قـدر بهـم مـی‌ماننـد   سایهٔ لطـف خـدا بـر سـر بنگالـه بـود
تـو ز همراهـی **آزاد** چـرا مـی‌رنجـی
نیست نقصانِ تو گر سایه به‌دنبالـه بـود

«۴۹۲»

لالـه داغ دل پُرسـوز نمایـان دارد   آفرین بر گل صد برگ که پنهـان دارد
کاغذ سوخته را غیر زیان نیسـت اگـر   یک قلم صفحهٔ او سیر چراغـان دارد
بس‌که دیوانه سر گرمی محفـل باشـد   طشت آتش بسر خود نـی قلیـان دارد
نکند یک سر مو فکر پریشـانی خـود   چه قدر حوصله آن زلفِ پریشان دارد
دیدنِ حالت فوّاره مـرا غمگـین کـرد   بر تنک عمری خود دیدهٔ گریـان دارد

---

۱. شعلهٔ جوّاله دایره‌ای که از گرداندن چوب آتش گرفته به‌نظرآید، اشرف مازندرانی گوید:
مه ز شوق این که گه در کنارت هاله شد   شمع تا گردد به گردت شعلهٔ جواله شـد
میرزا بیدل گوید:
به‌شغل لهـو آخـر پیـر گردیـدم ندانسـتم   که همچون شعلهٔ جواله‌ام چنبر کند بازی
(حاشیه، همان).

صحبت بلبل و گـل را نتوانـد دیـدن　　لاله از آتـش حسـرت دل بریـان دارد

نیست در کیسهٔ **آزاد** اگر مشـت زری
نقدِ اخلاص تو در دست فراوان دارد

«۴۹۳»

چو سیر جلوهٔ آن نونهال خـواهم کـرد　　قـرار در قـدم آن نهـال خـواهم کـرد
مرا ریاست عُشّـاق خـود تـوان فرمـود　　به‌این سند همه را گوشمال خواهم کرد
اگر به‌خاطر عـاطر بـود همـین مرکـوز　　ز عاشقانِ تو رفـع مـلال خـواهم کـرد
مـرا عزیزتـر از یـار کیسـت در عـالم　　تصدّق سر او جان و مال خـواهم کـرد
اگـر غبـار مـرا مـی‌بَـرَد بـه‌کـوی بتـان　　دعای دولتِ بـادِ شـمال خـواهم کـرد
تمـام موسـم گرمـا گذشـت بـی‌صـهبا　　قضای این همه در برشگال خواهم کرد

به‌سیر گلشن فـردوس چـون رَوَم **آزاد**
همین به‌ساغر می‌اشـتغال خـواهم کـرد

«۴۹۴»

صـیّاد بخـوابم نَفَسـی هـم نگـذارد　　سـر زیـر پَـرَم در قفسـی هـم نگـذارد
با خویش بَرَد پَست نظـر هرچـه بیابـد　　چون آب روان خار و خسی هم نگذارد
آهو نگهی، سرمه کشـی، ناقـه سـواری　　فریـاد بـه‌کـام جرسـی هـم نگـذارد
بـر بوسـه ظفرمنـد کنـد بوالهوسـان را　　شهد لـب لعلـت مگسـی هـم نگـذارد
در سایهٔ شمشـیر بتـان رفـتن و خفـتن　　ایـن دولـتِ بیـدار کسـی هـم نگـذارد
این دختر رز تـا بـه‌کجـا قحبـه برآمـد　　چون وقتِ شب آید عسسی هم نگذارد

آزاد عجب نیسـت اگـر جبهـه نسـاید
در کوی تو پا بوالهوسـی هـم نگـذارد

«۴۹۵»

هرکه آن زلفِ عنبرین گیـرد　　ملکِ هندوستان و چین گیرد
داغ عشق ترا چه پـیش آمـد　　گوشه‌ای در دل حزین گیرد

پست تکلیف می‌دهد به‌بلند　　ماه از باعث زمین گیرد
گاه آید ز خورد کار بزرگ　　عرصه‌ای ملک را نگین گیرد
بس‌که دَور کمینه‌ها آمد　　شبَه جای دُر ثمین گیرد
طفل گستاخ اشک بی‌تابم　　هر نفس طرف آستین گیرد
بنده **آزاد** در قلمرو نظم
گل زمینهای دلنشین گیرد

«۴۹۶»

نیلوفر از شگفتن شب‌ها اِبا کند　　چون یار رفت دیدهٔ خود بر که وا کند
یکبار هم به‌طوفِ[1] مزارش نمی‌روند　　این اجر بیکسی که به‌خوبان وفا کند
شاید که زود دست به‌خون کسی زند　　با دوستان شکایتِ رنگِ حنا کند
هر محنتی که یار رساند مرا قبول　　بیگانه را مباد شریک جفا کند
صیّاد لاابالی ما صید تشنه را　　در وادیی که آب ندارد رها کند
بیگانه را به‌گوشهٔ دل جا نمی‌دهند　　آن شوخ این معامله با آشنا کند
آزاد در امور غلامی کمی نکرد
ای کاش! حقِّ خدمتِ او را ادا کند

«۴۹۷»

عشق از من تحفهٔ دل را به‌آن درگاه برد　　دید یاقوتِ گران‌قیمت به‌پیش شاه برد
حسن می‌یابد جزای ناز خود پیش از عمل　　ماه کنعان را غم مصری زنی در چاه برد
ما کتان صبر را از آتش دل سوختیم　　آنچه باقی‌ماند امشب جلوهٔ آن ماه برد
صاحب من آن‌قدر نقصانِ سرکار تو نیست　　کهربا از خرمنت گر اندکی از کاه برد
بی‌دماغی‌ها مرا مانع ز سیر باغ بود　　پاس خاطرهای یارانم بصد اِکراه برد
کرد حسن این جهان از حسن عقبیٰ غافلم　　مایهٔ هوش از سر من عشوهٔ این داه برد

---

۱. گنج بخش: طواف.

شکر[1] احسانی که کرد امروز نتوان شرح داد   در تماشــای چمــن آزاد را همــراه بــرد
کــرد تــاراج دلــم **آزاد** مصــراع غیــور
آن حریف آرزو دل را چه خاطرخواه بـرد

«۴۹۸»

به‌خیال من که روزی به‌کنـار خـواهی‌آمـد   تو اگر نمی‌پسندی به‌چه کـار خـواهی‌آمـد
بخدا کـه روز محشـر ز لحـد بـرون نیـایم   مگر آن زمان که پرسان به‌مزار خواهی‌آمـد
همه وحشیان صحرا نگرنـد سـوی مکتـب   که بروز جمعه شاید به‌شـکار خـواهی‌آمـد
گل و لاله در گلسـتان شـگفند در هوایـت   سوی این امیـدواران بـه‌بهـار خـواهی‌آمـد
همه وقت گر نیائی به‌مـزار مـن تـو دانـی   شب عرس و صبح آن هم دو سه بار خواهی‌آمد
قـدم تـرا ببوسـم کـه پیـاده لطـف کـردی   چه غلط خیال کردم که سوار خـواهی‌آمـد
شب و روز دیده بانان سـر راه مـی‌نشـینند   بـه‌غریبخانـهٔ مـن شـب تـار خـواهی‌آمـد
صنما سر تو گردم رخ خـود متـاب از مـن   که به‌پیشِّ حقّ تعالی بـزه‌کـار خـواهی‌آمـد
تـو اگرچــه نونهــالی اثـر کـرم نــداری   ز تو نیست این توقّع که به‌بار خـواهی‌آمـد
چه سبب که رو نیاری به‌فقیر خانـه اصـلا   شنوم چنین که فردا بـه‌جـوار خـواهی‌آمـد
کُله غـرور بشـکن کـه بـروز محشـر **آزاد**
ز گــروه دردمنــدان بشــمار خــواهی‌آمــد

«۴۹۹»

داغ عشق تو حـرز جـان باشـد   ضــامن عمــر جــاودان باشــد
عشق نیرنگ باغ بوقلمون اسـت   ایمــن از آفــتِ خــزان باشــد
تــا قیامــت ز جــام مهــر زدن   فلــکِ پیــر نوجــوان باشــد
گر دل من شکست گـو بشـکن   عشــق منصــور کــامران باشــد
شــب هجـر مـرا سـحر کـردن   چشــم از صـبح مهربـان باشـد
ترک چشمت ز وقت زادن خود   دست در ترکش و کمـان باشـد

---

۱. ندوه و گنج بخش و سالارجنگ: این بیت ندارد.

مـــی‌کـــنم نـــذر گـــوهر دل را | رد مکــن آنچــه رایگــان باشــد
صورتِ حال من در آیینـه بـین | گــر تــرا ذوق امتحــان باشــد
چشم شوخ تو دایم‌المرض است | شـــیوهٔ ظـــالمی زیـــان باشـــد
می‌تـوان بوسـه‌ای تصـدّق کـرد | لب مـن تشـنه دل طپـان باشـد
عـــالم‌الغیـــب را محـــلّ ظهـــور | دل واقــف از آن دهــان باشــد
در شــب قــدر عنبـرین زلفـت | بر زمین جبهه سا جهـان باشـد
نگهـت بـا کسـی سـخن نکنـد | حــرفِ بیمــار را گــران باشـد
افگنــد نــرگس تــو شــیران را | گرچــه آهــوی نــاتوان باشــد
مگــر آن شــیر بخــت منـدِ ازل | کـه بـه‌ظـلِّ خـدا یگـان باشـد
میـــر عبـــدالجلیل والاقـــدر | بنــدهٔ پیــرش آســمان باشــد
نیّـــر اعظـــم جهـــانِ علـــوم | نـــور پیشـــانی زمـــان باشـــد
در جنـابش تـوان معاینـه کـرد | عمــل و علــم توامــان باشــد
گل کامل که در طبیعت اوست | رنگ و بـو را بهـم قِـران باشد
حرمین است مذهب و مشرب | هــردو جــا را نگاهبــان باشــد
صــاحب نشــأتین فقــر و غنــا | دست در کار و دل رمـان باشـد
جسم مرتـاض او بسـان هـلال | نـــور در نـــاخن بنـــان باشـــد
طـــــایرانِ جهـــــانِ بـــــالا را | ظـلّ ایـن نخـل آشـیان باشـد
بـــی‌تصـــنّع جنـــاب اقـــدس او | صــبح پــاکیزه طیلســان باشــد
در مقـــام عـــروج او دیـــدم | کــه زده عقــل نردبــان باشــد
طاق ایوانِ او کـه قبلـه نماست | بلــد راهِ انــس و جــان باشــد
تیـغ هنـدیی کلـک مشـکینش | ضــابط ملــک اصــفهان باشــد
نـــی شـــیرین زبـــانِ خامـــهٔ او | در عرب هـم شکرفشـان باشـد
کــار ترکـی تمـام در هـر جـا | کلــک ترکانــه‌اش روان باشــد
طـــوطی خامـــهٔ شکرشـــکنش | ســـخن هنـــد کـــار آن باشـــد
نکهـــتِ خُلـــق عنصـــر پـــاکش | قبلــه بــوی ضــمیر آن باشــد
در زمـــــانِ عـــــدالتِ عـــــالی | مـیش بـا شـیر هـم‌عِنـان باشـد

خـادم خلـق سـاخت ظـالم را — مـــاهِ جولاهـــۀ کتـــان باشـــد
شـمع را حفـظِ او ادب فرمـود — بـــال پروانـــه در امـــان باشـــد
چـون کنـد سـیر اسـم نـاموران — نـــام او میـــر کـــاروان باشـــد
بســـر او قســـم کـــه ایجـــادش — بهـــر احیـــای خانـــدان باشـــد
خلـفالصـدق آن جلیـلالقـدر — شمع این عمـده دودمـان باشـد
میـــر ســـیّد محمّـــدِ ذیشـــأن — بلکـه قـدر آفـرین شـأن باشـد
وارثِ دولــــتِ علــــوم پــــدر — خَلـق داننـد ایـن همـان باشـد
چـون چـراغ از چـراغ درگیـرد — فرق حاشـا کـه در میـان باشـد
هـــردو بـــاهم مماثلـــت دارنـــد — عکس چون شخص[1] بیگمان باشد
آنچه انـدوختم ز علـم و عمـل — فیض ایـن هـردو آسـتان باشـد
بـوی خـوش در نسـیم گفتـارم — نکهـت ایـن دو بوسـتان باشـد
این گهرها[2] که کلکِ مـن ریـزد — لطـفِ بحـرین[3] قـدردان باشـد
بنـــده **آزاد** از عنایـــتشـــان — مالـــکِ کشـــور بیـــان باشـــد
مثـل جـدّش محمّـد عربـی(ص) — نـــور اعجـــاز او عیـــان باشـــد
در سـخن سـنجی لسـانِ عـرب — متنبّـــی[4] خـــوش زبـــان باشـــد
در حجاز و عراق و روم و یَمن — شـــور بـــزم ســـخنوران باشـــد
کشـــور فارســـی مســـخّر او — فارســـی یکـــۀ اوان باشـــد
انـــوری[5] ناقـــدِ ســـخن او را — بههمین طرز مـدحخـوان باشـد

بر نبی(ص) و بـر آل او صـلوات
تـا نسـیم سـحر وزان باشـد

---

۱. ندوه: شمع.
۲. ندوه: گوهرها.
۳. بحرین نام شهری که بر کنار دریای شور که مروارید آنجا پیدا میشود و در اقصای ممالک میبرند. (حاشیه، همان)
٤. متنبّی: لقب شاعر مشهور عرب. (حاشیه، همان).
۵. انوری: (۱۱۲٦-۱۱۸۹ م) اوحدالدین محمد از جمله شاعران معروف فارسی سدۀ ششم هجری در دوران سلجوقیان است. او استاد قصیدهسرای فارسی و از دانشهای ریاضیات، فلسفه، موسیقی و اخترشناسی مرجع زمان خود بوده است.

«۵۰۰»

آن غنچه لب به‌من سخنی سر نمی‌کند زنهار وا گره چه‌ای گوهر نمی‌کند
چون گل بخیل عام کند عطر خلق را امّا ز دست خویش جدا زر نمی‌کند
با تند طبع گرم زبانی سفاهت است بر روی باد شمع کسی بر نمی‌کند
روز مرا چو دیدهٔ آهو سیاه ساخت کاری که کرد چشم تو کافر نمی‌کند
سیمای شمع را ندهد دست روشنی تا از گداز دل مژه را تر نمی‌کند
یارب بدست زشت رخی دل شکسته باد آیینه‌ای که یادِ سکندر نمی‌کند

آزاد ما به‌خدمت سیّاف حاضر است
سر را[1] چرا حوالهٔ خنجر نمی‌کند

«۵۰۱»

زنگی خال تو با دلها عداوت می‌کند فلفل تلخ تو خیلی بی‌حلاوت می‌کند
گر نمی‌آید به‌بالین دل بیمار من یادِ آن ناآشنا باری عیادت می‌کند
رازهای غیر را بر خلق سازد آشکار خندهٔ دندان نمای او کرامت می‌کند
در میانِ گلرخان نامش بود حافظِ فلان بس‌که قرآن دل ما را تلاوت می‌کند
عشوه‌های آن پری هرچند سر تا پا بلاست گفتگوی عضو چشم او قیامت می‌کند
شیوهٔ غیرتِ چراغ زندگی را صرصر است ترک غیرت ایمن از بسیار آفت می‌کند

از تو چشم مرحمت دارم که مولای کریم
بندهٔ **آزاد** خود را هم عنایت می‌کند

«۵۰۲»

اگر به‌خانهٔ من یار بی‌بدل آید هزار خدمت شایسته در عمل آید
مکرّر آنچه شود پست رتبه می‌گردد ردیفِ آخر هر بیت در غزل آید
غنیمت است ملاقاتِ یکدگر امشب مباد وقتِ سحر قاصدِ اجل آید
نشسته‌ایم به‌حالی که گر فرشته رسد خدا گواه که در وقتِ ما خلل آید

---

۱. ندوه: «را» ندارد.

رسید بـادهٔ گلرنـگ در خمـار مـرا　　بسان نکتهٔ رنگین که بر محـل آیـد
بود مصیبت کم فطرتان خیـال بلنـد　　مپرس حالتِ لنگی که بر کتـل آیـد
نشســتهایــم ســر راه دلبــری **آزاد**
بهایـن امیـد کـه آن مایـهٔ امـل آیـد

«۵۰۳»

دل گداختــــه رفتــــار آب جــــو دارد　　مگــــر ارادهٔ پــــابوس ســــرو او دارد
بدستِ سـاقی مـا آشـیان طاوسـی اسـت　　ز بـس‌کـه بـادهٔ نیرنـگ در سـبو دارد
عبث زبـان بـهسـخن کـرد آشـنا طـوطی　　بهجرم خوش نفسـی طـوق در گلـو دارد
سخن ز رنگ تهی دست و لاله را بو نیست　　خوشا گلی که در این باغ رنگ و بو دارد
ز طبـع نـازک گـلهـا مگـر نمـیترسـد　　کــه عنــدلیب دلیرانــه گفتگــو دارد
در این چمن که کسی را کسی نمیپرسد　　بـــهزور زر گـــل اقبالمنـــد رو دارد
نشـــد مقیّـــد زنجیـــر یـــک طـــرف **آزاد**
کـــه کعبـــه راهِ عبـــادت ز چارســـو دارد

«۵۰۴»

مغتنم میشمرم صحبتِ غمخواری چند　　میبرم عمر بسـر در قـدم یـاری چنـد
دیگر این گوهر دل را بهکجا خواهم برد　　بخریدند در این شـهر خریـداری چنـد
بهسـر کـوی تـو آهسـته گـذارم پـا را　　که مبادا شکند زیـر قـدم خـاری چنـد
یـا الٰهـی قفـس تنـگ فلـک را بشـکن　　کـه بـهپـرواز درآینـد گرفتـاری چنـد
بلبلانِ مفلس و گل شیفته بـر زرطلبـی　　سخت آشفتهام از حالتِ نـاداری چنـد
خالها نرگس مخمور تـرا کـرد گرفـت　　دور بیمـــار نشســـتند پرســـتاری چنـــد
کـرد آگـه بـهتـو **آزاد** تـو دانـی دیگـر
مـینشـینند سـر راه تـو عیّـاری[1] چنـد

۱. نسخهٔ گنج بخش: غباری.

«۵۰۵»

چشم تو طرفه طور می ناب می‌کشد | گستاخ در میانهٔ محراب می‌کشد
در آرزوی عکس جمال تو این‌قدر | آیینه بار منّت سیماب می‌کشد
حیرانم از نزاکت طبع خیال او | بسیار رنج از دل بی‌تاب می‌کشد
فردوس را بخوردهٔ گل هم نمی‌خرد | هرکس که ناز آن گل سیراب می‌کشد
از سیرگاه عالم آب است بیخبر | بی‌دانشی که دست و دهن آب می‌کشد[1]
نازم ادای دختر رز را که از حیا | خود را به‌زیر چادر مهتاب می‌کشد

آزاد یاد کوهکن و قیس می‌کنم
هر گاه دل به‌صحبت احباب می‌کشد

«۵۰۶»

قصور ماه ز نور شراب ناب نماند | که داغ سایهٔ مینا به‌ماهتاب نماند
کسی چگونه بَرَد پی به‌سوزش دل ما | که بوی سوختگی هم در این کباب نماند
تو هم بخاطر آسوده خواب راحت کن | به‌نیم بسمل ناز تو اضطراب نماند
نمی‌کند در میخانه باز پیرمغان | که کس ز باده‌کشان قابل شراب نماند
ز دیده رفتی و در دل نشیمنی داری | هزاز شکر که این گل زمین خراب نماند
دماغ ذرّه ندارد سر پَر افشانی | به‌جلوه‌گاه که رقصد که آفتاب نماند

کدام جا طلبم دادِ تشنگی **آزاد**
به‌هیچ چشمه در این روزگار آب نماند

---

۱. دست و دهن آب کشیدن مبالغه در تطهیر کردن. میرزا صائب گوید:

این زهد فروشان ز خدا بیخبرانند | این دست و دهن آب کشان پاک برانند

*

بر حذر باش که این دست و دهن آب کشان | خانه‌پردازتر از سیل بلا می‌باشند
هر مال شبهه‌ای که بود، چون حرامیان | دست و دهن به‌آب کشان پاک می‌برند

(فرهنگِ اشعارِ صائب ۳۲۰/۱)

«۵۰۷»

بود ایمن ز آفت هرکه در رفعتِ محلّ دارد نسوزد آسمان هرچند آتش در بغل دارد

در آن کشور که می‌گردد حلاوت خلق را روزی زمین اندکی صدخانه چون شأنِ عسل دارد

چه می‌کوشی به‌طاعت خوبی اوضاع پیدا کن که حُسن خُلق صد ترجیح بر حسن عمل دارد

نباشد[1] گلشن ده روز دنیا جای خندیدن دماغ لاله را دیدم که از سودا خلل دارد

دلم سوزد به‌آن لب تشنه‌ای از زیستن ناخوش که چشم مرحمت از آب شمشیر اجل دارد

نمی‌خواهد که بر کس الفت باهم شود ظاهر برای مصلحت آن دلربا با من جدل دارد

لب **آزاد** عرض مطلب خود بر نمی‌تابد
برای کار یاران ربط با اهل دوَل دارد

«۵۰۸»

چشم دارم که مرا گوشهٔ صحرا بخشند راضیم کرد گران را همه دنیا بخشند

دل آرام‌طلب عیش دو بالا خواهد کاش در سایهٔ آن سرو مرا جا بخشند

آنچه[2] در عشق تو داریم تمنّا این است که ز زلف تو شکستی به‌دل ما بخشند

کاش هم پیشهٔ مینای شرابم سازند آتشین ناله به‌لب سجده به‌سیما بخشند

عشق جایی که توانایی خود جلوه دهد طفل پیغمبر کنعان به‌زلیخا بخشند

دیگر از دست بتان کس چه توقّع دارد هر کجا شیشهٔ دل هست به‌خارا بخشند

می‌شود قایل بینائی **آزاد** اگر
منکر حسن ترا دیدهٔ بینا بخشند

«۵۰۹»

تا کجا در هند سبزی جلوه‌آرا می‌شود قسمی از گل نیز اینجا سبز پیدا می‌شود

کرد شیرین حسن خود را جلوه‌گر فرهاد کیست کارها صورت پذیر از کارفرما می‌شود

ساقی ما شیشه را بر شیشه در مستی گذاشت فال خوب آمد که کیفیّت دو بالا می‌شود

---

۱. ندوه این بیت را ندارد.

۲. این بیت در نسخهٔ ندوه نیست.

وصل هم زایل نسازد اضطراب عشق را　　سیل بی‌آرام در آغوش دریا می‌شود
می‌کند نقصان پسر را اختلاط بد پدر　　شیشه را پیمانه پر از وصل خارا می‌شود
بی‌دماغی اینقدر گرد سرت گردم چرا　　گر نشد امروز شکل کار فردا می‌شود
دید چون اخترشناسی طالع **آزاد** را
گفت این کس بندهٔ آن سرو رعنا می‌شود

«۵۱۰»

حریصان را ز کسب زر غنا حاصل نمی‌گردد　　محک را سیر چشمی از طلا حاصل نمی‌گردد
چرا خون مرا بر خاکِ حرمانِ وقف می‌سازی　　ترا رنگی که باید از حنا حاصل نمی‌گردد
کند گر آبیاری باغبان از چشمهٔ حیوان　　گل این باغ را رنگ بقا حاصل نمی‌گردد
سرت گردم گره را باز کن از زلفِ مشکینت　　که بی‌لطف رسا مقصود ما حاصل نمی‌گردد
نمی‌بینی حیات شمع رهن سوختن باشد　　بقای زندگانی بی‌فنا حاصل نمی‌گردد
مهِ نو پیش خورشید جهان افروز خم گردد　　تمتع از کسی بی‌التجا حاصل نمی‌گردد
دل **آزاد** دارد آرزو تحریک دامانی
کشاد غنچه اینجا از صبا حاصل نمی‌گردد

«۵۱۱»

من و این حرف دعا، یار سلامت باشد　　هست هرچند دل آزار، سلامت باشد
گر شکست آیینه، آزرده مکن، خاطر را　　این دل قابل سرکار، سلامت باشد
گوهر دل چه متاع است که گیرد از من　　نظر لطفِ خریدار، سلامت باشد
گر تواضع نکند پیرمغان باده به‌من　　زر نقد من و بازار سلامت باشد
بلبلی گر به‌چمن مُرد تأسّف نکنیم　　جلوهٔ آن گل بی‌خار سلامت باشد
مستمندان همه در سایهٔ او می‌خوابند　　صاحب دولت بیدار سلامت باشد
کرد پرواز اگر از سر **آزاد** هُما
سایهٔ آن در و دیوار سلامت باشد

«۵۱۲»

زلفِ مشکینش دل آسوده را پامال کرد   از شکستِ کعبه خود را کافری خوشحال کرد
احترام دختر رز از بزرگان دیده‌ام   چون درآمد از در من عقل استقبال کرد
مشتِ خونِ خود نیاز تیغ قاتل کرده‌ام   این‌قدر در قتل من ظالم چرا اهمال کرد
تا بسازم در غم هجران او با پیچ و تاب   یار جای نامه شاخ سنبلی ارسال کرد
سینهٔ یک ذرّه از داغ غمت خالی نیافت   آسمان هرچند خاکِ بسملت غربال کرد
گرمی شوقی که من دارم تماشا کردنی است   برسرم تا تیغ قاتل بوسه زد تبخال کرد
میوه‌ای از کام دل آخر نچید **آزاد** ما
گرچه خدمتهای آن سرو بلند اقبال کرد

«۵۱۳»

چه خوش دل پخته مغز از دیدنِ این باغ می‌گردد   گل صد برگ را دل در جوانی داغ می‌گردد
بجا آرند سرو و لاله و گل سجدهٔ طاعت   اگر این باغبان را حکم او ابلاغ می‌گردد
عجایب رنگهای نو به‌نو در جلوه می‌آید   دماغ بنگ نوشان خانهٔ صبّاغ می‌گردد
مکن تا می‌توانی جمع کار دین و دنیا را   که کد بانو ملول از صحبت انباغ می‌گردد
علاج خار خار سینهٔ ما هم توان کردن   دل آیینه از لطف تو اکثر باغ می‌گردد
نباشد هیچکس از شهریان شایستهٔ صحبت   لهٰذا خضر تنها روز و شب در راغ می‌گردد
رمد **آزاد** ما از صحبت اجلاف گه خواران
که طوطی بی‌دماغ از اختلاطِ زاغ می‌گردد

«۵۱۴»

چشم دنباله دار باید دید   دهن این دو مار باید دید
خط لب شد دوچار ابرویش   صحبتِ چار یار باید دید
بر سر من رسید پا به‌حنا   کشش انتظار باید دید
آرزومند آن گل خودرو   نه یکی صد هزار باید دید
دلپذیر است خال کنج لبت   خوبی یار غار باید دید

سرخ از پان شده است دندانش   دانه‌های انار باید دید
شعر **آزاد** خوش عبارت را
گهر آبدار باید دید

«۵۱۵»

ظهور خَطِّ مشکین بعد خال آن صنم باشد   چو آن کاغذ که مهرش اوّل و آخر رقم باشد
حریصی گفت با ما حرص من بسیار کم باشد   به‌دنیا آرزوی زر مرا قدر درم باشد
دل یکرنگِ من نقش دو رنگی بر نمی‌تابد   کتابی در بغل دارم که خَطّش یک قلم باشد
کشودِ رازها حاصل شود از حسن عاشق را   به‌چشم عندلیبان ساغر گل جام جم باشد
که می‌گوید که نقّاش است در نقش عدم حیران   دهانِ یار را دیدم که تصویر عدم باشد
نشاطِ سرزمین هند نتوان یافت در جایی   به‌عالم زعفران جز خطّهٔ کشمیر کم باشد
حضور محفل **آزاد** خواهید از خدا یاران
در این جزو زمان این مرد خیلی مغتنم باشد

«۵۱۶»

شب از رخ تو ماه، گل ماهتاب شد   روز آفتاب نیز گل آفتاب شد
می‌کرد بر گریستن من تبسّمی   روزی که دید آینه را در حجاب شد
آخر فغان مرغ چمن رایگان نرفت   معلوم من ز گریهٔ تلخ گلاب شد
رفتم ز خود چو محتسبی شیشه را شکست   در حقِّ من شکستن مینا شراب شد
آبادیی که داشت دلم هیچ جا نبود   امّا ز بدسلوکی خوبان خراب شد
خواهم که خاکروبی کوی بتان کنم   این کار دلپذیر مرا انتخاب شد
غافل میان محفل یاران نشسته بود
آزاد را شناخته در اضطراب شد

«۵۱۷»

عِطر حُسن خُلق و زر وقتی که یکجا می‌شود   قدر صاحب دولتان چون گل دو بالا می‌شود
می‌کند طوطی سخن امّا پس از آموختن   بلبل خوش دهن، بی‌استاد گویا می‌شود

تـا تـوانی در تـلاش مـدّعا سُسـتی مکـن | چشم تا بـرهم زنـی امـروز فـردا مـی‌شـود
دیـده‌ور را نیسـت پـروا از زمـان سـردمهر | گرمی بـازار نـرگس وقـتِ سـرما مـی‌شـود
مِنّتِ بادِ صـبا حـرفِ غلـط شـهرت گرفـت | غنچه هنگام شگفتن خود بخود وا مـی‌شـود
در تمام عمر یـک گـوهر بـه‌محتـاجی نـداد | دجله باری از چه رو هم چشم دریا می‌شود
بلـبلان را ایـن نویـد **آزاد** امشـب وا رسـان
صـبحدم البتّـه آن گـل جلـوه‌آرا مـی‌شـود

«۵۱۸»

دل از شـــنیدنِ پیغـــام آشـــنا شـــگفد | که غنچه از مددِ حضـرتِ صـبا شـگفد
ز گـرم‌جوشـی آن آفتـاب دل وا شـد | چو آن گلی که به‌هنگـام اسـتوا شـگفد
مگر غمی ز خزان نیست بر دل نـرگس | پس از گذشتن یاران خود چـرا شـگفد
که رفت خنده زنان از جهان که نیلـوفر | به‌طـور تـازه‌ای در جامـۀ عـزا شـگفد
بدست بلبـل نـادان نمـی‌رسـد زر گـل | عبث ز دیدنِ آن طبع ایـن گـدا شـگفد
بیار سـاغر مـی سـاقیا بخـوان مطـرب | دل ملـول از ایـن آتـش و هـوا شـگفد
مـــنم شـــهید حنابنـــد قـــاتلی **آزاد**
همیشه بر سر خـاکم گـل حنـا شـگفد

«۵۱۹»

کار فردا خبرم نیست چه سان پیش رود | که قیامت به‌تماشای تو از خـویش رود
وقت حـظ راه لونـدان نزنـد نـرگس او | راه چون امن شـود قافلـه‌هـا پـیش رود
جُبّه پوشان عقـب پیشـرو خـود برونـد | گلۀ میش بـه‌نـوعی کـه پـی مـیش رود
چهـــرۀ خاتمـــۀ خیـــر نبینـــد هرگـــز | این سخن در حق ناعاقبـت‌انـدیش رود
مرد را روز وغا خانـه نمـی‌آیـد خـوش | تیر چون گرم شود معرکه از کـیش رود
رفت بی‌روی تو بر دیدۀ مـن از مهتـاب | آنچه از دست نمک بر جگر ریـش رود
پادشـــاهی و گـــدای ســـر کویـــت **آزاد**
از تو حیف است ستم بر سر درویش رود

«۵۲۰»

بی‌تو سیر شب مهتاب گران می‌گردد　　ماهِ تابان گره رشتهٔ جان می‌گردد
تیز سازد دم شمشیر ترا زخم زدن　　گردش رنگ شکار تو فسان[1] می‌گردد
تیر بیدادِ تو هر گاه به‌پرواز آید　　دل به‌رقص آمده قربان کمان می‌گردد
نیست از کهنگی اندیشه دل روشن را　　ماه چون پیر شود باز جوان می‌گردد
می‌کند باده دوا بستگی خاطر را　　برف از گرمی خورشید روان می‌گردد
کار او را نظر لطفِ خدا می‌سازد　　هرکه در سازش کار دِگران می‌گردد
دهن خود به‌می ناب میالا **آزاد**
سر دانا سبک از رطل گران می‌گردد

«۵۲۱»

کشتگان را از دم جان بخش احیا می‌کنند　　این فرنگی‌زادگان کار مسیحا می‌کنند
پُردلان شمشیر را بی‌وقت اخفا می‌کنند　　مَردیی خود را دم کار آشکارا می‌کنند
پرتوی از حسن خود بر سینهٔ ریشم فشان　　زخم را از گرمی آتش مداوا می‌کنند
دلبران در خانهٔ آیینه خود را ننگرند　　فی‌الحقیقت حالتِ عاشق تماشا می‌کنند
بی‌ضرورت نیست خط گرد دهانِ تنگِ او　　هرچه مشکل می‌شود آن را محشٰی می‌کنند
حرفِ بی‌صوت است چون چشم بتان گفتار ما　　نکته‌سنجان گفتگو باهم به‌ایما می‌کنند
دست و تیغ خونفشان شان کسی نگرفته است
کشتن **آزاد** گر خوبان تمنّا می‌کنند

«۵۲۲»

ظالمان موسم گل توبه ز بیداد کنید　　بلبل شیفته را از قفس آزاد کنید
کرد زین غمکده قمری به‌چه حسرت پرواز　　دفن او در قدم حضرت شمشاد کنید
نیست معلوم که کی جانب صحرا آید　　آهوان رُو به‌در خانهٔ صیّاد کنید
شعله‌رویان هوس خاطر ما این همه نیست　　تازه داغی به‌جگر یا به‌دل امداد کنید

---

۱. فسان: سنگی باشد که کارد و شمشیر بدان تیز کنند. (برهان قاطع)

مـی‌چکـد از نگهـش بـاده فـراوان امـروز — هـر کجـا میکـده ویـران شـده آبـاد کنیـد
ســر ز فرمــودهٔ یــاران نتــوانم پیچیــد — هرچـه در خـاطر عـاطر بُـوَد ارشـاد کنیـد
بلـبلان مُهـر بـه‌منقـار چـرا بـر زده‌ایـد — بـه‌صـفیری دل غمگـین مـرا شـاد کنیـد
نوجوانـان خـطِ شایسـته‌ای پیـدا کردیـد — بایـد اکنـون بزبـان قلمـی یـاد کنیـد
بـــر ســـر تربـــت **آزاد** بیاییـــد بتـــان
کشتهٔ حسرتِ خـود را ز سـر ایجـاد کنیـد

«۵۲۳»

در رهت شام چراغان باشـد — هر قدم صد دلسوزان باشـد
نـان ملّـا نبـود جـز نـامی — لقمـهٔ حـافظِ قـرآن باشـد
داغ کردم دل خود را به‌غمت — که همین آخر درمان باشـد[۱]
چـــه بهـــار آمـــده الله الله — دستها وقـفِ گریبـان باشـد
کودکا قدر نکو خواه[۲] شناس — بـد بـه‌اسـتاد دبسـتان باشـد
چه گهرها کـه ز دل‌هـا دارد — از چه زلف تو پریشان باشد
نیست **آزاد** ز حکم تو برون
بنـدهٔ تـابع فرمـان باشـد

«۵۲۴»

صبحدم بـا شـراب مـی‌آیـد — در جلـو آفتـاب مـی‌آیـد
دیده را فرش راه بایـد کـرد — شـاه عـالی جنـاب مـی‌آیـد
می‌پَرد چشم می‌طپد دل من — شاید امشب بخواب می‌آیـد
بر چمن چشم او فتـاد مگـر — بوی می از گـلاب مـی‌آیـد
سرو من این‌قدر مـرو غافـل — شاخ گل در رکاب مـی‌آیـد
چاکها بر کتـان مبـارک بـاد — بر سـرش ماهتـاب مـی‌آیـد

---

۱. فی‌المثل آخرالدواء الکی، کی به‌تشدید یا، داغ. (حاشیه، همان)
۲. ندوه: کار.

می‌توان یافتن که می‌زده است　　چه قدر بی‌حجاب مـی‌آیـد
ظاهراً ریخت خون مظلومی　　سخت در اضطراب مـی‌آیـد
یـار خـوبی گزیـده‌ای **آزاد**
از تو ایـن انتخـاب مـی‌آیـد

«۵۲۵»

در زمینـی کـه یـار مـی‌آیـد　　بـوی گـل از غبـار مـی‌آیـد
دل صد جا شکسته‌ام حاضر　　گـر بتـان را بکـار مـی‌آیـد
شور اشکم به‌غایتی که از او　　نالـهٔ آبشـار مـی‌آیـد
ظاهراً سیر لاله منظور اسـت　　در دل داغـدار مـی‌آیـد
هوش از سر پرید شـیران را　　مگـر آن نـی‌سـوار مـی‌آیـد
تیغ در کف گرفته بـی‌سـببی　　بـر سـر کـارزار مـی‌آیـد
تازه سـازید بـاز داغ جنـون　　موسـم نوبهـار مـی‌آیـد
بر شکرخند بنگ خورده مرا　　گریـه بـی‌اختیـار مـی‌آیـد
گفت **آزاد** را که بـر دَر مـن
ایـن گـدا بـار بـار مـی‌آیـد

«۵۲۶»

کجا آن یار بَر بـالین ایـن رنجـور مـی‌آیـد　　بلی چون شاد از مرگم شود بر گور می‌آید
لب خاموش او را در سخن آورد خشم آخر　　نمک چون بر سر آتش رسد در شور می‌آید
نسیم کوی او را حقّ تعالی عافیـت بخشـد　　که این بیمار سوی مـن ز راه دور مـی‌آیـد
چـرا پروانـه بـال افشـانی بـی‌طـاقتی دارد　　که شمع دلنوازی در شب دیجـور مـی‌آیـد
مبادا بشـکند از بـی‌دمـاغی شیشـهٔ مـی را　　مغان هشیار گستاخانهٔ این مخمور مـی‌آیـد
بمانـد تـا بـروز حشـر نـام مختـرع بـاقی　　بگوشم این صدا از کاسهٔ فغفـور[1] مـی‌آیـد

---

۱. کاسهٔ فغفور: پیاله چینی؛ صائب نیز دارد:
خطرها باشد از آهِ ضعیفان سـربلندان را　　که مویی کاسهٔ فغفور را از قیمت انـدازد

☜

تو می‌خوانی و **آزاد** تو دارد عـذر بیمـاری
نمی‌تابد سر از حکم تو تا مقـدور مـی‌آیـد

«۵۲۷»

چه رنج‌ها که گروه به‌خون دلیر کشـند   تُماقه[1] بر سـر مـرغ شـکار گیـر کشـند
توان به‌زخم خدنگ دگر معالجـه کـرد   که زخم‌هـای دل ناصـبور تیـر کشـند[2]
ضرور نکته در عشـق پیشـه را صـنمی   که بلبلان به‌تماشای گـل صـفیر کشـند
غبار کوی تو در چشـم زاهـدان ضـایع   برنگ سرمه که در دیدهٔ ضـریر[3] کشـند
خیـال زلـف بـه‌پیـری ز دل بـرآوردم   چنانکه موی فرو رفته از خمیـر کشـند
فـدای مشـرب مسـتان اعتقـاد شـوم   شراب خوش مزه‌ای از خُم غدیر کشند
نیازمنـــــــدی **آزاد** را بجــــــا آوَر
که صاحبانِ کـرم نـاز هـر فقیـر کشـند

«۵۲۸»

چون خزان تکلیف خاموشی به‌بلبل می‌کند   یک قلم بیچاره ختم مصحفِ گل مـی‌کنـد
لعـل او نادیـده بیخـود گشـتم از آواز او   هوش من از دور غارت قلقل مُل مـی‌کنـد
بـار دنیـا را فـزون از قـوّت بـازو مکـش   شاخ چـون بسـیار بـار آرد تنـزّل مـی‌کنـد
رفت گر از دست بلبل نو بهار سـال حـال   بـر بهـار سـال مسـتقبل توکّـل مـی‌کنـد
چشم او از ساغر می نیست خنـدان بیخبـر   دیـده و دانسـته بـا یـاران تغافـل مـی‌کنـد
این‌قدر طاقتِ کبـوتر از کجـا آورده اسـت   بـار شـوق بـی‌شـمار مـا تحمّـل مـی‌کنـد
بس‌که آن طفل گلستان خوان ز نامم می‌رمد
هـر کجـا **آزاد** مـی‌بینـد تأمّـل مـی‌کنـد

☞ شکستی هست در طالع سبک مغزان   سر فغفور آخر کاسهٔ فغفور می‌گردد
(فرهنگِ اشعارِ صائب ۵۷۹/۲)

۱. به‌ضمّ، کلاهِ مرغِ شکاری و آن را دماغ نیز گویند. (حاشیه، همان)
۲. تیر کشیدن: دردَ کردنِ زخم بشدت، تاثیر اصفهانی گوید:
چسان ز درد چنین می‌توان مسـلم جسـت   کشید تیر چو زخمت ز پشت مرهم جست
(حاشیه، همان)
۳. نابینا. (حاشیه، همان)

«۵۲۹»

ای گلبن نوخیز بیفگن نظری چند　　افتاده به‌پیش تو بُوَد بال و پری چند
بی‌تابی مرغانِ چمن بینم و گریم　　گل رفت و کسی نیست مگر نوحه‌گری چند
این‌طور نکویان نبود بنده‌نوازا　　داری سر هم صحبتی بدگهری چند
فرما[1] که به‌اثبات رسانند رقیبان　　گفتند غلط پیش تو از من خبری چند
در تاج مرصّع نشناسی که گهرهاست　　انجام شهان می‌نگرد چشم تری چند
باشند ز فریادرسی بس‌که گریزان　　در گوش گران پنبه گذارند کری چند
هم نسبتی کاغذ آتش‌زده دارم　　آرام ندارد به‌تن من شرری چند
خونابه فشان مرغ چمن رفت از این باغ　　وا ماند از این مردهٔ بیکس اثری چند
آزاد خبر می‌کنمت باز تو دانی
بستند به‌قتل تو کمر مو کمری چند

«۵۳۰»

دل را برای یادِ تو ایجاد کرده‌اند　　این شهر را به‌نام تو آباد کرده‌اند
عُشّاق را ز کیف دو بالاست سرخوشی　　می‌نوش جان ز چشم پری‌زاد کرده‌اند
آنانکه پای دل به‌محبّت فشرده‌اند　　سر را نیاز خنجر جلّاد کرده‌اند
دارند راه و رسم نگین بندهای عشق　　دل را به‌نام صاحب خود شاد کرده‌اند
انداختند بوالهوسی را ز چشم خود　　شاید بتان وفای مرا یاد کرده‌اند
معلوم نیست کی به‌تمنّای خود رسند　　این آهوان که خدمتِ صیّاد کرده‌اند
دانی چرا بگوش بتان حلقهٔ طلاست
این کار در غلامی **آزاد** کرده‌اند

«۵۳۱»

که دیوانه‌ای را به‌طفلان رساند　　به‌طوفِ شریف دبستان رساند
دل بی‌نیازان کرم برنتابد　　گل انبه را ابر نقصان رساند

---

۱. ندوه: فرمان.

جنون گر نیاید به‌غمخواری من　　که دست مرا تا گریبان رساند
ز رخسار خود زلف را منع فرما　　چرا دست کافر به‌قرآن رساند
چراغی که پنهان شد از دیدۀ من　　که بار دگر در شبستان رساند
که یار مرا باز آرد به‌شهرش　　غریب‌الوطن را به‌کنعان رساند
گر **آزاد** ما دستِ جرأت برآرد
به‌دامانِ یار گریزان رساند

«۵۳۲»

بالای لعل نُوشَت تبخاله جلوه‌گر شد　　گویا حباب پیدا از آب نیشکر شد
پنداشتم که دستی آمد ز غیب بیرون　　تا بهله آشکارا پهلوی آن کمر شد
آفت نمی‌رساند الّا به‌طالب خود　　حرفی‌ست این که چشمش از باده بیخبر شد
یارب دعای ما را محروم بر مگردان　　تیری است بر دل ما آهی که بی‌اثر شد
بر لعل آبدارش روئید خطِّ زردی　　آبی به‌زیر کاهی دل دیده ور حذر شد
حرفی که مدّعی گفت با آن که بی‌فروغ است　　در گوش آن پَری رو جا یاب چون گهر شد
آزاد کرد آخر کوتاه آرزو را
زلفِ ایاز مانند این قصّه مختصر شد

«۵۳۳»

خواهم که دگر دور نشینم ز خَسی چند　　در پهلوی آن گل گذرانم نَفَسی چند
مرغانِ چمن وقتِ خزان جان نفشاندند　　داغیم ز بی‌غیرتی بوالهوسی چند
پیش از همه کس زمزمۀ شکر تو سنجم　　کز باغ تو چیدم ثمر پیش رسی چند
این قافلۀ کیست که آمد به‌بیابان　　در گوش رسد باز صدای جرسی چند
پیش در میخانۀ ما طرفه تماشاست　　رقصند ز بوی می گلگون عسسی چند
صیّاد مگر دست ز بیداد کشیده　　افتاده تهی بر سر راهش قفسی چند
در خدمتِ آن سرو سرافراز ز **آزاد**
آن کیست که اظهار کند ملتمسی چند

«۵۳۴»

کسی که آرزوی امن از زمانه کند　همیشه بر سر کوی تو آشیانه کند
چنین که چشم تو پیمانه را رواج دهد　مباد هردو جهان را شرابخانه کند
کشاد کار فرو بسته اجرها دارد　بگو که زلفِ ترا این غلام شانه کند
خوشا دمی که چو خواهد برآید از مکتب　خرید کاغذ مشقی ز من بهانه کند
به‌کعبهٔ رخ او دل نشست بر ذقنش　که محو حسن ادب جا بر آستانه کند
ز مشکناب به‌رخسار خال می‌سازد　برای مرغ دل ما تلاش دانه کند

نگاهِ چشم سیاهِ تو با فقیر **آزاد**
خدا گواه که کار می شبانه کند

«۵۳۵»

در آن حدیقه که مرغان ز نسبتی مَستند　مقابل گل تصویر آشیان بَستند
بهار حسن[1] تو در رنگ عشق جلوه نمود　به‌یکدگر چو فروغ دو شمع پیوستند
سواد صفحهٔ رخسار خود در آیینه بین　خطِ عذار و خطِ نسخ هردو یک دستند
به‌جایی عمده رسیدند ره نوردانی　که همچو گوهر غلطان ز نه صدف جستند
فغان که در قفس صد دماغ افتادند　ز بند غنچه اگر طایران بو رستند
برنگ باد که بر غنچه‌ها وَزد خوبان　دلی نماند که از حرف جور نشکستند

نمی‌رسند به‌علامهٔ زمان **آزاد**
اگرچه خوش سخنان در دیار ما هستند

«۵۳٦»

رزق مردم حسب قسمتِ هر یک باشد　گله بسیار بَد از روزی اندک باشد
داغ سوزانِ تو در سینهٔ پر[2] رخنهٔ من　چون چراغ پس دیوار مُشبّک باشد
خَطِّ نو از ورق عارض سیمین متراش　صفحه را عیب نمایان اثر حکّ باشد

---

۱. حسن را شمع گفتن به‌اعتبار روشنی و عشق را به‌اعتبار سوز. (حاشیه، همان)
۲. نسخهٔ گنج بخش: «پر» ندارد.

ما ز بیداد تو زنهار شکایت نکنیم　　نه سزای گله بَدخوئی کودک باشد
یک جهان مایهٔ غمخواری یاران دارد　　گرچه در سینهٔ تنگم دل کوچک باشد
بار خود بر سر همسایه گذارد ناقص　　بینی کم نظران مرکب عینک باشد
تا کجا هر گرهِ مشکل او باز کنی
دل **آزاد** به‌گیسوی تو بیشک باشد

«۵۳۷»

آنکه خواهد کرد مصحف را دم محشر سفید　　نامهٔ ما عاصیان را هم کند یکسر سفید
بس‌که فصّاد غمت نگذاشت خون در پیکرم　　همچو ماهی از رگم آید برون نشتر سفید
خانهٔ تاریک می‌خواهد چراغی در میان　　چیست حاصل کرد گر مهتاب بام و در سفید
هر کجا آن زلفِ مشکین عطر افشانی کند　　از هجوم شرم نتواند شدن عنبر سفید
شیوهٔ نظّاره بازی در جوانی خوشنماست　　با سیه‌چشمان چه بازی عشق چون شد سرسفید
سرخ و سبز و زرد خوش سازد دل اطفال را　　پیش دانایان بود در رنگها بهتر سفید
می‌کنم **آزاد** ماه خوش عمل را آفرین
کرد این سرچشمه شام تیره را چادر سفید

«۵۳۸»

فتاد زلزله‌ای[1] در زمین به‌حکم صَمد　　کط محرّم و حا عین و غین و قاف و احد
قیامت است که از حدّ پتنه[2] تا دهلی[3]　　شکست و ریخت عماراتِ شهرها بی‌عد
مؤرّخی ندهد در هزار سال نشان　　وجودِ زلزله‌ای این چنین در این سرحد
زمین کفید و برون جست آب از ته او　　چنانکه روح رود سوی آسمان ز جَسد
به‌زور زلزله فرش زمین ز هم پاشید　　به‌صورتی که کند کرم ریزه ریزه نمد
رساند پیر فلک بلگرام[4] را هم چشم　　ز بس‌که رفعت این شهر دید بُرد حَسد

---

۱. ۲۹ محرّم ۱۱۷۸ ه یکشنبه، این زمین لرزه رخداده بود. ک ط = ۲۹ محرّم؛ ح = ۸؛ ع = ۷۰؛ غ = ۱۰۰۰؛ ق = ۱۰۰ = ۱۱۷۸.
۲. پتنه: پایتختِ ایالتِ بهار هند.
۳. دهلی: پایتختِ کشور هندوستان.
۴. شهرِ آزاد بلگرامی که فعلاً در بخش هَردوئی قرار دارد.

هزار شکر کـه در شـهر مـا نمُـرد کسـی　　بەشهرهای دگر رفت جان فزون ز عـدد
بەحال خویش نمی‌ماند هـیچ بیـت **آزاد**
نمـی‌نمـود اگـر لطـفِ اهـل‌بَیـت مـدد

«۵۳۹»

دارم چـه تمنّـای محـال از صـنمی چنـد　　خواهم که خرامند بەسـویم قـدمی چنـد
یکبار نسودی بەسـوی مـن قـدمی چنـد　　هرچند بەحرف گلـه سـودم قلمـی چنـد
بسیار مگـو قیمـت خـود پـیش خریـدار　　نـرخ مـه کنعـان نشـنیدی درمـی چنـد
نقــدِ دل مــن بُــردی و انکــار نمــودی　　حیف از تو سر محکمه خوردن قسمی چند
در رفتن خـود ایـن همـه تعجیـل مفرمـا　　بـاهم گـذرانیم در ایـن بـزم دمـی چنـد
بیــدادِ فلــک عــدل بــود در نظــر مــن　　تا بر سر من رفت ز خوبان سـتمی چنـد
آزاد همـــین چشـــم توقّـــع ز تـــو دارد
کز خامـهٔ اخـلاص فرسـتی رقمـی چنـد

«۵۴۰»

ساقی مرا شراب تـو بسـیار کـم رسـید　　امید از تو رطـل گـران بـود نـم رسـید
طفلی که چشم دوخت بـەپامـالی پـدر　　همچون حباب زود بەمُلکِ عدم رسـید
بی‌مرشدی زبان بـەسـخن آشـنا مکـن　　ایــن پنــد دلپــذیر مـرا از قلـم رسـید
دیگر کرا امید نجـات از جفـای تسـت　　هر گاه آفت تـو بـەصـیدِ حـرم رسـید
سـرمایهٔ نشــاط دو بــالا تــوان گرفـت　　در گلشنی که سرو قدی را قدم رسـید
ای آفتاب از تـو جفـا بـر کتـان نرفـت　　امّا ز پیش کار تـو خیلـی سـتم رسـید
آزاد نــاز بــر مــدد بخــت مــی‌کــنم
می‌خواستم که جام دهد دست جم رسید

«۵۴۱»

شوق من چون نامه را سر می‌کند　　طــایر دل را کبــوتر مــی‌کنــد
چرخ سازد بـی‌هنـر را کامیـاب　　پـاس در کـار هنـرور مـی‌کنـد

بلبل خواننده را محروم داشت غنچه را منقار پُرزر می‌کند
صحبت یاران نماند تا سحر شمع بینا دیده را تر می‌کند
در جهان حسرت کلانان را بود فیل اکثر خاک بر سر می‌کند
پنبهٔ غفلت ز گوش خود برآر سایلی فریاد بر در می‌کند
هرکسی شعر ترا **آزاد** دید
یاد از تسنیم و کوثر می‌کند

«۵۴۲»

همیشه یار شیرین کار ما از ما خبر دارد که در دل ریشهٔ الفت چو نال نیشکر دارد
بهم با عشرت و غم ساختن آسان نمی‌باشد خوشا رندی که از می خاطر خوش چشم تر دارد
سبک دانند از خود رفتگان بار دو عالم را اگر کوهی گذاری بر سر تصویر بردارد
بد مطلق نباشد آنچه در چشم تو بد باشد که نرگس از خزان چشم رعایت گل خطر دارد
گره از کاروبار سبز بختی زود بکشاید که در باغ جهان چون غنچهٔ گل مُشتِ زر دارد
گریزی نیست از مژگان تر جویای عزّت را سراپا آبرو از دیدهٔ گریان گهر دارد
من از حرفی که آید بر لب **آزاد** می‌ترسم
سخن هرچند از بیهوده گو باشد اثر دارد

«۵۴۳»

روی شگفته سایل خود را جگر دهد گل از رسیدن ثمر نو خبر دهد
فیّاض محض فیض رساند شتاب تر مانندِ آن درخت که بی‌گل[1] ثمر دهد
فرهاد را ز وعدهٔ شیرین چه فایده هیچ است میوه‌ای که گل نیشکر دهد
دارم امید این که رسانی به‌مطلبم بیش است بیش قدر نهالی که بر دهد
گاهی ندید مرغ قفس زاد باغ را صیّاد را ضرور که یکبار سر دهد
من کیستم به‌باغ جهان بوی ناتوان باد صبا رسیده مرا بال و پَر دهد
باشد حضور مجلس **آزاد** مغتنم
چون حرف می‌زند به‌مخاطب گهر دهد

۱. مانند انجیر. (حاشیه، همان)

«۵۴۴»

می بی‌اعتدالی خورده مستم تا چه پیش آید | طناب خیمهٔ لیلی گسستم تا چه پیش آید
گرفتم یاد از مژگان خوش چشمان سیه مستی | در میخانه‌ای را می‌پرستم تا چه پیش آید
نَمانْد از ناتوانی طاقتِ پرواز دَر عَالم | به‌پای گلبنی پا را شکستم تا چه پیش آید
چو از می در گذشتم گریه آمد ابر کافر را | بباران رفته دست از توبه شُستم تا چه پیش آید
رقیبان نیستند از بودن من یک نفس راضی | ز شهر نوجوانان بار بستم تا چه پیش آید
طمع دارم که طفل نی‌سواری را گذر افتد | سر راهی در این سودا نشستم تا چه پیش آید

ز طبع نازک پیرمغان **آزاد** می‌ترسم
فتاد امروز مینائی ز دستم تا چه پیش آید

«۵۴۵»

رخ هم چشم لیلی دیدن از مجنون نمی‌آید | تماشای مه تابان ز آذریون نمی‌آید
بهار امسال دارد انتظار طرفه در صحرا | چرا دیوانه‌ای در دامن هامون نمی‌آید
که می‌خواهد که از مینای صهبا ناز بردارد | اگر در انجمن آن سبز ته گلگون نمی‌آید
محال است اینکه آن ناآشنا[۱] با کس سخن گوید | که حرف از لعل خاموش بتان بیرون نمی‌آید
کرا یارا که در عالم نظیرش را کند پیدا | مثال او برآوردن ز افلاطون[۲] نمی‌آید
نمی‌دانم کرا آرام خواهد داد در عالم | اگر خواهد که خود آساید از گردون نمی‌آید

ندارد خاطر **آزاد** با کس میل آمیزش
که با خود ساختن از خاطر محزون نمی‌آید

«۵۴۶»

صلاح است جان را که از دل برآید | خوشا حال عطریی که از گِل برآید
تو خود را رسان بر در دولتِ او | ادب نیست کز خانه قاتل برآید
کنم پیشکش باج ملکِ عرب را | اگر لیلی من ز محمل برآید

---

۱. نسخهٔ گنج بخش: آشنا.
۲. افلاطون قایل شده که هرچیز را از جسمانیات مثالی است در عالم مجردات و آن را رب‌النوع گویند. (حاشیه، همان)

سرت گردم از قاتلان خوش نصیبی　　دعـای تـو از نـیم بسـمل برآیـد
تـوان کـرد وا تکمـهٔ پیـرهن را　　ز دستِ تو این کـار مشـکل برآیـد
بصـد آرزو بـر در او نشسـتم　　چه باشد که از خانـه غافـل برآیـد
گنـاهی ز **آزاد** مسـکین ندیـدی
چرا حکـم کـردی ز محفـل برآیـد

«۵۴۷»

شب که با ساقی ملاقات اتّفاق افتـاده بـود　　بادهٔ تلخش چه شیرین در مذاق افتاده بـود
در چمن دیدم که باهم لاله و گل وا شدند　　صحبتِ یاران رنگین بـی‌نفـاق افتـاده بـود
جز وفـا از دختـر رز رنـد بـی‌پـروا ندیـد　　سخت بی‌دردانه در فکر طلاق افتـاده بـود
چیست تا در خاطر مستان شکستی راه یافت　　ظـاهراً مینـایی از بـالای طـاق افتـاده بـود
در گلستان جای گل تاج خروسی سرکشید　　بر سر مرغ چمن این بار شـاق افتـاده بـود
با شکرخند لبش کشتن مقابل سهل نیسـت　　برق بی‌جا در خیـال طمطـراق افتـاده بـود
گر رسید **آزاد** بـی‌اذن تـو در بـزم حضـور
عفو کن در پیچ و تاب اشتیاق افتـاده بـود

«۵۴۸»

جانفشـانان محبّـت بـه‌وفـا دل بسـتند　　لب خود از گلهٔ حضـرت قاتـل بسـتند
صید بندانِ کـرم پیشـه نـوازش کردنـد　　که ز فتراک مقدّس سـر بسـمل بسـتند
ما هم از پا ننشستیم چه شد گـر یـاران　　نفسـی پیشـتر از قافلـه محمـل بسـتند
گـره خـاطر بلبـل کـه توانـد وا کـرد　　نوجوانان چمـن عقـدهٔ مشـکل بسـتند
راه دوری که بصد خون جگر طی کردم　　تـا بـه‌انجـام رسـانم در منـزل بسـتند
ادب[1] گل نتوان یافت بـه‌مرغـانِ چمـن　　آشـیان دیـده و دانسـته مقابـل بسـتند
پیش خوبان حق **آزاد** بـه‌اثبـات رسـید
حیف باشد که کمر بر سر باطل بسـتند

---

۱. ندوه: آب.

«۵۴۹»

طـــور او ســـلمه الله تغافـــل باشـــد　　شـــیوهٔ بنـــدهٔ درگـــاه تحمّـــل باشـــد
عذر افلاس سخی خلق پسندیدهٔ اوست　　میوهٔ بوتهٔ گـل بـوی خـوش گـل باشـد
اگر از آتش گل سوخت عجب نتوان کرد　　ســـوختن شـــیوهٔ آبـــایی بلبـــل باشـــد
در تنـــزّل مشـــو از لطـــفِ الٰهـــی نومیـــد　　کـــام بخشـــندهٔ غـــوّاص تنـــزّل باشـــد
حاجتِ روغن خوشبو نبـود زلـفِ تـرا　　عطر در ذاتِ رگ و ریشـهٔ سـنبل باشـد
دل من بُردی و در یاد نداری که کجاست　　خبرش گیـر کـه در حلقـهٔ کاکـل باشـد
وعـدهٔ وصـل تـرا خـوب شناسـد **آزاد**
تـــو و آیـــین وفـــا جـــای تأمّـــل باشـــد

«۵۵۰»

پی همجنس ترکِ حظِ[1] خود همجنس برگیـرد　　زبـانِ پرهیـز در بیمـاری عضـو دگـر گیـرد
کفِ دستِ کرم تا خیر بخشـش برنمـی‌تابـد　　خوشا نخلی که گل ناکرده شاخ او ثمر گیرد
خداوندا مرا هـم همّـتِ شـبنم کرامـت کـن　　بزور شوق راهِ آسـمان بـی‌بـال و پـر گیـرد
طمع دارد دل من از لب او حـرف شـیرینی　　نمی‌دانم که این بادام[2] را کی در شـکر گیـرد
فشاند مهـر عـالم‌تـاب پرتـو بـر سـر شـبنم　　به‌صاحب همّتی نازم که از دوران خبر گیـرد
ز رشک بهلهٔ او دست حسرت می‌زنم بر سر　　تهی دستی چرا گستاخ موی آن کمـر گیـرد
خوشامد می‌نماید هر نفس از گرد افشـاندن
کف **آزاد** دامـن‌هـای خوبـان از هنـر گیـرد

«۵۵۱»

دل در خم آن زلف پریشان گلـه دارد　　آواره‌ای از شـــام گریبـــان گلـــه دارد

---

۱. ندوه: حفظ.
۲. تشبیه دل را با بادام آمده است، میرزا صائب گوید:
به‌شور بختی از آن دل نهادم که نمـک　　برای تلخـی بـادام بهتـر از قنـد اسـت
(حاشیه، همان)

یک مشت[۱] پر و بال به‌پای که فشـاند　　پروانه‌ای از جوش چراغان گلـه دارد
دیوانـه‌ای در دامـن صـحرا نخرامیـد　　امسال بهـار گـل و ریحـان گلـه دارد
آن صید که با لذّت دام تو شناساسـت　　از وسـعتِ دامـان بیابـان گلـه دارد
دیر است نیفشاند گل از خون شهیدی　　بسیار ز شمشـیر تـو دامـان گلـه دارد
یکبـار نبوسـید کـفِ آبلـه پـایی　　از قسمتِ خود خار مغیلان گلـه دارد
رو جانب من با دگران گوشهٔ چشمی
آزاد ز عیّـاری جانـان گلـه دارد

«۵۵۲»

لب را ز حرف بستن کار صـواب دانـد　　قطع کلام از مـا فصـل‌الخطـاب[۲] دانـد
چون تکمه‌ای که آخر در حلقه سوده گردد　　خود را به‌دور او دل پا در رکـاب دانـد
آن طفل مست بازی با من نمـی‌نشـیند　　هـر پـارهٔ دلـم را جـزو کتـاب دانـد
بوسی نداد ما را از قـدر وعـده افـزون　　با وصفِ خوردسالی خیلی حساب داند
بریان دلی کـه دارم کـردم نیـاز سـاقی　　منظور این که سرخوش قدر کتاب داند
چون سر کنی تکلّم سازی دماغ را خوش　　حرفِ لب تو سامع بـوی شـراب دانـد
دارد کسی کـه اینجـا سـرمایهٔ فراسـت
آزاد بـی‌نـوا را عـالی‌جنـاب دانـد

«۵۵۳»

چشم تو با هر آشنا صدگونه دلـداری کنـد　　چون نوبتِ من می‌رسد اظهار بیماری کنـد

---

۱. مُشت و یک مُشت در مقدار قلیل استعمال کنند، میرزا صائب گوید:
تن مزن زنهار ای پروانه بعد از سـوختن　　رنگ عشق تازهٔ زین مُشت خاکستر فشان
نیز گوید:
رنگِ عشق تازهٔ ریزد ز دلسوزی بـه‌خـاک　　شمع گر پروانه را یک مُشت خاکستر کند
پروانه به‌قدر مُشت بال و پر ندارد و خاکتسر از آن کم می‌شود. از اینجا دریافت شد که مراد قدر قلیل است. (حاشیه، همان).
۲. فصل‌الخطاب: حکمی که از روی دانش سرزند. سخن سنجیده (حاشیه، همان).

وقتی که بینم سوی او آیینه گیرد پیش رو　　با عاشق دیدار جو بسیار عیّاری کند
خود را کشیدم از وطن در کوه و صحرای ختن　　آهوی رعنایی به‌من باشد که غمخواری کند
گر نیست بازاری مرا خواهان زرداری مرا　　آخر خریداری مرا روزی خریداری کند
همواره بَدمستِ ستم باشد گرفتار اَلم　　ای کاش چشم آن صنم ترکِ دل آزاری کند
مرغ تمنّا رام او پَر می‌زَنَد بر کام او　　هرگاه بیند دام او رُو در گرفتاری کند
ناحق مرا نو دولتی هر دم رساند خفّتی　　خواهم که صاحب همّتی مظلوم را یاری کند
دیدند مشتی بیکسان بیدادها از آسمان　　بستند لب‌ها از فغان مولا مددگاری کند
هرچند آن ناآشنا بندد کمر را بَر جفا
آزاد شیدای وفا او را پرستاری کند

«۵۵۴»

چرا مزاج تو وقتِ خزان ملول اُفتد　　دل شکستهٔ من جای گل قبول اُفتد
زبانِ شمع بجا کرد این سخن ارشاد　　که خوب نیست که پروانه بوالفضول اُفتد
طعام حصّهٔ هم کاسه را خداحافظ　　دمی که بر سر خوان کار با اکول اُفتد
در این خرابه چه خواهد کسی ترقّی را　　که مشتِ خاک چو انسان شود جهول اُفتد
خبر ز آمدنِ قاصدِ تو می‌شنوم　　کدام روز مرا چشم بر رسول اُفتد
مکن مناقشه‌ای با حریف در مذهب　　که از فروغ سخن رفته در اُصول اُفتد
نکرد صیدِ مرا زلفِ نَو دمیده خطی　　کدام وجه که دانا به‌دام غُول اُفتد
کمندِ دشمن جانِ تو می‌شود آخر　　مباد رشتهٔ کار جهان به‌طُول اُفتد
شکار کام نیاید به‌دام ما **آزاد**
چرا خیال تو وابستهٔ حصول اُفتد

«۵۵۵»

کناره از روش هر جهول باید کرد　　کشیدگی ز پی پای غول باید کرد
گلی که داد ترا باغبان پذیرفتی　　دل شکستهٔ ما هم قبول باید کرد
توان به‌گوشهٔ غاری خزید وقتِ خطر　　عمل به‌کار جناب رسول باید کرد
رسید آنچه به‌پیش تو از خدا بشناس　　نگاه بر سر اَصل‌الاُصول باید کرد

فساد طول امل نیست کم ز زلفِ ایاز به‌تیغ بی‌طمعی[1] قطع طول بایـد کـرد
زمین ز خوردن خلق خدا نگردد سیر نگاه بر شـکم ایـن اکـول بایـد کـرد
نصیب آنچه بود می‌رسد ز خود **آزاد**
چرا تلاش بـرای حصـول بایـد کـرد

«۵۵۶»

مـرغ دل آشـفته پریشـانِ تـو باشـد پروانه‌ای بی‌تاب چراغانِ تـو باشـد
پایم به‌بیابـانِ تـو زَد آبلـه‌ای[2] چنـد بسـیار ثنـاخوانِ مغـیلانِ تـو باشـد
داغ عجبی بر جگـر تشـنه نشـاندی این سوخته شرمندهٔ احسانِ تو باشد
با عاشق شوریده فگن طرح محبّت بیـزار ز اسـتاد دبسـتانِ تـو باشـد
از حالت دل با خبری باز چه پرسی وا سوختهٔ آتـش حرمـانِ تـو باشـد
والله که صد بار شـب عیـد مبـارک قربان سـر شـام غریبـانِ تـو باشـد
امروز دهد بـادِ صـبا نکهـت نـازی شاید که نسیم گل و ریحانِ تو باشد
باشـد دل دیوانـهٔ مـا قابـل بسـتن در بند چرا کوی گریبـانِ تـو باشـد
هر شعلهٔ داغی که بسوزد جگـرم را افروختـهٔ جنـبش دامـانِ تـو باشـد
مـرغ دل شـوریده نهـالی نشناسـد این فاختهٔ سـرو خرامـانِ تـو باشـد
آزاد که یک لحظه هم از پا ننشـیند
آوارهٔ دامـــان بیابـــانِ تـــو باشـــد

«۵۵۷»

عنـدلیب کشـتهٔ گـل کـامرانی مـی‌کنـد در گلسـتانِ شـهادت پَـر فشـانی مـی‌کنـد
خـاطر مـا نیسـت از آیینـهٔ تصـویر کـم یار بـا تمکـین خـود را پاسـبانی مـی‌کنـد
بلبلی دُور از چمن می‌گفت در کُنج قفـس زنده‌ای در گـور تنگـی زنـدگانی مـی‌کنـد

---

۱. نسخهٔ گنج بخش: طمع.
۲. آبله‌زدن: آبله کردن، خالص اصفهانی گوید:
حق‌القـدم گرفـت گهرهـای نیمـرو پای کسی که آبلـه زد در سـراغ مـا
(حاشیه، همان)

سرگذشت خود به‌پیش او شبی کردم بیـان　　گفت این پُرگو در اینجا قصّه‌خوانی می‌کند
نیست جرم مرغ گلشن گر کند بـی‌طـاقتی　　شاخ گل در خاطر او ریشه‌رانـی[1] مـی‌کنـد
سنگ روزی کوهکن برداشت با کم قـوّتی　　عشـقبازی مـی‌کنـد یـا پهلـوانی مـی‌کنـد
شیوهٔ **آزاد** پیش صاحب خود بندگی اسـت
بـر امّیـدِ آن کـه روزی قـدردانی مـی‌کنـد

«۵۵۸»

آن طفل روز جمعه[2] سوار سمند شد　　ای وای آفتـاب قیامـت بلنـد شـد
خواهان یار خود نتوان دیـد غیـر را　　پروانه بـی‌دمـاغ ز طـور سـپند شـد
بردنـد لعلهـای گرانمایـه پـیش او　　شکر خدا که لعل دل ما پسـند شـد
ناصح زبان به‌طعنهٔ عُشّاق می‌گشـود　　روزی که مُهر خال ترا دید بند شـد
گرداند از عتاب عِنان سوی مرحمت　　زهری که بود در لب او نوشخند شد
زلفِ تو داد رشتهٔ الفت به‌دستِ مـن　　آخر به‌گردن دل مسکین کمنـد شـد
آزاد در ادای غلامـی کمـی نکـرد
باری سپند شیوهٔ ایـن مسـتمند شـد

«۵۵۹»

گویند اشک‌ها کـه محبّـت ثمـر دهـد　　اجماع امت است که عشق تو بَر دهد
در خاطرم بزور کسی جا گرفته است　　اشک درست گـو متـواتر خبـر دهـد
عاشق بطور فالسـه[3] نشـو و نمـا کنـد　　سر تا قدم دمی که بسـوزد ثمـر دهـد

---

۱. ریشه‌راندن، ریشه‌رواندن، اشرف مازندرانی گوید:
بود چو چشم سیل‌وار نرگس مخمـور　　ز بس‌که پرتو گل ریشه‌رانـد در اقطـار
(حاشیه، همان)
۲. در حدیث آمده است که قایم نمی‌شود قیامت مگر در روزِ جمعه. (حاشیه، همان)
۳. فالسه: درختی است هندی از بیخ او شاخهای متفرّقه می‌روید، قد و قامت انسان و ثمر خورد میمونش، بنفشه رنگ می‌دهد، صفراوی مزاج، هر سال شاخهای او را می‌سوزانند. بعد سوختن دوباره نشو و نما می‌کند و ثمر می‌دهد و بی‌سوختن ثمر نمی‌دهد. (حاشیه، همان)

بلبل ز گل بدولتِ دیـدار قـانع اسـت زنهـار در خیـال نـدارد کـه زر دهـد
صیّاد کاش از لـب لعـل شـکر فشـان یکبـار طوطیـان قفـس را شـکر دهـد
مرغ شکسته بال به‌کنجی فتـاده اسـت شاید که شوق دیدنِ گل بال و پَر دهد
آزاد بوسه خواسـت دلیرانـه از گلـی
روی شگفته سایل خود را جگر دهـد

«۵۶۰»

در حسرتم که لاله عذاری نمی‌رسد وقتِ جنون رسید و بهاری نمی‌رسد
در وادی تـو هـیچ مـروّت نیـافتم پای برهنه را سر خاری نمـی‌رسـد
گردِ ملال راه بخاطر چگونـه یافـت تا دامن تو هیچ غبـاری نمـی‌رسـد
کردند آهوانِ حَرم خونِ خـود بهـل رنگین جوان میر شکاری نمی‌رسـد
دارنـد انتظـار شـمیمی[۱] دمـاغ‌هـا بادِ صبا ز کوی نگـاری نمـی‌رسـد
سرها بجای گوی به‌میدان فگنده‌ایم چوگان بکفِ سمند سواری نمی‌رسد
از راهِ لطف معذرتِ من قبول کـرد
آزاد پا شکسـته بکـاری نمـی‌رسـد

«۵۶۱»

هرچنـد مـرغ دل دم پـرواز مـی‌زنـد دل گلشـن تـو بـال بـه‌انـداز مـی‌زنـد
شب حرفِ او شنیده زدم آه بـر دلـش مشّـاق[۲] خـوب تیـر بـر آواز مـی‌زنـد
بی‌طاقتی ز شوخی حـال تـو مـی‌کـنم زاغی بـه‌سـینه نـاخن شـهباز مـی‌زنـد
دیگر کجا زند سر شوریده جز بـه‌سـنگ آن کس که از جناب تو سر باز می‌زند
بـادِ صـبا دوبـاره مـرا داد زنـدگی ایـن نـاتوان بجـا دَم اعجـاز مـی‌زنـد
راهی به‌جلوه‌گاه تو بدگو بهـم رسـاند آخـر شـکیب مـا رهِ غمّـاز مـی‌زنـد
آزاد دردمنـد بـه‌جـان مـی‌کنـد قبـول
هر طعنه‌ای که آن بُـتِ طنّـاز مـی‌زنـد

---

۱. نسخهٔ گنج بخش: شمیم.
۲. همان: مشتاق.

«۵۶۲»

خواهم ز نگاهِ صنمی عربده‌ای چند | از نکهتِ نرگس طلبم فایده‌ای چند
دارم ز دل سخت بتان دیدهٔ گریان | اندوختم این فیض ز سنگِ یده‌ای چند
خوبان به‌سر سوخته جانان نرسیدند | آبی نفشاندند بر آتشکده‌ای چند
در شهر شما تازه رسیدند غریبان | غافل منشینید ز نو آمده‌ای چند
تا کودک آهو روشی بر سرم آید | آموختم از خوش هنران شعبده‌ای چند
گرد سر ناز تو رَوم نیم نگاهی | در راهِ تو افتاده بود غمزده‌ای چند

سازند چرا پاره گلو سفسطه[1] گویان
آزاد نگردد طرف بیهده‌ای چند

«۵۶۳»

خوشا دمی که ز میخانه باده خورده برآید | به‌بنده خانه غلط کرده راهِ بیخبر آید
پدر تمام صباحت پسر تمام ملاحت | چنانکه میوهٔ سبز از گل سفید برآید
جدا ز کوی تو یک لحظه زیستن نتوانم | خدا کند که به‌پای تو زندگی بسر آید
ندید وعدهٔ زنّار دار روی وفا را | گلی که بار ندارد برون ز نیشکر آید
مباد قسمت کس انفعال زندگی کم | بقای ثابت وسیّار دیده شمع تر آید
توان تسلّی خاطر نمود شام جدائی | که آفتاب جهانتاب گر رَود سحر آید

شنیده زاری **آزاد** گفت شور گدائی
ز حد گذشت بگوئید ساعتِ دگر آید

«۵۶۴»

بیاض دیدهٔ یعقوب خوش قلم باشد | سزد که صورت یوسف بر آن رقم باشد
در این حدیقه اگر کس به‌عمر خود یکبار | بسان موز دهد میوه مغتنم باشد
تو رنگ بازی و من نیز رنگ می‌بازم | نگه به‌آیینه انداختن ستم باشد
کدام دلبر خوش چشم در چمن آمد | نگاهِ نرگس شرمنده بر قدم باشد

---

۱. در اصطلاح منطقیان، قیاسی که مرکب از وهمیات باشد. (حاشیه، همان)

بساز نی کـه کنـد نـام رفتگـان روشـن　　ز فیض دختر رز تـازه نـام جـم باشـد
بلند هـوش زبـون را زبـون نمـی‌دانـد　　وجود[1] هرچه بود خیـر از عـدم باشـد
اگرچه جَور تو از حد گذشت بـر **آزاد**
نظـر بـه‌حوصـلۀ او هنـوز کـم باشـد

«۵۶۵»

صـباحی بـه‌سـیر گلسـتان برآمـد　　گل اوّل مقابل شد آخـر تـر آمـد
برون شد دم سـرد از نـی‌نـوازی　　تو گـوئی طباشـیر از نـی برآمـد
بوقتِ خزان در چمن آمد آن گل　　اگر رفت به‌خوب شد بهتـر آمـد
سرفراز این بوسـتان هرچـه نـازد　　بسا سرو و شمشـاد از پـا درآمـد
زر نقـد موجـود در دسـت دارد　　چرا کار گـل ایـن‌قـدر ابتـر آمـد
مکن منـع از نالـه مـرغ چمـن را　　که از بچگی بـا الـم خـوگر آمـد
من **آزاد** بـر بخـت سرسـبز نـازم
که در پای آن سرو عمرم سر آمد

«۵۶۶»

چـرا یـار بـا غیـر هـر دم نشـیند　　گل آن به که پهلوی خس کم نشیند
گدا را نمانده است جـای امّیـدی　　مگـر بـر سـر گـور حـاتم نشـیند
فقیری که بر بسـتر خـاک خوابـد　　از آن به که بر مسـندِ جـم نشـیند
خیال تو جـا کـرد در خـاطر مـن　　چو نقشی که بر روی درهم نشیند
چه باشـد اگـر دُورسـازی بلایـم　　ز دستِ تـو آشـوب عـالم نشـیند
دلـش شـاد گردیـد از مُـردنِ مـن　　ولی حسب ظاهر بـه‌مـاتم نشـیند
بـرون از اطاعـت سـر مـو نباشـم　　چه تقصیر کردم که بـرهم نشـیند
محبت پنـاهی[2] کـه بـا درد سـازد　　نخواهد که بر ریش مـرهم نشـیند

۱. علما گفته‌اند الوجود خیرٌ من العدم و بر این مسئله دلایل آورده‌اند. (حاشیه، همان)
۲. ندوه: خوشا دردمندی.

خدا اجـر احسـان دهـد قـاتلی را
کـه **آزاد** را کشـته بـیغم نشـیند

«۵۶۷»

چه عرض حال کنم پیش یار جانی خود — که راهِ حرف نـدارم ز بـیزبـانی خـود
بهقتـل بـیگنهـان ایـنقـدر مبنـد کمـر — ترا ضرور بود رحـم بـر جـوانی خـود
چـرا رقیـب بـهکـوی تـو آشـیان دارد — که خود کند حرم کعبـه پاسـبانی خـود
نشانده بود صبا بـر جبـین گـل گـردی — فشاند مرغ گلستان ز پَـر فشـانی خـود
مزاج من ز تـو ایـن جـور برنمـیتابـد — نگاه دار بهیـک گوشـه دلسـتانی خـود
دوچار صورتِ خود هم نمیتواند شـد — گذاشت آیینه دیـدن ز بـدگمانی خـود

تـو آمـدی و نگردیـد گـرد سـر **آزاد**
نشست منفعل از دسـتِ نـاتوانی خـود

«۵۶۸»

این محال است که یک گام هم آسان گذرد — اگـر از کوچـۀ آیینـه فروشـان گـذرد
ظاهراً دید کـه تسـخیر دلـی مـیخواهـد — بـا پریـزاد دگـر دسـت و گریبـان گـذرد
گفتم ای جان نگهی گفت که از بیمـاری — اینقدر هـم نتوانـد کـه ز مژگـان گـذرد
خـورد سـالی سـر دیوانـه نـوازی دارد — کز سر کوچۀ خود سـنگ بـدامان گـذرد
شب نهان باده خورد صبح ز پـیش مـردم — بیخبـر از سـر و دسـتار پریشـان گـذرد
در بیابـان جنـون آبلـه پـایی نرسـید — طرفه حالی است که بر خار مغیلان گذرد

بخت **آزاد** مدد کرد پـس از کُشـته شـدن
بـر سـر مشـهدِ او یـار خرامـان گـذرد

«۵۶۹»

بسکـه دیوانـۀ مـا خـوش ز بیابـان گـردد — هـر قـدم گـرد سـر خـار مغـیلان گـردد
غمـزۀ معتـدل چشـم تـرا مـینـازم — آنقدر خون نکنـد دل کـه[1] پشـیمان گـردد

---

۱. نسخۀ گنج بخش: «که» ندارد

این چه طور است که آن شوخ پس از کُشتن من　　بـر سـرتربتِ مـن آمـده قربـان گـردد
طـالع روشـن پروانـه ز عُشّـاق کـه یافـت　　سـرمهٔ دیـدهٔ بیـدار چراغـان گـردد
تکمهٔ جیب تو در خـاطر مـن عقـده فگنـد　　کـاش لعـل دل مـن کـوی گریبـان گـردد
عاقبـت شـمع ز بیـدادِ صـبا کشـته شـود　　مشـتِ خاکسـتر پروانـه پریشـان گـردد
چـه مناسـب کـه ز **آزاد** نشـینی غافـل
لطـف فرمـا کـه تـرا بنـدهٔ احسـان گـردد

«۵۷۰»

جانِ شیرین مرا بـرده تنـی ساختهانـد　　دل رنگـین مـرا پیرهنـی ساختهانـد
گفتهٔ مدّعیان در حق مـن گـوش مکـن　　خبری گیر که اینها سـخنی ساختهانـد
مـن ندیـدم ز گلسـتانِ تـو والله گلـی　　شنوم این که در اینجا چمنی ساختهانـد
هست دلخواه اگـر یـار کسـی او دانـد　　بهر ما سنگدلی دل شکنی[1] ساختهانـد
زلفِ مشکین ترا دیدم و خورسند شدم　　که بهپای دل من خوش رسنی ساختهاند
نَبُود درخور خوبانِ دگـر پـان خـوردن　　رنگِ این برگ برای دهنـی ساختهانـد
حبّـذا نغمـهٔ **آزاد** و فغـانی کـه از او
هر کجا مـینگـرم انجمنـی ساختهانـد

«۵۷۱»

یـار نامهربـان نمـیآیـد　　بهسوی مُرده جان نمـیآیـد
مجلس ماست مجلس تصویر　　سـخنی در میـان نمـیآیـد
خوشنما نیسـت پیرافشـانی[2]　　کار تیـر از کمـان نمـیآیـد
سـبکیهای نـازنین پسـری　　بـر دل مـن گـران نمـیآیـد
دور رفـتن ز آسـتانهٔ یـار　　از مـن نـاتوان نمـیآیـد
پیـر گشـتم ز دردِ دوری او　　آه آن نوجـوان نمـیآیـد

۱. در نسخهٔ مجلس «گلبدنی» نیز در هامش آن آمده است.
۲. پیرافشانی: شوخی جوانی در ایّام پیری. (حاشیه، همان)

ظاهراً بی‌دماغ شد بلبل　　جانب گلستان نمی‌آید
با دل جمع جَور کن بر من　　گله‌ای بر زبان نمی‌آید
مُرد بلبل مگر به‌پای گلی　　باز در آشیان نمی‌آید
از تو دارد امّیدها **آزاد**
کارش از آسمان نمی‌آید

«۵۷۲»

خوردسالی سر آزردن جانی دارد　　خبرش نیست که این کار زیانی دارد
گر تکلّم نکند یار مسی مال بجاست　　سرمه‌آلوده زبانی و دهانی دارد
شادی و ماتم ایّام در آغوش هم‌اند　　گل به‌هم رنگ بهاری و خزانی دارد
خال رخسار تو زاغی است که از جا نپرد　　مردم چشم تو هرچند کمانی دارد
گاه باشد که مکین مرتبه یابد ز مکان　　سرمه در نرگس شهلای تو شأنی دارد
نتواند که رَوَد عاشق مسکین جایی　　کز دل خویش به‌پیش تو ضمانی دارد
برگزین شیوه سنجیدهٔ حافظ **آزاد**
«بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد»

«۵۷۳»

در آرزوی کاری جان از بدن برآید　　بهر شنای دریا از پیرهن برآید[1]
شاید نسیم دارد بسیار ناتوانی　　سوی قفس نشینان دیر از چمن برآید
گویند باز آید آهوی خوش‌خرامی　　اینجا که زنده ماند تا از ختن برآید
روزی که قاتل آید بر گور کشتهٔ خود　　هم جان تازه یابد هم از کفن برآید
افتاد صحبتِ من با یار کم زبانی　　شوقم فرو نشیند تا یک سخن برآید
ای بادِ بی‌مروّت زلفِ حبیب ما را　　برهم مزن که صد دل از هر شکن برآید
آزاد بُرد دل را در پیش خوردسالی
فرمود این عقیق از خاکِ یَمن برآید

---

۱. نسخهٔ مجلس: «بهر شنا نمودن از پیراهن برآید». (در هامش)

«۵۷۴»

گرچه آن شوخ جز جفا نکند　　دل از او بر کنم خـدا نکنـد
یار یک وعـده را وفـا نکنـد　　وام بســیار شــد ادا نکنــد
زاری من اگرچـه مـی‌شـنود　　چشم از خواب ناز وا نکنـد
من همین از خدا طلب دارم　　که مـرا از بُتـان جـدا نکنـد
حقّ تعالٰی اگرچه قدرت داد　　کـام یـک آشـنا روا نکنـد
این چنین یار را خدا حـافظ　　عــزّتِ هــیچ آشــنا نکنــد
گر بمیـرد دل شکسـتهٔ مـن　　زلـفِ او از گـره رهـا نکنـد
بـا طبیبـی فتـاد کـار مـرا　　که اگر جان دهـم دوا نکنـد
گرچه باز از سـتم نمـی‌آیـد
بنـده **آزاد** جـز دعـا نکنـد

«۵۷۵»

نه تنها آن شکار انـداز بـر قـتلم کمـر بنـدد　　که سر راهم ز خون ناشسته با فتراک بر بندد
نماند شاخ گل را قدر خـس در دیـدهٔ بلبـل　　اگر معشوق سبزی چهرهٔ سرخی به‌سر بنـدد
سرت گردم کرم کن بـر سـر بـالین بیمـاری　　که بعد از ساعت چند از جهان رختِ سفر بندد
بود در قفـل بـاب کعبـه امّـا وا در فیضـش　　چه جای عیب فیّاضی اگر همـواره در بنـدد
سخنور از بیانی کور سازد چشـم حاسـد را　　که افسونگر فسونی خوانده مردم را نظر بندد
من و طفلی که می‌بارد حلاوت از سراپایش[۱]　　کمر در خدمتِ آن شوخ شیرین نیشکر بندد
گلی کز باغ با خود می‌بَرد حکم قفـس دارد　　چرا صیّاد مـرغ گلسـتان را بـال و پَـر بنـدد
خـردمندی که[۲] دارد در طبیعـت دوراندیشـی　　برنگِ غنچهٔ گل در گـره قـدری ز زر بنـدد
که دارد یـاد چـون **آزاد** در عـالم هنرمنـدی
گلوی خامهٔ خوش حرف را عقد گهر بنـدد

---

۱. نسخهٔ گنج بخش: سرپاس.
۲. ندوه: «که» ندارد.

«۵۷۶»

قمـر در پـیش او شـأنی نـدارد کـه رویـی دارد و آنـی نـدارد
مرا گویند صبر از یـار واجـب وجـوب صـبر امکـانی نـدارد
بیا بر جای جان آسـوده بنشـین تـن فرسـوده‌ام جـانی نـدارد
بَرم جای دگـر شـور جنـون را کـه ایـن کشـور بیابـانی نـدارد
چه چیند مفلسی گل از گلستان گریبـانی و دامـانی نـدارد
بـه‌جمعیّـت سـر آرم زنـدگانی جهان چون من پریشـانی نـدارد
رَود **آزاد** بـی‌وسـواس ایـن راه
غـم تـاراج عریـانی نـدارد

«۵۷۷»

شـام عجبـی شـام غریبـانِ تـو باشـد تا کـار کنـد چشـم چراغـانِ تـو باشـد
نـو آبلـه پـایی بـه‌بیابـانِ تـو باشـد شـرمندهٔ احسـان مغـیلانِ تـو باشـد
گـل خـاطر برخاسـته دارد ز گلسـتان[۱] در خواهش دامان و گریبـانِ تـو باشـد
دل را نتـوان بازگرفـت از سـرزلفت خوب است که در سایهٔ احسانِ تو باشد
دانم که برای خوشـی طبـع تـو از مـن بیـزاری طفـلان دبسـتانِ تـو باشـد
بلبـل مـژه بـر روی گلسـتان نگشـاید مشـتاق بهـار گـل و ریحـانِ تـو باشـد
آزاد نخواهـد کـه رَود جانـب شـهری
آسـودهٔ دامـانِ بیابـانِ تـو باشـد

«۵۷۸»

زلفِ لبریز شکن در کفِ این مسکین داد دل من داشت شکستی به‌ادا تسکین داد
هست انکار تو از کشتن عاشق بـی‌جـا بعد ازانی که گواهی دو کفِ رنگین داد
می‌روی حالتِ بی‌تابی من دیده ز خود به‌تو هرچند خداوند جهان تمکین داد
می‌تواند که ترا لطف کنـد خـوی نکـو آن که بویی به‌گل و یاسمن و نسرین داد

۱. ندوه: «گل خاطر برداشته ز گلستان».

سخن تلخ به‌شأنِ تو مناسب نبود　　که ترا مبدء فیّاض لب شیرین داد
گر ستم بر سر عُشّاق کُنی معذوری　　حقّ تعالٰی به‌تو بسیار دل سنگین داد
شبی آن ماه به‌سر منزل **آزاد** آمد
چه قدر مایهٔ شادی به‌دل غمگین داد

«۵۷۹»

صبح سرگرم زیارت به‌چه آیین آمد　　آفتابی که مرا بر سر بالین آمد
شکر این دولت عظمٰی نتوان کرد ادا　　شاهِ جمجاه به‌کاشانهٔ مسکین آمد
نخرامند به‌ماتم‌کده عشرت طلبان　　یار بی‌درد چسان در دل غمگین آمد
شمع آتش زند و از سر خود وا سازد　　بس‌که پروانه‌ای بی‌تاب شلائین آمد
نقل فرمود که آنجا همه کفرستان است　　هر نسیمی که از آن طرّهٔ مشکین آمد
ساغر باده بزن نغمهٔ مطرب بشنو　　این دو پیغام مرا از گل و نسرین آمد
سحری مرشدِ شیراز بگوش **آزاد**
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

«۵۸۰»

صبح با نسخهٔ رنگین به‌دبستان آمد　　می‌توان گفت که گلبن به‌گلستان آمد
می‌شناسد رهِ کاشانهٔ خود را هرکس　　بی‌تأمّل به‌دل من غم جانان آمد
خواب پروانه سرشام حرام است حرام　　خبرش نیست که هنگام چراغان آمد
در چمن رفتم و از لاله گرفتم عبرت　　ماتم و شور بهم دست و گریبان آمد
در بیابان شما برهنه پایی امروز　　به‌امّید کرم خار مغیلان آمد
مور بیچاره‌ای از طالع خود می‌نالد　　بال وقتی گه برآورد سلیمان آمد
بخت سرسبز مرا کرد اعانت **آزاد**
کو به‌ویرانه‌ام آن سرو خرامان آمد

«۵۸۱»

چو از بـی‌تـابی دل زنـگ از فریـاد مـی‌آیـد مـرا شـوریدهٔ لبریـز شـیون یـاد مـی‌آیـد
به‌بازوی محبّت کوهکن شـد خـالق شـیرین نمی‌آیـد ز خسـرو آنچـه از فرهـاد مـی‌آیـد
برآمـد شـوخ دهقـان زاده‌ای از ده بـه‌آیینـی تو گـویی پادشـاهی از جهـان‌آبـاد مـی‌آیـد
چو آن شخصی که در گلشن کند گم لعل شادابی دل من بی‌تو از سـیر چمـن ناشـاد مـی‌آیـد
الٰهی از سر نو زنده کن تـا دسـتِ او بوسـم که بر بالین گـورم حضـرتِ جلّـاد مـی‌آیـد
غزالان را نشد جز مایـهٔ شـرمندگی حاصـل که می‌بینم تهی دست از حرم صیّاد مـی‌آیـد
تو ای بلبل بزن منقار خود را مُهر خاموشـی
که بهر نغمه سنجی در چمـن **آزاد** مـی‌آیـد

«۵۸۲»

شب که دیدار خود آن شوخ تمنّا می‌کرد خواب در دیـدهٔ آیینـه تماشـا مـی‌کـرد
نکهت شوخی و تمکین بهم آمیخته بود نرگس چشم تو کار گل رعنـا مـی‌کـرد
کـافر لعـل مسـی مـال تـرا مـی‌نـازم کرد با[1] مرده دلان آنچه مسیحا می‌کـرد
عاشقی دلبـر جانانـهٔ خـود را مـی‌دیـد آفرین بادِ عجب عیش دوبـالا مـی‌کـرد
بنـدهٔ پیرمغـانیم کـه در مجلـس دوش حصّهٔ خویش به‌احباب مـدارا مـی‌کـرد
همّت غوطه‌زدن در دل غـوّاص نمانـد که تلاش گهری بر لـب دریـا مـی‌کـرد
آشـنایی گـرهِ خـاطر مـن وا ننمـود صله می‌دادم اگـر حـلّ معمّـا مـی‌کـرد
سحری جانـب گـل دیـد مکـرّر بلبـل سـبق نسـخهٔ اخـلاص مثنٰـی مـی‌کـرد
میر **آزاد** عجب زندگی خوش گذرانـد
شمع روشن پی یاران شب یلدا می‌کرد

«۵۸۳»

خورد پیمانهٔ می رند نوی نوشـش بـاد غم هـر رفتـه و آینـده فراموشـش بـاد
التماسی است مرا از رهِ دولت خـواهی می‌کنم عرض الٰهی گهـر گوشـش بـاد

---

۱. ندوه: آن.

کاش پروانه سلامت گذرد از آتش | یار هنگام گذر روح سیاوشش[1] باد
هیچکس دید که گل حرف زَند با بلبل | لب دُر ریز نثار لب خاموشش باد
ماه را در بغل بوالهوسی می‌بینم | زود بر باد فنا هالۀ آغوشش باد
در بهاران نتواند دل نرگس وا شد | دُور ریحان خط از نرگس مدهوشش باد
رشتۀ جان گرامی که از او زیست کنم | ای خدا رشتۀ تعویذ بر او دوشش باد
زاهد صومعه بر دانش خود می‌نازد | غمزۀ کج کُلهی راهزن هوششش باد

بنده **آزاد** که پابند علایق نَبُوَد
دست در دامن شمشاد و قبا پوشش باد

«۵۸۴»

هیچ دانی سر کوی تو گدایی دارد | کز برای تو شب و روز دعایی دارد
کار کس بند نماند که خدایی دارد | درد کس پا نفشارد که دوایی دارد
لب حیرت‌زدگان نیز صدایی دارد | بلبل گلشن تصویرنوایی دارد
در هزاران نگه بسمل خود می‌فهمد | خوردسالی چه قدر فهم‌رسایی دارد
ای خدا قافلۀ ما به‌سلامت گذران | این بیابانِ پَری هوش‌ربایی دارد
من وفا می‌کنم و او به‌جفا پردازد | راست گویند که هر کرده جزایی دارد
بی‌مربّی مشناسید در این شهر مرا | تکیه بر لطفِ خدا راه به‌جایی دارد
بر سر خار بیابانِ تو گل افشاند | این بهاری است که از آبله پایی دارد

دوش می‌گفت به‌یاری که خوشم از
بندۀ خاص حضور است وفایی دارد

«۵۸۵»

گردِ دیوار تو دل‌های منوّر باشد | کعبه را سلک قنادیل[2] مدوّر باشد
کشتۀ عشق چه لذّت بَرد از باغ بهشت | که همان با دل بریان مژۀ تر باشد

---

۱. سیاوش پسر کیکاوس کیانی که مادرش بر عاشق شد و وصل خواست او ابا کرد. مادر پیش کیکاوس برعکس ظاهر نمود کیکاوس سیاوش را بر ملّتِ خود از آتش گذرانید، نسوخت و از اتهام بری شد. (حاشیه، همان)
۲. گِرد کعبه صفِ مدوّر از قنادیل روشن کنند. در کتب نوشته‌اند که غیر حافظ ارواح است. (حاشیه، همان)

زنده‌ام از سبب خلق تو تـا ایـن مـدّت　　کـه نگهبـانی جـان خامـهٔ عنبـر باشـد
چون سیه خانـهٔ لبریـز سـلاح عاشـور　　سبزهٔ خاک محبّـت همـه خنجـر باشـد
یـار مـا در حـق عشّـاق نـوازش دارد　　همچو گل نام خدا خلق مصـوَّر باشـد
ریخت در ساغر ما دُرد بجای می صاف　　پیر میخانـه بـه‌مـا از چـه مکـدّر باشـد
بنـده **آزاد** غـلام علـی عمرانـی اسـت
شـرف اوسـت اگـر خـادم قنبـر باشـد

«۵۸۶»

هـزار شـکر کـه در شـهر پادشـاه آمـد　　بـرای کـام[1] خلایـق جهـان‌پنـاه آمـد
نبی(ص) چنانکه ز نُه آسمان به‌مکّه رسید　　ز ملـکِ دُور و درازی بـه‌تختگـاه آمـد
در آفتاب قیامت نشست چنـدی شـهر　　کـه ناگهـان بسـرش سـایهٔ الـه آمـد
سـوار بخـتِ روان پَرتـو کـرم افشـان　　بسـانِ خسـرو سـیّاره‌هـا پگـاه آمـد
خنـک ز دیـدنِ او دیـدهٔ هواخواهـان　　که چون چهـاردهم مـاه بـا سـپاه آمـد
بجـای سـرمه کشـیدند گـرد را مـردم　　دمـی کـه موکـب اقبـال او ز راه آمـد
بـه‌احتیـاج کسـانی کـه مبـتلا بودنـد　　شـدند شـاد کـه درمـان درد گـاه آمـد
چرا نه یوسفِ غمگین برآید از محنـت　　که میـر قافلـهٔ گـرد و پـیش چـاه آمـد
نگفتم ایـن غـزل نـو بـرای خـود **آزاد**
که پیش بنده یکی یار مـدح‌خـواه آمـد

«۵۸۷»

فلـک از مـاه مثـال رخ او مـی‌سـازد　　سعی هر ماه بجـا آرد و رو[2] مـی‌سـازد
دل بـه‌او دادم و بسـیار پسـندش آمـد　　گفت این شیشه گر آیینه نکو می‌سـازد

۱. مجلس: کار.
۲. روساختن، شرمنده شدن؛ حلیمای نهاوندی گوید:
نقّاش هر نقش مو به‌مو مـی‌سـازد　　ساقی و صراحی و سبو مـی‌سـازد
هر چهره که هست می‌نمایـد امّـا　　از صورتِ او همیشه رو می‌سـازد
(حاشیه، همان)

می‌تواند که دهد یـار مـرا خـوی نکـو　　آنکه در گلشن عالم گل و بو می‌سـازد
چه گهرها کـه ز دلهـا بـه‌نیـاز آوردیـم　　منّت اوست اگر هـار[1] گلـو مـی‌سـازد
بی‌رخت چشم مرا خواب نیـاورد بهـم　　سر مژگانِ تو این چاک رفو مـی‌سـازد
کاش معراج دهد خون مـرا از کـفِ پـا　　آنکه در خونِ حنا دست فرو مـی‌سـازد
گـاه در مرتبـهٔ بحـر نشـیند سـاحل　　خاکِ بروقت خودش کار وضو می‌سازد
خاکِ مستانهٔ ما تشـنهٔ صهباسـت هنـوز　　که رساند به‌گلابی کـه سـبو مـی‌سـازد
سال‌ها شد که به‌یادِ قد دلجـوی کسـی
بنده **آزاد** بـه‌سـرو لـب جُـو مـی‌سـازد

«۵۸۸»

صد سال دل طپید و جایی نمی‌رسد　　این لعل قیمتی به‌بهـایی نمـی‌رسـد
آیا چه پیش آمده صحرای عشـق را　　خاری به‌داد آبلـه پـایی نمـی‌رسـد
شاید به‌سیر گلشن جاوید رفتـه‌انـد　　کـز بلـبلان بـاغ نـوایی نمـی‌رسـد
خواهم که هوش یابم و یک لحظه بینمش　　احوال من به‌هوش‌ربایی نمـی‌رسـد
آخر به‌نکهتی[2] کـه رسـانم دمـاغ را　　دیر است از تو بادِ صبایی نمی‌رسد
گم کرده‌ایم راه به‌صـحرای بیکسـی　　کز کاروان صدای درایی نمـی‌رسـد
بی‌جا نمی‌رود گلهٔ دوست بـر لـبم　　گاهی از او سلام و دعایی نمی‌رسد
اهـل دُوَل فقیـر نماینـد خـویش را　　اکنون نواله‌ای به‌گـدایی نمـی‌رسـد
آزاد سـعی کـرد بـه‌پـرواز عمرهـا
آیینـهٔ دلـی بـه‌صـفایی نمـی‌رسـد

«۵۸۹»

گـل مغـرور بـی‌تابانـه در گلـزار مـی‌خنـدد　　خزان بـر خنـدهٔ بسـیار او بسـیار مـی‌خنـدد
اگر نیک است گر بد، صنعت دستِ خدا باشد　　چه بی‌جا کبک بر گنجشکِ بد رفتار می‌خندد
چه گویم حالتِ خود کار من افتاد با طفلـی　　که گر یکبار گریم پیش او صد بار می‌خنـدد

---

۱. هار: گردن‌بند.
۲. در هر نسخه: «نکهت» آمده است.

شناسـد آشـنایی درد قـدر دردمنـدان را لب بنگی چرا بـر گریـۀ میخـوار مـی‌خنـدد
دو صد پروانۀ نو میهمان را سوخت در یک شب طلوع صبحدم بـر شـمع آتشـبار مـی‌خنـدد
نمک پیدا کنـد امّـا نـه ذاتـی بلکـه بیرونـی بجا بر پسـتۀ خنـدان دهـان یـار مـی‌خنـدد
سری دارند با تعمیر گلبـاران از ایـن غافـل که برق خانه سوزی بر در و دیوار می‌خنـدد
عـلاج مـا توانـد کـرد خـطِّ سـبز معشـوقی دهان زخم مـا بـر مـرهم زنگـار مـی‌خنـدد
بیـا **آزاد** سـیر بـاغ کـن پیمانـه‌ای مـی‌زن
که ابری گریۀ شادی کنـد گلـزار مـی‌خنـدد

«۵۹۰»

ندانم شمع از سوز که این مقـدار مـی‌گریـد سر شب تا سحر با چشم آتشـبار مـی‌گریـد
سرت گردم نباید این‌قدر هم مست خوابیدن که در کوی تو شب‌ها دردمندی زار می‌گرید
بهم دست و گریبان است شور و مـاتم دنیـا نمی‌بینی که در عین طرب میخوار مـی‌گریـد
چو تصویری که سازد خامۀ نقّاش گریـانش تمـام عمـر بـر خـود آدم[1] بیکـار مـی‌گریـد
عجب رنگ اثـر بـی‌تـابی مـرغ چمـن دارد که گل از جوش شبنم هر سحر بسیار می‌گرید
چنان کز دیدنِ خورشیدِ تابان گریه مـی‌آیـد تماشـایی ز تـاب چهـرۀ دلـدار مـی‌گریـد
تعجّب مـی‌کنـد از زاریـم طفلـی نمـی‌دانـد که کس را چون رسد از ظالمی آزار می‌گرید
نباشد حسرتی از عمر کم گل‌های خندان را چـرا ابـر بهـاری بـر سـر گلـزار مـی‌گریـد
دل **آزاد** را گـم کـرده دارد دیـدۀ پُـرنم
که طفلی گم کند چون گوهر شهوار می‌گرید

«۵۹۱»

ترسم ز حال من بـه‌تـرحّم خبـر شـود مژگانِ دلستانِ مـن از اشـک تـر شـود
امسال در هـوای چمـن نیسـت قـوّتی هر روز حالتِ گل و ریحان بَتـر شـود
جانـان غبـار دامـن خـود را مَـده بـباد در چشم من فشان که جلای بصر شود
افسـانۀ جفـای تـو زلـفِ ایـاز نیسـت ایـن قصّـۀ دراز کجـا مختصـر شـود

---

۱. به‌معنی مردم.

دشنام هر قدر که دهی صرفهٔ من است　　زهر هلاهل تو به‌کامم شکر شود
آزار از کشیدن شمشیر کین مکش　　در دل همین تصوّر او کارگر شود
گه شعر و گاه نغمه گهی قصّه سر کند
آزاد هم‌نشین بتان از هنر شود

«۵۹۲»

بر ما ز دستِ مردم ظالم جفا رَود　　حقّا که از تغافل آن آشنا رَود
غیرت نداد اذن که مشتِ غبار من　　در کوی او به‌یاری بادِ صبا رَود
نو واردی رسید وز کس روی دل ندید　　جایی که نیست رسم مروّت چرا رَود
خون مرا به‌خنجر بیداد ریختی　　این اجر بنده‌ای که به‌راهِ وفا رَود
کار غبار من به‌نسیمی فتاده است　　داند که جز خدا به‌سر او چها رَود
صد نامه را رقم‌زده طیّار کرده‌ام　　کو هُدهُدی که جانب شهر سبا رَود
آزاد را که عمر به‌کوی تو صَرف کرد
از در مران که موسم پیری کجا رَود

«۵۹۳»

از نکهت زلفِ تو صبا را که خبر کرد　　زین دولتِ نایاب گدا را که خبر کرد
خواهد که برد از سر کوی تو غبارم　　جاسوس کدام است و هوا را که خبر کرد
دردِ دل خود پیش کسی عرض نکردم　　خوبانِ پری‌زاد شما را که خبر کرد
خوابید به‌دامان بیابانِ تو پایم　　از راحت این بادیه پا را که خبر کرد
دردِ تو نه چیزی است که از دست توان داد　　بی‌رخصتِ من رفته دوا را که خبر کرد
در سایهٔ دیوار تو دیدن نتواند　　از دولتِ من بال هما را که خبر کرد
در کلبهٔ **آزاد** پس از مدّت بسیار
فرمود قدم رنجه وفا را که خبر کرد

«۵۹۴»

صیّاد بس‌که مایل سیر و شکار بود   هر صید نقش پا به‌رهِ انتظار بود[1]
آغوش[2] من گداخته آخر برون شتافت   ماهی که هاله‌وار مرا در کنار بود
حقّا که هیچ خط طبیعت نیافتم   امشب که در پیاله می مستعار بود
اکنون که سینه صاف شدی پوست کنده گو   از من چرا به‌خاطر عاطر غبار بود
رفتی و کس به‌داد دل من نمی‌رسد   از یُمن دولتِ تو مرا اعتبار بود
با خود مرا به‌باغ نبردی به‌سهو[3] هم   چون من ترا رفیق چمن صد هزار بود
از من به‌خیرخواهی او[4] کوتهی نرفت   تا آن زمانه‌ای که مرا یار یار بود
کردم غلط که صبح نشستم به‌پیش او   ساقی زیاده خوردن شب در خمار بود
آزاد رفته بر سر کوی تو کشته شد
تا مدّتی به‌شهر همین اشتهار بود

«۵۹۵»

خطِ شبرنگ به‌رخسارهٔ جانان آمد   لشکر شاهِ همایون[5] به‌صفاهان آمد
کرد رو اوّل پیغامبران[6] جانب هند   لله الحمد چراغی به‌شبستان آمد
خبر تازه رسانید به‌مروانِ حمار[7]   که ابومسلم[8] مروی ز خراسان آمد
عندلیبان غزل تهنیتی می‌خوانند   ظاهراً آن گل نورس به‌گلستان آمد

---

۱. گنج بخش: بجای این مصرعه، چنین دارد: «ماهی که هاله‌وار مرا در کنار بود».
۲. گنج بخش: این بیت را ندارد.
۳. گنج بخش: به‌شهر.
٤. ندوه: «او» ندارد.
۵. همایون: پادشاه هند به‌صفاهان رفته بود.(حاشیه، همان) متوفی ١٥٥٦ م.
٦. منظور حضرت آدم علیه‌السّلام.
۷. مروان بن محمد (مقتول: ۱۳۲ ه) نوهٔ مروان بن حکم ملقّب به مروان حمار و معروف به‌مروان ثانی، آخرین خلیفهٔ اموی که در سال ١٢٦ ه به‌خلافت رسید. در جنگی که با سپاهیان ابومسلم خراسانی و بنی عباس کرد، مغلوب شد و به مصر گریخت و در آنجا به‌دست یکی از طرفداران بنی عباس کشته شد و سرِ او را برای سفاح (اوّلین خلیفهٔ عباسی) فرستادند. (فرهنگ فارسی معین ١٩٥٨/٦).
۸. ابومسلم مروی: در خراسان خروج کرد و خلافت را از مروان آخر خلفای مروانیه برکشید. (حاشیه، همان)

سـر غمخـواری آن طفـل تـوان گردیـدن پیش دیوانـۀ خـود سـنگ بـه‌دامـان آمـد
عاشق آن است که شوخی نکند با معشوق کیست پروانه که بـر روی چراغـان آمـد
با که گویم که ندارد غـم مـن کـس **آزاد**
آنچه از دستِ بتان بر دل و بر جـان آمـد

«۵۹۶»

می‌کنم شکر کـه آن یـار پریشـان آمـد بـا دل جمـع و سـرزلفِ پریشـان آمـد
مرغ گلشن به‌یقین شور جنون پیدا کرد مخبر صادق بـوی گـل و ریحـان آمـد
دیو شـوریده شـرابی زده رقصـی دارد این‌قدر هوش نـدارد کـه سـلیمان آمـد
ای سحر مهلـتِ دیـدار بـه‌پروانـه بـده آخـر شـب بـه‌تماشـای چراغـان آمـد
صبر از چاشنی لطف تـو نتـوان کـردن طـوطی گرسـنه‌ای در شکرسـتان آمـد
شکر این دولت روشـن نتـوان کـرد ادا امشب از غیب چراغی به‌شبسـتان آمـد
صـــاحبا بـــر ســـر **آزاد** عتـــابی داری
چه خطا کرد کـه شایسـتۀ زنـدان آمـد

«۵۹۷»

تماشاکن که گاهی خوردتر کار کلان سـازد به‌دریا سنگِ مقناطیس کشتی را روان سـازد
نبایـد بـرخلافِ باغبـان در گلسـتان بـودن که مرغِ باغ را گوید که بیرون آشـیان سـازد
به‌دشمن ساز و چون یارانِ خود ضایع مکن خود را ببین عیّاری نرگس که بـا بـادِ خـزان سـازد
خردمندی که خواهد بی‌تکلّـف بـاغ را بینـد نخست از چاپلوسی یا درم با باغبـان سـازد
شراب کهنـه آتـش افگنـد در خانـۀ هسـتی که می‌گوید که پیر مضمحل را نوجوان سازد
یقین داند که وقتِ دیـدنِ او جـان برافشـانم رقیب او را از این ره برسر من مهربان سازد
نمی‌خواهد که گردد بَرملا هم رنگیش با من چو آیم پیش او آیینه را از مـن نهـان سـازد
همین مـن از جنـاب حـقّ تعـالی آرزو دارم که مشتِ خاک من فرش سر کوی بتان سازد
شبی آن ماهِ عالم‌تـاب گـر تشـریف فرمایـد
زمـین خانـۀ **آزاد** خـود را آسـمان سـازد

«۵۹۸»

چه سعی‌ها که به‌عشق تو در ظهور آمد — که در شنا زدن دست و پا ضرور آمد
مریز ای گل مغرور خونِ بلبل را — که مست بود و به‌باغ تو بی‌شعور آمد
زبانِ شمع ادا می‌کند سر مجلس — که جانفشانی پروانه بی‌قصور آمد
ازان یگانهٔ بیگانه وضع مغتنم است — که یک دو بار برای طوافِ گور آمد
نسیم کوی تو دارد غریب نکهت خلق — که سوی غمکدهٔ من ز راهِ دُور آمد
نه در کنار گرفتم نه نیم بوسه زدم — برای رنجش من بی‌سبب به‌شور آمد
دماغ صحبتِ نوواردی نبود مرا — خدا گواه که در انجمن بزور آمد
معاتب تو دگر نیست قابل تنبیه — که از جناب تو ترسیده در حضور آمد

محبّت غلط او ظهور کرد آخر
که روز مُردن **آزاد** در سرور آمد

«۵۹۹»

گله‌مندم ز سخن چینی غمّازی چند — که رساندند به‌قابوطلبان رازی چند
شوخی آهوی رعنا نپسندم دیگر — دیدم از نرگس فتان تو اندازی چند
از زبان همه تعریف ترا می‌شنوم — می‌توان کرد مرا ذهن‌نشین نازی چند
بعد از این با تو ملاقات نمی‌خواهد دل — رفت آن طور تو از صحبت طنّازی چند
دوش در خانهٔ خود با که سخن می‌کردی — می‌رسیدی به‌سر کُو ز تو آوازی چند
رفت برباد غروری که دماغش می‌داشت — نازها می‌کشد از آیینه‌پردازی چند
فرض کردم که چمن نیست کم از باغ بهشت — نبود این همه بی‌صحبت دمسازی چند
بعد از این دستِ من از کار معطّل باشد — هوش بردند به‌تاراج دغابازی چند

می‌روم از چمن ناز فروشان **آزاد**
گر دهد بختِ همایون پَر پروازی چند

«۶۰۰»

اسیر عشق تو تـا چنـد گِـردِ دَر گـردد　　کرم نمـا و بفرمـا کـه گِـردِ سـر گـردد
به‌جنس میل طبیعت بود که مقنـاطیس[1]　　چو جنس خویش ببیند ز قطب بر گردد
در انجمن منشین دیر گر چـه شـیرینی　　که از درنـگ تـرش آب نیشـکر گـردد
به‌جنس دلبر خود میل نیست عاشـق را　　کجـا تسـلّی فرهـاد از شـکر گـردد
ز چاپلوسـی کوتـاه قـد مشـو ایمـن　　کـه گـاه سـوزن دوزنـده نیشـتر گـردد
کمینه می‌رود از خویشتن به‌مشتِ زری　　به‌یک پیالـه تنگ ظـرف بیخبـر گـردد
بـــه‌هـــیچ چیـــز نیـــالود دامـــن **آزاد**
مگـر ز دیـدهٔ تـر گـاه‌گـاه تـر گـردد

«۶۰۱»

خـاطر صـیّاد را مـلال چـرا شـد　　تازه شکاری مگر ز دام رهـا شـد
خـط بتراشـید یـار از لـب گویـا　　خضر ز همراهی کلیم جـدا شـد
حیف کزین باغ عنـدلیب جـوانی　　بال فشان سوی گلستان بقـا شـد
جبهه به‌خاک درت گذاشته مُـردم　　بر سر من حق عشق بود ادا شـد
خاطر ما نیز ذوق باده نمی‌داشـت　　پیرمغان شیشه را شکست بجا شد
نیست قصوری ز جانب چمن آرا　　نکهتِ گل فاش از نسیم صبا شد
کلبـهٔ **آزاد** را نواخـت نگـاری
آرزوی این غلام جلـوه‌نمـا شـد

«۶۰۲»

شب که در دستِ دلم سررشته‌ای از ناله بـود　　همچو کاغذ باد سرخی با جگـر پرکالـه بـود
در خزان رفتم بـه‌گلشـن باغبـان زاری کنـان　　گفت اینجا گلبن اینجا سوسن اینجا لاله بـود
پیش دستی کوهکن در قتل خود دانسته کـرد　　کـار ایـن بیچـاره بـا معشـوقهٔ قتّالـه بـود

---

۱. مقناطیس عاشق قطب است. هرگاه مقناطیس دیگر را می‌بیند از قطب برگشته به‌سوی او می‌ایستد و این در قبله‌نما به‌امتحان رسیده. (حاشیه، همان)

لوطیی در رهزنی را دیـده دور از پـی دویـد　　رفت چون نزدیک می‌بیند که او را خاله بـود
دوش در میخانه آمـد طرفـه چیـزی در نظـر　　پیـر میخـواران مریـد سـاقی ده سـاله بـود
سـیم انـدامی نمایـان شـد شـبی از غرفـه‌ای　　من گمان کردم که مـاهِ چـارده در هالـه بـود
شب که با خوش طلعتی **آزاد** صحبتِ گرم داشت
آتشـین دل گـرد رویـش شـعلهٔ جوّالـه بـود

«۶۰۳»

شـاهد گـل بـه‌چمـن مـی‌آیـد　　بعـد سـالی بـه‌وطـن مـی‌آیـد
گر نسیمی رسد از کـوی کسـی　　جـان رم کـرده بـه‌تـن مـی‌آیـد
بـادِ مشـکین خبـر خـوش آورد　　کــه غزالــی ز خــتن مــی‌آیــد
تو اگر بـر سـر گـوری گـذری　　مُـرده بیـرون ز کفـن مـی‌آیـد
تـاجرانِ چشـم بـراهانـد همـه　　کــه عقیقــی ز یمــن مــی‌آیــد
چیست جز جان که نیازش سازم　　نـــازپروردهٔ مـــن مـــی‌آیـــد
فکـــر پیمانـــهٔ مـــی کُـــن **آزاد**
موسـم تـو بـه‌شـکن مـی‌آیـد

«۶۰۴»

جانب موی کمر زلفِ تـو نـازل مـی‌شـود　　در جهان هر چیز سوی جنس مایل می‌شود
شـمع خـاموش عزیـزان بارهـا افـروختم　　این حق روشن ندانستم که باطل مـی‌شـود
روز محشر چون شهید عشق برخیزد ز خواب　　بـار دیگـر تشـنهٔ شمشـیر قاتـل مـی‌شـود
وحشت آن شوخ را نازم کـه از روی ورق　　شکل او چون صورت آیینه زایل مـی‌شـود
خوش نمی‌آید نقاب حسن جز زلـف بتـان　　چون میان دیده و رخسار حایـل مـی‌شـود
عاشقی چون کشته گردد نیست تقصیر بتان　　از دم تیـغ نگـاه خـویش بسـمل مـی‌شـود
گـر کسـی بـر مشـهدِ **آزاد** افشـاند گلـی
گلشنی او را ز باغ اجـر حاصـل مـی‌شـود

«۶۰۵»

به‌متّقـی پسـری چشـم بـاز بایـد کـرد　　صـحیفهٔ دل خـود را نیـاز بایـد کـرد
طعام را شرفی هست چون کـلام خـدا　　که دست شسته به‌سویش دراز باید کرد
زیاده گرم چـو گردیـد آب مـی‌سـوزد　　ز لطـف وافـر او احتـراز بایـد کـرد
به‌گلشن تو نسیم است باریاب نـه مـن　　صـحیح را ز سـقیم امتیـاز بایـد کـرد
مزاجداری یاران همنشـین شـب و روز　　بـه‌پـاس خـاطر آن دلنـواز بایـد کـرد
دل سـتم‌زده را تـا کجـا عـذاب کنـی　　گـره ز طـرّهٔ پیچیـده بـاز بایـد کـرد
بـه‌داغ بنـدگی **آزاد** را شـرف بخشـید
نظـر بـه‌مرتبـهٔ ایـن ایـاز بایـد کـرد

«۶۰۶»

شبی کدام مصاحب به‌او اشـارت کـرد　　که صبح آمد و گـور مـرا زیـارت کـرد
مرا چه سود اگـر شـاه بـر سـر خـاکم　　ز خشتِ سیم و طلا گنبدی عمارت کرد
هزار شـکر کـه آن متّقـی پسـر امـروز　　ز آب دیـدهٔ گریـانِ مـن طهـارت کـرد
خریـد در عـوض هـیچ گـوهر دل را　　به‌خوش معاملگی یار ما تجـارت کـرد
رساند مشـک سـلامی ز آهـوان خـتن　　صـبا بطـور شـگرفی ادا سـفارت کـرد
بتان شهر ز من دین و دل چه می‌طلبند　　که آهویی ز بیابان رسید و غارت کـرد
تمـام عمـر بـه‌تعظـیم او کمـر بسـتم　　چه شد که برسر مجلس مرا حقارت کرد
شبی به‌میکده دیدم حریـف شـوخی را　　که از بهانهٔ مستی عجب شـرارت کـرد
رونـد جانـب میخانـه حـافظ و **آزاد**
هلال عیـد بـه‌دَور قـدح اشـارت کـرد

«۶۰۷»

نازنین صورت‌گری دیدم که شد تسخیر خود　　هر زمان از دست بی‌تابی کشد تصویر خود
یـار بـا آیینـه‌داران آشـنایی گـرم کـرد　　هرکسی در کار اندیشـد نکـو تـدبیر خـود
بر لب جو رفته عکس خود تماشا می‌کند　　آهوی رعنای ما از بس‌که شد نخچیر خود
ظاهراً از دستِ او آیینه‌ای بر سـنگ خـورد　　هر نفس از دست مالیدن کند تقریـر خـود

صورت آن مست خود را داد در ساغر نشان   دختر رز را شناسد مرشدِ خـود پیـر خـود
خودپرستی کو که تـا اینجـا دهـد داد نیـاز   می‌شناسد خاک بازار حلـب اکسـیر خـود
تـــا قیامـــت رام نتوانـــد شـــدن **آزاد** را
یار رعنایی که خود را دیده شد تسخیر خود

«۶۰۸»

یار بر همچو خودی شـیدا شـد   چشـم بـددور گـل رعنـا شـد
وجه این چیست که چون غنچهٔ گل   خود بخـود بنـدِ قبایـت وا شـد
زلفِ مشـکین تـو بـر پـا افتـاد   چـه بـلا سلسـله‌ای برپـا شـد
صـبحدم بـادِ پیـام تـو رسـاند   در تـن مـرده دم عیسٰـی شـد
در چمـن رفتـی و گلـبن بالیـد   کـار او از قـدمت بـالا شـد
یار من دشمن من خواهـد شـد   اینچنـین در دل مـن القـا شـد
دل گم گشتهٔ خـود مـی‌جسـتم   آخـر از زلـف کسـی پیـدا شـد
کـرد تیـغ تـو سـرم را بـی‌جـا   از تو این کار عجب برجـا شـد
مـی‌کشـد سـر بـه‌بیابـان **آزاد**
شاید از سوی جنـون ایمـا شـد

«۶۰۹»

به‌آیین شگرفی سوی مـن جانانـه مـی‌آیـد   مسی مالیده و پان خورده مرزایانه مـی‌آیـد
زبان هر گیاه از جوش شادی مرحبا گویـد   کدامین آهوی رعنا در این ویرانـه مـی‌آیـد
چمـن امسـال دارد آن‌قـدر سـرمایهٔ سـودا   که گر فرزانه آنجا مـی‌رود دیوانـه مـی‌آیـد
توانی کرد از دسـت کـرم اصـلاح احـوالم   که زلفِ تار و مار آراستن از شانه مـی‌آیـد
ندانم تا چه خواهد شد مآل کـار بدمسـتی   که مصحف رهن صهبا کرده از میخانه می‌آید
نرفت از من قصوری در وفـا الله مـی‌دانـد   چرا آن آشـنا در صـورتِ بیگانـه مـی‌آیـد
چراغ عشرتِ **آزاد** روشن می‌شـود امشـب
کـه نـور تـازه‌ای در دیـدهٔ پیمانـه مـی‌آیـد

«۶۱۰»

کاش صیّاد دل مرغ چمن شاد کند — موسم لاله و گل از قفس آزاد کند
یار آشفتهٔ خود جای ترحّم باشد — تا کشد صورتِ او خدمتِ بهزاد کند
در قفس بلبل بیمار نَفَس می‌شمرد — کو نسیمی که ز بوی چمن امداد کند
عنقریب است که جان را سپرد مُرغ چمن — آمد فصل خزان بیند و فریاد کند
غیر نادان که از او چشم نوازش دارد — خود فراموش کجا از دگری یاد کند
بی‌تو هرچند که آبادی ما ویران است — یوسف یادِ تو کنعان دل آباد کند
پرفشانی که سر کسب سعادت دارد — آشیان پیش کمان خانهٔ صیّاد کند
چه کنم آه از آن شوخ که ناز اوّل — ناتمام است که ناز دگر ایجاد کند
قاضی شهرکه دعوای عدالت دارد — شرع را پَردهٔ خود کرده چه بیداد کند
هردو سو صرفهٔ خود دیده در صلح زدند — صاحب محکمه حیران که چه ارشاد کند

نیست محتاج ثنا گفتهٔ حافظ، **آزاد**
دست مشاطه چه با لطف خداداد کند

«۶۱۱»

چگونه جانب من زود یار باز آید — پس از گذشتن سالی بهار باز آید
کشیدم آنچه ز دستِ فراق شرح دهم — دمی که پیش من آن غمگسار باز آید
به‌انتظار کسی مانده است وا مژه‌ام — امید هست کزین رهگذار باز آید
اگر ز میکده رنجیده رفت بدمستی — یقین شناس که وقتِ خمار باز آید
امید هست که یار رمیده برگردد — دمی که زندگی مستعار باز آید
مرا گذاشته گردد به‌گرد نخچیری — خدا کند که تهی از شکار باز آید
به‌امتحان من آمد که از سر کویت — کسی که دُور رَود شرمسار باز آید
اگر رمید شکار نوی مشو دِلگیر — بسوی دام تو بی‌اختیار باز آید

نشسته‌اند سر راه حافظ و **آزاد**
به‌این امّید که آن شهسوار باز آید

«۶۱۲»

سینه وا کـرده ز کاشـانه بـدر مـی‌آیـد　　این جوان شوخ طبیعت به‌نظر مـی‌آیـد
دارد آن دلبـر سـنجیده مـزاج رنگـین　　کز چمن لالهٔ شـاداب بـه‌سـر مـی‌آیـد
آفتـابی اگـر از خانـهٔ مـن شـام برفـت　　خـاطرم جمـع بـود روز دِگـر مـی‌آیـد
عشق بی‌معنی پرویـز نگـر کـز شـیرین　　روی دل تافتـه نزدیـکِ شـکر مـی‌آیـد
بر سـر معرکـه امـروز خـدا خیـر کنـد　　آن سپاهی بچه با تیـغ و سـپر مـی‌آیـد
گـل شـبنم زده‌ای را بـه‌گلسـتان دیـدم　　که ز رخسار عرقنـاکِ تـو تـر مـی‌آیـد
خوردسالی که گهی دست به‌خنجر نرساند　　از پی قتل کـه خجـر بـه‌کمـر مـی‌آیـد
هیچ گل نیست که محکوم کند بلبـل را　　این تصرّف ز گل صـاحب زر مـی‌آیـد
می‌شود از برکات قدمش رشک بهشت
بـر سـر مشـهد **آزاد** اگـر مـی‌آیـد

«۶۱۳»

بـادِ سـحر از آمـدنِ یـار خبـر داد　　والله که جان سوخته را[1] جانِ دِگر داد
در عشق سلاطین نتوان یافت درستی　　خسرو دل وابستهٔ شیرین به‌شـکر داد
من خود گله‌ای در قفس و دام نکردم　　در خاطر صیّاد چه افتاد کـه سـر داد
از روی کرم وعـدهٔ دیـدار وفـا کـرد　　من بندهٔ آن سرو که گل کرد و ثمر داد
پیغـامبری رفـت بـه‌زنـدانِ زلیخـا　　الله تعـالی بـه‌محبّـت چـه اثـر داد
اخلاص مرا یار به‌دشنام عوض کـرد　　در قیمتِ این جنس گرانمایه گهر داد
فریـاد کـه تـاب دل نظّارگیـان بُـرد　　آن دلبر رقّاص کـه تـابی بـه‌کمـر داد
شادم که مـرا انجمـن آرای دو عـالم　　چون شمع دل سوخته و دیدهٔ تر داد
آزاد نمی‌کـرد بیـان حالـتِ خـود را
او را نگه گوشهٔ چشم تـو جگـر داد

---

۱. ندوه: «را» ندارد.

«۶۱۴»

دلی که رفت به‌زلفِ تو بر نمی‌آید چو مرغ روز ز جا شب بَدَر نمی‌آید
دهانِ تنگِ تو باشد ز چشم ما پنهان که جای آب بقا در نظر نمی‌آید
شکار کرد کمر صید افگنی همه را ز آهوانِ بیابان خبر نمی‌آید
به‌چار موج بلا دستِ ما نمی‌گیرد ز آشنایی او این‌قدر نمی‌آید
به‌پیش من نگه یار ناتوانی را بهانه ساخته از چشم بر نمی‌آید
نرفت عقدهٔ خاطر ز دلبر شیرین که بی‌گره شدن از نی شکر نمی‌آید
درازی سرزلفِ تو از کجا آورد شب فراق توهرگز به‌سر نمی‌آید
به‌باغ رفتم و در چار سوی او دیدم کدام گل که ز روی تو تر نمی‌آید
بطور حافظ از خود رمیده‌ای **آزاد**
ز خود برون شدم و یار درنمی‌آید

«۶۱۵»

کدام ساقی رعنا امیر مجلس شد که شیشه چشم برآورد و شاخ نرگس شد
ز دستِ هجر تو اندیشه داشتم بسیار ولی شبیه تو روز فراق مونس شد
نشاند کج کُلهان را به‌حلقهٔ عُشّاق کسی که خانهٔ آیینه را مؤسّس شد
غلط کنند تماشائیان به‌تصویری پری جمال ترا دیده بس‌که بی‌حِس شد
بهم رساند ز بس نرگس تو علم نظر میان حلقهٔ خوش نرگسان مدرس شد
لباس عاریتی زود می‌کند رسوا طلای ناب گرفتم که جامهٔ مس شد
ز دور می‌نگرم روی گل نمی‌چینم چرا ز دیدنِ من باغبان مُوَسْوس شد
شرابخانه‌ای را دیدم وز خود رفتم که این عمارت شایسته را مهندس شد
عِنان ز جانب میخانه عطف کن **آزاد**
«چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس

«۶۱۶»

خم شراب به‌آن روز در خروش آمد که شور میکده در مسجدم به‌گوش آمد
نصیب باده‌کشان گر نگشت حیف بهشت که قدردان چمن رند باده نوش آمد

چو شاخ صاحب یک غنچه در فضای چمن　　کـدام سـاقی رعنـا سـبو بـه‌دوش آمـد
خبر ز خوبی صهبا نداشت بـی‌خـردی　　پس از چشیدن پیمانه‌ای به‌هـوش آمـد
مـرا کرامـتِ پیرمغـان معاینـه شـد　　برای بیعـتِ او پیـر خرقـه پـوش آمـد
سـر نیـاز فـرو کـرد گلـبن مغـرور　　دمی که در چمن آن طفل گلفروش آمد
شریکِ صحبتِ ما نیست هـیچ نـامحرم　　چرا زبانِ تو در انجمـن خمـوش آمـد
همین که غنچه‌ای را باز کرد بـادِ بهـار　　جنون ز دیدن برگِ گلی به‌جـوش آمـد

بسـوی میکـده رفتنـد حـافظ و **آزاد**
«که موسم طرب و عیش و نای و نوش آمد»

«۶۱۷»

کسی که مطلب خود سر براه می‌سازد　　بـه‌خـاکروب در پادشـاه مـی‌سـازد
به‌گرمجوشـی بـدخواه اعتمـاد مکـن　　سموم کـار چمـن را تبـاه مـی‌سـازد
مـده بـه‌عشـرت فـردا تـنعم امـروز　　که مَـرد دُور ز بـانو بـه‌دَاه مـی‌سازد
شهنشهی که سرش تاج بر نمـی‌تابـد　　ز ترک دولـت دنیـا کـلاه مـی‌سـازد
تونگری که رساند بهـم زنـان بسـیار　　برای خویش به‌هر کام چاه می‌سـازد
ز همنشینی بَد می‌شود نکـو هـم بَـد　　که روی آیینه زنگی سـیاه مـی‌سـازد
اگر سـپهر کنـد دشـمنی نمـی‌ترسـد　　کسی که لطف ترا تکیه‌گاه مـی‌سـازد
ز کینـه تـوزی ایّـام مـی‌شـود اَیمـن　　ستم‌کشی که دَرت را پنـاه مـی‌سـازد

ز چیره‌دستی گلچین در این چمن **آزاد**
به‌جای لاله و گل بـا گیـاه مـی‌سـازد

«۶۱۸»

نـام جانانـه دلنشـین باشـد　　اسم اعظم در این نگین باشد
پایـهٔ دل ز یـادِ تسـت بلنـد　　شَرفِ خانه از مکـین باشـد
شمع زنّار بند از چـه عمـل　　قشقه‌ای نور بر جبین باشـد
ظاهراً ماهِ دی قریـب رسـید　　بلـبلان را دل حـزین باشـد
گر دهی جا به‌گوش می شاید　　حرفِ من گوهر ثمین باشـد
دل مرتـاض در خـم زلفـت　　عابد گوشه‌گیر چـین باشـد

اشکِ چشم مرا که می‌مالد گر نه غمخوار آستین باشد
میزبان آب کی به‌مهمان داد میزبان درست این باشد[1]
در رضای تو میزید **آزاد**
از چه در خاطر تو کین باشد

«۶۱۹»

دل پهلوی دلربا نشیند او پهلوی من چرا نشیند
دردِ تو که جا بلند خواهد گر دل نبود کجا نشیند
بیند وفای یار قاتل خون ریخته در عزا نشیند
یک شب رخ خواب را نبیند آن کس که به‌روز ما نشیند
چون سرو در چمن خرامد هر گلبن نو ز پا نشیند
من بنده‌ای آنکه از دو عالم برخیزد و با شما نشیند
امّید وصال او که دارد گر سایه‌ای خود جدا نشیند
جز نام تو در نگین دل نیست نقشی که به‌مدّعا نشیند
آزاد برای بوی آن گل
در رهگذر صبا نشیند[2]

«۶۲۰»

دماغ شمله آرا در بلندی تا کجا باشد چو کاغذ بادِ دُم داری که بر اوج هوا باشد
اگر زر پیش آید همّتِ من بر نمی‌تابد نظر انداختن بر کاه کار کهربا باشد
ز احسانِ خسیسان می‌گریزد صاحب همّت چه خواهد بود اقبالی که از بال هما باشد
نمی‌مردم اگر یکبار می‌آورد پیغامش وبال خونِ من بر گردن بادِ صبا باشد
اگر در خدمتِ او می‌رود تقصیر معذورم نثارش می‌کنم جانِ آشنا گر آشنا باشد

---

۱. میز به‌معنی مهمان و پیش آب. (حاشیه، همان)
۲. پس از این مقطع یک مقطع دیگر در نسخهٔ مجلس در هامش آمده و آن چنین است:
آزاد کجا رود ز کویت در رهگذر وفا نشیند

که می‌سازد شبستان مرا جز دل ستان روشن   چراغ خانه‌ای من شعله‌ای رنگِ حنا باشد

مران **آزاد** را زنهار از درگاه یا مولا
که در سلکِ غلامانِ تو مَردِ با وفا باشد

«۶۲۱»

چگونه زاهد خلوت‌نشین آن حور را بیند   نگه لرزد به‌تاریکی‌نشین چون نور را بیند
کشد آزار گل وقت خزان از دیدن نرگس   چو محزونی که در پهلوی خود مسرور را بیند
مفرما[1] کار از طاقت برون زنهار تابع را   خدا را بنده در فرموده‌ای خود زور را بیند
به‌عالم شادی عیّاش دارد روز غم در پی   که اول ماهِ عید آخر مه عاشور را بیند
مگر سیلاب این خو را گرفت از عشق بی‌پروا   که از پا افگند چون خانه‌ای معمور را بیند
نه هرکس می‌تواند یافت قدر خاکساران را   کلیم الله باید تا فروغ طور را بیند
نمی‌داند که پیش از وقت مرگِ کس نمی‌آید   چرا زردار ترسان می‌شود چون گور را بیند
خدا دارد سلامت ساقی خوش همّت ما را   که نتواند به‌حال تشنگی مخمور را بیند

بجا آرد به‌قدر وسع آداب غلامی را
اگر **آزاد** روزی آن بُتِ مغرور را بیند

«۶۲۲»

شادمانم که ز من بوی کسی می‌آید   همچو آن عطر که بیرون ز خسی می‌آید
بلبلان خاطر آشفتهٔ خود جمع کنید   خبر آمد که گل دادرسی می‌آید
بر سر مرغ گرفتار چها[2] می‌گذرد   ناله‌ای گوش خراش از قفسی می‌آید
بشگفد خاطر من از خبر آهویی   کز ختن قاصد مشکین نفسی می‌آید
این‌قدر گویی که کی[3] قافله خواهد آمد   در بیابان تو بانگِ جرسی می‌آید
بوی می یافته بیخود به‌زمین می‌غلطد   نیست اندیشه گر اینجا عسسی می‌آید

---

۱. ندوه: بفرما.
۲. نسخهٔ گنج بخش: جهان.
۳. همان: «کی» ندارد

بر سر کوی تو حاشا که به‌ترسم ز رقیب   شـاهبازی بـه‌نگـاهم مگسـی مـی‌آیـد
غیـرتِ مـن نپـذیرد کـه نهـم پـا آنجـا   بر سر کوی تو هر بوالهوسـی مـی‌آیـد
من پسندم سخن حضرتِ حافظ و **آزاد**
«که ز انفاس خوششش بوی کسی می‌آید»

«۶۲۳»

رحمـی بـه‌دل نگـار آمـد   بـی‌تـابی دل بـه‌کـار آمـد
فرمـود نـوازش دوبـالا   بـاز آمـد و در کنـار آمـد
لعـل دل خـود شـاد کـردم   روزی کـه ز دور یـار آمـد
صد شور جنون برای تعظیم   برخاست که نـو بهـار آمـد
امّیـدِ رجـوع قاصـدی بـود   ناگـاه خـود آن نگـار آمـد
خوش باش که ساختی مرا رام   در دام تـو نوشـکار آمـد
بر گِردِ سـر غـم تـو گِـردَم   والله کـه غمگسـار آمـد
جمعیّـتِ خـاطر جهـانی   زلفِ تو که تار و مـار آمـد
آزاد بـه‌بخـتِ سـبز نـازم
آن سـرو سـهی ببـار آمـد

«۶۲۴»

سـحر ز بـادِ صـبا بـوی یاسـمن آمـد   غلـط فتـاد مـرا بـوی پیـرهن آمـد
اشاره کرد به‌من لـب ببنـد و دورنشـین   دمی که دید کسی تـو در انجمـن آمـد
ز بس‌که مُهر دهن کرد وا پس از عمری   گمان کنند کـه تصـویر در سـخن آمـد
ترا ز خانه بـرآورد و بُـرد جانـب بـاغ   سر رقیب تـو گـردم بـه‌کـار مـن آمـد
مرا یقین کـه بـه‌کنعـان دِگـر نمـی‌آیـی   غنیمت است که بوی تو در وطن آمـد
اسیر عشق تو در خاک هـم کشـد آزار   رقیـب از پـی دزدیـدنِ کفـن آمـد
نمی‌توان به‌وطن یافت قدر و قیمتِ خود   عقیـق بـاز بـرای چـه در یَمـن آمـد
ز بـوی مشـک دمـاغ مـرا معطّـر کـرد   کـدام آهـوی دلخـواه از خـتن آمـد
نبـود در دل **آزاد** شـوق لالـه و گـل
بپـاس خـاطر احبـاب در چمـن آمـد

«۶۲۵»

خالی که بر آن روی حسین است ببینید — این سوخته مهتاب‌نشین است ببینید
یاران ز مزاج تنک یار مپرسید — حسنی که نمایان به‌جبین است ببینید
یکبار نپرسید کِه‌ای در چه خیالی — دل شیفتهٔ یار چنین است ببینید
چین‌ها به‌جبینی که صفا داشت بیفگند — جانانهٔ ما صورت چین است ببینید
شوریده سری نام کسی گیرد و گرید — این غمزده را کار همین است ببینید
چون ابروی پیوستهٔ خود تندمزاجی — بی‌هیچ کمر بستهٔ کین است ببینید
از یادِ کسی در دل مشتاق مپرسید — آن نقش که قایم به[1] نگین است ببینید
غم مایهٔ شادی شود از قدرت ایزد — ساز طرب آواز حزین است ببینید
زنهار مبینید مه هاله‌نشین را — آن[2] ماه که در خانهٔ زین است ببینید
دارد دل من در سرزلفی سرزلفی[3] — اینجا ز مکان ناز مکین است ببینید

آزاد که بر روی فلک زد سر پایی
در کوی شما سر به‌زمین است ببینید

«۶۲۶»

آن دلبر خود بین به‌چه کار است ببینید — گِردِ سر هر آینه‌وار است ببینید
سرچشمهٔ آیینه مگر عالم آب است — کز دولتِ او مستی یار است ببینید
بی‌باده زدن رفت ز خود لاله عذاری — در ساغر می با که دوچار است ببینید
بخشید خدا آیینه را طالع روشن — آیینه‌ای زانوی نگار است ببینید
آن گلبن نو خاسته از دردِ دل خود — افزون ز خس و خار نزار است ببینید
انصاف ز هم‌صحبتی آیینه‌ای آموخت — فریادرس عاشق زار است ببینید
در جلوه‌گه آیینه آن آهوی رعنا — در دام سرزلف شکار است ببینید

---

۱. گنج بخش: «به» ندارد
۲. ندوه: آه.
۳. سرزلفی به‌معنی ناز. (حاشیه، همان)

وا مانـد در آیینـه ز انـداز نگـاهی   از تیر خودش سینه فگار است ببینید
باشـد دل **آزاد** چـه آیینـه‌ای نیکـو
آن رشک پری را به‌کنار است ببینیـد

«۶۲۷»

آسـایش مـن در بـر یـار اسـت ببینیـد   آمیخـتن گـوهر و تـار اسـت ببینیـد
نـی را مگـر آورد سـواری بـه‌خـرامش   در کوچهٔ طفلان چه غبـار اسـت ببینیـد
صـیّاد چـه فهمیـده، بُـوَد منکـر کُشـتن   در دامـن او خـون شـکار اسـت ببینیـد
در طینتِ ما شور جنون جوهر ذاتی اسـت   بـی‌یـاری هنگـام بهـار اسـت ببینیـد
در دامـن صـحرای کسـی برهنـه پـایی   سرگشـته بـرای سـر خـار اسـت ببینیـد
خواهد که سرزلف کسـی گیـرد و بویـد   آشفته دمـاغی بـه‌چـه کـار اسـت ببینیـد
یک دم به‌هوا خواهی گل نیسـت مقصّـر   با این همه بلبـل بـزه کـار اسـت ببینیـد
چون شمع که در حلقهٔ محفـل بگذارنـد   من سوزم و هرکس به‌کنار اسـت ببینیـد
یـــاران ز فرومانـــدن **آزاد** مپرســـید
حیرانـــی او آیینـــه‌دار اســـت ببینیـــد

«۶۲۸»

آنها که مُشک را به‌ختن جست و جو کننـد   ای کـاش داغ سـوختهٔ عشـق بـو کننـد
چون زایران بـه‌کعبـهٔ کـوی تـو رُو کننـد   اوّل ز آب دیـدهٔ گریـان وضـو کننـد
خواهم که چون ز قالب من جان بـرون رَوَد   بر لاش من عبیـر از آن خـاک کـو کننـد
طفـلان سـاده لـوح نداننـد هـیچ چیـز   امّـا بـدی بـه‌عاشـق صـادق نکـو کننـد
رُو را چـرا نقـاب کنـی پـیش عاشـقان   کز هیبـتِ جمـال تـو سـر را فـرو کننـد
حیرانی مرا نشناسـد کـه از چـه روسـت   یکبـار کـاش آیینـه را روبـه‌رو کننـد
قـومی کـه تـن بـه‌کثـرتِ گفتـار داده‌انـد   چون تار ساز از همه تن گفت و گـو کنند
جمعی که از کشیدن می در خجالـت‌انـد   جـای شـراب نـاب عـرق در سـبو کننـد
شاهان پُرغـرور کـه بـر عـرش مـی‌پرنـد   تقبیـــل آســـتان تـــرا آرزو کننـــد

پیرانه سر به‌بند کمر در صفای دل	کاشانه را چو صبح شود رفت و رو کنند
یارب کدام روز جوانانِ نازنین
آزاد را اسیر به‌زنجیر مو کنند

«۶۲۹»

چشم دارم که بتان لب به‌سخن بگشایند	خواهم از غیب دری بر رخ من بگشایند
گر ندارند تمنّای قدم بوس ترا	غنچه‌ها بهر چه هر صبح دهن بگشایند
وا نسازد گره غنچهٔ گل بادِ صبا	گر بتان بندِ قبا را به‌چمن بگشایند
داغ چون لالهٔ نو وا شده آید بیرون	چون به‌محشر ز شهید تو کفن بگشایند
مصر را گریهٔ یوسف چَهِ[1] کنعان سازد	گر عزیزان دهن از ذکر وطن بگشایند
همه دانند که دریوزهٔ زلفِ تو بود	نافه‌ای را که غزالان به‌ختن بگشایند
گره خاطر **آزاد** گشایش یابد
گر بتان طرّهٔ لبریز شکن بگشایند

«۶۳۰»

دمی که زلفِ چلیپا شکست و بست و کشاد	دلی که بُرد به یغما شکست و بست و کشاد
ستم ظریفی صیّاد را تماشاکن	که بال مرغ دل ما شکست و بست و کشاد
فدای جلوهٔ شوخی شوم که از سر ناز	کلاه و بندِ قبا را شکست و بست و کشاد
کدام ساقی رعنا ز جوش بَدمستی	دهانِ شیشهٔ صهبا شکست و بست و کشاد
ببین که بر رخ **آزاد** طفل خودرایی[2]
در هزار تمنّا شکست و بست و کشاد

«۶۳۱»

حیف است گر[3] خوشامدی من جهان شود	خواهم که یار بَر سر من مهربان شود

---

۱. نسخهٔ گنج بخش: ندارد و به‌جای «چه»، «و» آمده است.
۲. نسخهٔ گنج بخش: خورائی.
۳. نسخهٔ گنج بخش: اگر.

باشـد غبـار سـوختگان حسـن را عزیـز   دودِ چـراغ[1] سـرمهٔ چشـم بتـان شـود
گـاهی نظـر بـه‌بیکسـی مـا تـوان فگنـد   تا کی[2] نگـاه از مـژه دامـن فشـان شـود
خوش طالعی که خدمتِ این آستان گزید   هرچند مشت خـاک بـود آسـمان شـود
حرفی که میزنی همه جا سـبز مـی‌شـود   چون خامه گر ترا دو زبان یک زبان شود
ماننـد مـاهِ نـو کـه ببالـد ز آفتـاب   پیر از کشیدن مـی روشـن جـوان شـود
محنت ز طـول مشـق گرانـی نمـی‌کنـد   چون مرغ دیر مانـد قفـس آشـیان شـود
پیش تو دل چگونه کند ضبط خویش را   مـومی کـه آفتـاب ببینـد روان شـود
گـل مـی‌کنـد غلامـی **آزاد** و دیگـران
روزی کـه یـار در صـددِ امتحـان شـود

«۶۳۲»

بتان که گوشهٔ چشمی به‌دیگران دارنـد   از این غلام چـه تقصـیر دیـده بیزارنـد
به‌خاک کُشتهٔ خود رفته اشـک افشـانند   حذر کنید ز خوبان که سـخت عیّارنـد
مـرا ز تخـم فشـانان بـاغ شـد معلـوم   که تخم لالـه ز دلهـای عاشـقان کارنـد
دلی درست مرا پـاره کـرده بـاز دهنـد   بتـان بـه‌عـالم انصـاف دشـمنی دارنـد
ز چشم و ابروی طفلان نازنین پیداست   که همچو پیر ز احوال مـا خبـر دارنـد
چـرا بـه‌دشـمنی عاشـقان کمـر بسـتی   که این گـروه همـه بنـدهای سـرکارند
نیازمنـــــدی **آزاد** عـــــالمی دارد
اگرچـــه مـــدّعیان نیـــاز بســـیارند

---

۱. دودِ چراغ در چشم کشیدن از کلام امتیاز خان خالص صفاهانی معلوم می‌شود که مخصوص هند است، می‌گوید: می‌گوید:

پروانه کو به‌ناز که در چشم می‌کشـند   خوبـان هنـد سـرمه ز دودِ چـراغ‌هـا

امّا از کلام میرزا طاهر وحید قزوینی مستفاد می‌شود که این رسم در ولایت هم هست، می‌گوید:

هست دودِ دل به‌رنگ لطف در چشم عزیز   تا که دیدم خانه خواه چشـم جانـان دود را

(حاشیه، همان)

۲. سالارجنگ و ندوه: که.

«۶۳۳»

زیر مسی لب تو خوش آینده تر بُـوَد　　یاقوت کحلی[1] تو جـلای بصـر بُـوَد
دارد کـــلام دلبـــر الکـــن حلاوتـــی　　حرفی که می‌زنـد گـره نیشـکر بـود
از اختلاط ممسک بـدخو کنـاره کـن　　زقّــوم زهــردار تهــی از ثمــر بــود
بر خود مگیـر دایـرهٔ عـیش را فـراخ　　آن به‌که چون دهانِ بتان مختصر بـود
دشوار کار نیست گسستن ز دوسـتان　　سررشته را ز هم نگسستن هنـر بـود
در حیرتم که شـکوهٔ او را کجـا بَـرَم　　دانسـته از خرابـی مـن بیخبـر بـود
نتوان ز گرمجوشی ظاهر قریب خورد
آزاد را تغافـــل او در نظـــر بـــود

«۶۳۴»

زورمندیی که به‌محنت‌کدهٔ زار آمـد　　رمضانی است که در خانهٔ بیمار آمد
نرخ او کاسته آخـر بـه‌پشـیزی ارزد　　گل بی‌شرم چرا بر سـر بـازار آمـد
تو گنه کردی و پاداش تو او می‌خواهد　　بی‌گناهی که به‌دام تـو گرفتـار آمـد
سرو و گل دادرس قمری و بلبل باشند　　آه در حصّهٔ من یار جفـا کـار آمـد
خال بر گوشهٔ آن چشم شرابی نَبُوَد　　رند وا سوخته‌ای بر در خَمّـار آمـد
اوّل حرف همین بود که دشنامم داد　　بعد عمری که لب یار به‌گفتار آمـد
این‌قدر از سخن بنده چرا می‌رنجی　　حرفِ بی‌ساخته‌ای بود به‌اظهار آمـد
نیست معلوم که دل را به‌چه سان آزردی　　از سر کوی تو باز آمد و بیزار آمـد
نـرخ **آزاد** بـه‌بـازار غلامـان افـزود
شاید او را نظـر یـار خریـدار آمـد

«۶۳۵»

خوبرویـانِ دل مـن قابـل دیـدن باشـد　　بلکه ایـن لعـل سـزاوار خریـدن باشـد
همچو مه کاسهٔ او گاه پُر و گه خالی‌ست　　آزمنـدی کـه مـدارش طلبیـدن باشـد

---

۱. یاقوت کحلی: نوعی از یاقوت چنانچه در تحفة‌المومنین است. (حاشیه، همان)

برسان فایده تا عمر درازی یابی　　شاخ بی‌بار سزاوار بُریدن باشد
نتوان بهره‌ای از صاحب تقلید گرفت　　گل تصویر نشایستهٔ چیدن باشد
تا کجا چرخ پراکنده نگردد یارب　　پردهٔ کهنه سزاوار دریدن باشد
ظاهراً مرضی گل نیست که باشد اینجا　　مرغ این باغ مهیّای پریدن باشد[1]
نازکی‌های ترا دیده مصوّر حیران　　که تنت رنجه ز تصویر کشیدن باشد
نازنینی به‌چه سان در دل من جا گیرد　　نَفَسی نیست که خالی ز طپیدن باشد
گر به‌محفل ندهی بار گناهش نَبُوَد
کار **آزاد** به‌کوی تو رسیدن باشد

«۶۳۶»

خورد را گاهی فزونی به‌کلان می‌باشد　　پلّهٔ تیر رساتر ز سنان می‌باشد
مطمئن باش که هر بست، کشادی دارد　　صبح عیدی پس ماهِ رمضان می‌باشد
دردمند از دِگران نیز الم می‌خواهد　　چشم‌تر شاد کن مرثیه‌خوان می‌باشد
نتوان یافت به‌تقلید نشانِ تحقیق　　صورت پیر نَود ساله جوان می‌باشد
نگذارند غم خویش به‌کس سوخته‌گان　　شمع خود برسر خود اشک فشان می‌باشد
پیر را مایهٔ اندوخته آید به‌چه کار　　تیر یک لحظه در آغوش کمان می‌باشد
حالت لاله که دی آمد و امروز نماند　　در خزان دیدهٔ نرگس نگران می‌باشد
من نماندم دِگری نیز نخواهد ماندن　　این چنین رسم جهانِ گذران می‌باشد
هست **آزاد** اگر با امرا هم‌صحبت
گره از کارگشای دگران می‌باشد

«۶۳۷»

رفت در فکر من خسته خدا خیر کند　　با کسی حرف زد آهسته خدا خیر کند
بر سر فتنه نشستند دو کافر باهم　　ترسم از اَبروی پیوسته خدا خیر کند
چشم خونریز تو آورد قیامت بر من　　صد خدنگ از دو کمان جسته خدا خیر کند

۱. این بیت در نسخهٔ سالارجنگ آمده است.

نیست گیرنده‌تر از زلفِ تو دامی به‌جهان   صیدِ او شد دل وارسته خدا خیر کند
آشنایی که از او داشتم امّیدِ وفا   کمر آخر به‌جفا بسته خدا خیر کند
نشناسد دهن یار به‌جز حرفِ عتاب   زهر می‌ریزد از این پسته خدا خیر کند
بعد عمری که سری جانب **آزاد** کشید
رفت در غم‌کده، ننشسته، خدا خیر کند

«۶۳۸»

بیکس کشتهٔ ناز تو کسی هم دارد   خون گیرندهٔ فریادرسی هم دارد
سر کوی تو کم از باغ صفاهان[۱] نَبُوَد   صید سر دادهٔ آنجا قفسی هم دارد
آشنایی اگر این است نبودن بهتر   دوستی با من و با بوالهوسی هم دارد
شیوهٔ آن گل رعنا که تواند خوش کرد   یار من باشد و الفت به‌خسی هم دارد
گرچه این شهر شرابی و کبابی دارد   با خبر باش که شب‌ها عسسی هم دارد
پنبه از گوش فگن قافلهٔ ما دریاب   که حُدی دارد و بانگِ جرسی هم دارد
تو مسیحایی و **آزاد** شهیدِ تو بُوَد
از تو این کشتهٔ امّید نفسی هم دارد

«۶۳۹»

غنچه بلبل را مکدّر می‌کند   این ستم از قوّتِ زر می‌کند
مهربان شد[۲] بر من از سعی کسی   غیرتِ من خاک بر سر می‌کند
مصحفِ دل را سراپا می‌زند   این مسلمان کار کافر می‌کند
چون سخن از حال خود سر می‌کنم   او سخن از جای دیگر می‌کند
بوی دلجویی ندارد باغبان   بلبلان را از چمن در می‌کند
گریهٔ مرغ گلستان در عدم   دامن گل را به‌خون تر می‌کند

---

۱. سلاطین صفویه را در صفاهان باغی بود که بالای درختان از دیوار تا دیوار دیگر سیم‌بندی کرده بودند و اصنافِ مرغان که در آن باغ سر داده‌اند هر طرف که می‌خواهند پرواز می‌کنند امّا جَانبِ آسمان از شبکه بیرون نمی‌توانند رفت. (حاشیه، همان)
۲. ندوه: باشد.

کار یاران خوب کردن مردمی است   کار خود هر شخص بهتر می‌کند
یا برون آ یا جواب صاف ده   سایلی فریاد بَر دَر می‌کند
چون ببیند حالتِ **آزاد** را
گریهٔ آورده را سر می‌کند

«۶۴۰»

گرچه این شهر شرابی و کبابی دارد   در دل شب عسسی خانه خرابی دارد
نشئهٔ می غلط است این که حیا را شکند   با من آن چشم سیه‌مست حجابی دارد
سر گیسوی کلام تو به‌فکرم انداخت   بی‌تأمّل نتوان یافت که تابی دارد
ندهد رخصت اظهار مرا پاس ادب   ورنه ایرادِ تو برجسته جوابی دارد
بر سر راهِ تو خوابیده شهیدی در خاک   می‌توان کرد زیارت که ثوابی دارد
عالمی حاضر و او بر سر رنجش با من   وقت نادیده عتابی و خطابی دارد
حالت غربت گوهر نتوانم[1] دیدن   دور از خانهٔ خود چشم پُرآبی دارد
این چه شرم است که خود را نتواند دیدن   آنکه در خانهٔ آیینه نقابی دارد
کند **آزاد** به‌جان بندگی کج کلهان
آفرین باد که آیین صوابی دارد

«۶۴۱»

خطّ رخت قشون نصرت پناه باشد   بر پشت لب سیاهی قلب سیاه باشد
عشق غیور آخر زد تیشه کوهکن را   ایجاد شکل شیرین سنگین گناه باشد
رنگِ مسی نماید از غنچهٔ دهانت   طوری که در میستان لای سیاه باشد
چون گلبنی که گردد از باز غنچه مایل   شمشاد نازکِ او خم از کلاه باشد
ای دل به‌باغ رویش گستاخ می خرامی   مشتاب بر زنخدان غافل که چاه باشد
خورشید درگرفتن از بس دعای بَد کرد   داغ سیاه دایم بر روی ماه باشد
سلطان وقت خویشی دل را مده به‌دنیا   حیف است پادشاهی مغلوب واه باشد

---

۱. ندوه: نتوان.

زور خداست با مـن از مـدّعی نترسـم　　شمشیر او در اینجـا بـرگِ گیـاه باشـد
دشمن غلط سـتیزد انجـام خـود ندانـد
آزاد را تقـــرّب بـــا پادشـــاه باشـــد

«۶۴۲»

آنچه منظور تـو از سـرمه کشـیدن باشـد　　فـاش پـیش همـه از آینـه دیـدن باشـد
خادمان گـر نرسـانند[1] خبـر قسـمت مـا　　کار ما تـا سـر کـوی تـو رسـیدن باشـد
خونِ من ریخته در[2] خاک چرا می‌ترسـی　　سـر عُشّـاق سـزاوار بریـدن باشـد
آهوان را رم خود رفته ز خـاطر حیـرت　　کـه چـرا شـیوهٔ صـیّاد رمیـدن باشـد
یک نفس پیشـتر از کشـتن ظـالم مُـردم　　او چـرا در پـی شمشـیر کشـیدن باشـد
دل بی‌تاب مـرا کـرد ز روی تـو خجـل　　که تو جا کردی و او گرم طپیـدن باشـد
خاطر بلبل شوریده شکستن حیف است　　چیـدن گـل ز سـر شـاخ نچیـدن باشـد
بس که خون می‌خورد از تنگی فرصت به‌چمن　　غنچـهٔ دل زده در جامـه دریـدن باشـد
گـوهری چـون دل **آزاد** نخواهـد بـودن
مـده از دسـت اگـر ذوق خریـدن باشـد

«۶۴۳»

دل مـن جانـب آن نـرگس بیمـار مـی‌آیـد　　ز طـور آمـدن پیـدا کـه زیربـار[3] مـی‌آیـد
صبوحی کرده مست از خانهٔ خمّار می‌آیـد　　به‌روی خاک غلطان گوشهٔ دسـتار مـی‌آیـد
در این ایّـام برگردیـد طـور او خـداحافظ　　که شب تبدیل هیئت کرده در بازار می‌آیـد
وفای او به‌دل شد با جفا نـاکرده تقصـیری　　صبا آخر سـمومی گشـته آتشـبار مـی‌آیـد
تو کی در خانهٔ مخلص قدم را رنجه‌فرمایی　　غنیمت این که گاهی خادم سرکار مـی‌آیـد

---

۱. ندوه: رسانند.
۲. گنج بخش: بر.
۳. زیربار آمدن در اصطلاح مشایخ نقشبندیه آن است که درویش صاحب تصرّفی مرض دیگری را بر خود بردارد و مریض شفا یابد. صاحب‌النجات معنی این اصطلاح به‌تفصیل در ترجمهٔ مولانا نظام‌الدّین خاموش بیان کرده. (حاشیه، همان)

در آب دیدهٔ خود ریخت اوراق گلستان را　　ز استادِ دبستان تا کجا بیزار می‌آید
دل **آزاد** را افشرد مشت پهلوان طفلی
که پُریای[1] ولی از دستِ او انکار می‌آید

«۶۴۴»

سپاهی‌زاده‌ای بسیار بر خود چیده می‌آید　　خداحافظ که بی‌طور آستین مالیده می‌آید
به‌قربانش روم می ظاهرا نوشیده می‌آید　　که زلفِ مشکِ بو را بر میان پیچیده می‌آید
خدا داند کدامین خانه را ویرانه می‌سازد　　چو آب موج زن ظالم زره پوشیده می‌آید
به‌حرف نکته‌چینی تا کجا شد تشنهٔ خونم　　نشان خانهٔ من نیم شب پرسیده می‌آید
نگاهِ مستِ او جز پشت پا بر کس نمی‌افتد　　تغافل را به‌میزانِ نظر سنجیده می‌آید
هنوز از پای نازک بر زمین رفتن نمی‌داند　　سرش گردم در آغوش پدر خوابیده می‌آید
معطّر شد هوا از خانهٔ او تا سرای من　　گلاب[2] تحفه‌ای بر پیرهن پاشیده می‌آید
مبادا وقت شب نامحرمی از خواب برخیزد　　فتم بر پای او آواز پا دزدیده می‌آید
اگر **آزاد** را زنجیر در پا میکنی حاضر
خدا شاهد که اسلوب ترا فهمیده می‌آید

«۶۴۵»

خبری[3] از وطن نمی‌آید　　نکهتی از چمن نمی‌آید
نتوانم کشید قلیان را　　حقّه‌بازی ز من نمی‌آید
راضیم گر دل مرا شکند　　چه کنم دل شکن نمی‌آید
بوی عطری که از تو می‌شنوم　　از گل و یاسمن نمی‌آید
بس‌که ننگ است غنچهٔ دهنت　　با کسی در سخن نمی‌آید

---

۱. پریا، به‌ضم بای فارسی و سکون رای مهمله و یای تحتانی، پیر کُشتی‌گیران. اصل پوریا است در کثرتِ استعمال واو و یا حذف شد. نامش پهلوان محمود است. از خوارزم بود و در سلک اولیا انتظام داشت و شعر می‌گفت. (حاشیه، همان)
۲. گنج بخش: گلابی.
۳. ندوه: خبر.

گر به‌محشر ترا نمی‌بیند　　جانِ من در بدن نمی‌آید
خار غم در جگر چرا نخلد　　یار گل پیرهن نمی‌آید
پای تا سر چو نامه می‌پیچم　　هدهدی از یمن نمی‌آید
دام تا چند گسترد **آزاد**
آهویی از ختن نمی‌آید

«۶۴۶»

خاطر شیرین ز شکل بیسُتون ناشاد بود　　غیرتِ معشوقی او قاتل فرهاد بود
ما اسیرانِ قفس را رخصت یک ناله نیست　　شکوهٔ ما از دماغ نازک صیّاد بود
بس‌که خود نقش اشارتهای رنگین می‌کشد　　هر سر انگشت گویا خامهٔ بهزاد[۱] بود
گوشه‌گیران قفس رستند از جَور خزان　　این قیامت بر سر مرغان گلشن‌زاد بود
ناتوان ما به‌جز یک قطرهٔ خون در تن نداشت　　بار سنگینی چرا بر گردنِ جلّاد بود
آشیانِ عاشق گل می‌سزد بر شاخ گل　　خانهٔ بلبل چه بی‌جا بر سر شمشاد بود
صبحگاهی وا رسیدم بر سر کوی بتان　　هر کرا دیدم شهیدِ خنجر بیداد بود
آسمان هرچند در عالم مرا آواره ساخت　　هر کجا رفتم سر کوی شما در یاد بود
دام زلفِ یار بنیادِ گرفتاری گذاشت[۲]
ورنه اینجا هرکسی بر طور خود **آزاد** بود

«۶۴۷»

چه کنم که کسی ز وطن نرسد　　خبری ز غزال ختن نرسد
شکند دل مرغ اسیر قفس　　سحری که نسیم چمن نرسد

---

۱. بهزاد: نقاش و مینیاتورساز مشهور اواخر عهد تیموری و اوایل دورهٔ صفوی (م: بین ۸۴۴ و ۸۵۵ ه) لقب وی کمال‌الدین و از مردم هرات و شاگرد پیر سید احمد تبریزی است. او نخست در دربار سلطان حسین بایقرا بود و امیر علی شیر نوائی وزیر مشوق و حامی او بود. بعدها شاه اسمعیل صفوی وی را از هرات به تبریز برد و او تا اوایل سلطنت شاه طهماسب اول (۹۳۰-۹۸۴) حیات داشته و پادشاه اخیر نزد او نقاشی می‌آموخته است. (فرهنگ فارسی معین ۳۰۴/۵).
۲. ندوه: گذشت.

دهن[1] تو دهد همه آب بقا　　به‌لب تو عقیق یمن نرسد
ز نسیم تو نکهت جان شنوم　　به‌شمیم تو بوی سمن نرسد
تو اگر به‌عیادت من برسی　　تن من به‌کنار کفن نرسد
ز تصوّر قتل تو روز جزا　　دَم رفتهٔ من به‌بدن نرسد
ز رمی که بود به‌تخلّص من　　به‌احاطهٔ تنگ سخن نرسد

«۶۴۸»

گر بار کوه بر سر من ناگهان فتد　　بهتر از آن که سایهٔ این ناکسان فتد
بی‌آنکه افگنم ز خود افتاد مدّعی　　گاهی ز زور بازوی خود پهلوان فتد
غول ره[2] است راه نماینده غیر وقت　　مرغ چراغ دیده، شب از آشیان فتد
بر روی آفتاب نباید فشاند خاک　　آن خاک بر تو از طرف آسمان فتد
ای برق بی‌ملاحظه آبی توان فشاند　　تا کی مرا ز دست تو آتش به‌جان فتد
هرکس که از تو نور کرامت طلب کند　　با آفتاب در صدد امتحان فتد

اختر شناس طالع **آزاد** دیده گفت
پیرانه سر به‌الفتِ آن نوجوان فتد

«۶۴۹»

تیغ بر من چه کشیدی که مرا جان نَبُوَد　　زخم بر مرده زدن شیوهٔ مردان نَبُوَد
چشم را ورزش شمشیر و کمان می‌باید　　حسن را جنگ به‌عشق این همه آسان نبود
این‌قدر شیفتگان را ز خود آزرده مکن　　دل کی در سر آن زلف پریشان نبود
به‌چه امیّد رود شیفته‌ای برهنه پا　　در بیابان تو یک خار مغیلان نبود
رفت پروانه به‌بال و پر خود در آتش　　همه دانند که تقصیر چراغان نبود
گر رسد آهوی برجسته‌ای سبحان الله　　غول هم حیف در این کوه و بیابان نبود

کاش آن طفل ز **آزاد** سبق آموزد
دانش بنده در استاد دبستان نبود

---

۱. ندوه: دامن.
۲. نسخهٔ گنج بخش: راه.

«۶۵۰»

دل مــن شــیفتهٔ یــار مُزَلّــف باشــد　　چهــرهٔ روشــن او مــاه مُکَلّــف باشــد
چشــم از روی مُخَطَّــط نتــوانم پوشــید　　زهره‌ای کیست که رو تاب ز مصحف باشد
چه بلایی که به‌صد چشـم مـرا مـی‌بینـی　　نـرگس شـوخ تـو والله مضـاعف باشـد
بــه‌گلســتان ارم نــیم نگــاهی نکنــد　　خاکساری که به‌کـوی تـو مشـرّف باشـد
سـر شـوریده بـه‌درگـاهِ تـو آرام گرفـت　　می‌کنم شکر کـه در سـایهٔ اشـرف باشـد
من چـرا طـرح توسّـل فگـنم بـا بلقـیس　　کـه مـرا بـر در جـم راه بـه‌آصـف باشـد
مــی‌خَلــد در دل **آزاد** خــدا خیــر کنــد
نــوکِ دســتار تــو امــروز محــرّف باشــد

«۶۵۱»

به‌در تو این پریشان به‌چه اضطرار آید　　بنواز قدر طاقت که همین به‌کـار آیـد
من کشته کی ز قاتل دل پُرغبـار دارم　　که برای عفو عصیان به‌سر مـزار آیـد
تو اگرچه می‌کنی رم دل بنده جمع باشد　　که شکار افگن آخر به‌سر شـکار آیـد
اگر آمدم به‌کویت نه به‌اذن، عفو فرمـا　　که اسیر آرزویـت نـه بـه‌اختیـار آیـد
صنما شتاب تر آ بـه‌سـوی نیازمنـدان　　که کند ملول چیزی که به‌انتظـار آیـد
مه اگرچه جا به‌خوبی به‌کنار هاله گیرد　　نَبُوَد چنانکه یـاری بـه‌کنـار یـار آیـد
بـه‌ملازمـان بفرمـا سـر راه او نگیرنـد
که در این جناب **آزاد** پی افتخار آیـد

«۶۵۲»

زن اگر شیفته گردید چه بی‌جا باشـد　　حجّت قاطع مـا عشـق زلیخـا باشـد
دیده باشی گل صد برگ و دل سـوخته‌اش　　کثـرت بـرگ تـرا مایـهٔ سـودا باشـد
خانه پهلـوی زبردسـت نبایـد کـردن　　جای اندیشه سرای لـب دریـا باشـد
حربه بی‌پنجهٔ قاتل چـه توانـد کـردن　　که عصا سحر شکن در ید بیضا باشـد
آنچه بَر من گذرد حاجت پرسیدن نیسـت　　صورتِ حال مـرا آیینـه سـیما باشـد

کو که تا چرخ رساند پر پرواز بهم   دردمندی که طلبگار مسیحا باشد
مدّعی در حق **آزاد** تراشید سخن
او خود از تهمتِ بَدخواه مبرّا باشد

«۶۵۳»

سخت مشکل چون مربّی در مقام کین بُوَد   وای بر احوال خود باغبان گلچین بُوَد
در شب تاریک دزدی بر سر قابو نشست   خال عیاری که پنهان در خط مشکین بود
یار آن باشد که عاشق را ز خود تسکین دهد   کوهکن را صورت شیرین به از شیرین بود
چشم بددور این چنین قاتل کسی هم دیده است   از زبان کشتهٔ خود گوش بر تحسین بود
نیست از بوس و کنار اندیشه تصویر را   پاسبانِ حسن خوبان شیوهٔ تمکین بود
کشتن مردم بتان را در شگفتن آورد   خون ناحق پیش اینها نکتهٔ رنگین بود
در جهان هرگز ندارد با کسی داد و ستد
شیوهٔ **آزاد** از نازک مزاجی این بود

«۶۵۴»

دل من خانهٔ خدا باشد   گر زیارت کنی بجا باشد
سر عاشق بُرید و فاتحه خواند   این هم از عالم وفا باشد
یار از قتل من چرا ترسید   ذبح قربانیان روا باشد
می‌زند بوسه دست و پای ترا   تشنهٔ خونِ من حنا باشد
شرکشی نیست در چراغ و نسیم   باهم آزردگی چرا باشد
صبر ایّوب و وعدهٔ عرقوب[1]   در من و یار آشنا باشد
آستین بر دو عالم افشاندن
کار **آزاد** بی‌نوا باشد

۱. نام مردمی مشهور در وعده خلافی. (ندوه)

«۶۵۵»

روی تـرا تماشـا کـردن گنـاه باشـد گر چشم کرد شوخی لب عذرخواه باشد
خطّ بتان هنـدی در چهـره کـم نمایـد بـر کاغـذ سـیاهی[1] خـطّ سـیاه باشـد
طفـلان هـم سـبق را خـاطر نگـاه دارد دلجـویی رعایـا بـر پادشـاه باشـد
در عشق آن جفاجُو دست از حیات شُستم نشـتر زنِ رگِ دل طـرفِ کـلاه باشـد
در زنـدگانی دل حیـران چـرا نباشـم زلـفِ کـج تـو او را آرامگـاه باشـد
من در نیازمنـدی هرگـز کمـی نکـردم دل گرمی تو با من کم از چه راه باشـد

آزاد در گلسـتان رفـتن نمـی‌توانـد
گـل دور از جمالـت بـار نگـاه باشـد

«۶۵۶»

عشـق زهّـاد را نظـر ندهـد سرمه بی‌چشم را بصر ندهد
همه بخشد خدا رقیـب تـرا دل بریان و چشم تـر ندهـد
یار مـا وعـده را وفـا نکنـد شاخ گل گل دهد ثمر ندهد
عشق پیرانـه سـر نمـی‌زیبـد شمع پرتـو دم سـحر ندهـد
دل صیّاد سخت سنگین است مُردم و از کمنـد سـر ندهـد
گرچه بلبل کند خوشـامدها غنچهٔ تنگ چشـم زر ندهـد

مُـرد شـاید صـبا ز بیمـاری
کـز تـو **آزاد** را خبـر ندهـد

«۶۵۷»

شگوفه بی‌رخت از شاخسار لرزد و ریزد چو اشک از مژه بی‌اختیار لرزد و ریـزد
اگر نه دستِ تمنّا رسد به‌زلفِ بلنـدش خدا کند که چو برگِ چنار لرزد و ریزد
چه آب آینه باشد که تاب روی تـو آرد یقین که از کف آینـه‌دار لـرزد و ریـزد
اگـر ملاحظـهٔ گوشـوارهٔ تـو نمایـد سـتارهٔ سـحر نوبهـار لـرزد و ریـزد

---

۱. ندوه: سیاه.

چو شبنمی که فرو می‌چکد ز سنبلِ مشکین　　دل گداخته از زلفِ یـار لـرزد و ریـزد
پیاله جا نتواند گرفـت در کـفِ سـاقی　　ز شرم نرگس او بار بـار لـرزد و ریـزد
جمـال دلبـر **آزاد** را چـو مـاه ببینـد
بعید نیست که سیماب‌وار لرزد و ریـزد

«ذ»

«۶۵۸»

نگاهِ نـرگس خوابیـده‌ات ز جـان نافـذ　　خدنگ ناز تـو ناجسـته از نشـان نافـذ
ز آه خسـته دلان احتـراز کـن ظـالم　　که می‌شـود ز دل هفـت آسـمان نافـذ
به‌هر لباس برد پیش کـار خـود سـوزن　　نمی‌دهند به‌هـرکس چنـین زبـان نافـذ
بلا بود مرض سرّیی که چشم تر اسـت　　که شد به‌چشم زدن در دل جهان نافـذ
نسـیم غنچـهٔ سربسـته را نسـازد بـاز　　دمی که بوی تو گردد بـه‌گلسـتان نافـذ
زوال راه نـدارد بـه‌دولـت عُشّـاق　　که نیست بر گل داغ جگر خـزان نافـذ
تـرا ریاسـتِ مُلـکِ سـخن سـزد **آزاد**
که هست حکم تو هر کشور بیان نافـذ

«۶۵۹»

لطفت لذیز باشـد و دشـنام هـم لذیـذ　　از باغ تست ایـن ثمـر خـام هـم لذیـذ
ای گل دماغ نامه اگر نیست گو مبـاش　　باشد بـه‌عنـدلیب تـو پیغـام هـم لذیـذ
گر روی فیض از تو ندیدیم بـاک نیسـت　　مـا را بـود تصـوّر انعـام هـم لذیـذ
زلفت اگر رها نکند صـرفهٔ مـن اسـت　　صید تراست کشـمکش دام هـم لذیـذ
جَور فلک به‌خـویش گـوارا نمـوده‌ایـم　　ما را است زهر قاتل این جام هم لذیـذ
یک باره دل به‌دستِ تو ظالم نمی‌دهـم　　باشد مـرا ز لعـل تـو ابـرام هـم لذیـذ
آزاد هرکه زهـر ز چشـم بتـان چشـید
داند که هست تلخـی بـادام هـم لذیـذ

«۶۶۰»

زخم خوردن از نگـاهِ یـار مـی‌باشـد لذیـذ　　آب ایـن شمشـیر آتشـبار مـی‌باشـد لذیـذ
چون گرفتم بوسه‌ای از لعل نوشین شور کرد　　بعد شیرینی نمـک بسـیار مـی‌باشـد لذیـذ
می‌دهد خط دو چندان لقمهٔ شیرین و گـرم　　در مذاق مـن عتـاب یـار مـی‌باشـد لذیـذ
داستان عشق خوبان نیست خالی از نمـک　　قصّهٔ فرهـاد شـیرین کـار مـی‌باشـد لذیـذ
جانِ من بُردی و سوگند دروغی می‌خوری　　از لبـت والله ایـن انکـار مـی‌باشـد لذیـذ
چون به‌کام ما نباشد پیش ما هیچ است هیچ　　گو زلال خضر تنها خـوار مـی‌باشـد لذیـذ
بـی‌تأمّـل نـوش کـن **آزاد** گـر ایمـا کنـد
آب تلـخ حضـرتِ خمّـار مـی‌باشـد لذیـذ

«۶۶۱»

ما بوسه‌ای از آن کفِ پا کرده‌ایـم اخـذ　　طور خوشی ز برگِ حنا کرده‌ایـم اخـذ
گر خس بود به‌الفتِ او جوش می‌زنـیم　　این خلـق را ز کاهربـا کـرده‌ایـم اخـذ
شب تا سحر به‌حـال غریبـان گریسـتن　　از شـمع مرقـدِ شـهدا کـرده‌ایـم اخـذ
افتاده‌ایم و بـر سـر شـاهان نشسـته‌ایـم　　این شیوه را ز ظلِّ هما کـرده‌ایـم اخـذ
پروانـه نـذر شـمع کنـد نقـدِ عمـر را　　زین جان‌نثار رسم وفـا کـرده‌ایـم اخـذ
چرخـی زنـیم و راه نمـائیم خلـق را　　این وصف را ز قبله‌نما کـرده‌ایـم اخـذ
در پـیش پـیش قافلـه تنهـا شـتافتن
آزاد از صـدای دَرا کـرده‌ایـم اخـذ

«ر»

«۶۶۲»

دل عِنان گرداند از یـار کهـن سـوی دِگـر　　قبله را تحویل[1] کرد از طـاق ابـروی دِگـر
آن غزال بی‌وفا رَم کرد بـی‌موجـب ز مـن　　مـی‌روم در دامـن صـحرای آهـوی دِگـر
ظاهرا شمشیر نازش را معطّل کـرد رنـگ　　رقص بسمل می‌کنم از تیغ و بازوی دِگـر

---

۱. تحویل بیت‌المقدّس به‌کعبهٔ معظّمه مشهور (حاشیه، همان).

از غبــار نــاتوانم دامنــی افشــاند و رفــت　　بعد از این دستِ من و دامانِ دلجوی دِگر
گر نمی‌آید به‌دســتِ مــن تــرنج غبغــبش[1]　　بشکنم صفرای خود از فیض لیموی دِگــر
نیست اکنون صندل دردِسر از دستش قبـول　　خاک بر سـر مـی‌کـنم والله از کـوی دِگـر
خــاطر **آزاد** شــد مفتــون یــار تــازه‌ای
مــی‌زنــد دیوانــهٔ مغــرور مــاهوی دِگــر

«۶۶۳»

زن بُــوَد در زبــانِ هنــدی نــار　　وقِنــا ربَّنــا عَــذابَ النّــار
ســال‌هــا شــد ز سـعی خراطـی　　گــرهٔ آســمان نشــد همــوار
چــه ســتم کــرد آه بــادِ خــزان　　می‌زند غنچـه بـر زمـین دسـتار
کــم ز منصــور نیســت پروانــه　　که انا الشّمع گفـت بـر سـر دار
صحبت همدمان نشاط افزاسـت　　ایــن نــدا مــی‌رســد ز موسـیقار
راهِ باریـــک قطـــع کـــن در دم　　یـادگیر ایـن روش ز نغمـهٔ تـار
صـیدِ مـا سـخت نـاتوان باشـد　　مـی‌تـوان کـرد از اشـاره شـکار
هســت **آزاد** بنــدهٔ جــان ســوز
مهربانــا! بــه‌جــان عزیــزش دار

«۶۶۴»

فزود نور بصـیرت لقـای بُرهـانپور　　دمید روح به‌قالب هـوای بُرهـانپور
دماغ عالمیان را چه تازگی بخشـید　　طـراوتِ چمـن دلکشـای بُرهـانپور
سواد اعظم او بس‌که نور افشان است　　ز آفتـاب زنـد دَم سـهای بُرهـانپور
بنام اشرف برهانِ دین غریب نمـود　　نصیر والـی کشـور بنـای بُرهـانپور
فتاد بس‌که گـذر لشـکر محمّـد[2] را　　غبار خیز بود کوچه‌هـای بُرهـانپور
زهی[3] مقام مقدّس که اولیاخیز است　　کند سپهر طـوافِ فضـای بُرهـانپور

---

۱. گنج بخش: غبفش.
۲. سیّد لشکر محمّد عارف از مشاهیرِ اولیا که در برهانپور آسوده‌اند. (حاشیه، همان)
۳. نسخهٔ گنج بخش: این بیت را ندارد.

بـه‌سـرزمین ورق ابـر خامـهٔ **آزاد**
نمـود سـبز نهـال ثنـای بُرهـانپور[1]

«۶۶۵»

مـی‌بـرم شـور جنـون را در بیابـانِ دِگـر   مـی‌زنـم پیمانـه از چشـم غـزالانِ دِگـر
باغبان یک لحظه نگذارد که بیند روی گـل   بلبـل مـا راه مـی‌گیـرد بـه‌بسـتانِ دِگـر
نیست پیدا کرم شب تابی در این ظلمت‌سرا   می‌توان جسـتن چراغـی در شبسـتان دِگـر
دامـن کوتـاه دارد سـرو بـا خـوش قـامتی   می‌زنم دستِ تـلاش خـود بـه‌دامـانِ دِگـر
بَست جانان سـبز دسـتار محـرّف نوکـدار   غنچهٔ کج را بوَد در شاخ خـود شـانِ دِگـر
زنــدگی والله باشــد مایــهٔ صــد دردِســر   هست از دستِ اجل بَر خَلق احسـانِ دِگـر

جـانِ مـن دلجـویی **آزاد** را از کـف مـده
ورنه خواهد بَست دل در زلفِ جانانِ دِگـر

«۶۶۶»

زمانه جلوه کند هر نفس بـه‌حـال دِگـر   پیاله نوش و مکـش انتظـار سـال دِگـر
قدِ تو نشـو و نمـا کـرد در دل خوبـان   چو آن نهال که روئیـده در نهـال دِگـر
چـه باغبـانی دلخـواه کـرد دختـر رز   که داد آن گل سـیراب را جمـال دِگـر
همان غـلام تـوام موسـم دمیـدنِ خـط   به‌عارض تو قسم نیست احتمـال دِگـر
بـه‌رشـته‌ای نتـوان بسـت بـال پـروازم   که همچو نکهتِ گل می‌پَرم ز بال[2] دگر
ز آستان تو جای دگـر نخـواهم رفـت   به‌گرد خاطر خود مگذران خیـال دگـر

---

۱. میرزا صائب در مدح ظفر خان احسن قصیده‌ای در یک چاشت در ۶۱ بیت به‌شهر بُرهانپور سروده است و در آن گوید:

هزار حیـف کـه عرفـی و نـوعی و سـنجر   نینــد جمــع بــه‌دارالعیــان بُرهــانپور
که قـوّت سـخن و لطـف طبـع مـی‌دیدنـد   نمـی‌شـدند بـه‌طبـع بلنـد خـود مغـرور
همین قصیده که یک چاشـت روی داد مـرا   ز اهل نظم که گفت است در سنین و شهور

(رک به: احوال و آثار آزاد بلگرامی، تألیف دکتر سیّد حسن عبّاس، ۹-۱٤۸)

۲. نسخهٔ گنج بخش: نهال.

به‌شـاعری مکـن **آزاد** بنـده را تعریـف
که هست زیور ایجادِ مـن کمـال دگـر

«۶۶۷»

غزال وحشی خود رام می‌کنم آخـر　　به‌زور جاذبـه در دام مـی‌کـنم آخـر
طپیدن دل من حکم می‌کنـد نـاطق　　که در کنـار تـو آرام مـی‌کـنم آخـر
ز چشم میکش او می‌بـرم تغافـل را　　خمار دفع از این جام می‌کـنم آخـر
دِگر به‌طرّهٔ او مـی‌دهـم دل سـوزان　　چراغ پیشکش شـام مـی‌کـنم آخـر
ز آتش دل من موم مـی‌شـود خـارا　　علاج آن بُتِ خود کام می‌کنم آخـر
به‌روز عشق که اقبال او زیادت بـاد　　مراد خویش سرانجام می‌کـنم آخـر
قسم به‌جذبـهٔ والای خـاطرت **آزاد**
که مـن تلافـی ایّـام مـی‌کـنم آخـر

«۶۶۸»

ترا بـه‌جاذبـه تسـخیر مـی‌کـنم آخـر　　ز هردو زلفِ تو زنجیر می‌کـنم آخـر
فسونِ عشق رم حسن می‌توانـد بُـرد　　تـرا غزالـه‌ای تصـویر مـی‌کـنم آخـر
بسانِ شانه عجب دست قـدرتی دارم　　علاج زلـفِ گـره‌گیـر مـی‌کـنم آخـر
نظـر ز[1] نعمـتِ دیـدار بـر نمـی‌دارم　　نگـاهِ گرسـنه را سـیر مـی‌کـنم آخـر
ز همزبانی خاصٍ تو مـی‌بـرم حظّـی　　بصد زبان، گله تقریـر مـی‌کـنم آخـر
سر محبّت پُـرزور مـن سـلامت بـاد　　برای وصل تـو تـدبیر مـی‌کـنم آخـر
اگرچه خانهٔ عشرت خراب شـد **آزاد**
ز لای میکـده تعمیـر مـی‌کـنم آخـر

«۶۶۹»

رسد به‌غارت سامانِ گل خزان آخر　　رود به‌باغ تهـی‌دسـت باغبـان آخـر
طبیب خوب ترقّی نصیب می‌باشـد　　که جلوه کرد مسیحا بر آسمان آخر

---

۱. گنج بخش: «ز» ندارد.

مرا ز طور ملاقات نقش خاطر بود　　که خون ناحق من ریزد این جوان آخر
ز ساده لوحی خود این‌قدر ندانستم　　که اختلاطِ تو گردد بلای جان آخر
چو ژاله عیب نباشد اگر فسرده دلم　　که آب دیدهٔ من می‌شود روان آخر
چرا به‌کوچه و بازار هرزه می‌کردی　　بر آستان کسی خویش را رسان آخر
نیازمندی **آزاد** را نمی‌داند
کند حقیقتِ او عرض امتحان آخر

«۶۷۰»

برنمی‌دارد دل وارسته احسانِ گهر　　کشتی ما نیست در گرداب طوفانِ گهر
چشم فتح‌الباب نتوان داشت از دستِ غنی　　عقده در کار صدف افگند دندانِ گهر
رونق ارباب قیمت نیست در کنج وطن　　می‌شود روشن به‌گوش گلرخان شأنِ گهر
با کمند جذب خوبان بس‌که دارد زندگی　　حلقهٔ گوش بتان باشد رگِ جانِ گهر
خاتم گرداب را دیدیم خالی از نگین　　آبرویی نیست دریا را ز سامانِ گهر
در صفای وقت عارف نیست از دنیا خلل　　پاک با گرد یتیم‌هاست دامانِ گهر
غیرموزونان که سنجد معنی **آزاد** را
نیست هر دستی که گوهر یافت میزانِ گهر

«۶۷۱»

خامهٔ فرمانروایم چیست تیغ آبدار　　مُلکِ معنی را مسخّر کرده‌ام زین ذوالفقار
ساقی میخانهٔ معنی که از انگشتِ او　　می‌چکد چون گردنِ مینا شراب بی‌خمار
سرو قد، سنبل خط و سوسن زبان، طوطی سخن　　کبک رو شبرنگ دو آهو مشکین تتار
افکند یکسر به‌تاریکی خدنگِ بی‌خطا　　می‌زند هنگام رفتن غوطه در خون شکار
چون دل او نرم از جوش ترحّم می‌شود　　می‌کند خاموش آتش‌ها به‌چشم اشکبار
حرف گرمی گر دهد بیرون بسوزد عالمی　　رشحهٔ آبی که افشاند کند کار شرار
می‌دمد صور قیامت در مقام انتقام　　می‌نماید شام او صبح قیامت آشکار
در امور ملکِ شاهان را وزیر بی‌نظیر　　می‌بَرد سبقت ز شمشیر و سنان در کارزار
بی‌زبان و گوش راز دل رسانَد تا به‌دل
رازداری اینچنین **آزاد** کو در روزگار

«۶۷۲»

نمـی‌شـود ز ملامـت فـرو سـر پُرشـور　　نمـود فـاختگی سـرو دار را منصـور
اگـر نسـیم عنایـت وزد تـوان وا شـد　　ز خود شگفته شدن نیست غنچه را مقدور
هلال گوشهٔ ابرو نمود یک دو سه شـب　　تو بر چه می‌شکنی این‌قدر کـلاهِ غـرور
مبـاش در پـی آبـادی دل ویـران　　که در جهان نتوان یافـت خـاطر معمـور
به‌پـای خـود نـرود هوشـمند در زنـدان　　توقّفِ تو در این قید خانه چیست ضرور
منـوش بـاده کـه فـردا تـرا کبـاب کنـد　　شـراب گـرم تـر ازآفتـاب صـبح نشـور
ز صاحبانِ سخن کیست همچو مـن **آزاد**
که در بـلادِ عـرب نیـز گشـته‌ام مشـهور

«۶۷۳»

علاج خسته‌دلان کـرد خنـدهٔ لـب یـار　　ز یـک انـار برآمـد مـرادِ صـد بیمـار
به‌دست آر دلی را که از غم تو گداخت　　غنیمت است ترا این طلای دست افشار
چه خوشنماست که احسان و حسن جمع شوند　　نگاهِ مرحمـتِ خـود ز مـا دریـغ مـدار
ایا غزالـه‌ای خـاموش قفـل لـب بکشـا　　فشـان بـه‌دامـن امّیـدِ مـن دُر شـهوار
مگر خبر نشـنیدی کـه آهـوی وحشـی　　به‌حرف آمـده بـا شـهریار فـیض آثـار
از این زیاده نشان می‌دهم ترا که حجـر　　کـلام کـرد بـه‌آن شـاه برگزیـده تبـار
محمّـدِ(ص) عربـی صـفوهٔ بنـی آدم　　خمیـر مایـهٔ عـالم مـدار نُـه پرکـار
کفِ کریم[۱] مجازاً خطـاب دریـا یافـت　　حقیقـةً یَـدِ فیّـاض اوسـت دریـا بـار
گـل سـلام معطّـر ز جانـب **آزاد**
نیـاز مرقـدِ والای سـیّدِ مختـار

«۶۷۴»

بسـته‌ای دل بـه‌آشـنای دِگـر　　مـی‌روم از در تـو جـای دِگـر
پشت مرکب به‌راهِ اوست حـرام　　تـا تـوانی مـرو بـه‌پـای دِگـر

۱. وقتی از دست حضرت صلی الله علیه و آله وسلّم آب جوشید و مردم تشنه از آن سیراب شدند. (حاشیه، همان).

مــی‌شناســیم رنــگِ قاتــل را　　بسته در دستِ خود حنای دِگـر
خال مشـکین او مگـر کـم بـود　　که خـطِ سـبز شـد بـلای دِگـر
این زمین گر به‌مـن نمـی‌سازد　　کشــور دیگــر و هــوای دِگــر
از عــلاج طبیــب بــه نشــود　　طلبــد دردِ مــن دوای دگــر
شــدم از کــاروان جــدا **آزاد**
شــــنوم نالــــهٔ درای دگــــر

«۶۷۵»

می‌شکند به‌گلستان طرف کـلاه از غـرور　　چشم‌نمایی تو هست نرگس شوخ را ضرور
آینه را نمی‌دهـد راه بـه‌بـزم خـود پَـری　　قسمت دل کجا شود دولت جلوهٔ ظهـور
زود نبی بر آسمان همـره جبرئیـل رفـت　　یار انیس می‌کنـد بـر تـو قریـب راه دور
خسرو داد گسترا دُور مرا ز خـود مکـن　　بندهٔ جانفشان تست قابل بـودن حضـور
در غم غنچهٔ لبش آنچه کشیده‌ام مپـرس　　حوصله‌ای مرا نبود وقت شکنجه جسم مور
یار اگر رمیـد دل بـر سـر کـوی او نهـم　　بلبل ماست در خزان سرخوش نشئهٔ سرور
پیش کسی بهای **آزاد** نگشـت هـیچ کـم
گوهر آبدار او گرچه شکست بحر شـور

«۶۷۶»

خوش‌آمدی و لطف نمودی به‌این فقیر　　نعــم الامیــر بــر در کاشــانهٔ فقیــر
ســودای خــدمتِ تــو گــل آفتــاب را　　خواهد که بر سر تو شـود آفتـاب گیـر
باشد مگر به‌کنج چمـن مـرغ بـی‌پَـری　　گاهی زنـد بـه‌سـینهٔ مـن نـاخن صـفیر
زحمت به‌چاره‌جویی حاسد نمـی‌کشـم　　دانـم کـه دَردِ رشـک نباشـد دوا پـذیر
خاصانِ حَـقّ کنـاره ز آفـت نمـی‌کننـد　　منصــور را گریــز نباشــد ز دار و گیــر
خواهم که شکل حالتِ خود را بیان کنم　　هرچند روشن اسـت بـر آیینـهٔ ضـمیر
آزاد را که بندهٔ حاضـر جـواب تسـت
باری چرا بـه‌سلسـله‌ای کـرده‌ای اسـیر

«۶۷۷»

می‌سوخت تب دل مژهٔ تر نشدی گر — آتش که نشاندی نم کوثر نشدی گر
والله که می‌رفتم از این باغ به‌سویی — دلداری آن شاخ صنوبر نشدی گر
جویای سرای تو نمی‌یافت نشانی — کوی تو ز بوی تو معطّر نشدی گر
جمعیّت خاطر به‌بتان رُو ننمودی — شیرازهٔ احوال من ابتر نشدی گر
زیبایی هرچیز کند گل ز تناسب — زلفین بتان حیف برابر نشدی گر
در گوش تو تا روز قیامت نرسیدی — زخمی ز تمنّای تو گوهر نشدی گر

دین و دل **آزاد** به‌تاراج نرفتی
چالاکی آن غمزهٔ کافر نشدی گر

«۶۷۸»

دیدیم آسمان را همواره زشت‌پَرور — باشد مفید کجرو آیینهٔ مُقَعَّر
از نزدِ دوست آمد با خود صحیفه آورد — حقّا که جبرئیل است از بهر ما کبوتر
در جلوه‌گاهِ قاتل حیف است جان ندادن — این حرف گفت وقتی پروانه با سمندر
در باغ زندگانی اِستاده دستِ خالی — دارد ز بس‌که با خود چوب چنار جوهر
سازد حباب خود را بالانشین دریا — یا ربّ ز صلب آبا پیدا مکن سبک سر
نتوان بزور شاهی هر کام دل گرفتن — آب حیات باشد آیینهٔ سکندر

آزاد چون به‌دریا کشتی شود تباهی
امداد می‌توان جست از بوعلی قلندر[۱]

---

۱. شیخ شرف‌الدّین بوعلی قلندر (۷۲٤–٦۰۲ ھ/۱۳۲۳–۱۲۰۵ م) از عارفانِ نامی به‌شمار می‌رود. تولّدش در شهر پانی‌پت رخ داد و در شهر کرنال درگذشته است امّا مزارش در پانی‌پت و کرنال هردو جا واقع است. او در نثر و شعر پارسی دست داشت و آثاری در هردو بر جای گذاشته است. دیوان فارسی وی که شامل غزلیّات و رباعیّات و مثنویات است به‌کوشش سیّد میر طاهر از انتشارات تکیه خاکسار جلالی کرمانشاه بتاریخ ۱۳۹۵ ھ/۱۳٥٤ ھ ش در ۱۰۳ ص به‌طبع رسیده است. دکتر ساجدالله تفهیمی (بخش فارسی دانشگاه کراچی) نیز یک اثر قلندر که مثنوی معروف اوست و به«گل و بلبل» شهرت دارد به‌تصحیح پرداخته و در لاهور در ذی‌الحجّه ۱۳۹۹ ھ/نوامر ۱۹۷۹ م به‌چاپ رسانده است. در مقدّمهٔ آن دربارهٔ زندگانی و کارهای ادبی و عرفانی بوعلی قلندر به‌تفصیل سخن گفته است.

«۶۷۹»

گشودم ز کنج عـدم بـال و پـر   رسیدم در ایـن گلشـن مختصـر
بـه‌سـال هـزار و صـد شـانزده   احد بیست و پنجم ز مـاهِ صـفر
به‌گلگشتِ تحصیل بسـتم میـان   که از شاخ هر علم چیـدم ثمـر
بـه‌حـج رفـتم از خطّـهٔ بلگـرام   رسیدم بـه‌درگـاهِ خیرالبشـر(ص)
از آنجـا بـه‌مُلـکِ دکـن آمـدم   در اینجـا بَـرم زنـدگانی بسـر
مرا سـال الحـال هفتـادم اسـت   کـه دارد ز ایّـام بـاقی خبـر
الهـی بـه‌یـادِ خـود **آزاد** را
قـرین طـرب دار شـام و سـحر

«۶۸۰»

صبح ای پروانهٔ خاطر پریشـان غـم مخـور   می‌شود روشن شب دیگر چراغان غم مخور
موسمی آید که محتاج دَرت خواهنـد شـد   یوسفِ وقتِ خودی از جَور اخوان غم مخور
باغبانـا! سـال دیگـر بـاز آیـد نـو بهـار   گر خزان آمد به‌تاراج گلسـتان غـم مخـور
فوج دشمن گـر فـراوان اسـت امـدادِ تـرا   لشکری از غیب می‌آید به‌میدان غم مخـور
جمع کن خاطر که آخر خضر پیدا می‌شود   راه را گم کرده‌ای گر در بیابان غـم مخـور
مـی‌گشـاید بنـد بـوی غنچـه را بـادِ صـبا   صبر کن یک چند از آزار زندان غم مخـور
دیـده باشـی بارهـا شـیرازهٔ اوراق را   جمع گردد آخر احوال پریشان غـم مخـور
جامـهٔ بهتـر تـرا از گـردِ راهِ کعبـه نیسـت   پیرهن را بُرد گر خـار مغـیلان غـم مخـور
می‌شود طور وفایـت دیـده روی[۱] مهربـان
این‌قـدر **آزاد** از بیـداد جانـانِ غـم مخـور

«۶۸۱»

بعد سَیف آخر علی(ع) را ذوالفقار آمد به‌کـار[۲]   «لافـتی الّـا علـی(ع) لاسَـیف الّـا ذوالفقـار»

---

۱. آصفیه، سالارجنگ و مجلس: روزی.
۲. از سیف، مراد «سیف خان بدخشی» و از ذوالفقار مراد، «ذوالفقار خان بن اسد خان» و از علی، منظور است «ناصر علی سرهندی» شاعرِ معروف هند. در خزانهٔ عامره (ص ۳۲۹) این مصرعه چنین ضبط شده است:
«بعد سیف آخر علی را ذوالفقار آمد بکار»

مطلعی گفتم که می‌خواهد ز من تفسیر را | می‌کنم بر نکته‌سنجان معنی او آشکار
از علی باشد مرادِ من همان موزونِ هند | کرد عالم را معطّر از کلام مشکبار
سیف خان باشد امیر نکته‌سنج قدردان | عمدهٔ درگاه عالمگیر شاهِ کامگار
اوّلاً ناصر علی لب را به‌مدح او گشود | بود با او همچو جوهر با حسام آبدار
سیف از دستِ اجل چون در نیام خاک رفت | دامن افشاند از غبار هستی ناپایدار
کرد رو ناصر علی[1] سوی امیر بی‌نظیر | ذوالفقار بن اسد خانِ وزیر شهریار
یافت از ممدوح ثانی بر سخن مُزدِ بلند | ماند نام هر سه باقی در نگین روزگار

لافتی[2] اینجا بطور خوب بر کرسی نشست
از زبان خامهٔ **آزاد** باشد یادگار

«۶۸۲»

گر ز من سوخت دل غم‌زده جایی کم گیر | بر سر و چشم نشین کهنه‌سرایی کم گیر
در رهِ عشق تو گر راه نَوردی جان داد | در بیابانِ جنون آبله پایی کم گیر
آشنایی که شب و روز سرت[3] می‌گردید | گر از این کهنه‌سرا رفت فدایی کم گیر
گر میسّر نشود همرهی قافله‌ای | راه رَو در پی دل بانگِ دَرایی کم گیر
در خزان بلبل و گل گر ز گلستان رفتند | پا به‌کُنجی بشکن برگ و نوایی کم گیر
نخرامید بسوی تو اگر بادِ بهار | دهن شکوه مکن باز هوایی کم گیر
اگر از دست تو آیینه‌ای افتاد و شکست | دامن صبر بدست آر بلایی کم گیر

تو به‌این دولت و اقبال سلامت باشی
اگر **آزاد** تو جان داد گدایی کم گیر

---

۱. ناصر علی سرهندی (۱۱۰۸–۱۰۴۷ ه) مطلعی مشهور دارد:
ای شانِ حیدری ز جبین تو آشکار | تیغ تو در نَبرد کند کار ذوالفقار
ذوالفقار خان بن اسد خان وزیر اعظم در صلهٔ آن سی هزار روپیه و یک عدد فیل به ناصر علی داد امّا او تا به‌رسیدن به‌منزلِ خود همهٔ آن پول‌ها را به‌فقرا و محتاجان تقسیم کرد. (رک به: *خزانهٔ عامره*، ۳۲۹)
۲. ندوه: یافتی.
۳. گنج بخش: سر.

«۶۸۳»

جانـان اگـر گنـاه تـو کـردم ندیـده گیـر　حرفی که در حـق تـو زدم ناشـنیده گیـر
شمشیر ناز بـر سـر عاشـق چـه میکشـی　آن را که رفته است ز خود سر بریده گیر
گر شیشه‌ای شراب تـرا آسـمان شکسـت　چین در جبین میفگن و می را چشیده گیر
برخیز و خاک بر سر بـازار حـرص کـن　هر چیز را که طبع تو خواهد خریده گیـر
زنهـار بـار منّـت بـادِ صـبا مکـش　بـوی گلـی کـه دیـر نپایـد شـنیده گیـر
گـر باغبـان بـروی تـو دَر وا نمـی‌کنـد　هر لاله‌ای که هست در این باغ چیده گیر
شبنم مباش و مسند رنگین هـوس مکـن　خود را به‌روی لالـه و گـل آرمیـده گیـر
هـر بـاده‌ای کـه پیرمغـان داد رد مکـن　صـهبای نارسـیدهٔ او را رسـیده گیـر
آزاد رنـگ عـاریتی را چـه مـی‌کنـی
هوشیار باش و بادهٔ گلگـون کشـیده گیـر

«ز»

«۶۸۴»

کشید زمزمـه‌ای عنـدلیب سـحر طـراز　کبـاب کـرد جگـر را ز شـعلهٔ آواز
سبکتگین کمرت را غلام حلقه بگـوش　ز داغ هنـدوی خـال تـو آبـروی ایـاز
سوای زلف بتان چشـم روزگـار ندیـد　شکسته‌ای که بود یک جهان شکسته‌نواز
چو شیشه عمر بسر می‌برم تهـی قالـب　به‌آن پری که رساند ز مـن سـلام نیـاز
اثـر کنـد گهـر نیـک را جـدا از بَـد　وگرنه چون گره نرگس است شکل پیاز
فشـاند گـوهر رازی کـه داشـتم پنهـان　چه پاس خاطر مـن کـرد گریـهٔ غمّـاز
جبـین ز سـجدهٔ تسـلیم بـر مـدار **آزاد**
که در شریعتِ دل دایم است وقتِ نماز

«۶۸۵»

بگیـر دامـن آلـوده در شـراب انـداز　متـاع تـر شـده‌ای را در آفتـاب انـداز
تبسّـمی کـه دل داغـدار مشـتاق اسـت　نمک ز شور شکرخنده بر کبـاب انـداز
چو عکس نرگس بسیار مست خود ساقی　مرا ز خود بستان در شراب ناب انـداز

هزار پرده بهم دوخته است حیـرتِ مـا   ترا که گفت که بر روی خود نقاب انداز
چو رو به‌آیینه کردی تـرا نمـود بـه‌تـو   به‌حکم آن که نکویی کن و دَر آب انداز
اگر ز چشمهٔ خود جرعه‌ای نمی‌بخشی   گلوی تشنهٔ ما گیـر و در سـراب انـداز
در این زمانه همین مصلحت بُـوَد **آزاد**
که خویش را به در مالک‌الرّقـاب انـداز

«۶۸۶»

خود را کشم به‌گوشهٔ میخانه چند روز[1]   دل خوش کنم به‌خندهٔ پیمانه چنـد روز
صـیّاد ریخـت در قفـس عنـدلیب گـل   اندوختنـد وصـل غریبانـه چنـد روز
بـا تنگنـای شـهر نسـازد مـزاج مـن   آرم بدسـت دامـن ویرانـه چنـد روز
آخـر ز هـیچ کـافر زلـفِ تـو بشـکند   هرچند اختلاط کند شانه چنـد روز
ای گل تغافل تـو ز بلبـل زیـان تسـت   دریاب فیض صحبتِ دیوانه چنـد روز
تـا رفـتن گـروه سـخن‌سـاز از میـان   باشـم ز آسـتان تـو بیگانـه چنـد روز
آزاد مـا بشـرط مـزاج مبارکـت
خواهد نشست بر دَر این خانه چند روز

«۶۸۷»

مُردم و هی هـی گریزانـی هنـوز   از غبـارم دامـن افشـانی هنـوز
خون صد مظلـوم نـاحق ریختـی   گرچه طفل «نام حق»[2] خوانی هنوز
پـیش رو آیینـه را نگذاشـتی   قدر حسن خود نمـی‌دانـی هنـوز
از تـو آموزنـد خوبـان درس نـاز   طفـل اسـتادی و نـادانی هنـوز
پـردهـا را از میـان برداشـتم   چون پری از دیده پنهـانی هنـوز
گریهٔ من سنگِ خارا را گـداخت   دیـده و دانسـته خنـدانی هنـوز
انجمن **آزاد** برهم خورد و رفـت
تـو بسـان شـمع گریـانی هنـوز

---

۱. نسخه‌های گنج بخش و مجلس این غزل را ندارند.
۲. کتابی مشهور به‌فارسی که در نظم است و بچّه‌ها می‌خوانند. (حاشیه، همان).

«۶۸۸»

جامهٔ پیری ببَر کردی و خندانی هنوز　　در کفن خوابیدی امّا پیر افشانی هنوز
سوخت در پرواز اوّل مشت بال و پَر ترا　　آرزومند تماشای چراغانی هنوز
در بیابان جنون پای تو شد پرویزنی　　پای کوبان بر سر خار مغیلانی هنوز
چاک کردی پیرهن بر پیرهن در نوبهار　　غنچهٔ دل بستهٔ چاک گریبانی هنوز
خون ناحق کشته‌ای افشاند گل‌ها هر طرف　　در خیال شُست و شوی خون دامانی هنوز
در جهان جمعیّت دل با کسی نگذاشتی　　عاشق آرایش زلف پریشانی هنوز
از تن **آزاد** بیمار تو جان آمد برون
بر سر بالین او یاسین می‌خوانی هنوز

«۶۸۹»

تا تو رفتی کرد شب دست ستم بر من دراز　　کیست تا او را کند کوتاه چون زلف ایاز
نیست حاجت تا به‌توصیف تو پردازد کسی　　خوبی گل باشد از تعریف بلبل بی‌نیاز
در تَنت جوش لطافت بیش از اندازه است　　چون به‌باغ آیی ز بوی گل نداری امتیاز
حسن و عشق پاک را باهم نشستن باک نیست　　می‌کند آرام قمری در کنار سرو ناز
ای که می‌داری سر آزار من می پُرسمت　　مخلص آزار است بهتر نام یا مخلص‌نواز
گرچه آید پیش کار حقّ ترا عجلت مکن　　کی شود مقبول پیش از وقت گر خوانی نماز
این‌قدر سیماب را وحشت ز آتش کس ندید
تا کجا آن شوخ از **آزاد** دارد احتراز

«۶۹۰»

همچو زلفی که رسد تا کمر صاحب ناز　　می‌کشد تا به‌عدم سلسلهٔ عمر دراز
حرف شو خانه ز اطفال شنیدن دارد　　گوش کن اشک ز من بر تو کند عرض نیاز
عشق جانسوز بود قسمت روشن طالع　　شمع و سامان تجلّی عوض سوز و گداز
شب پروانه بجز شمع نگردد روشن　　ندهد سود اگر ماه شود جلوه طراز
رو به‌درگاه الٰهی چه نمایی فردا　　به که خود فوت شوی پیشتر از فوتِ نماز
افسر سلطنت مصر نزیبد کس را
تا چو یوسف نشود بنده‌ای **آزاد** نواز

«۶۹۱»

جمعی که چشم معرفتی کرده‌اند باز / یکرنگ دیده‌اند قماش نیاز و ناز
جز یک وجودِ خاصِّ دِگر جلوه‌ای نبود / آورده‌اند آیینه‌ها رسم امتیاز
مژگان به‌دور مردم چشم سیاهِ او / استاد کرد کعبه مدوّر صفِ نماز
عُشّاق سر به‌راه فراغت کشیده‌اند / خطّ تو خضر قافله شد عمر[1] او دراز
محمود لاف بت شکنی‌ها چه می‌زند / دین و دلی که داشت فدا کرد بر ایاز
بَدخُلق در رفاقت خوش سیرتان مباد / بوی هزار عطر برد بوی یک پیاز

آیینه‌وار جوهر باطن برو میار
آزاد ساده باش و به‌هر نیک و بد بساز[2]

«۶۹۲»

گر مصلّی نقش سیما کرد حاصل از نماز / میکشان را آبرویی هست از اشک نیاز
همّت والای زلفِ او تماشا کردنی است / در پریشانی چه خورسند است از عمردراز
در مقام دادخواهی عذرخواهی می‌کند / کشتهٔ ناز تو دارد روز محشر امتیاز
گرچه من از محفل عالی جدا افتاده‌ام / در دعای دولتم مشغول ای مخلص‌نواز
نیستم هرگز شکایت‌مند از بیدادِ تو / خوب کردی بر سر من آزمودی تیغ ناز
بوی خیری نیست در دستار شیخانِ دغل / پوست باشد ته به‌ته مغزی که گرد آرد پیاز

مدّتی شد می‌کند **آزاد** مشق بندگی
در جزای حسن خدمت نیست زیبا احتراز

«س»

«۶۹۳»

شاه والا مَنشی قدر گدا را بشناس / مهر صاحب شرفی حال سُها را بشناس
هست بلبل ز غلامان قدیم‌الخدمت / ای گل آزرده مشو حقِّ وفا را بشناس

---

۱. گنج بخش: «عمر» ندارد.
۲. همان: نساز.

سرخی دستِ تو امروز دوبالا شده است   از حنا خونِ من کُشته خدا را بشناس
طپش دل به‌چه انداز صداها دارد   میر مجلس شده‌ای حسن نوا را بشناس
بیغمی مملکت بی‌خلل مستان است   زیر تاکی بنشین بال هما را بشناس
خاکروبی است صبا ای گل عالی‌مقدار   یار دمساز که‌ای این همه جا را بشناس
هر سلوکی که به**آزاد** کنی مرحمت است
گر ترا میل وفا نیست جفا را بشناس

«۶۹۴»

در رکاب محمل معشوق خاموشیم و بس   ناتوانان از کجا یابند فریادِ جرس
این چنین صیّاد ظالم هیچ مظلومی ندید   وقتِ گل پوشید از برگ خزان روی قفس
دور باشی بهتر از بوی گل پیمانه نیست   بر سر کوی مغان بر خاک می‌غلطد عسس
روی گرمی از تو می‌خواهد دل افسرده‌ام   می‌توان شد شمع خاموش مرا فریادرس
تا توانی گرد باد این کهن صحرا مشو   دست لاف حاصل دنیاست مشت خار و خس
گرچه باشد موتم‌الاشبال[1] عیسٰی جدٍّ من   عیسٰی جان بخش شیرانم به‌امدادِ نفس
بر سر من سایهٔ زلفِ رسول هاشمی است
نیستم **آزاد** محتاج پناهِ هیچ کس

«۶۹۵»

باغبان امروز غمگین است و بس   خار خار از دست گلچین است و بس
کار ما از دست و تیغت کن تمام   مُنتهای آرزو این است و بس
کس نمی‌گیرد ببر تصویر را   پاسبانِ حُسن تمکین است و بس
محتسب خوش نیست با پیرمغان   بر چنین بی‌پیر نفرین است و بس
گوشه‌گیران نیز در فکر زرانند   این دعاها بهر آمین است و بس
با سواد زلفِ او دارم سری   دل نشینم کشور چین است و بس
شکّر ناآشنا تلخ است تلخ   حنظل احباب شیرین است و بس

۱. موتم‌الاشبال یعنی یتیم‌کنندهٔ شیر بچگان. این لقبی است که مردم به عیسٰی داده بودند.

چشـــم بـــر دنبـــال خوبـــان نیســـتم　　این نظر با عاقبت بین است و بـس
دولـــــت دل خـــــواه **آزاد** مـــــرا
بوسهٔ آن دست سیمین است و بس

«۶۹۶»

چرا نه خنده زند بـر رخ خـزان نـرگس　　که دوخت چشم تماشا به‌زعفران نرگس
شریک پیشهٔ خود را کـه مـی‌توانـد دیـد　　پس از خزانِ گل آید بـه‌بوسـتان نـرگس
غـم زمانــه نگـردد بـه‌گـرد دیـده وران　　پیاله زد به‌چمـن کـوری خـزان نـرگس
کــلاه گوشـــهٔ اعجـــاز را بجـــا شـــکند　　که می‌کند چمـن پیـر را جـوان نـرگس
چه واقع است کهماننـدِ سـوقیان عـرب　　زری که یافت نگهداشت در دهان نـرگس
پیاله را ز ادب در میانِ صـحن گذاشـت　　که تا شراب بـرد پـیش دلسـتان نـرگس
خلید خار حسد آن چنانکه چشم رساند　　به‌لاله و گل و نسرین و ارغـوان نـرگس
زری که می‌طلبـد عنـدلیب بـا گـل بـود　　صلاح این که کشد دست زرفشان نـرگس
ز جوش حسرت یاران پیش رفتـهٔ خـود
همیشــه اسـت چـو **آزاد** نـاتوان نـرگس

«۶۹۷»

ای غنچــه از کشــادن بنــد قبــا بتــرس　　بـور آمـده بـه‌غـارت بـادِ صـبا بتـرس
ظالم ترا ز سوختن دل چـه مدّعاسـت　　آتش مزن به‌مصحفِ ما از خـدا بتـرس
تا روز حشـر روی تـرا مـی‌کنـد سـیاه　　از سایه کـردن پَـر و بـال هُمـا بتـرس
مدح کسی مکن که سزاوار مدح نیست　　ریزنـد خـاک در دَهَنَـت از ثنـا بتـرس
در بحر موج خیز جهان دست و پا مزن　　ایـن آب آب نـوح بُـوَد از شـنا بتـرس
خونی که ناحق است بر آن خواب شد حرام　　ظـالم ز برکشـیدنِ تیـغ جفـا بتـرس
آزاد در جهان نتوان یافـت بـادِ خـوش
با این همه نزاکتِ طبـع از هَـوا بتـرس

«۶۹۸»

خــاطر آزرده‌ای داریــم تنهــا در قفــس کاش مرغ دیگری می‌بود با مـا در قفـس
تا دهد این اسم اعظم از گرفتاری نجات نام گل باشد دعای مرغ گویـا در قفـس
بعد مُردن دفن باید کرد در خـاکِ چمـن مرغ بیماری وصیّت کرد مـا را در قفـس
در طریق عشق از رسم گرفتاری مپـرس چون جرس دارد دل نالانِ ما جا در قفس
هوشمند از هرچه آمد پیش خوشدل می‌شود مرغِ دانا می‌کند گلگشت صحرا در قفس
بلبلی می‌کـرد دی نظّـارهٔ گـل در چمـن می‌کند امـروز نیرنگـی تماشـا در قفـس
مــی‌ســتاید طــایر **آزاد** مــا صــیّاد را
داشت آب و دانهٔ خـوبی مهیّـا در قفـس

«ش»

«۶۹۹»

آتش زدیم پیکر خود را ز داغ خـویش ما سوختیم خانهٔ خود از چراغ خـویش
فردوس را وداع چـو طـاووس کـرده‌ام گل گل شگفته‌ام ز تماشای باغ خویش
حاشا که افشرم قدم خود به‌آب و گـل یابم ز طارم فلک آن سو دماغ خـویش
جوشد چو چشم عـالم آبـی ز سـاغرم پُر از شراب غیـر نسـازم ایـاغ خـویش
گر باغبان ز سـیر چمـن ذوق مـی‌کنـد ما نیز خوش دلیم ز گلگشت راغ خویش
از مـن اثـر بـه‌عـالم ایجـادِ گـل نکـرد یابم مگر به‌وادی عنقـا سـراغ خـویش
آزاد گرچـــه دام علایـــق گسســـته‌ام
امّا ز قیـدِ یـار نخـواهم فـراغ خـویش

«۷۰۰»

چه می‌پرسی ز حال نسخهٔ دل چیست تحریرش کتابی در بغل دارم کـه قـرآن اسـت تفسـیرش
ز ابـروی تـو مـی‌آیـد گـرفتن کشـور دل را[1] نه هر صـاحبقرانی مـی‌توانـد کـرد تسـخیرش
در این صحرا سر شور افگنی مجنـونِ مـا دارد تـوان وا کـرد قربانـت شـوم یکبـار زنجیـرش

---

۱. ندوه: «گرفتن مُلکِ دل می‌آید از پیوسته ابرویی».

سعادتمند بیند زلفِ مشکین تو در رویا   که چون در خواب آید اژدها گنج است تعبیرش
ز قاتل نیست امّیدِ رهایی جانِ شیرین را   که می‌آرد برون مانند طوطی بال شمشیرش
هلاک حیرتم از شوخی ناز آفرین طفلی   کند صد رنگ بازی در زمین صحفه تصویرش
سرت گردم شنو از قاصد **آزاد** پیغامی
چه مضمون‌ها که ظاهر می‌شود از طور تقریرش

«۷۰۱»

مرا در اضطراب طُرفه دارد تندی خُویَش   که همچون شاخ آهو پیچ و تابی خورده اَبرویش
به‌قربانت روم پای تو بوسم مرحبا ای دل   که می‌آیی ز سیر لیلة‌المعراج گیسویش
چه واقع شد که اکنون نقش پای او نمی‌بینم   خوشا وقتی که بالین سر من بود زانویش
ز چشم یار شوخی موسم خط بی‌نمک باشد   نمی‌داند ز قرآن بی‌اثر گردید جادویش
زدم بر دستِ او گر بوسه‌ای گستاخ، معذورم   مرا تعلیم شوخی می‌دهد تعویذِ بازویش
به‌پیش یار قاصد می‌رَوَد امّا خداحافظ   صبا پابند گردد چون دم آیینه در کُویش
مرا **آزاد** از خورشیدِ محشر نیست پروایی
سلامت باد بر من سایهٔ شمشادِ دلجویش

«۷۰۲»

دلی که زلف نگاری بُوَد شبستانش   ز شاهِ هند فزون است شوکت و شأنش
کجا نصیب که چینم گلی ز بُستانش   غنیمت است مرا نکهتِ گلستانش
من از خزانهٔ او گوهری نمی‌خواهم   نمی بس است مرا از سحاب نیسانش
رسید پنجهٔ مشتاق تا گریبانم   امّید هست که روزی رسد به‌دامانش
عطا نمود به‌مخلص لباس گلگونی   عنایت[1] عجبی کرد تیغ عریانش
مرا ز خدمت این طفل آرزو این است   که خاکروب شوم بر دَر دبستانش
همین نه شهرهٔ **آزاد** بر زمین باشد
که قدسیان به‌فلک بُرده‌اند دیوانش

---

۱. گنج بخش: عنایتی.

«۷۰۳»

جویای پاس خاطر یار غیور باش　　گر افگند ترا به‌جهنّم صبور باش
دارد طلسم فتنه‌ای خوابیده در بغل　　بهر خدا ز صحبت آیینه دور باش
ای گل بروی بادِ صبا خنده می‌کنی　　از اختلاطِ هرزه درایان نفور باش
صحبت موافقت نکند بی‌مجانست　　با یار خوردسال تو هم بی‌شعور باش
طور تو در زمانهٔ پیشین چنین نبود　　باری ترا که گفت که مستِ غرور باش
جایی به‌بارگاهِ سلیمان بهم رسان　　گر آصفی ترا ندهد دستِ مور باش

آزاد گر[1] ز دوری ما بی‌حلاوتی
خدمتگذار محفل خاصّ حضور باش

«۷۰۴»

چه صرفه دیده تراشند ریش را او باش　　که هیچ کم ز خصی نیست مرد ریش تراش
در این چمن نتوان کرد یک نَفَس آرام　　صفیر بلبل شوریده است گوش[2] خراش
همیشه او ز بلا باد در امانِ من هم　　بهم رسانده‌ام این یار دل‌نشین به‌تلاش
زوال دولتِ دنیا قیامتِ دنیاست　　شهیدِ فصل خزان است بلبل عیّاش
حواس باخته کاری نمی‌تواند کرد　　مقدّم است ز هر چیز جستجوی معاش
یکی ز اهل بخارا ستایش ذُرَه کرد　　به‌او ز روی غضب گفت بلخیی قلماش[3]

همیشه خامهٔ **آزاد** سایه گسترباد
که در زمین کلام است ابر گوهر پاش

---

۱. ندوه: «گر» ندارد.
۲. ندوه: سینه.
۳. قلماش به‌معنی بیهوده و نیز به‌معنی ماش. ناظم قصد ایهام کرده. بخاریان اکثر ذرّة می‌خورند و بلخیان اکثر ماش. بخاریان ذمِّ ماش می‌کنند و بلخیان ذم ذرّت و فریقین درین باب باهم مناقشَه دارند (حاشیه، همان)؛ ندوه: «قماش» دارد.

«۷۰۵»

تا چه می‌خواهی عوض از بنده‌ای احسانِ خویش   در بساط خود ندارم مایه‌ای جز جانِ خویش
نیستم تا زنده‌ام از آستانت رفتنی   می‌شناسی طور دولتخواه جانِ افشانِ خویش
غیرتِ من برنتابد بودن از پروانه کم   می‌فشانم جانِ خود را بر سر جانانِ خویش
یک قدم از جاده‌ی حکم تو بیرون نیستم   اشتلم کردن چرا بر تابع فرمانِ خویش
خون ناحق را که پنهان می‌تواند ساختن   گوشهٔ چشمی فگن بر گوشهٔ دامانِ خویش
سخت بیمارم کرم کن بر سر بالین من   تا کند حاصل نگاه واپسین ارمانِ خویش

بی‌رضایت بوسه زد **آزاد** بر لعل لبت
می‌توان بخشود بر گستاخی نادانِ خویش

«۷۰۶»

شنوم شمیم آن گل که ندیده‌ام هنوزش   به‌کدام باغ باشد نرسیده‌ام هنوزش
دل باغبان ندانم ز چه خار خار دارد   گل او به‌او مبارک که نچیده‌ام هنوزش
خم طرّهٔ ایازی دل و دین ربودن از من   سررشتهٔ محبّت نبریده‌ام هنوزش
نتوان شنید ساقی ز لب تو حرفِ منّت   می ساغر تو حاضر نچشیده‌ام هنوزش
من خو پذیر راحت المی نمی‌شناسم   که خمار هیچ صهبا نکشیده‌ام هنوزش
ز لب تو حرف رنجش همه عمر گوش کردم   سخنی که شاد سازد نشنیده‌ام هنوزش

دل من خرید **آزاد** صنمی که پیش مردم
به‌زبان ناز گوید نخریده‌ام هنوزش

«۷۰۷»

شناسد فرض در زنجیر آسودن گرفتارش   چو هندویی که باشد آهنین زنجیر زنّارش
نباشد طاقتِ هرکس خریدن یوسفِ ما را   فشاند نقد جان بر پای او اوّل خریدارش
کجا بخت رسا نادیده را[1] بر پای او مالم   همین بهتر که مالم دیده را بر پای دیوارش
شرابی نوش جان فرموده از میخانه می‌آید   توان دریافت از کجواجی[2] دستار و رفتارش

---

۱. ندوه: «را» ندارد.

۲. کجواجی به‌معنی کجی، قدسی مشهدی گوید:

ننمودن عیب اغیار از مال است   کجواجی شاخ را بود برگ پناه
(حاشیه، همان)

که می‌گوید که رأی خستگان بیمار می‌باشد علاج من نمی‌آید مگر از چشم بیمارش
نمی‌دانم چه سودا در سر آن تاجر پسر دارد که جز آیینه نتوان یافتن جنسی به‌بازارش
ازان گل رخصت بر خوردن **آزاد** شد شاید
صبا امروز گستاخانه می‌آید ز گلزارش

«۷۰۸»

در نظرها مسی هند نماید دهنش می‌چشاند مزهٔ شکر آنجا سخنش
چه کنم آه که از زلف شکن در شکنش دل برون آمد و افتاد به‌چاه ذقنش
هر قدم ناز کند خاک سر کوی کسی که دراز است ز حدّ[1] کفِ پا پیرهنش
می‌دهند آینه را آینه‌داران به‌کفش می‌نمایند مگر صورتِ احوال منش
دل نخواهد که پی دیدن آن گل بروم می‌نشینند خسان بر سر راه چمنش
یا الٰهی قدم بادِ صبا را بشکن نرسانید به‌من بوی گل و یاسمنش
چشم خواهد که دل من به‌تغافل گیرد کاش گیرد به‌تبسّم لب شکر شکنش
رند واسوخته‌ای می‌دم مُردن می‌گفت که بمالند گِل میکده را بر کفنش
ای که از مسکن **آزاد** خبر می‌پرسی
هست در سایهٔ شمشادِ بلندی وطنش

«۷۰۹»

منع ستم ترا نکنم از برای خویش ترسم که انفعال کشی از جفای خویش
کامل به‌وجد آید و از جا نمی‌رود قطب سپهر رقص نماید به‌جای خویش
دلدار سرو قامتِ ما نخل خانه است زنهار پا برون ننهد از سرای خویش
افتاد نغمه سنجی ققنس پسندِ من آتش به‌بال و پَر بزند از نوای خویش
دارد نشاط وادی ما عالم دِگر رقصند ناقه‌ها ز صدای درای خویش
ارشاد شد مرا که بگو آنچه گفتنی است کو زهره‌ای که عرض کنم مدّعای خویش
یاران که لافِ معرفت درد می‌زنند نشاختند دردِ دل آشنای خویش

---

۱. گنج بخش: «حدّ» ندارد.

رنجی که می‌کشم همه از پهلوی خود است　　رفتم بر آستانهٔ ظالم به‌پای خویش

آزاد را بتان نخریدند جز به‌هیچ
این بنده می‌شناخت ز اوّل بهای خویش

«۷۱۰»

تا توانی در تلاش جلوهٔ جانانه باش　　گر چراغی رو نماید پیش رو پروانه باش
بیکسی را گر کنی بسمل که می‌پرسد ترا　　این‌قدر در فکر افتادی چرا، مردانه باش
صید را از دست دادن نقص صیّادی بُوَد　　در شکار دل که پُروحشی است بی‌تابانه باش
دشمنان را در غلط افگن به‌قربانت روم　　وقتِ خلوت آشنا در انجمن بیگانه باش
هر نفس بی‌صرفه لعل لب گشودن خوب نیست　　حرف را کم کم بزن بر وضع مرزایانه باش
قدر گل را کاست در بازار رفتن از چمن　　شرم را برهم مزن جایی مرو، در خانه باش
خانهٔ دل در بزرگی کم ز بیت الله نیست　　از برای اجر در اصلاح[1] این کاشانه باش
واقفان گویند در ویرانه می‌باشد پَری　　خاطر ویرانه‌ای دارم در این ویرانه باش

گر تو برهم می‌خوری **آزاد** برهم می‌خورد
راست گویم با خبر از طور این دیوانه باش

«۷۱۱»

نخیزد دل از پیش چشم سیاهش　　که ترسد ز جاسوس پنهان نگاهش
مرا گر شکستی رسانید شادم　　گواه است بر دعوٰی من کلاهش
نگاه تو از کشتن ما نترسد　　بود حلقهٔ فوج مژگان نگاهش
نمی‌آید آن شوخ در خانهٔ ما　　که باشد دل سختِ او سنگ راهش
خرامید دامن سواری به‌میدان　　چَپ و راست طفلانِ مکتب سپاهش
بریدند سر ظالمان بیکسی را　　چه اثبات کردند باری گناهش
کسی را که قاتل زبردست افتد　　کرا زهره‌ای این که گردد گواهش

---

۱. ندوه: اصطلاح.

نترسم اگر جان ز من می‌ستاند　　چه باشد زیاده از این دستگاهش
حریفان خبردار باشید اکنون
که می‌آید **آزاد** در بارگاهش

«۷۱۲»

نَزَد جز نیم[1] زخمی بر تنم شمشیر بیدادش　　خوشا صیدی که بسمل کرد بعد از زخم صیّادش
زند پروانهٔ ما بال و پر هر سو به‌تاریکی　　توان کرد از چراغ کعبه یا بتخانه امدادش
نمی‌مانم تهی از کام گر قالب تهی کردم　　که چون خلخال آخر می‌رسم در پای شمشادش
نثار پای جانان کرد عاشق جان شیرین را　　چرا در کشتن او می‌کشد تصدیع جلّادش
به‌یادِ گلستان مرغ چمن[2] بی‌تابیی دارد　　توان کردن به‌برگی یا گلی یا نکهتی شادش
اگر کردی دل آباد را ویران نیندیشم　　که آخر می‌کند لطفِ تو بار دیگر آبادش
سر شوریدهٔ **آزاد** آسودن نمی‌داند
مگر از خاک صحرای جنون کردند ایجادش

«۷۱۳»

یار سخن‌شناس ندارم برای خویش　　ناچار خود سماع کنم بر نوای خویش
هر جوهری که هست ز خود کسب کرده‌ام　　چون خنجر اصیل نیم جز گدای خویش
بردوش بار منّت رهبر نمی‌کشم[3]　　شبگیر می‌کنم به‌صدای درای خویش
هر آفتی که بر سر من رفت از تو نیست　　افگنده‌ام به‌دام تو خود را به‌پای خویش
اظهار درد پیش حکیمان نمی‌کنم　　من بهتر از طبیب شناسم دوای خویش
یار درست کو که شوم آشنای او　　آخر ز پا نشسته شدم آشنای خویش
آن شوخ گر به‌خوبی خود ناز می‌کند
آزاد نیز ناز کند بر وفای خویش

---

۱. ندوه: هم.
۲. ندوه: قفس.
۳. ندوه: چرا کشم.

«ص»

«۷۱۴»

اشک بی‌تابم کند در دیده صبح و شام رقص / می‌کند این طفل نادان بر کنار بام رقص
کرد یادم کار من دیوانگی آشفتگی است / می‌کنم یکدست از آغاز تا انجام رقص
دُرّ غلطان وجد در گرد یتیمی می‌کند / کار روشن دل بود در کلفتِ ایّام رقص
نسبت تام است با طاووس نخچیر ترا / بال افشان می‌کند در حلقه‌های دام رقص
نیست خودداری میسّر شعلهٔ جوّاله را / از طپیدن‌های دل صوفی کند ناکام رقص
بس‌که شوخیهاست پنهان در سپند خال او / می‌تواند کرد بر رخسار آتش فام رقص
صید را شمشیر قاتل در طپیدن آورد / می‌کنم از جنبش ابروی آن خود کام رقص
گرد آن شمعی که من دارم چو فانوس خیال / می‌کند یکسر در و دیوار و صحن و بام رقص
می‌رود پروانهٔ مشتاق رقصان تا به‌شمع / در ره مطلوب سالک می‌کند هر گام رقص
بس‌که بادام دو چشمش را ز می پرورده‌اند
می‌کند **آزاد** ما از ذوق این بادام رقص

«۷۱۵»

صهبا خوش است وقتِ بهاران علی‌الخصوص / در حالتِ ترشّح باران علی‌الخصوص
هنگامه‌های میکده بسیار دلرباست / انداز رقص باده‌گساران علی‌الخصوص
یارانِ نیازمندی من در جناب او / کردند عرض آیینه‌داران علی‌الخصوص
دیوانگی ز کاربَرَد هوشمند را / سودای خال لاله عذاران علی‌الخصوص
آواز خوش به‌قالب فرسوده جان دمد / در فصل گل نوای هزاران علی‌الخصوص
رسم ادب به‌حلقهٔ محفل نگاهدار / در بارگاهِ کوه وقاران علی‌الخصوص
آزاد شیوه‌های پسندیده یاد گیر
آیین حق‌شناسی یاران علی‌الخصوص

«ض»

«۷۱۶»

ترا ز آمدنِ جای تا چه بود غرض / بجز نواختن آشنا چه بود غرض
دل شکستهٔ من قابل فشار نبود / ز تاب دادن کاکل ترا چه بود غرض

زمـین آیینـه را مخلصـانه بوسـه زدی　　به‌حیرتم که از این التجا چه بود غرض
رسیدنی به‌سر کوی دوست می‌خواهـد　　وگرنه خاکِ مرا با صبا چه بود غـرض
نخواستی که رسانی بـه‌کـام خـونِ مـرا　　دگر ز بستن رنگ حنا چه بـود غـرض
اگر دمـاغ تـرا تـاب پادشـاهی نیسـت　　ز بار منّت ظـلّ هُمـا چـه بـود غـرض
سوای این که کند پاس حکـم پیرمغـان
ز سیر میکده **آزاد** را چـه بـود غـرض

«۷۱۷»

حال من درویش به‌سلطان که کند عرض　　از مور پیامی به‌سلیمان که کنـد عـرض
در کوچهٔ این شـهر مـرا تنـگ گرفتنـد　　بی‌تابی مجنون به‌بیابان که کنـد عـرض
محجـوبی جانـان ندهـد اذن چکیـدن　　بی‌طاقتی اشک به‌دامان که کنـد عـرض
عمریست که یک خار نشد قسمت پایم　　حرمان غریبی به‌مغیلان که کند عـرض
بیـدادِ فلـک دسـتِ مـرا وا نگـذارد　　داغ است جنونم به‌گریبان که کند عرض
از دل شـکنی حالـت ظـالم شـود ابتـر　　این حرف به‌آن زلفِ پریشان که کند عرض
آزاد از ایـن بـاغ نچینـد گـل رعنـا
یکرنگی او را به‌عزیزان که کند عـرض

«ط»

«۷۱۸»

دمید بر رخ او خـطِّ مشـکِ فـام غلـط　　چو ابتـدای خـط کودکـان تمـام غلـط
کمر به‌کشتن من بسته است واعظِ شهر　　برای این که بود بـر بُتـان سـلام غلـط
به‌هیچ کس سـر نـازش فـرو نمـی‌آیـد　　صبا رساند از آن شاخ گـل پیـام غلـط
خجالتی که کشد خصم منفعل کم نیست　　بُـوَد کشـیدن شمشـیر انتقـام غلـط
تـلاش جـاه بـه‌پیـری تـرا خطـر دارد　　دویـدنِ تـو بُـوَد بـر کنـار بـام غلـط
چـه اعتقـاد کنـد سرنوشـتِ مسـتان را　　بزعم زاهد اگر هست خـطّ جـام غلـط
دل شکشـــتهٔ **آزاد** حـــالتی دارد
معاشـران مشناسـید ایـن کـلام غلـط

«۷۱۹»

خونِ مرا حلال مکن می‌کنی غلط　　زنهار این خیال مکن می‌کنی غلط
در سایه‌اش بلای سیاهی نشسته است　　جا زیر آن نهال مکن می‌کنی غلط
خال بتان همیشه به‌خاطر نگاه‌دار　　این کار خال خال مکن می‌کنی غلط
وصل بتان به‌فکر میسّر نمی‌شود　　اندیشهٔ محال مکن می‌کنی غلط
آب حیات عمر دهد، حَظِّ عمر کو　　لب تر از این زلال مکن می‌کنی غلط
کوتاهِ زلف شعر به‌تعقید بیشتر　　چون میرزا جلال[1] مکن می‌کنی غلط
آزاد کار دام تو حاصل نمی‌شود
تسخیر آن غزال مکن می‌کنی غلط

«۷۲۰»

در عاشقی ز یار ادا کرده‌ایم شرط　　خود را به‌خون نشانده حنا کرده‌ایم شرط
روزی که مُهر شاهِ خراسان به‌دل نشست　　سر باختن براهِ رضا کرده‌ایم شرط
ذوق عتاب یار به‌لطفش نمی‌رسد　　دل را به‌او سپرده جفا کرده‌ایم شرط
پروانه‌وار تا در این انجمن زدیم　　وا سوختن ز برق فنا کرده‌ایم شرط
آزاد را برای چه زنجیر می‌کنی
ما خود تمام عمر وفا کرده‌ایم شرط

---

۱. شاعر معروف. میرزا جلال اسیر شهرستانی (م: ۱۰٤۹ ه) از سادات اصفهان و معاصر شاه عباس صفوی بوده. از فصیحی هروی تلمذ داشت و تحت تأثیر صائب بود. ابوطالب کلیم کاشانی و صائب وی را بسیار ستوده است. در حین جوانی دارفانی را وداع گفت. دیوانش مشتمل بر قصیده و غزل و مثنوی قریب به بیست هزار بیت دارد. پروفسور وجیه‌الدین استاد فارسی دانشگاه بَروده دربارهٔ میرزا جلال اسیر اصفهانی در مقطع پیش دکتری و دکتری رساله‌هایی نوشته است و هر دو رساله را به‌عناوین زیر به‌چاپ رسانده است:
۱. غزلیات ناشناخته جلال اسیر اصفهانی
2. A Critical Evaluation of the Ghazals of Mirza Jalal Asir.
رک. به: تذکرهٔ نصرآبادی، ۹۶–۹۵؛ تذکرهٔ حسینی، ۴۱؛ کلمات‌الشعرا، ۱۳؛ نتائج‌الافکار، ۴۹–۴۷.

«ظ»

«۷۲۱»

بر روی یار طرّهٔ ممتاز کن لحاظ   بسم الله صحیفهٔ اعجاز کن لحاظ
در خاک رفت و چهرهٔ آسودگی ندید   انجام کار گریهٔ غمّاز کن لحاظ
با من کند حدیث عنایت بطور چشم   از چشم او نزاکتِ انداز کن لحاظ
ای ذرّه باش دعوٰی سیر فلک مکن   در بال خویش طاقتِ پرواز کن لحاظ
مردان ز خاک هم خبر آسمان دهند   فال کلام حافظِ شیراز کن لحاظ
هرچند گشت گردِ سر او نسیم صبح   آن غنچه وا نشد ز حیا ناز کن لحاظ

آزاد از سوادِ سخن سرسری مَرو
صدبار گر نگه[1] زده‌ای باز کن لحاظ

«۷۲۲»

شراب خورده کجا می‌رود خداحافظ   گشاده بند قبا می‌رود خداحافظ
کلاه ساخته کج خنجری گرفته به‌کف   بکشتن غربا می‌رود خداحافظ
هزار حیف که پروانه قدر خود نشناخت   به‌پیش شمع چرا می‌رود خداحافظ
غبار ما که تمنّای کوی او دارد   به‌سعی بادِ صبا می‌رود خداحافظ
چه واقع است که آن طفل در شب تاریک   دویده پا به‌حنا می‌رَود خداحافظ
کسی که در هوس تاج دردِسر دارد   به‌جستجوی هما می‌رود خداحافظ

ارادهٔ سر آن زلف کرده است **آزاد**
به‌دام گاه بَلا می‌رود خداحافظ

«ع»

«۷۲۳»

به‌نکهتِ چمن او توان شدن قانع   به‌بوی پیرهن او توان شدن قانع

---

۱. نگه‌زدن به‌معنی نگه‌کردن، شیخ نظامی می‌فرماید:
نگه چون بر جمال نازنین زد   گُله بر آسمان سر بر زمین زد
(حاشیه، همان)

گل وصال نرویَد به‌باغ لالـه‌رخـان　　به‌سرو و یاسمن او توان شدن قـانع
اگر به‌جانب ما یـار خـود نمـی‌آیـد　　به‌قاصدِ وطـن او تـوان شـدن قـانع
وفـای[1] وعـدهٔ او در نظـر نمـی‌آیـد　　به‌گفتن سخن او تـوان شـدن قـانع
اگر عقیق لبش را نمـی‌تـوان دیـدن　　به‌نکهتِ یمـن او تـوان شـدن قـانع
وصول خطهٔ کشمیر گر میسّر نیست　　به‌بوتهٔ چکـن او تـوان شـدن قـانع
هـزار طـول امـل را فروگـذار **آزاد**
به‌زلفِ پُرشکن او توان شـدن قـانع

«۷۲۴»

سخن روشـنگر آیینـهٔ جـان اسـت در واقـع　　چراغ مشـهد طـوطی‌نوایـان اسـت در واقـع
نظر کن صبح نوروزی که افتد روز عاشـورا　　نشاط و غم بهم دست و گریبان است در واقع
برهمن از در بُتخانه بـی‌جـا کـام مـی‌جویـد　　بجای خویش بُت هم سخت حیران است در واقع
جـدا از شـهر شـور خنـدهٔ کبـک دری دارد　　چه عشرت‌ها که در کوه و بیابان است در واقع
گل مغرور را گلچین منصف سر بُریـد آخـر　　نگاهِ عجز بلبل تیـغ عریـان اسـت در واقـع
کجا گیسوی خوبان بر سـر او سـایه انـدازد　　دل آشفته در فکـر پریشـان اسـت در واقـع
در این کشور کسی **آزاد**، حال ما نمی‌پرسـد
سوادِ شهر خوبان کافرستان اسـت در واقـع

«۷۲۵»

رونـق کـار بـه‌دنیـا نتـوان کـرد طمـع　　روز بـازار در اینجـا نتـوان کـرد طمـع
دل سـنگین بتـان نـرم نخواهـد گشـتن　　شـیوهٔ مـوم ز خـارا نتـوان کـرد طمـع
گـاه باشـد کـه شـود زادهٔ دهقـان، مـرزا　　سـخن سـنگ ز مینـا نتـوان کـرد طمـع
خُلق شایسته ازان کس که دو رنگ است مجو　　بوی گـل از گـل رعنـا نتـوان کـرد طمـع
چشم یاری نتوان داشت ز یاران بـی‌وقـت　　مـدد امـروز ز عیسٰـی نتـوان کـرد طمـع

---

۱. ندوه: این بیت را ندارد.

قدر یک چشم زدن نیست توقّع ز حیات　　کـار امـروز بـه‌فـردا نتـوان کـرد طمـع
تـرکِ دیـوانگی **آزاد** ز مجنـون مَطَلـب
پـاس نـاموس ز رسـوا نتـوان کـرد طمـع

«۷۲۶»

شبی می‌رفت غافل[1] ناگهان دیدم زهی طـالع　　پَری را بر سر راهی عیان دیـدم زهـی طـالع
نگهـدارد خـدا از کاسـتن آن مـاهِ تابـان را　　نهایت بر سر خود مهربان دیدم زهـی طـالع
شبی در انجمن رفتم نشستم دور در کنجـی　　به‌سیری آن پری رو را نهان دیدم زهی طالع
ز روی لطـف یـار بیزبـانی در سـخن آمـد　　لب تصویر را گوهرفشان دیـدم زهـی طـالع
مرا امروز چون خود ساخت می‌گرد سرش گردم　　که خود را در کهن سالی جوان دیدم زهی طالع
جبیـنم در سـجودِ آسـتانِ او فـرود آمـد　　سر خود را بر اوج آسمان دیدم زهـی طـالع
سـحر **آزاد** احـرام طـوافِ گلسـتان بَسـتم
میـانِ راه آن سـرو روان دیـدم زهـی طـالع

«غ»

«۷۲۷»

چشـم عبـرت بـازکن بـر جلـوه‌آرایـانِ بـاغ　　غنچه خون، سنبل پریشان بید لرزان، لاله داغ
سخت حیـرانم نمـی‌دانـم عـلاج کـار خـود　　شوق من بی‌تاب، فرصت تنگ جانان بی‌دماغ
این‌قدر ای گل مشو با عنـدلیبان بـی‌حجـاب　　کهنه جاسوس صبا هر صبح می‌گیـرد سـراغ
شیوهٔ ترکِ ادب کفـر اسـت در آیـین عشـق　　نیسـت در سـوزاندنِ پروانـه تقصـیر چـراغ
ساقیا گـرد سـرت گـردم عطـاکن جرعـه‌ای　　یک نفس خواهم که از قید خودی یابم فـراغ
آن گل مغرور بر پیغـام مـن گـر خنـده کـرد　　ای صبا ای مشـفق مـن مـا علیـک الاالـبلاغ
لطـفِ حـقّ **آزاد** باشـد شـامل هـر خـوب و
راه دارد در گلسـتانِ حـرم طـاووس و زاغ

---

۱. ندوه: پنهان و لکهنو ۲، خدابخش و مزمل: این غزل را ندارد.

«۷۲۸»

یـار بـی‌پـروا نمـی‌آیـد بـرای سـیر بـاغ　　تا کجا چون لاله در راهش نشـینم بـی‌دمـاغ
شام در شهری رسـیدم یـار آنجـا رو نمـود　　داخل منزل شدم وقتی که روشن شد چـراغ
موسم طفلی عجب جنّـت بُـوَد طـاووس را　　در جـوانی ز آتـش اندیشـه گـردد داغ داغ
گاه می‌باشد که کار خوب مـی‌آیـد ز زشـت　　هندوان را می‌دهـد فـال قـدوم دوسـت زاغ
طـرّهٔ طـرّار او هـر روز مـی‌گـردد دراز　　از دل گـم گشـتهٔ مـن ظـاهراً گیـرد سـراغ
ای سحر خورشید خود را گو که باشد در نقاب　　رقـص دارد از بـرای میکشـان امشـب ایـاغ
تکیـه‌داران نیسـتند از خانـه‌داران هـیچ کـم
شکر حق **آزاد** مـا از رسـم شـان دارد فـراغ

«۷۲۹»

دور از روی تـو در آتـش بـاغ　　برگ‌های گل یوسف[1] همـه داغ
دل پروانه کشـد گرمیـی حسـن　　چـه کنـد جلـوهٔ تصـویر چـراغ
هیچ کس نیست ز فکری خـالی　　رنـگ‌پـرداز دل کیسـت فـراغ
بی‌تو در محفل صـاحب نظـران　　جلوهٔ خوش کمران مـوی دمـاغ
صـاحبانی کـه تمسـخر دارنـد　　چه کمال است که گیرند کلاغ[2]
ببـر ای بـادِ صـبا پیغـامم　　یا مکن این همـه دعـوای بـلاغ
دل **آزاد** برآیـد شـاید
کاش گیرنـد از آن زلـف سـراغ

«ف»

«۷۳۰»

عداوتِ غربـا مـی‌کنـی زهـی انصـاف　　تلاش کشتن ما می‌کنـی زهـی انصـاف
بـدون واسـطه‌ای مسـتحق بـوی تـوام　　براتِ من به‌صبا می‌کنـی زهـی انصـاف

---

۱. گل یوسف گل تاج خروس که برگ‌هایش داغدار می‌باشد. (حاشیه، همان)
۲. کلاغ گرفتن ریشخند کردن، برهان قاطع (حاشیه، همان).

سزد که خونِ مـرا منصـب جدابخشـی　　شریک رنگِ حنا می‌کنی زهی انصـاف
جزای خدمتِ ما نقدِ داغ حرمـان شـد　　ادای حق وفـا مـی‌کنـی زهـی انصـاف
طبابتِ تـو بـه‌تعریـفِ مـا نمـی‌گنجـد　　به‌دَرد و داغ دوا می‌کنی زهـی انصـاف
ز ساغر تو همین دُردِ محض می‌خواهم　　جواب صاف ادا می‌کنی زهـی انصـاف
بـه‌قتـل کـردنِ **آزاد** حکـم صـادر شـد
بر این غلام جفا می‌کنی زهـی انصـاف

«۷۳۱»

جان[1] می‌طلبد لقای یوسـف　　دل می‌طپد از بـرای یوسـف
ای بـادِ صـبا نوازشـی کـن　　از نکهت جـانفزای یوسـف
آزادم و بـــودەام گرفتـــار　　در سلســلهٔ هــوای یوسـف
از دیدهٔ شـوق تکمـه سـازم　　وز پـردهٔ دل قبـای یوسـف
گیرند به‌سرمه خاکِ راهـش　　چشم من و خاکپای یوسف
مصـر دل مـن همیشـه آبـاد　　از جلـوهٔ دلگشـای یوسـف
هــم‌عمـر و بـرادر شـفیقم　　از حقّ طلـبم بقـای یوسـف
بـازار محبّـت اسـت اینجـا　　نقـدِ دل مـن بهـای یوسـف
او قدرشـــناس بنـــده **آزاد**
مـــن شـــیفتهٔ ادای یوســـف

«۷۳۲»

آویختــه‌ای زلـف بــه‌رخســار محــرّف　　این‌طور کج ناز تـو دل مـی‌بَـرد از کـف
بُردی دل من لطف به‌من کن دل خود را　　خواهم عوض مصحفِ خود هم ز تو مصحف
یکجـا دو شـب تـار کسـی یـاد نـدارد　　الّـا سـرزلف تـو بـه‌رخسـار مُزلّـف

---

۱. این غزل را در یادی از دوستِ عزیزِ خود میر محمّد یوسف بلگرامی (۱۱٦-۱۱۷۲ ه) سروده است. رک: سروآزاد، ص ۱۲-۳۰۷؛ شمع انجمن، ٥٤١؛ نتائج‌الافکار، ۷۹۳؛ تذکرهٔ علمای هند، ۲۱۹؛ نشتر عشق، ۱۸۱٤؛ تذکرهٔ بی‌نظیر، ۱٤۹.

یکبـــار کـــرم در دل آزردهٔ مـــن کـــن ایـــن اســـت تـــرا خانـــهٔ بســـیار مکلّـــف
گاهی کمی از پیش زنـد سـر کـه بـرآرد تخـم گـل صـدبرگ گـل غیرمضـاعف
حیـــرت‌زدهٔ کـــار جهـــانیم کـــه آورد تختی چه قدر زودتر از تخت جم آصف
در خـــاطر **آزاد** تمنّاســـت کـــه گـــردد
یکبـــار دِگـــر گِـــردِ ســـر کعبـــهٔ اشـــرف

«ق»

«۷۳۳»

زدم ز ســاغر پیرمغــان مــی تحقیــق برآمــدم ز خمــار تصــوّر و تصــدیق
مرا که نسبت تام است با سهیل یَمـن نمی‌رَود تپش دل مگـر بـه‌آب عقیـق
اگـر ز دام بلاهـا نجـات مـی‌طَلَبـی مشو اسیر تأهل مَـرو بـه‌چـاهِ عمیـق
گذشته‌ایم ز خود با خیال روی کسی که راه را نتوان رفت بی‌رفیـق شـفیق
مرا ز ساقی کوثر رسـید ایـن ارشـاد که رنگ رو شکند آب آتشین رحیـق
تصـوّر کمـر یـار در نظـر داریـم چرا نه از لب ما سر زَند کـلام دقیـق
گذشته اسـت ز حـد بـی‌نـوایی **آزاد**
بکارسـازی او تـا کـرا شـود توفیـق

«۷۳۴»

ز کارنامـــهٔ جمشـــید کـــرده‌ام تحقیـــق چو بادهٔ شفقی رنگ نیست هیچ شـفیق
اگر شکسـتِ دلـم را نمـی‌تـوان دَم زد که طفل ساده ندانسته است قدر عقیـق
دهانِ یار که خوش منطق است دانی چیست تصوّری کـه نگردیـد کـرد او تصـدیق
ز خال گوشهٔ آن چشم سخت می‌ترسم که هندویی شده با کـافر فرنـگ رفیـق
زَدم بـه‌سـیر بهشـتِ حجـاز بـار دگـر اگـر کننـد کرامـت مـرا پَـر توفیـق
ز آشـــنایی ســـنگین دلان گریـــزانم چو آبگینه دل من فتـاده سـخت رقیـق
به‌حسن خُلق توان شد ز همسران ممتاز گل سر سـبد عـالم اسـت مَـردِ خلیـق
خیال چاهِ زنخـدان اوسـت کـار عبـث که کنه او نتـوان یـافتن بـه‌فکـر عمیـق
ز پیـــر میکـــده **آزاد** چشـــم آن دارم
که گردِ هستی مـا را بَـرد ز آب رحیـق

«۷۳۵»

سـحری پـا گذاشـتم بـه‌طریـق   بـا جهـان دیـدهٔ رفیـق شـفیق[1]
ناگهـان رو نمـود در کـاهی   همـه تعمیـر او بـه‌طـرح انیـق
گِـرد او جمـع مـردم زوّار   جملـه در بحـر اعتقـاد غریـق
از یکـی زان گـروه پُرسـیدم   کاین چه جایی‌ست و این کدام طریق
گفـت ایـن آسـتانِ شـیر خداسـت   گـر زیـارت کنـی زهـی توفیـق
پـیش رفـتم زیـارتش کـردم   اشـک‌هـا ریختـم بـه‌رنـگِ عقیـق
مـردِ همـره در مواخـذه زد   گفـت ای دورتـر ز فکـر عمیـق
شـاهِ مـردان مگـر بـه‌هنـد آمـد؟   که تو این حـرف را کنـی تصـدیق
بیـتِ **آزاد** یـاد بـود مـرا   خوانـدمش عاشـقانه پـیش رفیـق
هـر کجـا نـام اوسـت قربـانم   عاشـقان را چـه کـار بـا تحقیـق

«ک»

«۷۳۶»

کسی چگونـه شـود آشـنای نشـئهٔ تـاک   غـذای دوزخیـان اسـت آب آتشـناک
ز شـرِّ میکـده یـاران خـدا نگهـدارد   که سخت قحبه در این خانه است دختر تـاک
لب پیاله گزیـدن خـلافِ دانـایی اسـت   کـه آب رز شـکند رنـگِ شـعلهٔ ادراک
هـزار جـان گرامـی فـدای صـیّادی   که گـردنش نگـه اوسـت حلقـهٔ فتـراک
کمر به‌کوشش دنیا مبنـد چـون جـاروب   که نیست حاصل روی زمین ترا جز خـاک
مکـن بکشـتن **آزاد** خـود مضـایقه‌ای
اگر رضای تو باشد مرا ز مرگ[2] چه باک

---

۱. شفیق اورنگ‌آبادی شاگرد آزاد بلگرامی این غزل را تخمیس زده و نوشته است که آزاد، غزل مزبور را در ستایش کوهِ شاهِ مَردان واقع در حیدرآباد سروده است. مخمس شفیق ده بند دارد، بند اول:

قبلـهٔ عارفـان جنـاب عتیـق   خلف مرتضی علی التحقیـق
کرد از کلکِ عنبـرین تنمیـق   سحری پا گذاشـتم بـه‌طریـق
با جهـان دیـدهٔ رفیـق شـفیق

(تذکرهٔ شام غریبان، ص ۳۲۱).

۲. ندوه: قتل.

«۷۳۷»

نخست آیینه را دیدی مبارک　　شکار خویش گردیدی مبارک
به‌آن نخلی که داری لعل دل را　　به‌زلف خویش بخشیدی مبارک
به‌سیر گلشن آیینه رفتی　　گلی از داغ برچیدی مبارک
به‌میزان دو چشم منصفِ خود　　مرا با خویش سنجیدی مبارک
ز ارشاد نگاه حسن مایل　　رموز عشق فهمیدی مبارک
سرت گردم شعار من گرفتی　　بگرد خویش گردیدی مبارک
ترا معلوم شد قدر محبّت
که از **آزاد** پُرسیدی مبارک

«۷۳۸»

می‌فشاند لب خندانِ تو بسیار نمک　　جان فشانان نمک‌خوار تو خوبان یمک[۱]
ماندگان ره گم‌گشته بزرگش دانند　　جرس قافله هرچند نماید کوچک
عاشق ساخته آن به که گریزد از یار　　آب باشد چقدر دشمن تصویر سمک[۲]
شکوه[۳] گر پیر کهن سال کند این همه　　کودکان هم گله دارند ز بیدادِ فلک
در چمن فال سلامت گل نو آمده زد　　که فرو خواند سحر مرغ عزلخوان[٤] سلمک[٥]
گر غلط نیست خط صفحهٔ رخسار چرا　　در برابر دهن تنگ بُوَد نقطهٔ شک
هیچ جا نیست که خالی ز تنازع باشد　　می‌توان گفت که دنیاست همه باغ فدک
بلبلان را پر پروانه رسانَد به‌چمن　　من بی‌پَر چکنم راه بُوَد پُر ز خسک[٦]
هیچ‌جا از سر کوی تو نخواهد رفتن
خط آزادی **آزاد** بُوَد قابل حک

---

۱. نام شهر. نام ولایتی است حسن‌خیز (حاشیه، همان)
۲. ماهی. (حاشیه، همان)
۳. ندوه: گله.
٤. ندوه: نواخوان.
٥. نام سرودی است. (حاشیه، همان)
٦. غار آهنین. (حاشیه، همان)

«گ»

«۷۳۹»

حسن بیرنگ[1] مرا شد بلا عالم رنگ   کردم از شیشه تماشای تصاویر فرنگ
شب که جا کرد تپ آتش غم در دل تنگ   ناله‌ام داشت چراغان شرر چون رگِ سنگ
موسم خط نتوان کرد به‌او گستاخی   جرأت مرد به‌تاراج برد نشئهٔ بنگ
تیره دل آنچه خورد در شکم آتش گردد   شاهد دعوٰی طولانی من هست تفنگ
دیدهٔ عشق خرد را به‌حقارت بیند   مُور پَردار بُوَد در نظر باز کلنگ
غیر را آگهی از الفتِ هم بد دانست   مصلحت بود که آمد بسر این همه جنگ
نتوانم که روم بر در دو نان **آزاد**
هست در دیدهٔ من حلقه‌ای در کام نهنگ

«۷۴۰»

بلند رتبه کند از قبول منّت ننگ[2]   بیاض جبهه ز برگِ حنا نگیرد رنگ
دو چشم شوخ تو با من کرشمه‌ها دارد   به‌حیرتم ز هنرهای کافران فرنگ
شود ز صحبت هم پیشه دل غبارآلود   بهم رساند ز برخورد آب آینه زنگ
فلک ملاحظه دارد ز قرب[3] سخت دلان   که بی‌خطر نَبُوَد اختلاطِ شیشه و سنگ
جهان ستانی آن نیسوار را نازم   گرفت سلطنتِ مُلکِ قلب را بی‌جنگ
دماغ من ز خطِ سبز او پریشان شد   خدا پناه دهد از طلوع نشئهٔ بنگ
نکرد رنجه قدم را به‌پرسش **آزاد**
هزار حیف که در کارخیر کرد درنگ

۱. مجلس: نیرنگ.
۲. ندوه: نیک. گنج بخش و سالارجنگ این غزل ندارد.
۳. ندوه: قریب.

«ل»

«۷۴۱»

آمد به‌مکتب صبحدم طفلی گلستان[1] در بغل[2] — یـا از دل سـی‌پـاره‌ام اجـزای قـرآن در بغـل
دل از خیال مهوشان یک شهر سامان در بغل — این شیشه باشد دیدنی دارد چراغان در بغـل
روز قیامت هرکسی در دسـت گیـرد نامـه‌ای — من نیز حاضر می‌شوم تصویر جانان در بغـل
تـا وا کنـد بـادِ صـبا فـالی بـرای مقـدمت — آمد به‌گلشن شاخ گل از غنچه قرآن در بغـل
شهر نکویان دیده‌ام خوانند درس حسن خود — جای کتاب آینـه هـر طفـل دبسـتان در بغـل
از دست موج اوّلـین بـی‌طـاقتی‌هـا مـی‌کنـی — دارد حبـاب آسـمان بسـیار طوفـان در بغـل
از سردی طبع جهان وامانـد خلـق از کارهـا — گیرند مـردم دسـتها فصـل زمسـتان در بغـل
زلفت نمی‌آرد بـرون دسـتِ سـتم از آسـتین — ریزد اگر رنگِ وطن دسـتِ کریمـان در بغـل
دارند خوبـان جهـان از حسـن او سـرمایه‌ای — خورشید از یاد لبش لعـل بدخشـان در بغـل

آزاد بـا ایـن درد دل آرد اگـر رو در چمـن
پوشیده قمری را کند سـرو خرامـان در بغـل

«۷٤۲»

نـوازد گـر بـه‌آهنـگ اثـر تـار نفـس بلبـل — دهد هر غنچهٔ خاموش را شور جـرس بلبـل
اگر رنگی ز اعجـاز محبّـت جلـوه‌گـر سـازد — چو بوی غنچهٔ گل بشکند بر خود قفس بلبل
دمـاغ عاشـق شـوریده هـم دارد بلنـدی‌هـا — نشستن بر بساط برگ گـل دارد هـوس بلبـل
قفـس شـد آشـیانِ بلبـل از ذوق گرفتـاری — نباشـد از پـی‌گـل دام منّـت دار کـس بلبـل
به‌زر دل بسـتگی دارد تماشـا کـرده‌ام گـل را — محال است این که یابد کام دل بی‌دسترس بلبل
اگر می‌یافت در آغوش گل‌هـا جـای آرامـی — نمی‌بستی به‌گلشن آشیان از خار و خس بلبل

مجو **آزاد** از خوش طلعتـان رسـم وفـاداری
عروس بوستان از بی‌وفایی سوخت بس بلبل

---

۱. کتاب معروف «گلستان» تألیف شیخ سعدی شیرازی که در مکتب و مدارس و دانشگاه‌های هند داخل نصاب بوده و هم الان هست. میرزا صائب هم در این زمین غزلی دارد:
ای از رخت هر خار را سامان بستان در بغل — هر ذره را از داغ تو خورشید تابـان در بغـل
(دیوان صائب تبریزی، چاپ محمد قهرمان ۲۵۴۵/۵)

۲. ندوه: این بیت را ندارد.

«۷۴۳»

می‌زند از فیض جاری دم هـوای برشـگال محوسـازد از زمـین و آسـمان گـردِ مـلال
خط تراشیدی و عارض را به‌زلف آراسـتی عامل معزول را از مرحمت کردی بـه‌حـال
چون بلا نازل شـود سـازند ناسـازان بهـم تارهای مختلف را کـوک سـازد گوشـمال
نیست وصف رهنمـایی قسـمت آسـودگان جاده پیدا می‌کنـد در خـود زمـین پایمـال
چون سها بر هر قدر نوری که دارم قـانعم شان خود افزون نسازم از[1] گدایی چون هلال
بی‌مشقّت نیست ممکن وصل آن سرو سهی خار بستی از رقیبان هست گِرد ایـن نهـال
نیسـت تنهـا دسـتگاه فارسـی **آزاد** را
بُرد نظم و نثـر تـازی را بـه‌سـرحدِّ کمـال

«۷۴۴»

ز یکسو شانه و از یک طرف دل بهم زد زلف تا[2] گردد تلـف دل
نمی‌ترسـد مگـر از شـهر یـاری کـه دارد آسـتان او کنـف دل
جناب شـاه مـردان شـیر یـزدان شنید از حضرت او لاتخـف دل
صراط آسان کند طی روز محشر رکـاب مرتضٰـی دارد بکـف دل
ولای شـاه مـردان گـر نباشـد بـود والله کمتـر از خـزف دل
عقیـق کنـده آیـد در نظرهـا ز بس با نـام او دارد شـغف دل
علی^(ع) خورشید اوج سـرفرازی از او اندوخت نور مَن عَرَف دل
خرد تاریخ نظم این غزل گفـت ز یـادِ نـام او بیـت‌الشّـرف دل
پسند آمد مـرا ایـن وضـع **آزاد**
که او در هند و در شهر نجف دل

«۷۴۵»

که کند در شکن زلف تو غمخواری دل نشنود گوش تو با قرب مکان زاری دل
یکـدم از نالـهٔ جـان سـوز نمـی‌آسـاید چه قدر سوخت مرا حالتِ بیمـاری دل

---

۱. گنج بخش: «از» ندارد
۲. همان: «تا» ندارد.

چارهٔ کار غریبان ز جوان مَرد آید　　کیست از تاره جوانان که کند یاری دل
نیم شب در شکن زلف کسی می‌نالد　　می‌توان کرد ترحّم به‌گرفتاری دل
مفت پیش قدم او بخوشی افشانم　　یار رعنا اگر آید به‌خریداری دل
کم شود گاه به‌چاه ذقنت گاه به‌زلف　　کرد سرگشته مرا شیوهٔ عیاری دل
میر خسرو[1] نمکین شعر ترا خواند **آزاد**
از نمکدانِ تو شد تازه نمک‌خواری دل

«۷۴۶»

کیست یاری که کند رحم به‌چشم تر دل　　جنبش ابروی آواره کشد بر سر دل
در جهان کیست که آرام تمنّا نکند　　چه کنم فرصتِ راحت ندهد اخگر دل
در خرامیدن خود این همه تعجیل مکن　　آنقدر باش که من نذر کنم گوهر دل
صاحب خانه نفرمود که آمد بَر دَر　　گرچه هر شام و سحر حلقه زدم بَر دَر دل
نیست محتاج بیان حالتِ چشم تر من　　کیست تا شرح دهد حالتِ پُر ابتر دل
گله از جَور تو تا روز قیامت دارم　　این سخن را نتوان کرد حک از دفتر
آنچه ارشادِ تو شد باور **آزاد** امّا
نیست این وعدهٔ عرقوبی[2] تو باور دل

«۷۴۷»

از ادب هرچند ننشیند بر آن دستار گل　　این‌قدر خواهد که گردد گردِ سر یکبار گل
آرزومندِ کنار دلبران محنت کشد　　زخم سوزن می‌خورد هنگام نظم هار[3] گل
همچو تیر آتشینی کز تفنگی سر دهند　　بی‌رخت برجسته از گلبن دهد آزار گل
بس‌که سوزد در هوای عشق طفل گلفروش　　طشت آتش می‌نماید بر سر بازار گل

---

۱. امیر خسرو دهلوی (٦٥١–٧٢٥ ه) مشهورترین شاعر پارسی‌گوی هندوستان و معروف به «طوطی هند»، در نثر و نظم آثاری به‌یادگار گذاشته است که همگی دال پر دسترسی او در این فن است. در بیشتر تذکره‌ها و تاریخ‌ها ترجمهٔ او دیده می‌شود. فرهنگ ادبیات فارسی محمّد شریفی، ۲۰۵.
۲. عرقوب: نام مردی از عمالقه که در عرب به‌وعده خلافی مشهور است. (حاشیه، همان)
۳. گردن‌بند.

بخـل اربـاب دُوَل را بـر سـر خَلـق آورد　　بـو، دهـد امّـا نسـازد زر جـدا زنهـار گـل
قابـل انعـام مـی‌باشـد نـه ایـذا پاسـبان　　بر سر دیـوار بایـد زد بـه‌جـای خـار گـل
بس‌که باشد گرد یـار **آزاد** چشـم مردمـان
می‌توان گفتن که پیدا شد به‌نرگس زار گل

«۷۴۸»

جفا پیشه‌ای اجـر مـا کـرد باطـل　　حـقّ خـدمتِ آشـنا کـرد باطـل
ببین قدرتِ آن دو زلفِ مسلسـل　　که برهـانِ تطبیـق[1] را کـرد باطـل
چه مقدار از چشم عاشق گریـزد　　ز آیینـۀ خـود صـفا کـرد باطـل
کنـد مـار را لشـکر مُـور عـاجز　　خطت حکم زلفِ رسا کرد باطل
بجا می‌کنم شکوه از دستِ قاتـل　　که خون مـرا از حنـا کـرد باطـل
به‌این هوشمندی چرا نوش کردی　　شرابی که رنگِ حیـا کـرد باطـل
من **آزاد** از یار خود چـون ننـالم
در این عهد رسم وفا کـرد باطـل

«۷۴۹»

هر خدمتی که کـردم کـز یـار کـرد باطـل　　از مـن نیازمنـدی نتـوان نمـود زایـل
محمود داشت مطلب از قطع زلفِ جانـان　　ابریشـم مقـرض باشـد مقـوّی دل
فرهاد را چه یـارا تـا کـام خـویش گیـرد　　وقتـی کـه شـاه باشـد در جانـب مقابـل
جبریل مصطفٰی(ص) را بُرد از زمین بـه‌بـالا　　تحصـیل اوج باشـد دشـوار بـی‌وسـایل
ممکن[2] که روی اعلٰـی ادنٰـی سیاه سـازد　　مـاه تمـام گیـرد از دسـتِ خـاک حایـل
هر صورتی کـه آیـد بـی‌عـذر مـی‌پـذیرد　　آیینه را نظر کن ایـن جـوهری‌سـت قابـل
خون کدام بـی‌کس نـاحق بـه‌خـاک ریـزد　　امـروز کـرد ظـالم شمشـیر را حمایـل

---

۱. برهان تطبیق نام برهانی است بر اثبات واجب تعالی و در آن دو سلسله جاری می‌کنند و مدار آن بر بطلان تسلسل هر دو سلسله است. (حاشیه، همان)
۲. ندوه: مشکل.

اَعـراب کـوه و صـحرا برداشـتند شـیون　　روزی که لیلی ما بـر ناقـه بَسـت محمـل

چون در جواب حافظ **آزاد** این غزل گفت

هــــرکس شــــنید گفتـــا لله دُرٌ قابـــــل

«۷۵۰»

نیست اسرافِ سیم و زر مقبـول　　حرفِ معروف را کنـد مجهـول

گـل نیـاورد تـاب داغ جگـر　　لالـــه‌ای دردمنـــد کـــرد قبـــول

بر سر ما نسـیم دوسـت رسـید　　امّت خویش را نواخـت رسـول

اختصـــار دهـــان درازی زلـــف　　این کم و بیش پـر بـود مقبـول

مـن و رفـتن ز کـوی او حاشـا　　یار نو خط چـرا نشسـت ملـول

پای من لنگ و آسـتانِ تـو دُور　　کی رسد آرزوی من بـه‌حصـول

عشـــق بســـیار معتـــدل دارم　　نکـــنم بـــا بتـــان ادای فضـــول

خون بهای دگر چه مـی‌خواهـد　　گشت شـرمنده قاتـل از مقتـول

دلبـــران را غـــلام بایـــد شـــد

گفـــت **آزاد** نکتـــه‌ای معقـــول

«م»

«۷۵۱»

من از بوس حجر در کعبه دل را شاد می‌کردم　　مسی مالیده یاقوتِ کسی را یـاد مـی‌کـردم

زیارت می‌نمودم کعبه را از گـردش رنگـی　　به‌حکم شوق طوف تازه‌ای ایجاد می‌کـردم

در این دارالامان مشـتاق تیـغ قـاتلی بـودم　　ز بـی‌تـابی طـوافِ خانـۀ صـیّاد مـی‌کـردم

چو آواز جَرس از کاروان هم پیش می‌رفتم　　به‌یاد لیلـی محمـل‌نشـین فریـاد مـی‌کـردم

به‌صحراها غزالان را سلام از دور می‌گفـتم　　به‌گلشن‌ها زمین‌بوس گل و شمشاد می‌کردم

ز عکـس غیـر صـافی داشـتم آیینـۀ دل را　　به‌صاحب خانۀ این خانه را آباد مـی‌کـردم

اگر **آزاد** پای سعی مـن از کـار وا مانـدی

به‌پای همّتِ والای خـود امـداد مـی‌کـردم

«۷۵۲»

من از سررشتهٔ طول امل دل را رهـا کـردم	بزور این مهره را بیرون ز کام آژدها کـردم
نباید کرد چون پروانه رسوا قاتـل خـود را	جدا از انجمن در پای او مُردم بجـا کـردم
مرا چون غنچه کی شد فرصتِ نظّارهٔ هستی	نفس گردید تاراج صبا تـا چشـم وا کـردم
حبابم مشت من از گوهر منّـت تهـی آمـد	نباشد عیب گر خود را به‌دریا آشـنا کـردم
گرانـی کـرد بـار زنـدگی **آزاد** بردوشـم
چو شاخ میوه‌دار از پختگی سر را جدا کردم

«۷۵۳»

دور از آیینه‌ای روی تو حیران گشتم	به‌سرزلف تو سوگند پریشـان گشـتم
یار را دیدن من در عرق شرم نشـاند	از نگاه غلط خویش پشـیمان گشـتم
اختلاطِ گل و بلبل به‌نظر جلوه نمود	داغ از وحشت آن سرو خرامان گشتم
مدّتی بیضهٔ هستی به‌قفـس کـرد مـرا	بیخودی بال برآورد پرافشـان گشـتم
وحشتی داشت مزاجم ز خلایق **آزاد**
رفتم و قافلـه سـالار غـزالان گشـتم

«۷۵۴»

در عدم از جلوهٔ حُسـنت خبـر مـی‌داشـتم	دیـده را محـو تماشـای کمـر مـی‌داشـتم
کـرد آخـر نـاتوانی‌هـا ز صـیّادم خجـل	می‌پریدم تا قفس گر بال و پـر مـی‌داشـتم
تحفـهٔ شایسـتهٔ احبـاب از اقلـیم فقـر	گر نه این دستِ دعا بودی چه بر می‌داشتم
می‌رود مکتوب و من داغم ز بخـتِ نارسـا	کاش من هم بال مرغ نامـه بـر مـی‌داشـتم
از کمان بحث کج هرجا خدنگی سرکشـید	پیش رو از مهر خاموشی سـپر مـی‌داشـتم
خاکسـاری صـندلی[1] مالیـد بـر پیشـانیم	ورنه از سودای رفعت دردِ سر مـی‌داشـتم

---

۱. صندل: چوبی است معروف که سپید آن خوشبو بود و سرخ او بو ندارد و این ظاهراً معرب چندل به‌لام است و چندن به‌نون مشترک در هندی و فارسی و با لفظ بودن و کردن و ساییدن و مالیدن و کشیدن مستعمل (برهان قاطع)؛ طلای او جهت رفع دردِسرحاد مفید است (لغت‌نامهٔ دهخدا)؛ میرزا صائب گفته است:

- چـارهٔ درد سـر عقلسـت صـائب درد مـی	صندلی بر جبهه زین سـیلاب مـی‌بایـد کشـید ☜

از سخن **آزاد** عمری شد جدا افتاده‌ام
پیش از این بر جادهٔ مسطر گذر می‌داشتم

«۷۵۵»

ای گل روح فزا واردِ بستانِ توام　　چون صبا عطر به‌من مال که مهمانِ توام
تو چرا از عوض کُشتن من می‌ترسی　　همه دانند که در سلکِ غلامانِ توام
نیست در راهِ تو خاری که بپایم نشکست　　چه قدر منفعل از روی مغیلانِ توام
طفل بودی و جلودارنت من بودم　　گر شناسی حقّ من قابل احسانِ توام
محو از صفحهٔ خاطر نکنی یادِ مرا　　من همان مخلص ایّام دبستانِ توام
ای سرزلف چه اقبال رسایی داری　　فکر جمعیّت من کن که پریشانِ توام
بر سر تربت **آزاد** کرم فرمودی
سرفراز از قدم سرو خرامانِ توام

«۷۵۶»

حسن او نادیده شور عشق در سر داشتم　　از عدم مانند گوهر دیدهٔ تر داشتم
هرکسی برداشت چیزی را ز اسباب جهان　　من از این دنیای فانی دست را بر داشتم
نامهٔ سوز مرا حاجت به‌وا کردن نشد　　داغ صد طاووس بر بال کبوتر داشتم
یاد آن شب‌ها که زیب محفلم آن شمع بود　　می‌پریدم گردِ او تا قوّتِ پَر داشتم
یار در آغوش و چشم انتظارم شد سفید
آنکه دل را کرد خون **آزاد** در بر داشتم

«۷۵۷»

من ز بدخواه نترسم که خدایی دارم　　بعد از آن در کفِ خود زور عصایی دارم
شاهِ وقتم که به‌سر ظلّ همایی دارم　　سایهٔ عاطفتِ کام روایی دارم

☞ خاکساری می‌کند افتادگان را سرفراز　　وقت آنکس خوش که این صندل به‌پیشانی کشید
● غم به‌قدر غمگسار از چرخ نازل می‌شود　　هست در هرجا که صندل دردِسر بسیار هست
(*فرهنگِ اشعار صائب* ۵۰۳/۲)

دل ندانم که مرا در چه بلا می‌فگند   کار با شیفتهٔ بی‌سر و پایی دارم
بی‌سبب نیست که خود را به‌بیابان زده‌ام   گوش بر نالهٔ جانکاه درایی دارم
عمرها[1] رفت و به‌فریاد دل من نرسید   گله از کوتهی زلف رسایی دارم
رفتنی نیست سواد کلف از سینهٔ ماه   ساده‌لوحم که از او چشم صفایی دارم
طور بی‌قیدیم **آزاد** زبون می‌شمری
تو چه دانی که نهان راه به‌جایی دارم

«۷۵۸»

تهی پهلوی خود از ناز ارباب کرم کردم   به‌تیغ بی‌نیازی دستِ حاجت را قلم کردم
عدیم‌المثل بودن خودپرستان دوست می‌دارند[2]   من وارستهٔ خود را نذر شمشیر عَدم کردم
دل مشتاق را گنج دهان او نشان دادم   به‌این دُرج جواهر مفلسی را محتشم کردم
اگر عنقاست بار نامهٔ من برنمی‌تابد   خطی[3] بر بال مرغ نامه بربستم ستم کردم
بروی خاک چشمی کرد وا آنگاه برهم خورد
قیاس زندگی **آزاد** از نقش قدم کردم

«۷۵۹»

علاج دردمندی‌ها ز چشم یار می‌خواهم   جواب شافیی زان نرگس بیمار می‌خواهم
بهار آمد سر و دستار را نذر جنون کردم   نه همچون شاخ گل آرایش دستار می‌خواهم
الٰهی در دل شب لطف فرما شیوهٔ شمعم   سرشکِ آتشین و دیدهٔ بیدار می‌خواهم
کیم پروانه‌ای آوارهٔ سرگرم بی‌تابی   ندارم تاب ظلمت شعلهٔ دیدار می‌خواهم
از این یاران صفای خاطری با خود طمع دارم   دل بی‌کینه می‌جویم گل بی‌خار می‌خواهم
بیا ای عشق چابکدست اینجا هم کرم فرما   دل ویرانه را تر دستی معمار می‌خواهم
منم **آزاد** صاحب جوهری در بندگی حاضر
خریدار هنر فهمی در این بازار می‌خواهم

---

۱. ندوه: این بیت را ندارد
۲. ندوه: می‌دانند.
۳. ندوه: خط.

«۷۶۰»

پیر گشتم شراب می‌خواهم　　صبح شد آفتاب می‌خواهم
تا کنم فرش راهِ دختر رز　　چادر ماهتاب می‌خواهم
عالم آب و شیشه و حلبی　　از خدا چون حباب می‌خواهم
خوبرویان نقاب بردارید　　از شما فتح باب می‌خواهم
می‌کنم یادِ آتشین رویی　　دل خود را کباب می‌خواهم
وقت سر کردنِ سخن چون کوه　　یار حاضر جواب می‌خواهم
رفته‌ام در خیال ابرویی　　مطلع انتخاب می‌خواهم
اندکی ذوق بی‌خودی دارم　　نرگس نیم خواب می‌خواهم
از سرزلف شاهدی **آزاد**
یک ختن مشکناب می‌خواهم

«۷۶۱»

دل آسوده به‌جایی است که من می‌دانم　　در خم زلف رسایی است که من می‌دانم
این بیابان که ز خون دامن رنگین دارد　　اثر آبله پایی است که من می‌دانم
بی‌سبب نیست[1] که دیوانه به‌صحرا گردد　　گوش بر بانگ درایی است که من می‌دانم
ای طبیبان غلط کار علاجم مکنید　　درد دل نیز دوایی است که من می‌دانم
بَست بر چشم رهِ دیدن[2] روی عالم　　زنگ آیینه صفایی است که من می‌دانم
لذّت عمر سلامت طلبان می‌دانند　　در فنا آب بقایی است که من می‌دانم
قدر **آزاد** سخندان نشناسد هرکس
صاحب طبع رسایی است که من می‌دانم

«۷۶۲»

گمان مبر گله از گردش ستاره کنم　　ز دور کردی آن رشک ماهپاره کنم
طوافِ کوی تو روزی که در دلم افتد　　ز دانه‌های سرشک خود استخاره کنم

---

۱. گنج بخش: «نیست» ندارد.
۲. گنج بخش: بدن.

ترحّمی ز دل سخت یـار مـی‌خـواهم　　تلاش خوی ملایم ز سنگ خاره کـنم
مـن از طبیعـت بـادِ صـبا گریـزانم　　نشد که راز دل غنچـه[1] آشـکاره کـنم
بهار توبه‌شکن چون بـه‌گُلسـتان آیـد　　هـزار میکـده را از مغـان اجـاره کـنم
که گفتگوی مرا جز سواد خوان دانـد　　سخن چو خامهٔ خاموش از اشاره کنم
نمانـد گرمـی سـابق بـه‌دوسـتان **آزاد**
همین صلاح که از انجمن کناره کـنم

«۷۶۳»

بـــار منّـــت برنتابـــد همّـــتِ مردانـــه‌ام　　نیش بر دل می‌خورد از سبز گشـتن دانـه‌ام
دیـــده‌ام تـــا منـــزل معشـــوق را دیوانـــه‌ام　　بیقـــرار از جلـــوهٔ خـــارا شـــود پروانـــه‌ام
بی‌خودم از نشهٔ وحـدت برنـگ چشـم یـار　　خود قدح گردان و خود مخمور و خود میخانه‌ام
جلوه‌گاه مردم صاحب نظر پُـر از صفاسـت　　چون بیاض دیده مهتاب است فرش خانـه‌ام
نیسـتم فرهـاد و مجنـون کشـتهٔ دردِ خـودم　　بر چراغ سـوز خـود پَـر مـی‌زنـد پروانـه‌ام
در دماغ خاکسـاران نیسـت شـور سرکشـی　　بـــر نخیـــزد گردبـــاد از گوشـــهٔ ویرانـــه‌ام
باز نگذارد به‌مـن بـرق عـدم خـار و خسـی　　از پَـــر عنقـــا بُـــوَد جـــاروب در کاشـــانه‌ام
دامـــن طبـــع گریـــزانم نمـــی‌ســـازد رهـــا　　صـید فتـراک سـخن چـون معنـی بیگانـه‌ام
یـافتم **آزاد** کـام دل ز گیسـوی رسـول(ص)
در دل شب پهلوی خورشید همچون شانه‌ام

«۷۶۴»

بی‌تکلّف جلوه‌کن ای شمع در کاشـانه‌ام　　جز تو کس نیست چون فانوس جا در خانه‌ام
داغ سازد پـردهٔ خـاک از گـرفتن مـاه را　　چون رود این تن همـان آیینـهٔ جانانـه‌ام
تازه شد از جلوهٔ سـاغر دمـاغ محتسـب　　در کمـــانش آتشـــی افتـــاده در میخانـــه‌ام
از شراب ناب مـی‌بالـد دل مخمـور مـن　　ســبز مــی‌گــردد ز آب آتشــینی دانــه‌ام
ساقیا گر قتل من مرغوب طبع اقدس است　　زهــر قاتــل ریــز بســم الله در پیمانــه‌ام

---

۱. ندوه: «غنچه» ندارد.

انتظـار لیلـةالقـدری الٰهـی مـی‌کشـم   می‌توانی مرحمت کردن نصیب شـانه‌ام
نیست غم **آزاد** گر بی‌دست و پا افتـاده‌ام
می‌رسـاند تـا بـه‌جـایی همّـتِ مردانـه‌ام

«۷۶۵»

دامانِ وحشـتی ز جهـان بـر کمـر زدم   چون بوی گل شکسته قفس بال و پَر زدم
تا آمدم چو غنچهٔ نرگس در این چمـن   چشمی کشادم و گل حیـرت بسـر زدم
مطلب ز ناخنم[1] گرهی باز کردن اسـت   بیکـار مانـد گـر نفسـی بـر جگـر زدم
پشت سپهر سـینهٔ غربـال گشـته اسـت   از بس‌کـه تیـر آه بـرین نـه سـپهر زدم
آزاد راهِ وادی عنقـــا گرفتـــه‌ام
دامانِ وحشـتی ز جهـان بـر کمـر زدم

«۷۶۶»

من که هر صبح نسیمی ز یمن مـی‌بـویم   گل خاصّی که رسد نکهت او می‌جـویم
نیست در گرم روی پای کم از شمع مرا   راه پـیش آمـده از دیـدهٔ سـر مـی‌پـویم
ای نسـیم سـحر بـر سـر خـاکم مفشـان   شبنم پاکم و گرد از رخ گـل مـی‌شـویم
نیست بی‌فایده بر روی زمین هـیچ گیـاه   من در این دامن صحرا نه عبث می‌رویم
خـط نـو خاسـته را از رخ زیبـا بتـراش   که من از بودن ایـن کـافر نـو مـی‌مـویم
گل خوشبوی درودی به‌نبی^(ص) نذر کـنم   چون ز باد سـحری عطـر تـرا مـی‌بـویم
یافــت تعلــیم ز علّامــهٔ[2] شــیراز، **آزاد**
آنچه اسـتادِ ازل گفـت بگـو، مـی‌گـویم

«۷۶۷»

ای به‌رخسـار تـو حیـران آفتـاب صـبحدم   پرتـو مهـر از جمالـت ماهتـاب صـبحدم
نیست جز حرفِ تجلّی در کتـاب صـبحدم   مطلـع خورشـید باشـد انتخـاب صـبحدم

---

۱. ندوه: با صنم.
۲. منظور حافظ شیرازی است. (عبّاس)

وقت پیری رَخت بندد گرمی بازار عمر جوش[1] سردی می‌زند بسیار آب صبحدم
آفرین بر ماه بزمی از کواکب ساز کرد سوخت هم چشمانِ خود را آفتاب صبحدم
در نخستین جرعه شبنم از خودی آمد برون نشئه‌ای تند است در جام شراب صبحدم
هست پاکان را گشایشها ز عشق دلبران از کلیدِ مهر باشد فتح باب صبحدم
غفلتِ پیری صفای وقت را غارت کند
می‌بَرد این نقد را **آزاد** خواب صبحدم

«۷۶۸»

شب وصل است و گیرد اشک شادی راه دیدارم چه باید کرد افتاد است با طفلی سرو کارم
دلی خواهم که در دستم دهد سررشتهٔ نوری کند تسبیح اشک آتشین چون شمع زنّارم
سحر با شام صحبت گرم کردن ذرّه را روزی چو شبنم دل به‌غارت داده‌ای یک برق دیدارم
به‌فریادِ من بیکس رَسد ای کاش آن بدخو برآرد ناخن ابروی او از پای دل خارم
سرت گردم چرا از صحبت **آزاد** رَم داری
که باشد جز نگاه چشم بیمار تو غمخوارم

«۷۶۹»

در کدورت گاه خم بیهوده دل خون نیستم من کجا و داغ کم ظرفی فلاطون نیستم
نقص استغنا بود قربانی دنیا شدن کی کنم این کار ناشایسته گردون نیستم
از در فقر و فنا برخاستن دون همّتی است می‌شناسم قدر این دولت فریدون نیستم
ریختم گنجینه‌ها یکبار چون برگِ خزان درهمی نگذاشتم در خاک قارون نیستم
در طریق راستی عیب است تقلیدِ جنون
سرو **آزادم** نهال بیدِ مجنون نیستم

«۷۷۰»

نگاه الفت آن شوخ برد از دستم ز بوی نرگس شهلای او سیه مستم
طریق شیشهٔ ساعت مرا پسند افتاد بکار وقت شناسی میان خود بستم

---

۱. ندوه: موج.

جـدایی نَفَـس چنـد بُـوَد قسـمت مـن چو عکس آیینه آخر بـه‌اصـل پیوسـتم
مرا به‌آمدن خود نواخـت شـعله قـدی سـپندوار بـه‌تعظـیم او ز جـا جسـتم
گرفت دامن من دست وحشتِ عجبـی قفس شکستم و چون بویی غنچه وا رستم
به‌دستگیری خاص تو عالمی برخاسـت بر آستان تو[1] مـن هـم فتـاده‌ای هسـتم
خمار[2] باده مـرا مفـت کُشـته بـود **آزاد**
ز خشتِ میکده مینایی توبـه بشکسـتم[3]

«۷۷۱»

درید پردهٔ حیرت سرشکِ بـی‌تـابم ز پشت آیینه بـر رو دویـد سـیمابم
شود چو تیغ به‌میدان اصالتم روشن اگر حریف شود سنگ رو نمی‌تـابم
به‌جلوه‌گاه ادب نیستم کم از مخمل بُوَد به‌پای عزیـزان فراغـت خـوابم
به‌سهو خانهٔ موری نمـی‌زنـد بـرهم قدم شمرده نهد چون نسیم سـیلابم
چه نشه‌های بلند است در سرم **آزاد**
ز آبـروی قناعــت بــه‌عــالم آبــم

«۷۷۲»

دوسـتان صـیدِ دهـان و کمـر یـار شـدم در میــان دو عــدم آه گرفتــار شـــدم
ســاقیا نــرگس آن شــوخ بیــادم آمــد به‌تو پیمانه مبارک که مـن از کـار شـدم
اگر از علّت جُرمم به‌حضـور تـو کشـند جای شکر است که شایستهٔ احضار شدم
کیست جز من که شود همسر منصورالحق به‌دَم تیـغ تـو سـر باختـه[4] سَـردار شـدم
لالـــه‌ای ســـوختهٔ بـــاغ وفـــایم **آزاد**
زین سبب گل بسر آن گل دسـتار شـدم

---

۱. گنج بخش: ز.
۲. گنج بخش: خمار با مرا ده...
۳. گنج بخش: نشکستم.
٤. گنج بخش: باخت.

«٧٧٣»

دست جنون به‌دامن صحرا رسانده‌ایم　　کار وداع هوش به‌اینجا رسانده‌ایم
ساقی گناه عالم مستی معاف کن　　بی‌رخصتِ تو دست به‌مینا رسانده‌ایم
شمعی اگر به‌کشتن پروانه گرم شد　　از تیغ سر بریده بپاسا رسانده‌ایم
احیای مرده دل ز محبّت توان نمود　　این درد آن است به‌مسیحا رسانده‌ایم
آزاد روح رابعه[1] تحسین ما کند
خود را به‌پای دیده به‌بطحا رسانده‌ایم

«٧٧٤»

یاری به‌غلط کرد تصوّر که امیرم　　گفتم مکن ای دوست فراموش فقیرم
جان بر سر یک شعلهٔ دیدار فشانم　　کردند به‌خاکستر پروانه خمیرم
گیرند عزیزانِ قدح از دستِ تو ساقی　　من تشنهٔ آنم که سرزلف تو گیرم
زین مزرعه قانع به‌لب نان جَوینم　　محصول جهان را به‌جَوی هم نپذیرم
ترسم که مرا از قفس **آزاد** نماید
سوزد دل صیّاد هم از سوز صفیرم

---

١. "اصل ایشان از بصره است بزرگی و حالت فقر زیاده بران داشتند... سفیان ثوری به‌جهت پرسیدن مسائل به‌صحبت ایشان می‌رفتند و به‌موعظت و دعای حضرت رابعه رغبت داشتند. حضرت رابعه همه شب نماز می‌کردند تا سحر برپای می‌ایستادند و گفته‌اند در شبان روزی هزار رکعت نماز می‌گذاردند وقتی ایشان را عزمِ حج پدید آمد روی به‌بادیه نهادند و خری داشتند که رخت بر آن بار کرده بودند. چون به‌میان بادیه رسیدند، خر بمرد. اهل قافله گفتند که ما رخت شما برمی‌داریم فرمودند شما به‌کار خود بروید که من به‌توکّل شما نیامده‌ام. اهلِ قافله برفتند و ایشان تنها ماندند مناجات نمودند که الٰهی بادشاهان چنین کنند با عورت (زن) غریب عاجزی مرا به‌خانهٔ خود خواندی و در راه خَرم را میراندی و در بیابان تنها گذاشتی. هنوز مناجات تمام نکرده بودند که خر برخاست و ایشان بار بر نهادند و به‌مکّهٔ معظّمه رفتند... شیخ عطّار درباب ایشان می‌نویسند که چون زن در راهِ خدا مرد بود او را زن نتوان گفت. والد ایشان را چهار دختر بوده و ایشان چهارم بودند از این جهت رابعه می‌گفتند... وفات ایشان در سال یکصد و هشتاد و پنج هجری بوده و قبر در جبل مقدّس است". (داراشکوه: *سفینةالاولیا*، ٩-٢٠٨، چاپ نولکشور، لکهنو، ١٨٧٢ م)

«۷۷۵»

صـیّاد اگـر قطـع نمایـد پَـر و بـالم　　شـیرازه شـود دفتـر آشـفتهٔ حـالم
تا چهرهٔ اخلاص ز داغ تـو برافروخـت　　قربانِ دل خـویش چـو فـانوس خیـالم
هر روز شبی آید و هر شب دم صبحی　　کو خوش گذرد این دو نفس هست وبالم
پرویـزن[1] افـلاک اگـر خـاک فشـاند　　بـر دامـن دل جـا نکنـد گـرد ملالـم
در حلقـهٔ عـالم پسـری حلقـه بگوشـم　　تعلـیم کنـد علـم نظـر نقطـهٔ خـالم
بـی‌درد چـه دانـد سـبب میکشـی مـن　　بیمـاری دل خـوردن مـی‌کـرد حلالـم
آزاد مـنم جـامع انـواع فضـیلت
یـاران خردمنـد شناسـند کمـالم

«۷۷٦»

چو سایه در قدم سـرو سـرفراز تـوام　　مریـد سلسـلهٔ گیسـوی دراز تـوام
شکار من ز بتان کیست می‌تواند کـرد　　کـه مـن نواختـهٔ زلـف دل‌نـواز تـوام
چه نسبت است به‌من قمری مطوّق را　　ز خیل حلقه بگوشان سـرو نـاز تـوام
من از جناب تو دست حمایتی خواهم　　چـراغ سـوختهٔ داغ جانگـداز تـوام
نگـاه تسـت بـه‌**آزاد** بـیش از دگـران
غـلام معتقـد حُسـن امتیـاز تـوام

«۷۷۷»

برای وصـل آن آهـوی رعنـا در ختـن رفـتم　　رمیدن‌های او را دیـدم و از خویشـتن رفـتم
چو آن شمعی که وقت خواب بردارند از محفل　　تغافل‌های یـاران دیـدم و از خویشـتن رفـتم
به‌شور آیند طفلان چون رسد استاد در مکتب　　برآوردند مرغان ناله چون من در چمن رفـتم
تجرّد مـی‌شـود خضـر رهِ مقصـود سـالک را　　چو تیر جسته از ناوک برون از پیـرهن رفـتم
ندیدم حیف در یاران حاضـر صـاحب دردی　　از این صحبت رمیدم بر مزار کـوهکن رفـتم
عقیق بیش قیمت نیست منظورم خـدا شـاهد　　به‌شوق بوی خاصی در گلسـتان یمـن رفـتم

---

۱. به‌معنی غربال. (غیاث، ۱۷۰)

نگردد فن معنی گستری بی‌درد دل حاصل بسان خامه گریان در دبستان سخن رفتم
اگر از مردن من خاطرت خورسند می‌گردد تو ای جانان به‌عشرت زندگانی کن که من رفتم
ز بوی پیرهن **آزاد** دارم چشم امیدی
نیم مایوس گر امروز در بیت الحزن رفتم

«٧٧٨»

به‌یادِ چشم او در انجمن دیوانه گردیدم ز جا برخاستم گرد سر پیمانه گردیدم
کجا در بزم من آن شمع بی‌پروا قد افرازد خیالش در نظر آوردم و پروانه گردیدم
به‌پیش غیر با من نامناسب دید آمیزش ز انداز نگاهی یافتم بیگانه گردیدم
دگر در انجمن از بی‌دماغی‌ها نمی‌آید که جامی خوردم و گرد سرش مستانه گردیدم
رود پروانه در فانوس تا آتش زند خود را ز ذوق جانفشانی با کسی هم خانه گردیدم
دل آواره را در سایهٔ خود محترم دارد بلا گردان زلف او بجا چون شانه گردیدم
مرا **آزاد** با پروانه باشد نسبت روشن
که خود را در محبّت سوختم جانانه گردیدم

«٧٧٩»

دلم را باز دادن بر تو دشوار است می‌دانم گرفتار خودی آیینه در کار است می‌دانم
کجا از رسم کافر ماجرای دستبرداری ترا از حلقهٔ عُشّاق زنّار است می‌دانم
دل من با تو محشور است و از من نفرتی دارد چه وا گویم به‌او منظور سرکار است می‌دانم
علاج من چه خواهد کرد چشم ناتوانِ او علاج خود گران بر طبع بیمار است می‌دانم
ز حسن صورت او می‌نماید دور بَدخُلقی و لیکن در بتان یک عاشق آزار است می‌دانم
مرا می‌داده می‌خواهد که نقدِ دل کند غارت نگاهِ رهزن او سخت عیّار است می‌دانم
مسلسل اشک در دامانِ خود افشاندم و شادم که شاهی این گهرها را خریدار است می‌دانم
نمی‌خواهم که شعر من رسد ناقدردانان را جُعل از بوی گل بسیار بیزار است می‌دانم
مگر **آزاد** را رسم غلامی باز خوش آمد
به‌زنجیر سرزلفی گرفتار است می‌دانم

«۷۸۰»

سـیه‌کـارم ز طفلـی خـو پـذیر بـادهٔ نـابم　　چـو نیلـوفر بُـوَد نشـو و نمـا در عـالم آبـم
خیال او چه محنت می‌کشد گرد سرش گردم　　ز راه دور آید وقتِ شب در خلـوتِ خـوابم
سر گیسوی شوخی از دل من بُـرد جمعیّـت　　برای این عزیز نـو پریشـان سـخت بـی‌تـابم
کسی تا کی کند بد زندگی از جوش بی‌تـابی　　سرت گردم بکش ای آتش رخسـار سـیمابم
گوارا کـرده‌ام بـر خـویش آب تیـغ قاتـل را　　چو گل کز زخم بارد بر سر من رو نمی‌تـابم
گل خورشیدم و با حسن اصلی عشق می‌بازم　　نـهماننـد کتـان آشـفته سـازد سـیر مهتـابم
مـــنم **آزاد** ســـرو بوســـتان ســـاقی کـــوثر
بـــود آیینـــه‌دار آب کـــوثر شـــعر شـــادابم

«۷۸۱»

دلم را کرد غارت زلفِ جانانی که مـن دارم　　بدسـتِ کـافری افتـاد قرآنـی کـه مـن دارم
نصیب کیست در دیوانگی شأنی که من دارم　　غزالان را کند مجنـون بیابـانی کـه مـن دارم
در این ماتم سرا کردند با دو لاب[1] هم رنگم　　حمایل شد به‌گردن چشم گریانی که من دارم
زند پهلو به‌زلـف خوبرویـان ظلمـت آبـادم　　ز شمع دل بود روشن شبستانی که مـن دارم
دل من جمع کرد از داغهای عشـق سـامانها　　توان دیدن در این مینا چراغانی که مـن دارم
مگر پیدا کند دور فلـک اکنـون جـوانمردی　　نباشد چشم لطف از آشنایانی کـه مـن دارم
مـرا کردنـد بـا دیوانـهٔ تصـویر هـم نسـبت　　جدا از هم نشد دست و گریبانی که من دارم
نـــدارم یادگـــاری از کـــلام تـــازه بـــالاتر　　ضریحم را کند سرسبز ریحانی که مـن دارم
علـو فطـرتِ **آزاد** عـالی طبـع مـی‌دانـد
کند روح‌القدس را شاد دیوانی کـه مـن دارم

۱. دولاب: چرخ و هرچه در دور و سیر باشد؛ چرخ چاه که در آن کوزه‌ها بسته آب کشند. میرزا صائب گوید:
- تا نگردیدسـت خاکـت کـوزه از شـور جنـون　　انتقـام از چـرخ چـون دولاب مـی‌بایـد کشـید
- حیف و صد حیف که از آب مروّت خالی‌ست　　ایـن همـه کاسـهٔ زرّیـن کـه بـرین دولابسـت

(*فرهنگِ اشعار صائب* ۳۳۸/۱)

«۷۸۲»

کشـیده‌انـد ز رنـگ نیـاز تصـویرم　　خـط شکسـتهٔ از خوشـنویس تقـدیرم
اگرچـه شـیر مقیّـد بـه‌دام تقـدیرم　　دهـد بـه‌یـاد عـدو را صـدای زنجیـرم
دمی که طرح[1] جهان کرد کهنه معماری　　برای بودن خود ریخـت رنـگِ تعمیـرم
از این که بازوی قاتل کشید محنت قتل　　خجالتِ عجبـی شـد نصـیب نخچیـرم
دماغ سرکشیم نیست چون هوای جناب　　توان بـه‌چشـم عنایـت نمـود تسـخیرم
بیا نسـیم بـرو در چمـن سـرت گـردم　　بگـوش گـل برسـان گوشـوار تقریـرم
ستم ظریفـی حاسـد چـه معتبـر **آزاد**
دل سـلیم شـود صـید زلـف تحریـرم

«۷۸۳»

ز داغ بندگیت خوش دلم به‌خال قسـم　　غلام حلقه بگوشم بـه‌ایـن بـلال قسـم
مزاج من ز تماشای باغ منحرف اسـت　　هـوای سـرو تـو دارد بـه‌اعتـدال قسـم
ز بختِ سـبز تـو آثـار رُشـد مـی‌بیـنم　　کنـد ترقّـی عـالی بـه‌نونهـال قسـم
به‌دولت دو جهـان التفـات نیسـت مـرا　　جمال روی تو خواهم به‌ذوالجلال قسم
نگاه هرکه ز روی تو کرد عطف عِنـان　　چه دیـد غیـر گریبـان بـه‌انفعـال قسـم
سپاس حضرت جانان که ناخن کرمش　　گشود عقدهٔ خـاطر بـه‌آن جـلال قسـم
ز گفتگـوی تـو بسـیار ذوق کـرد **آزاد**
قسم به‌جان تو ای میـرزا جـلال[2] قسـم

«۷۸۴»

شبی کـه گـم‌شـده آن آفتـاب از نظـرم　　ز اشک‌ریزی مژگان سـتاره مـی‌شـمرم
ز من جدا شده دل رفت در پی دهنش　　از ایـن مسـافر راهِ عـدم نشـد خبـرم
تو آفتابی و من مـاه بـی‌نصـیب محـاق　　بیا در این دو سه شب بی‌تو داغ شد جگرم

---

۱. ندوه: «طرح» ندارد.
۲. شاعر معروف.

بــه‌عتبـهٔ تــو جبــین نیــاز مــی‌ســایم   ســر عتــاب تــو گــردم مســاز در بــدرم
نمــی‌روم ز درش جــای دیگــری **آزاد**
کـه هسـت تـا قـدم او نهایـت سـفرم

«۷۸۵»

کبوتر را چو طوطی کاش باشد خوش بیانی هم   کـه یـاران را رسـاند نامـه پیغـام زبـانی هـم
ز گلچین باد آن گل ایمن از بادِ خزانـی هـم   که دارد رنگِ الفت بوی اخلاص نهـانی هـم
سرت گردم اگر از هم نشینان محفـل آرایـی   اشارت کن که باشد در حضور ما فلانی هـم
امّید[1] قوّتم در وقـت پیـری نیسـت از صـهبا   که محتاج عصا چون تاک بودم در جوانی هم
نصیب من ز لعل نو خط او چیسـت حیـرانم   که زهر قـاتلی بـا اوسـت آب زنـدگانی هـم
بلند و پستِ عالم هرچه می‌بینی ز مـا باشـد   که می‌آید ز دسـتِ مـا زمینـی آسـمانی هـم
شبی **آزاد** ما پروانه شـد آن شـمع اقـدس را
بجـــا آورد آداب غلامـــی جانفشـــانی هـــم

«۷۸۶»

چشم بر لطفِ تو دارد رخت بی‌سامانیم   ز آتشین تیغی اُتُـو کـن جامـهٔ عریـانیم
نیست پیدا جوهر پرواز من زیـر فلـک   می‌توان دیدن برون از بیضه بال افشانیم
شـپّر نااهـل دارد وحشـتی از آفتـاب   ماه می‌بایـد کـه گیـرد نـور از پیشـانیم
گوهرم را آسمان هرچنـد دارد در گـره   آخر از قید صدف بیرون بـرد غلطـانیم
انتظار مقـدمّ عـالی مـرا آیینـه سـاخت   می‌توان کردن تـرحّم زود بـر حیـرانیم
حالتم با گرد بادِ دامن صـحرا یکیسـت   تا نفس باقیست پا بر جاست سرگردانیم
تا برون رفتم ز خود با یار گشتم روبه‌رو
شهر خوبی هست **آزاد** آنسوی ویـرانیم

---

۱. ندوه: امّید قوّت وقت...

«۷۸۷»

آزاد مـا ز رنـگِ[1] تعلّـق بریـده‌ایـم　　چون بوی گل ز خانهٔ پُرزر رمیده‌ایـم
چون مطلعی که ذکر تخلّص در او کنند　　انجـام را ز جبهـهٔ آغـاز دیـده‌ایـم
پیش آی عندلیب که بـاهم بـه‌سربریم　　بعد از زمانه‌ای به‌چمـن وا رسـیده‌ایـم
کذبی که گردِ فتنه نشاند فرو رواسـت　　این حرف را ز مخبر صادق شنیده‌ایـم
تـا آنچـه آرزوی دل ماسـت رو دهـد　　خود را بـه‌آسـتانِ مقـدّس کشـیده‌ایـم
زنهار کـار بـی‌نمـک از مـا نمـی‌شـود　　کز خوان نعمت تو نمک‌ها چشیده‌ایـم
آزاد حالـتِ مـن و عنقاسـت متّحـد
روزی که زاده‌ایـم[2] ز عـالم پَریـده‌ایـم

«۷۸۸»

بی‌گل روی تـو از بـاغ جنـان برخیـزم　　همچو فوّاره ز جا گریـه‌کنـان برخیـزم
بر سر تربـتِ مـن شـور قیامـت افگـن　　که من پیر ز فیض تـو جـوان برخیـزم
شمع مـن منتظـر قتـل خـودم زود بیـا　　که پَر و بال فشان از سر جـان برخیـزم
کیسـتم گـردِ سـر راه اگـر او گـذرد　　مضطرب از پی آن سـرو روان برخیـزم
گر تو ای مهر جهانتاب برآیی ز نقـاب　　به‌جمال تو چـو شـبنم نگـران برخیـزم
ساقیا عقل ممیّـز جگـرم را خـون کـرد　　جرعه‌ای کو که من از سود و زیان برخیزم
وقتِ گل فیض از این باغ گـرفتم **آزاد**
طور من نیست که هنگام خزان برخیزم

«۷۸۹»

نمی‌دانم چسان شد مهربان بر روح غمناکم　　که دل آویخت جای بیضهٔ فولاد بر خـاکم
مراد خود که باشد عفو خون البتّه مـی‌بایـد　　اگر خونریز من آید بـه‌طـوف مرقـدِ پـاکم
دل من نشـئهٔ وارسـته[3] از خـود آرزو دارد　　الٰهـی لطـف فرمـا از سـواد فقـر تریـاکم

---

۱. گنج بخش: «رنگ» ندارد.
۲. گنج بخش: آزاده‌ایم.
۳. ندوه: وارستن.

خوشم گر سودِ یاران رو نماید در زیانِ من　　نمی‌رنجد ز طور شعلهٔ جوّاله خاشاکم
شکار لاغرم صیّاد را نوعی پسند آمد　　که بعد از خاک گشتن توتیای چشم فتراکم
چه حاصل گر ز فیض می شباب رفته باز آید　　که من خود از جوانیها عصا محتاج چون تاکم
ز طبع روشنم **آزاد** عالم فیض بردارد
که قندیل فلک را کرد روشن شمع اِدراکم

«۷۹۰»

مگیر تنگ مرا نَو اسیر دام توام　　به‌لطف تربیتم کن که نَو غلام توام
مرا چه حد که به‌گردون کلاه بر شکنم　　به‌پیش خَلق معزّز ز احترام توام
تو بعد سوختنم قصد کشتنم داری　　مکش مرا که چراغی برای شام توام
اگر مرا ز نظر افگنی کجا بروم　　که از تمام جهان رم نموده رام توام
خمار من نتواند شکست ساغر کس　　امّیدوار نمی از شراب جام توام
به‌من ضرر نتواند رساند هیچ بَلا　　که حرز بازوی جان است یاد نام توام
رسید و بر سر **آزاد** سایه‌ای افگند
غلام شیوهٔ شمشادِ خوش خرام توام

«۷۹۱»

همیشه غاشیه بر دوش در رکاب توام　　اگر غلام کز **آزاد** از جناب توام
غلامی تو مرا پیشوای عالم کرد　　سرآمد همه از داغ انتخاب توام
اگر به‌قهر کشی ور به‌لطف زنده کنی　　نُصیر معتکف کوی مستطاب توام
مساز جام مرا مستمند شیشهٔ کس　　که تشنه کام نمی از شراب ناب توام
اگر بروی هوا شبنم پرافشانم　　همان گذاختهٔ عشق آفتاب توام
خدا گواه ندارم بجز تو دادرسی　　رمیده از همه درها مقیم باب توام
کشیده‌ای دل **آزاد** را بجانب خود
غلام معتقد رأی با صواب[1] توام

۱. گنج بخش: ناصواب.

«۷۹۲»

از او عنایـت کـم بـی‌شـمار مـی‌دانـم　　چـو عنـدلیب یکـی را هـزار مـی‌دانـم
جواب وقت تکلّـم بـه‌جـاهلان نـدهم　　کـه قـدر ایـن گهـر آبـدار مـی‌دانـم
ثبـات نیسـت سـیاه و سـفید عـالم را　　ز طـرز گـردش لیـل و نهـار مـی‌دانـم
نگاه مرحمتش نیست جز به‌اهل جنـون　　دمـاغ عـالی فصـل بهـار مـی‌دانـم
یقین که خون مرا گل به‌جای آب خورد　　کـه بلبـل چمـنم رنـگ کـار مـی‌دانـم
ترا کـه دیـدهٔ احبـاب کـرده‌ای روشـن　　فـروغ ناصـیهٔ روزگـار مـی‌دانـم

عتـاب در حـقّ **آزاد** خـود نبایـد کـرد
شراب لطـف تـرا بـی‌خمـار مـی‌دانـم

«۷۹۳»

سـر آسـوده بـه‌پـایی دارم　　فیض از زلـف رسـایی دارم
آه مـن بـرد فلـک را از جـا　　نیـزهٔ حلقـه ربـایی دارم
یـار فرمـود خریـداری مـن　　شاد گشـتم کـه بهـایی دارم
بر کمـر دامـن صـحرا زده‌ام　　گوش بر بانـگ درایـی دارم
بـی‌مربّـی مشناسـید مـرا　　راه اخـلاص بـه‌جـایی دارم
صبحدم سیر گلستان کـردن　　یـاد از بـاد صـبایی دارم

اندکی گوش توان کـرد **آزاد**
بـی‌نوایانـه نـوایی دارم

«۷۹۴»

تو خداونـدی و مـن بنـدهٔ سـرکار تـوام　　خواه کُش خواه رها کن که گرفتار تـوام
جان من زیر قدم باشد و جایش بـر سـر　　چه قدر خون ز گل گوشـهٔ دسـتار تـوام
چشم پروانه ز[1] خاکستر من سرمه کشـد　　بال و پـر سـوختهٔ شـعلهٔ رخسـار تـوام
این محال است که از کوی تو آیم بیرون　　یـادِ زلـفِ تـو دهـد سـایهٔ دیـوار تـوام

---

۱. گنج بخش: بر.

حیف صد حیف که مهلت ز اجل دست نداد　　ماند در دیده و دل حسرتِ دیدار توام
گر کنی جرم مرا عفو تفضّل باشد　　ور کشی قابل اینهم که گنه‌گار توام
مکن **آزاد** ز من راز دل خود پنهان
من همان خلوتی محرم اسرار توام

«۷۹۵»

باغبان بلبل نو وارد بستان توام　　صلهٔ من زر گل ده که ثناخوان توام
قبلهٔ عالمیان کعبهٔ حاجت طلبان　　خیر از حالت من گیر که قربان توام
من چرا ناز به‌جمعیّت خاطر نکنم　　سایه پرورد سرزلف پریشان توام
ناتوانی است ز گلگشتِ بیابان مانع　　سخت خجلت زده از خار مغیلان توام
آرزومند ز یکبار شنیدن شده‌ام　　کشتهٔ خنجر نادیدهٔ مژگان توام
بلبل خسته به‌عرض گل مغرور رساند　　شمّه‌ای لطف که من هم ز گلستان توام
من که **آزاد** ز زنجیر علایق شده‌ام
به‌جناب تو قسم بندهٔ احسان توام

«۷۹۶»

وداع هوش به‌پیش نگار خود کردم　　متاع عقل نیاز بهار خود کردم
هنر نموده به‌آن طفل آشنا گشتم　　جنون ساخته را پرده دار خود کردم
طبیب‌زاده‌ای دردِ مرا علاج کند　　از این تمارض دلخواه کار خود کردم
عنان اشک جلوریز را نکردم ضبط　　چه جَورها که به‌مشتِ غبار خود کردم
مرا به‌خاص جلو دیده بی‌دماغی کرد　　عبث رفاقتِ دامن سوار خود کردم
شبی به‌یادِ جمال تو شمع محفل را　　شریک گریهٔ بی‌اختیار خود کردم
از این غزل که ندارد نظیر خود **آزاد**
زمین تازه‌ای وقفِ مزار خود کردم

«٧٩٧»

نیــاز مــن نپســندیده داد بربــادم　　به‌زلف کافر او کـاش دل نمـی‌دادم
ز دام خود ندهد سرشـکار لاغـر را　　فدای وسعتِ خُلـق جنـاب صـیّادم
خدا گواه که از قتل خود نمی‌رنجم　　مباد رنجه شود دست و تیغ جلّـادم
چرا به‌دوش کسی کاروبار خود فگنم　　برای خدمتِ خود کرده‌انـد ایجـادم
امّیدِ دولتِ دیدار از تو پُرغلط است　　به‌این قدر که مرا یاد می‌کنی شـادم
خراب کرد اگر چشم پوشی تو مـرا　　تـوان بـه‌معـذرتی کـرد بـاز آبـادم
به‌حکم مرشدِ شیراز[1] طاب مضجعه
«ز هرچه رنگ تعلّـق پـذیرد **آزادم**»

«٧٩٨»

داد بربــاد جفــای تــو اگــر بنیــادم　　مـی‌تـوانی کـه کنـی از سـر نَـو آبـادم
نکنــد ســردی ایّــام دل افســرده مــرا　　گل صد[2] برگم و در فصل زمستان شـادم
در قفس یاد چمن کردم و خـود را کشـتم　　کـاش در سـایهٔ گـل دفـن کنـد صـیّادم
هـر نفـس آتـش مـن شـعلهٔ دیگـر دارد　　چکـنم آه کـه در دسـت خسـان افتـادم
بعد عمری که مرا بخت بـه‌گلـزار رسـاند　　خوانـد بلبـل غزلـی خـوش بـه‌مبارکبـادم
از تو این[3] مرحمت خاص که امشب دیدم　　تــا دم صــبح قیامــت نــرود از یــادم
بــه‌غبــار قــدم مرشــدِ شــیراز قســم
«بنـدهٔ عشـقم و از هـردو جهـان **آزادم**»

---

١. منظور از «مرشدِ شیراز»، خواجه حافظ شیرازی است.

٢. گل صد برگ: گل سرخ پرپر. در هندوستان گلی است زرد و زعفرانی هم باشد و برگ‌های تو بر تو بسیار دارد و فارسیان بر هر گلی که برگهای بسیار داشته باشد اطلاق کنند و آن را در هندوستان هزاره گویند. (برهان قاطع)
میرزا صائب گفته است:

- که را ای غنچه لب این لعل میگونست از خوبان　　که صد برگ از تماشایش گل خمیازه می‌گـردد
- چون گل صد بـرگ صـائب در میـان خـارزار　　زیـر شمشـیر حـوادث بـا لـب پرخنـده‌ایـم

(فرهنگ *اشعار صائب* ٥٠٠/٢.)

٣. سالارجنگ: آن.

«۷۹۹»

مـی‌رسـاند پیـام یـار نسـیم   رحمتِ حق برین غریب سـقیم
چیست خـال بیـاض گـردنِ او   حجـر اَسـود گرفتـه بـه‌سـیم[1]
ای جنـاب کـریم دریـادل   حصّهٔ ما رسـان ز فـیض عمـیم
واقـف کوچـهٔ دلآرام اسـت   آشـنایی ضـرور شـد بـه‌نسـیم
از دلـم خامـهٔ مسـیح نفـس   می‌توان کرد زنـده عظـم رمـیم[2]
نیست حاجت به‌عطر عنبر و گل   که پسند است عطر خُلق کـریم
یـار آمـد بـه‌خانـهٔ **آزاد**
لطـف فرمـود بـر غـلام قـدیم

«۸۰۰»

بیـا ای پـری‌چهـره آیینـه بینـیم   در این خانه یک لحظه تنهـا[3] نشـینیم
اگـر هسـت روزانـه تـرس رقیبـان   چـو پروانـه یـار شـب برگـزینیم
چـرا مـی‌کنـی دیـر در کشـتن مـا   کـه والله بـالله مشـتاق اینـیم
اگر صاحبا طـور مـا خـوش نـداری   تو دانی و کارت که ما خـود چنینـیم
کـرا زهـره تـا گـل ز بـاغ تـو چینـد   مگـر خـار از رهگـذار تـو چینـیم
الهـی بـبخش آهـوی دام مـا را   کـه از سـال‌هـا منتظـر در کمینـیم
نوشـتیم **آزاد** ایـن نَـو غـزل را
ز معنـی رسـان چشـم بـر آفـرینیم

«۸۰۱»

به‌راهِ عشق تو از کشمکش رها شـده‌ام   کـه بـا رقیـب تـو بسـیار آشـنا شـده‌ام
چـرا بهشـت نباشـد مـرا بـه‌زیـر قـدم   مریـدِ سلسـلهٔ طـرّهٔ رسـا شـده‌ام
گلی به‌خدمتِ گلچین بی‌مروّت گفـت   ترحّمی که چه خونابه خورده وا شده‌ام

---

۱. در کعبهٔ معظمه حجر اسود را به سیم گرفته‌اند. (حاشیه، همان).
۲. عظم رمیم: استخوان پوسیده.
۳. ندوه: با هم.

توان ز سایهٔ مـن یافـت دولـتِ شـاهی　　شریکِ منصب بـال و پَـر هُمـا شـده‌ام
شمیم آن گـل نَـو را ز راهِ دُور رسـاند　　رهـین منّـتِ پـا مَـردی صـبا شـده‌ام
چه احتیاج که در پای من کنـی زنجیـر　　اسـیر سلسـلهٔ شـیوهٔ وفـا شـده‌ام
مپـرس حـال پریشـانی مـرا **آزاد**
زیـاد دسـتی بسـیار بـی‌نـوا شـده‌ام

«۸۰۲»

بسـم الله الـرّحمٰن الـرّحیم　　تیغ سیه تـاب رسـول کـریم(ص)
حُسن ترا شیوهٔ احسـان ضـرور　　هیچ بُوَد قیمـت گـل بـی‌شـمیم
نیست غرض زیب ز[1] خاتم مرا　　می‌کنم انگشت به‌سـوراخ سـیم
کس نتوانست که آرد بـه‌دسـت　　فایده از ممسک و شکل عقـیم[2]
منع کن از کُشتن مـن چشـم را　　رای[3] سقیم است بلاشک سـقیم
نکهـتِ آن گـل نرسـاند مگـر　　خار شکسته است به‌پـای نسـیم
مـوردِ الطـاف کـن **آزاد** را
حلقه بگـوش تـو بُـوَد از قـدیم

«۸۰۳»

چـو مژگـان نکویـان شـیوهٔ رندانـه‌ای دارم　　که در محراب طاعت گوشهٔ میخانـه‌ای دارم
کمر در خدمتِ آن زلفِ مشکین تا کجا بستم　　که در هر مو به‌رنگِ شاخ سنبل شانه‌ای دارم
اگر زنجیـر زلـف شـوق بـا دیوانـه‌هـا دارد　　بـه‌قربانـت روم مـن هـم دل دیوانـه‌ای دارم
نخواهد شد که از طوفِ سرکوی تو وا مـانم　　نسـیم نـاتوانم همّـتِ مردانـه‌ای دارم
نگیرد مستی من تـا قیامـت رنـگ هشـیاری　　کـه دایـم از خیـال چشـم او پیمانـه‌ای دارم
در این عالم نخواهد بود چون من هیچ نادانی　　امّیـد آشـنایی از وفـا بیگانـه‌ای دارم

---

۱. گنج بخش: «ز» ندارد.
۲. شکل عقیم: در منطق شکلی است که از آن نتیجه برنیاید. (حاشیه، همان)
۳. ندوه: روی.

مرا **آزاد** از دستِ حوادث نیست پروایی
که بیرون[1] از جهانِ آب و گل کاشانه‌ای دارم

«۸۰۴»

دل من مایل رویی است که من می‌دانم — گوهر هار[2] گلویی است که من می‌دانم
شیوهٔ زهره ندانم ز کجا یاد گرفت — نیم شب بر سرکویی است که من می‌دانم
التفات توبه یاران همه ظاهر داریست — گوشهٔ چشم[3] تو سویی است که من می‌دانم
باغبان باعثِ خون خوردن گل نشناسد — کُشتهٔ ناز نکویی است که من می‌دانم
هیچکس نیست به‌عالم ز تکبّر خالی — در دماغ همه بویی است که من می‌دانم
در چمن سنبل آشفته تماشا کردم — بستهٔ سلسله مویی است که من می‌دانم

حسن خوبان جهان را نپسندد **آزاد**
طالب جلوهٔ رویی است که من می‌دانم

«۸۰۵»

خواهیم که خود را به‌در دوست رسانیم — تا این نفس چند به‌یکجا گذرانیم
از حالتِ ما خسته‌دلان زود خبرگیر — شاید که در این غمکده بسیار نمانیم
بی‌لطف کند بی‌خبری صحبت هم را — در مجلس خود دختر رز را ننشانیم
این بار اگر خود سوی احباب نیایی — مکتوب ترا باز فرستیم و نخوانیم
ما را ز در دولت خود بر که فرستی — در روی زمین غیر جناب تو ندانیم
ساقی قدحی لطف کن از کهنه شرابی — تا بر سر این کهنه جهان دست فشانیم

آزاد اگر بر در ما خصم نشیند
والله که تا مدّت صد سال نرانیم

---

۱. یعنی خارج از بلگرام (حاشیه، مجلس) که وطن آزاد است.
۲. هار: جواهر و غیرجواهر که به‌ترتیب در رشته کَشیده باشند. حاشیه، گردن‌بند.
۳. نسخهٔ مجلس: چشمی.

«۸۰۶»

به‌عالم یار بی‌آزار می‌خواهم نمی‌یابم   در این گلشن گل بی‌خار می‌خواهم نمی‌یابم
نماند از جستجوی من تهی باغی لب جُویی   پی آن سرو خوش رفتار می‌خواهم نمی‌یابم
به‌مستی خانه‌اش را دیدم و اکنون به‌هشیاری   نشان آن در و دیوار می‌خواهم نمی‌یابم
چسان دارم طمع از باغبان گلدسته بخشیدن   گلی از گوشهٔ دستار می‌خواهم نمی‌یابم
حقوق خدمتِ دیرینهٔ من خوب می‌دانی   چرا تنخواه[1] از سرکار می‌خواهم نمی‌یابم
خمار مستی شب صبح فکر کشتنم دارد   شراب اندکی بسیار می‌خواهم نمی‌یابم
به‌تلخی بگذرد **آزاد** عمر چند روز من
وصال یار شیرین کار می‌خواهم نمی‌یابم

«۸۰۷»

خوشتر ز روز عید زمانِ تو یافتم   زیباتر از بهشت مکانِ تو یافتم
در عاشقی چرا نبرم لذّتِ فنا   شیرینی عدم ز دهانِ تو یافتم
دارم حیاتِ طرفه که در عین نیستی   سررشتهٔ بقا ز میانِ تو یافتم
بیرون ز پرده می‌شنوم نکهت ترا   اکنون نهان مشو که نشانِ تو یافتم
بر جادهٔ سراغ تو رفتم تمام عمر   تا خاک پای سرو روانِ تو یافتم
چینم دو باره میوهٔ شیرینی حیات   پیرانه سر نهال جوانِ تو یافتم
آزاد خوش کلام دعا می‌کنم ترا
درمانِ دردِ خود ز بیانِ تو یافتم

---

۱. تنخواه [حقوق]: معروف، ظهوری ترشیزی گوید:
ندارد هیچ تنخواه برات از روی من شاید   فلک نام ظهوری کاش از دفتر برون آرد
(حاشیه، همان)

و صائب نیز دارد:
زبان گندمین تنخواه نان خود بود صائب   فلک روزی عبث از مردم دانا نمی‌گیرد
(فرهنگ *اشعار صائب* ۱۶۶/۱)

«۸۰۸»

شبی ز صومعه در مجلس مغان رفتم　همین که جرعه‌ای خوردم بر آسمان رفتم
ز بس ملاحظهٔ منع باغبان دارم　به‌رنگ بادِ صبا در چمن نهان رفتم
به‌یک اشاره[1] کمربسته می‌شوم حاضر　مترس گر ز جناب تو بی‌ضمان رفتم
نخواست گل که فشانم در این چمن پَر و بال　به‌پاس خاطر عاطر ز گلستان رفتم
برای کشتن من اضطرابها داری　ترا چه سود اگر من از این جهان رفتم
به‌وقتِ لاله و گل هرکسی رود به‌چمن　من از کمال وفا موسم خزان رفتم
تو زیر سایهٔ طوبٰی نشسته باش **آزاد**
که من به‌سایهٔ آن سرو نوجوان رفتم

«۸۰۹»

سایهٔ بال هُما می‌خواهم　بر سر خود چه بَلا می‌خواهم
جاه و دولت، دگران می‌خواهند　من همین از تو ترا می‌خواهم
کاش پامال کند خونِ مرا　منصب برگِ حنا می‌خواهم
کفر عشق است سر راهِ نجات　من بتان را ز خدا می‌خواهم
قطرهٔ می نفسی از مطرب　این‌قدر آب و هوا می‌خواهم
دادی ایمن و رَه سر کردن　جلوهٔ هوش‌ربا می‌خواهم
می‌روم جانب کویش **آزاد**
مددِ بختِ رسا می‌خواهم

«۸۱۰»

قماش مذهب هر شخص در نظر دارم　مرقّع عجب از صلح کُل ببَر دارم
بر آن سرم که کنم طوف دام صیّادی　دگر برای چه این مشتِ بال و پَر دارم
در این چمن که مرا سرو بی‌ثمر دانی　به‌چشم فاخته‌ام بین که صد ثمر دارم
حریف این همه تزویر نیستم زاهد　تو شیخ باش که من عالَم دِگر دارم

---

۱. ندوه: اراده.

مـذاق شـعر تـرم کـام را کنـد شـیرین   که من به‌خامـهٔ خـود آب نیشـکر دارم
مگو که نیسـت مـرا اخـتلاط بـا اغیـار   که من ز صحبت این ناکسان خبر دارم
ملــــول نیســــتم **آزاد** از تهیدســــتی
به‌یُمن عشق دو صـد آه در جگـر دارم

«۸۱۱»

خــواهم کــه کارخانــهٔ ایجــاد بشــکنم   گر دستِ من رسد دو جهان را بهم زنم
گر دل محبّـت تـو نیـارد شـفیع خـود   پهلــو دریــده برکشــم و دور افگــنم
یاران بهم نشستن فردا که دیـده اسـت   بایـد شـمرد صـحبت امـروز مغتـنم
گـر بلـبلانِ بـاغ نگیرنـد دسـتِ مـن   گل را که ناز مـی‌کنـد از بـیخ بـر کَـنم
در آفتـاب روی تـو نتـوان نگـاه کـرد   نمنـاک شـد ز دیـدن او دیـدهٔ صـنم
کردنـد نـام گلـبن بـاغ جنـون مـرا   از بس شگفته اسـت گـل داغ بـر تـنم
آزاد عنــــدلیب گلســــتان معنــــیم
هر روز شـور تـازه‌ای ایجـاد مـی‌کـنم

«۸۱۲»

بی‌تو بسیار به‌تنـگ آمـده‌ام مـی‌میـرم   تا قدم رنجه کنی بر سر خود می‌گیرم
هر زمان گرد سر رنگ عتـابش گـردم   کرد از دستِ حنا بستهٔ خـود زنجیـرم
در قفس یادِ چمن می‌کنم و می‌گِـریَم   می‌توان کرد به‌یک خندهٔ گـل تـدبیرم
این‌قدر چشم ز تصویرکشان مـی‌دارم   کـه فروشـند بـه‌بـازار بتـان تصـویرم
کاش می‌کرد به‌یک زخم دگر کار تمام   گلـه از همّـت صـیّاد کنـد نخچیـرم
می‌توان کرد گذر بر سر ویران شده‌ای   که غباری ز سـمندِ تـو کنـد تعمیـرم
کند **آزاد** سخن از سر دولت خـواهی
قابـل گـوش تـو باشـد گهـر تقریـرم

«۸۱۳»

تا چند در این میکده بیکار نشینم برخیزم و زیر قدم یار نشینم
آن رتبه ندارم که شوم داخل محفل گر حکم شود در پس دیوار نشینم
چون غنچهٔ نرگس که سرشام شود باز شب در هوس روی تو بیدار نشینم
شاید که غلط کرده از این راه خرامی از خانه برآیم سر بازار نشینم
وا کن گره زلفِ سر ناز تو گردم تا چند در این دام گرفتار نشینم
از بزم تو گیرم سر خود را که چه لازم بیزار نشینی تو و من زار نشینم
آزاد من از کوی بتان پا بهرکابم
غیرت نپذیرد که چنین خوار نشینم

«۸۱۴»

یکی ز نغمه‌سرایانِ بزم سور توام مساز دُور مرا قابل حضور توام
چراغ دولتِ من روشن است تا محشر که من ز بال فشانان شمع طور توام
برای خدمتِ مولا است بندهٔ درگاه مران ز پیش نگاهم که پر ضرور توام
کرا مجال که آباد می‌تواند کرد خراب ساخته‌ای شیوهٔ غرور توام
اگر ز کشتن من خاطر تو می‌شگفد خدا گواه که من طالب سُرور توام
کدام روز قدم رنجه می‌کنی اینجا که انتظار کش جلوهٔ ظهور توام
فشان ز روشنی طبع پَرتو **آزاد**
همیشه شیفتهٔ اقتباس نور توام

«۸۱۵»

چون زبان را آشنا با نکتهٔ عالی کنیم گفتگو با عندلیب گلشن قالی کنیم
دل به‌یاری بسته‌ای یکدم بیا با من نشین چون شدی همدردِ من باهم دلی خالی کنیم
دام را صیّادِ ما گسترده دارد انتظار شکوه‌ها در جای دُور از بی‌پَر و بالی کنیم
روی گل دیدیم وقتِ صبح یار آمد بدست می‌برد کز جانِ خود قربان خوش فالی کنیم
گفت گل چون شد گلاب از شومی خندیدنی بر سر آتش زبانِ جانی و مالی کنیم

بُت‌پرستی گفت در دیـدن نمـی‌آیـد خـدا   زین سبب در کشور دل سنگ را والی کنیم
می‌دهـد در یـادِ مـا **آزاد** رنگـین نکتـه‌هـا
وقت صرفِ خدمتِ این شاعر عـالی کنـیم

«۸۱۶»

کرد از بس‌کـه سـرزلف بتـان زنجیـرم   نیست مقدور مصوّر که کشـد تصـویرم
وصل آن مـاه کنـد چـارهٔ بیمـاری مـن   قرص کوکب[1] نتوانـد کـه کنـد تـدبیرم
منع کردی که کسی حرف شفاعت نزند   شرح کن بنده نـوازا چـه بـود تقصـیرم
بی‌رضای تو در ایـن بـزم چـرا بنشـینم   کرده از دُور سلامی سر خود مـی‌گیـرم
تا تو تشریف نیاری نرود وحشـتِ مـن   جنـبش حلقـهٔ خلخـال کنـد تسـخیرم
در جواب سخنم این همه تعجیل مکن   اوّلاً خـوب بـه‌خـاطر گـذران تقریـرم
شاهِ جم جاهِ یمن[2] نامه فرسـتاد بـه‌مـن   چون گذشت از نظـر او گهـر تحریـرم
نبـود هسـتی **آزاد** بجـز نقـش قـدم
می‌توانی کـه کنـی از کـفِ پـا تعمیـرم

«۸۱۷»

ز شاخ صندل بـالای یـار مـی‌ترسـم   معلّق است دو جانب دو مار می‌ترسـم
چه فتنه‌هاست به‌دستار و شملهٔ زاهد   از ایـن سـتارهٔ دنبالـه‌دار مـی‌ترسـم
نظر ز دیدنِ خـطّ غبـار خیـره شـود   برای این ز خط آن عـذار مـی‌ترسـم
شـراب داده کنـد قتـل آشـنایان را   ز طَـور آن نگـه میگسـار مـی‌ترسـم
ز بس‌که در غم احباب داغهـا دیـدم   خدا گـواه کـه از لالـه‌زار مـی‌ترسـم
در اختیـار دهـد رو هـزار رنـگِ بَـلا   همه ز جبر و من از اختیار می‌ترسـم
چنین که خطّ بتان بُرد خطّ مـن **آزاد**
ز جلوه کردن فصل بهـار مـی‌ترسـم

---

۱. قرص کوکب: نام قرصی است در طب. (حاشیه، همان)
۲. میر آزاد بلگرامی، *سبحةالمرجان*، تصنیفِ عربی خود را به‌امام احمد بن سعید پادشاه یمن و مسقط فرستاد. امام جواب‌نامه به‌کمال تعظیم و تعریف کتاب نوشت. (حاشیه، مجلس)

«۸۱۸»

دل هشیار خود را مست از بنت‌العنب کـردم نکاح این جوان با دختـر عـالی نَسَـب کـردم
از آن بدخو عنایت آرزو جای غضـب کـردم چه نادانم که آب خضر از آتش طَلَـب کـردم
سلوکی کن که کس بی‌جا نگویـد انتخـابم را سرت گـردم تـرا از آشـنایان منتخـب کـردم
سعادت می‌شناسم خدمتِ مینای مـی کـردن به‌مژگان رفت و روب شیشه بازار حلب کردم
که باشد همچو مـن دیوانـۀ هشـیار در عـالم جنون را از پی خوش کردنِ طفلان سبب کردم
نباشم یک نَفَس خـالی ز یـادِ آتشـین رویـی خیالش آنقدر گنجید در خاطر که تب کـردم
خــرام خامــۀ **آزاد** نتــوان یافــت در جــایی
مکرّر چشـم را وا بـر دواویـن عـرب کـردم

«۸۱۹»

بســـیار بـــه‌بـــالین دل زار بگـــریم[1] بـر حالـتِ ایـن تـازه گرفتـار بگـریم
نایــاب بــود قدرشــناس گهــر مــن بنشـینم و بـر قحـط خریـدار بگـریم
کس نیست که بر مشهدِ فرهاد بگریـد یکبـار روم بـر سـر کُهسـار بگـریم
چون شمع مرا می‌گذرد عمر به‌کاهش بر حالتِ خود گریم و بسـیار بگـریم
یک صبح نفرمـود عیـادت چمـن آرا بــر بیکســی بلبــل بیمــار بگــریم
بــی‌یــار پــر آزار دهــد خانــۀ خــالی از دیـدن شـکل در و دیـوار بگـریم
تا چند در این غمکـده تنهـا گـذرانم
آزاد ز نایـــابی غمخـــوار بگـــریم

«۸۲۰»

در این گلزار خواهم بزم چیدن مَی کشیدن هم صدای خنـدۀ گـل، نالـۀ بلبـل شـنیدن هـم
بــه‌بــازار محبّــت مــی‌فروشــم گــوهر دل را سرت گردم توان تشریف آوردن خریدن هم
دماغ نازکم با صـاف و دُردِ مـی نمـی‌سـازد امّید ثقل پانی[2] از تـو دارم لـب مکیـدن هـم

---

۱. ندوه: می‌گریم.
۲. مراد از پان یعنی برگ تنبول.

رخ خود از نگاه گرم ما بسیار می‌پوشی   نمی‌دانی که بازد رنگ از آیینه دیدن هم
نه تنها از نهال سربلندی میوه می‌خواهم   به‌زیر سایهٔ او چند روزی آرمیدن هم
جرس در راه لیلی اینقدر بر خود چرا نازد   که من هم نالهٔ جانکاه دارم دل طپیدن هم
نباشد در جنون **آزاد** از حسن ادب خالی
بود کارش ز طفلان سنگ خوردن سنگ چیدن هم

«۸۲۱»

می‌کنی دور چرا بی‌سبب از درگاهم   به‌سر کوی تو سوگند که دولت خواهم
حق تعالی مگر از ابر برد تشنگیم   نرسد تا بُن چاهی رسن کوتاهم
بخیهٔ چشم مرا کس نتواند وا کرد   که ز هر چیز نظر دوخته با اللهم
چشم راحت نتوان داشت پس از خاک شدن   می‌کند قافلهٔ ریگِ روان آگاهم
خبر آمد که دلم بر سر کویش جان داد   کرد حیرت زده این واقعهٔ جانکاهم
خاک در غمکدهٔ خود به‌امیدی شده‌ام   کو نسیمی که به‌آن کوچه برد همراهم
کرد رو جانب **آزاد** نسیم شیراز
خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم

«۸۲۲»

سرمهٔ چشم بتانم خاکسار کیستم   جوهر شمشیر مژگانم غبار کیستم
راحتی از کشته گشتن نیست سیماب مرا   همچنان در اضطرابم بیقرار کیستم
گرمی هنگامه‌ای دارم که جای حیرت است   آفتاب محشرم آیینه‌دار کیستم
سال‌ها باشد که یادِ خود نمی‌دانم که چیست   کرده از آغوش خود رم در کنار کیستم
آتش من در نمی‌گیرد به‌دامانِ کسی   گل به‌جیب پنبه افشانم شرار کیستم
نیستم شرمندهٔ لطفِ تو قربانت شوم   هیچ می‌دانی که من امّیدوار کیستم
گر برم **آزاد** نام رستگاری می‌کشند
تا قیامت بستهٔ دامم شکار کیستم

«۸۲۳»

کنی آگاه یاران را که بـا خـود خنجـری دارم   اگر خواهی سر کس را بُری من هم سری دارم
سـر مژگـانِ مـن اشـکِ ریـایی برنمـی‌تابـد   درون سـینهماننـدِ صـدف چشـم تـری دارم
سرت گردم هنوز از من اثر باقی‌ست در کویت   اگـر از آتـش دل سـوختم خاکسـتری دارم
چو شمشیر اصیل از امتحان کس نمـی‌ترسـم   زبان هرچند خاموش است با خود جوهری دارم
اگر خواهی کـه پـرواز مـرا بینـی رهـایی ده   که بی‌حاصل بود گر در قفس بال و پَری دارم
جبین بـر آسـتان دولـت هـرکس نمی‌سـایم   امّیـد آبـرو بسـیار از خـاکِ دری دارم
نمـی‌دانـم چـرا پامـالی **آزاد** مـی‌خـواهی
گناهِ من همین باشد که با پایـت سـری دارم

«۸۲۴»

بـه‌بسـتان صـحبتِ یـار شـرابی آرزو دارم   ز دستش خـوردنِ جـام گلابـی آرزو دارم
شب مهتـاب دل بـی‌جلـوهٔ صـهبا نیاسـاید   پَـری را در لبـاس ماهتـابی آرزو دارم
تمنّای مرا تا کی ز رنگ شرم خـون‌سـازی   بهم چون بلبل و گل بی‌حجـابی آرزو دارم
عـلاج قـوّت دل از زنخـدانِ تـو مـی‌آیـد   سـرت کـردم ز بسـتان تـو آبـی آرزو دارم
خوشا رنجی که خورشیدِ جمالت لطف فرماید   ز دیـدار تـو رنـگِ آفتـابی آرزو دارم
گر از ویرانی من خـاطرت آبـاد مـی‌گـردد   بـه‌قربـانِ سـرت گـردم خرابـی آرزو دارم
دلم **آزاد** آتش کـاری رخسـاره‌ای خواهـد
رسـیدن پـیش آن طفـل کبـابی آرزو دارم

«۸۲۵»

بـر درت آمـده آزرده ز دربـان رفـتم   زهر خندِ لب او دیدم و گریان رفـتم
بوی واسـوختگی مـی‌کنـد آگـاه تـرا   که ز دربانِ دَرت بـا دل بریـان رفـتم
باغبان منع تماشای گلستان مـی‌کـرد   تیز پرواز تر از نکهـت ریحـان رفـتم
به‌چه جمعیّت دل رو به‌چمـن آوردم   سنبل زلفِ تو نادیـده پریشـان رفـتم
اذن ناخواسته بر خاکِ درت بوسه زدم   چه قدر از عمل خویش پشیمان رفتم

زنـدگانی بـه‌امّیـد کـه تـوانم کـردن　　چون ز درگاهِ تو آزردهٔ حرمان رفـتم
ناز از گلـبن مغـرور دمـاغم نکشـید
پشت پـایی زده **آزاد** ز بُسـتان رفـتم

«۸۲۶»

ساقیا عفو که تر دسـتی بـی‌جـا کـردم　　دست بی‌اذنِ تـو در گـردنِ مینـا کـردم
پیش او رفـتم و آیینـه بـه‌دسـتش دادم　　حال حیرانی خود عرض به‌ایمـا کـردم
وعـدهٔ آمـدنِ اوسـت قریـب محشـر　　غلـط امـروز تمنّـای مسـیحا کـردم
ناحق ای شوخ مزاج تو ز من برهم خورد　　بد نکردم که ز زلفِ تـو گـره وا کـردم
مَیکشان بر سر هم شیشه و پیمانه زدند　　صحبت تـازه بـه‌میخانـه تماشـا کـردم
زندگانی همه در کاهش امّیـد گذشـت　　چه غلط شد که وصال تـو تمنّـا کـردم
نیست با من سر پَرخاش کسـی را **آزاد**
خصم گر رو به‌مـن آورد مـدارا کـردم

«۸۲۷»

ندانم چیست رنگِ عافیت بیمـار تصـویرم　　که از حکمت شناسان می‌تواند کرد تدبیرم
من شوریده را خوب است در ویرانه سر دادن　　کند دیوانه آخر شـهریان را شـور زنجیـرم
دمـاغ نـازکِ مـن گفتگـو را برنمـی‌تابـد　　نماید در نظر منقـار طـوطی نـاخن شـیرم
به‌کنج خانـه از تنهـا نشـینی وحشـتی دارم　　کمند یـادِ یـاران مـی‌توانـد کـرد تسـخیرم
نگاه همّـتم بـر روی سـیم و زر نمـی‌افتـد　　که باشد خاکپای آن طلایی پـوش اکسـیرم
چه باشد گر به‌گلگشتِ چمن تشریف فرمایی　　که می‌سازد تماشای صنوبر بی‌تـو دلگیـرم
غروری داشـتم **آزاد** از وارسـتگی در سـر
کمند زلـفِ کـافر مـاجرایی کـرد زنجیـرم

«۸۲۸»

دمی که لعل تو دیدیم از شـراب گذشـتیم　　بـرای چشـمهٔ حیـوان ز آفتـاب گذشـتیم
دمـاغ مـا نتوانـد کشـید منّـت بـویی　　هزار شیشه شکستیم و از گـلاب گذشـتیم

تـوان کشـید قلـم بـر گنـاهِ عـالَم مسـتی　　شراب خورده ز کوی تو بی‌حجاب گذشتیم
نشسـته بـود سـرراه مسـت بـادهٔ غفلـت　　به‌سوی او نگهی کـرده پُرشـتاب گذشـتیم
برهمنـان همـه مالنـد دیـده بـر قـدم مـا　　که دوش بر سرکوی بتی بخواب گذشـتیم
به‌صد مبالغه گفتم که جا به‌خاطر مـن کـن　　جـواب داد کـزین خانـهٔ خـراب گذشـتیم
بسـان صـائب و **آزاد** راه توبـه گـرفتیم
قسم به‌ساقی کوثر کـه از شـراب گذشـتیم

«۸۲۹»

عذر بسیار به‌لب بـر در شـاه آمـده‌ایـم　　عاصـیانیم و پـی عفـو گنـاه آمـده‌ایـم
کبریـای تـو نباشـد ز تواضـع خـالی　　بـه‌امّیـد شـکن طـرف کـلاه آمـده‌ایـم
خضر توفیق چه بر وقت هدایت فرمود　　که ز بیراهه روی بـر سـر راه آمـده‌ایـم
نیست شایستهٔ شـأنِ تـو تغافـل کـردن　　رحم کن رحم که با حال تباه آمـده‌ایـم
آن‌قدر اشک فشانیم که شـوید همـه را　　جای غم نیست اگر نامه سیاه آمـده‌ایـم
پردهٔ گوش تو ترسـیم کـه آزرده شـود　　بس‌که در کوی تو با ناله و آه آمـده‌ایـم
شسته گردد ز جبین گردِ خجالـت **آزاد**
پیش دریـای تفضّـل بـه‌پنـاه آمـده‌ایـم

«۸۳۰»

عشـق‌بـازی بـا جمـال یـار رنگـین مـی‌کـنم　　چشم و دل را هر نفس از مهر[1] تسکین می‌کنم
گرچـه در میخانـه اوّل آب تلخـی مـی‌کشـم　　شکر می‌گویم که آخر خواب شیرین می‌کـنم
نزدِ منصف هیچ‌جا آسودگی چون هند نیست　　ذوق‌ها در سـایهٔ آن زلـف مشـکین مـی‌کـنم
خوب می‌فهمـد سـخن امّـا تغافـل مـی‌زنـد　　درخور دشنام او وقتی کـه تحسـین مـی‌کـنم
در جنـون سـختی مـرا سـرمایهٔ آرام شـد　　سـنگِ راهِ یـار را بَرچیـده بـالین مـی‌کـنم

---

۱. مهر دو معنی دارد، آفتاب و محبّت، اوّل راجع به‌چشم و ثانی به‌دل. ناظم این صنعت را «صرف‌الخزانه» نام کرده و در غزلان*الهند* که از تألیفات اوست بیان نموده. (حاشیه، همان) غزلان، به کوشش دکتر سیروس شمیسا در تهران به‌چاپ رسیده است اما نام کتاب که سالِ تألیف (۱۱۷۸) از آن به‌دست می‌آید، به‌صورت غلط «غزالان‌الهند» (با اضافهٔ الف) نوشته‌اند.

عمر آن گل از خدا خواهند مرغانِ چمن　　چون دعایی را فرو خوانند آمین می‌کنم
خدمتِ شایسته از دستم چه می‌آید دِگر　　مال داران نذر او زر، من دل و دین می‌کنم
نسبتی دارند خوبانِ چمن با یار من　　خدمتِ سرو و گل و ریحان و نسرین می‌کنم
در جواب سخت گویان مُهر بَر لَب می‌زنم
کوه را **آزاد** اینجا داغ تمکین می‌کنم

«۸۳۱»

کی به‌ایمای کسی غیر ترا بنده شوم　　نیست ممکن که من از روی تو شرمنده شوم
گوشهٔ دامن خود را ز غبارم مفشان　　حیف باشد که ز دست تو پراگنده شوم[1]
پیر میخانه به‌من جام[2] جهان‌بین بخشید　　شاید آگاه ز کیفیّت آینده شوم
هم‌نشین تو فلاطون و ارسطو باید　　کاش من قابل آن مجلس فرخنده شوم
غنچهٔ چین به‌جبین را به‌تبسّم آورد　　من فدای هنر بلبل گوینده شوم
می‌شناسم که مرا کس به‌پشیزی نخرد　　مگر از دولتِ اخلاص تو ارزنده شوم
سخن تلخ ترا کرد به‌کامم شیرین　　بندهٔ آن دهن پُر ز شکر خنده شوم
مشت خاکم هوس جوی خرامت دارد　　تا به‌این آب بقا از سر نَو زنده شوم
گرچه **آزاد** ز زنجیر علایق شده‌ام
گر تو در دیدهٔ من جلوه‌کنی بنده شوم

«۸۳۲»

چشم بر غیر یار وا نکنم　　دلکی[3] (کذا) بند در دو جا نکنم
گر زند بر چراغ من سیلی　　گله از شوخی صبا نکنم
گفت خوشروی بد معامله‌ای　　وعدهٔ بوسه را وفا نکنم
آتش من اگر فرو میزد　　از نسیم تو التجا نکنم

---

۱. ندوه: این بیت را ندارد
۲. ندوه: جا.
۳. ندوه: رنگی. دلک: بالفتح، به‌دست مالیدن بدن را و مالش دادن. و به‌فتحتین، زوال آفتاب و غروب و سیاهی. (غیاث، ۳۷۳)

ظالمان دست از جفا مکشید خاطر آزرده از شما نکنم
مشت خونم چه کار می‌آید حقِّ تیغ تو گر ادا نکنم
دامن عشق را ز دست **آزاد**
تا دَم واپسین رها نکنم

«۸۳۳»

با صبا رُو به‌سراپردهٔ جانان کردم مشتِ خاکی که مرا بود پریشان کردم
شهر صد شور قیامت به‌دماغم می‌زد خواب در گوشهٔ دامان بیابان کردم
آتشین جلوهٔ وا سوختن من می‌خواست مشتِ بال و پَر خود نذر چراغان کردم
پیر میخانه عجب حوصله بخشید مرا می او را همه من خوردم و طوفان کردم
طور من نیست که گل از سر شاخی چینم بهر خوش کردنِ دل جا به‌گلستان کردم
گره آبلهٔ پای مرا وا نکند پیش یاران گِله از خار مغیلان کردم
قسمتم وقتِ خزان بُرد به‌گلگشتِ چمن خار و خس جای گل و لاله به‌دامان کردم
تا ببینم نفسی لطفِ عتاب ساقی شیشه را از نظرش بُردم و پنهان کردم
شیوهٔ بندگی کج کُلهان دادم باد
نیست پنهان که بر **آزاد** چه احسان کردم

«۸۳۴»

بهتر این است که ترکِ گل و شمشاد کنم در قفس رفته رضاجویی صیّاد کنم
دُور از وصل تو اندیشهٔ فرهاد کنم روی تصویر ترا بینم و دل شاد کنم
خونِ من ریخته در خاک مرا دفن نکرد این‌قدر شکوه ز بی‌رحمی جلّاد کنم
چون لب شکوه کنی باز، جوابش لازم طور من نیست که از خود گله بنیاد کنم
خواست با من بزند حرفِ مُخلّی آمد گفت آهسته که وقتِ دِگر ارشاد کنم
بس‌که بی‌حیله به‌بزمش نتوانم ره یافت هر زمان آیم و تقریب نَو ایجاد کنم
شکل معشوق تراشد سر عاشق شکند چه تماشاست که در تیشهٔ فرهاد کنم
جز جنون نیست علاجی که بَرد غم از دل مشق سودا به‌تماشای پَری‌زاد کنم
آشنا جز تو کسی نیست در این شهر مرا گر به‌دادم نرسی پیش که فریاد کنم

آه دیــر آمــدی و زود گذشــتی از مــن   این‌قدر هــم ننشســتی کــه تــرا یــاد کــنم
چــه شــود گــر بــه‌دل غمــزدهٔ مــن آیــی   دِهِ ویرانــهٔ خــود را ز تــو آبــاد کــنم
گفــت بــا مــن ز ره بنــده نــوازی روزی
بنــد از پــای تــو بــردارم و **آزاد** کــنم

«۸۳۵»

گر حکم کنی پیش ســرای تــو نشــینیم   جاروب کشی بــر ســر راهِ تــو گــزینیم
امروز که آن عشوه گر آرایش نــو کــرد   آییــد عزیــزان کــه بهــم رفتــه ببینــیم
وسواس مکن چون به‌گلستان تــو آیــیم   بی‌حکم تو حاشا که گل و لاله بچینــیم
هرگاه سر کوی تو گلزار بهشت اســت   داریم تعجّب که چنین از چــه حــزینیم
ما دُور نشــینیم و بــه‌پهلــوی تــو یــاران   والله کــه در کشــمکش غصّــه ازینــیم
گل از سبب خنده زدن عمر کمی یافت   از عشــرتِ بســیار تــو بســیار غمینــیم
آزاد بود جــای گمــان صــحبتِ جانــان
تــا یــک کــس دیگــر ننشــیند بنشــینیم

«۸۳۶»

خواهم که وطن‌گیر گلستانِ تو باشــم   آسوده به‌پای گل و ریحانِ تــو باشــم
زنهار به‌گِــرد ســر هــر شــمع نگــردم   پروانهٔ مخصوص چراغــانِ تــو باشــم
بــوی گــل فــردوس دمــاغم نپــذیرد   دریوزه گر نکهــتِ بُســتانِ تــو باشــم
گر دست رسد دامن صحرای تو گیرم   در ســایهٔ الطــافِ مغــیلانِ تــو باشــم
ماننــد تــرا نیــز بصــد شــوق پرســتم   دیوانــهٔ آهــوی بیابــانِ تــو باشــم
لازم که به‌دلجویی مــن نــام بــر آری   نــو فاختــهٔ ســرو خرامــانِ تــو باشــم
آزاد مــرا از تــو بُــوَد چشــم نــوازش
ســرحلقهٔ یــارانِ ثنــاخوانِ تــو باشــم

«۸۳۷»

بــرد ظـالم دل مـرا چـه کـنم　　خوب مالید زیـر پـا چـه کـنم
با صـنم بنـده بـرهمن پسـری　　کـار افتـاد ای خـدا چـه کـنم
پــیش اغیــار شــرم مــی‌آیــد　　گلــهٔ یــار آشــنا چــه کــنم
گپ الفت زنـی نـه از تـه دل　　این زر قلـب نـاروا چـه کـنم
مـی‌تـوانم جـواب رسـتم داد　　بـا جفاکـاری شـما چـه کـنم
خـال او بُـرد جـان و ایمـانم　　چارهٔ این سـیه بَـلا چـه کـنم
دردِ دل بــر زبــان نمــی‌آیــد　　بی‌تو پیغام بـا صـبا چـه کـنم
التفـاتی نکـرد در صـد سـال　　با چنین سنگدل وفا چـه کـنم
پیش دستِ تو سخت نااهل است　　پیش این مردک التجا چه کـنم
چند روزی بس است بی‌منّـت　　آب سرچشـمهٔ بقـا چـه کـنم
سـاختم بـا سـواد فقـر **آزاد**
ظلِّ بـال و پَـر هُمـا چـه کـنم

«۸۳۸»

در آن محفل که آن بدخو بود ترسیده می‌آیم[۱]　　کسی را کرده حایل از نظر پوشـیده مـی‌آیـم
چراغـان را نسـیم بـی‌ادب در لـرزه مـی‌آرد　　به‌بزم آتشـین رویـان نفـس دزدیـده مـی‌آیـم
نــدارم در گلســتان جهــان امیّــد آســایش　　به‌رنگ شاخ سنبل از عـدم پیچیـده مـی‌آیـم[۲]
اگر صد سال کس زاری کند رحمش نمی‌آید　　دل سـنگین او را بارهـا سـنجیده مـی‌آیـم
خـدا توفیـق خـاطرداری مـن لطـف فرمایـد　　کـه از بـی‌اعتنائیهـای او رنجیـده مـی‌آیـم
مـرا یـاران مپنداریـد نـاواقف ز اوضـاعش　　شکست کار خود بیـداد او فهمیـده مـی‌آیـم
محال است این که از گلزار او ناشاد[۳] برگردم　　گل پابوس از دست ادب بـر چیـده مـی‌آیـم

---

۱. در نسخهٔ ندوه ردیف این غزل «می‌آید» است درحالی‌که این غزل در ردیف میم آمده و می‌بایست ردیف آن «می‌آیم» باشد. در نسخه‌های دیگر این غزل در ردیف میم آمده است یعنی ردیف آن «می‌آیم» است. فکر می‌کنم این اشتباه از نسخه‌برداری رخ داده باشد.
۲. ندوه: این بیت را ندارد.
۳. ندوه: ناکام.

همان بهتر که این کس بشکند در گوشه‌ای پا را　　جهان گردیده‌ام اطوار عالم دیده می‌آیم

ترا **آزاد** می‌باید که در تعظیم من کوشی
به‌گِردِ کعبهٔ کوی کسی گردیده می‌آیم

«۸۳۹»

بندهٔ عشقم و از شهر وفا می‌آیم　　بر سر کوی تو بنگر ز کجا می‌آیم

در چمن یادِ من از راهِ نوازش کردی　　خبری یافته از بادِ صبا می‌آیم

تو به‌من صاف شوی یا نشوی امّا من　　بر سر کوی تو از راهِ صفا می‌آیم

نگذارند که با ناقهٔ لیلی بروم　　نگران جانب محمل ز قفا می‌آیم

من درویش ترا پادشهی می‌بخشم　　که به‌درگاهِ تو با بال هُما می‌آیم

کشش روح شهیدی است که طفلی فرمود　　روز آدینه به‌طوفِ شهدا می‌آیم

آهوان را به‌بیابان برسانید خبر　　بر سر تربت مجنون به‌عزا می‌آیم

راه پیمودن من هرزه نباید پنداشت　　که در این بادیه بر بانگِ دَرا می‌آیم

تو به‌خوبان به‌چه اسلوب رسیدی **آزاد**
من خود از جذبهٔ آن زلفِ رسا می‌آیم

«۸۴۰»

ای گل به‌پاس ربط ثناخوانِ حضرتم　　پروای زر نکرده دعا گوی دولتم

با آنکه روزگار پَر و بال من شکست　　از همّتِ درست مقیّد به‌خدمتم

بال مرا ز رشتهٔ عشق تو بسته‌اند　　پرواز در هوای دگر نیست قدرتم

قمری ز عشق سرو سهی برگرفت دل　　من خود همان به‌رشتهٔ داغ محبّتم

آزار فتنه بیش ز آزار کُشتن است　　ظالم‌تر از چراغ بود شعله طلعتم

عالَم بَرد ز نکهتِ خُلق تو بهره‌ها　　باشد همین ز خار تو آزار قسمتم

وقتِ خزان به‌باغ تماشای گل نماند　　من پا شکسته زخمی صد خار حسرتم

سال دِگر به‌دولتِ وصل تو می‌رسم　　گر می‌دهد تلوّنِ ایّام مهلتم

امروز گر ز آتش عشق تو سوختم　　فردا امّیدوار گلستانِ جنّتم

در باب این غزل که مرا گفت بلبلی　　موزون کن از زبانِ من احوال محنتم
آزاد گرچه دور ز درگاهِ حافظم
امّا به‌جان و دل ز مقیمانِ حضرتم

«۸۴۱»

دامن افشان از گلستان می‌روم　　بی‌دماغ از شور مرغان می‌روم
برنتابد طبع ناز باغبان　　از چمن برچیده دامان می‌روم
پشتِ پا بر سنبلستان می‌زنم　　آفتابم از شبستان می‌روم
بوی گل‌ها داد دردِسر مرا　　داغ از دودِ چراغان می‌روم
می‌شتابم در بیابان گیاه　　از تماشاگاهِ ریحان می‌روم
قمریان را سرو ارزانی که من　　با صبا بیرون ز بستان می‌روم
از دم صبح گلستانِ وطن　　جانب شام غریبان می‌روم
باغ را تسلیم یاران می‌کنم　　پای کوبان در بیابان می‌روم
ناز گل **آزاد** نتوانم کشید
سوی صحرای مغیلان می‌روم

«۸۴۲»

روزی که جبه مال بر این آستان شدم　　بودم غبار روی زمین، آسمان شدم
سر تا قدم چو صورت تشریح گشته‌ام　　از کاهش غمت چه قدر ناتوان شدم
گل می‌بَرد نیاز صنم بُت‌پرست و من　　با نذر دل مشرفِ طوفِ بتان شدم
چون نخل موم طاقت جنبش نداشتم　　تا آفتاب روی تو دیدم روان شدم
گلچین برای غارتِ باغم رسیده بود　　ممنونِ چیره دستی بادِ خزان شدم
چیزی که قسمت است مبدّل نمی‌شود　　پیرانه سر فریفتهٔ آن جوان شدم
در صد هزار گل ز یکی رو نیافتم　　ناچار دل گرفته از این گلستان شدم
دامانِ زلفِ او نتوانم ز دست داد　　صد سال پیش خادم این دودمان شدم
آزاد تا رویّهٔ حافظ شناختم
بر منتهای همّتِ خود کامران شدم

«۸۴۳»

قفس نشینم و بسیار شکر پردازم | که غیر خانهٔ خود نیست جای پروازم
چنانکه صورت آیینه زود برخیزد | به‌پیش من نتواند ستاد انبازم
شکست رنگ مرا تا کجا تلافی کرد | به‌مومیایی لای شراب می‌نازم
چگونه چشم به‌روی تو وا توانم کرد | که از شنیدنِ نام تو رنگ می‌بازم
اگر رسید به‌آن سوی نُه سپهر چه سُود | رسد به‌گوش دلآرام کاش آوازم
زمانه بُرد از این باغ هم‌نشینان را | نمانده است کسی جز نسیم دمسازم
مرا دلیری رنگ شکسته رسوا کرد | کند به‌روی من افشای راز غمّازم
جهان و هرچه در او هست بازیی باشد | کجاست زور که این جمله را بر اندازم

به‌سوی مشهد حافظ کشد دل **آزاد**
صبا بیار شمیمی ز خاکِ شیرازم

«۸۴۴»

سر جدا کردید احسان شما را بنده‌ام | دردِسر بردید درمان شما را بنده‌ام
ای صبا از من به‌گوش قاتل منکر بگو | گوشهٔ رنگین دامانِ شما را بنده‌ام
خود تماشایی و یارانِ دگر را مانع است | طور استادِ دبستانِ شما را بنده‌ام
گوشهٔ دامان من نگذاشت تا بیرون روم | خار دامان بیابانِ شما را بنده‌ام
بعد مدّتها دماغ بی‌دماغان را رساند | نکهتِ بادِ گلستانِ شما را بنده‌ام
بی‌نیازم کرد از پای نهالانِ چمن | سایهٔ خار[1] مغیلانِ شما را بنده‌ام
گوشواره تازه‌ای در گوش هر سامع کشید | من زبان گوهر افشان شما را بنده‌ام
داد[2] یک عالم دل آشفته را جمعیّتی | شیوهٔ زلف پریشان شما را بنده‌ام

کیست تا گوید به‌خوش چشمان ز **آزاد** شهید
تیغ بازی‌های مژگان شما را بنده‌ام

---

۱. ندوه: لطف.
۲. ندوه: دل.

«۸۴۵»

به‌قربانت روم کردی چها ممنـون تکـریمم　　که اِستادی به‌مجلس سرو قد از بهر تعظیمم
سـرت گـردم میـان عاشـقانت سـیّدِ پـاکم　　تـرا لازم بـود بـر عاشـقان شـیخ تقـدیمم
نسـیم آشـنا بـر گـردنِ مـن منّتـی دارد　　به‌سیر لاله و گل صبح رفـتن کـرد تعلـیمم
به‌دسـتِ نـازنینی بیـع کـردم گـوهر دل را　　چه دشنام خوشی در وجه قیمت کرد تسلیمم
مرا گر گل زمینی از سر کویت بدست اُفتد　　شناسم این که من فرمان روای هفت اقلـیمم
به‌جنّت نیز مقتول تو خواهد آب شمشیرت　　نخواهد ساختن سیراب هرگز آب تسـنیمم
گل شاداب بستانت ز یاران خار خشک از من　　به‌قربانـت روم منظـور بایـد کـرد تقسـیمم
اگر خواهم به‌زور عشق دامانت بدست آرم　　چه سازم از ملال خاطرت بسـیار در بـیمم
اگـر لله مـی‌آیـی بیـا ورنـه میـا[1] اینجـا
که من **آزاد** درویشم تهی‌دست از زر و سیمم

«۸۴۶»

زندگانی شد به‌من دشـوار آسـان مـی‌کـنم　　نقدِ جانِ خـود نثـار پـای جانـان مـی‌کـنم
یک طرف آن طفل رعنا خاک بازی می‌کند　　یک طرف من خاک را بر سر پریشان می‌کنم
عشق من هر روز افزون مـی‌کنـد نـاز تـرا　　گر به‌چشم غور بینی بر تو احسان می‌کـنم
مدّعی در غیبت من با تو گویـد حـرف‌هـا　　روبه‌روی مـن اگـر آیـد پشـیمان مـی‌کـنم
هرچه از باغ تـو باشـد مـی‌شناسـم مغتـنم　　اِذن گل گر نیست خار و خس به‌دامان می‌کنم
سال‌ها شد پای من لطفِ سر خاری ندیـد　　شـکوهٔ بسـیار از دسـتِ مغـیلان مـی‌کـنم
شهریان عیب مرا جویند و رسوا مـی‌کننـد　　پـردهٔ خـود دامـن کـوه و بیابـان مـی‌کـنم
بیکسان را یـاد کـردن فـرض دانـد همّـتم　　شمع روشن بر سر گـور غریبـان مـی‌کـنم
این عمل **آزاد** در محشـر بـه‌کـار آیـد مـرا
بندگی در پیش آن سـرو خرامـان مـی‌کـنم

۱. نسخهٔ گنج بخش: «میا» ندارد.

«۸۴۷»

دل آواره را در راهِ الفت پیروی کردم غلام یار شیرین کار گشتم خسروی کردم
به‌یادِ نونهالی آن‌قدر در باغ نالیدم که از فریادِ مرغانِ چمن را ملتوی کردم
نگاهِ من نمی‌خواهد که بیند حُسن صوری را دل بی‌تاب را تسکین ز حُسن معنوی کردم
دل من خوش ندارد صحبت شوخانِ نَو خط را به‌کوی ساده رویی رفته خود را منزوی کردم
نیم فرهاد و مجنون تا کشم ناز پَریرویان دوانیدم بتان را در رکاب خود نوی کردم
رسانیدم زمین تشنه را آب از عرق‌ریزی بجا چون ابر بر روی هوا بالا دوی کردم
ز دنیا آنچه با خود داشتم دادم به‌محتاجان چه کار مردمی از دست و بازوی قوی کردم
ندارد همّت من پای کم از خسرو خاور برای جستجوی مطلبی تنها روی کردم
ید بیضا[1] نمودم خلق را از معنی روشن
به‌انگشت قلم **آزاد** کار موسوی کردم

«۸۴۸»

میانِ راه یکایک به‌او دوچار شدم چو سر فگند مرا دیده شرمسار شدم
مدان که دام و قفس را نمی‌شناسم من برای خاطر صید افگنی شکار شدم
تو کعبه‌ای و طوافِ تو طاعتی باشد چرا ز گِرد تو گشتن گناهکار شدم
مرا که بر سرکوی تو رفت جان، شادم که آرمیده در آن خاک مشکبار شدم
شکسته حالی من دیده در عجب ماندی نیافتی که من از دولتِ تو خوار شدم
من از جناب تو دارم خجالت عجبی که خار چشم تو گشتم ز بس نزار شدم
چه خوب کرد که **آزاد** را مقیّد ساخت
رهین منّتِ آن زلفِ تابدار شدم

«۸۴۹»

اسیر سلسلهٔ زلفِ مشک فام توام کجا روم چه کنم میهمانِ شام توام
مرا چه زهره که انعام خاص را طلبم امّیدوار تبرّک ز فیض عام توام

---

۱. یکی از تألیفات آزاد بلگرامی «ید بیضا» نام دارد.

اگر خط تو نخواندم معاف باید داشت	که مهر خاص ترا دیده محو نام توام
به‌این امّید که چون ماه نو شوی پیدا	به‌بام خانهٔ خود در کمین بام توام
نیازمندی من هیچ وقت کم نشود	اگر به‌عرش برآیم همان غلام توام
نهفته گفت به‌گوش من آنچه فرمودی	فدای هوش رسانندهٔ پیام توام
فرو چکید ز لعل تو تلخی دشنام	چه سرخوشی که نبخشید دُردِ جام توام
به‌نیم ناز دگر می‌توان نواخت مرا	که نیم کشته‌ای از ناز ناتمام توام

چه خوب کرد که **آزاد** را مقیّد ساخت
خدا گواه که منّت پذیر دام توام

«۸۵۰»

قاتلی را گِردِ سر گردیده‌ام	چشم را از بندگی پوشیده‌ام
من نمی‌دانم کجایی کیستی	این‌قدر دانم که جایی دیده‌ام
یاد فرمودی به‌دشنامی مرا	این گهر را در گره پیچیده‌ام
چشم آن دارم که آمرزی مرا	وقتِ خوابت بوسه‌ای دزدیده‌ام
من چه کردم تا چنین رنجیده‌ای	از کسی نام ترا پرسیده‌ام
تشنهٔ خون غریبی می‌رسی	طرز رفتار ترا فهمیده‌ام
باغبان تاوان چه می‌خواهد ز من	برگِ خشکی از گلستان چیده‌ام
نیست تقصیر کسی در حقِّ من	از دل بی‌تاب خود رنجیده‌ام
کاش بیزارم نسازد روز حشر	مست در کُنج عدم خوابیده‌ام
دست را در شاخ گل نتوان رساند	بس‌که از خار چمن ترسیده‌ام

صاحبی فرمود از راهِ کرم
بنده را **آزاد** من نامیده‌ام

«۸۵۱»

بُوَد نور سعادت در جبین اختر شبنم	که باشد مسند زردوزی گل بستر شبنم
ندارد بهره‌ای از سیرچشمی خسرو خاور	که می‌گیرد به‌زور از لاله و گل گوهر شبنم
علاج وصل هم زایل نسازد دردِ عاشق را	گواهی می‌دهد بر برگِ گل چشم تر شبنم

به‌روی بستر گل یافت صبحی پارهٔ زر را   تماشا کن که دستِ غیب باشد یاور شبنم
نشاند نازنین باغ در آغوش شبنم را   الهی دلبر من هم شود چون دلبر شبنم
ریاضت می‌نماید راه جویای تجلّی را   گداز جسم تا خورشید باشد رهبر شبنم
کند احیاء شب در انتظار آتشین رویی
تو هم **آزاد** پیدا ساز باری جوهر شبنم

«۸۵۲»

آن کمر را سَیر در شمشاد قامت می‌کنم   چشم وا بر راهِ باریکِ قیامت می‌کنم
چون مزار پاکِ بلبل را زیارت می‌کنم   مصحفِ گل را برای او تلاوت می‌کنم
تا نشانِ ما بماند از مضامین بلند   در زمین شعر گنبدها عمارت می‌کنم
خاطر من شاد کن گر سود می‌باید ترا   سیّدم پیش خدا فردا شفاعت می‌کنم
می‌رود امشب دل دیوانه در کوی بتان   یار همدردی بُوَد من هم رفاقت می‌کنم
می‌ستانم در بهای گوهر دل هیچ را   بر سر بازار خوبان این تجارت می‌کنم
آرزو دارم که یک دیوانه هم پیدا شود   سال‌ها شد در بیابانها سیاحت می‌کنم
حیف باشد گر شوم شرمنده از روی وفا   تا نفس باقی‌ست در کویت اقامت می‌کنم
میفتم **آزاد** بر پای غزالانِ حَرم
در بیابانِ مقدّس این عبادت می‌کنم

«۸۵۳»

آمدم تا چشم بیمار ترا تسکین کنم   بر سر آنم که این رنجور را تضمین[1] کنم
گر تو در هنگامهٔ محشر دوچار من شوی   بی‌محابا کام را از بوسه‌ات شیرین کنم
بنده‌پرور زودتر برخیز و خونِ من بریز   آرزو دارم که دامانِ ترا رنگین کنم
این‌قدر وحشت نباشد در مزاج آدمی   جستجو آن شوخ را در آهوانِ چین کنم
روز ما گرداند و ما را نیز از خود وا رهاند   شیوهٔ آن یار رعنا بینم و تحسین کنم

---

۱. تضمین در اصطلاح مشایخ نقشبندیه آن است که بزرگ صاحب تصرفی بیمار را در ضمن خود گیرد و او صحت یابد. توضیح آن از نفحات مولانا جامی در ترجمهٔ مولانا نظام‌الدّین خاموش باید جست. (حاشیه، همان)

می‌نشـینم منتظـر هـر صـبح در راهِ صـبا تا دماغ از نکهتِ زلفِ کسی مشکین کنم

تا توانی بنـده شـو خوبـانِ شـورانگیز را
این سخن **آزاد** را از مـدّتی تلقـین کـنم

«۸۵۴»

خونِ من ریزند و خندانم شکار کیستم چون گل سیراب شادم زخم‌دار کیسـتم

ناز دارد شـبنم آسـوده در آغـوش گـل آگهـی از مـن نـدارد در کنـار کیسـتم

می‌رساند باد پیغام گل و مـن در قفـس بـال نتـوانم زدن در اختیـار کیسـتم

دوش آن سرو خرامان از مزار من گذشت این‌قدر نشناخت ظالم خاکسار کیسـتم

نازنینـانِ جهـان را صـندل دردِسـرم خوب می‌دانند اینهـا مـن غبـار کیسـتم

دیدهٔ وا ماندهٔ من نـرگس تصـویر شـد این چنین حیران بـه‌راهِ انتظـار کیسـتم

این پری‌زادان که می‌کردند از آیینـه رم گرد من پَـر مـی‌زننـد آیینـه‌دار کیسـتم

آهوان را مست می‌سازد طوافِ مشـهدم کشـتهٔ انـداز چشـم پُرخمـار کیسـتم

چاک کردم جامهٔ خود را و یاران را بهم
ایـن‌قـدر دیوانـه **آزاد** از بهـار کیسـتم

«۸۵۵»

بی‌تو در ناله‌ام بـه‌تـار قسـم اشک ریـزم بـه‌آبشـار قسـم

سـر آوارگـی نمانـد مـرا پا شکستم به‌پـای یـار قسـم

بی‌وفا از تو نیسـتم نـاخوش بـه‌دل صـاف از غبـار قسـم

سخنت را که مـی‌کنـد بـاور میخوری گرچه بار بار قسـم

می‌دهـد از رخ تـو یـادِ مـرا جلـوهٔ گـل بـه‌نوبهـار قسـم

نگـذارم عِنـانِ او از دسـت بـه‌سـر طفـل نیسـوار قسـم

سخنت زخم می‌زند بـر دل دو زبانی بـه‌ذوالفقـار قسـم

جبر یـاران نمـی‌تـوانم دیـد می‌کـنم رم بـه‌اختیـار قسـم

نقـش بـر صـفحهٔ دل **آزاد**
یاد حیدر(ع) به‌کردگـار قسـم

«۸۵۶»

بی‌تو زارم به‌آن جناب قسم بیقرارم به‌پیچ و تاب قسم
وقت شب یار شرمگین هرگز برنیاید به‌آفتاب قسم
داغ گشتم که می‌کند شب‌ها هرزه‌گردی[1] به‌ماهتاب قسم
می‌کنم شکر درد و داغ ترا به‌نواخوانی کباب قسم
بی‌تو ساغر مرا مکدّر کرد به‌گل کوچهٔ شراب قسم
گر مرا قتل می‌کنی شادم به‌دم خنجر عتاب قسم
دُر لطف و عقیق دشنامت هردو زیبا و آب و تاب قسم
گر به‌ظاهر تجمّلی دارم می‌طپد دل به‌اضطراب قسم
یار آمد به‌خواب من **آزاد**
کاکل افشان به‌مشکناب قسم

«۸۵۷»

به‌روی تو دیدیم صدگونه عالم که هر داغ چیچک[2] بود ساغر جم
فقیری که از جامهٔ خود برآمد نباشد کم از سبزپوش محرّم
تو ماهِ نوی خوبرویان ستاره ترا در بتان کج کلاهی مسلّم
چرا نرگس آمد پس از رفتن گل که در چشم بلبل بود شمع ماتم
ز نقصانِ ظاهر چه نقصانِ باطن گواه است اسمی که باشد مرخّم[3]
دعا می‌کنم در جناب الهی تو همواره خورسند باشی و من هم
مکن باده خوردن ز **آزاد** پنهان
که این رند باشد ز راز تو مَحرم

---

۱. هرزه‌گردی: بیهوده‌گردی، ولگرد، هرجایی، هردری. میرزا صائب گوید:
زمین بادیهٔ عشق شورشی دارد که هرکه خیزد ازو هرزه گرد می‌خیزد
(*فرهنگ اشعار صائب* ۷٦٦/۲)

۲. به‌معنی آبله، لفظ ترکی است. (غیاث، ۲۸۸)، در هند نیز این واژه متدوال است.

۳. مرخّم: در زبانِ عرب آخر منادی را ترخیم یعنی حذف می‌کنند مثلاً یا حارث را یا حار می‌گویند و دلالت اسم بر مسمّی همان قسم باقی می‌ماند. (حاشیه، همان)

«۸۵۸»

خواهم از خلق کناری گیرم　گوشـهٔ دامـن یـاری گیـرم
آفریننـــده مـــرا دســـتی داد　تـا سـرزلف نگـاری گیـرم
نیست گل از چمن غیرقبول　وز گلستانِ تو خـاری گیـرم
دور از شـهر بیابـان کـردم　چشم دارم که شکاری گیرم
یار اگر در شب مهتاب رمید　راهِ او در شب تـاری گیـرم
رشتهٔ زندگی مـن بگسسـت　مگر از زلفِ تو تاری گیـرم
راه تنهـا نتـوان رفـت **آزاد**
به‌که فتـراک سـواری گیـرم

«۸۵۹»

شبی به‌دامن آن ماهپـاره دسـت رسـاندم　به‌این بهانه که گردی نشسته بود فشـاندم
رسید و خواست که در انجمن دمی ننشیند　بزور دامـن آن شـوخ را گرفتـه نشـاندم
بهار آمـد و چیـدم گلـی ز بـاغ مـروّت　کـه بلـبلانِ گرفتـار را ز دام رهانـدم
در این خیال کـه فـردا زمانـه‌ام نگـذارد　بسان شمع بسوز و گداز شـب گذرانـدم
خبر نشد که کجا رفت آن غزال خرامـان　اگرچه در پی او اشک را شتاب دوانـدم
نمی‌رَود دل شوریده از حضور تو جـایی　هـزار مرتبـه او را ز آسـتانِ تـو رانـدم
رمیـد طبـع مـن **آزاد** از خرابـهٔ دنیـا
به‌پشتِ توسن همّت نشسته تیز جهانـدم

«۸۶۰»

مـن فقیـر چـه دارم کـه نـذر یـار کـنم[1]　اگـر اشـاره شـود نقـدِ جـان‌نثـار کـنم
حذر ز کُشتن من مـی‌کنـد نمـی‌خواهـد　کـه مـن بمیـرم و آرام در مـزار کـنم
مباش در پی آزار من خبـر شـرط اسـت　وگرنـه یـار دگـر بـر تـو اختیـار کـنم
گرسنه چشمم و از دیـدنِ تـو محـرومم　اگر ز جان نشوم سیر پس چه کـار کـنم

۱. این غزل در نسخهٔ ندوه نیامده است.

هـزار عهـد شکسـتی و منفعـل نشـدی   کـدام عهـدِ تـرا بـاز اعتبـار کـنم
گمان مبرکه در این دشت بودنم عیب است   نشسـته‌ام کـه مگـر آهـویی شـکار کـنم
بـه‌حـرفِ شـکوهٔ او آشـنا شـدم **آزاد**
دگر چگونه بـه‌او چشـم را دوچـار کـنم

«۸۶۱»

خواهم که دادِ عشق به[1] آن آستان دهم[2]   سر را نهـاده بـر قـدم یـار جـان دهـم
خود را ز دور دور نمایم بوقتِ خـوش   تا یادِ خود بـه‌خـاطر آن دلسـتان دهـم
تا چنـد زنـدگی بگـذرانم بـه‌ناخوشـی   آخر جواب عشق بـه‌آن نوجـوان دهـم
ترسید وقتِ خط که کنم ترکِ عاشـقی   آخـر قـرار داد کـه دل را ضـمان دهـم
گر چشم سرمه‌سای تو بر من نگه کنـد   در شکر این نگـاه بـه‌او اصـفهان دهـم
هر روز چون رَسم به‌تو گویی که کیستی   تا کی تو این سؤال کنی من نشان دهـم
آزاد در طبیعـتِ مـن انتقـام نیسـت
دشمن اگر به‌پیش من آیـد امـان دهـم

«ن»

«۸۶۲»

گم کند خود را تنک ظرف[3] از غنا دریافتن   صبح شادی مرگ شد از یک طَبَق زر یافتن
حق تعالی دولتِ فقر و فنـا سـازد نصـیب   پیش ما سهل اسـت اقبـال سـکندر یـافتن
خدمتِ احمق اگر فیضی رساند نیست بـد   گـاو پـروردن بـود از بهـر عنبـر یـافتن

---

۱. نسخهٔ سالارجنگ و مجلس: بر.
۲. این غزل در نسخهٔ ندوه نیامده است.
۳. مرادف تنگ ظرف. میرزا صائب گوید:

دیدن لعل لبش خاموش می‌سـازد مـرا   تنک ظرفم، رنگ می مدهوش می‌ساز مرا
ظرف وصال نیست من تنگ ظـرف را   طبل رحیل هوش من آواز پای تسـت
هر تنگ ظرف قابل اسرار عشق نیست   راز گهـر بـه سـینهٔ دریـا سـپرده‌انـد
(فرهنگ *اشعار صائب* ۱۷۰/۱)

چون گرفتی کام از جای خطر خود را بر آر   می‌کند غوّاص رجعت بعد گوهر یافتن
گر کسی دعوٰی کند باور نمی‌آید مرا   ققنس و سیمرغ دیدن یا سمندر یافتن
الفتِ خاص است طبع عشق را با سوختن   می‌کند وجدی سپند از ذوق مجمر یافتن
دیده‌ام **آزاد** در یثرب که باهم توام‌اند
خاکِ آن درگاه گشتن آب کوثر یافتن

«۸۶۳»

سیر حُسن آن ذقن با زلفِ عنبر فام کن   سایه و چاه است ای دل اندکی آرام کن
صید معنی از کسی دریوزه کردن لطف نیست   دست و پای زن غزال تازه‌ای در دام کن
بی‌شراب تلخ عمر من به‌تلخی می‌رود   ساقیا! دستِ تو بوسم باده‌ای در جام کن
هرچه آید از تو عین مرحمت در حقِّ ماست   گر سر لطفی نداری شاد از دشنام کن
نیست در گنجینه‌ات دخل کمی ای بی‌نیاز
نقد داغ عشق خود **آزاد** را انعام کن

«۸۶۴»

حقوق بندهٔ صاحب وفا رعایت کن   تصدّق سَر خود بوسه‌ای عنایت کن
غریب شهر توام دردِ من تو می‌دانی   اگر دَوا نکنی نوبتی عیادت کن
امّیدوار گرفتاریم در این صحرا   ز دام جذبهٔ خود حلقه‌ای کرامت کن
اگر تو می‌طلبی قتل ما سعادتِ ماست   مترس از سخن مانعان اشارت کن
وصیّتی است ز بلبل که بر سر خاکش   به‌شکل غنچهٔ گل گنبدی عمارت کن
اگر مرا هنری قابل پسند تو نیست   تو صاحب کرمی لطف کن رعایت کن
در این دیار اگر سوز سینه می‌طلبی
چراغ مشهد **آزاد** را زیارت کن

«۸۶۵»

گـره ز ابـروی خـود وا نکـرد قاتـل مـن شهید این دو کمان مهره[۱] است بسمل من
چو شیشه‌ای که در[۲] آن نرگس از هنر سازند خیال چشم کسی جا گرفـت در دل مـن
جناب![۳] خوش منشم می‌زیم به‌وضع صفا ز آب صـرف بنـا کـرده‌انـد منـزل مـن
به‌حال مجلسیان طرفه گرم دلسوزی‌ست خدا زیـاده کنـد عمـر شـمع محفـل مـن
به‌خـود کشـید مـرا شـوخ مهـر سـیمایی گرفـت پنجـهٔ خورشـید دامـن دل مـن
مـدد ز غیـب رسـد رهـرو توکّـل را کشد چو نکهتِ گل بادِ صبح محمل مـن
دلـم ز حـرفِ پسـندیده وا شـود **آزاد**
توان ز دخل بجا کـرد حـلِّ مشـکل مـن

«۸۶۶»

می‌رسد از خانـهٔ آیینـه سرشـار جنـون این پری از سایهٔ خود شد گرفتار جنون
در بیابانی که ما دیوانـهٔ حسـن خـودیم ناز بر مژگان لیلی می‌کنـد خـار جنـون
آسمان یک حلقهٔ تنگی است از زنجیر ما قوتِ بسیار بایـد تـا کشـد بـار جنـون
ناقهٔ لیلای خـودبین را بـه‌صـحرا آورد حسـن را آواره سـازد نالـهٔ زار جنـون
نقش پای من بود از چشم آهو شوخ تر
بـس‌کـه کـردم مشـق رم **آزاد** در کـار

«۸۶۷»

نیست غم را دستِ قدرت بر دل پُرزور مـن نشـکند در سـنگباران چینـی فغفـور مـن
منکـه شـیخ فـانیم از یـادِ حُسـنت زنـده‌ام فلفـل خـال تـو باشـد ضـامن کـافور مـن
نقدِ جانِ خویش چون پروانه می‌سـازم نثـار شمع من خود کوچه باشد بیش از این مقدور من

---

۱. کمان مهره: کمانی که به‌آن مهرهٔ گل اندازند، شیخ سعدی شیرازی گوید:
مرغ دل صاحب نظران صید نکردی الا بـه کمـان مهـرهٔ ابـروی خمیـده
(حاشیه، همان)

۲. نسخهٔ مجلس: درین.

۳. مجلس و سالارجنگ: حباب.

کام دشمن را به‌شهدِ خُلق شیرین می‌کنم   می‌رساند نوش جای نیش هم زنبور من
می‌برم **آزاد** داغ سبزپوشی زیر خاک
شمع سبزی گر بدست افتد ببر بر گور من

«۸۶۸»

رسید موسم گل راهِ گلستان سر کن   چو گل زری که ترا هست صرف ساغر کن
غنیمت است اگر قطره‌ای رسد از می   به‌رنگ برگِ گل از شبنمی زبان تر کن
ز پیر میکده برگیر کیمیای شراب   غبار هستی خود را طلای احمر کن
مکش صداع ز دودِ چراغ خانه دگر   دماغ را ز شمیم چمن معطّر کن
ترا ز دور نماید اشاره شعلهٔ می   که عاریت پر توفیق از سمندر کن
از این بهار ضرور است برگرفتن فیض   گلی اگر ندهد دستِ سبزه بر سر کن
به‌عشق گل بدنی رفت از جهان **آزاد**
مزار او ز چراغان گل منوّر کن

«۸۶۹»

ای خدا شمع جگرسوز مرا پروانه کن   این پری را بر جفا جو دلبری دیوانه کن
عالمی را کرد چشم می‌پرستِ او خراب   یارب او را هم خراب نرگس مستانه کن
در نگاهِ او پریشان کاکلی را جلوه ده   لختِ دل را در جرّاحت‌ها شریکِ شانه کن
قدر من نشناخت بی‌رحمی که دل از من گرفت   خاطرش را مایل ناقدردان جانانه کن
نشئهٔ تمییز می‌بخشد می اعجاز عشق   آرزو دارم که او را مستِ این پیمانه کن
برقع شرم و حیا را از رخ او برفگن   قصّهٔ رسوایی او در جهان افسانه کن
ترکِ ظالم پیشه از **آزاد** بر بیگانه ماند
دلبر او را از آن ناآشنا بیگانه کن

«۸۷۰»

کجا رفتی به‌قربانت روم من   چرا رفتی به‌قربانت روم من
چکار آید مرا این زندگانی   تو تا رفتی به‌قربانت روم من

نکردی رحم بر اخـلاص‌منـدی　　چه وا رفتی به‌قربانـت روم مـن
کرم کردی که بـر گـور غریبـان　　به‌پا رفتـی بـه‌قربانـت روم مـن
پس از عمری به‌خاکِ پاک **آزاد**
به‌جا رفتی بـه‌قربانـت روم مـن

«۸۷۱»

ساقی ز خونِ توبه به‌جـامم شـراب کـن　　مرغ خرد بـه‌دعـوتِ مسـتان کبـاب کـن
از نـور بـاده جبهـهٔ پیمانـه بـر فـروز　　هـر ذرّه خـاکِ میکـده را آفتـاب کـن
یک گل بـه‌خـوبی جگـر داغ‌دار نیسـت　　این لالـه را ز بـاغ جهـان انتخـاب کـن
نقـدِ خـرد بـه‌عـالم مسـتی ز کـف مَـده　　چون بت نظرکشاده در این دَیر خواب کن
دیـو هـوا بـه‌شیشـه اگـر بنـد کـرده‌ای
آزاد چـون حبـاب خرامـی بـر آب کـن

«۸۷۲»

مریز بر در کس آبرو، سـؤال مکـن　　ز چشمهٔ دِگران دانه را نهـال مکـن
خنک‌تر است ز کشمیر جامهٔ الـوان　　به‌کارخانهٔ تجرید ذکـر شـال مکـن
مشو ز رویت آن حسن این‌قدر مُنکر　　عمل به‌مذهب ارباب اعتـزال مکـن
غرور بدر شدن کرد مـاه را نقصـان　　زبانِ لاف سر دعـوٰی کمـال مکـن
نمی‌روم به‌خـزان از در چمـن **آزاد**
مرا چـو بلبـل ناآشـنا خیـال مکـن

«۸۷۳»

اگر از سـینه سـتم‌دیـده دل آیـد بیـرون　　یـار از پـرده عجـب منفعـل آیـد بیـرون
روح را صرفه برون آمدن از قیدِ تن است　　همچو آن عطر که از مشتِ گل آید بیرون
تو مپندار که افسرده مزاجم چـون صـبح　　بعد یک لحظـه دل مشـتعل آیـد بیـرون
نیست در سوختن از شمع مرا پای کمی　　داغ از مغــز ســرم متّصــل آیــد بیــرون
چشـــم رجعـــت نبـــود از دل آواره مـــرا　　ســحر حشــر ز مــن منفعــل آیــد بیــرون

خونِ من نیست که شایستهٔ دعوٰی باشد　　نتوان دید که قاتل خجل آید بیرون
نیست **آزاد** در این باغ کم از غنچهٔ گل
کز لب او نَفَس معتدل آید بیرون

«۸۷۴»

هیچ دانا بی‌محرّک از وطن آید برون　　نکهتِ گل بی‌صبا کی از چمن آید برون
روح را در دامن دشتِ عدم خوش سیرهاست　　کاش این دیوانه ار زنجیر تن آید برون
این‌قدر با مخلص خود بی‌دماغی‌ها چرا　　بعد عمری از زبانت یک سخن آید برون
سالک با معنی آخر از تعلّق بگذرد　　نامه چون واصل شود از پیرهن آید برون
باغ بی‌آن سیم‌تن ای وای ماتم‌خانه است　　آه جای نکهت از برگِ سمن آید برون
زخم شمشیر محبّت تا قیامت تازه است　　بوی خونی از مزار کوه‌کن آید برون
سختی دل از بتان **آزاد** اینجا دور نیست
جوهر الماس از خاکِ دکن آید برون

«۸۷۵»

نگهدارد دلم را کاش کی چشم جفاکاران　　مجرّب باشد این تعویذ در تصحیح بیماران
الهی چشم بد دور از سرزلف پریشانش　　که از دل‌های احباب است آنجا مجمع یاران
نگاهِ او مرا می داده بسمل کرد از مستی　　همین باشد مآل آشنائی‌های مکّاران
رهِ دنبالهٔ آن چشم رَو گر بیخودی خواهی　　ترا این جاده آخر می‌رساند تا به‌خمّاران
بهار آمد جنونم تازه شد از شاخسار گل　　دریدم جامه را از جلوهٔ این سرخ دستاران
ترشح از کریمان همّتِ من برنمی‌تابد　　شرر می‌افگند در کشت من هر رشحهٔ باران
به‌قدر الفت آن شوخ من هم الفتی دارم
منم **آزاد** عاشق مشربی از سلک عیاران

«۸۷۶»

نیست سدِّ راهِ سالک کاروبار این جهان　　گر کشی دیوار از بالا رود آب روان
آنچه رفت از حدِّ خود بیرون نمی‌آید بکار　　فیل نتوانست خائیدن ز دندانِ کلان

اجتمـاع فـیض‌هـا کیفیّـت دیگـر دهـد　　در می شیراز بایـد ریخـت کحـل اصـفهان
کار من آخر نمی‌دانم کجـا خواهـد کشـید　　شـهریار ایـن ولایـت بیخبـر مـن بیزبـان
کیست دولت خواهِ این درگاهِ والا همچو من　　نیست گر این حرف باور می‌توان کرد امتحان
بارها احوال خود را عرض کردم در جناب　　می‌تـوان دادن جـوابی از لـب گوهرفشـان
صـاحبا **آزاد** را از بارگـاهِ خـود مَـران
خوب می‌دانی که باشـد بنـدهٔ ایـن آسـتان

«۸۷۷»

تیغ تو سـینه را کـرد افگـار تـا بـه‌گـردن　　این سیل کرد طغیان یکبـار تـا بـه‌گـردن
آلـوده مـی‌شـود آه از خـونِ بـی‌گناهـان　　آن زلـف را مـیفگن زنهـار تـا بـه‌گـردن
همچون نگـین نباشـد فـارغ ز دلخراشـی　　در زر اگـر نشـیند زردار تـا بـه‌گـردن
هرکس در این بیابان طرح اقامت انداخت　　چون خار پشت باشد در خار تا به‌گـردن
برخیز ای گران خواب ترکن دماغ عشرت　　در موج لاله غرق است کهسار تا به‌گردن
آزاد برنتابـد بـارگران شـیخی
زاهد تو شملهٔ خـود بگـذار تـا بـه‌گـردن

«۸۷۸»

چنان در ظلمتِ غم شد پریشان روزگار مـن　　که می‌آید چراغـان در نظـر شـمع مـزار مـن
به‌آن رنگی که خون در نافِ آهو مشک می‌گردد　　سیه آمد برون خورشید از شب‌های تـار مـن
دلم را گـر سـرزلف تـو در زنجیـر مـی‌دارد　　تـرا هـم مـی‌کشـد آخـر کمنـد انتظـار مـن
به‌دامانِ کسی جز دامن خـود جـا نمـی‌گیـرد　　بـه‌رنـگ جـوهر آیینـه گـر خیـزد غبـار مـن
نمی‌دانم چه افسون خواند **آزاد** این شکار افگن
نشد دامانِ صحرا سرخ از خـونِ شـکار مـن

«۸۷۹»

نگردد[1] محو از لوح جهان حرفِ ثباتِ من | کـه باشـد در دَم تیـغ قلـم آب حیـاتِ مـن
دل آن شوخ شاعر پیشه آخر سوخت بر حالم | که انشا کرد بعد از مرگ تـاریخ وفـاتِ مـن
ز ستر حال خود هرچند شـمع زیـر دامـانم | کند نُه شیشه را روشـن چـراغ التفـاتِ مـن
خطـی آورد بیـرون آه یـاقوتِ دهـانِ او | رقم بر نیستی شد بعـد خـدمتها بـراتِ مـن
فگند **آزاد** در نُه آسمان شور سـخن سـنجی
غذای طوطیـان آن جهـان باشـد نبـاتِ مـن

«۸۸۰»

اگر سازی مرا ای صاحب محفل ز در بیرون | سرت گردم مکن هرگز خیالم را ز سر بیرون
بیا ای سـاقی پـاکیزه طـور، ای میـرزای مـن | چو صبح مهربان از آستین کن جام زر بیرون
تو می‌گویی که من طفلم سخن گفتن نمی‌دانم | چسان باری از آن لب می‌تراود این گهر بیرون
کنارم بود آن خورشـیدِ عـالم‌تـاب را مشـرق | قیامت شد کز آغوش مخالف کرد سر بیـرون
نتابـد نـرگس بیمـار او فریـادِ مظلومـان | نشد آهم به‌قدر نـیم مژگـان از جگـر بیـرون
بُتی دارم که ریزد هر نفـس خـونِ مـروّت را | کند یادِ مرا از سنگدل همچـون شـرر بیـرون
چه شیرین حرفِ نو از خامـهٔ **آزاد** مـی‌ریـزد
اگـر قنـدِ مکـرّر مـی‌شـود از نیشـکر بیـرون

«۸۸۱»

تو عبث منکری ای طفل سپاهی از خون | بر زبانِ تیغ تـو آورد گـواهی از خـون
تا شود کشتهٔ آن شوخ مبـاهی از خـون | دامنش رشک چمن بادِ الهـی از خـون
صیدِ من تشنگی حضـرتِ صـیّاد نَبُـرد | چه قدر مایه بُوَد در تن ماهی از خـون
گل سیراب شـود تیـره بـه‌پـیش رخ او | رو نماید به‌طریقی که سـیاهی از خـون
قتل عُشّاق به‌این حد چه قیامـت باشـد | سیل‌ها شد به‌سرکوی تو راهی از خون

---

۱. ندوه: این غزل را ندارد.

سـر خـود نـذر دَم خنجـر والا کـردم چشم پوشید چرا خدمتِ شاهی از خون

آبـرو یـافتم **آزاد** ز چشـم تـر خـود

سرخ گردید مرا چهرهٔ کـاهی از خـون[1]

«۸۸۲»

منتظـر دارد مـرا یـار کـرم‌فرمـای مـن دیر می‌آید چو عیسٰی صاحب احیـای مـن

سـایلم امّـا لـب از اظهـار مطلـب بسـته‌ام حالتم چون ماهِ نو پیداست از سیمای مـن

گردنم چون شمع زیر بار ناموس وفاسـت سر نپیچم گـر بـرآرد تیـغ بـی‌پـروای مـن

بس‌که جا چون چرخ بر طاق بلندی داده‌اند دستِ خارا را تصرّف نیست بر مینای مـن

می‌توان کردن تماشـا جلـوهٔ اعجـاز عشـق حرف زد با من به‌خوبی آهوی رعنای مـن

کام جویانِ شهادت سـیر ایـن وادی کننـد نیست غیر از سبزهٔ شمشیر در صحرای من

نیسـتم **آزاد** تنهـا مالـکِ نظـم عـرب

دَم ز تحریر حریـری مـی‌زنـد انشـای مـن

«۸۸۳»

صباح خواستم او را ببر شـتاب گـرفتن به‌خشم رفت که می‌خواهی آفتاب گرفتن

هزار حیف ز بدمستی تـو در دم پیـری که بست بر تو در فیض صبح خواب گرفتن

ز طرف دامن او عالمی رسیده به‌دولت بجاست دامن اقبـال آن جنـاب گـرفتن

دعای بلبل مظلوم کرد کـار خـود آخـر ببین به‌دیدهٔ عبرت ز گل گلاب گـرفتن

بود محاسب اعمـال مـا کـریم طبیعـت

ملال نیست بـه‌**آزاد** از حسـاب گـرفتن

---

۱. آزاد این غزل را در پیروی غزل شیدا فتحپوری سروده است. مطلع غزل شیدا چنین است:

بس‌که بنگاشته اشکم رخ کاهی از خون مژه‌ام بسته بهم چـون پرمـاهی از خـون

غیر از آزاد، میر اولاد محمّد ذکا بلگرامی و میر عبدالقادر مهربان اورنگ‌آبادی، هردو از شاگردان آزاد بوده‌اند، در این زمین غزلی دارند. غزل ذکا به‌این مطلع آغاز می‌شود:

کردهٔ دامن خود سرخ کمـاهی از خـون باز ای قاتل بی‌رحم چه خواهی از خون

مطلع مهربان اورنگ‌آبادی:

چمنم ساخته آن شوخ سـپاهی از خـون همچو گل داد مرا خلعت شاهی از خون

(رک به: *خزانهٔ عامره*، ۳–۲۷۲)

«۸۸۴»

چـه اعتمـاد کنـی بـر نیـاز بوالهوسـان — کــه اعتبــار نــدارد مصــلّی رمضــان
بــه‌طــور مــاه بــه‌ســر آر زنــدگانی را — ز کسب بازوی خود نفع خلق را برسان
کمال مرد ز جـنس خـودش بـرون آرد — که در شـمار جـواهر در آمـده مرجـان
دهنـد اهـل صـفا خلـق را بزرگـی‌هـا — نمود شیشهٔ عینک حروفِ خورد کـلان
اگـر ز مـاه نمـی‌رفـت بـر کتـان بیـداد — نمـی‌رسـید بـه‌او زینهـار ایـن نقصـان
نصیب آدمیان انبساط مخصوصی است — که کرده است خدا خنده خاصهٔ انسـان

مرا ز خدمتِ **آزاد** این سخن یاد اسـت
غلام کس نتوان شد بـرای قلیـه و نـان

«۸۸۵»

تو و بر غلام مسکین نگهـی بـه‌نـاز کـردن — من و دَر جناب عالی دل و جان نیاز کردن
مگـذار پـا خـدا را بـه‌صـفِ نمـاز مَـردم — که سزای طفل باشد پس صف نماز کـردن
شب وصل یار گونه در صـلح مـی‌کـنم وا — بخدا که مصلحت نیست گله را دراز کردن
تو و دادِ ظلم دادن من و لب ز شکوه بستن — نبــود طریــق محمــود گلــهٔ ایــاز کــردن
سرشیوهٔ تو کـردم بُـوَد ایـن کـدام خـوبی — دل دوستان خود را به‌غضـب گـداز کـردن
من اگر کـنم شـکایت سـببش خفـا نـدارد — ز تو از چه راه باشد در شـکوه بـاز کـردن

طلبد ز حق تعـالی پَـر و بـال همّـت **آزاد**
دل او دوباره خواهـد سـفر حجـاز کـردن

«۸۸۶»

ظالم[۱] چرا به‌آیینه رو مـی‌کنـی مکـن — خود را رهین منّتِ او می‌کنـی مکـن
بر قتل عام گل کمر خود چه بسته‌ای — هر صبح چیده هار[۲] گلو می‌کنی مکن
تـاب نظـر کـرا کـه تماشـا کنـد تـرا — سر را چرا ز شرم فرو می‌کنـی مکـن

---

۱. ندوه: عالم.
۲. گردن‌بند.

ای متّقی پسر چـه عمـل برگزیـده‌ای　　دایم ز خون خَلق وضو می‌کنی مکن
بیمار را تـردّد بسـیار خـوب نیسـت　　یعنی نگاه در همه سو می‌کنـی مکـن
کافی‌ست نیم ناز تو در قتـل عـالمی　　هردم چرا به‌عربده خو می‌کنی مکـن
آزاد را کـه سلسـله برپاسـت از وفـا
ناحق اسیر حلقهٔ مـو مـی‌کنـی مکـن

«۸۸۷»

منظور ساختی دگری را به‌جـای مـن　　گر قدردانی تو همین است وای مـن
آورده‌ام عقیق دل خود بـه‌رسـم نـذر　　گر از برای خود نپـذیری بـرای مـن
مسـتغنیم چـو طـایر تصـویر از غـذا　　بر استخوان کس ننشـیند همـای مـن
ممنون خط شوم که ترا کـرد مهربـان　　گشتی ز رهنمونی خضر آشـنای مـن
فریادِ من همیشه به‌افـلاک مـی‌رسـد　　امّا به‌گوش او نرسد هـای هـای مـن
قدر مرا شناس کـه در روزگـار خـط　　یک کس به‌خدمتِ تو نماند سوای من
آزاد پـا برهنـه بـه‌صـحرا نهـاد رُو
شاید شنیده است صـدای درای مـن

«۸۸۸»

به‌خود نـازم ز راز سـرمهٔ آن چشـم فهمیـدن　　که دُرد تـه‌نشـین جـام شـد بـالا ز گردیـدن
نـدانم از کجـا آمـوختی گـردِ سـرت گـردم　　گناهِ خویش را بر گردن مـن بسـته رنجیـدن
در این محفل جزای حسن خدمت نیست جز آفت　　که آتش می‌زند در دامـن مقـراض گلچیـدن
تـرا گـر دعـوٰی مردانگـی داری نمـی‌شـاید　　بـه‌دریـا رفـتن و از حلقـهٔ گـرداب ترسـیدن
نشاطِ این جهان نقصـان رسـاند رنـدگانی را　　نمی‌بینی که عمر صبح کمتر شـد ز خندیـدن
کجا در دیدهٔ انصاف هم سنگ سـخن گـردد　　برای نُـه سـپهر[1] میـر خسـرو فیـل سـنجیدن
چـرا **آزاد** پـر رنجـور را گـاهی نمـی‌پرسـی
فـراوان اجـر دارد حالـتِ بیمـار پرسـیدن

۱. یکی از آثار امیر خسرو دهلوی (م: ۷۲۵ ه)؛ سلطان قطب‌الدّین امیر خسرو را در صلهٔ مثنوی نُه سپهر که به‌نام او نظم کرده، زر هَمسنگ جثهٔ فیل بخشید. (حاشیه، همان)

«۸۸۹»

دام چگونه می‌شود زلف گشا که همچنین | دانهٔ او چسان بود خال نما که همچنین
روز جزا چسان کنند قفل در بهشت وا | از سر ناز کرد باز بندِ قبا که همچنین
شیشه‌ای خواست از کسی گفت نمونه بایدم | کرد برون ز طرّهٔ خود دل ما که همچنین
گفت به‌جان قسم که هست با تو مرا صفای دل | باز به‌من حواله کرد آیینه را که همچنین
باور کس نمی‌شود شام طلوع آفتاب | بر لب بام وقتِ شام زود برآ که همچنین
هرکه بگویدت چسان نرگس و گل بهم دَمد | عارض سرخ جلوه ده چشم‌گشا که همچنین
چون به‌کمند آورد صید فگن شکار را | گیسوی بسته باز کن دل بربُا که همچنین
مرغ قفس خیال کرد نکهتِ گل چسان بُوَد | بوی کسی رسانده گفت بادِ صبا که همچنین

وزن کلام می‌کند نام چگونه منقسم
جلوه دهید[1] نام **آزاد** مرا[2] که همچنین

«۸۹۰»

آسان در این جهان نیست سرمایه برگرفتن | سوراخ می‌شود گوش از بهر زر گرفتن
ای ساقی سهی قد کم نیستی ز گلبن | خوب است جام رنگین وقتِ سحر گرفتن
پروانه بال بکشا از تیرگی مینْدی | احرام بستن از تو از شمع درگرفتن
وقتِ سحر شنیدم از بلبل مراقب | دارد عجب تماشا سر زیر برگرفتن
واعظ ترا مبارک گردن شکن عمامه | بیرون ز طاقتِ ماست کوهی به‌سرگرفتن
ای ماه نیستم من هر شب ترا مکلّف | مانند هاله خواهم گاهی ببر گرفتن

آزاد را غلامی در خدمتِ تو باشد
لازم بُوَد به‌تو هم گاهی خبر گرفتن

«۸۹۱»

پیش آهنگ بتان کرد ترا یاری من | قیمت حسن تو افزود خریداری من
چارهٔ درد به از صحبت همدردی نیست | از خدا می‌طلبد چشم تو بیماری من

---

۱. ندوه: دهد.
۲. ندوه: «مرا» ندارد.

بی‌سبب دست به‌شمشیر کنی هر ساعت　　خشم کردن به‌تو آموخت گرانباری من
عهد کردم که زمانی مژه برهم نزنم　　که بود سرمه کش چشم تو بیداری من
هر قدر کاست تَنَم حُسن تو بالید به‌خود　　سود بخشید ترا نقدِ زیان کاری من
چشم دارم که ز من خاطر خود شاد کنی　　غازه مالید به‌رخسار تو خونخواری من
گفت آن شوخ به**آزاد** که بی‌تابی چیست
باش در حلقهٔ زنجیر گرفتاری من

«۸۹۲»

رقیب رفت در اختلاط را وا کن　　رخی که جانب او بود جانب ما کن
گلی که عطر ندارد خجل ز نقصان است　　به‌حق روی نکو حسن خُلق پیدا کن
کنم نیاز تو آیینهٔ دلی که مراست　　اگر ترا هوس عاشقی است ایما کن
ز قتل شاد شدم نیست گر ترا باور　　برای پُرسش این حرف باز احیا کن
بود به‌ناله کشان جای بودن عُشّاق　　نگاه بر سر نی خانهٔ زلیخا کن
خط و قد و گره زلف و غمزهٔ نرگس　　دوال[1] اربعهٔ حسن را تماشا کن
بتانِ هند تسلی نمی‌دهند **آزاد**
دوباره رو به‌سوی آهوان بطحا کن

«۸۹۳»

گلهٔ من ز لبت سرزده آید بیرون　　بس‌که جوشید گل از میکده آید بیرون
نتواند که غبار دل من بنشاند　　آب از دیدهٔ من بیهده آید بیرون
کِشتِ پژمردهٔ من می‌طلبد بارانی　　یارب از جیب که سنگِ یده[2] آید بیرون

---

۱. دوال اربعه خطوط و منارهایی که سرراه برای تعیین مسافت می‌سازند و عقود و اشارات. (حاشیه، همان)
۲. سنگی است میان ترکان که هرگاه به‌آسمان نمایند، باران آید. آن را در ترکی یده تاش و در عربی حجرالمطر گویند. (حاشیه، همان) میرزا صائب گوید:

- سنگِ یده است مهرهٔ گهوارهٔ یتیم　　جز گریه کار نیست دل داغدار را
- اشک را موی کشان تا سر مژگان آرد　　کار سنگِ یده از نالهٔ نی می‌آید
- بادهٔ پاک گهر چشم مرا دریا کرد　　کار سنگِ یده از رطل گران می‌آید
- اختیاری نبود گریهٔ روشن گهران　　دیدهٔ شمع به‌سنگِ یده گریان نشود

(*فرهنگ اشعار صائب* ۴۵۱/۲)

به‌چه امّید در این باغ گلـه مـی‌شـکنند غنچهٔ گل ز عدم خون شده آید بیـرون
پیش یاران همه شب سوختن و اِستادن شمع از عهدهٔ ایـن قاعـده آیـد بیـرون
نیست نقدی که به‌زیر قـدمش بگـذارم قاضی از محکمه بی‌فایـده آیـد بیـرون
دل **آزاد** از ایــن لالــه و گــل نکشــاید
کـاش آن غنچـهٔ نـو آمـده آیـد بیـرون

«۸۹۴»

می‌کـنم تـدبیر شـب‌هـای سـیاهِ خویشـتن شمع می‌افـروزم از تصـویر مـاهِ خویشـتن
هندوی چشم تو ثابت نیست در آئین خود کــرد مــی‌آلــود زنّــار نگــاهِ خویشــتن
غنچهٔ گل را نباشد قدر خـاری پـیش مـن در نظــر دارم ادای کــج کــلاهِ خویشــتن
آنچه دارم در بساطِ خود به‌یاران مـی‌دهـم می‌کنم بر کهربـا مصـروف کـاهِ خویشـتن
هر کرا بخشـید حـق بینـایی چشـم خلیـل مهر و مه را می‌شناسد سنگِ راهِ خویشـتن
نیکوان را با بدان عیب است صحبت داشتن گوش باید کرد حرفِ خیرخـواهِ خویشـتن
داد یــــار نــــازنین **آزاد** را دشــــنام‌هــــا
یــافتم انعــام‌هــا از پادشــاهِ خویشــتن

«۸۹۵»

سرت گردم چه حاجت بر میانِ شمشیر بَربستن جهانی کشته شد از دیدنِ طَور کمر بسـتن
کنند اوّل کریمـان از تبسّـم شـاد سـایل را درختِ بارورَ گل می‌کند پیش از ثمر بستن
چرا آن طفل در دستار بندد کرم شب تـابی به‌جای او دل روشن بُـوَد شـایانِ بَربسـتن
مؤثّر نیسـت منـع گریـه رقّـت آشـنایان را نمی‌آید ز من مانند گوهر چشم تـر بسـتن
الهـی باغبـان از گـل نسـازد دُور بلبـل را ندارد این‌قدر آزردگی[1] از بال و پَـر بسـتن
به‌آن چشمی که گل را دید نتواند خزان دیدن چمن آراست گریان در پی بار سفر بسـتن
ندارد خواب امّا از تکلّف چشـم مـی‌بنـدد
که می‌خواهد نگاهش بر رخ **آزاد** در بستن

---

۱. در هامش نسخهٔ مجلس: «آزادگی» نیز آمده.

«۸۹۶»

تازه حرف‌ها گوید، چشم ساده رخساران طرفه عـالمی دارد، گفتگـوی میخـواران
تا چو نرگس خوبـان بنگرنـد حـال هـم گو جدا ز هم باشد خانـه‌هـای بیمـاران
راه بَسـت بـر مـردم شـور ره نشـینانت بنـد مـی‌کنـد ره را شـورش زمینـداران
صبح در چمن رفتم حالتِ عجب دیـدم کُشـت عنـدلیبان را نـاز سـرخ دسـتاران
رفت از خم ابـرو پـیش نـوک مژگانـت پیش رفتن است از هم راه و رسم همکاران
غور گر کنـد زاهـد، زهـد دَردِسـر دارد کاش بر جبین مالد لای کـوی خمّـاران[1]
هسـت شـیوهٔ **آزاد** رام کـردنِ خوبـان
خـاکِ او شـود آخـر دام کبـک رفتـاران

«۸۹۷»

برخورد از بـرای خـدا جابـه‌جـا مکـن خود را به‌هر وضیع و شریف آشنا مکن
هـر صـبحگاه در چمـن هرکسـی مَـرو ایـن کـار در رفاقـتِ بـادِ صـبا مکـن
هیچ است آنچه بعد خصومت بهم رسد خـونِ مـرا مقابـل رنـگِ حنـا مکـن
شمشیر بر قتیـل زدن کـار مَـرد نیسـت ایـن کُشـته را حوالـهٔ تیـغ جفـا مکـن
کـم‌مـایگی بـه‌بـاد دهـد اعتبـار را پیش کسان چو غنچهٔ گل مُشت وا مکن
بی‌تاب تر ز سـایه بُـوَد دولـتِ دو روز آرام زیـــر ســـایهٔ بـــال همـــا مکـــن
آب بقا روان شـده گـر بـر دَرت رسـد
آزاد تشـنه لـب بنشـین التجـا مکـن

«۸۹۸»

نـازنین دلفریبـی یـا بُـتِ زیباسـت ایـن یا پری‌زادی به‌شکل طفل آدم زاست ایـن
گلبن نوخیز یا شمشـادِ تـر یـا سـرو نـاز شاخ سبز خیزران[2] یا قامتِ مرزاست ایـن
رنگ از رو رفته‌ای یا خونِ ناحق کشته‌ای یا گل حرمانِ عاشق یا حنای پاسـت ایـن

---

۱. ندوه: مَی خواران.
۲. خیزران: بیدرد را گویند. (حاشیه، مجلس)

ماهِ اختر ساز نخشب یا مه کنعانیان　　یا مه بام زمرّد فام یا بیضاست این
ده زبان طفلی است این یا سوسن باغ بهشت　　مشق آموزد و رنگی یا گل رعناست این
آتشین رخسارهٔ معشوق یا سوریی تر　　برگِ گل یا ارغوان یا لالهٔ حمراست این
زلفِ خوشبوی صنم یا مشکِ آهوی ختن　　دودِ عودِ صندلی یا عنبر ساراست این
گفتگوی یار یا افسون تسخیر خرد　　صوتِ مینا یا صدای قلقل میناست این
شعر **آزاد** است یا شور نواسنج چمن
یا نوای آتشین قُقنس شیداست این

«۸۹۹»

به‌درد و سوز زند حرف آشنای سخن　　که شعر مرثیه‌گویی است ابتدای سخن
در این زمانه کریمان به‌نکته‌پردازان　　دهند گوهر نایاب در بهای سخن
خدا کند که شود مشتِ خاک من بلبل　　که مرگ هم نبرد از سرم هوای سخن
دماغ را چه قدر در شگفتگی آورد　　خدا زیاده کند نشئهٔ رسای سخن
کسی که عشوهٔ او دیده[1] خوب می‌داند　　که نیست کم ز پری‌زاد دلربای سخن
من این معامله صدبار امتحان کردم　　ادای کج کُلهان نیست چون ادای سخن
مگو که معنی نو در بساط طبع نماند　　که کس ندید در این عالم انتهای سخن
چه دردها که ندیدم به‌بزم خاموشان　　توان معالجه فرمود از دوای سخن
چگونه مُهر زنم بر دهانِ خود **آزاد**
که آفرید مرا ایزد از برای سخن

«۹۰۰»

ترا لازم به‌خاکِ آشنای خود نظر کردن　　خس و خاشاک رفتن گل فشاندن شمع بَر کردن
بصد خوبی رعایت می‌کند آداب مجلس را　　نشاید مخلص سنجیده را از بزم در کردن[2]

---

۱. در هامش نسخهٔ مجلس «دید» نیز آمده است.
۲. در کردن: اخراج نمودن. (حاشیه، همان)

بجا سلطانِ عاشق کـرد کوتـه زلـف دلبـر را　　هنر باشد مطوّل[1] را به‌خـوبی مختصـر کـردن
ندانم از کجا آموخـت قاتـل ایـن نـوازش را　　پس از خون ریختن غمگین نشستن چشم تر کردن
چه پرسی از خرابیهای دل گِرد سرت گـردم　　توان معلوم کردن حال او از گریه سر کـردن
خبر ناکرده در مجلس رسیدی لطف فرمودی　　مناسب بود پیش از آمدن مـا را خبـر کـردن
مرا **آزاد** از جانانِ خود این وضع خوش آمـد
به‌خلوت گرم جوشیدن سر مجلس حذر کردن

«۹۰۱»

این‌قدر تنگی چـرا کـردی بـه‌کـار آسـتین　　برنتابـد سـاعدِ نـازک فشـار آسـتین
خونِ ناحق کشتهٔ جوشیده آخـر کـرد گـل　　داغ سرخی داشـت قاتـل بـر کنـار آسـتین
راست می‌گویند جا از جانشین یابد شـرف　　دسـتِ سـیمین تـو افـزود اعتبـار آسـتین
بوسه دادن بر کفِ پای تو باشـد کـار مـن　　هست گر بوسیدنِ دسـتِ تـو کـار آسـتین
جای آن باشد که از حسرت گریبان را درم　　رفـت دسـتِ یـار مـن در اختیـار آسـتین
نیست دستِ نازکت را طاقـتِ رنـگِ حنـا　　سخت حیرانم چسان بر تافت مـار آسـتین
دست صیّادی که گستاخانه صَیدم کرده است　　کی توان دیدن که باشد خود شکار آسـتین
هرکه با وصفِ تموّل بسـته دارد مشـت را　　زنده در گور است دستش در مزار آسـتین
پاک سازد اشک را بی‌هیچ حقّـی در میـان　　چشم گریان است زین رو دوستدار آستین
صفحهٔ سـیمای او لبریـز مـی‌بیـنم ز چـین　　از که باشد ایـن‌قـدرها خـار خـار آسـتین
یار را چون غیر آید پرده بـر رو مـی‌کشـد
مـی‌تـوان **آزاد** زیـن ره شـد نثـار آسـتین

«۹۰۲»

کیسـتم خاکپـای اُسـتادان　　خوشه‌چینی ز خرمن ایشـان
تربیـت ایـن فقیـر را کردنـد　　پنج اُستاد، صـاحب احسـان

۱. ملّا سعدالدّین تفتازانی اوّل مطوّل را در فنِّ فصاحت و بلاغت تصنیف کرد بعد از آن مطوّل را مختصر ساخت. هردو کتاب مشهور و جزو درس است. (حاشیه، همان)

کـرد تعلـیم دانـش درسـی　　میر سیّد طفیـل[1] خیـر زمـان
یک قلم علم شعر و عِلم لُغت　　میـر عبـدالجلیل[2] داد نشـان
نقش خاطر عروض و قافیه را　　کـرد سـیّد محمّـد[3] ذی‌شـان
بود اُستادِ بنده شـیخ حیـات[4]　　در احادیـث مایـهٔ ایمـان
عبدِ وهّـاب شـیخ طنطـاوی[5]　　نکته‌های حـدیث کـرد بیـان
شُـکر احسـانِ ایـن اکـابر را　　نتـوان کـرد بـا هـزار زبـان

بنـده **آزاد** از نـوازش شـان
گشت مشهور در تمام جهان

---

۱. میر سیّد طفیل محمّد بلگرامی (۱۰۷۳-۱۱۵۱ ه) آزاد کتب درسی از بدایت تا نهایت در حلقهٔ درس او گذرانید، آزاد گفته است:

شاگردِ خـاص میـر طفیـل محمّـدم　　او در علوم عقلی و نقلی‌ست رهبرم

در تاریخ وفاتِ استاد خود این مادّه به‌دست آورده:

علامه از جهان برون رفت (=۱۱۵۱)

(سروآزاد، ۲۹۳؛ مآثرالکرام، ۱۳۳)

۲. میر عبدالجلیل بلگرامی (۱۰۷۱-۱۱۳۸ ه) جدّ مادری و استادِ آزاد. می‌نویسد: و لغت و حدیث و سیر نبوی و فنون ادب از قدسی منزلت جَدّی و استاذی حضرت عَلّامی میر عبدالجلیل بلگرامی اخذ نمود. آزاد در ستایش و تجلیل او و همچنین در رثای او قصیده‌ها دارد. (سروآزاد، ۲۹۳؛ مآثرالکرام، ۲۴۵، حیات جلیل به‌اردو)

۳. میر سید محمّد شاعر بلگرامی (۱۱۰۱-۱۱۸۵ ه) فرزند میر عبدالجلیل بلگرامی و دائی آزاد بود. آزاد نوشته است: عروض و قافیه... و بعض فنونِ ادب از خدمتِ والا دَرجت میر سید محمّد خلف‌الصّدق علامهٔ مرحوم (میر عبدالجلیل بلگرامی) تلمّذ کرد. (سروآزاد، ۲۹۳) در ترجمهٔ او نوشته که "میر طبعی وقّاد و ذهنی نقّاد دارد... عنان اندیشه به‌وادی سخن عطف می‌سازد. مهارت زبان عربی و فارسی و هندی از حد افزون است و اشعار السنهٔ ثلاثه در خزانهٔ حافظهٔ عالی از حصر بیرون". (همان، ۲۹۱) از تألیفاتش منتخب کتاب مستظرف و تبصرةالناظرین و مثنوی ناز و نیاز قابل ذکر است.

٤. شیخ محمّد حیات سِندی مدنی (م: ۱۱۶۳ ه) عالم عامل و محدّث بزرگ، در مدینهٔ منوّره سکونت گزید و در فن حدیث مهارت داشت. آزاد می‌نویسد: به‌خدمت مولانا صحیح بخاری قرأت نمود (سروآزاد، ۲۹۳) آزاد از کلمهٔ «رحلة شیخی» تاریخ وفات او یافته است.

۵. شیخ عبدالوهاب طنطاوی (م: ۱۱۵۷ ه) از علمای اکابر مصر بود و در ۱۱۵۱ ه در مکه آمده بود و آزاد نزد او تحصیل علوم حدیث پرداخت. (همان، ۲۹۴)

«۹۰۳»

خوش نمی‌آید مرا بی‌یار رعنا زیستن　　در کنار خاک خفتن به ز تنها زیستن
ساقیا می ده که باشد فرصتِ شب مغتنم　　امر نامعلوم باشد تا به‌فردا زیستن
کُشت صیّادی غزالی را که من می‌خواستم　　بعد از این تلخ است در دامانِ صحرا
مُشتِ خونِ خویشتن را نذر قاتل می‌کنم　　تا رضای او نباشد نیست زیبا زیستن
با نهنگی دشمنی کردی دگر هشیار باش　　نیست اکنون مصلحت یکدم به‌دریا زیستن
بلبلان وقتِ خزان پَرواز کردند از چمن　　دُور از گل نیست در گلشن گوارا زیستن
یار بی‌پروا نمی‌آید ز جان باید گذشت
تا کجا **آزاد** در جوش تمنّا زیستن

«۹۰۴»

بر دوش صبا است محمل من　　یارب به‌کجا است منزل من
از شمع خیال یار روشن　　قندیل مشبکِ دل من
در بندگی بتان نباشد　　جز برق عتاب حاصل من
از نازکی مزاج قاتل　　در خون نطپید بسمل من
چون ژاله و آفتاب باشد　　از روی تو حلِّ مشکل من
صد گوهر آفرین الهی　　بفرست جزای قاتل من
آزاد ز خوی تندِ دریا
کاهش نرسد به‌ساحل من

«۹۰۵»

صبح ما کرد گل انجام چه خواهد بودن　　نیست معلوم که تا شام چه خواهد بودن
گردش چشم ترا دیدم و ثابت ماندم　　پیش من گردش ایّام چه خواهد بودن
نازنینی ز من آینهٔ دل می‌طلبد　　سبب این همه ابرام چه خواهد بودن
پیش چشمی که از او زهر هلاهل ریزد　　اثر تلخی بادام چه خواهد بودن
بر سرکوی تو این عمر گرانمایه گذشت　　نشناسیم که آرام چه خواهد بودن
سر نزد دیده و دانسته گناهی از من　　باعث دادن دشنام چه خواهد بودن

در همین فکر مرا این دو سه دم می‌گذرد	که مـآل دل ناکـام چـه خواهـد بـودن
بـاز چشـم سـیهت مسـتی دیگـر داریـم	سـاغر بـادهٔ گلفـام چـه خواهـد بـودن
ماهِ مـن بـر سـر بـام آمـده نظّـاره کنیـد	ماهتاب سر هـر بـام چـه خواهـد بـودن
مـزهٔ عشـق بچـش از مـزهٔ عقـل گریـز	با بر پختـه بـر خـام چـه خواهـد بـودن
سعی داری که به‌عـالم ز تـو مانـد نـامی	اندکی غور بکن نـام چـه خواهـد بـودن
نـوش کـن بـاده ز میخانـهٔ حـافظ، **آزاد**
خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بـودن

«۹۰۶»

در طریـق عاشـقی شـاگردی فرهـاد کـن	وصل گر خواهد دلت معشوق را ایجاد کن
ای که رفتی از نظر مهجور خود را شاد کن	گر نمی‌آیـی بـه‌پیغـام و سـلامی یـاد کـن
لطف کن با من که نیکو نام در عالم شـوی	گـر نمـی‌آیـد پسـند خـاطرت بیـداد کـن
خونِ ناحق ریختن خوب است یا ناریختن	آنچه در ذهن مبارک می‌رسـد ارشـاد کـن
آرزو دارد کـه قـدر شـوق جـولانی کنـد	شـعلهٔ مـا را ز بـادِ دامنـی امـداد کـن
زندگی بی‌باده کردن عمر ضایع کردن است	خانـه را بربـاد ده میخانـه را بنیـاد کـن
مرغ گلشن چشم وا ناکرده در دامـت فتـاد	نوبهـار آمـد خـدارا از قفـس آزاد کـن
تا قیامت نام نیکوی تو خواهـد شـد بلنـد
خـــاطر ویرانـــهٔ **آزاد** را آبـــاد کـــن

«۹۰۷»

یار خود شیفته گردیـد پریشـان از مـن	کـرد از روی حیـا آیینـه پنهـان از مـن
گرچه من عشق نهان کردم و زاهد گشتم	طور من یافتـه گردیـد گریـزان از مـن
مصلحت نیست که در باغ نشینم دیگـر	می‌کشد آن گل نو خاسته دامان از مـن
رفتم و برهنه پـا گـردِ سـرش گردیـدم	سر گران است چرا خار بیابـان از مـن
تا گل تـازه و تـر را بـه‌تـو دادم تشـبیه	شاد شد خاطر مرغـانِ گلسـتان از مـن

گر برد داغ غم[1] از سینهٔ مسلم زورش نیست منظور اگر برد دل آسان از من
باغبان وسعتِ صحرا به‌چمن نتوان یافت پای گلبن ز تو و پای مغیلان از من
نیست ممکن که بهم صحبتِ ما درگیرد من هراسان ز تو گشتم، تو هراسان از من
تو که **آزاد** از آن انجمنی راست بگو
باشد آزرده چرا این همه جانان از من

«۹۰۸»

ندارد طاقتِ پرواز بال ناتوانِ من مگر گل را فرستد باغبان در آشیانِ من
نمی‌آید برون راز اناالحق از زبانِ من که از مُهر نَبوّت مُهر باشد بر دهانِ من
شکوهِ من نمی‌گنجد به‌خاطر تنگ ظرفان را گناهِ شان نباشد گر نمی‌دانند شانِ من
پس از مُردن نخواهم کرد جا در کُنج گمنامی که می‌یابند یاران بر سر دیوان نشانِ من
نباشد داده را واپس گرفتن شیوهٔ همّت نمی‌گیرم اگر واپس دهد دل، دِلستانِ من
تواند داد از سر زندگانی کشتهٔ خود را اگر سازد قدم بر تربتِ من رنجه جانِ من
شکستی خاطر من بارها بر رُو نیاوردم سرت گردم دگر بردار دست از امتحانِ من
حقوق خدمتِ دیرینه از خاطر بَرآوردی همین باشد مروّت مشفق من، مهربانِ من
نخواهم رفت جایی از درت هرچند **آزادم**
نمی‌بینی که در دستِ تو باشد دل ضمانِ من

«۹۰۹»

بر سر دل با تو شد[2] ناسازتر سودای من نیست گر ذوق خریدن باز دِه کالای من
تا خیال جلوهٔ آن شوخ کردم دل گداخت آب شد از شعلهٔ حُسن پَری مینای من
گر نمی‌رفتم چرا با خاک یکسان می‌شدم بر سرکوی بتان رفتن گناهِ پای من
برسر و بر چشم دل را داد جا آخر شکست شیشه بازی را نداند خوب بی‌پروای من
رتبهٔ آن کو که جا در گوشهٔ خاطر کنم مغتنم گر بر سرکوی تو باشد جای من

---

۱. گنج بخش: «غم» ندارد.
۲. مجلس: باشد.

دل به‌درد آمد و لیکن آه نتواند کشید　　برنمی‌تابد دماغ نازکِ مرزای من
می‌رسد **آزاد** در گوش فلک فریادِ من
کی رسد در گوش آن بی‌مهرها یا های من

«۹۱۰»

نباید[۱] بلبلان را در گلستان آشیان بستن　　ز شانِ عاشقان دُور است دل در خانمان بستن
ز خون بیکسی شمشیر رنگین می‌کند ظالم　　چنین معلوم می‌گردد ز انداز میان بستن
کبابم می‌کند صبری که از پروانه می‌آید　　درونِ آتش افتادن نفس را از فغان بستن
هجوم اشک را مانع نگردد آستین من　　که باشد از مروّت دُور ره بر کاروان بستن
توان آموخت از مرغ چمن رسم وفاداری　　نداند در خزان رختِ سفر از بوستان بستن
سرت گردم ترا لازم سخن ناآشنا گفتن　　نه همچون غنچهٔ سوسن گره را بر زبان بستن
میسّر گر شود **آزاد** این مطلب چه خوش باشد
دمی با گل نشستن در بروی باغبان بستن

«۹۱۱»

کجا[۲] رسد به‌سرم پای نازپَرور من　　زهی نصیب به‌پایش اگر رسد سر من
سهی قدی که خرامان گذشت از نظرم　　کدام روز شود باز سایه گستر من
امّید هست که آن جامه زیب باز آید　　کند به‌دامن خود پاک دیدهٔ تر من
خوشا دمی که برآیم دوان ز خانهٔ خود　　به‌این خبر که کرم کرد یار بر در من
ستاره‌ای که فرو می‌رَود برون آید　　چرا برون نخرامد ز پرده اختر من
بقدر آن که نشیند به‌هاله ماه تمام　　هزار حیف که ننشست یار در بر من
اگر دلم نرسد باز نیست غم **آزاد**
خدا کند که رسد باز زود دلبر من

---

۱. ندوه: این غزل را ندارد.
۲. این غزل در نسخهٔ ندوه نیامده است.

«و»

«۹۱۲»

عقیق خاص دل آورده‌ام به‌خدمتِ او قبول کرد اگر مفت داد قیمتِ او
ز پیر میکده کردم سؤال دُردِ شراب جواب صاف شنیدم زهی مروّتِ او
ز من چگونه کند اعتبار یکرنگی تلوّنی است عجب در گل طبیعتِ او
کباب کردن پروانه‌ها نه آسان بُوَد اگر به‌شمع نمی‌بود حسن نسبتِ او
به‌زلفِ او دل آشفته در نظر آمد چه گریه‌ها که نکردم به‌حال غربتِ او
رساند همّت او فیض مستمندان را دراز باد الهی زمانِ دولتِ او
گرفت دامن آن سرو سربلند **آزاد**
کسی که خدمتِ والا کند سعادتِ او

«۹۱۳»

بُتِ هرجایی دارم کجا جویم نشانِ او نمی‌ایستد به‌یکجا سایهٔ سرو روانِ او
حذر می‌داشتم بسیار از رسوایی قاتل مرا شرمندگی آورد تیغ خونچکانِ او
بزرگان را بُوَد با کوچکان دلبستگی لازم که باشد خورد مقناطیس را جاذب کلانِ او
نگاه لطفِ جانان دردِ دل را چاره فرما شد توانایی به‌من بخشید چشم ناتوانِ او
من آواره را هرجا روم بربسته می‌آرد کمندِ طرّهٔ او رشتهٔ موی میانِ او
دل من در سوادِ اعظم زلفِ تو جا دارد نباشد در جهان بهتر از این دارالامانِ او
به‌گِردِ جلوه‌گاهِ دلبری **آزاد** می‌گردد
که باشد قبلهٔ آمال عالم آستانِ او

«۹۱۴»

گر می‌روی به‌دستِ خودم قتل کرده رو نعش مرا به‌زیر زمین هم سپرده رو
درکار نیست روز فراق تو دل مرا بهر خدا به‌دستِ مبارک فشرده رو
ای صیدِ سرخرویی جاوید مفت تست زخمی ز دستِ حضرتِ صیّاد خورده رو
در کوچهٔ تو شیشهٔ دلها شکسته شد ای شوخ خوشخرام قدم را شمرده رو
آزاد خسته حال چه دارد به‌دستِ خود
دین و دلی که هست به‌تاراج بُرده رو

«۹۱۵»

روزی که کامیاب شوم از لقای او — بی‌اختیار گریم و اُفتم به‌پای او
بردم تمام عمر بسر در وفای او — حقّ مرا اگر نشناسد رضای او
ناگفته گوهر دل من بُرد و خوب کرد — این را نگاهداشته بودم برای او
بیداد می‌کنند جوانان نه این‌قدر — خواهم که یار تازه گزینم بجای او
یکبار هم نکرد روا آرزوی من — دیگر به‌عمر خود نکنم التجای او
افگند غائبانه کمندی به‌گردنم — صدآفرین به‌همّت زلفِ رسای او

آزاد من غلام علی‌ام ز صدق دل
دارم امیّدِ مرحمتی از ولای او

«۹۱۶»

دوبالا می‌شود حیرت ز مژگانِ دراز او — که از دل بگذرد پیش از نگاه سحرساز او
ندارد طاعتی غیر از خیال نیستی سالک — به‌محراب فنا چون موج کم گشتن نماز او
نهال نوبهار حسن از فیض جنون بالد — ز جوش آه قمری ریشه دارد سرو ناز او
نبیند چشم هرکس پَرتو سیمای روشن دل — چو مهتاب سحر پیدا و پنهان است راز او
دلیل ساده لوحی‌هاست نقش از بی‌نشان جستن — دوچار عکس مطلب می‌شود آیینه ساز او
نمی‌دانند این محفل‌نشینان اعتبار من — به‌من دزدیده بیند نرگس عاشق‌نواز او

به‌درگاهِ رسول **آزاد** اشکِ عذر افشاند
قبول افتد مگر این دامن گوهر نیاز او

«۹۱۷»

شب ریخت خون بی‌گنهی تیغ کین او — اظهار کرد لعل لب آستین او
پیری که بَست در دل خود نقش ابروش — چون خاتمی است قبله‌نما در نگین او
دارد حلاوتِ عجبی زهر قاتلش — دیگر مپرس از مزه انگبین او
طاووس را بهشت پسندِ نظر نشد — باشد بهار خویش بهشتِ برین او
منعم چه طاقت است که زر را نهان کند — پیدا شود چو غنچهٔ گل از جبین او

مـا را ز بـی‌دمـاغی او نیسـت آگهـی　　ای کـاش اطّـلاع کنـد هـم‌نشـین او

آزاد سبز کـرد سـخن را در ایـن غـزل
پهلـو زنـد بـه‌طـارم اخضـر زمـین او

«۹۱۸»

گله می‌کنی که کردم، گله‌ای نهایت از تو　　به‌جناب حقّ تعالی که بود هدایت از تـو
تـو نگـار نـازنینی مـژهٔ قلـم مکـن تـر　　که سلام خشک گاهی بودم کفایت از تـو
دل من اگر گرفتی نشـوم شکسـته خـاطر　　ز قدیم می‌شناسم بود این ولایـت از تـو
بَدِ من به‌پرده گویی من و از در تو رفـتن　　نتوان شنید جانـان سـخن کنایـت از تـو
من از آن در این گلستان به‌کناره‌ای نشستم　　که کنند عنـدلیبان سـخنی روایـت از تـو
چه کنم اگر نگیرم سـر خـود ز آسـتانت　　که به‌عمر خود ندیدم اثـر رعایـت از تـو

به‌جناب تست حاضر شب و روز بنده **آزاد**
به‌امّید ایـن کـه یابـد نظـر عنایـت از تـو

«۹۱۹»

ای ماهِ نـو ز منـزل مـا مـی‌روی مـرو　　جا را نکرده گرم کجـا مـی‌روی مـرو
چون بوی گل ز گلشن ما می‌روی مرو　　بـا کـاروانِ بـادِ صـبا مـی‌روی مـرو
ای سرو سرفراز چـه تقصـیر کـرده‌ام　　هر دم به‌رنگ سایه ز جا می‌روی مرو
تقدیم شکر دولـتِ بیـدار لازم اسـت　　پوشیده چشـم از فقـرا مـی‌روی مـرو
یک عمر شد که دامن دولت گرفته‌ایم　　دامن فشانده بر سر مـا مـی‌روی مـرو
انجام کار خضر همان جرعهٔ فناسـت　　در جستجوی آب بقـا مـی‌روی مـرو

آزاد قـدر نعمـتِ وارسـتگی شـناس
در دام زلفِ یـار چـرا مـی‌روی مـرو

«۹۲۰»

تنها چو برق تا در مطلب دویده رو		بی‌انتظار قافله در خون طپیده رو
چون شبنمی که فیض سحر کسب می‌کند		از دستِ پیر میکده جامی کشیده[1] رو
لازم بُوَد زکوٰة مغیلان در این طریق		از خارهای بادیه دامن نچیده رو
با نشئهٔ رسا ز دو عالم توان گذشت		این حرفِ تازه از لب ساغر شنیده رو
هر ذرّه خاک هست سیه مست جلوه‌ای		چون سایه هر قدم که روی آرمیده رو
چون ناوکی که از جگری صاف بگذرد		خود را ز رنگِ عالم فانی بریده رو
آزاد هوشیاری شبنم بهم رسان
در پیش دلستان نگه گرم[2] دیده رو

«۹۲۱»

دلنشین افتاد ما را حلم از آیین او		عشق مقناطیس بر قطب است از تمکین او
نقش خارا را ثباتی دیدم و در حیرتم		رفت نقش یادِ من زود از دل سنگین او
ظالم خونریز من امشب دلی افشرده است		می‌توان دریافتن[3] از پنجهٔ رنگین او
شمع من غیر از تو دلسوزی ندارد این مریض		می‌توان یکشب کرم فرمود بر بالین او
داستانِ کُشتن عُشّاق از شنجرف خون		ثبت باشد در بیاض گردنِ سیمین او
باعثِ گیرایی صحبت همین جنسیت است		جانِ شیرین دارد الفت با لب شیرین او
در چمن بُردم کلام تازهٔ **آزاد** را
عندلیبان نقشها بستند در تحسین او

«۹۲۲»

دل که شد واقف اسرار میانِ من و تو		نیست وسواس که او هست ازانِ من و تو
کشته را گِردِ سر قاتل او گردانند		خَلق حیرت زدهٔ رسم زمانِ من و تو

---

۱. در هامش نسخهٔ مجلس «چشیده» آمده است.
۲. نسخهٔ گنج بخش: کردم.
۳. ندوه: «یافتن» ندارد.

شمع من در لکن تست مهیّا مقراض چیست در سوختنم غیر زبانِ من و تو
وصل نیلوفر و خورشید خیالیست محال آه از حسرتِ چشم نگرانِ من و تو
گر نسیم سر کوی تو ز خاکم گذرد روح یابد تن فرسوده به‌جانِ من و تو
عشق در شیوهٔ احیاء اثر آب بقاست تا قیامت نشود محو نشانِ من و تو
نیستم کم ز تو در نکته طرازی **آزاد**
ثبت بر لوح جهان است بیانِ من و تو

«۹۲۳»

در خاطر من است که گردم نثار او کار سعادت است که آیم به‌کار او
یک بوسه از نهایت تنگی بما نداد داغیم از دهان کفایت شعار او
در هند بیش قدر عقیق است از یمن دل سوی زلف رفت و فزود اعتبار او
مردیم و خار خار تمنّا همان بجاست در آرزوی برگ گلی از بهار او
ترک نگاه تازه خطی ملک دل گرفت فوجی است سبزپوش یمین و یسار او
مغرور نازنین نگاهی نمی‌کند خواهد شکست بنگ خط آخر خمار او
آزاد نیست یار اگر مهربانِ من
این است مصلحت که روم از دیار او

«۹۲۴»

وصال یار محال است از تنفّر او تسلّیم به‌تصویر یا تصوّر او
اسیر دایرهٔ بندگی است نو خطِ ما گریخت بر سر فرسنگها تکبّر او
حضور محفل جانان سعادت است ولی کند طبیعتِ من نفرت از تَبَختر[1] او
شفای عالمیان است در شفای طبیب خدا جدا نکند عافیت ز عنصر او
غزال چشم تو از پا فگند شیران را نماند کس که نمی‌لرزد از تهوّر او
چراست آیینهٔ خاطرت غبار آلود گرفته است دل عالم از تکدّر او
برون ز سلسلهٔ بندگی نرفت **آزاد**
فزود ناخوشی نو خطان تحیّر او

---

۱. تَبَختر: به‌ناز و غرور خرامیدن (غیاث، ۱۹۱)

«۹۲۵»

شریکِ صحبت[۱] ناجنس زینهار مشو	کناره گیر و ابوبکر[۲] سبزوار مشو
ستاره‌ای که فرو رفت باز می‌آید	برای مدّت کوتاه بیقرار مشو
ترا که بخت سفید است در مددگاری	سیاه مست به‌هنگام اقتدار مشو
بسانِ ماه اگر قدر خود فزون خواهی	به‌پردهٔ دو سه شب رفته آشکار مشو
رسایی تو ترا صد بلا به‌پیش آرد	میان طایفهٔ خام پخته کار مشو
مرا به‌محنتِ قید فرنگ بی‌تقصیر	نگاهداشته بدنام روزگار مشو

به‌نانِ خشکِ خداداد خود بساز **آزاد**
غلام منّتِ نوّاب نامدار مشو

«۹۲۶»

به‌شرط زندگی یکبار می‌بوسم جبین او	نمی‌یابم اگر این کام می‌بوسم زمین او
ز یاران کیست تا گیرد سراغ خونم از قاتل	که باشد قطرهٔ پنهان به‌چین آستین او
مگر آموخت از چشم سیاهش شیوهٔ وحشت	که بر مکتوب باشد کم نما نقش نگین او
کسی را آشنا با خود از این مَردم نمی‌یابم	که سازد نقش اخلاص مرا خاطر نشین او
الهی دور دار از چشم بَد طرفِ کلاهش را	که همچون ماهِ نَو باشد جهانی در کمین او
لب لعل شکر خایش خط نارسته‌ای دارد	مشو غافل که باشد زهر زیر انگبین او

بود مشهور شعر تازهٔ **آزاد** در عالَم
که غلطد در کنار شش جهت دُرِّ ثمین او

«۹۲۷»

حذر از پیاله دارم شب ماهتاب بی‌تو	به‌دهان مار مانند قدح شراب بی‌تو
صنما سر تو گردم شب ماه جلوه فرما	بخدا که چشم من شد گل ماهتاب[۳] بی‌تو

---

۱. گنج بخش: «صحبت» ندارد.
۲. این قضیه در مثنوی مولوی آمده است. (حاشیه، مجلس)
۳. گل مهتاب: سایه که در مهتاب از درختان بر زمین افتد، سلیم گوید:
سایهٔ ما از سر عاشق مبادا کم سلیم	به سر مستان گلی به از گل مهتاب	☜

کـه تـرا رسـاند از مـن خبـر سـیاه روزی شــده آفتــاب تابــان گــل آفتــاب بــی‌تــو
نه به‌خانه می‌نشینم نـه بـه‌بـاغ اُنـس گیـرم که بود به‌چشم گریان همه جا خراب بی‌تو
سحری که می‌کنم وا مـژه بـر رخ گلسـتان همـه داغ‌هـای لالـه زنـم انتخـاب بـی‌تـو
به‌عدالتِ قیامت چو حساب من به[1] پُرسند سـخن فرشـتگان را نـدهم جـواب بـی‌تـو
مکن این‌قـدر تغافـل ز طـوافِ خـاکِ **آزاد**
که سپرد جانِ خود را به‌چه اضطراب بی‌تو

«۹۲۸»

شبی نمود به‌من یار بیش خُلـق نکـو که بو زیاده دهد وقت شب گل شَبّو[2]
اگر کناره ز من رفـت در گـذر فرمـا مکن ز چین جبین عیب‌دار روی نکو
من از سماجت گل‌های باغ می‌فهمم که می‌شوند بگرد تو کشته هار[3] گلـو
ز شـوق جلـوهٔ آن کـودک شـناآموز ستاده‌انـد سـهی سـروها کنـارهٔ جُـو
عبادت است بتان را خراب کردنِ مـا کنـد ز آب رخ شـبنم آفتـاب وضـو
کرا شعور که سود و زیانِ خود دانـد فروختند مغان هوش را به‌دستِ سبو
غلامـی تـو بجـا آوَرد بـه‌جـان **آزاد**
توان ملاحظه فرمود حُسن خدمتِ او

«۹۲۹»

می‌کند هر سحر جمعه به‌میدان تـگ و دو نی سواری عجبی لشکر طفلان بـه‌جلـو
دل بی‌تـاب مـن از شـکوه نمـی‌آسـاید گوش سنگین بتان کاش شود حرف شنو

☜ و بعضی گویند که گلی است که در آخر برشگال هنگام شب بشکفد و آن را در هند گل چاندنی گویند. (چراغ هدایت، ۱۲۱۲)

۱. گنج بخش: «به» ندارد.

۲. گلِ شب‌بو: گلی معروف که شبها بو دهد؛ میرزا صائب گوید:
در روز بـــه‌مجلـــس مطلـــب دختـــر رز را صحبت به‌شب انداز که صحبت گلِ شب‌بوست
(فرهنگ *اشعار صائب* ٦٤١/٢)

۳. گردن‌بند.

دیـد از دور کـه بیگانـه ز درمـی‌آیـد گفت آهسته به‌گوشم که از این بزم بـرو
زور بازوی رعایـا چـه کنـد بـا شـاهان ورنه فرهاد چه کم بود به‌عشق از خسرو
ماهِ من گـر ز پـس پـرده نیـایی بیـرون بـر سـر شـام غریبـان کـه فشـاند پرتـو
شـمعم و بـی‌سـببی کشـتهٔ دامـان تـوام می‌توانی که کنـی زنـده مـرا از سـر نـو
تـو ز رهـن دل **آزاد** چـرا مـی‌ترسـی
تـا قیامـت نتوانـد کـه رهانـد ز گِـرَو

«۹۳۰»

قسمت چشمم کجا دیدن بسـتانِ او می‌شنوم نکهتی از گل و ریحـانِ او
بر سر راه کسی خوب بهم سـاختند گوشـهٔ دامـانِ مـن خـار بیابـانِ او
عمر بسر می‌برم در چه سراسیمگی بُـرد دل جمـع را زلـفِ پریشـانِ او
ناوکِ صیّادِ ما تـازه شـکاری فگنـد خون کرا کرد خوش گوشهٔ دامانِ او
نخل دگر در کجا تا به‌پنـاهش روم رفت ز سر سـایهٔ سـرو خرامـانِ او
مرغ چمن گفت تا غنچهٔ گل جلوه کرد در جگرم می‌خلـد نشـتر مژگـانِ او
توبـهٔ **آزاد** را تـاب درسـتی نمانـد
ساغر می می‌دهـد نـرگس فتّـانِ او

«۹۳۱»

در خدمتِ تو بست کمـر مسـتمندِ تـو امّـا کـرا امّیـد کـه افتـد پسـندِ تـو
با چشم ناتوانِ تـو نسـبت بهـم رسـاند بـر دردِ خـویش نـاز کنـد دردمنـدِ تـو
لذّت شناس گرمی عشق تو بوده اسـت بــر آتــش دگــر ننشــیند ســپندِ تــو
این آهوان که در صددِ رخصتِ همانـد غالـب کـه دیـده‌انـد غبـار سـمندِ تـو
دل را گرفته آن طرفِ این جهان فگنـد صدآفرین به‌قـدرت مشـکین کمنـدِ تـو
زهر نگاه خشم تو هـر روز مـی‌چَشَـم کو بخت تا چَشَم مزهٔ نـوش خنـدِ تـو
آزاد خوش‌نصیب چو بگذشت از جهان
آســود زیــر ســایهٔ ســرو بلنــدِ تــو

«۹۳۲»

ظهــور کــرد ز قاتــل گــواهِ کشــتن او   که خونِ خشک کسی خال شد به‌گردنِ او
نــداد اذن کــه در کــوی او مــرا ســپرند   که دفن[1] مــرده نباشــد روا بــه‌مسـکن او
کســی نیافــت ز عُشّــاق طــالع قمــری   که هست بر سر ســرو ســهی نشــیمن او
خــراش نالــۀ مــرغ چمــن تماشــا کــن   که گوش گل چه قدر چاک کرد شیونِ او
اگــر کشــند مــرا بســته در گلــو رســنی   نمــی‌روم بــه‌بهشــتِ بــرین ز بــرزنِ[2] او
مرا چه زهره که گستاخ می‌تــوانم رفــت   صــبا شــمرده گــذارد قــدم بــه‌گلشــن او
بیــادِ ســرو قــدی رفــت از جهــان **آزاد**
کنیـــد در قـــدم ســـرو نـــاز مـــدفن او

«ه»

«۹۳۳»

کــار دل را کــرد آخــر شــوخ نــادانی تبــاه   وای بــر مُلکــی کــه او را طفــل باشــد بادشــاه
آســتین غیــب آخــر انتقــامی مــی‌کشــد   شمع ظــالم کشــت گــر پروانــه‌ای را بــی‌گنــاه
پــوچ مغــزان را کنــد مغــرور مــال عاریــت   مــاهِ نــو بــا آن گــدایی بشــکند طــرف کــلاه
هســت امیــدِ بهــی از خــال مشــکینی مــرا   زخم دل را می‌تواند دوخـت ایـن مـور سـیاه
امتحــان‌هــا کــرده‌ام چــون شــمع در راهِ فنــا   بارهــا شــد کارهــا از ســر بریــدن ســر بــراه
مرکــب رَت[3] هرکــرا گــردد میسّــر در ســفر   می‌توان گفتن کــه باشــد شــاهِ گــردون بارگــاه
نیست آسان خون خود بر دست خوبان ریختن
دیــده‌ام **آزاد** بــا بــرگِ حنــا ایــن دســتگاه

«۹۳۴»

نه از خلخال زرّین زیور آن سرو سهی کرده   به‌پایش بوسه زد خورشید و قالب را تهی کرده

---

۱. دفن در مسکن از خصایص انبیا علی نبینا و علیهم الصّلاة والسّلام است و دفن غیرانبیا در مسکن او مکروه. (حاشیه، همان)
۲. برزن بروزن ارزن، کوچه و محلّه. (حاشیه، همان)
۳. رت: Rath یک نوع سواری که در آن از فیل استفاده می‌شود.

پس از هجر عزیزان مرگ می‌خواهم نمی‌آید　　اجل در حقِّ من با وصفِ قدرت کوتهی کـرده
در آن ساعت که بیکس از جهان رختِ سفر بَستم　　که غیر از یادِ آن بی‌رحم با من همرهـی کـرده
کمند انداخت شیخ خودنما از شمله بر صـیدم　　ندانستم کـه ای دُمـدار بـا مـن روبهـی کـرده
ز دســتِ قــدرتِ پیرمغــان **آزاد** حیــرانم
کـه جـام اوّلیـنش مُبتـدی را مُنتهـی کـرد

«۹۳۵»

ای نسـیم حجـاز عشـق الله　　قاصــدِ دل نــواز عشــق الله
از سُــــلیمی پیــــام آوردی　　واقــفِ عــین راز عشــق الله
دَم اعجــاز عیســوی داری　　درد را چـاره‌سـاز عشـق الله
نکهتِ خاص از تو می‌شنوم　　روح را اهتــزاز عشــق الله
می خرامی به‌ناز جانـب مـا　　قــدردان نیــاز عشــق الله
از دیــار حبیــب مــی‌آیــی　　مخبـر شـهر نـاز عشـق الله
آمـدی از کـرم سـوی **آزاد**
پیـک بـا امتیـاز عشـق الله

«۹۳۶»

پـردهٔ فـانوس در خـود شـمع را دارد نگـاه　　شمع در جُلدوی[۱] خدمت روی او سازد سـیاه
عاشقان را حکم کن تا در جلو حاضـر شـوند　　کـز غلامـان زیـب مـی‌گیـرد رکـاب پادشـاه
آب و رنگ نَـو بهـاران زود بـرهم مـی‌خـورد　　میـرزای غنچـه بـی‌جـا بشـکند طـرف کـلاه
آفرین بـر مـاه فـوجی از کواکـب جمـع کـرد　　حیف بر خورشید آتش خود که می‌سازد سـپاه
دیـدهٔ خفّـاش را طـرف قبـول فـیض نیسـت　　اقتبـاس نــور از خورشــید باشــد کــار مــاه
این‌قدر از مخلصانِ خود تغافل خـوب نیسـت　　مـی‌تـوان کـردن نگـاهی جانـب مـا گـاه‌گـاه
صــاحبا! در بارگــاهِ خــود بخــوان **آزاد** را
قابــل رانــدن نباشــد ایــن غــلام بــی‌گنــاه

---

۱. جُلدو: بالضم، به‌معنی انعام و صله و این لفظ ترکی است. (غیاث، ۲۵۶)

«۹۳۷»

چشم او خط دیده اشک افشان شده　　عامل مغرور قرآن خوان شده

برد گلبرگی به‌خاکِ عندلیب　　بادِ شمع افروز این احسان شده

جم اگر خیل پَری را رام کرد　　وقتِ رفتن از جهان بی‌جان شده

چشم بلبل غنچه را در خنده دید　　عقدهٔ اشکال او آسان شده

جز خجالت چیست تا آرد به‌پیش　　آفتابی ذرّه را مهمان شده

ماهِ مال عاریت دارد به‌کف　　بر چه این دریوزه گر نازان شده

خامهٔ **آزاد** در مُلکِ سخن

تازه ساز منصب ترخان[1] شده

«۹۳۸»

ای وای ز شمعی که به‌آتش نرسیده　　اشکی نچکانیده به‌داغی نطپیده

عمری‌ست که جاسوس صبا گِردِ تو گردد　　امّا ز گلستانِ تو بویی نشنیده

کو خاطر خورسند جدا از وطنان را　　نشناخت شکرخند لب غنچه‌ای چیده

وحشت زده چشم تو مرا رام نگردد　　بیهوده دَوَم در پی آهوی رمیده

صد یوسف مصری سر بازار نشسته　　داغم که عزیزی به‌پشیزی نخریده

روی تو اگر مهر منیر است چه حاصل　　گاهی سحری در وطن ما ندمیده

یک سلسله بر گردن **آزاد** بلایی است

زلفین تو او را به‌دو زنجیر کشیده

«۹۳۹»

چه فیض‌هاست سرچشمهٔ رسول الله(ص)　　گرفت خاتم[2] او را دهانِ تشنهٔ چاه

---

۱. ترخان، بالضم: کسی که بادشاه او را از تکالیف آداب معاف کرده باشد و به‌گناهی مواخذه نکند. و قومی از ترکان چغتائی و رئیس و شریف را نیز گویند. لقب ابونصر فارابی. به‌مجاز در عرف حال به‌معنی مسخره مستعمل می‌شود. (غیاث، ۲۰۱)

۲. خاتمِ پیغمبر(ص) از دستِ خلیفهٔ ثالث در چاه افتاده هرچند کافتند نیافتند. (حاشیه، همان)

خراب گشت دل من ز گریهٔ جانکاه　　چنانکه ریخت ز طغیان آب بیت الله[1]
عقیق تحفهٔ دل را نیاز او کردم　　فقیر را نسزد آنچه هست لایق شاه
پسند کرد مگر رنگِ عشقبازان را　　که می‌زند گل صد برگ را به‌طرف کلاه
کدام روز من از قتل خود اِبا کردم　　اگر دل تو کند کاهلی مرا چه گناه
خط عذار ترا دیده دست مالیدم　　که شد قلمرو بلخ از سپاه هند تباه
ز تاب روی تو دل رفته بر[2] کنار ذقن　　در آفتاب عزیز است تشنه را لب چاه
صبا ز جانب **آزاد** دور از یاران
توان رساند سلامی به‌سیّد آگاه[3]

«۹۴۰»

چون دید یار چهرهٔ خود را در آیینه　　دستِ دعا گشود به‌اسکندر آیینه
او را دماغ ساختن هیچ چیز نیست　　از دستِ خود گرفت چرا در زر آیینه
در حیرتم که این همه الفت برای چیست　　خواهد که جای دل بشود در بر آیینه
یکبار هم ز جلوهٔ خود می‌توان نواخت　　دارد به‌یادِ روی تو چشم تر[4] آیینه
دارم گمان که صفحهٔ مصحف خیال کرد　　گه در بغل گذارد و گه بر سر آیینه
نحوی که راز در دل روشن بُوَد نهان　　افتاده است عکس دهانت در آیینه
با یار گر شود دل **آزاد** روبه‌رو
ره در کنار او نبَرد دیگر آیینه

---

۱. عمارتِ کعبهٔ معظّمه در سال هزار و سی و نه از سیلاب تمام ریخت و در سال هزار و چهل سلطان مراد رابع کعبه را از سرنو بناکرده که در زمانِ ما موجود است. (حاشیه، همان)
۲. در هامش نسَخهٔ مجلس «در» نیز آمده است.
۳. مراد سیّد علی رضا مختلّص به«آگاه» بلگرامی از یاران ناظم بوده. (حاشیه، همان) فرزندِ میر عبدالواحد ذوقی بلگرامی (م: ۱۱۳۴ ه) از دوستان و هم‌عمرِ آزاد بلگرامی و شاعر خوب بود. آزاد در *سرو آزاد* (ص ۳۴۷) یک رباعی و در *بیاض آزاد* (ص ۶۲–۱۶۱) یازده بیت از او آورده است. رک به *شمعِ انجمن*، ۵۴–۵۳؛ *نتایج‌الافکار*، ۸۴؛ *صحفِ ابراهیم* و...
٤. گنج بخش: «تر» ندارد.

«۹۴۱»

دل من از هوایت گشت وا آهسته آهسته / بەرنگ غنچهٔ گل از صبا آهسته آهسته
اگر طشتم فتاد از بام رسوایی نمی‌ترسم / که از برخاستن مانَد صدا آهسته آهسته
کند مشق ریاضت دور از خاطر کدورت را / دهد آیینه را صیقل جلا آهسته آهسته
پس از چندی مصاحب شد مرا آن آهوی رعنا / که گردد صید وحشی آشنا آهسته آهسته
دل نَو مشق را در کوی او شد طاقتِ جولان / گذارد طفل در رفتار پا آهسته آهسته
خیال چشم او آخر جنونی بر دماغم زد / که گردد نشئهٔ صهبا رسا آهسته آهسته

به‌پیش آفتاب **آزاد** هر دم سایه می‌کاهد
شدم در پَرتو رویش فنا آهسته آهسته

«۹۴۲»

ناحق آزرده مرا می‌کند الله الله / پیش خود کار بجا می‌کند الله الله
این ترحّم ز کجا در دل قاتل آمد / طَوفِ خاکِ شهدا می‌کند الله الله
سرمه مژگان ترا مانع گویایی نیست / صد قلم حرفِ ادا می‌کند الله الله
آسمان لذّت آرام بَرَد در پیری / شکّر از شیر جدا می‌کند الله الله
زور عشق است که در ماتم پروانهٔ خود / خویش را شمع فنا می‌کند الله الله
صیدِ ما از در صیّاد چه طاقت که رَود / بال را بسته رها می‌کند الله الله

در رهِ بندگی **آزاد** ندارد تقصیر
به‌چه تقریب جفا می‌کند الله الله

«۹۴۳»

طفلی به‌طرز نو ز دبستان برآمده / یعنی پَری به‌صورتِ انسان برآمده
دشنام از لب تو توقّع نداشتم / آه این شرر ز چشمهٔ حیوان برآمده
در یک نظر هزار پَری‌زاد رُو نمود / آیینه خانه دیده پریشان برآمده
بستند بلبلانِ چمن نقش تهنیت / آن گل مگر به‌سوی گلستان برآمده

چون جار[1] از پی دل گم گشته‌ای زدم　　زاری کنـان ز چـاهِ زنخـدان برآمـده
احـرام آسـتانِ تـو بَسـتم ز راهِ دُور　　مُوری برای طـوفِ سـلیمان برآمـده
خود را ز کاروبار دو عالم نجات داد
آزاد مـا ز محنـتِ زنـدان برآمـده

«۹۴۴»

شـب و روز بینـوایی بـه‌در شـما نشسـته　　مکنیـد دُور او را کـه پـی دعـا نشسـته
ز جدایی تو گلشن بـه‌عجـب بـلا نشسـته　　که هزار سرو رعنا لـب جُـو ز پـا نشسـته
نشناختِ گل ادب را که نشست بر سـر او　　دل من طپید در خون که کدام جـا نشسـته
سحری نشست با من به‌چه لطف نـازنینی　　لب شـکر یکـدگر وا گلـه در قفـا نشسـته
چه زمانه‌ای بَد آمد که نمانْد عشـق عاشـق　　نگـریم بلبلـی را کـه ز گـل جـدا نشسـته
شب وصل او چرا دل گله کـرد از جـدایی　　نشناخت قدر آن شب که به‌روز ما نشسـته
بـه‌امّیـد ایـن کـه شـاید خبـر تـرا رسـانَد　　گـل و عنـدلیب بـاهم بـه‌رهِ صـبا نشسـته
تو و با کسی نشستن من و این خیال کردن　　که به‌پهلوی تو این خر همه شب چرا نشسته
صنما کسی گلابی به‌رُخَـت فشـانده باشـد　　نکنم گمان کـه بـر رُو عـرق حیـا نشسـته
ز خـدا امّیـد دارم کـه بـه‌گلسـتان ببیـنم　　صفِ سـرو ایسـتاده دو سـه دلربـا نشسـته
بـه‌نشسـتگاه لیلـی نتـوان رسـید **آزاد**
کـه بـه‌گِـردِ خیمـهٔ او چشـم بـلا نشسـته

«۹۴۵»

ای یـار دل ز مـا طلبیـدن چـه فایـده　　چون خط دمید آیینه دیـدن چـه فایـده
مرغ از چمن به‌خانهٔ او خود پَریده رفت　　صـیّاد را ز بـال بُریـدن چـه فایـده
ساقی بریز جرعـهٔ مـی در گلـوی مـن　　تعریفش از لب تـو شـنیدن چـه فایـده
بستند شاهدانِ چمـن محمـل از چمـن　　بویی که مانده است شنیدن چـه فایـده
خـون مـرا بـه‌نخنجـر بیـداد ریختـی　　الحال پشتِ دست گزیـدن چـه فایـده

---

۱. جار: در ترکی به‌معنی ندا کردن، منادی (غیاث، ۲۴۳).

آخـر خـزان رسـیده بـه‌تـاراج مـی‌بَـرد　　گـل را ز شاخسـار نچیـدن چـه فایـده
اکنون چگونـه سـینهٔ تـنگم کنـد پسـند　　دل را ز[1] زلفِ یـار کشـیدن چـه فایـده
گاهی نشد کـه پـا نگـذارد بـرون ز دَر　　بـر آسـتانِ یـار رسـیدن چـه فایـده
ظالم بـه‌سـوی مشـهد او رُو نمـی‌کنـد
آزاد را بـه‌خـاک طپیـدن چـه فایـده

«۹۴۶»

مینای دل شکست به‌سنگی که واه واه　　در شش جهت رسید ترنگی که واه واه
آن شاخ گل که پرده‌نشین بود در چمن　　امروز جلوه کرد بـه‌رنگـی کـه واه واه
تا ربط یکدگر نشود فـاش بـر کسـی　　وا کرد بر رخم در جنگـی کـه واه واه
از دام طـرّه‌ات نتـوانم کـه وا رَهـم　　افتـاده‌ام بـه‌قیـد فرنگـی کـه واه واه
خود را به‌بحر عشـق بـرای شـنا زدم　　رفتم فـرو بـه‌کـام نهنگـی کـه واه واه
می‌داشـتم از او هـوس زخـم تـازه‌ای　　زد از نگـاهِ تُنـد خـدَنگی کـه واه واه
جایی میـان هـردو جهـان برگزیـده‌ام　　آسوده‌ام بـه‌کوچـهٔ تنگی کـه واه واه
دشـنام او شـنیدم و بُـردم حلاوتـی　　شکّر مرا چشاند شـرنگی[2] کـه واه واه
دارم ز پـای مَـردی **آزاد** حیرتـی
بیرون زد از سپهر شلنگی[3] کـه واه واه

«۹۴۷»

مـرزای دولتمنـد را شـهر جهـان‌آبـاد بـه　　گر جای دیگر مـی‌رَوَد ویرانـه از آبـاد بـه
من می‌رَوَم راهِ وفـا امّـا تـو نگـذاری جفـا　　این خُو گرفتی از کجا انصاف از بیـداد بـه
قاتل اگر جوید ترا خود پیش او رو از رضا　　خونی که می‌ریزد قضا بر گـردنِ جَلّـاد بـه
آن طفل رعنا از پَری آموخـت فـنِّ دلبـری　　امّا در این افسون‌گری شاگرد از اسـتاد بـه

---

۱. گنج بخش: «ز» ندارد.
۲. خربزهٔ صحرایی که خوش رنگ و خوش شکل باشد لیکن به‌غایت تلخ مزه بود، به‌عربی آن را حنظل خوانند و به‌هندی «پهرپهندوا» و «اِندراین» نامند. (غیاث)
۳. برجستن از جایی به‌جایی.

با نیک و یا بد ساختن کین را ز دل انداختن　　با صلح کُل پرداختن در عالم ایجاد به
در دام یار دل شکن طرح گرفتاری فگن　　فال مراد او بزن خشنودی صیّاد به
بلبل خورَد خونِ جگر قمری بَرَد در غم بَسر　　روی تو از گل خوبتر تو قدِّ تو از شمشاد به
اوّل در الفت زنی آخر دل از من بَر کنی
عهدی که کردی بشکنی دانَد ترا **آزاد** به

«۹۴۸»

مرگِ عاشق ز زندگانی به　　شکل اوّل ز شکل ثانی[1] به
گفت پروانه زیستن چه بَلاست　　بر سر شمع جانفشانی به
لب او چشم را نصیحت کرد　　جان دهی به که جان ستانی به
داد از ظالمی که می‌گوید　　تُندخویی ز مهربانی به
نَخُورَد زخم خنجر تکلیف　　جهل انسان ز کاردانی به
نیست درویش را معامله‌ای　　نامرادی ز کامرانی به
پیر زود از جهان رها گردد　　کهنه سالی ز نوجوانی به
نیست جایی که نغمهٔ هندی　　بستن لب ز نغمه‌خوانی به
سینه‌ات صاف نیست با **آزاد**
خوش گُمانی ز بدگمانی به

«۹۴۹»

طفل عرب‌زاده‌ای کُشت مرا بی‌گناه　　شکوهٔ او می‌بَرم پیش رسالت پناه
وام ز مردم کنی زر پَی ترتیب جشن　　تا شنوی واه واه خاک بر این واه واه
وا نگذارد خلیق خُلق ز پهلوی زر　　سایه کند شاخ گل بر سر مشتِ گیاه
بر سر راهت کِشم تا به‌کجا انتظار　　دیدهٔ من شد سفید روی جدایی سیاه
حیف که ناحق مرا دورتر افگنده‌ای　　بر دِگران افگنی سایهٔ طرفِ کلاه
دست دهد حیرتی چشم رسن باز را　　چون نخرامد دلم بر سر تار نگاه

۱. در علم منطق شکل اوّل بِه از شکل ثانی است (حاشیه، همان).

بنـــده‌نـــوازا! شـــناس جـــوهر **آزاد** را
می‌کند از جان و دل خدمتِ این بارگاه

«ی»

«۹۵۰»

ماه من امشب نمی‌دانم کـه مهمـانِ کـه‌ای   گرم رفتـی از نظـر شـمع شبسـتان کـه‌ای
سال‌ها شد در سُراغت سر به‌صحرا داده‌ام   ای غـزال بـی‌مـروّت در بیابـان کـه‌ای
من هم آخـر دردمنـد چشـم بیمـار تـوام   ای به‌قربانـت رَوَم در فکـر درمـان کـه‌ای
مـن ز آب دیـدهٔ گریـان تـرا پـرورده‌ام   ای نهـال بـی‌وفـا سـرو گلسـتان کـه‌ای
شـوخیی در خانـهٔ آیینـه سـامان مـی‌کنـی   این‌قدرها در عـلاج چشـم حیـران کـه‌ای
تا تو رفتی یک قلم مکتب خراب افتاده است   طفل شیرین حرف من شور دبستان کـه‌ای
خـاطرت **آزاد** دارد سـخت بـی‌جمعیّتـی
خیـر باشـد والـهٔ زلـف پریشـان کـه‌ای

«۹۵۱»

باز خورشید صفت جلـوه‌طـراز آمـده‌ای   چشم بَد دور که خوش ذره‌نواز آمده‌ای
بـه‌مـرادِ دل مـا جلـوه‌طـراز آمـده‌ای   آن قدر یادِ تو کردیم کـه بـاز آمـده‌ای
مـاهِ تابـان ز افـق سـر تنوانـد بـر زد   به‌ادایی کـه تـو از مطلـع نـاز آمـده‌ای
عمرت ای سـرو گلسـتانِ وفـا بـاد دراز   که سوی مـا ز رهِ دور و دراز آمـده‌ای
نـاز بـر مسـندِ شـاهانه تـرا مـی‌زیبـد   بر سـر خـاک‌نشـینان بـه‌نیـاز آمـده‌ای
برگ سبزی ز دعا تحفه به‌یاران برسان
تو که **آزاد** ز گلگشتِ حجـاز آمـده‌ای

«۹۵۲»

هزار حیف که از مخلصان جدا شده‌ای   بگو برای خدا بـا کـه آشـنا شـده‌ای
ز عندلیب چه تقصیر دیده‌ای ای گل   کـه آشـنای نسـیم گریـز پـا شـده‌ای
توان نمود ادا حـق ایـن غریبـان هـم   کـه از توجّـه عُشّـاق دلربـا شـده‌ای

تو از عقیق دلم گوشـواره سـاختهای　　خدا گواه که بسیار خوشـنما شـدهای
کـدام عاشـق منظـور رفـت از عـالم　　که برخلاف بتان صاحب عزا شدهای
اگر ملازم سرکار مرد این همه نیست　　کدام وجه که بیـزار از حنـا شـدهای
هـزار درد بـه**آزاد** کـردهای تسـلیم
بـرای دردِ دل دیگـران دوا شـدهای

«۹۵۳»

در نظرها بـهچـه انـداز نمایـان شـدهای　　چشم بددور امام صـفِ خوبـان شـدهای
قبلـهٔ سـجدهٔ خـود سـاخته آیینـه را　　این چه حال است که برگشته ز ایمان شدهای
لوح تعلیم تـرا بـر سـر خـود زد اسـتاد　　طفل شیرین لب من شور دبستان شدهای
هـر سـحر بـر سـر بـازار تـرا مـیبیـنم　　ای گل تازه چرا این همه ارزان شـدهای
هیچکس نیست که بیرون ز رضای تو بود　　بهچه تقصیر از این بزم گریـزان شـدهای
ای مسـیحا نتـوان کـرد ادا شـکر تـرا　　دردِ جانکـاه مـرا مایـهٔ درمـان شـدهای
بـادِ سـیراب گلسـتان تـو از آب بقـا
بر سـر تربـت **آزاد** گـل افشـان شـدهای

«۹۵۴»

آمد سـوار تخـتِ روان شـاهزادهای　　فرمان بهسـر بُریـدن عُشّـاق دادهای
مردم که در چمن بهچه انداز جان سپرد　　مرغی بهپای بوتهٔ گل سـر نهـادهای
یاران غنیمت است ملاقاتِ واپسین　　دارم طوافِ حضـرتِ قاتـل ارادهای
لازم که خود بهغمکدهٔ من کرم کنی　　آید چگونه پیش تـو از پـا فتـادهای
زین نقشها که از قلم صنع رُو نمود　　آید پسند خاطر مـن روی سـادهای
نازم بهعاشق گُل خورشـید مشـربی　　در آفتاب گرم بهیـک پـا سـتادهای
اِمشب گره ز خـاطر **آزاد** بـاز کـرد
بندِ قبـا و طـرّهٔ مشـکین کشـادهای

«۹۵۵»

دیـدم بـه‌سـرزمین عـرب پیـرزاده‌ای　　طفلی دکـان تـازه‌ای شـیخی کشـاده‌ای
بر پُوستِ تختِ عاشق بسـمل نشسـته‌ای　　خود را به‌چشم معتقـدان جلـوه داده‌ای
در بـزم آتشـین نَفَسـان پـا فشـرده‌ای　　در قمریـانِ سـوخته سـرو پیـاده‌ای
هردم ز خونِ خَلق وضو تـازه کـرده‌ای　　رو جانـب مقـام عبـادت نهـاده‌ای
بر کـف گرفتـه سـبحهٔ دلهـای عـالمی　　در خانـهٔ خـدا بـه‌ادب ایسـتاده‌ای
پیمانـه‌هـا ز خـونِ شـهیدان کشـیده‌ای　　گاهی نکرده تر لـب خـود را ز بـاده‌ای
در بوتـهٔ گـدا ز جهـان را فگنـده‌ای　　بـر مسـندِ مجاهـده گـرم افـاده‌ای
بر فرق خود کلاهِ مشیخت شکسـته‌ای　　در کـار اهتمـام مریـدان فتـاده‌ای

آزاد را بـه‌بنـدگی خـود کشـیده‌ای
مشـکین سلاسـلی ز بهـین خـانواده‌ای

«۹۵۶»

ای شـمع داغـدار ولای کـه بـوده‌ای　　تا صبح اشک‌ریـز بـرای کـه بـوده‌ای
آیینه را بگیر و تماشای خـویش کُـن　　ناحق اسیر زلف رسـای کـه بـوده‌ای
گامی بـرون نمـی‌زدی از خانـهٔ پـدر　　الحال خـاکروب سـرای کـه بـوده‌ای
یک روز پا ز طوفِ بیابان نمـی‌کشـی　　در آرزوی بانـگِ درای کـه بـوده‌ای
ترسم که شمع حسن ترا آفتـی رسـد　　افشرده پـا بـه‌راهِ هـوای کـه بـوده‌ای
ای وای خورده‌ای به‌جگر زخم کاریی　　ارشـاد کـن شـهیدِ ادای کـه بـوده‌ای
نام وفا به‌گوش تو گاهی نخورده بـود　　اکنون غلام محـو وفـای کـه بـوده‌ای
دردِ تو از علاج کسـی بـه نمـی‌شـود　　بـاری نیازمنـدِ دوای کـه بـوده‌ای

صدسال شد که بر سر راهی نشسته‌ای
آزاد کوش بر تـک پـای کـه بـوده‌ای

«۹۵۷»

غلطان به‌خونِ دل ز حنای کـه بـوده‌ای　　تو زخم خوردهٔ سـر پـای کـه بـوده‌ای
پیدا به‌روزگار نشـد چـون تـو ظـالمی　　مظلوم این زمان ز جفـای کـه بـوده‌ای

می‌بینَمَت که رُو بـه‌گلسـتان نشسـته‌ای　　امّیــدوار بــادِ صــبای کــه بــوده‌ای
مــی‌رفــت آســتان تــرا ایــن نیازمنــد　　اکنون تو خاکروب سـرای کـه بـوده‌ای
بر خود حرام ساخته‌ای خُورد و خواب را　　بی‌تاب ایـن‌قـدر ز بـرای کـه بـوده‌ای
لعل لب تو بی‌حَرَکت نیست یک نَفَـس　　همواره سبحه‌خوانِ دعـای کـه بـوده‌ای
در کوچـهٔ تـو راه نمـی‌یافـت سـایلی　　از گـردش زمانـه گـدای کـه بـوده‌ای
در بنــدِ جامــهٔ تــو گرفتــار عــالمی　　خود هم اسـیر بنـدِ قبـای کـه بـوده‌ای

آزاد دردمنـد فـدای تـو بـوده اسـت
گرد سرت شوم تو فـدای کـه بـوده‌ای

«۹۵۸»

سـاقیا امشـب بـه‌سـاغر ریـز آب تحفـه‌ای　　ماهتاب تحفه می‌خواهـد شـراب تحفـه‌ای
چون دهد آن شوخ یک دشنام گویم صد دعا　　در میان باشد مـرا بـا او حسـاب تحفـه‌ای
شـیوهٔ بیـداد کـردن بـر کتـان دانـد گنـاه　　جلوه افروز است اینجـا ماهتـاب تحفـه‌ای
گوشـهٔ دامـان او را شـام نتوانـد گرفـت　　بـر زمـین ماسـت تابـان آفتـاب تحفـه‌ای
دامن پیشین خود را از حیـا بـر رُو گرفـت　　کرد ظاهر لولیی امشـب حجـاب تحفـه‌ای
هیچ‌سروی پـیش او سرسـبز نتوانـد شـدن　　کـردم از نـازک نهـالان انتخـاب تحفـه‌ای
گفتمش تَن ده به‌من ارشاد شد جان ده به‌من　　گوش کردم از لب لعلش جـواب تحفـه‌ای
ساقی امشب از می خوشبو مرا در شک فگند　　کاین شراب تحفه باشد یا گـلاب تحفـه‌ای

کـرد ظـالم بنـد در زنجیـر زلـف **آزاد** را
ایـن سـعادتمند باشـد در عـذاب تحفـه‌ای

«۹۵۹»

دیـدم بـه‌بـاغ بلبـل از خـود رمیـده‌ای　　در ســایهٔ نــوازش گــل آرمیــده‌ای
پَـر در هـوای عـالم مسـتی فشـانده‌ای　　از جـام گـل شـراب معطّـر کشـیده‌ای
هر دم بـه‌یـار تـازه‌ای دلشـاد کـرده‌ای　　از گلبنـی بـه‌گلـبن دیگـر پریـده‌ای
بـالای شـاخ گـل بـه‌تکبّـر نشسـته‌ای　　بـر خـود ز کـامرانی ایّـام چیـده‌ای
گفـتم کـه ای فریفتـهٔ شـاهدِ چمـن　　پرغـافلی ز بـازی چـرخ خمیـده‌ای

بعد از سه چار روز که بادِ خزان رسد　　نتوان به[1] شاخ دید گل نَو دمیده‌ای
یا بی‌چمن به‌غارت دی ماه رفته‌ای　　هر گل شهید تازه‌ای در خون طپیده‌ای
چون بلبل حریف کهن این سخن شنید　　منقار کرد وا به‌جواب گزیده‌ای
گفت از حیاتِ این نفس خوش غنیمت است　　بر لب میار نام دَم نارسیده‌ای
امروز داد عشرت صدساله می‌دهد　　خوش روزگار از غم فردا رمیده‌ای
در خاطر شکستهٔ **آزاد** این سخن
وا مانده از تلوّن ایّام دیده‌ای

«۹۶۰»

بار سفر ز دیدهٔ نم دیده بسته‌ای　　برق جهنده‌ای که از این ابر جسته‌ای
تاوان اگر دهی دُر غلطان قبول نیست　　باید که دل دهی که دل من شکسته‌ای
رندی ترا ز رخنهٔ دیوار بنگرد　　در خانه زین معامله غافل نشسته‌ای
امروز در رخ تو صفای دگر بُوَد　　شاید ز آب دیدهٔ عُشّاق شُسته‌ای
چشمی رسید نیکی صدسالهٔ ترا　　بد کرده‌ای که از من مخلص گسسته‌ای
آزاد شیوهٔ تو نهایت پسندِ ماست
یکسو نشسته از غم ایّام رسته‌ای

«۹۶۱»

صبحدم بر سر ارباب نیاز آمده‌ای　　آفتابانه عجب ذرّه‌نواز آمده‌ای
گفته بودی دَم رخصت که نخواهم آمد　　خاطر من کششی کرد که باز آمده‌ای
نیست از دستِ تو دربارهٔ ما کوتاهی　　که به‌پای کرم از راهِ دراز آمده‌ای
زهرهٔ کیست که در پیش تو مانَد بر جا　　ماهِ من هالهٔ آغوش گداز آمده‌ای
وا نمودی که نباشد به‌تجلّی[2] تکرار　　هر زمان طرز دگر جلوه طراز آمده‌ای

---

۱. گنج بخش: ز.
۲. نزد صوفیه تجلّی حق را تکرار نیست یعنی یک تجلّی در دو آن نمی‌کند بلکه در هر آن تجلّی نو می‌کند (حاشیه، همان).

غرض تست که بیهوش کُنی مردم را — از خدا ترس که در وقتِ نماز آمده‌ای
عالمی رفت به‌حیرت که چه باشد منظور — خانه پُرسان به‌سوی آیینه ساز آمده‌ای
جای آن است که نقدِ دل و جان نذر کنم — که پی خاطر من بر سر ناز آمده‌ای
دوش در انجمنی رمز مرا فهمیدی — لله الحمد که با بندۀ راز آمده‌ای
که تواند که سرزلف ترا قطع کند — گرچه در شوخی انداز ایاز آمده‌ای
می‌کنی یادِ غزالانِ حرم را **آزاد**
گشت روشن که ز صحرای حجاز آمده‌ای

«۹۶۲»

کرده وا بند قبا در شب تار آمده‌ای — چشم بَد دُور سزاوار فشار آمده‌ای
صبح اقبال من از مشرق امّید دمید — دل شب با لب خندان به‌کنار آمده‌ای
پیش چشم تو غزالان به‌تمنّا حاضر — صاف کن مشق که تو بهر شکار آمده‌ای
بادۀ خونِ غلامانِ تو آید به‌چه کار — جرعه‌ای نوش که لبریز خمار آمده‌ای
دل نادان مرا بُرده ز خود خواهی کرد — می‌شناسم که در اینجا به‌چه کار آمده‌ای
عندلیبان به‌تماشای تو آیند از دُور — بس‌که در جامۀ رنگین بهار آمده‌ای
ظاهرا خانۀ آیینه بلایی دارد — که قوی رفتی و بسیار نزار آمده‌ای
حقّ تعالی به‌تو توفیق کرامت فرمود — که شفیقانه به‌نزدِ دل زار آمده‌ای
لازم این بود که در پیش تو می‌رفت **آزاد**
لطف کردی که تو خود جانب یار آمده‌ای

«۹۶۳»

آسان شمرد از تن من سر بُریده‌ای — گویا ز شاخ غنچۀ پژمرده چیده‌ای
شوری ز پشت خطِّ لبت در جهان فتاد — ناحق دو تیغ بر سر مردم کشیده‌ای
می‌رفت ذکر خیر تو اینجا همین زمان — عمرت دراز باد که بر جا رسیده‌ای
انصاف ده که نیست مناسب نشانِ من — حرفی که از زبانِ مخالف شنیده‌ای
کاری خلاف طبع مبارک نکرده‌اند — ناحق چرا ز صحبتِ یاران رمیده‌ای
در سلکِ بنده‌ای خودش مغتنم شمار
آزاد را به‌قیمتِ ارزان خریده‌ای

«۹۶۴»

سال‌ها رفت تـا نهـان شـده‌ای نایـب صـاحب‌الزّمـان شـده‌ای
آب حیــوان نمــی‌رَوَد از جــا تو از اینجا چـرا روان شـده‌ای
ذوق وافــر بــه‌صــیدِ دل داری حق به‌جانب که نوجوان شده‌ای
چشـم را هـر طـرف نینـدازی آهوی خویش را شبان شـده‌ای
نــیم آیینــهٔ پریشــان بــین ناحق از بنده بـدگمان شـده‌ای
سجدهٔ شـکر حـقّ تعـالی کُـن سجده‌گـاه نُـه آسـمان شـده‌ای
آزمــودی بســی وفــای مــرا بـاز سـرگرم امتحـان شـده‌ای
پیش از این حرف می‌زدی بسیار به‌چه تقریب بـی‌زبـان شـده‌ای

نیست معلوم کـی حوالـه کنـی
دل **آزاد** را ضــمان شــده‌ای

«۹۶۵»

می‌شناسم این که شـاهِ خوبرویـان بـوده‌ای چون به‌کام من نه‌ای غـول بیابـان بـوده‌ای
از تو با این کج مزاجی مـی‌شناسـم مغتـنم یک دو دم چون ماهِ نو بر من نمایان بوده‌ای
نیسـتی از آهـوی رم کـردهٔ تصـویر کـم نـزدِ مـن ننشسـته‌ای امّـا گریـزان بـوده‌ای
در دل آسـودهٔ مـن بـی‌سـبب آتـش زدی خانهٔ خود سـوختی بسـیار نـادان بـوده‌ای
قـدر اخـلاص مـرا در زنـدگی نشـناختی بعد قتل من چه حاصل گر پشیمان بوده‌ای
چون تو بی‌دردی به‌دارالحرب نتوان یـافتن می‌کنی این حرف باور گر مسلمان بوده‌ای

کشــتن **آزاد** را در دل مصــمّم کــرده‌ای
بنده‌پرور کیست مانع تـا هراسـان بـوده‌ای

«۹۶۶»

نوای نی‌نوازی بـر دل مـن زخـم زد کـاری نهان در پردهٔ نی ناخن شـیر اسـت پنـداری
ز صاحب ظرف می‌آید قدح نوشی و هشیاری نداند هرکسی گلگـون صـهبا را عنـان داری
سـر دنبالـهٔ چشـم تـو دارد خـال مـوزونی مگـر بسـتند بـا تـار سـیه تعویـذِ بیمـاری
به‌پشتی کار گیـرد از صـفِ برگشـتهٔ مژگـان توان آموخت از چشم بتـان آیـین سـرداری

سلامت باش ای آیینه احسانی عجب کردی / که محرم ساختی آن سنگدل را بـا گرفتـاری
خدا بیگانگان را بـر غریبـان مهربـان سـازد / که مجنون را بجز آهوی وحشی کرد غمخواری
دل **آزاد** را چشـم بتـان غمگـین نمـی‌سـازد
نگــردد در هــوای آتشــین آیینــه زنگــاری

«۹۶۷»

سرت گردم از این محفل برون رفتی کجا رفتی / بگو باری چه واقع شد از این محفل چرا رفتـی
خبر ناکرده بر یارانِ مجلـس دامـن افشـاندی / نیاوردی بجـا شـرطِ مـروّت بـی‌رضـا رفتـی
تــو والا دودمــانی آدمیــت شــیوه‌ات باشــد / تعجّـب از تـو بـا آن دوسـتی ناآشـنا رفتـی
نکردی رحم در حال غضب بـر میرزایـی‌هـا / عنـان برتـافتی از جانـب تَوسَـن بپـا رفتـی
مگر شوخی که رنگِ عشق او داری به‌یاد آمد / که بی‌تابانه از جا خاسـتی پـا در حنـا رفتـی
من ای بوی گلستان از خدا بختِ تو می‌خواهم / که تا آغوش آن گل مست بر دوش صبا رفتی
قـدم از شـهر در صـحرا زدی **آزاد** را دیـدی
کرم کردی نهایت لطف فرمـودی بجـا رفتـی

«۹۶۸»

بزرگ و خوردِ جهان است در نیاز یکی / که هست شاه و گدا در صـفِ نمـاز یکـی
به‌شهر حسن چه خوبان به‌چشم خود دیدم / قسـم بـه‌دل کـه بُـوَد یـار دلنـواز یکـی
به‌قطع طول امل ضبط نفس سرکش کن / کــه ایــن بــلا بُــوَد و طُــرّهٔ ایــاز یکــی
به‌زلفِ او دل من سـر کنـد فسـانهٔ درد / کــه هســت طُـرّهٔ یـار و شــب دراز یکــی
مَـرو بــه‌سـیر و تماشـای بوسـتان **آزاد**
نهال قامتِ یار است و سرو نـاز یکـی

«۹۶۹»

عاقبت با داغ حسرت در زمین جا می‌کنـی / عشرت شاهِ جهان یـا عـیش دارا مـی‌کنـی
نیســتی در عــالم ایجــاد از طــاووس کــم / گلستانی‌یابی اگر خـود را تماشـا مـی‌کنـی
ای خدا شـأنِ تـرا کاشـانهٔ دل بـس نکـرد / خانـهٔ دیگـر بنـا از سـنگِ خـارا مـی‌کنـی

می‌زنی گر با لب جان‌بخش خود حرفی به‌من ای به‌قربانِ تو جانها مُرده احیا می‌کنی
نامه‌ها نصف الملاقات است و این مشتاق را هست وصل تام گر یک رقعه انشا می‌کنی
صحبتِ **آزاد** را پُرمغتنم باید شمرد
بعد هجرش این مجالس را تمنّا می‌کنی

«۹۷۰»

ز خود آسودگان دانند آیین حق آگاهی در این دارالخلافة می‌رسد منصور را شاهی
گهرها در بهای صبح ریزد خسرو انجم مکن در بیع خود بر دستِ جانان هیچ کوتاهی
در این عالم که همراه موافق می‌کند پیدا نیامد راست از خضر و کلیم الله همراهی
میفگن بر بلند و پست چشم امتیاز خود توکّل کن که آخر می‌رسی تا ماه یا ماهی
قریب خلق صاحب شمله را **آزاد** ارزانی
نمی‌آید ز دستِ شیرمَردان کار روباهی

«۹۷۱»

ای آیینه انتظار داری عشق که بروی کار داری
ای گل جگر فگار داری از دست که خار خار داری
آیینه در کنار داری نظّارهٔ نَو بهار داری
من بندهٔ ناتوان تو صاحب در جبر من اختیار داری
دارم ز تو چشم قدردانی از عشق من اعتبار داری
خاکی شدم و هنوز از من در خاطر خود غبار داری
رَم کرد ز آهوان رمیدن شاید که سر شکار داری
در آیینهٔ دل ز دست دادی از چشم خود این خمار داری
خود می رسد آنچه قسمت تست بی‌فایده اضطرار داری
ای گل تو همین زر محقّر سرمایهٔ افتخار داری
صد بندهٔ با وفا چو **آزاد**
در عرصهٔ روزگار داری

«۹۷۲»

ترا ای ماه می‌باید که بـر مـن مهربـان باشـی	به‌این روشن ضمیری مخلصان را قدردان باشی
دل هـر شـمع بـر بیتـابی پروانـه مـی‌سـوزد	چه باشد گر برای ما تو هم آتش به‌جان باشی
در این احباب چون من مخلص دیگر نمی‌یـابی	نمی‌دانم چه واقع شد که با من سرگران باشی
اگر کُشتی مرا کو مُرده باشد شخص ناچیزی	سرت گردم نمی‌خواهم که بدنام جهان باشی
خیالت را به‌دل جا دادم و از رشک رنجیـدی	نشاید جانِ من تا این‌قدر هم بـدگمان باشـی
مَرَو ای عاشق قالب تهی از حدِّ خود بیـرون	ترا این بس‌که چون نعلین سر بر آستان باشی

فــروغ عشــق از پیشــانی **آزاد** مــی‌تابــد
چه لازم این‌قدر سرگرم رسم امتحـان باشـی

«۹۷۳»

ضعیفان را به‌چشم کم مبین آخر زیان بینـی	صفا را عینکِ دل کن که خوردان را کلان بینی
ز بالا می‌رسد هر وقت عمر تازه سـالک را	که در هر ماه ماهِ پُشتِ خَم را نوجوان بینی
خزان از غارتِ گل ریخت خونِ عندلیبان را	به‌جز قمری که فارغ بال از رنج خزان بینـی
ترا بر عاشق نازک طبیعـت خنـده مـی‌آیـد	چه خودداری کنی وقتی که شاخ زعفران بینی
شبستانِ عَدَم خوش خلوت بی‌مدّعی باشـد	ز جان و تن نظر بـردار تـا آرام جـان بینـی
برو در گلستان بی‌نیازی پـا بـه‌دامـن کـش	چه لازم خـار خـار دوربـاش باغبـان بینـی

تـرا **آزاد** گـردد قـدر طـوق بنـدگی ظـاهر
اگر از چشم قمری حسن آن سرو روان بینـی

«۹۷۴»

بی‌تو دل در چه عذاب است تو هم می‌دانی	ماهی دور ز آب است تو هـم مـی‌دانـی
بر سـر تربـتِ مـن فاتحـه بایـد خوانـد	این عمل کار ثواب است تو هم می‌دانی
زخمی خنجر غـم را بـه‌نگـاهی دریـاب	چارهٔ دردِ شراب است تو هـم مـی‌دانـی
مـی‌تـوان کـرد بـه‌دیـدار مبـارک آبـاد	عالمی بی‌تو خراب است تو هم می‌دانی
وعده‌ای ساخته‌ات کار مرا آخر سـاخت	قاتل تشنه سراب است تو هـم مـی‌دانـی

مـی‌تـوانم ز لبـت بوسـه گـرفتن امّـا　　ادب حسن حجاب است تو هم می‌دانی
صـاحبا در حـقِّ **آزاد** عنایـت فرمـا
بندهٔ خاصّ جناب است تو هم مـی‌دانـی

«۹۷۵»

آیینـه‌وار تصـفیه گـر آرزو کنـی　　دل را ز آب دیدهٔ خود شُست و شُو کنی
از تربتِ شهیدِ تو گل‌هـا دمیـده اسـت　　ای وای کو دماغ که چینـی و بُـو کنـی
گفتم به‌او چرا شـکنی دل، جـواب داد　　در ملکِ مـن تـرا نرسـد گفتگـو کنـی
زیبـد تـرا اگـر بـه‌لبـاس برهنگـی　　از نقـش بوریـای قناعـت اُتـو کنـی
آزاد پیـر میکـده ارشـاد مـی‌کنـد
در پای خُم‌نشینی و مـی در سُبُو کنـی

«۹۷۶»

دلربایانـه بـه‌ویرانـهٔ مـا مـی‌آیـی　　می‌توان یافت که از شهر وفا می‌آیی
باز ای حضرتِ هدهد ز کجا می‌آیی　　خیرمقدم اگر از شهر صـبا مـی‌آیـی
طرز شوخی نگذارد که نشینی یکجا　　به‌تماشای چمن پا بـه‌حنـا مـی‌آیـی
می‌توان ریخت[1] عبیری ز غبار دامن　　گر به‌گلگشت مزار شـهدا مـی‌آیـی
جلوهٔ شاهد اقبال تو روزافزون بـاد　　که به‌دلداری مُشـتِ غربـا مـی‌آیـی
غنچهٔ خاطر پژمـرده چـرا وا نشـود　　دل گشاینده‌تر از بادِ صـبا مـی‌آیـی
بـر سـر مشـهد **آزاد** شـنیدم امـروز
که تو می‌آیی و بسیار بجا مـی‌آیـی

«۹۷۷»

تو پَری دیده سـراپا بـه‌نظـر مـی‌آیـی　　مگـر از خانـهٔ آیینـه بـه‌در مـی‌آیـی
چه قدر گرم تواضع بـه‌نظـر مـی‌آیـی　　آفتـابی و سـوی ذرّه بـه‌سـر مـی‌آیـی

---

۱. نسخهٔ گنج بخش: یافت.

بی‌تو دلهای محبّان چه خرابی دارد　　شهرها می‌شود آباد اگر می‌آیی
رفتن مهر جهانتاب رجوعی دارد　　کرم تست اگر صبح دِگر می‌آیی
می‌بَری هوش به‌تاراج خریداران را　　پر یتیمانه به‌آیین گهر می‌آیی
طوق قمری شده والله چمن از تنگی　　کی تو ای سرو خرامان ز سفر می‌آیی
ای سپاهی به‌چه قربان خرامت گردم　　در دلت چیست که با تیغ و سپری می‌آیی
دولت زخم تو امروز کرا دست دهد　　دامن و ترکش و خنجر به‌کمر می‌آیی
جانِ من صائب و **آزاد** چه تدبیر کنند
نه به‌زاری نه به‌زور و نه به‌زر می‌آیی

«۹۷۸»

گل زیبای من آخر کجایی　　جنون افزای من آخر کجایی
که دارد بی‌تو پروای گلستان　　چمن پیرای من آخر کجایی
مرا طَور دو رنگی در نظر بود　　گل رعنای من آخر کجایی
قیامت می‌کند شور جنونم　　پَری سیمای من آخر کجایی
نمی‌آیی و من در انتظارت　　کرم‌فرمای من آخر کجایی
نکردی گوش حرفِ مخلصان را　　بُتِ خود رای من آخر کجایی
نگاهم خوش ندارد روی مردم　　شب یلدای من آخر کجایی
جهان را بی‌تو رونق رفت از کار　　جهان آرای من آخر کجایی
تو بودی قدردان بنده **آزاد**
شه والای من آخر کجایی

«۹۷۹»

ای مشفق قدردان کجایی　　کوچک دل مهربان کجایی
خواهند شکستِ من حریفان　　زور من ناتوان کجایی
تا چند کشم جفای یاران　　فریادرس جهان کجایی
من عاجز و دشمنان زبردست　　یاری دهِ بیکسان کجایی
دستِ ستم زمانه بالاست　　بازو شکن زمان کجایی

گل حاضر و عندلیب غایب آتـش زن آشـیان کجـایی
آزاد نشسـته بـر سـر راه
ای یوسفِ کـاروان کجـایی

«۹۸۰»

نیست در ربط دلی حاجت قُـرب بَـدَنی تشنهٔ دسـت عقیـق اسـت سـهیل یَمنـی
دعوٰی شوخی حسن تو ز آهوست خطـا کم بُوَد صـاحب انـداز و نزاکـت خُتَنـی
معنی گنج نهـان کشـف شـود عـارف را گر برآیی ز پس پرده بـهایـن سِیم تَنـی
طوطی از هند بهایران و عرب تحفه بَرَند مرد را بال دهـد جـوهر شـیرین سـخنی
دیـدهٔ مجلسـیان آیینـهٔ حیـران اسـت چه گهرها که لبت ریخت بهاین بیدهنی
رشک بر معتکف کوی تـو دارد مجنـون جُغد را نسبت دُوریست بهمرغ چمنـی
داد **آزاد** گهرهـا قلـم واسـط را
هست رسم شرفا پـاس حـقّ هـموطنـی

«۹۸۱»

نیست ممکن که کنی در حق من هیچ کمی من بهاحسانِ تو محتاج تو صـاحب کرمـی
چقـدر پیـرهن صـبح تکلّـف دارد یک قلم خطِّ شـعاعی اسـت اُتـوی قلمـی
هردو چشم است بجای خود و منظور یکیست راه دارنـد بـهیکجـا صـمدی و صـنمی
میشود صاحب رفعـت ز تواضـع مشـهور ماهِ نو این همه انگشـت نمـا شـد زخمـی
در جهان کیست بهآرام که تعریفِ سـکون کـردهام از علمـا گـوش کـه باشـد عـدمی
خـطِّ نَـو رسـتهٔ لعـل تـو نمـکهـا دارد ختم بر قطعهٔ یاقوتِ تو شد خـوش رقمـی
جز تـو **آزاد** ندیـدم کـه بـهایـن حسـن ادا
شـعر گویـد بـهزبـانِ عربـی و عجمـی

«۹۸۲»

حنـایی اشـک افشـاندم بـهپـایی رسـاندم کـاروانِ خـود بـهجـایی
چه شد امروز ای جان، خیر باشد نمـیبیـنم نگـاهِ آشـنایی

مکن این حسن را در پرده ضـایع　　تـوان کـردن بـه‌کـار مـا ادایـی
رسـانده کعبـهٔ دل را شکسـتی　　که دید ایـن‌طـور کـافر مـاجرایی
مساز از سرمه بر رخسار خود خال　　چـه خـواهی از سـیاه بـی‌وفـایی
مگر صید افگنی صحرانواز اسـت　　کـه سـر زد از غـزالان مرحبـایی
عنایـت کـن بـه‌حـال میـر **آزاد**
طلب فرمـا از ایـن سـیّد دعـایی

«۹۸۳»

نمـود جلـوهٔ اعجـاز شـمع مُطَّلَبـی　　نمانـد شـوخی چشـم شـرار بـولهبی
فـدای خاصّـیتِ وادی عقیـق شـوم　　که کرد ریگ روانش عـلاج تشـنه لبـی
زیارتِ تو کنـد آفتـاب هـر شـب نـذر　　رَوَد صـباح جلـوریز جانـب غربـی
ز بس‌که ذوق شکست تو داشت ساغر ماه　　گرفـت رنـگ نزاکـت ز شیشـهٔ حلبـی
خوش است حسن تقاضا ز باغبانِ کریم　　نصـیب ذایقـه‌ام کـن حـلاوتِ رطبـی
بـه‌آفتـاب نبـوّت رسـانده‌ایـم نَسَـب　　توان ز ذرّهٔ ما دیـد نـور خـوش نَسَـبی
به‌مُلکِ هند چو من نیست طـوطی **آزاد**
که کرد تربیـتِ مـن شـکر لـب عربـی

«۹۸۴»

آرزومنـدِ جنـونیم بهـاران مـددی　　بی‌دماغیم نسیم گل و ریحان مـددی
مرغ وا مانده ز پرواز اجل می‌خواهد　　ریخت بال و پَر پروانه چراغان مددی
طی این بادیه بی‌درد چه لـذّت دارد　　می‌گذارم قدمی خار مغـیلان مـددی
آتش ما هـوس شـعله کشـیدن دارد　　از نسیم کرمی جنبش دامـان مـددی
سـایهٔ مـردم نـاجنس نبایـد دیـدن　　وحشتی می‌طلبم چشم غزالان مددی
دل ما از قفس شهر به‌تنگ آمده است　　سخت مشتاق فضائیم بیابـان مـددی
ناحق این قوم به‌**آزاد** سر کین دارنـد
شاهِ مردان مددی صفدر یزدان مددی

«۹۸۵»

جنـونم موکشـان آورد در دامـانِ هـامونی　　غزالان را سروری شد که آمد تازه مجنونی
سرت گردم نمی‌گویم که خونم ریختی لیکن　　به‌چـین آسـتینت مـی‌نمایـد قطـرهٔ خـونی
نـدانم باعـثِ رنجیـدنِ او، ایـن‌قـدر دانـم　　که بربستند یارانِ غرض‌گو تـازه مضـمونی
گزد چون مار گیسوی تو تدبیری نمی‌باشد　　مگر خوانـد نگـاهِ سـحرپرداز تـو افسـونی
عنایت کرد ساقی از می روشن مـرا دانـش　　ز خُـم آورد گویـا جـوهر عقـل فلاطـونی
تمام عمر در عالم به‌مـوزونی عَلـم گشـتم　　الٰهی سبز کن بر مشهد مـن سـرو مـوزونی
توان ایجاد کردن صد گلستان معنی رنگین
اگر **آزاد** باشـد در نظـر رخسـار گلگـونی

«۹۸۶»

با من سخن لطف کند چشـم فصـیحی　　نازم به‌سقیمی که زَنَد حـرفِ صـحیحی
گر فاخته بنگی زده در صحبتِ سـبزی　　پروانــه شــرابی زده در بــزم صــبیحی
هرچند که صهبا بـه[۱]نمـک‌سـاز نـدارد　　کیفیّتِ خاصّی دهـد از دسـتِ ملیحـی
چون عارض‌ها لازمهٔ قالب خاکی است　　لابُــد خردمنــد بُــوَد ربــطِ مســیحی
یکبـار در آیینـهٔ عبـرت نظـری کـن　　رو داد ز هنگامـهٔ خـط شـکل قبیحـی
پیچید بـه‌دل بـی‌سـببی زلـفِ سـیاهش　　این کافر کج کرده[۲] عجب ظلم صریحی
گفتنـد کجـا مـی‌روی امـروز خرامـان
فرمــود کــه بــر مشــهدِ **آزاد** ذبیحــی

«۹۸۷»

بـی‌وقـت برنخیـزد از سـاز مـن نـوایی　　دارم چو وقت ساعت گویـایی بـه‌جـایی
تشـویش طرفـه دارم در ورطـهٔ بلایــی　　این کاش دسـت گیـرد میـراب[۳] آشـنایی
گیـرد اسـیر خـود را در سـایهٔ عنایـت　　دارد کمنــد زلفــش سررشــتهٔ جــدایی

---

۱. نسخهٔ گنج بخش: «به» ندارد.
۲. ندوه، لکهنو ۲، مجلس و سالارجنگ: کرد.
۳. باغبان که آب‌رسانی درختان ذمهٔ او باشد و داروغهٔ گذر دریا که کشتی‌ها به‌اختیارِ او باشد. (غیاث‌اللُّغات)

بال مرا تو بستان یا پای خـود بـه‌مـن ده　　طاووس گفت با کبک این حرف دلکشایی
سامانِ عشق دادی دیـدار هـم عطـا کـن　　نقصـان تـام باشـد احسـان نارسـایی
بیمـار را نشـاید تصـمیم یـأس کـردن　　دارد حکـیم مطلـق هـر درد را دوایـی
روزی ز دور او را عشـق بلنـد گفـتم
فرمـود کیسـت گفتنـد **آزاد** بینـوایی

«۹۸۸»

دل غمگین مرا خوش به‌زیارت کـردی　　خانه را سوختی و باز عمـارت کـردی
آن که اسلوب مـزاج تـو شناسـد دانـد　　که به‌تیغ مژهٔ خود چـه اشـارت کـردی
هیچ از دین و دل و طاقتِ من باقی نیست　　به‌چه تقصیر مرا این همه غارت کـردی
گل ز بازار خریدی و به‌خاک افگنـدی　　بنده‌ای را به‌چه تقصیر حقـارت کـردی
ای صـبا رفتـی و پیغـام مفصّـل گفتـی　　آفرین خـوب ادا حـقِّ سـفارت کـردی
دل خریدی و عوض مایهٔ حرمان دادی　　بادِ سودِ تو فزون طرفه تجارت کـردی
خوب کردی که سحر از پی دریوزهٔ فیض
مشـهدِ اقـدس **آزاد** زیـارت کـردی

«۹۸۹»

در آیین گرفتاری تویی صاحب فنّ ای قمری　　که دار طوق مادرزاد زیـب گـردن ای قمـری
کم از صور قیامت نیست در هنگامـه‌پـردازی　　ز سرو تست شور طرفهٔ در گلشن ای قمـری
مگر شد گردبادِ دشـتِ پیمـا سـرو رعنایـت　　که می‌سازی ادا رسم عزا از شیون ای قمـری
عذاب طوق لازم نیسـت بایـد بنـدگی از دل　　توان آموختن در عاشقی طور مـن ای قمـری
تو داری زیور طـوق محبّـت دور چشـم بـد　　اگر طاووس دارد رختِ رنگین بر تن ای قمری
سراپای تو دارد از کجـا ایـن رنـگِ خاکسـتر　　سرت گردم مگر غلطیده‌ای در گلخن ای قمری
نباشـد از تـو کـم **آزاد** مـا در مشـق نالیـدن
زند بر آتـش دل شـیون او دامـن ای قمـری

«۹۹۰»

نتوانـد کـه نمایـد یـدِ بیضـا احـدی　　مگر آنکس که زند بر دو جهان دست ردی
طـی ایـن بادیـه بسـیار گـران مـی‌آیـد　　برنتابـد سـر مـن منّـت پـای بلـدی
می‌توان کرد به‌صحرای جنـون سـودایی　　نیسـت بـازار خـرد قابـل داد و سـتدی
پای طـاووس بـه‌امعـان نظـر بایـد دیـد　　دارد آنکس که خود آراست چه انجام بدی
نامـه بـر بـال و پـر هدهـد دل بربسـتم　　غیـر او نیسـت مـرا نامـه بـر معتمـدی
آب و رنگ تو ندارد گل خنـدان هرگـز　　می‌خلد در دل این مسخره خار حسدی
می‌توان قطـع ره عشـق بـه‌آسـانی کـرد　　خضر این وادی دشوار بُوَد سـرو قـدی
عشق از جانب زن هـم دم مردانـه زنـد　　قصّهٔ یوسف مصری است ز قرآن سندی

ای رسول عربی نصرت سـلمان کـردی
بنده **آزاد** هم از لطفِ تو خداهد مـددی

«۹۹۱»

تو از کشیدنِ گردن همیشه در خطـری　　بـه‌تیـغ داد سـر شـمع را زیـاده سـری
مصاحب‌اند بهم عمـدگی و بـی‌هنـری　　گواه رفعت سـر و سـهی و بـی‌ثمـری
فرنگ هوش‌رسا طرفه کافرستانی است　　قـدم فشـار بـه‌دارالامـان بـی‌خبـری
شـرار کاغـذ آتـش گرفتـه را گفـتم　　چرا به‌بـال و پـر شـوق در هـوا نپـری
صبا عبور تو بر غنچه‌ها مضایقه نیسـت　　که این‌قدر پی تحصیل فیض در بـدری
ز حسن خلق تو شرمنده می‌شود فـردا　　چرا به‌مشهد مقتول خـود نمـی‌گـذری

ز بارگـــاه نبـــی فـــیض یـــافتم **آزاد**
نمـــود تربیـــتِ مـــن عنایـــتِ پـــدری

«۹۹۲»

الٰهی تا زنم در هـر خـم گیسـوی او دسـتی　　کرامت کن مرا چون شاخ سنبل مو به‌مو دستی
تـلاش همّـت اشـراف از دو نـان نمـی‌آیـد　　ندارد پای طایر مثل پـر در جسـتجو دسـتی
کـدورت رو دهـد در خانـهٔ آیینـه زنگـی را　　اگر دارد فروغ عقـل گیـرد پـیش رو دسـتی
کجا دستِ معطّل تا ببنـدد چشـم بسـمل را　　که دارد بر سر شمشیر دستی بر گلـو دسـتی

تو ای ساقی می از دستِ مبارک ریز در کامم　　که نتوانم رساند از ضعف تا دست سبو دستی
دل صد چاکِ من از شانه باشد زلف آرا تـر　　مده آن طرّه را زنهار در دسـت فـرو دسـتی
عـلاج چـاکِ دل **آزاد** از سـیر بیابـان کـن
که دارد سوزن هر خار آنجا در رفـو دسـتی

«۹۹۳»

تو قدر کاکل مشـکین خـود نمـی‌دانـی　　کـه وا گذاشـته‌ای در کـفِ پریشـانی
من و ارادتِ طفل نماز خوان کـه کنـد　　ز دانـهٔ دل عُشّـاق سـبحه گردانـی
نه هرکسی است سزاوار منصـب عـالی　　سزد به‌کلک سخندان خطـاب ترخـانی
چو آن زمین که نباشد وجودِ شب آنجا　　ز پرتـو تـو دل مـن همیشـه نـورانی
عتاب لیلی خود بین بجاست بر مجنون　　بـود مصـاحب صـد آهـوی بیابـانی
گذشتن از کمر یار سخت دشوار است　　صراط حشر توان کـرد طـی بـه‌آسـانی
به‌سـلک آل رسـول اسـت منـتظم **آزاد**
بـود عـداوتِ او کـار نامسـلمانی

«۹۹۴»

گفت پروانه که ای شمع تو روشن رأیی　　حال من بر تو عیان است چه می‌فرمایی
گفت آیین ادب نیست که پیـرامن مـن　　می‌زنی بال و پر خویش بـه‌بـی‌پروایـی
گفت قربانِ تو گردم نَبُـوَد طاقـتِ مـن　　که کـنم بـاز بـه‌پـیش تـو در رسـوایی
لیکن انصـاف بـده صـبر تـوانم کـردن　　تو زمانی که کنی جلوه به‌ایـن رعنـایی
گفت از بـزم بـرآ یـا پـر پـرواز بسـوز　　نیست بر گوش گوارا ز تو این گویایی
گفت ای شمع اگر سوختنم می‌خواهی　　سر خـود را نـزنم بـاز ز آتـش خـایی
سوخت پروانه در آن شعلهٔ سـرکش **آزاد**
آفـرین بـاد بـر ایـن شـیفتهٔ سـودایی

«۹۹۵»

بـه‌پـیش او دل بیمـار مـی‌کشـد آهـی   عـلاج مـی‌طلبـد از طبیـب بـدخواهی
اگـر ز کـاربرد چشـم را پریـدن‌هـا   نمـی‌کننـد عزیـزان تواضـع گـاهی
چو صبح شادی مـا پـرده‌دار غـم باشـد   که زهر خنـدهٔ مـا هسـت داغ جانکـاهی
ز صـحبتِ دل کـافر شـدم غـلام بتـان   چـرا اثـر نکنـد اخـتلاطِ گمراهـی
تغافل تو ز ما ایـن‌قـدر مناسـب نیسـت   توان کشید سری سوی مخلصـان گـاهی
دلا بر آن ذقـن نـو دمیـده خـط منشـین   مخسپ در شب تاریک بـر سـر چـاهی

بیـا بیـا دل **آزاد** را تصـرّف کـن
بود ضرور در این ملکِ خوش هوا شاهی[1]

«۹۹۶»

اگر ز ترس کسی پـیش مـا نمـی‌آیـی   نمانـد غیـر در اینجـا چـرا نمـی‌آیـی
فدای ناز تو کردم دلـی کـه بـود مـرا   هنـوز بـر سـرراه وفـا نمـی‌آیـی
کمال شرم تو ای گل کباب کـرد مـرا   که وقت صبح به‌کسب هوا نمـی‌آیـی
همیشه پای بتـان در حنـا نمـی‌باشـد   چـرا بـرای ملاقـاتِ مـا نمـی‌آیـی
چه واقع است که در چشم مخلصانِ امروز   بـه‌راه و رسـم قـدیم آشـنا نمـی‌آیـی
تـرا بـه‌جاذبـهٔ عشـق خـواهم آوردن   اگـر بـه‌خانـهٔ مـا از رضـا نمـی‌آیـی

مسـلّم اسـت تـرا همّـتِ بلنـد **آزاد**
کـه زیـر سـایهٔ بـال همـا نمـی‌آیـی

«۹۹۷»

مرا بسمل نمـودی زنـده باشـی   ز پـا انـداختی پاینـده باشـی
گذر کن بر سـر آشـفته حـالان   اگر خواهی که خوش آینده باشی
تـو روشـن‌تـر ز مـاه و آفتـابی   الٰهـی تـا ابـد تابنـده باشـی
تـرا گـر دلبـری منظـور باشـد   دل عاشق به‌دست آرنـده باشـی

---

۱. نسخهٔ مجلس: خواهی، در هامش آمده است.

مرا از لطفِ والا چشم آن است / که احوال مرا پرسنده باشی
مشو از گوهر مقصودِ نومید / اگر جوینده‌ای یابنده باشی
شوی **آزاد** شاهنشاه عالم
اگر خوش طلعتان را بنده باشی

«۹۹۸»

دو روز شد که به‌آیینه التجا داری / سری به‌صحبت این ساده دل چرا داری
مراست غم که ندارم بجز تو هیچ کسی / ترا چه غم که بجز من هزارها داری
چرا به‌خانهٔ احباب خود نمی‌آیی / سری به‌جانب ما کش که زور پا داری
کرا به‌مهر تو ای ماه شبه خواهد بود / نهفته نیست که در دل همه صفا داری
ز خونِ من چقدر رنگ بستن آسان است / شب دراز چرا دست در حنا داری
ز محفل تو مرا می‌کشند و خاموشی / چه واقع است که این امر را روا داری
جدا شدی ز کنار نظیری و **آزاد**
دگر خدا برد ای دل سر کجا داری[1]

«۹۹۹»

تا کجا تشنهٔ خونِ من ناکام شوی / آن‌قدر هم نکنی جور که بدنام شوی
ماه را جلوهٔ روزانه نماید رسوا / لازم این است که از پرده برون شام شوی
ناز بر وحشت خود می‌کنی انشاءالله / به‌کمند کشش خاطر ما رام شوی
ای بُت هند جهانی به‌کمین تو بود / مصلحت نیست که خال لب هر بام شوی
نرگس شوخ تو آن روز که دیدم در مهد / در نظر بود که سرفتنهٔ ایّام شوی
جور کم کن که ترا موسم خط نزدیک است / وقت آنست که آگاه ز انجام شوی
غزل تازه‌ای از طبع تو سر زد **آزاد**
جای آن است که مخصوص به‌انعام شوی

---

۱. خدابرد دعائیه در مقام کجا می‌روی می‌گویند (حاشیه، همان).

«١٠٠٠»

از پـی خـاطر پروانـهٔ شـوریده سـری   لازم این است که سازند به‌فانوس دری
رفعـت پایـهٔ او در طمـع انـداخت مـرا   دارم از سـرو سـرافراز امّیـد ثمـری
این‌قدر قطره زدن بـی‌سببی نیسـت مـرا   آبـرو مـی‌طلـبم از در والاگهـری
دل مـن بیخبـر افتـاد بـه‌چـاهِ ذقنـت   می‌تـوان از رسـن زلـف گـرفتن خبـری
تو چرا در صـدد کشـتن مـن مـی‌باشـی   آتـش عشـق تـو از مـن نگـذارد اثـری
لشکری را که بود سُست سواری کافی‌ست   خـرمن پنبـه هراسـد ز گزنـد شـرری
روز و شب سورهٔ اخلاص تو خواند **آزاد**
می‌توان خـاطر او شـاد نمـود از نظـری

«١٠٠١»

ای جان چرا به‌کشتن من دیر می‌کنی   در کارخیر این همه تـأخیر مـی‌کنـی
بـا عاشـقان ابـروی او زاهـدا مپـیچ   ما اهل قبله‌ایم و تو تکفیـر مـی‌کنـی
در سعی پـیش کـردن روز سـیاهِ مـا   خط را شریکِ زلف گرهگیر می‌کنـی
دل را ز بند طرّهٔ خود سر نمـی‌دهـی   بسیار پـاس خـاطر زنجیـر مـی‌کنـی
چون عندلیب بنده به‌زر می‌توان خرید   ای گل در این معامله تقصیر می‌کنـی
قیدِ دلم به‌زلفِ گرهگیر حکمت است   دیوانه را بـه‌سلسـله تـدبیر مـی‌کنـی
آزاد را که بندهٔ حاضر جواب تسـت
باری چه جرم کرد که تعزیر می‌کنـی

«١٠٠٢»

ای شوخ عاشقانه به‌سویی که مـی‌روی   از سر قدم نموده بکـویی کـه مـی‌روی
نقلیـد شـوخ چشـمی آیینـه مـی‌کنـی   این‌طور خوب نیست برویی که می‌روی
دل را مگر بـه‌زلـف نگـاری سـپرده‌ای   در جستجوی سنبل مویی کـه مـی‌روی
باری ز مـاجرای خـود آگـاه کـن مـرا   یکباره آب کشته بجـویی کـه مـی‌روی
ای گل چرا پیاده تعب مـی‌کشـی بگـو   در آرزوی هـار گلـویی کـه مـی‌روی

هر صبحدم قدم به‌چمن رنجه می‌کنی بی‌اختیار از پی بویی که می‌روی
آزاد دوستدار توام راست‌گو به‌من
دامان سعی بر زده سویی که می‌روی

«۱۰۰۳»

شرم نگذاشت که گستاخ کند تقریری ماند چون غنچهٔ گل بسته دهن تا دیری
هیچ صندل نکند دور صداعی[1] که مراست کاش آی به‌مداوای سرم شمشیری
آهوی چشم ترا سرمه گران می‌آید قابل حلقهٔ زنجیر تو باشد شیری
کرد تمکین تو از بوس و کنارم محروم نیست جز خطِّ نظر فایده از تصویری
سخت حیرت زده‌ای صورت احوال خودم می‌توانی که کنی در حقِّ من تدبیری
صحبت دون نرساند ضرری عالی را ترشی برگ ندارد به‌نخود تأثیری
خواب دیدم که ره باغ ارم سر کردم
نیست **آزاد** بجز طوفِ حرم تعبیری

«۱۰۰۴»

دارم از دستِ دلسوزان خود دردِسری کاش جای دل درون سینه بودی اخگری
حالتی روداد از دلگیری شبنم مرا می‌برد از دستِ خوبان چمن چشم‌تری
ای سحاب از قطره‌ای ممنون احسانم مکن چشم آن دارم که افشانی به‌دامن گوهری
شمع بر خاکم نمی‌خواهد که کس روشن کند این‌قدر تاریکی باطن ندارد کافری
تا برد با جمع خاطر زندگانی را بسر غنچهٔ هشیار دارد پیش خود مشت زری
خون دل خوردن برای کسب جوهرها چرا آدمی را بس بود در کار دنیا جوهری
یا امیرالمؤمنین **آزاد** از خدّام تست
می‌توان کردن نگاه مرحمت بر قنبری

---

۱. صداع: به‌ضمِّ اوّل و عین مهمله، به‌معنی دردِسر و این مأخوذ از صدع است که به‌معنی شکافتن باشد.

«۱۰۰۵»

نگویمت که به‌تعظیم مـن قیـام کنـی　همین بس است مرا کز دل احترام کنی
اگـر ز خانـهٔ خـود روز برنمـی‌آیـی　بسان شمع قدم رنجه وقت شام کنـی
سبوی باده به‌من ده که درکشم یکجا　کرا شکیب که می از سبو به‌جام کنی
درون خانه شب ماه گور تاریک است　صلاح این که تماشای پشتِ بام کنی
اگر نوشتن خط در مزاج نیسـت تـرا　دل حـزین مـرا شـاد از پیـام کنـی
ز حسن خلق تو بسیار انفعـال کشـم　که پیش آیی و تقدیم در سـلام کنـی
اگر به‌چشم عنایت نگـه کنـی یکبـار
خـدا گـواه کـه **آزاد** را غـلام کنـی

«۱۰۰۶»

به‌حضور ایسـتادم کـه نظـر کنـی نکـردی　سرراه هم نشستم کـه گـذر کنـی نکـردی
دگر این زمانه ای دل ز کجـا بدسـت آیـد　شب وصل با تو گفتم گله سر کنی نکردی
به‌من ای اجل چه کردی سحری که رفت جانان　ز تو بود ایـن تمنّـا کـه اثـر کنـی نکـردی
ز غم فـراق آن گـل قفـس اسـت آشـیانم　به‌تو ای صبا نگفتم که خبـر کنـی نکـردی
به‌امّید بوسـهٔ لـب چـه خیـال خـام پختـم　که دهان تلخ شیرین به‌شـکر کنـی نکـردی
دل خود گرفته بر کفِ لب فـرش ایسـتادم　کـه نگـاه التفـاتی بـه‌گهـر کنـی نکـردی
به‌چه عجز عرض کردم که تو از کمان ابرو　دو سه تیر را ترازو بـه‌جگـر کنـی نکـردی
شبکی ترا به‌خلـوت بـه‌هـزار طـور گفـتم　که نقاب روی خود را پس سر کنی نکردی
به‌رهِ تـو جـان سـپردم ز تـو داشـتم توقّـع　که پس از گذشتن من مژه تر کنی نکـردی
تو نهـال بـی‌وفـایی چـه امّیـد از تـو دارم　ز دو چشم آب دادم که ثمر کنـی نکـردی
شـدهٔ اسـیر **آزاد** بـه‌کمنـد زلـفِ خوبـان
به‌تو التماس کردم که حـذر کنـی نکـردی

«۱۰۰۷»

ای بیخبر از جنبش خود زود بمانی   چون مِروَحه[1] بر دستِ کسی پر نفشانی
تعظیم تنک حوصله کان کس نپسندد   برطرف کله غنچهٔ گل را نه نشانی
شاهی و ترا گوهر تقلید نزیبد   گر بوالهوسی مفت دهد دل نستانی
ظالم هدف نالهٔ بیدادکشان است   ترسم که کنی عربده در عین جوانی
صیّاد ز مشت پر من فایده‌ای نیست   خواهم که مرا زود به‌تکبیر رسانی
دل را به‌چه انداز گرفتی و شکستی   طفلی و بهایی دُر نایاب چه دانی
یا شاهِ نجف در حقِّ **آزاد** کرم کن
تو ابر گهرریز به‌دامانِ جهانی

«۱۰۰۸»

خوشا ساقی که افسون خوان استاد است پنداری   شراب صاف در مینا پری‌زاد است پنداری
خطِ رخسار سیمین خال مشکین در میان داری   ملکِ عنبر به‌حصن دولت‌آباد است پنداری
دل پُرخونِ من از آتش عشق تو می‌سوزد   تو او را لاله‌ای با داغ خود شاد است پنداری
میان خانه‌داران جنگ‌ها بی‌هیچ اندازد   فلک بر تخته نرد خاک نرّاد است پنداری
سرزلفش به‌غارت می‌برد دلهای مردم را   کمند دزد یا گلدام صیّاد است پنداری
تماشاکن که شکل عشوه را تصویر می‌سازد   سرمژگان شوخی کلکِ بهزاد است پنداری
دل هرکس که می‌بیند به‌دام خویش می‌آرد
سوادِ زلف خوبان شعر **آزاد** است پنداری

«۱۰۰۹»

از گردش آن چشم خبرگیر کماهی   در سایهٔ شمشیر کند رقص سپاهی
کم حوصله را عشق گرانمایه نبخشند   در دستِ رعیت نفتد گوهر شاهی
با قیس قدردانی لیلای سیاه است   شیرینی آب نمکین پرس ز ماهی

۱. مِروَحه: بالکسر و واو و حاء مهمله هردو مفتوح، بادکش و بادزن این صیغهٔ اسم آلت است از روح که بالفتح باشد به‌معنی آسایش و نسیم. (غیاث‌اللُّغات)

در گــوش شــهان گــوهر تقلیــد نزیبــد　　شــایان شــنیدن نَبُــوَد گفتــهٔ واهــی
کار مــن وا مانــده ز دســتِ تــو برآمــد　　این را چه علاج است که دانسته نخواهی
در سلسلهٔ عشوه‌گران چون تو کسی نیست　　القــاب تــو در کــج کلهــان نــاز پنــاهی
در صــفحهٔ **آزاد** نظــر کــن بــه‌تأمّــل
هــر ســطر بــود سلســلهٔ شــیر الٰهــی

«۱۰۱۰»

دلا ز دام ســرزلفِ او رهــا نشــوی　　همان به است که با یار آشـنا نشـوی
به‌هرزه کرد درآمیختن مناسب نیست　　چو غنچه پیش صبا زینهار وا نشـوی
اگر نصیحتِ این خیرخواه می‌شـنوی　　جمال همچو خودی دیده مبتلا نشوی
کسی به‌پیش تو اظهار حال من نکنـد　　وگرنه این همه بیگانه از وفـا نشـوی
هنوز دست ز خونم نکرده‌ای رنگـین　　پس از دو روز چنین غرّهٔ[1] حنا نشوی
ز راه می‌گـذرد ناقـه خـالی از لیلـی　　امّیــدوار ز نالیــدن درا نشــوی
اگــر غریبــی **آزاد** را نگــاه کنــی
دلیر این همه در شـیوهٔ جفـا نشـوی

«۱۰۱۱»

در این موسم که از گل بر دماغم می‌زند بـویی　　چه خوش باشد لب ساقی لب ساغر لب‌جویی
به‌گردِ گوشوارش زلفِ مشکین را تماشـاکن　　پرستش می‌کند زر را به‌دین خویش هندویی
خرامیـدم در ایـن ویرانـه بـی‌پـروا ندانسـتم　　که گردد حلقـهٔ زنجیـر پـایم چشـم آهـویی
بـود نـامحرم آن شـرمگین چشـم تماشـایی　　که نتوان یافت در پیش پری آیینـه را رویـی
ندانم دل کجا گم گشت امّـا ایـن‌قـدر دانـم　　که این دیوانه جا می‌داشت اکثر برسر کـویی
مـرا دیدنـد چـون مقتـول فرمودنـد دانایـان　　که این جرأت نمی‌آید مگر از دست و بـازویی

---

۱. بالضمّ و تشدید راه سفیدی پیشانی اسب بزرگتر از درم و سید قوم و بهتر از هر چیز و اوّل روز ماه را که غرّه گویند بر وجه استعاره از پیشانی مأخوذ است. بالفتح و تشدید فریفته شدن و به‌کسرِ اوّل و تشدید فریفتگی و غافلی. (غیاث‌اللُّغات)

اگــر **آزاد** مــی‌جــویی ره باریــک ایمــان را
زیارت کن ز گیسوی رسول هاشـمی مـویی

«۱۰۱۲»

دل پرداغ عشرت می‌کند در زلفِ مانوسـی — به‌آیینی که رقصد در سوادِ هنـد طاووسـی
گل گستاخ با مرغانِ گلشــن صـحبتی دارد — نمی‌داند نسیم غایب از چشم است جاسوسی
نباشد تا نـوای گـرم محفـل درنمـی‌گیـرد — میسّر نیسـت گـر آواز نـی فریـاد ناقوسـی
نمی‌دانند خوبان قدر من غافل از این معنی — که می‌مالند بعد از مُردنِ من دستِ افسوسی
امّیدِ سال‌ها در دور خطِ یـار شـد حاصـل — در این شام گدایی بر در او نیست مایوسی
نمی‌گنجد فروغ عشق در هر جامـهٔ تنگـی — ندارد جز دل ما خاکیانِ این شمع فانوسـی
ز درگاهِ رسول مجتبٰی(ص) اندوخت سامانها
لب **آزاد** می‌ریـزد گهـر از فـیض پابوسـی

«۱۰۱۳»

هرکسی یابد به‌قدر ظـرف اینجـا دولتـی — با چَهِ کنعان ندارد چـاهِ نَخشـب نسـبتی
فعل نایب در حقیقت نیست جز فعل منیب — آفتاب است آن که از دستش کتان دید آفتی
خجلتی دارم که نتوانم رسـیدن روبـه‌رو — از تو آیـد همّتـی از مـن نیابـد خـدمتی
جا در این گلشن به‌پای نونهالی کرده‌ایم — عشق پیچانیم و می‌خـواهیم اوج دولتـی
بزم رنگینی میان این چمن خواهیم چیـد — گـر دهـد نیرنگـی ایّـام مـا را فرصـتی
در ضـــعیفی طاقـــتِ پـــرواز دارم آرزو — از نگـــاهِ نـــاتوان یـــار خـــواهم همّتـــی
ای که می‌گویی دل **آزاد** را نتوان خریـد
هیچ هم این لعل در چشم تو دارد قیمتی

«۱۰۱۴»

گذشت از نظر من شـتاب سـرو روانـی — نکــرد بــر ســر امّیــدوار ســایه زمــانی
نشاطِ آدمیان کم غـم زمانـه زیـاد اسـت — برای گریهٔ دو چشم و برای خنده دهانی

برند گاه ز بیگانـه پـی بـه‌وادی مقصـد[1] چو کاغذی که گذارند در کتـاب نشـانی
مگو که حوصلهٔ خورد نیست ظرفِ بزرگی که در پیالهٔ جمشید جلـوه کـرد جهـانی
چرا نه بر رخ او زیر زلف خواب کند دل که یافت جای مصـفّا و سـایه‌دار مکـانی
اگرچـه طاقـتِ مـن بـرد نـاتوانی پیـری همان غرور جوانی کنم ز عشـق جـوانی
ز صاحب نجف **آزاد** جست دفع مخالف
کـه آسـتان معلّـای اوسـت دار امـانی

«۱۰۱۵»

ای محتسب پسر دل ما را چه می‌بـری با شیشه‌ات چه کار که می را نمی‌خوری
قـدر گـل اسـت در نظـر بلـبلان ز زر بـی‌اعتبـار یاسـمن از دسـتِ بـی‌زری
گر خاطر تو خـواهش اکسـیر مـی‌کنـد دریاب خـاک منتجـب‌الـدّین زر زری[2]
دارد همیشه آیینـه را در کنـار خـویش حرفی است این که آیینه را ننگرد پری
ای غنچه وجه چیست که برهم نشسته‌ای شاید به‌مرگِ مرغ چمن جامه مـی‌دری
جنس گرانبهـای مـرا کـس نمـی‌خـرد یـاربّ مبـاد داغ دلـی قحـط مشـتری
آزاد در زبانِ عـرب هـیچ کـس نکـرد
در خـوبی تـو مـدح جنـاب پیمبـری

«۱۰۱٦»

نه از خود آمدم اینجا، چرا بر من، غضب کردی ز کویت می‌گذشتم، ناگهان دیدی، طلب کردی
مگر از آستین ای شمع بـی‌پـروا نمـی‌ترسـی که ناحق سوختی، پروانه را، کاری عجب کردی
برای دیدن من از درون، خود آمـدی بیـرون گدا را چیز کی دادن ز دستِ خود سبب کردی
دو رویه چیده در دست[3] تو باشد شیشهٔ دل‌ها برون از خانه گشتی سیر بازار حلـب کـردی

---

۱. مجلس: برند گاه ز بیگانگی به‌وادی مقصد.
۲. منتجب‌الدّین زر زری‌بخش: برادر شیخ برهان‌الدّین غریب و از مشاهیرِ اولیای دکن است. در ۷ ربیع‌الاوّل ۷۰۹ هـ درگذشته است. آزاد در کتاب خود روضة‌الاولیا که حاوی شرحِ احوال نُه نفر از صوفیان جلیل‌القدر مدفون در روضه یا خلدآباد است، ترجمهٔ زر زری‌بخش را نیز آورده است.
۳. سالارجنگ و نسخهٔ مجلس: دو رویه چیده در کوی تو باشد…

ز چشم مست دادی باده را فیض سیه مستی به‌یک دیدن چه احسان بر سر بنت‌العنب کردی
سرت گرم جهانی داغ عشقت بر جگر دارد بگو یاری کرا از عشقبازان منتخب کردی
ترا صد آفرین **آزاد** با این ناتوانی‌ها
پیاده از وطن آهنگ گلگشت عرب کردی

«۱۰۱۷»

طالع سعد رسانید به‌قمری مددی پر او را زده در طرف کله سرو قدی
راهِ باریک رود دانهٔ تسبیح بسر می‌روم من هم اگر دست بگیرد بلدی
پرتو عاشق صادق ز جبین می‌تابد نیست در کار به[1]پروانه گواهی سندی
گرچه واحد نبود گوهر سلک اعداد نیست محروم از او جیب و کنار عددی
خیر محض و شر محض است به‌عالم نایاب نیست بی‌شرکت هم خلقت نیکی و بدی
به‌سمرقند اگر بست الغ بیگ[2] رصد بست جَی‌سِنگ[3] در این عهد به‌دهلی رصدی
تازه زخمی دل **آزاد** تمنّا دارد
تیغ ابرو مددی خنجر مژگان مددی

«۱۰۱۸»

ترا می‌رساند زیان جان ستانی خبر کرد **آزاد** دیگر تو دانی
مگر رنگ عُشّاق را دوست داری که پوشیده‌ای جامهٔ زعفرانی
تو ای بنده‌پرور به‌سر منزل من پس از مدّتی آمدی دیر مانی
نخواهی که یکبار آیینه بینی که از صورتِ خویش هم بدگمانی

---

۱. گنج بخش: «به» ندارد.
۲. اُلُغ بیگ، محمد تورغای (۷۹۶–۸۱۰ ه‍/۱۳۹۳–۱۴۰۷ م) فرزند شاه رخ و گوهر شاد. او مورخ، هیئت‌دان، عالم و شایق شعر و سخن و توجه خاصی به‌دانشمندان عهد خویش می‌داشت. او مؤسّس رصدخانه‌ای در سمرقند در ۸۳۲ ه‍/۱۴۲۸ م بود و این بزرگ‌ترین رصدخانه به‌شمار می‌رفت. (اردو دائرهٔ معارف اسلامیه، ۲۲/۳–۱۱۸)
۳. آزاد می‌نویسد: جَی‌سِنگ که از راجاانِ معتبر هند است رصد بربست و به‌نام محمد شاه والی هند که در ۱۱۶۱ ه عَلَم به‌مُلکِ جاودانی زد، مقرر نمود. و این رصد ناسخ رصد بکرماجیت شد و الحال عمل منجمین بر رصد محمد شاهی است. (غزلان الهند، ۳۲–۳۱)

دم نـزع پروانـه‌ای گفـت بـا مـن　　گـل شـمع را بـر مـزارم فشـانی
تو از مشک‌تر بر ذقن خال سازی　　چرا هندویی را به‌کرسـی نشـانی
شنو عـرض **آزاد** یـا شـاهِ یثـرب
به‌کوی خودش بار دیگر بخـوانی

«۱۰۱۹»

میکشـان سـاقی پرسـتم یللـی　　این پری را دیـده مسـتم یللـی[1]
نیسـتم شـرمندهٔ جَـور بتـان　　خود دل خود را شکسـتم یللـی
در تن من نیست چون تصویر دل　　از غـم ایّـام رسـتم یللـی
پیش رویـت خوبرویـان منفعـل　　بر پری‌هـا شیشـه[2] بَسـتم یللی
بـا بُـت زنّـار بنـدی سـاختم　　سبحه را از هـم گسسـتم یللی
پـیش آمـد عـالم آبـی مـرا　　دست را از تو بـه‌شُسـتم یللی
عـالم مستی مـرا گسـتاخ کـرد　　بـا تـو هـم زانـو نشسـتم یللی
نغمـهٔ قـانون‌نـوازان نشـنوم　　مسـت گلبانـگ الستم یللـی
نیسـتم **آزاد** ممنـون مغـان
سـاقی کـوثر پرسـتم یللـی

«۱۰۲۰»

صنما ز بندهٔ خـود گنهـی ندیـده باشـی　　چه سبب کدام باعث که از او رمیده باشی
گـرهٔ قبـا گشـادی لـب بـام ایسـتادی　　دل من دهد گواهی که می کشیده باشـی
اگر از نگاه اندک دل من بـه‌دسـت آری　　به‌بهای مُهرهٔ گـل گهـری خریـده باشـی
گل داغ عشق خوبان به‌چه طور چینی آسان　　مگر از دو ناخن خود گل شمع چیده باشی
دل من گرفتی آخـر بـه‌عتـاب بـاز دادی　　ز زبانِ حرف‌سازان سخن شـنیده باشـی

---

۱. وقت تلف کردن، عمر را به‌بطالت گذرانیدن، بیکارگی و تنبلی و تن آسانی کردن. (فرهنگ فارسی معین، ۵۲۷۰/۴)
۲. شیشه بستن: استهزا کردن. میرزا صائب گوید:

من همان مستم که در روز الست　　شیشـه‌هـا بـر چـرخ بسـتم یللـی
(حاشیه، همان)

شب تار لطف کردی به‌غریب خانهٔ[1] مـن خبری نشد کسی را به‌که وا رسیده باشی
مـی کهنـهٔ مغـان را بـه‌نظـر نیـاری **آزاد**
ز غدیر خُم همانا مزه‌ای چشـیده باشـی

«۱۰۲۱»

دل کفر آشنا با یار شـیرین سـر کنـد بـازی چو هندو کودکی[2] با لعبت شکر کنـد بـازی
مرا آن ماه در جـوش تمنّـا دیـده مـی‌خنـدد که این دیوانه می‌خواهد که با اختر کند بازی
چو آن بلبل که زیر شاخ گل رنگِ جنون ریـزد شـهید نـاز او در سـایهٔ خنجـر کنـد بـازی
شب وصل تو اشک شادی من شوخ‌تر باشد ازان طفلی که روز عید رنگین‌تر کنـد بـازی
نماند میل عاشق حسن چون رو در کمی آرد کجا پروانـهٔ شـوریده بـا اخگـر کنـد بـازی
ازان محمود زلفِ یار خود را قطع کرد آخـر که با قرآن دل نگذاشت این کافر کند بـازی
مرا **آزاد** از نیرنـگ گـردون نیسـت پروایـی
چه یارای فلک بـا بنـدهٔ حیـدر[3] کنـد بـازی

«۱۰۲۲»

خوشا طفلی که با دلهای مردم سر کند بازی به‌آیینی که با صد مُهره بـازیگر کنـد بـازی
زبانت در دهن بی‌تاب گردد وقتِ دشـنامم به‌رنگ ماهی سرخی که در کوثر کند بازی
مبین جولان درویش رفاعی بـر سـر آتـش دلم بر دستِ رنگین تو رنگین‌تر کند بـازی
ادای چشم و مژگانت تماشای خوشی دارد سلحشوری هنرمندی بصد خنجر کند بازی
نمـی‌سـازد کسـی آگـاه اسـتاد دبسـتان را که با قرآن دل این کودک[4] ابتر کنـد بـازی

---

۱. منزل.

۲. تشبیه دل به‌کودک آمده، میرزا صائب گوید:

عـلاج کـودکِ بـدخو زدایـه مـی‌آیـد کجاست عشق که درمانده‌ام بچارهٔ دل

(حاشیه، همان)

۳. بندهٔ حیدر یعنی غلامِ علی (مراد از خود شاعر است که نامش غلام علی است).

۴. تشبیه دل به‌کودک آمده است.

تعجّب نیست در پیش دل من شوخی طفلی که عاقل هم دم آیینه دیدن سر کند بازی
سرزلف ترا تسخیر **آزاد** است ناممکن
ندارد کافری قدرت که با قنبر[1] کند بازی

«۱۰۲۳»

بود در گوشهٔ آن چشم پنهان خال عیاری مشو غافل که باشد نرگس او دزد[2] افشاری
جهانی از نگاه سرمه‌آلود تو بیخود شد ندارد این‌قدر تأثیر دود آه بیماری
تأمّل کن که دارد کفر و دین با خویش اشکالی نباشد بی‌گره زنهار تسبیحی و زنّاری
به‌نرخ هیچ خود را می‌فروشم بر سرکویی به‌این نیّت که آید از پریرویان خریداری
در آن گلشن که از گل دستها بستند گلچینان نیامد در کفِ ما سبزهٔ برگ گلی خاری
تلاش شیشه دارد طفل میخواری نمی‌داند که باشد بر درش از جوش دلها شیشه بازاری
به‌الطافِ رسول هاشمی **آزاد** می‌نازد
شبی در خواب، این بیدار را بخشید دستاری

«۱۰۲۴»

سلامت نیست از زخم نگاهش در جهان شیری در این رعنا جوانان کیست چون او میر شمشیری
نقاب آن پری در دیده‌ها حکم عدم دارد به‌آن ماند که باشد در حجاب شیشه تصویری
به‌پیر میفروشان اعتقادی نیست زاهد را نباشد مثل او در عالم ایجاد بی‌پیری
شکاری کشته‌ام امّا تمنّا بعد از این دارم که سازد کاسهٔ چشم مرا صیّاد رهگیری
نیم نادان که دل را در تلاش کیمیا سوزم نباشد بهتر از خاک سرکوی تو اکسیری
خبر گیرید شاید جلوه‌گر شد آن شکار افگن که می‌غلطد به‌دامان بیابان تازه نخچیری
صفا پرورده جایی دید شب **آزاد** در رویا
نباشد جز طوافِ آستانِ دوست تعبیری

---

۱. یعنی غلام علی. (حاشیه، همان)
۲. دزدِ افشار، کسی که دزدان را پناه دهد. (حاشیه، همان)

«۱۰۲۵»

وقت آن است که کسب طرب از باده کنی چشم روشن ز تماشای پری‌زاد کنی
به‌طوافِ تو غزالان ختن می‌آیند لازم آنست که دام کرم آماده کنی
نتوان چشم بهی داشتن از دون همّت گاه می‌یابی اگر خدمتِ بی‌جاده کنی
شمع کم‌عمری خود دیده دمی ننشیند به که نظّارۀ این انجمن استاده کنی
حقّ تعالی به‌تو بخشید ازان جای بلند که نگاهی به‌سوی مردم افتاده کنی
نرود نیم قدم راه بجز جادۀ خود کاش تقلید زمین کردی عَرّاده[1] کنی
صد چمن جلوۀ نیرنگ ببینی **آزاد**
گره به‌امعان نظر سیر رخ ساده کنی

«۱۰۲۶»

تا چند جَور بر سر این ناتوان کنی این‌طور خوب نیست که آخر زیان کنی
پنداشتم که کودک بی‌دانشی غلط از من به‌لوح چهرۀ خود را نهان کنی
بر گلبنی که تاب ندارد ز تازگی ای مرغ بی‌شعور چرا آشیان کنی
پنداشتی که قابل بزم تو نیستم اوّل مرا برای خدا امتحان کنی
تنها قدم به‌راه زدن احتیاط نیست لازم ترا که پیروی کاروان کنی
سهل است سهل سرو و گل و لاله کاشتن مردی اگر به‌حیله علاج خزان کنی
آزاد در جناب تو دارد عقیدتی
او را کی از نوازش خود کامران کنی

«۱۰۲۷»

کیستم تا میوه‌ای چینم ز بستان کسی می‌زیم بر نکهت سیب زنخدان کسی
پای ما با دامن صحرا نمی‌شد آشنا گر نبودی جذبۀ خار مغیلان کسی
مصلحت باشد اگر یکچند بی‌تابی نکرد می‌زند پروانه آخر بر چراغان کسی

۱. عراده: به‌فتح عین مهمله و تشدید راء مرکبی در هند که آن را بهل گویند. (حاشیه، همان) عَرّاده: بالفتح و راء مشدّد و بعد الف دال مهمله، نوعی از آلاتِ جنگ قلعه‌گیری و آن آلتی باشد که کوچکتر از منجنیق که بدانَ سنگ بر سرِ خصم اندازد. (غیاث‌اللُّغات)

گر مرا پرسند در دامان محشر کیستی　　عرض دارم کفش‌بردار دبستان کسی

گفتم ای دل رو دهد آخر ترا جمعیّتی　　گفت گر فرصت دهد زلفِ پریشان کسی

زخم دل را از تبسّم لب نمی‌آید بهم　　تا نمک افشاند در کامش نمکدان کسی

کاش قدر من شناسد یا مرا رخصت دهد

نیست چون **آزاد** در عالم ثناخوان کسی

«۱۰۲۸»

صنما چه شد که گاهی به‌کنار ما نیایی　　به‌کنار ما کی آیی به‌دیار ما نیایی

به‌چه بی‌حجابی ای گل به‌کنار جُونشینی　　چه گناهِ ما که گاهی به‌کنار ما نیایی

ستم است این که ای مه شب دیگران فروزی　　به‌امّیدِ ما نبینی شب تار ما نیایی

به‌زیارتِ شهیدان همه وقت می‌خرامی　　عجب است این که گاهی به‌مزار ما نیایی

غرضی که پیش آمد نکنم بر تو ظاهر　　دل ما دهد گواهی که بکار ما نیایی

شنوم چنین که بستی دل خود به‌زلفِ یاری　　تو که خود شکار گشتی به‌شکار ما نیایی

دل ماه همیشه خواهد که به‌این طرف خرامی　　چه سبب که ساعتی هم به‌جوار ما نیایی

دم واپسین ندارد مگر آرزوی وصلت　　نسزد ترا که سوی دل زار ما نیایی

منشین به‌محفل ما ز ره دلبریی **آزاد**

تو که پایه‌ای نداری به‌شمار ما نیایی

«۱۰۲۹»

هر طرف می‌نگرم گوهر غلطان باشی　　سر بازار چرا این همه ارزان باشی

گله‌ای نیست اگر خونِ مرا ریخته‌ای　　گله وقتی است که از کرده پشیمان باشی

در چمن رفتن و دلگیر نشستن ستم است　　لازم این است که رشک گل خندان باشی

نگذارد که رسد بر سر کوی تو کسی　　کاش در سرزنش خار مغیلان باشی

پایهٔ عشق به‌پیش تو فزون است ز حسن　　غنچهٔ لاله به‌سر گل به‌گریبان باشی

از خدا خندهٔ لعلین[1] ترا می‌خواهم　　که به‌ریش جگر من نمک افشان باشی

---

۱. لعلین: منسوب به‌لعل، لعلی، به‌رنگ لعل، لعل فام. (فرهنگ فارسی معین ۳۶۰۰/۳)

تـا کجـا منـت هـر سـرو چمـن بـردارم　　در الـم خانـۀ مـن سـرو خرامـان باشـی
فکر جمعیّت احباب چه خـواهی کـردن　　تو که در سایۀ آن زلـفِ پریشـان باشـی
نیست **آزاد** ز حکم تو بـرون یکسـر مـو
صبح تا شـام چـرا بـر زده دامـان باشـی

«۱۰۳۰»

رسید پیش تو بـی‌طـاقتی بـرای گـدایی　　به‌قدر طاقتِ خود لازم اسـت کـامروایی
به‌دسـتگیری مـا بیکسـان فشـار قـدم را　　که بنـده‌هـای موفّـق کننـد کـار خـدایی
کمانِ ابروی او مهره دارد از دل سـخنش　　نمانـد مـرغ دلـم را از او امیّـد رهـایی
کـدام روز بـرون آمـد آفتـاب ز خـاور　　به‌شیوه‌ای که تو از خوابگاه خویش برایی
نیـاز بوالهوسـان را چـرا قبـول نمـایی　　خدا قبـول نکـرد از کسـی نمـاز ریـایی
شـب فـراق تـو آبسـتن صـباح نباشـد　　مگر ز زلف رسای تو برگرفـت رسـایی
اگر بهشـت بـرین را دهنـد جلـوه نبینـد　　کسی که کرد تماشای آن دو دست حنایی
هـزار مرتبـه بربـاد رفـت وعـدۀ طفلـی　　نخوانده است ز استاد غیر صرف هـوایی
شبی خطـاب بـه**آزاد** کـرد یـار عزیـزی
دل تو شاد که همواره شاد کن دل مـایی

«۱۰۳۱»

نرود مرا ز خاطر کـه شـبی چهـا نشسـتی　　گره قبا گشادی دو سـه لحظـه وا نشسـتی
گل داغ عشق چیدی ز حیـا جـدا نشسـتی　　که بـرای بـوی یـاری بـه‌ره صـبا نشسـتی
صنما نگفته بودم که مخواه چون خودی را　　چقدر ز دست رفتی چقـدر ز پـا نشسـتی
دل شب ز[1] خانه رفتی به‌هزار کوچه گشتی　　خبر تـرا کـه دارد کـه کجـا کجـا نشسـتی
سحری به‌باغ با ما چه قدر سلوک کـردی[2]　　بـه‌کنـار جـو نرفتـی بـه‌کنـار مـا نشسـتی
دل من به‌دست آری که دهـی فـریبم آخـر　　پی مصلحت دو روزی بـه‌ره وفـا نشسـتی

---

۱. گنج بخش: «ز» ندارد.
۲. مجلس: سحری به‌باغ بر ما چه نگاهِ لطف کردی، در هامش آمده است.

شب دوش جا گرفتی به‌غریبخانهٔ من   به‌تو صد دعا دمیدم که چه خوشنما نشستی
قدم ترا ببوسم که رسیده‌ای به‌مجلس   دو سه دم مرو از اینجا که به‌مدّعا نشستی
شب و روز می‌نشستی به‌قضای چشم **آزاد**
چه گناه دیدی امشب که از او جدا نشستی

«۱۰۳۲»

غنچهٔ باغ حیا کیست تویی   چیده دامن ز صبا کیست تویی
قبلهٔ خیل غزالانِ حرم   قسم ذاتِ خدا کیست تویی
نیست شایستهٔ الفت صنمی   قابل رسم وفا کیست تویی
نوجوانی که شبی عاشق را   کُشت از راهِ دغا کیست تویی
در جوانان جهانا بادی   میرزای بادا کیست تویی
ای به‌قربان سرت هردو جهان   قبله و کعبهٔ ما کیست تویی
بر سر مرقد **آزاد** بیا
شمع خاک غربا کیست تویی

«۱۰۳۳»

برآمد کام من اکنون نخواهم[1] از تو احسانی   نمی‌خواهد مگر بر موسم خود کشت بارانی
مرا آتش زدی دیگر خبر از من نمی‌گیری   هوای شعله‌ای دارم توان افشاند دامانی
چرا دیوانهٔ شوریده‌ای پا را برنجاند   در این صحرا نیاید درنظر خار مغیلانی
کرم کردند[2] خوبان پریرو بر سر وقتم   خدا بخشید این پروانه را امشب چراغانی
به‌زخم خویشتن دردی که می‌خواهم نمی‌یابم   چه باشد گر دهانِ یار افشاند نمکدانی
جنون گل کرد امّا برنیامد حاجت[3] دستم   کرامت کن مرا یکبار هم یارب گریبانی
ندارم آرزو چتر شهنشاهی خدا شاهد   سلامت باد بر سرسایهٔ زلفِ پریشانی

---

۱. گنج بخش: خواهم.
۲. همان: کردن و.
۳. مجلس: حاجت از.

به‌صد افسون نمی‌کردند خوبانِ دکن رامـم   مگر از کامرو[۱] آید برای من فسون خـوانی
فشرد **آزاد** در کـنج توکّـل پـای همّـت را
بجـز نـام خـدا دیگـر نـدارد میـر سـامانی

«۱۰۳۴»

یـار شـد آشـفتهٔ زلـفِ پریشـان کسـی   یوسـفی افتـاد در چـاه زنخـدان کسـی
خون من خواهد فشاندن گل[۲] به‌دامان کسی   یـافتم از جنـبش شمشـیر مژگـان کسـی
حقّ تعـالی گـر رسـاند در گلسـتان کسـی   سر نهـم بـر پـای شمشـاد خرامـان کسـی
جای گل بر گور ناحق کشتهٔ خود خار ریخت   این چنین ظالم نشـد زنهـار جانـان کسـی
گـر ره انصـاف گیـرد بگـذرد از منـع مـا   خود نظر بـاز اسـت اُسـتادِ دبسـتان کسـی
شـهریان بیجـا مـرا تکلیـف آبـادی کننـد   هسـت دامنگیـر مـن خـار بیابـان کسـی
یـادِ مـا بـر خـاطر عـاطر گرانـی مـی‌کنـد   ایـن‌قـدر نامهربـانی نیسـت شـایان کسـی
سایهٔ سرو و صنوبر خـوش نمـی‌آیـد مـرا   بر سر من سایه افگـن بـس مغـیلان کسـی
نـاز ایـن نـو دولتـان **آزاد** نتـوانم کشـید
نیسـتم شـرمندهٔ یـک ذرّه احسـان کسـی

«۱۰۳۵»

خیلی نمکین است دهانی که تـو داری   امّا شکرین اسـت زبـانی کـه تـو داری
دلها همه خورسند و هواها همه گل بیز   عید است و بهار است زمانی که تو داری
خود را به‌چه تدبیر به‌پـیش تـو رسـانم   بالای سپهر است مکـانی کـه تـو داری
روزی به‌چمن رفـتم و دیـدم بـه‌تأمّـل   شأنی است به‌شمشاد نه شانی که تو داری
قمری ز چمن آید و برگـردِ تـو گـردد   در باغ کجا سـرو روانـی کـه تـو داری
پنهان اگر از چشم بُوَد نیسـت تعجّـب   سررشتهٔ جان است میانی کـه تـو داری
در پیش تو بلبل به‌سوی گل نگران است   افسوس که نشناخته آنـی کـه تـو داری

---

۱. سحر کامرو شرقی ملک هندوستان مشهور است. (حاشیه، همان)
۲. گنج بخش: گل امان کسی.

ابـروی تـرا دیـدم و رفـتم بـه‌تعجّـب بی‌ره فگنـد تیـر کمـانی کـه تـو داری
آزاد بخوان نکته‌ای چند از سخن خود
بسیار لطیف است بیـانی کـه تـو داری

«۱۰۳۶»

امشب که از پیاله زدن گلسـتان شـدی وا سوختم که جای گل آتش فشان شدی
معلوم شد مرا که مزاج تو منصف است کز پا شکستگان کهـن سـرگران شـدی
گشتم خجل که چون در کاشانه را زدم نوعی بهانه کرده ز مجلس روان شـدی
در دل خیـال همرهـی مـن نداشـتی صبحی روانه پیشـتر از کـاروان شـدی
شاید ترا تسـلّی بلبـل بـه‌خـاطر اسـت کز خانه رهگرای چمن در خزان شدی
آزردگـی ز جانـب اغیـار داشـتی در حیرتم که بـاز چـرا مهربـان شـدی
اکنون بـه‌دادِ بیکسـی مـن تـوان رسـید کز کودکی برآمـدی و نوجـوان شـدی
در خاطر تو چیست دگر بعد قتـل مـن بر مطلبی کـه بـود تـرا کـامران شـدی
آزاد را بـه‌بنـدگی خـود نـواختی
شکر خدا که کام رسان قـدردان شـدی

«۱۰۳۷»

ای سرو رعنا از تو می‌خواهم مسافرپَروری پیش تو از دور آمدم تا سایه بر من گستری
من با تو گشـتم آشـنا امّـا فتـادم در خطـا چون ماه می‌بینم ترا هر شب بجای دیگری
دارم دل صـدپاره‌ای هـر پـاره‌اش آواره‌ای هی هی ز سنگِ خاره‌ای بشکست مینای پری
من از تو دارم آگهی کـو از تـو امّیـد بهـی اوّل دل خود می‌دهی آخر دل من می‌بـری
تاراج کردی جانِ من بُردی دل و ایمانِ من نگذاشتی سامانِ من فریاد از این غارتگری
مرغ چمن وقت سحر تعریف گلبن کرد سر بیچاره باشد بیخبر کـز شـاخ گـل بـالاتری
از دیدنِ ناز و ادا برگشـت خلقـی از خـدا این شـوخ کـافر مـاجرا آورد سحرسـامری
افتاده در کنج عدم دارم ز تـو چشـم کـرم اجری بَری در هر قدم بر گور من گر بگذری
آزاد باشد بنـده‌ای پـیش تـو سـرافگنده‌ای
لطف ترا جوینده‌ای کی جانـب او بنگـری

«۱۰۳۸»

چو بی‌جا بگذرانم زندگانی در بیابانی نمی‌بندد حنا از خونِ من خار مغیلانی
ز عریانی مرا دستِ جنون از کار می‌ماند قبا را دوست دارم تا زنم چاک گریبانی
که می‌گوید که دردِ عشق طفلان را نمی‌باشد نمی‌بینم ز مشق عشق او خالی دبستانی
شراب ما ندارد بی‌رخت کیفیّتی امشب نگون کردند از مهتاب بر ساغر نمکدانی
اگر صدبار جمعیّت به‌پا افتد نمی‌بیند پریشان کرد هرکس را سرزلفِ پریشانی
به‌خاکِ من گر افشانند گل سودی نمی‌بخشد که باشد آرزوی من عبیر گرد دامانی
اگر نازد به‌بختِ سبز خود **آزاد** می‌شاید
که آمد بر سر بالین او سرو خرامانی

«۱۰۳۹»

توان کردن نگاهِ مراحمت بر آرزومندی که باشد بر سرکوی شما افتاده از چندی
کمر را در ره مقصود بندد صاحب معنی چو مکتوبی که باشد بر میان او کمربندی
اگر بی‌رویت از راهِ غلط بر سر زنم گل را به‌آن ماند که آید برسر غمناک خورسندی
نمی‌باید مرا در حالت غم زندگی کردن بده کام من از زهر نگاهی یا شکرخندی
نباید کرد با اخلاص‌مندان این‌قدر تلخی بر شیرین خوری گر بشنوی از دوستان پندی
خیال لعل نوشین تو سازد کام را شیرین ندارد هیچ‌کس این چاشنی را یاد در قندی
سرت گردم مشو از بنده **آزاد** این‌قدر غافل
که باشد در کمند زلفِ مشکین تو پابندی

«۱۰۴۰»

یوسفی افتاد در زلفِ گره‌گیر کسی دیده و دانسته شد پابند رنجیر کسی
انتقام عشق بی‌پروا تماشا کردنی است آهو صیّادِ من گردید نخچیر کسی
طفل را تخصیص با یک صفحۀ تصویر چیست چشم نگشاید مگر بر روی تصویر کسی
نازنین صیدی که در آسودگی پرورده شد آرزوی زخم می‌دارد ز رهگیر کسی
می‌تراود از زبان ناز او حرفِ نیاز می‌توان دریافت از انداز تقریر کسی

آهـوی را کـرد صـیّادی بـه‌زور نـاز رام   عالمی افتـاد در حیـرت ز تسـخیر کسـی
یـار مـا **آزاد** مـی‌بینـد ز یـار خـود سـتم
این اسیر تـازه گویـا کـرد تقصـیر کسـی

«۱۰۴۱»

گر بسوی من قدم را رنجه ای جان می‌کنی   بر سر این مردهٔ صدساله احسـان مـی‌کنـی
عشق می‌داند که احسان بر سر آیینه نیست   گر ز عکس روی خود او را گلستان می‌کنی
راهِ خود را مختلف هر روز می‌سازی چـرا   چون ز دولتخانه آهنـگ دبسـتان مـی‌کنـی
نـرگس بیمـار را کـردی معـالج از کـرم   دردمندی بیکسی را خوب درمان مـی‌کنـی
شمع اقبال تو خواهد ماند روشـن تـا ابـد   بر سر گور غریبـان گـر چراغـان مـی‌کنـی
در چمن رفتی و ما را طفلیـت آمـد بکـار   جای گل دلهای خونین را بدامان مـی‌کنـی
گر نگاهِ لطف را یکبار رخصـت مـی‌دهـی   از شکایت بندهٔ خـود را پشـیمان مـی‌کنـی
از جهان گر دردمند با وفـایی رفـت رفـت   از بـرای او چـرا دل را پریشـان مـی‌کنـی
گر غلام خویش می‌خوانی ز روی مرحمت
بـر سـر **آزاد** احسـان نمایـان مـی‌کنـی

«۱۰۴۲»

مشو ملول اگر بنده از جهـان شـده راهـی   تـو بـاش زنـدهٔ جاویـد در ضـمان الٰهـی
دلیر کسی نرود روبـه‌روی چشـم سـیاهت   که زیر سایهٔ شمشیر خـود نشسـته سـپاهی
رسد شمیم وصال تو هـر نفـس بـه‌دمـاغم   که خط مشک فشان کرد بر رخ تو سـیاهی
رقیـب وا نگـذارد کـه از در تـو درآیـم   چه طاقت است که مانع شود اگر تو نخواهی
اگـر خبـر نگرفتـی گنـاه از تـو نباشـد   کسی به‌پیش تو احوال من نگفـت کمـاهی
بجز تو کیست که باشـد امّیـدگاه نجـاتش   کسی که کشتی او شد بـه‌آب نـوح تبـاهی
معـاف سـاز اگـر روبـه‌رو زبـان نگشـودم   که مُهر بر لب من زد شکوه حضرت شاهی
وضـیع مرتبـهٔ پسـت را زبـون نشاسـند   به‌آشیانهٔ خـود خـوش بُـوَد کبـوتر چـاهی
مـرا طریقـهٔ **آزاد** دردمنـد خـوش‌آمـد
بُـوَد بـه‌بنـدگی دلنـواز خـویش مبـاهی

«۱۰۴۳»

اسیر همچو خودی نگذرد ز رعنایی — بود به‌دلبر من جمع عشق و مرزایی
مه دو هفته بکاهد ز هرزه گردیدن — زبان خود نشناسد نگار هر جایی
اگر تو لطف کنی من چرا بشور آیم — ز جانب تو کشد کار من به‌رسوایی
تفاوتی نکنی در میانِ دشمن و دوست — دهند کاش ترا این‌قدر شناسایی
هزار شیشهٔ دل را شکسته‌ای ناحق — دگر برای خدا وا گذار خارایی
چو من مصاحب رنگین دگر نخواهی یافت — چرا ملول نشینی به‌کُنج تنهایی
اگر ز همچو من قدردان حجاب کنی — دگر برای کدام است این خودآرایی
نیامدی سوی من در حیاتِ من گاهی — یقین که بر سر تابوتِ من نمی‌آیی
فغان ز دست نی نی‌نواز زاده کنم — که می‌کند ز لب لعل او شکرخایی
حجاب دیدهٔ عاقل مباد پردهٔ آز — که زاغ که بخورد با وجود دانایی

اگرچه از تو به‌**آزاد** جز ستم نرسید
دعا کند که به‌خوبی همیشه آسایی

«۱۰۴۴»

اگر بسوختهٔ عشق خود دوچار شوی — خدا نخواسته بسیار شرمسار شوی
خدا گواه که بر جانِ خود نمی‌ترسم — نخواهمت که ز قتلم گناهکار شوی
امّیدها ز تو بسیار داشتم ای گل — گمان نبود که در سینه خار خار شوی
نیازمندی من رایگان نخواهد رفت — امّید هست که در دام من شکار شوی
هزار طفل پری‌زاد در رکاب رَوَد — در آن زمان که تو بالای نی‌سوار شوی
خدا کند که به‌پاداش اشتلم[1] بر من — خطِ سیاه برون آوری[2] و خوار شوی

همیشه راه رضای تو می‌رَوَد **آزاد**
چه واقع است که آزرده بار بار شوی

---

۱. اشتلم: به‌ضمّ اوّل و سوّم و چهارم، غلبه و تندی و زور و تعدی؛ غالباً بلکه یقیناً این لفظ ترکیست چه در لغاتِ ترکی اشتلم به‌معنی ستم نوشته است گو که در بهار عجم و برهان اشاره به‌ترکی بودنش نکرده‌اند. (غیاث‌اللُّغات)
۲. مجلس: آوردی.

«۱۰۴۵»

مگر مستی که گاهی زلفِ مشکین را بسر پیچی — گهی بر ساعدِ سیمین و گاهی بر کمر پیچی
اگر آزردگی داری ز من قاصد چه می‌داند — چرا در خشم بی‌جا افتی و برنامه بر پیچی
چون آن طفلی که گل را گیرد و در ریسمان پیچد — دل صد پاره‌ام را کاش در تار نظر پیچی
حریفانِ شمع را اخراج می‌سازند از محفل — سرت گردم اگر بر فرق خود دستار زر پیچی
نه زد در دامن تحصیل حاصل دست دانایی — نمی‌دانم که گیسو را چرا در مشک تر پیچی
نگاه موشگافی را نمی‌بینم که دریابد — دل شوریده‌ام را بس‌که در زلف از هنر پیچی
نمی‌بینی که او سر را ز پایت برنمی‌دارد
نداری شیوهٔ انصاف کز **آزاد** سر پیچی

«۱۰۴۶»

صفای وقت حاصل شد مرا از عشق محبوبی — که زلفِ خوبرویان می‌کند در سینه جاروبی
بصد طومار شرح و بسط احسانت نمی‌گنجد — فرستادی مرا چون غنچه زر در طی مکتوبی
به‌راهِ عشق ما افتاده‌ام بسیار می‌نالم — که دارم چون جرس در سینهٔ خود دردِ دل کوبی
کلاه نیم کج بر سر قبای بند وا در بر — سرش گردم به‌قربانش روم آمد به‌اسلوبی
دعای دولتِ او بر زبان یادش به‌دل دارم — نمی‌دانم چرا خواهد بدی در حقٍّ من خوبی
به‌هر جانب که بینم کشته‌ای بر خاک می‌غلطد — ندیدم این چنین در نوجوانان شهر آشوبی
رسان **آزاد** را در گل زمین کربلا یارب
ندارد جز طوافِ لاله‌ای این باغ مطلوبی

«۱۰۴۷»

تو چون من در جگر خاری نداری — چه دانی قدر من یاری نداری
متاب ای گوهر غلطان سر از من — که همچو من خریداری نداری
غمت را می‌خورم با خاطر شاد — چو من والله غمخواری نداری
چرا حرف سبک گفتی به‌رویم — اگر در دل ز من باری نداری
مگر کم شد ز عالم کار دیگر — که جز خون ریختن کاری نداری

دلت خواهد که برخیـزم ز مجلس   بـه‌لـب هرچنـد اظهـاری نـداری
بـــه‌دام زلـــفِ خـــود ماننـــد **آزاد**
ســـرت گـــردم گرفتـــاری نـــداری

«۱۰۴۸»

با غیـر مـن اگـر دل خـود شـاد مـی‌کنـی   شـرمنده مـی‌شـوی و مـرا یـاد مـی‌کنـی
از من نیاز و از تو گریز این چه صحبت است   رنجی که مـی‌کشـم همـه بربـاد مـی‌کنـی
بـا وصـفِ اقتـدار بـه‌دادم نمـی‌رسـی   هـر روز عـذر تـازه‌ای ایجـاد مـی‌کنـی
مرغی که شد اسیر تو بر ذبح راضی است   او را چـرا ز بنـدِ خـود آزاد مـی‌کنـی
طبـع تـو نیسـت بـر سـر آزردن کسـی   از گفته‌ای کـه ایـن همـه بیـدار مـی‌کنـی
بـاری بگـو کـدام گنـاهِ تـو کـرده‌ام   در پـیش هرکسـی گلـه بنیـاد مـی‌کنـی
هرگـاه سـوختی دل آبـاد چـون منـی   دیگـر دل خـراب کـه آبـاد مـی‌کنـی
منّـت‌پـذیر بلکـه غـلام تـو مـی‌شـوم   در کاروبـار مـن اگـر امـداد مـی‌کنـی
آزاد از فریـب کسـی جـان نمـی‌دهـد
او را غلـط قیـاس بـه‌فرهـاد مـی‌کنـی

«۱۰۴۹»

بـرای سـوزش پروانـه دارد آتـش افشـانی   چه حاصل شمع ظالم پیشه را از سبحه گردانی
سـرت گـردم تـرا دل بـی‌تأمّل مـی‌دهـم امّـا   توانـد از بـه‌دسـت آوردن دل را نمـی‌دانـی
پریشان بختم و با وصفِ آن چشم از خدا دارم   که برپای تو سایم چون سـرزلفِ تـو پیشـانی
شکایت از تـو در خـاطر بُـوَد امّـا نمـی‌گـویم   نمی‌خواهم کـه از دسـتم نشـینی در پشـیمانی
مرا کشتی و می‌گویی که این خود زخم زد بر خود   ندیدم جز تو در طفـل دگـر ایـن‌طـور نـادانی
نمی‌خواهم که افتد چشم من بر روی جمعیّت   کـه کـردم از سـرزلف بتـان کسـب پریشـانی
صنم بی‌آنکه جنبانـد کسـی از جـا نمـی‌جنبـد
کجـا در خانـهٔ **آزاد** فرمـایی[۱] بـه‌آسـانی

---

۱. فرمودن به‌معنی آمدن بسیار آمده، شوقی یزدی گوید:
سرو بر جا نمانـد از خجلـت   چون خرامان بـه‌بـاغ فرمـایی
(حاشیه، همان)

«۱۰۵۰»

سحر آورد هُدهُد از سبا مکتوب رنگینی | الٰهی تاج او را کن بَدل از تاج زرّینی
ز رفتن باز ماند جان شیرینش دم مردن | اگر آیی و خوانی بر سر بیمار یاسینی
پس از مردن نمی‌گنجم بخود از ذوق این معنی | که قاتل استقامت دیده بر من کرد تحسینی
به‌سر دستار کج در دستِ خنجر در گلو هاری[1] | به‌قربانش روم در انجمن آمد به‌آیینی
نیفتد هیچ‌سو چشم تو در عین سیه‌مستی | بود این مست را با وصفِ زور نشه تمکینی
ببین یکبار این بیمار را از گوشهٔ چشمی | توان همدرد را بخشید از همدرد تسکینی
نمی‌آرم دل او را اگر در دستِ معذورم | ز دستِ ناتوانان برنخیزد بار سنگینی
مدد از غیر جستن غیرتِ ما برنمی‌تابد | دعای ما نخواهد از کسی زنهار آمینی

نمی‌پیچد برای نفس خود **آزاد** با دشمن
که دارد از جناب حیدر کرّار تلقینی

«۱۰۵۱»

سر بازار بر من ظلم شد می‌خواهم انصافی | که نقد دل به‌غارت بُرد ظالم طفل صَرّافی
مرتّب کرد بر خود هیکل صد تیغ عریان را | ندیدم در جهان چون چشم خونریز تو سیّافی
سرزلف تو نتواند شدن هم دست با کاکل | که این سرکرده دارد بر سراپای تو اشرافی
نشست از من غباری بر دل سنگین او ناحق | نبودی کاشکی این جرم در یاقوت شفافی
خیال چشم شهلای تو باشد در ضمیر من | چون آن نرگس که سازد شیشه گر در شیشهٔ صافی
اگر شیرازه بندد مصحف آشفتهٔ دل را | برد اجر فراوان کودک تردستِ صحّافی

به‌صد تدبیر نتوان شد رها **آزاد** از بندش
که افتادم به‌دام دلبر حرّاف و ظرّافی

«۱۰۵۲»

شوم فدای تو بیداد کن به‌دانایی | نه آن‌قدر که کشد کار تو به‌رسوایی
چو شمع تا به‌کجا سوختی عرق کردی | ترا که گفت که ناحق در انجمن آیی

---

۱. هار: گردن‌بند.

برآر از لب خاموش حرف وقت ضرور نگویمت کـه برآیـی ز شـان مرزایـی
چگونه می‌شکنی آستین بکُشـتن مـن هنوز از تو نرفته است آسـتین خـایی
اگرچه در ره عشق تـو مـن نیاسـودم دعا کنم که تو بر جای خود بپاسـایی
مرا شـناخته گفتـی نمـی‌شناسـم مـن چه سان پسند تو شد ننگ ناشناسایی
دوباره می‌طلـبم طـوف کعبـه را **آزاد**
خدا دهـد بـه‌پـر و بـال مـن توانـایی

«۱۰۵۳»

کنار لعـل شـیرین تـو باشـد خـال دلجـویی پرستش می‌کند این چشمه را همواره هندویی
کند ارشاد شغل کوه کن بـا صـورتِ شـیرین که هر جـا آشـنا نبـود غنیمـت آشـنا رویـی
در این فکـرم کـه گیـرم از بیابـان راهِ آبـادی نمـی‌بیـنم نگـاهِ آشـنا در چشـم آهـویی
سرت گردم نشستم بر سرکوی تـو تـا مُـردم نخواهم جز طوافِ مشهدِ خود از تو جُلدویی
چرا بادِ چمـن لاف مـروّت مـی‌زنـد بـا مـن دمـاغ مـن کـدامین روز شـد شـرمندهٔ بـویی
کهر نحوی که بی‌تابی کند بسـیار در طاسـی مرا در سینه دل غلطـد ز پهلـویی بـه‌پهلـویی
نگاهِ یـار مـی‌پیچیـد بـا مـن بـاز مانـد آخـر که قـرآن دل مـن کـرد رد افسـون جـادویی
از این دیوانه‌ها هم شور خود کس را نمـی‌یـابم مگر بر تربتِ مجنون روم آنجـا کشـم هـویی
اگر قـدر وفـایم مـی‌شناسـی حاضـرم از دل وگرنه نیست عالم تنگ خود را می‌کشم سویی
مـن از دلجـویی یـار مـزوّر نیسـتم غافـل که می‌جوید برای کشـتن مـن وقـت قـابویی
مبـارک بلـبلان را در گلسـتان آشـیان بسـتن من و تا صبح محشـر آرمیـدن بـر سـرکویی
مـرا **آزاد** بـر بـالین نمـی‌آیـد بهـم مژگـان
که می‌خواهد سـر شـوریده‌ام بـالین زانـویی

«۱۰۵۴»

همیشه مرغ چمـن مـی‌کنـد ثنـاخوانی سزد که غنچه کند پـیش او زر افشـانی
کمر مبند که آینده این چنین شدنی است اگر نشد بـه‌تـو رو مـی‌دهـد پشـیمانی
قبـول نیسـت مـرا نـاز پاسـبان چمـن چـرا نـه سـیر کـنم سـبزهٔ بیابـانی
نیـاز نـاز تـو دانسـته نقـد جـان کـردم گمـان مبرکـه کشـیدم زیـان ز نـادانی

خدا کند که تو آیی بدستِ مـن آسـان   چنانکه عشق تـو آمـد بکـف ز آسـانی
کـرا امّیـد نـوازش ز شـیوهٔ قاتـل   که می‌زنـد بـه‌تغافـل ز چشـم قربـانی
دُر دو گوش تو اثبات می‌کند که تـویی
بـه‌کشـور دل **آزاد** شـاهِ دُرّانـی[1]

«۱۰۵۵»

هنوز از من شوریده سر چه مـی‌خـواهی   دلی که بود گرفتی دگر چه مـی‌خـواهی
مـرا بـه‌دام بـلای عظـیم افگنـدی   هنوز می‌نگـری پیشـتر چـه مـی‌خـواهی
برو تـلاش گهـر در محـیط اعظـم کـن   ز زنده رود و ز جیحون گهر چه می‌خواهی
مسـاز داغ خجالـت کـریم را بـی‌وقـت   ز شاخ فصل زمستان ثمر چه می‌خـواهی
سـؤال وقـت تنـزّل نشـاید از مـنعم   ز ماه پرتو شب در سحر چه می‌خـواهی
ز من شکسته تری نیست در جهانی امروز   بگو که حالت من زین بتر چه می‌خواهی
دعـای سـیّدِ **آزاد** را غنیمـت دان
ز آشنای تهیدسـت زر چـه مـی‌خـواهی

«۱۰۵۶»

لـب را بـه‌سـخن نمـی‌کشـایی   تـا چنـد سـکوت میرزایـی
بر کُشـتهٔ خـود نمـاز خوانـدی   بسـیار جـوان پارسـایی
جـان مـی‌بخشـی و مـی‌سـتانی   ایـن دلبـری اسـت یـا خـدایی
بـر گـردِ رخ تـو خـطِّ مشـکین   کـم نیسـت ز شـام بـی‌نـوایی
دل را بـه‌بهانـه‌ای شکسـتی   دیـدم ز تـو پـاس آشـنایی
این‌طور که مـی‌گریـزی از مـن   در خـاطر مـن چگونـه آیـی
آزاد اسـیر طـرّهٔ تسـت
دشـوار ز دام او رهـایی

۱. منسوب به‌دران تَثنیهٔ دُر از قبیل بحران. (حاشیه، همان).

«۱۰۵۷»

من از چشم مستِ تو دیدم خرابی رساند زیان اختلاط شرابی
شبی برنیایی و روزی نتابی چه حاصل اگر ماه یا آفتابی
قدش را گمان کردم از بی‌میانی که بیت است این مصرع انتخابی
بت تازه خط گرم جوشید با من مسلمان شد این نوجوان کتابی
روم بی‌تکلّف به‌دربار شاهان نباشد مرا بر درت باریابی
تو چون غنچه با هرکسی می‌شوی وا نباید ترا این‌قدر بی‌حجابی
شود خاک **آزاد** جای زیارت
که گردی است از کوچهٔ بوترابی

«۱۰۵۸»

بسان ماهِ نو خواهیم دیدار ترا گاهی غنیمت گر نمایی روی خود یکبار در ماهی
کرا از دستِ آن ناآشنا شد آرزو حاصل مگر آیینه را روداد آنجا شکل دلخواهی
نمی‌خواهم که افتد چشم بر خَطِّ زنخدانش که آید در نظر لای[1] سیاهی بر سر چاهی
چه حاجت تا کسی روشن کند شمع و چراغان را کفایت می‌کند بر مشهدِ من شعلهٔ آهی
زری اندوز یا بگذار گر تسخیر می‌خواهی قفیری صیدِ عالم می‌تواند کرد یا شاهی
مکش در جستن اسباب دنیا این‌قدر محنت بسان کهربا قانع توان شد بر پر کاهی
دل **آزاد** ما شایستهٔ صدآفرین باشد
که چون دُرِّ نجف کرده است پیدا در نجف راهی

---

۱. لای: گلِ تیره که در تهِ حوض و جوی آب باشد و به‌معنی دردِ شراب و تای جامه و کاغذ و ریسمان چنانکه یک لای جامَه و یک لای ریسمان و به‌عربی آن را طاقه گویند به‌معنی گفتار و کلام و نوعی از بافتهٔ ابریشمی. (غیاث‌اللُّغات)

قصاید

قصیده

«۱»

ز بسکه رنگ چمن در هوا شود محسوس — غبار بال فشاند به صورت طاؤس
بهار از گل سیراب آتشی افروخت — که داد روشنی تازه‌ای به‌چشم مجوس
همین نه غنچه‌ای گل را گشود باد صبا — که کرد واگره سخت از جبین عبوس[1]
جنون به زاهد شیاد سودمند افتاد — که چاک کرد در این فصل خرقهٔ سالوس
کند مطالعه بلبل ز سوری و سنبل — لغات احمر و اَسود ز نسخهٔ قاموس[2]
فشاند مرغ قفس اشک پیش باد صبا — خبر ز آمدن گل رساند این جاسوس
مگر به غنچه اثر کرد نالهٔ بلبل — درید بر تن نازک زمردی ملبوس
حیای غنچهٔ نشگفته را تماشا کن — که زود وا نشود پیش خلق چشم عروس
کسی که قدشناس گل است در نظرش — به نرخ تاج سر کیقباد و تاج خروس
چو نکهتی که دَرَد پرده‌های غنچهٔ گل — قفس شکسته بدر رفت بلبل محبوس
ببین که نهر خرامان به بوته‌های چمن — نگارخانهٔ مانی است از طفیل عکوس
حباب آب درخشد ز پرتو زر گل — بسان قبهٔ زرّین آرمیدهٔ طوس[3]
امام ثامن ضامن که نور او پیدا — ز گنبد سر مرقد چو شمع از فانوس
ستاره ای که درخشد ز آسمان شرف — به گرد او نرسد پرتو بدور و شموس
در آن مقام که او شرع را رواج دهد — اذان بلند شود جای شور از ناقوس
شفای خلق ز سودای کفر حکمت او — نه حکمتی که بر آورد عقل جالینوس
برآمده دل او از احاطهٔ دنیا — چو دانه‌ای که برون آید از غلاف سبوس
گرفت دست فرو ماندگان اُمت را — فشرد پای مبارک به حفظ این ناموس[4]

---

۱. عبوس: بالضم، ترش رویی و نام بیماری که از آن چین‌ها بر پیشانی می‌افتد و به‌فتح اول و ضم ثانی شخصی که ترش رو باشد (غیاث، ص ۵۷۳).
۲. قاموس: نام کتابی است در لغت از مجدالدّین [محمد] بن یعقوب فیروز آبادی ـ (غیاث، ٦٦٠)؛ صاحب قاموس لغات مخصوص قاموس را به‌سرخی و لغات مشترک قاموس و صحاح را به‌سیاهی مقرر کرده (حاشیه نسخه‌ها).
۳. قبّهٔ رضویه از خشت‌های طلاست (حاشیه نسخه‌ها).
٤. گنج بخش: برآمده دل... و گرفت دست: این دو بیت را ندارد.

مهندسان زمان فیض یاب دانش او — که عقل بالغ او هست شوی شکل عروس[1]
عدو ز صولت اورنگ هوش می‌بازد — که تاب حملهٔ ضیغم نیاورد جاموس
ز مال نیست خوشی دشمن غمینش را — یکی است آبله و لعل در کف افسوس
چو ریشهٔ بر[2] در نیم راه وا مانده — فسرد دشمن او در ترقئ معکوس
شبی به خلوت رویای من کرم فرمود — لب نیاز من اندوخت دولت پابوس
سر نوازش آن میر انجمن این است — که لطف کرد پیاپی ز قهوه‌ام سه کووس
خطاب کرد چرا مدح من نمی‌گویی — که هست مدحت من باعث نجات نفوس
من این قصیده به حکم رفیع او گفتم — نواخت بازوی اخلاصم از سعادت کوس
امام صبح جبینا همام شمع دلا — تویی سِجَنجَل انوار حضرتِ قدوس
جمال تست شب و روز نقش خاطر من — تو پادشاه و دل من ترا سریر جلوس
نگاه مرحمت خاص از تو می‌خواهم — نه تاج خسرو پرویز و تخت کیکاووس
بروز مشتری و زهره در سعادت کوی — اگر نگاه تو افتد بر اختر منحوس
یقین که حاجت **آزاد** را روا سازی — نمی‌رَوَد ز جناب کریم کس مایوس
همیشه تا به دَمَد آفتاب عالمتاب — همیشه تا بشَوَد ذره‌ها به او مانوس

بساطِ مشهدِ او باد بوسه گاهِ جهان
زمین مرقدِ او باد سجده‌گاهِ رووس

---

۱. نام شکلی از اشکال هندسه (حاشیه نسخه‌ها)؛ شکل عروسی: شکلی است برای اثبات این مطلوب که هر دو مربع ضلعین قائمه مساوی مربع وتر این قائمه باشد و این شکل را از آن عروسی نام کردند که عروس در لغات به‌معنی کثرت مال است پس این شکل نیز کثیرالنفع است مانند کثرت مال یا آن که به‌حجلهٔ عروس این شکل مشابهت دارد چه به‌محض تشکل و چه به‌استناد انواع محاسن. (غیاث، ص ۵۱۸).

۲. بَر: درخت معروف و ریشه‌دار هندی و در برهان قاطع مذکور از شاخهای او ریشه‌ها برآمده و به‌زمین رسیده می‌بالد و تنه می‌شود (حاشیه نسخه‌ها) و غیاث، ص ۱۲۲.

«۲»

ماه نو سرزده یا آئینه پرداز اَزل — می‌زند آئینهٔ سبز فلک را مِصقَل[۱]

نرگستان فلک طرفه بهاری دارد — چشم زخمش مرساد از دَرَو این مِنحَل[۲]

ثمر گردش کج چرخ کهن آخر دید — چون قد پیر زنان خم شده او را مِغزل[۳]

طوطی سبز فلک خواند ز بس اسم[۴] کریم — طوق سیمین شده از بهر گلویش مُنزل[۵]

می‌توان یافت که در هند شب مشکین است — قشقه بر جبهۀ هندوی فلک از صندل

زنگی شام ز شوخی به شکر خند آمد — که فرو رفت پری طلعت رومی پوجل

جیغۀ شاه نجوم است که پر تافته رفت — بسکه از غلبۀ صفراست دماغش مختل

زهره رقصید در این شب چه قدر بی پروا — نصف خلخال وی افتاده به چرخ اول

جای زه گوشۀ این قوس ندارد در خود — چه کند ترک فلک گر نگذارد مهمل

زخمی استره گردید فلک از چه سبب — به دم استره محتاج نباشد سرکل

پنجه زد شیر مگر بر سر گاو گردون — که در این معرکه رو داد یکی از دو خلل

یا ازان ریخته از صدمۀ ضربت ناخن — یا از این شاخ شکسته است در آن جنگ و جدل

مگر آواره شد از پارۀ حوا نیمی — در زمانی که کشیدند از او حُلّی[۶] و حُلَل[۷]

یا مگر سوزن کج گشته مسیحا افگند — که در آنجا نبود رشته‌ای از طول امل[۸]

گرچه دور است ز ما جلوۀ بیت‌المعمور — می‌نماید خم محرابش از این شیشه محل

---

۱. مِصقَل: آلتی است آهنی که بدان کارد و شمشیر و آئینه فولادی را از زنگ پاک نمایند و روشن کنند (غیاث، ۸۳۲).

۲. مِنحَل: داس که بدان زراعت و غیره دروند و بالفتح، جای انداختن چیزی باشد. (غیاث، ۸٦۸).

۳. مِغزل: دوک.

٤. طوطی طوقدار می‌باشد مثل قمری و طوطی را اسم کریم یاد می‌دهند، میرزا صائب گوید:

به دل به‌ذکر حق باش ورنه طوطی هم — به حرف و صوت خدا را کریم می‌گوید

(حاشیه نسخه‌ها)

۵. مُنزل: فرود آورده شد و فرود فرستاده شده (غیاث،۸۷۰).

٦. حُلّی: بضم اول و کسر و تشدید یا، به‌معنی زیورها که از سیم و زر باشد و این جمع حلیه است که بالکسر باشد و در فارسی به‌تخفیف یا نیز مستعمل می‌شود. (غیاث، ۳۰۷).

۷. حُلل: به‌ضم اول و فتح ثانی، جمع حله که به‌معنی جامه باشد (غیاث، ۳۰٦).

۸. طول امل: کنایه از حرص دنیا (غیاث، ۵٦۵).

حرف نون است ازان قطعه کـه او را ببرنـد[1] آفرین بـر هنـر صـاحب ایـن حسـن عمـل
چـرخ را چشـم فـراوان بُـوَد و ابـرو یـک طرفگی‌هاسـت در ایجـاد خـدا عـز و جـل
مانـد بـر سـینهٔ گـردون اثـر نعـل بـراق یادگـاری اسـت ز معـراج نبـی مرسـل(ص)
یـا فلـک کاسـهٔ دریـوزه بـه‌کـف رو آورد بـر در شـاه رسـل قبلـهٔ آمـال جُمـل
یا بود قـوس عطـارد کـه رسـولش رد کـرد قـاب قوسـین بـس او را ز خداونـد اجـل
شـمع افروختـه از نـور وجـود مطلـق تیرگـی‌هـا ز جهـان بـرد بوجـه اجمـل
نور محضی کـه از او یافـت فضـای افـلاک آنچـه یابـد کـرهٔ خـاک ز خورشـید حمـل
آفتـابی اسـت کـه از مشـرق بطحـا سـر زد روشـنی یافـت از او مـاه ربیـع‌الاول
بَریّان عاشق او چون گـل خورشـید پرسـت بحریـان شـیفتهٔ او چـو گـل نیلوفـل
حیـرت چشـم جهـان جلـوهٔ یکتـایی او سـرمهٔ خـاک در اوسـت عـلاج احـول
سـایهٔ او نتوانسـت سـیاهی کـردن بسـکه آن ذات معلـیٰ اسـت منـزّه ز بـدل
وجـه شـق القمـر حـاکم منصـف دریـاب کـرد قطـع درم قلـب ز گـردون دغـل
نـزد هندوسـت قمـر چشـمهٔ آب حیـوان ریخـت اعجـاز نبـی آب رخ ایـن منهـل
همچـو آن تیـغ کـه تنصـیف کنـد لیمـو را کـرد انگشـت نبـی ایـن گـره مشـکل حـل
پرتـو مهـر همـین از سـه فلـک مـی‌گـذرد رفت این نور زمـین آن طـرف چـرخ زُحـل
بـرج ثـور از مـه و خورشـید فـراهم ننمـود جنس آن نور که اندوخت از او غـار جبـل[2]
روز مـیلاد بـر آتشـکده آبـی افشـاند روز محشر بـه شـفاعت کنـد اطفـای شُـعَل
گـر بَـرَد فـیض ز شـیرینی خُلـق اقـدس می‌بَـرَد گـوی حـلاوت[3] ز سـفرجل حنظـل
گر رمد کافر ازان خُلـق مجسـم چـه عـلاج وحشت از حضرت گل نیست مگر نقص جعل
تایـدِ کفـر شـکن را بـه تحـرّک آورد سـنگ آغـوش فلاخـن شـده عُـزّا و هُبـل

---

۱. قطعه بریده آن را گویند که اول قطعه را نویسند بعد ازان حروف آن را بریده بر آرند و زمین کاغذ را رنگی غیر از رنگ سفید کنند و آن را بر کاغذ سفید چسپانند حروف سفید به‌نظر می‌آید:

پیری رسید و موی سیه ناپدیـد گشـت چون قطعه‌ای بریده سیاهی سفید گشت

(حاشیه نسخه‌ها)

۲. کوهی که در آن غار منصوص واقع شده نام آن ثور است. (حاشیه نسخه‌ها)

۳. گنج بخش: خلافت.

طالع اوست زحل زیج شناسان گویند / کرد آن حجّت اقوی همه تحلیل ملل
نُه فلک راه رَوَد گر به خلاف حکمش / ته به‌ته پوست کَنَد از تن او همچو بَصل
قاف را منصب پا سنگ ترازوش دهند / سایهٔ کوه وقار آر فکند بر خردل
می‌نماید ید بیضا دم زور آوردن / اگر از بازوی او تقویتی یابد شل
گرچه از کثرت طاعت قدمش آماسید / بود در دست مبارک رگ تصحیح علل
شُکر او بر همه افراد بنی آدم فرض / سبب اوست که اعلی شده نوع اسفل
مدح والا بود از طاقت **آزاد** برون / بحر در حوصلهٔ کوزه نگنجد بحِیَل
تا تن نازک کس نیش خورد از زنبور / تا لب و کام حلاوت بَرَد از شان عسل

باد مقهور عدوی تو ز تعذیب فلک
باد مسرور محبّ تو ز سامان دول

«۳»

در منقبت حضرت امیرالمومنین علی ابن ابی‌طالب(ع)

ببـین در گلسـتان غصـون[1] موایـل | کـه خوانـد بـه ایمـا تـرا ایـن انامـل
بهـار اسـت و دیـوانگی مفـت باشـد | کنـد کسـب ایـن فـیض را مـرد عاقـل
غنیمـت شـمر فرصـت وقـت خـود را | کـرا چشـم امیـد از عـام قابـل[2]
کـرم کـرد سـلطان کـل بعـد سـالی | فشـاند اشـک شـادی غیـوم هواطـل[3]
در ایـن فصـل سـر را تـه بـال بـردن | حـرام اسـت سـوگند گـل بـر عنـادل[4]
تـوان دیـده را آب دادن ز شـبنم | چـه مسـتانه غلطـد بـروی خمایـل
درختـان آورده گـل از سـر نـو | حُلـی پـوش خـوش قامتـان عواطـل[5]
چنان رنگ بست است عکس گلستان | کـه نتوانـد از آب گردیـد زایـل
چمـن خـالی از بـرگ پژمـرده باشـد | چـو قـرآن منصـوص از حـرف باطـل
نیابـد کسـی در گلسـتان عـالم | گلـی جـز گـل قلـب عشّـاق ذابـل[6]
نشـانی ز روی بتـان چشـم عاشـق | وورد نـوا ضـرعیون سـوایل
نسـیم چمـن بـر خـزان معـارض | دم ذوالفقـار علـی(ع) بـر مُجـادل
امیـر ولایـت، کفیـل هـدایت | بسـوی خـدا بهتـرین وسـایل
زهـی آفتـابی کـه از پرتـو او | هـزاران مـه نـو بـه دور کوامـل
مقیـد بـه او صـاحبان ولایـت | کـه آورد ایـن قـوم را در سلاسـل
تـراب درش کـرده‌ای از عنـابر | غبـار رهـش سـوده‌ای از صـنادل
مـرارت ز تـاثیر عهـدش حـلاوت | عسـل از مریـدان زهـر هلاهـل
کسـی را کـه نـامش بـود حـرز بـازو | چه یارا کـه گـردد بـه گـردش نـوازل

۱. غُصُون: شاخ‌های درخت (غیاث، ٦٢٥).
۲. سال آینده.
۳. ابرهای ریزان.
٤. سبزه زار.
۵. بی زیور.
٦. پژمرده.

چنـان عـدل او کـرد تنبیـه ظـالم   کـه بـرق درخشـان گریـزد ز حاصـل
بـه شمشـیر بُـرَّد سـر بدسـگالان   بـه اکسـیر بُـرَّد زبـان ارامـل
بـه میـدان نـاورد هـم رنـگ جـوزا   نگـردد از او دور تیـغ حمایـل
اگـر سـایه افگـن شـود شـاهِ مـردان   نزایـد مگـر نـر بطـون حوامـل
حلیمـی کـه از دشـمنان چشـم پوشـد   مبـادا زنـد خامـه بـر جـرم قاتـل
نیفتـد رهـش روز محشـر بـر آتـش   کسـی کـو رود بـر پـی شـیر باسـل
اگـر او نمـی‌ریخـت رنـگ افـادت   کـه مـی‌کـرد پیـدا علـوم اوایـل
دم تـازهٔ او نسـیم مبـارک   کـه وا مـی‌کنـد غنچـه‌هـای مسـایل
سرت گـردم ای سـاقی حـوض کـوثر   مکـن مسـتمندم بـه دیگـر مناهـل[1]
مـرا مـورد پرتـو لطـف فرمـا   اگـر یـابیم از غلامـان قابـل
غلامـی اسـت **آزاد** بـر آسـتانت   عنایـات خـاص تـرا از تـو سـایل
الا تـا نسـیم صـبا در گلسـتان   بَـرَد عطـر اعلـی ز زلـف سـنابل

سـلامی کـه سـازد جهـان را معطـر
بـر آن میـر میـدانِ اهـل فضـایل

---

۱. چشمها (حاشیه نسخه‌ها)

«٤»

مـی‌زیَـم دُور از قبـول کـرم　نتـوانم چشـید شـهدِ نعـم
چشـم سـیر از تـنعم دنیـا　حلقه کش کرد نام خـاتم جـم[1]
همـت مـا کـه زر نمـی‌گیـرد　پاسـدار خزینـهٔ حـاتم
در زمـین حجـاز تقـوی مـا　بـط مـی‌تـو امـان صید حـرم
حرمـت دختـر جمیلـهٔ رز　پیش مـا بیشـتر ز دختـر جـم[2]
خـطِّ گـردِ دهـانِ نوشـینَت　عـالمی را چشـاند زهـر عـدم
اندکی چشـم مرحمـت وا کـن　بـه سـلام تـو خـم نهـال ارم
آهـوان بـا تـو در مناقشـه انـد　مـی‌تـوان بنـده را نمـود حِکـم
تیغ بر من بکش سـرت گـردم　تو کشی به مـرا کـه قاتـل غـم
دعـوی درد باطـل از خوبـان　زخم گـل نیسـت آشـنای الـم
طـاق ابـرو شکسـت مـی‌بایـد　چین فگنـدن درو کمـال سـتم
من و چشم تو هر دو بیمـاریم　آرزومنـد عافیـت ز سـقم
می‌تـوان از پـی معالجـه رفـت　پـیش اسـتاد نـبض دان حکـم
میـر عبـدالجلیل عـالی شـان　تاج بخش فلـک ز نقـش قـدم
سلک آبـاء او ز هـر دو طـرف　همـه والا نـژاد تـا آدم
مهـر دار پیمبـر عربـی(ص)　دفتـرش مرجـع سـجّل امـم
هـم دبسـتان منشـی گـردون　بر فلک هم به علم و فضل عَلم
نطـق او ریخـت تـا دُر تقریـر　جـذر سـمّاع نـام جَـذر اَصَـم[3]
از طفیـل نسـیم ناطقـه اش　سوسـن ده زبـان رهـا ز بکـم

---

۱. حضرت سلیمان علیه‌السّلام.
۲. جمشید.
۳. جذر اصل را گویند و در اصطلاح اهل حساب عددی را که در نفس خودش ضرب کنند جذر نامند و ضرب آن را مجذور و عددی که آن را جذر نباشد اصم خوانند گویا عدد کراست که نمی شنود و جواب نمی‌گوید. (حاشیه مجلس، نیز غیاث، ۲٤۸).

بـــادهٔ کهنـــهٔ کـــلام نَـــوش　　پیـــر را آورَد بـــرون ز هَـــرَم
میر روشن ضمیر خوش تقریـر　　دست او بوسه گاه لوح و قلـم
دل اقــدس سِــجَنجَل روشـــن　　مظهـر خـاص بـا رقـاتِ قِـدَم
قابـــــــل لاالـــــــه الا الله　　وقــت تلقــین او زبــان صــنم
دست جودش بـرای محتاجـان　　شــانهٔ زلــف حالــت در هــم
قــدر تحلیــل کــردن[1] ســوگند　　بـر کـف دســت او قـرار درم
وارث پُـر دلـی ز شـیر خـدا　　شــیر زایــد ز نطفــهٔ ضــیغم
از یــــدالله زور بــــازویش　　دســت بیـع جنـاب او رسـتم
در زمـــان شـــبان انصـــافش　　آب یکجا خورند شـیر و غـنم
ذرّه‌ای را کجـــــا توانـــــایی　　کـه کنـد وصـف نیـر اعظـم
این جواب قصیدهٔ رونی اسـت　　آن که نـازد بـه او زبـان عجـم
از کـــلام متیـــنش اســـتحکام　　می‌کند کسـب رأی اهـل همـم
نکته‌سنجی که در قلمـرو هنـد　　مثل او در فسون گری شده کم
در جوابش قصیده‌ای پرداخـت　　میــر عبــدالجلیل تــازه رقــم
نغمه‌ای خواند خوشتر از رونی　　بـه سـر طـوطی و هـزار رقـم
بنـــده **آزاد** هـــم ز تقـــویتش　　کرد پا را در این زمـین محکـم
نمکــی بــر زبــان مــن ثابــت　　از سـر خـوان ایـن ولـی نعَـم
قلم مـن سـحاب گـوهر پـاش　　یافت این رتبـه از عنایـت یَـم
نَوبهـــار کـــلام رنگیـــنم　　خامه را داد رنگ شاخ بـه قَـمّ
سر کـنم چـو ره عـراق عـرب　　متنبّـــی بـــرون نیـــارد دَم
تــا نشــینند تخــت آرایــان　　زیــر بــال و پَـر همـا خــورم

بــاد درگــاه آســمان جــاهش
ســایه انــداز بــر ســر عــالم

---

۱. تحلیل قسم یعنی کار کردن به‌قدر حلال نمودن سوگند و این را جایی استعمال کنند که کار کم کنند مثل جلسه خطیب. (حاشیه مجلس)

«۵»

نــازم بــه‌ایــن شــرف کــه ز آل پیمبــرم — ثبت است مُهر خاص نبـوّت بـه محضـرم

آنـم کـه نـی بـه نـاخن شـیر فلـک کـنم — فرزنـــدِ ارشـــدِ اســـدالله صـــفدرم

در طیلســـان ســـایهٔ طـــوبی نمـــی‌روم — زیـــر عبـــای ســـایهٔ زهـــرای اطهـــرم

یــک ذره نیســت درجــهٔ مــن آفتــاب را — کـــز دودهٔ حســـین چـــراغ منـــوّرم

شــاید ســپهر ناصــیه بــر آســتان مــن — آمــد بــرون ز مطلــع ســجّاد اختــرم

داننــد صــاحبان بصــیرت بهــای مــن — لعـل ثمـین زیـد شـهید اسـت گـوهرم

تب از هـراس حربـهٔ مـن شـیر شـرزه را — یــاد از ســلاح مــوتم اشــبال خنجــرم

اکنـون گـل وجـود مـرا آب و رنـگ داد — عبـدالجلیل[1] جـدّ مـن از سـوی مـادرم

علامـــه ابـــو قلمـــون جـــر[2] ذو فنـــون — در مـــدحت جنـــاب مبـــارک مقصـــرم

علـم و عمـل دو زیـور ذات مقدسـش — حفـظ طریـق اسـلم او زیـب و زیـورم

گـل وام کـرد نکهـت خُلـق مُعطـرش — بر صدق ایـن معاملـه سـوگند مـی‌خـورم

تـا پرتـو عنایـت والای خـود فشـاند — بـالای روشـنان فلـک رفـت عنصـرم

آموخـــت آن جنـــاب فنـــون ادب مـــرا — مفتـــاح گـــنج داد ز کلـــک ســـخنورم

صــنّاعی عنایــت او ریخــت رنــگ‌هــا — نـوعی کـه شـد معـارض ارژنـگ چـادرم

ایــن باغبــان غریــب توجــه بکــار بُــرد — انـــدوخت دولـــت دل دانـــا صـــنوبرم

صــد آفــرین بــه تربیــت آبیــار بــاد — آورد صـــد هـــزار ثمـــر شـــاخ عرعـــرم

رفـتن بـه بـام خانـهٔ خـود بـود مشـکلم — او بُــرد بــر بلنــدی نُــه بــام اخضــرم

گـر آفتـاب صـبح قیامـت دمـد چـه غـم — رأیـــات عالیـــات بُـــوَد ســـایه گســـترم

متروکهٔ زمین سـخن را بـه مـن گذاشـت — بخشـید ایـن سـواد بـه از ملـک سـنجرم

رنگی که ریخت گلبن کلکم قیامت اسـت — منســوخ نســخهٔ گــل تــر کــرد دفتــرم

---

۱. میر عبدالجلیل بلگرامی (۱۰۷۱–۱۱۳۸ هـ ق) شاعر، ادیب و دانشمند شهیر بود. برای شرح احوال او رک به: آزاد بلگرامی: خزانه عامر ۲٤–۱۲۳؛ آزاد بلگرامی: سرو آزاد ۸٦–۲۵۳؛ آزاد بلگرامی: مآثرالکرام، ۲۵۳؛ مقبول احمد صمدنی: حیات جلیل (به زبان اردو)، اله‌آباد، ۱۹۲۹ میلادی؛ دکتر سید حسن عباس: احوال و آثار میر غلامعلی آزاد بلگرامی، ص ٤۲–٤۱، تهران ۱۳۸٤.

۲. جر: به‌کسر حاء مهمله، دانشمند (حاشیه)؛ بالکسر، سیاهی دوات به‌معنی دانشمند و نیکوکار. (غیاث، ۲۹۲).

نــازم بــه یُمــن تربیــتِ میــر بــی نظیــر — هــم چشــمی دبیــر فلــک شــد میسّــرم
رفتــار کــج ز خامــۀ مــن دور مــی‌رود — کــز راه‌هــای راســت عطــا کــرد مســطرم
یــک پرتــو نگــاه کرامــت پنــاه او — مشهور کرد ایــن همــه در هفــت کشــورم
گیرند یـک قلـم عـرب و فـرس چاشـنی — هــر چنــد از ممالــک هنــد اســت شــکّرم
شــاگرد خــاص میــر طفیــل محمــدم[1] — او در علوم عقلـی و نقلـی اسـت رهبـرم
علامــه‌ای کــه علــم بــه او نــاز مــی‌کنــد — طرزی کـه علـم او شـده سـامان مفخـرم
شمشاد سـر بـه‌عـرش گلسـتان مصـطفی — افگنــد ظــلّ عاطفــت خــاص بــر ســرم
بُــرد از طــراز دامــن او فــیض عــالمی — مــن از همــه تلامــذه شــاگرد کمتــرم
انــداخت در ریاضــت کســب هنــر مــرا — غــش را گــداز داده بــر آورد از زرم
انــدوخت از فــروغ نظــر ذره‌ای مــرا — تــا آنکــه کــرد روکــش خورشــید خــاورم
اکســیر نــاب خواســتم از کیمیــاگری — شفقت نمود و داد نشـان خـاک ایـن درم
بــا هــیچ عطــر شــامۀ مــن آشــنا نبــود — او کــرد آشــنای گــل و مُشــک و عنبــرم
پیــر مغــان بــه قاعــده‌ای مرحمــت کشــید — در گوش هــوش حلقــه‌ای از دَور ســاغرم
خــاموش تــا صــباح قیامــت نمــی‌شــود — بَــر کــرد[2] گرمــی دل اســتاد آذرم
از یمــن اوســت بســتر مــن اطلــس فلــک — بــال و پَــر ملایکــه در بــالش پــرم
شــبنم کجــا و قــدرت توصــیف آفتــاب — سر تا قـدم بـه حالـت تقصـیر خـود تـرم
ممتاز صنف خاص من از نوع سافل است — عالی است در دُکان هنـر جـنس جـوهرم
جز ساکنان قدس کـه فهمـد خطـاب مـن — جبریــل را رســاند کتابــت کبــوترم
هــر صــبحدم بــه کــوری خفّــاش طینتــان — خورشید می‌رسد بـه زمـین بـوس نیـرّم
آزاد از علایــق دنیــای فــانیم — امـا بـه جـان غـلام علـی(ع) میـر کـوثرم

ای بــاد صــبح قاصــد فرخنــده وارســان
بــر مصــطفی(ص) و آل، ســلام مُعطــرم

---

۱. میر طفیل محمد بلگرامی (۱۰۷۳–۱۱۵۱ هـ ق).
۲. بر کردن افروختن آتش (حاشیه مجلس).

در تعزیت میر عبدالجلیل بلگرامی و میر سیّد محمّد شاعر بلگرامی

متضمن یک صد و یک بیت مشتمل بر چهار مطلع که از هر مصراع تاریخ وصال علامهٔ دهر و یگانهٔ عصر میر عبدالجلیل بلگرامی قدس سرّهما السامی برمی‌آید و همچنین از هر چهار سرخی مطالع تاریخ گل می‌کند. و مطلع چهارم در مدح سجاده‌نشین کرامت، بهار گلشن سیادت، مجمع فضایل، منبع جلایل، خلف‌الصدق علامهٔ مبرور، میر سیّد محمّد مغفور واقع شده.

«٦»

«مطلع اول در آشوب برگ ریز» ١١٣٨ هـ ق

رسـید روز گـداز سـموم بـرق عنـان — کبـاب شـد جگـر نـار و لالـهٔ بریـان

سراب بوی چمن بسکه گـرم شـعله بـود — طپیـد[1] بلبـل پروانـه بـال اشـک فشـان

گلـی ز شـعلهٔ افسـرده چیـد در دامـن — بهـار گـرم انـار و چنـار دل سـوزان

هـزار بـار بافسـوس گـل گـره گردیـد — نسـیم آه بـه‌منقـار بلبـل دسـتان

بـه‌شـاهدان چمـن گریـه کـرد دایـهٔ ابـر — که خون در وز گل‌های ناز جلوه چکـان

هـزار اشـک جگـر رنـگ از گـداز الـم — بـه‌کلبـهٔ دل نـار طپیـده خـون پنهـان

فشـانده بلبـل پُـر نالـه اشـک داؤدی[2] — کشـید از دل پُـر حـزن شـعلهٔ الحـان

مپوش حال کـه بـر مشـهد کـدامین گـل — چـو ابـر بلبـل بیچـاره مـی‌شـود گریـان

گـل بهـار سـیادت طـراز عـالم مجـد — بـدهر موجـب تکمیـل جـوهر انسـان

همـای اوج شـرف سـیدی جلیـل‌القـدر — نگـین دهـر بنـام شـریف او نـازان

هزار حیف که آن سر گـروه بـزم طـرب — مکـان بـادهٔ پـر کـار داده اشـک روان

هـزار حیـف کـه آن شـمع اولیـاء[3] بصـر — بوصـف نـور بـرون شـد ز دیـدهٔ امکـان

---

١. طپید: به‌طای حطی بنابر مختار متاخرین است که اینها امثال طپید و طراز و طپانچه و طلا نه تای قرشت را به‌واسطه رفع اشتباه به‌یا و نون به‌طای حطی می‌نویسند چنانچه در فرهنگ رشیدی مذکور است. (حاشیه قصیدهٔ چاپی)

٢. اشک داوودی: به‌معنی گریهٔ بسیار و نیز اشک گلگون و حق آن است که اشک داؤدی به‌معنی اشک سفید است چه اشک شور که از غم ریخته شود و سفید می‌باشد (حاشیه قصیده چاپی). اشک داؤد: مُهره باشد سرخ به‌غایت شفاف. (غیاث، ٥٤).

٣. اولیاء... : همزه که بعد الف می‌آید چون مورّخان فرس اکثر او را به‌جای الف داشته در تاریخ حساب می‌کنند چنان که نعمت خان عالی همزهٔ التقاء را در تاریخ نحو جائز کرد اینجا التقاء ساکنین محسوب ساخته. بنابراین ☜

هزار حیف در این عهد برگ ریز آمد گل هنر بگداز سموم برگ فشان
گزید مردمک زار درو قطره زدن گرفت سلسلهٔ سبحه پنجهٔ مژگان
چه عیش در چمن روزگار پوچ آباد که رست هر گل او چاک حلّهٔ سوزان
گزید مردم رنجور گوشهٔ دیده که نیست قابل سیر دوام کهنه جهان
بنال ای قلم اشک ریز دل افگار
بیار قصهٔ مقدور را بقید بیان

«مطلع دوم در صورت حال» ۱۱۳۸ هـ ق

بهَشت و سی و صد و الف از سواد جهان شده بعالم ارواح بزم قدس روان
دوم ربیع شب شنبه بود جلوه‌نما گزید هست و سیوم گوشهٔ محل جنان
بدهلی آمده این واقعه ستم افروز گریستند ازین مدعا زمین و زمان
چو این معامله دشوار موسمی رو داد بعید از وطن و از قرابت یاران
به‌صدق حال دم واپسین وصیت کرد برند سوی وطن جسم پاک روح نشان
کنند مرقد آن صدر بارگاه طواف به‌پای والد معجز قدم بهشت مکان
بیاد دار که گردید زین وصیت نیک حریف الفت حبّ الوطن من الایمان
به‌مطلع[1] هوس آگین مثنوی کرده مکان آب و گل خود ببلگرام بیان
چنان گزیده بیآراستند صندوقی که نور مهر بالواح مه جبین تابان
صفای کوچهٔ فردوس و کنج قصر جنان بچار گوشهٔ[2] صندوق قدس مایه عیان
چو آن زمان صدف گوهر گرامی شد ز راه لطف بجنبید مثل جسم از جان

☞ علامه نیز حساب می‌فرماید و نیز چون معتبر نزد اهل جمل بنابر مذهب محقّق صورت کتابت باشد نه تلفظ بر عکس دعوتیان و عروضیان لهذا کاف غیر مرکب که صورت لفظ مرکب از کاف و های هوز دارد بیست و پنج عدد حساب می‌فرماید و همین است اوفق و احری به‌مقتضای کلیه مذکوره کما لایخفی علی اولی النهی.

۱. به‌مطلع… : در این بیت تلمیح است به‌مطلع مثنوی موسوم به‌امواج‌الخیال، که علامه مرحوم در تعریف وطن خود بلگرام گفته، مطلع این است:

آب و گل من که فیض عام است از خطّهٔ پاک بلگرام است

(حاشیه قصیدهٔ چاپی)

۲. بچار گوشه: به‌معنی تابوت. چنانچه در کتب لغت مسطور است و اینجا معنی جوهر لفظ مراد است.

روان بکوی شد و کرد بـا سبک روحـی　　بـنهج عـرش بـدوش ملائکـه جـولان
ششـم جمـاد یکـم جمعـه از ره دهلـی　　ببلگـرام رسـید و ربـود صـبر جهـان
بسمع ما چو رسید این نـوای هـوش ربـا　　کشـید نالـۀ نیرنـگ سـینۀ بریـان
روان شـدیم بامـداد آه رنجـوری　　هجـوم گریـۀ بـی‌تـاب بـود قطـره زنـان
چـو در مقـایر آبـای او نگـه افتـاد　　صفای محمـل صـندوق دیـد زان بسـتان
حجاب لوح ز جسم مبـارکش فـی‌الفـور　　بپاس طـور ادب دور کـرده شـد ز میـان
زهی به‌قدرت صانع چو یـونس از مـاهی　　سـلیم جُثـه برآمـد از آن محـل نهـان
چنـان بدسـت نهادنـد در لحـد او را　　به‌پـای والـد جنـت معـان و عـالی شـان
نمـرده انـد فنـا دیـدگان گلشـن قـدس　　کـه زنـده انـد بانفـاس رحمـت سـلطان
رمیـدۀ کـه بیاسـود در حمایـت حـق　　قلمـرو دو جهـان دیـد در کـف فرمـان
حیات و مـرگ ازیـن طائفـه بُـوَد بیـرون　　کـه نیسـتند ز انبـار عرصـۀ امکـان
شـنو کـه کلـک سـیاهی نگـار عنبـر بـو
بمـدعای دگـر نـیم شـب کشـاد زبـان

«مطلع سیوم در انکشاف رویا» ۱۱۳۸ هـ ق

شـبی سـیاهی سـیراب لالـۀ عرفـان　　سـواد[۱] نقطـۀ مشـکین بسـمل قـرآن
شـبی بـزرگ چـو کحـل‌الجـواهر مـردم　　جـلای چشـم چـو پُرکـار طـرّه جانـان
بخـواب آمـدۀ و بـاز کـرد دیـدۀ روح　　پـی بهـار تماشـای گلـبن وجـدان
چـه خـواب سـرمۀ اصـلاح دیـدۀ بینـا　　چگونـه پـردۀ مشـکین چشـمۀ حیـوان
چـه خـواب بهـر صـفای نگـاه دیـدۀ دل　　قمـاش حلـۀ میمـون ز شـاهد کنعـان
چه شاهدی که بشـمع جمـال نـور مـآب　　ببـزم خـواب منـوّر نمـوده دیـدۀ جـان
مهـر سـپر صـفا آفتـاب قـدس و عـلا　　امـام صـدر علـی ولـی شـه مـردان

---

۱. سواد نقطه… : در مصراع اخیر این مطلع کنایت است به‌حدیث امیرالمومنین علی(ع) که عزیزی مضمون آن در این رباعی بسته، رباعی:

هـر خاصـیتی کـه در کـلام ازلـی اسـت　　در فاتحه دان و جمله در بسم جلی است
در بسم هر آنچه هست در باسـت همـه　　آنها همه در نقطه و آن نقطه علی(ع) است

دُر اُتاقهٔ[1] بسم مزین مصحف   طراز جامهٔ گلزار صفحهٔ فرقان
امیر صف شکن بدر حامی اعجاز   زهی هُژَبر کرامت مؤیّدِ سلمان
امام مهدی و سیراب بادهٔ کوثر   محیط گوهر آداب کشتی ایمان
دلیل قول سَلُونی شریک اَنفُسَنَا   امام تکیهٔ جان کعبه مهد دوش مکان
در مدینهٔ معنی کلید هر مرقوم   بهار طبع عدالت گزیدهٔ رحمن
مسیح جانب دارالشفای نور آگین   بدل و دیده از امید نسخهٔ درمان
کرم نمود و بآن معدن گهر فرمود   که دست بیع دهد با عقیدهٔ شایان
مرید کرد بفرزند زنده دل بیدار   که حب داعی او گشت سلسله جنبان
بدرک بزم ملاقاتهای روحانی   کدام گل که نچید از اعانت عرفان
امام اسبق اولاد موتم‌الاشبال   ادیب اشرف احفاد و صفدر یزدان
در این میان نسب او نایستد از اصل   چنان که نسب[2] بزرگ امام تا عدنان[3]
شه قلمرو ارواح زیب محفل دین   سراج بزم ارم شمع جلوه گاه جهان
محیط مکرمت موبمو فنون کمال   ندیده چشم جلیلی مثال او بجهان
مدار باب کرم مرکز دوائر علم   نزاده مادر گیتی مقدسی اینان
زبان او ز اشارات بوعلی دلجو   کلام وی ز کلام فرزدق[4] است یکان
چکیده رشحهٔ معنی ز کلک گوهر سلک   بآن زلال عرق کرد چشمهٔ حیوان
کلام ساده و رنگین گل نزاکت سنج   دُر عقیق فشانند از بُن[5] دندان
و لیک هست دهان و بیان اوصافش   مثال کوزهٔ شاداب موجهٔ عمّان

بناز ای قلم نو صفیر شائق گل
بهار آمده بهر صلای تو مهمان

---

۱. اُتاقه: به‌ضم اول، کلغی که از پر سازند و بر سر زنند و گاهی مرصع به‌جواهر کنند.
۲. نسب: سکون سین در اینجا ضروری است.
۳. عدنان: نام یکی از اجداد پیغمبر ما و نسب آنحضرت تا عدنان به‌اتفاق اهل تواریخ صحیح است و پیش از آن مختلف فیه.
٤. فرزدق: به‌فتح فا و رای مهمله و سکون زای معجمه و فتح دال مهمله، نام شاعر مشهور عرب، مادح امام زین‌العابدین علیه السّلام.
۵. از بن دندان: کنایت از غایت طوع و نهایت رغبت.

«مطلع چهارم در اوصاف قدوم بهار» ۱۱۳۸ ه ق

رسید بلبل پر گرم مرحبا گویان | که عشوه کرد گل ناز جلوهٔ شادان
بناز باش که از کوچ برگ ریز رسید | بهار شادی طاؤس سبزه بال افشان
نمود گلشن نیرنگ سبزه بوقلمون | که چشم چون پر طاؤس نقطهٔ حیران
کشاد نرگس مدهوش نیمهٔ دیده | کشید لالهٔ زیبا بهار رطل گران
بعکس لاله و گل در بهار عیش بساط | عقیق کرد قبائی زمرّدی ریحان
شمیم مشک دهد سنبل همایون فام | ببوی نافهٔ خندان لالهٔ[1] نعمان
به بین رسائی گل کز ربیع لطف رساند | نسیم خُلق محمد بکوچهٔ احسان
قرار جای نبی شمع دودمان ولی | سپهر ارفع سید محمد باشان
بهار خلق مدامی بکوی او گل باز | متاع لطف معلّی بملک او ارزان
سپاس حق که پس از والد شریف مقام | فزود رونق بس چار بالش[2] گیهان
اگر شکوفه نهان شد ز دیدهای امید | نمود آن ثمر کام از نهال امان
کشید گر چه نقاب حجاب مهر قدس[3] | طلوع کرد بجلوه هلال نورفشان
شعاع جملهٔ کمالات والد نیکو | ز صبح جبههٔ آن عنصر علا تابان
فنون علم مصور بسینه اش با هم | امام اهل ادب مقتدا و عالی شان
هوالّذی مَلکَ العزّ والعَلا والجُود | وفاق کل شریف بمحفل الاِحسان
محیط وادی همت سحاب گوهر پاش | شده از ابر کفش آب موجهٔ عمّان
شود ز لوح زمین منعدم سیاهی فقر | سحاب عطر عطایش اگر زند طوفان
زهی طراز سیادت که از صلای کرم | کشد برای بد و نیک این و آن شیلان
دلش زجاجهٔ مصباح رای پر کاری | زجاجهٔ که بود مثل کوکبی تابان
هلال بدر نماید ازین وثاق بلند | ز نور رای اگر اندکی برد سامان
شود بلای نما بر دل عدو حلمش | چنان که بر سر مینا گرانی سندان

---

۱. لاله نعمان: قسمی از هفت قسم لاله بود.
۲. چار بالش: مسندی که پادشاهان و بزرگان بر آن نشینند.
۳. قدس: به‌ضم و به‌ضمتین، پاکی و پاک شدن.

بیا غلام علی[1] پیش کن ادای جمیل | بر آر از دل مونس دعای آمین شان
مدار کار بود تا حدیقهٔ افلاک | شگفته یاسمن و لاله کواکب آن
نهال رفعت و اجلال او دراز بود | بهار دولت سر سبز گلبن آبادان
بنام خاص محمد بحیدر والا | مدام باد بدست حمایت سبحان
سپاس ایزد مشکل کشای کلک آرا | که این فسانهٔ نورس رسید بر پایان
عرق چکید ز بس کرد پویهٔ پر زور | سمند کلک هوا سرعت سبک جولان
در این زمین همه کس راند مرکب معجز | که مونسان کتاب اند آفرین گویان
یکی قصیدهٔ لائح ز محتشم آمد | دگر ز کلک حسین آن لسان استادان
کشیدم از مژه این نازنین رقم من هم | که هست دیدهٔ بینادلان برو حیران
بهم رسانده‌ام از قاعده صد و یک بیت | صدور سال ز مصراع آبدار عیان
فشانده‌ام گهری چند بر بساط کمال | نباشد این همه بی‌شک بجوهری آسان
اگر بموجب یک نقطه همتی داری | قلم بیار که این است گوی و این میدان

امید ما است که دانند قادران کلام
ز واجبات دعای سلامتِ ایمان

---

۱. غلام علی: مخفی نماند که اعداد نام شاعر از اعداد معهود تاریخ افزون است ناچار تاریخ به‌تعمیه درست کرده شد یعنی هرگاه اعداد عبارت دعای آمین شان که پانصد و سی و هفت است از اعداد مصراع اول که یکهزار و شش صد و هفتاد و پنج است برآری یکهزار و یکصد و سی و هشت که اعداد معهود تاریخ است، باقی می‌ماند و در مصراع ثانی تاریخ بدستور بر می‌آید. (حاشیه قصیدهٔ چاپی از سید محمّد عبدالله بلگرامی)

«۷»

قصیده در مرثیه حضرت سید محمد بلگرامی قدس الله سرّه

رنگ و بو پرواز کرد امروز از باغ جنان / از کجا بی‌وقت آمد ای خدا باد خزان
نورسان باغ را از بسکه آتش زد سموم / باغبان بر فرق خود گردید خاکستر فشان
تا چه آتش در دل مرغان شور افگن فتاد / هر یکی شیون کنان مانند ققنس داد جان
در گلستان جهان چیز غریبی رو نمود / تیشه زد دستی که ننماید به پای ارغوان
سرو والا پایه‌ای افشاند دامن بر چمن / قمریان در جست و جو دارند کوکو بر زبان
نخل دیگر کو که کس در سایه اش گیرد پناه / رفت شمشاد بلندی از گلستان ناگهان
گلبنی را سوخت بیدردانه باد آتشین / بعد از آن خاکسترش را نیز برد از گلستان
بلبلان یکجا فراهم گشته شیون می‌کنند / رفت تا استاد رنگین گفتگو از بوستان
سید عالی نسب علامهٔ والاحَسَب / زبدهٔ ارباب عرفان شاعر شیرین بیان
پُور نحریر زمان عبدالجلیل واسطی / این ابوالآبا و آن چشم و چراغ دودمان
قبلهٔ من کعبهٔ من خال من استاد من / فیض‌ها برداشتم از خدمت آن آستان
نور می‌بارید از پیشانی تابان او / هر کسی می‌گفت با خورشید باشد توامان
از دل نورانیش اشراقیان دریوزه گر / در رکاب خاص او مشّائیان از سر روان
جوهر فرداست اما جامع افراد علم / از نظیر او نمی‌یابند در عالم نشان
تازه گفتاری که می‌نازد از او حرف و قلم / در نیستان سخن چون او نشد یک ارسلان[1]
با دم جان بخش چون شعر عرب را سر کند / باز آید ارّجانی[2] از عدم تحسین کنان
مست سازد چون حریفان را به نظم فارسی / در می‌شیراز ریزد توتیای اصفهان
نای کلک او نوای هند را چون برکشد / یک قلم شکّر رساند در مذاق طوطیان
کیست تا اندازهٔ شأنش تواند یافتن / آرزوی بوسه دارد بر زمینش آسمان
اهل جوهر آبرو از آستانش یافتند / همچو شمشیری که یابد آب از سنگ فسان
بسکه الفت داد با هم عهد او اضداد را / بوسه بر پیشانی آهو زَنَد شیر ژیان

۱. ارسلان به‌معنی شیر سرخ.
۲. ارّجانی به‌فتح همزه و تشدید را، شاعر مشهور در زبان عربی.

حفظ او گر در شب مهتاب گردد جلوه گر / ماه آید بر زمین بهر دلاسای کتان

جود نگذارد بروی دست او دینار را / همچو گلبرگی که از زور هوا گردد پران

حلم او حیرت فزای دیدهٔ قطب فلک / خُلق او را گرد سر گردد شمیم ضُیمران

عالمی را دل به‌دست آورده خوش گلدسته بست / این چنین گلدسته بستن نیست کار باغبان

غرق گردد در زمین مانند سنگ روی آب / حرف تمکینش اگر گویند با کوه گران

وصف آن والا مناقب بسکه نتواند نوشت / از جبین خامهٔ قاصر عرق باشد چکان

زادن او در «یدِ»[1] ماه ربیع‌الاول است / سال میلادش ز لفظ «ذات»[2] می‌گردد عیان

حق تعالی طالع او را همایون آفرید / بود از خطّ جهان نوعی که باید کامران

بعد ازان گردید مشتاق جناب کبریا / رفت از معمورهٔ فانی به مُلک جاودان

حبّذا ذاتی که تا پرتو بر آن عالم فشاند / از قدوم او بخود بالند رضوان و جنان

در شب هشتم ز شعبان جان به جانان باز داد / روز هشتم رفت در خلوت گه این خاکدان

رفتن او دیده را گریان جگر را داغ ساخت / بود بر **آزاد** مدحت گر نهایت مهربان

هاتفی فرمود تاریخ وصال آن جناب / «رفت قدسی زمان سید محمد از جهان[3]»

در جهان همواره بر صدر ریاست داشت جا
روزی او باد در فردوس هم عالی مکان

---

۱. ید = ۱۴.
۲. ذات ۱۱۰۱.
۳. ۱۱۸۵ ه‍ ق.

تضمينات

«۱»

تضمین بر غزل ناصر علی

کرا یـارا کـه آرد در تصـور آب و تـابش را　　تماشـا مـی‌توانـد کـرد روی بـی‌نقـابش را
کتان را چیست در خاطر که جوید ماهتابش را　　ندارد حیرت دل تاب حسن بـی‌حجـابش را
کـه باشـد صـافی آئینـه شـبنم آفتـابش را

زمین آتشین عشـق آتـش ریخـت در جـانم　　گرفت اینجا بجای خار دست شـعله دامـانم
بهر سو می‌روم خوناب دل از دیـده افشـانم　　در این وادی[1] کدامین تشنه لب جان داد حیـرانم
که از صد جا گریبان پاره شد موج سـرابش را

درون چشم جای پای آن سرو سـهی کـردن　　تنک ظرفانه پیش خلق دعـوای مهـی کـردن
کمر را بسته با جانان تلاش همرهـی کـردن　　بشوخی پای او بوسیدن و قالب تهی کـردن
کدامین بی‌ادب تعلـیم فرمـا شـد رکـابش را

صـداها داغ شـد از توتیـای چشـم فتّـانش　　کـره در زیـر لـب آواز طفـلان دبسـتانش
بود مُهر خموشی بر زبـان شـمع شبسـتانش　　به‌محشر حرف بی‌صوت است فریاد[2] شهیدانش
کشید این سرمهٔ قاتل که چشم نیم خوابش را[3]

کجا در عشق آن تاراج گر سامان راحـت‌هـا　　گذشت از دست بُرد حُسن او بر من قیامت‌هـا
کتـان مـن نمـی‌نالـد ز مهتـاب صـباحت‌هـا　　دل قربـانی دارم از آن کـان ملاحـت‌هـا
که می‌جوشد نمک از خویش چون اخگر کبابش را

نمی‌آید به فهـم هـیچکس ماهیـت حُسـنش　　خـرد بیکـار در دانسـتن خاصـیت حُسـنش
جهان آشفته در فهمیـدن جمعیـت حُسـنش　　نظرها غافل و عـالم پُـر از کیفیـت حُسـنش
بود حکم پری در شیشه‌ها رنگ شـرابش را

گهر جستن ته دریا ز خار و خس نمـی‌آیـد　　تـلاش پیشـرو از مانـدهٔ واپـس نمـی‌آیـد

---

۱. دیوان ناصر علی سرهندی: صحرا.
۲. همان، آواز.
۳. همان: مصراع دوم چنین آمده: نمی‌دانم که داد این سُرمه چشم نیم خوابش را

طلـوع نشـهٔ **آزاد** از مُئـی نـارس نمـی‌آیـد به[1] این شوخی غزل گفتن علی از کس نمی‌آید[2]
به‌ایران می‌فرستم تا که می‌گویـد جـوابش را

«۲»

تضمین بر غزل ناصر علی

مس اکسیر رس از ترک هستی زر شود پیـدا رود از زیر از خود سیم خوش جوهر شود پیدا
ز یمن نیستی خونابه مشـک تـر شـود پیـدا نکویی گر رود زین بحر نیکـوتر شـود پیـدا
چو گیرد قطره‌ای راه عدم گوهر شـود پیـدا

ترا در ابتدای زندگانی رفـت کـار از دسـت نمی‌فهمی که وقت کامرانی رفت کار از دست
چه گویم در زمان شادمانی رفت کار از دسـت به‌پیری سعی کن گر در جوانی رفت کار از دست
زر گم گشته در آتش ز خاکستر شـود پیـدا

عنان صـبر باشـد رهـن دسـت اختیـار مـن درین غم خانهٔ پُر شور ضبط گریه کـار مـن
بُـوَد سـرمایهٔ بسـیار طوفـان در کنـار مـن به رنگ ابر پنهان اسـت دریـا در غبـار مـن
اگر خاک مرا کاونـد[3] چشـم تـر شـود پیـدا

نـه غلطانـد مـرا بـر بسـتر آرام تـب هرگـز نگردد آشنا با دیدهٔ من خـواب شـب هرگـز
نسـازد بـرق را پـا بنـد زنجیـر ادب هرگـز ز رفتن وا نخواهم ماند در راه طلـب هرگـز
چو شمع از خارهای پای من از سر شود پیـدا

جگر را تشنه کن گر آب تیغ تیز می‌خـواهی فُرو انداز سر گر خنجر خونریز مـی‌خـواهی
ریاضت کش اگر درد قیامت خیز می‌خواهی به طاعت کوش گر عشق بلا انگیز می‌خـواهی
متاعی جمع کن شاید که غارت گر شود پیدا

نباشد شـیوهٔ هشـیار حـرف نـاز سـر کـردن زبـان را از زلال افتخـار خـویش تـر کـردن
به یاران از فروغ سـینهٔ روشـن خبـر کـردن غبـار خـاطر داناسـت اظهـار هنـر کـردن
صفا بر خیزد از آئینه چون جوهر شود پیـدا

---

۱. دیوان ناصر علی سرهندی: بدین.
۲. همان: نمی دانم.
۳. همان: جویند.

من **آزاد** از نزاع نکته سنجان زمان ترسم   نه از شمشیر آهن بلکه شمشیر زبان ترسم
ز حرف ناگوار شاعر هندوستان ترسم   علی شعرم به ایران می‌برد شهرت از آن ترسم
که صائب خون بگرید آب در دفتر شود پیدا

«۳»

تضمین بر غزل حافظ

فروغ ناصیهٔ ما شعاع خوش نسبی‌ست   چراغ خانهٔ ما آب و تاب خوش حسبی‌ست
به زور حوصله گفتار ما دلی نه لبی‌ست   اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبی‌ست
زبان خموش، ولیکن دهان پر از عربی‌ست

نشسته گل به پس پرده خار جلوه طراز   خزیده کبک به کنجی و زاغ در پرواز
غزال بستهٔ دام و شغال در تگ و تاز   پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز[1]
بسوخت عقل ز حیرت که «این چه بوالعجبی‌ست»

شراب ناب نزد بی‌خمار میخواری   درخت صندل تر دارد آفت ماری
دهد به کودک آدینه شنبه آزاری   درین چمن گل بیخار کس نچید، آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبی‌ست

حدیث خستگی ما به هر طبیب مگو   کتابخانهٔ بقراط را ز آب بشو
رهی بجز ره میخانه زینهار مپو   علاج درد دل ما ازان مفرّح جو[2]
که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبی‌ست

چراغ خانهٔ ما نیست جُز میِ‌احمر   بُوَد تصور رنگین این پری در سر
نمی‌توان ز تماشا نمود قطع نظر   جمال دختر رَز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زُجاجی و پردهٔ عنبی‌ست

سپهر بر سر ارذال سایه گستر شد   برای مردم بوزینه شکل چنبر شد

---

۱. دیوان حافظ: پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حُسن؟
۲. دیوان حافظ:
دوای درد خود اکنون از آن مفرّح جوی   که در صراحی چینی و ساغرِ حلبی‌ست

بـه کـامرانی قـوم وضـیع خـوگر شـد　　سبب مپرس که «چرخ از چه سفله پرور شد»؟
که کـام بخشـی او را بهانـه بـی‌سـببی‌سـت
ز دسـتِ ناصـح بیهـوده مـی‌کشـم آزار　　حـدیثِ توبـه مرایـاد مـی‌دهـد بسـیار
غبـار خـاطر **آزاد** سـاقیا بـردار　　بیـار مـی‌کـه چـو حـافظ مـدام[1] اسـتظهار
بـه گریـهٔ سـحری و نیـاز نـیم شـبی‌سـت

«٤»

تضمین بر غزل حافظ

ماه من بی‌تو به حسرت گـذرد شـامی چنـد　　خـالی از پرتـو روی تـو بـود بـامی چنـد
دست خـود را نبـری جانـب اقلامـی چنـد　　حسـب حـالی ننوشـتی و شـد ایـامی چنـد
محرمی کو که فرستم به تـو پیغـامی چنـد؟
بـه در خانـهٔ والـی نتـوانیم رسـید　　بـا دل پُـر کـف خـالی نتـوانیم رسـید
از ره بـی‌پـر و بـالی نتـوانیم رسـید　　مـا بـه آن مقصـد عـالی[2] نتـوانیم رسـید
هم مگر پیش نهـد لطـف شـما گـامی چنـد
آب در جوی تهی دسـت روان کـرد سـحاب　　می‌زند چشمک پیمانه کشـی چشـم حبـاب
سـاقیٔ میکـده سـرگرم گلسـتان شـاداب　　چون می‌از خُم به سبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عـیش نگهـدار و بـزن جـامی چنـد
بـو علـی منفعـل حاشـیهٔ محفـل ماسـت　　قایل عجـز بـه فهـم مـرض مشـکل ماسـت
پرورش یافتـهٔ کـوی تـو آب و گـل ماسـت　　قنـد آمیختـه بـا گـل نـه عـلاج دل ماسـت
بوسـهٔ چنـد بـر آمیـز بـه دشـنامی چنـد
همـت مرشـد میخانـه مـددگار شماسـت　　لطف سـاقی سـبب گرمـیٔ بـازار شماسـت
نـور مـی‌ناصـیه افـروز شـب تـار شماسـت　　ای گـدایان خرابـات، خـدا یـار شماسـت
چشـم انعـام مداریـد ز انعـامی چنـد
صـاحبا! قدرشناسـا! ره انصـاف بپـو　　حـرف نامنصـفی از صـفحهٔ ادراک بشـو

---

۱. دیوان حافظ: هزارم
۲. در دیوان حافظ، اعلی، است. اما اینجا به‌عنوان قافیه آمده و ما نوشتهٔ شاعر را حفظ کرده‌ایم.

تا کجا چشم تــو بــر قــبح فتــد حســن بجــو   عیــب مــی‌جملــه بگفتــی هنــرش نیــز بگــو[1]
نفی حکمــت مکــن از بهــر دل عــامی چنــد
داغ را از نظـــر مـــردم نـــا اهـــل بپـــوش   تا ســر دار بخــون ســرخ نســازی مخــروش
بــه دم تیــغ مــده گــردن خــود را خــاموش   پیر میخانه چه خوش گفت به‌آن دردی نــوش[2]
که مگــو حــال دل ســوخته بــا خــامی چنــد
از ســـر صـــحبت ازبـــاب ملامـــت بگـــذر   مـــی‌دهـــم پنـــد کـــه از کـــار نـــدامت بگـــذر
کـــام بـــردار ز صـــحرای قیامـــت بگـــذر   زاهــد از حلقــهٔ رنــدان بــه ســلامت بگــذر
کــه خرابــت نکنــد صــحبت بــدنامی چنــد
گل ز سودای تــو در جــان خــود آتــش افروخــت   بلبــل از بهــر تــو دســتان محبــت آموخــت
بنــده **آزاد** ز عشــق تــو الــمهــا انــدوخت   حافظ از شوق رخ مهر فروز[3] تــو بســوخت
کامگــارا! نظــری کــن ســوی ناکــامی چنــد

«۵»

تضمین بر غزل حافظ

خواهم از گرمــی شــوق تــو طپــان برخیــزم   در خوایت سبک از خــواب گــران برخیــزم
چشــم وا کــرده بــه ســویت نگــران برخیــزم   مژدهٔ وصــل تــو کــو کــز ســرجان برخیــزم؟
طـــایر قدســـم و از بـــاغ[4] جنـــان برخیـــزم
ای بــه قربــان تــو مــن طــور مــرا مــی‌دانــی   چیست باعث کــه مــرا از در خــود مــی‌رانــی
کــی گــذارم ســر کــوی تــو از ایــن نــادانی   بــه ولای تــو کــه گــر بنــدهٔ خویشــم خــوانی
از ســـر خـــواجگی کـــون و مکـــان برخیـــزم
ســـاقیا آمـــده‌ای بـــر لحـــد ایـــن مســـکین   رشــک گــل ســاز قــدح را ز شــراب رنگــین

---

۱. دیوان حافظ: عیب می جمله چو گفتی...
۲. دیوان حافظ: پیر میخانه چه خوش گفت به‌دردی کش خویش.
۳. فروغ
٤. دیوان حافظ: دام جهان.

نغمه سنجی به طلب ناکشد آواز حزین   بر سر تُربت من بی‌می و مطرب منشین[۱]
تا به بویت ز لحد رقص کنان برخیزم
مست از جلوهٔ شمشاد قبا پوشم کن   بوسه‌ای لطف ز لعل لب می‌نوشم کن
نظر رحم بر احوال برد دوشم کن   گرچه پیرم، تو شبی دست در آغوشم کن[۲]
که سحر گه ز کنار تو جوان برخیزم
در خوایت سبک از خواب گران برخیزم   چشم وا کرده به سویت نگران برخیزم
مژدهٔ وصل تو کو کز سرجان برخیزم   طایر قدسم و از باغ [۳] جنان برخیزم
که سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم
از تباشیر ازل بستهٔ گیسوی تو من   چشم دل دوخته بر گوشهٔ ابروی تو من
کرد سرگشتهٔ سرو قد دلجوی تو من   تو مپندار که از خاک سر کوی تو من
به جفای فلک و جَور زمان برخیزم[۴]
ای خداوند جهان می‌طلبم احسانی   نرساند به متاع تو دهش نقصانی
نیست از ریزش دست تو تهی انسانی   یارب از ابر هدایت برسان بارانی
بیشتر زان که چو گردی ز میان برخیزم
دارد **آزاد** به خاک سر کوی تو ثبات   می‌شناسد قد موزون ترا شاخ نبات
طرز رفتار تو شرمنده کند آب حیات   خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات[۵]
تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم[۶]

---

۱. دیوان حافظ: بر سر تربت من با می و مطرب بنشین.
۲. این بیت در دیوان به‌دست نیامده
۳. دیوان حافظ: بر سر تربت من با می و مطرب بنشین
٤. دیوان حافظ: گرچه پیرم، تو شبی تنگ در آغوشم کش.
۵. در دیوان حافظ این پیش مصراع است و مصراع ثانی این است: کز سر جان و جهان دست فشان برخیزم
٦. این مصراع ثانی است و مصراع اولی این است: روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده

مثنویات

«۱»

مثنوی در صفت مدینه

[ص ۲] ای قبلهٔ درد نشهٔ مستان   محراب سجود دل پرستان
نیرنگی برق جلوهٔ ذات   رعنا گل باغ نفی و اثبات
سر جوش گل بهار وحدت   ته جرعه جام بزم کثرت
دارم به تو عرض آرزویی   از واری شوق گفت و گویی
کز بنده به جانب مدینه   با جوش تپش تر از سینه
بر بندم بهر عزم منزل   بر ناقهٔ آه، محمل دل
از موج کمند شوق سرشار   سازم رسنی مهار کردار
آهنگ حُدی کشم ز ناله   وز گریه کنم زمین چو لاله
در دشت جنون گذر نمایم   پس راه مدینه سر نمایم
[ص ۳] مستانه زنم به صد سرانجام   چون اشک یتیم تیز تر گام
شهری بینم تجلّی آباد   رنگین فانوس شمع ایجاد
بسمل گه صد هزار منصور   چون سینه ز فیض عشق معمور
یک شهر جگر گداز کردند   کان شهر چمن تراز کردند
اطراف و جوانبش شگفته   در خون رخ بهار خفته
بیرون درش به جای دربان   فردوس ستاده همچو رضوان
سبحان الله! چه در، در فیض   چون فتح الباب مصدر فیض
هر تخته اش از تموّج نور   سر مشق صفای سینهٔ حور
گل میخ درش ز غنچهٔ گل   زنجیر ز چین زلف سنبل
زان در چو ز گرد ره برآیم   در کوچه چاک دل درآیم
تا گنبد مرقد منوّر   گنبد بندم ز آه یکسر
بر دامن روضهٔ ستوده   ریزم گل اشک ریزه ریزه
در صحن حریم مهرهاله   جاروب کشی کنم ز ناله
[ص ٤] برگرد حریم تا زند پر   بی‌تابی دل کنم کبوتر
گه از خوی شرم کم تلاشی   سرگرم شوم در آب پاشی

گاهی ز سرشک آتش افشان   گل جوش کنم صف چراغان
از نور نظر حصیر بافم   نی نی غلطم حریر بافم
تا صحن حریر را کنم فرش   فرشی که برد شکوه از عرش
با جبهۀ سجده ریز هر دم   صد سجدۀ تر کنم چو شبنم
از سجده ادب دهم جبین را   وز بوسه چمن کنم زمین را
از بعد مراتب زمین بوس   گل ریز کنم بهار افسوس
از عمر گذشته آورم یاد   بیداد زنم ز دست بیداد
کاین عمر چرا چنین تلف شد   گوهر به مثابۀ خذف شد
تا حال چرا چو ظلمت از نور   بودم ز حریم روضه‌ات دور
چون شمع ز سوز دیر ساله   باشم همه تن سرشک و ناله
هر ناله نهال شعله زاری   هر اشک طناب جویباری
[ص ٥] از حد برم اشک عذرخواهی   تا آنکه عَفَوتَ عَنکَ گویی
الحاح کنم دگر به ابرام   فاغفر لجمیع اهل اسلام
این عرض چو در اجابت آید   سرجوش خم اصابت آید
پس بر تو و آل مهر پرتو   گل‌های صلوة ریزم از نو
اصحاب کبار را کنم یاد   وز فاتحه روح شان کنم شاد
اصحاب تو گلشن شهود اند   گلدستۀ وحدت وجود اند
آن کس که ز بغض شان زند دم   بالجزم یدوم فی جهنم
بر جمع مهاجرین و انصار   از فاتحه شوم گهربار
الله اثابهم جمیعا   جنات خالدین فیها
وان گاه سوم حرم نهم رو   از کثرت شوق تلبیه گو
نور تو به کعبه دیده بی‌شک   با خود گویم فول وجهک
پس نور تو قبلۀ جلیل است   و لکل وجهه دلیل است
از خاک حرم به رسم اسلام   بر خود پیچم ردای احرام
[ص ٦] گل جوش کنم بهار لبیک   پی هم شکنم خمار لبیک
هر شمع حریم غرق انوار   لبریز ز موج نور دیدار

مستانه به اعتقاد صافی　پروانه صفت کنم طوافی
هر شمع چو موج دود باشد　زان جامهٔ او کبود باشد
لیلای مراد را پناه است　زان پردهٔ محملش سیاه است
از دیدن آن سواد موزون　بر برق زنم ز ناله شبخون
از دل سوی کعبه ناله راهی است　بیتابی برق از سیاهی است
چون هفت فلک به گرد عالم　بر گردش هفت بار گردم
هر بار سوی حرم برم دست　از نشئهٔ استلام سرمست
سبحان الله! چه حجر اسود　سنبلکدهٔ بهار سرمد
مشکین حجری چو سنگ سرمه　مفتاح بصر به رنگ سرمه
زیبنده در آن فضای پُر نور　چون نقطهٔ خال بر رخ حور
نی نی غلطم به چشم بینا　کعبه چو دل است و او سویدا
[ص ۷] یا مردم چشم جمله عالم　چسپیده بر آن حجر در آغوش
زان سان کشم آن حجر در آغوش　کز هستی خود کنم فراموش
وان گاه به چاه زمزم آیم　بر چشمهٔ فیض اعظم آیم
از جوش تپش ز پای تا فرق　در ورطهٔ بحر تشنگی غرق
افگنده زبان چو شمع بر رو　چون موج سراب العطش گو
چاهی بینم چو چشمهٔ ماه　لبریز تجلّی سحرگاه
آبش به صفا چو موج مهتاب　آیینهٔ فیض فتح ابواب
هر موج از آن محیط غفران　برقی است به خرمن گناهان
چون از لب چاه بوسه گیرم　تفیدگی جگر کند رم
از تارنگه شوم رسن ساز　وز دیده به چاه دلو انداز
پُرمایه کنم چو دل و دیده　زان چشمهٔ رحمت آفریده
از سیل سرشک بحر طغیان　ویران سازم بنای عصیان
افسرده کنم شرار دوزخ　زان گونه که باج گیرد از یخ
[ص ۸] وان گاه به سعی دلکشایی　حاصل کنم از صفا صفایی

ز آن جا سوی مَروه سر کنم راه
المروة من شعائر الله

«۲»

خاتمهٔ[1]

مثنوی امواج‌الخیال میر عبدالجلیل بلگرامی

این نامه کـه تحفـهٔ گرامـی اسـت — از میــر جلیــل بلگرامــی اســت
علامـــهٔ بـــی‌نظیـــر عـــالم — مفتـــاح کنـــوز علـــم آدم
پیرایـــهٔ منصـــب ســـیادت — ســـرمایهٔ عنصـــر ســـعادت
نقـــش خـــوش خـــاتم النبیـــین — روشـــن کـــن نـــام آل یاســـین
لبریـــز افـــاده محفـــل او — هـــم جـــام جهـــان نمـــا دل او
میخانـــه طـــراز فـــیض ایـــام — صـــهبای نـــه آبگینـــه در جـــام
برجاســت اگـــر زنـــد دم علـــم — عرشـی اسـت محـیط عـالم علـم
شورش بـه دمـاغ خـافقین اسـت — الثالـــث للمعلمـــین اســـت
بیـــدار بـــه خوابگـــاه هســـتی — در عشـــق جمـــال حـــق پرســتی
مهتـــاب صـــفا ضـــمیر پـــاکش — پـــروردهٔ نـــور آب و خـــاکش
در علم و عمل بلنـد شـان اسـت — یعنــی کــه مجــدّد زمــان اســت
حقّـا کـه بـه‌ایـن تقـدس ذات — کـــم آمـــده جـــامع‌الکمـــالات
با این همه داشـت هـوش منـدی — در ترکـــی و پارســـی و هنـــدی
اینهـــا ز وفـــور مایـــهٔ اوســـت — ورنـــه همـــه دون پایـــهٔ اوســـت
القصـــه بـــه عهـــد نوجـــوانی — زد کـــوس بلنـــد نکتـــه دانـــی
صد رنگ فسون به خامه آمیخت — طـــرح نیرنـــگ مثنـــوی ریخـــت
شـد در صـفت وطـن سـخن ران — حـب الـوطن اسـت جـزو ایمـان
گـر مـدح وطـن کننـد برجاسـت — حق هم به ثنـای مکـه گویاسـت
حـز وی دو سـه از ثنـا طـرازی — آمـد بـه بیـاض سـحر سـازی
یـک خیـل پـری رخـان طنّـاز — کردنـد نقـاب حسـن خـود بـاز
از گلشـــن طبـــع تـــازه آیـــین — زد جـــوش خیـــال‌هـــای رنگـــین

---

۱. نام دیگر آن «مثنوی معراج‌الکمال تکملهٔ امواج‌الخیال» است.

«امــواج خیــال» کــرد نــامش | ایـن بحـر بشسـت حـرف لامـش
لامش که به شکل زلف یار است | خـود را پیچیـده بـر کنـار اسـت
طـبعش بـه ادای سـحر آمیـز | در علـم ترانـه شـد گهـر ریـز
یــک پــاره قواعــد زبــانی | آمـد بـه قلـم چنانکـه دانـی
مـی‌خواسـت نـوا بلنـد سـازد | ویــن علـم تمـام بنـد سـازد
امــا فلــک مخــالف آهنــگ | این نقش فرو گذاشـت بـی‌رنـگ
تنهـا نـه ترانـه مانـد بـی‌کـار | بشــناس از یــن قبیــل بســیار
انداختــه تیــغ فکــرت دل | یـک بادیـه صـید نـیم بسـمل
صــد قافلــه بنــده پــری زاد | زنــدانی چــاه مانــد فریــاد
الـف و نـود و سـه بـود از سـال[1] | کـاین نسـخه گرفـت نـیم تمثـال
صــد حیــف از فریــب ایــام | ایـن نسـخه نیافـت شـکل انجـام
در پـیچش گـردش زمـان مانـد | ته کـرده چـو غنچـهٔ خـزان مانـد
طــرّاح ســخن ندیــدگاهی | در عمر خـودش بـه کـم نگـاهی
تـا رخـت بـه عـالَم بقـا بَسـت | احــرام حــریم کبریــا بســت
تــاریخ رســید در نظرهــا | «علامـه رفـت و هـم هنرهـا[2]»
دیــدم ایــن نســخهٔ پریشــان | چـون کاکـل آه سـینه ریشـان
نورس چمنی چـو بـال طـاووس | امـا نگـران بـه چشـم افسـوس
دادم ترتیــب ایــن چمــن را | سـرو و گـل و لالـه و سـمن را
هـر غنچـه کـه بـود بـی‌تبسـم | کـردم چـو دهـان دلبـرش گـم
مشت گهـری کـه بـود بـی‌سـلک | در رشـته کشـید اِصـبع[3] کلـک
انــدوخت بنــات نقــش زیبــا | رعنــایی جلــوهٔ ثریــا
دریافــت ســعادت گرامــی | ز آرایــش ایــن ســواد نــامی
مســتور شــد آن یگانــه اســتاد | ســبط و تلمیــذ بنــده **آزاد**

---

۱. سال تألیف: ۱۰۹۳ هـ ق.
۲. ۱۱۳۸ هـ ق.
۳. به معنی انگشت دست یا پا ، (غیاث، ٥٤).

وز خود گل چند قابل بُو | افشاند به پای نامهٔ او
بگشا نظری که کار بستم | در پای سخن نگار بستم
این هوش ربا عروس نادر | جا کرده به کرسی جواهر
طفلی که یتیم از پدر ماند | بر روز سیاه دامن افشاند
شک نیست که روح او شود شاد | از جلوهٔ حسن این پری زاد
این نسخه که هست یادگارش | ریحان تری است بر مزارش
بر مفتح این کتاب نه کوش | در شوق طواف کعبه زد جوش
اما ته خاک رفت خورشید | ناکرده طلوع صبح امید
پیداست که هیچ بنده را کام | بی‌حکم قضا نمی‌شود رام
امسال که شوق خضر را هم | آورد به خانهٔ الهم
یک عمره گذاردم به نامش | مقصود رمیده شد به دامش
وین طرفه که داستان معلوم | از عمر زیاده نیست منظوم
چون در حرم نبی رسیدم | بوس از لب آستانه چیدم
از جانب او سلام گفتم | اخلاص دلی تمام گفتم
در هر دو مکان جنت آباد | کردم به دعای مغفرت یاد
وین خاتمه یافت طرح رنگین | بر مرقد خاتم النبیین(ص)
صد رنگ صلوات بر روانش | گلهای سلام ارمغانش
نازم به نصیب نظم استاد | جان سخنم فدای او باد
گر اول عمر ماند ناکام | آخر به مدینه یافت انجام
آغاز به بلگرام گردید | در اصل وطن تمام گردید
آهسته رسید و چُست آمد | دیر آمدنش درست آمد
تاریخ شنو ز فال میمون | آراسته شد سواد موزون
زان عهد که طرح این مقال است | تا حال قریب شصت سال است
امید که این بهار گل جوش | با رنگ قبول باد هم دوش
یارب به شفاعت محمد(ص) | یارب به جناب آل احمد(ص)
آن ناظم گوهر سخن را | وین خاتم دفتر سخن را

محشور به آل فاطمه کن
مسرور به حُسن خاتمه کن

«۳»

در صفت رَت که مرکَبی است مشهور در هند

رَتِ رنگین لباس خوش الوان   راه رفتی بسان تخت روان
طرفه گردون دو ثور پیش نگاه   در چپ و راست چار هالۀ ماه
این چه گردون به روی هامون است   این چه تدویرهای موزون است
رقص تدویرها به چشم خیال   گردش نرگس رمیده غزال
کشتیِ طرفۀ روان در بر   نکند طی راه بی‌لنگر
می‌کشد کوه کوه بار گران   سیر و دورش چه مایه فیض رسان
می‌کند دشت دشت قطع زمین   پای چوبین سخت با تمکین
مختلف کارها از او حاصل   مرکب راه و خیمۀ منزل
بالش و فرش و خوش مکان دارد   مجلس ساکن و روان دارد
با سرا پرده خلوتی باشد   بی‌سرا پرده جلوتی باشد
سایه در وقت آفتاب کند   حفظ از بارش سحاب کند
قدم سالکانه دارد پیش   ننهد پا برون ز جادۀ خویش
چه عجب گر زیاده راه رَوَد   هر قدم بر دو جاده راه رَوَد
حُسن خُلقی عجب به کار بَرَد   خادم خویش را سوار بَرَد

پا در این خانه بشکن و بشتاب
در سفر لذت وطن دریاب

«٤»

مثنوی طلسم اعظم

دم صبحی که مهر عالم تاب — سر بر آورد از نشیمن خواب
جلوه‌گر شد به کرسی مینا — با دل گرم و دیدهٔ بینا
داد رنگِ صفا به چهرهٔ زرد — که وضویی ز آب شنم کرد
بس که در سجده سود پیشانی — کرد سیمای خویش نورانی
گرم شد در ره خدا طلبی — بست احرام جانب غربی
شد جلو ریز سوی بیت الله — به سرو دیده زد قدم در راه
طرفه بانگی به گوش ما آمد — از پس پرده این ندا آمد
که ای میان بسته در مقام ادب — آتش تازهٔ نسیم طلب
گوهرت شبنمی است قابل دید — خیز از جا که خواندت خورشید
گر ترا نیست طاقتِ پایی — روز بخشید ترا توانایی
بال برهم زن از طپیدنِ دل — رشته برپا اگر بود بگسل
اگرچه باشد ترا به پا زنجیر — قطره زن همچو آب با زنجیر
این صدا شور عشق در جان ریخت — صد گل داغ در گریبان ریخت
دامن همتی زدم به کمر — جستم از قید سنگ همچو شرر
داغ این راه مرغ وهم و خیال — زخم مقراض بیم در پَر و بال
رهزنان صف کشیده چون صفِ خار — همه مضراب تشنهٔ رگ تار
بر نخیزد ز پا افتادهٔ او — مار خوابیده است جادهٔ او
پیک این راه تیز ناوک دار — جامه از تن کند دم رفتار
رهزنش کاسه از گدا گیرد — خارا و دامن هوا گیرد!
می‌بریدم رهی به بی‌پایی — با رفیقی که بود تنهایی
صبح تا شام راه می‌رفتم — خون چکان تر ز آه می‌رفتم
همه کهسار و دشتِ ناهموار — قدم مور و این رهِ دشوار
هر قدم رودها و جیحون‌ها — چون دم تیغ تشنهٔ خون‌ها
موج خونناب و جوش آبله‌ها — ریخت در راه رنگ سلسله‌ها

فکرهـــا دســـت زد بـــه دامـــن دل　　کـــرد شمشـــیر کلفـــتم بســـمل
فـوج اسـلام و کفـر صـف آراسـت　　طرفـــه شـــور قیـــامتی برخاســـت
کـــرۀ آتشـــین تـــوپ و تفنـــگ　　کـــرۀ نـــار ســـاخت عرصـــۀ جنـــگ
کـــافران چـــون ســـپند در فریـــاد　　رفـــت از خـــاک آتشـــین بربـــاد
چـــون همـــا نـــاوک ســـبک رفتـــار　　زده در مغـــــز اســـــتخوان منقـــــار
مـــن هـــم آن روز در صـــف اســـلام　　بـــا یکـــی ذوالفقـــار خـــون آشـــام
قـــــدم پُردلانـــــه افشـــــردم　　حملـــه‌هـــا بـــر مخالفـــان بُـــردم
تشـــــنگی‌هـــــای روزۀ رمضـــــان　　کـــرده از کـــام تـــا جگـــر بریـــان

ســـفر کعبـــه و صـــیام و جهـــاد
ایـــن ســـه دولـــت بهـــم مـــرا روداد[1]

۱. مآثرالکرام، ۲۹۶.

«۵»

مثنوی در تاریخ شهدای جنگ نوّاب سربلند خان با راجه اَبَهی سِنگ

این خامه نهال ارغوان است   یا تازه شهید خون چکان است
این زخم رسیده‌ای است مغموم   یا حق بریده‌ای است مظلوم
یا ماتمی دستم رسیده   دیوانه‌ای پیرهن دریده
این صفحه نامه‌ای است گل‌گون   یا دشتِ شهادتی است پُر خون
این تازه رقم چکیده باشد   یا بسمل خون طپیده باشد
این زمزمهٔ دل دو نیم است   یا قصهٔ شورش عظیم است
این قصه شنو ز ملک بیدار   یعنی گجراتِ احمدآباد
گردید چو صوبه‌دار آن مُلک   نوّاب زمان مبارزالملک
از جمله‌سران بلند شان است   گردون فرّ سربلند خان است
دریا دل و آفتاب رای   میدان نبرد آزمای
از بابل قضا کند پر تیر   جلد عدو غلافِ شمشیر
تیغش که گذشته از سپرها   برقی است به خرمن جگرها
القصه به مُلکِ حکمرانی   می کرد به تیغ پاسبانی
ناگاه رسید تُندخوی   کیوان اثری سیاه روی
سر حلقهٔ کافران اَبهی سِنگ   با چهل هزار فارس خنگ
آویخت به غازیان اسلام   نوبت به غذا رسید ناکام
نوّاب اشاره کرد هرسو   از تیر نگاه و تیغ ابرو
فی الفور دلاوران دَویدند   شمشیر ز هر طرف کشیدند
در کار نَبرد گرم گشتند   میدان جدل به خون سرشتند
برپا شده شورش قیامت   عنقا شده طائر سلامت
شطرنج صفت به دشت پیکار   فوج سیه و سفید در کار
اما چو جدل نمی‌شد انجام   وین شعله نمی‌گرفت آرام
سالار مبارزان دین‌دار   آن بخشی فوج شیخ الله یار
با فوج جماعت گرامی   سادات و شیوخ بلگرامی

بر لشکر دشمنان دین ریخت — فی الحال قیامتی برانگیخت
تیغی ز کمر به دست آورد — بر فوج عدو شکست آورد
کردند دلاوران غازی — چون شعلهٔ برق تیغ بازی
از کثرت کافران کشته — رخسار زمین سیاه گشته
برخاست ز فوج کفر فریاد — هندوی فلک ز چرخ افتاد
اما فلک کمینه آهنگ — با اهل شرافت است در جنگ
القصه بس از نبرد بسیار — فتح خویش و شکست کفّار
آن شیخ شهید شد به میدان — زین واقعه دیده گشت گریان
تسلیم شده محمد ماه — هم مهدی و شیخ قدرت الله
وین رتبه به جان نمود حاصل — سید ارشد جوان قابل
با روح حسین باد محشور — سید عبدالکریم مغفور
دیگر دو برادر هنرور — دو برج کمال هر دو اختر
آن ضیغم بیشهٔ شجاعت — موسوم به سیدِ نجابت
استاد دلاوران غازی — مشهور جهان به تیغ‌بازی
چون چشم بتان ترک‌زاده — صد تیر به یک کمان کشاده
وان محرم خلوت الهی — غوّاص محیط لاتناهی
سرمست شراب جام عرفان — بگذشته ز عالم تن و جان
طوطی نفسی مسیح اعجاز — در شیوهٔ شعر سحر پرداز
بسیار شده لبش گهرریز — در بحر رباعی دلاویز
با این همه رستم زمانه — در فن بهادری یگانه
در علم سپهگری عَلم بود — هم صاحب تیغ و هم قلم بود
این جمله ز شهر بلگرام‌اند — در فنّ دلاوری تمام‌اند
بودند دگر سوای ایشان — تا چند کنم ثنای ایشان
فریاد از این سپهر ظالم — یک سینهٔ درد نیست سالم
این چرخ کمینهٔ ستم دوست — پس خون جهان به گردن اوست
نخلی که به آب خویش پَروَرد — با روی زمین برابرش کرد

گل‌ها که نیاز و نعمت انگیخت   یک باره به خاک و خون در آمیخت
این خطهٔ هولناک گجرات   با خون جگر سرشته هیهات
گجرات عدد کن ای سخندان   با حلقهٔ ماتم است یکسان
آزاد نفس شمرده میزن   این نالهٔ خود به سینه بشکن
حرف غم و غصه را نهان کن   زین واقعه سال را بیان کن
اقلام ملایکه نوشتند
تاریخ «همه شهید گشتند[1]»

۱. تبصرةالناظرین (خطی)، ۶۷–۱۶۵.

رباعیات

رباعیات

«۱»

دوشینه به خواب حشر دیدم برپا　　در بان ارم ستاده در دست عصا
رفتم که از اجازت طلبم گفت: که ای　　گفتم که غلام علی ام گفت: بیا

«۲»

کس را خبری نیست چه آید فردا　　نیرنگی قدرت چه نماید فردا
نومید مشو ز مژدهٔ عالم غیب　　شب حامله است تا چه زاید فردا

«۳»

حیدر که غلامیش شرف داد مرا　　دارد نظر عنایتش شاد مرا
داند همه کس که من «غلام علی»ام　　احسان فرمود و کرد «**آزاد**» مرا[1]

«۴»

بشگفت پری شب سمن خاک حلب　　دی شب در گل آتشین باغ نخشب
امشب شب بوی یزد سر زد لب آب　　بوی گل قم باد دهد دیگر شب

«۵»

جواب رباعی مولانا لطف الله نیشابوری

بشگفت پری لاله به‌مشهد لب آب　　دی خاست به‌خاک یزد نرگس از خواب[2]
امروز به قم گل از صبا می‌خندد　　فردا گل آتشین دمد در فاراب

«۶»

این تازه سواد سرمهٔ دیدار است　　سرمایهٔ بینش اولی‌الابصار است
هر چند تکلفی ندارد اما　　چون نقش فرنگ ساده و پر کار است

---

۱. این رباعی از مقالات‌الشعرا گرفته شده است.
۲. مجلس: دی خاست به‌خاک که یزد نرگس از خواب.

«۷»

الله بـــرون ز عـــالم ایجـــاد اســـت امـــا پیـــدا بـــه جملـــهٔ افـــراد اســـت
شک نیست کـه واحـد نبـود از اعـداد لـیکن موجـود در همـه اعـداد اسـت

«۸»

آن خواجهٔ عالم که حبیب احـد اسـت دوش پـاکش مقـام شـیر صـمد اسـت
ذاتـــش فلـــک عـــالم اعجـــاز بـــود وان دوش در آن سپهر برج اسد اسـت

«۹»

ای آنکـــه جنـــاب تـــو مکـــرم باشـــد ذات تـــو امیـــدگاه عـــالم باشـــد
ایـــزد چقـــدر نـــام تـــرا کـــرد بلنـــد نقـــش قـــدمت نگـــین خـــاتم باشـــد

«۱۰»

کشـمیر کـه شـهر جنـت آیـین باشـد یکســـر چمـــن نشـــاط آگـــین باشـــد
ســـامان طـــرب ز زعفـــرانش حاصـــل صـــفراء تســـر نـــاظرا ایـــن باشـــد

«۱۱»

هر صـاحب حسـن از تـو نـازل باشـد از حسن بتان حسـن تـو فاضـل باشـد
چون ذکـر بتـی شـود تـو آیـی در دل مطلـــق راجـــع بـــه فـــرد کامـــل باشـــد

«۱۲»

عشق اسـت کـه همـواره نمایـان مانـد بـا وصـف هـزار جامـه عریـان مانـد
پوشـیدن عشـق نیسـت در دل ممکـن بـر تخـت جلـوس شـاه پنهـان مانـد

«۱۳»

فریـــاد شکســـتگان جهـــانی شـــکند صـد لشـکر ظلـم را بـه آنـی شـکند
هـر نالـهٔ حسـرتی کـه مظلـوم کشـد در نـــاخن شـــیر نیســـتانی شـــکند

«۱۴»

تــار نفســم گســته شــورم بُردنــد　بــازوی مــرا شکســته زورم بُردنــد
داغ اسـت دلـم کـه بُـرد نـور بصـرم　نــارم بگذاشــتند و نــورم بُردنــد

«۱۵»

ای پرتــو جلــوهٔ تــو آثــار وجــود　ممنون تو آنچه هست در غیب و شهود
ذات تو غفور محض و من جمله گناه　تقصــیر معــاف عفــو بایــد فرمــود

«۱۶»

آن شـاه کـه بـا رسـول یکتـا گردیـد　بـر دوش شـریف جلـوه پیـرا گردیـد
در گلشن دین ز بسکه جوشید بهار　نخـل قـد احمـدی دو بـالا گردیـد

«۱۷»

جواب رباعی عنصری

آمـد کـه صـنم کجـا چمـن کـی بـه بهـار　خوش کـرد چـه چیـد چـه گـل چـه خـار
افروخت چه رو سوخت چه غم ساخت چه کار　بخشید چـه بوسـه از چـه لـب چنـد هـزار

«۱۸»

هر شب به خیـال صـاحب بنـده نـواز　چشــم مــن بیقــرار مــی‌بــاش بــاز
امشـــب امیـــد روشـــنایی دارم　گرم است خبر که آیـد آن شـمع طـراز

«۱۹»

دیدم صـنم سـیم تـن جـام بـه چنـگ　رویش شده لاله گون ز صهبای فرنـگ
ماننـد گـل سـفید رنگـی کـه شـود　از پرتــو آفتــاب تابــان گــل رنــگ

«۲۰»

ای یــاد رخ تــو شــمع کاشــانهٔ دل　ســـرمایهٔ آرامـــش پروانـــهٔ دل
زلـف سـیهت بسـملهٔ صـفحهٔ جـان　نــام تــو بــود کُتابــه خانــهٔ دل

«۲۱»

آشـــفتهٔ گیســـوی بیـــان حَســـنم[1] لـــذت چـــش شـــکر زبـــان حســـنم
هر چند کلام میر خسرو[2] خوب است امـــا مـــن از فـــدائیان حســـنم

«۲۲»

بر خورد که جان کجا چمن کی سرشـام افشاند چه زلف بر چه رو چید چـه دام
درخواست چه می‌زد چه قدح چند چه جام وا کرد چه بر بـرد چـه دل داد چـه کـام

«۲۳»

در راه خـدا اسـت شـیر یـزدان بلـدم از حکمـت آن جنـاب آیـد مـددم
گـر رفـت فـرو میـان خـم افلاطـون من رفـتم و در غـدیر خُـم غوطـه زدم

«۲٤»

کـی بلبـل مشـتاق چمـن مـی‌گـردم یـا طالـب بـوی پیـرهن مـی‌گـردم
مـن شـیفتهٔ خـودم بـه رنـگ دولاب مـی‌گـریم و گـرد خـویش مـی‌گـردم

«۲۵»

ای یـار بگـو حلقـهٔ بـاب کـه زنـم خود را به چه جا به‌این ضـعیفی فکـنم
دسـتی داری ثمـر بـه چـین از شـاخی حیـران منشـین زیـر درخـت چکـنم

«۲٦»

ای آنکـه دهـی از سـفر خـود خبـرم وز آتـش هجـر داغ سـازی جگـرم
آهنـــگ وداع نـــاتوانی داری دل را به تو و تـرا بـه حـق مـی‌سـپرم

«۲۷»

هـر چنـد نـه برگـی نـه نـوایی دارم در زاویـــهٔ خمـــول جـــایی دارم
امـــا ز محبـــت رســـول الثقلـــین در ســـینه بهشـــت دل گشـــایی دارم

---

۱. میر حسن سجزی دهلوی.
۲. امیر خسرو دهلوی.

«۲۸»

از روز ازل فـــدای نـــام علـــی‌ام　　در راه عقیـــده نقـــش گـــام علـــی‌ام
در حشر جـواب خـویش گوینـد همـه　　ایـن اسـت جـوابم کـه غـلام علـی‌ام

«۲۹»

حیدر که فشرد پـا بـه دوش شـه دیـن　　در خـاتم بـی‌نظیـر جـا کـرد نگـین
آن وقـــت جهانیـــان نـــدا در دادنـــد　　سـبحان الله زهـی مکـان و چـه مکـین

«۳۰»

ســلطان نجــف مطلــع انــوار قبــول　　شاهنشـــه نایـــب نبـــی زوج بتـــول
ســبحان الله! کــه آمــد از روی شــرف　　همدوش رسول بلکه بر دوش رسـول[1]

«۳۱»

یـــارب یـــارب رهـــین احســـانم کـــن　　مشـــمول عنایـــت فـــراوانم کـــن
عمریست که طبع من ملالت زده است　　از جـــوش شـــگفتگی گلســـتانم کـــن

«۳۲»

بیـــزار بـــه قـــم شـــفت از بـــاد ســـمن　　پـــا را ز مـــدد آب بنفشـــه بـــه خـــتن
امســـال بــه یــزد لالــهٔ آتــش افروخــت　　سال دگـری گـل دمـد از خـاک عـدن

«۳۳»

ســلطان رســل شــمع شبســتان یقــین　　پروانـــهٔ او چـــراغ مـــاه و پـــروین
نخل قـد او دریـن چمـن سـایه فگنـد　　بـر فـرق جهانیـان نـه بـر روی زمـین

«۳۴»

ای حامئ دین محیط جود و احسان　　حق داد تـرا خطـاب آصـف شـایان
او تخــت بــه درگــاهِ ســلیمان آورد　　تـو آل نبـی را بـه در کعبـه رسـان[2]

---

۱. این رباعی از مقالات‌الشعرا گرفته شده است.
۲. این رباعی از سرو آزاد گرفته شده است، ص ۱۹۲.

«۳۵»

بـــر عکـــس وصـــیت نبـــی امتیـــان کردنـــد چهـــا بـــه اهـــل بیـــت قـــرآن
بستند به نـوک نیـزه چنـدین مصـحف کردنـد سـر حسـین(ع) برنـوک سـنان

«۳۶»

ای آنکـه شـهان تـوانگر از مایـهٔ تـو وز جملـه بلنـد آخـرین پایـهٔ تـو
بـــر پشـــت صـــحیفهٔ نبـــوت ایـــزد خـــاتم زده از ســـیاهی ســـایهٔ تـــو

«۳۷»

کـردی بـه فـروغ ظـاهر بـاده نگـاه از حالـت بـاطنش نگشـتی آگـاه
در نـور شـراب تیرگـی پنهـان اسـت آتش زده بین کـه شـعلهٔ اوسـت سـیاه

«۳۸»

ای بحـر چـرا حبـاب را بنـد کنـی بر صنعت خویشتن شـکر خنـد کنـی
دعـوای نفخـت فیـه مـن روح زنـی این شیشه گری بگو که تـا چنـد کنـی

«۳۹»

ای گل هر چنـد خـالی از رنـگ نـه‌ای آخر تـو همـان غنچـهٔ دل تنـگ نـه‌ای
ای شیشـه مـزن لاف نزاکـت امـروز انصاف کن آخر تو همان سـنگ نـه‌ای

«۴۰»

رباعی مستزاد

بـی‌روی تـو بـر گـل مـژه را نگشـایم والله کـه یـک لحظـه نمـی‌آسـایم
ای غنچه کلاه از ناله و آه
گفـتم کـه کـدام روز خـواهی آمـد فرمـود کـه فـردای قیامـت آیـم
در خانهٔ من ان‌شاءالله

«٤١»

رباعی مستزاد

من بی‌رخت آب دیده خواهم افشاند در راه تلاش تو نخواهم وا ماند
ای یار نفور گو باشد دور
گر تیغ بر آری و سرم ببری والله که رو از تو نخواهم گرداند
بی‌هیچ گناه حتی‌المقدور

قطعات

قطعات

«۱»

ای صبا رو به مزار پسر عمّ نبی — خاک آن روضه کم از عنبر تر نشناسی

کرده‌ام خوب تماشا چمن طایف را — نرسد هیچ گل او به گل عباسی

«۲»

چار کس دیدم که در میدان شعر — پای هر یک منحرف از جاده است

چون عناصر از پی ترجیح خود — هر یکی ضدّ دگر افتاده است

حرف زد ممدوح با من کز همه — مایۀ خوبی کرا آماده است

عرض کردم کیمیای مدح تو — جنس مس را قیمت زر داده است

شامّه را بویش تسلّی می‌دهد — ورنه برگ یاسمن خود ساده است

«۳»

بی‌شعوری از بنارس کرد فکر نارسی — خواست تا در دست گیرد شعلۀ جوّاله‌ای

بُرد تصنیف من و شهرت بنام خویش داد — از بهارم کرد غارت این ستمگر لاله‌ای

خواند و از برکرد توریت و کلیم‌الله را — گفت من صاحب کتابم طوطی بنگاله‌ای

سامری باشی و دعوای ید[1] بیضا کنی — رو که در دست تو می‌زیبد دُم گوساله‌ای

گرچه خود را گوهر اصلی نماید در نظر — آب گردد عاقبت از آفتابم ژاله‌ای[2]

«٤»

شپّره باحضرت خورشید گفت — چشم مرا کُور چرا می‌کنی

گفت ترا طاقت دیدار نیست — کُور خودی شکوه ز ما می‌کنی

---

۱. ید بیضا، یکی از تالیفات آزاد بلگرامی است که تا به‌حال چاپ نشده است.

۲. شخصی از شهر بنارس تصنیف آزاد بلگرامی که «ید بیضا» نام دارد، در غیاب او آن را بنام خود کرده و نسخه‌های آن را پخش کرده بود. میر محمد یوسف بلگرامی که دوست آزاد بلگرامی بوده، به‌آزاد نامه نوشت و قضیه را به‌او بازگو کرد. آزاد پس از شنیدن این خبر رنجیده و این قطعه سروده است. رک به: احوال و آثار میر غلام علی آزاد بلگرامی، تالیف دکتر سیّد حسن عباس.

«۵»

قـــــول پیغمبـــــر خـــــدا باشــــد	کـــه عتیـــق اســـت صـــاحب هشـــتاد

مـــن کـــه هشـــتاد ســـاله‌ام اکنـــون	نـــام ایـــن بنـــده شـــد درســـت **آزاد**

ترجیع‌بند واسوخت

ترجیع بند واسوخت

ای یــار بــه ســوی مــن نیــایی　　تقصــیر معــاف بــی‌وفــایی
زود اســت کــه جــان مــن برآیــد　　بــی‌فکــر ز درد مــن چرایــی
زلــف تــو ز مــن خبــر نگیــرد　　بــا وصــف نهایــت رســایی
از ســرمۀ غیبــت تــو داغــم　　در پــیش نظــر نمــی‌نمــایی
جــان مــی‌بخشــی و مــی‌ســتانی　　ایــن دلبــری اســت یــا خــدایی
بــر کُشــتۀ خــود نمــاز خوانــدی　　بســیار جــوانِ پارســایی
دل را بــه بهانــه‌ای شکســتی　　دیــدم ز تــو پــاس آشــنایی
کس نیست کـه از تـو شـاد باشـد　　خـاموش نشـین و خـود سـتایی
گــر طبــع تــو خواهشــی نــدارد　　از همچــو منــی مگــر جــدایی

بنشــینم و از تــو گوشــه گیــرم
نامــت نبــرم اگــر بمیــرم

بــا دردِ کســی چــه کــار داری　　کــز تــرس خــدا کنــار داری
مــن بنــدۀ نــاتوان تــو صــاحب　　در جبــر مــن اختیــار داری
شــادم کــه مــرا نمــی‌فروشــی　　بــدخواهی آشــکار داری
احســان مــرا مکــن فرامــوش　　کــز عشــق مــن اعتبــار داری
پختــی پــی قتــل مــن خیــالی　　اندیشــه‌ای خامکــار داری
تــا چنــد دل مــرا پریشــان　　در طــرۀ تــار و مــار داری
خــاکی شــدم و هنــوز از مــن　　در خــاطر خــود غبــار داری
بــر کُشــتۀ خــود چــه مهربــانی　　شــیون بــه ســر مــزار داری
اکنــون مــرا بــه چشــم مــردم　　بــی‌هــیچ گنــاه خــوار داری

بنشــینم و از تــو گوشــه گیــرم
نامــت نبــرم اگــر بمیــرم

طبــع تــو وفــا نمــی‌پســندد　　بــر خــویش جفــا نمــی‌پســندد
کــج کــرده کــلاه کــج نشــینی　　ایــن وضــع خــدا نمــی‌پســندد
در شــهر تمــام روز گــردی　　کــس طــور تــرا نمــی‌پســندد

چشمت مژه را نمی‌کند باز　　بیمار هوا نمی‌پسندد
یک بار به من نگاه کردن　　ناز تو چرا نمی‌پسندد
پیش که رَوَم چه چاره سازم　　درد تو دوا نمی‌پسندد
بویی ندهی ز زلفِ مشکین　　بخل تو صبا نمی‌پسندد
کینم ز دل تو برنخیزد　　این شیشه صفا نمی‌پسندد
وقتی که مزاج خود پسندت　　اخلاص مرا نمی‌پسندد

بنشینم و از تو گوشه گیرم
نامت نبرم اگر بمیرم

نُقل دهن تو غیبتِ من　　این است ز غیب قسمتِ من
در سینه دعای بَد زَنَد جوش　　رخصت ندهد مروّتِ من
از شان نجابتِ تو دُور است　　اتلاف حقوق خدمتِ من
در چشم تو خواب ناز آورد　　افسانهٔ طول محبتِ من
دارم عمل دعای سیفی　　بگذر ز سر اذیّتِ من
هر چند غم تو پیش آمد　　واپس ننشست همتِ من
آیینهٔ دل نیاز کردم　　تا بر تو رَوَد مصیبتِ من
تصویر ترا کشد مصوّر　　ای کاش به لوح تربتِ من
گر یک سر مو کنی تکبّر　　غافل ز مزاج غیرتِ من

بنشینم و از تو گوشه گیرم
نامت نبرم اگر بمیرم

دردِ تو ز سینه برنیاید　　این گوشه‌نشین به در نیاید
آب مژه‌ام گذشت از سر　　ناز تو هنوز تر نیاید
جان داد مگر نسیم بیمار　　کز کشور تو خبر نیاید
مژگانِ تو کرد با دل من　　کاری که ز نیشتر نیاید
سر حلقهٔ نیکوان شهری　　باید که ز نیک شر نیاید
در سنگِ دل تو تیر آهم　　افسوس که کارگر نیاید
دُزدِ دل من سوای تو کیست　　در سینه کسی دگر نیاید

ای صاحبِ بنده گوش کن گوش از بس که غمت به سر نیاید

بنشینم و از تو گوشه گیرم

نامت نبرم اگر بمیرم

تا چند ز شورِ لن‌ترانی بر زخم جگر نمک فشانی

پاس است نصیب تشنگانت مانی به زلال زندگانی

از بس‌که دل مرا شکستی دردش نروَد به مهربانی

گاهی ز لبت به من ندادی یک بوسه تصدّق جوانی

نذرِ تو کنم عقیق دل را مفت است چرا نمی‌ستانی

روی تو به من نگاه با غیر اینم فگند بید کمانی

گر گور مرا ببینی از دُور در مقبره فاتحه نخوانی

الحال که از کشیده خویی در بزم خود نمی‌نشانی

بنشینم و از تو گوشه گیرم

نامت نبرم اگر بمیرم

دلجویی آشنا نکردی این کارِ نکو چرا نکردی

ناکرده نگاه چشم بَستی بر من درِ لطف وا نکردی

در آخر مجلسم نشاندی انصاف بِده بجا نکردی

خوردی قسم سر مروّت یک وعده ز صد وفا نکردی

بر گردن تست وعده وامی با وصف توان ادا نکردی

در بند مرا کشیدی کُشتی از گفتهٔ کس رها نکردی

می‌خواستم از خدا که میرم در کشتن من خطا نکردی

کُشتی ز عناد شمع گورم بر قتل من اکتفا نکردی

چون از رهِ قدرِ ناشناسی تعظیمِ منِ گدا نکردی

بنشینم و از تو گوشه گیرم

نامت نبرم اگر بمیرم

این کس ز جناب خاص دور است والله که قابل حضور است

گر جان رَوَد از تو رُو نتابم پروانه ز شمع ناصبور است

بیمار غم تو یاس دارد   دیدار دم پسین ضرور است

چشم تو به مرگ من نگرید   این اشک فشانی سرور است

فرداست که عاشقی نیابی   در مغز تو گر همین غرور است

بر من فگنی گناهِ خود را   افگن که ترا کمال زور است

شرمنده ز روی من چرایی   از جانب من اگر قصور است

با من مپسند این قدر ناز   دانی که مزاج من غیور است

چون خاطر وحشی تو از من   با این همه بندگی نفور است

بنشینم و از تو گوشه گیرم

نامت نبرم اگر بمیرم

آیین وفا نمی‌شناسی   جز رسم جفا نمی‌شناسی

من بندگی قدیم دارم   الحال چرا نمی‌شناسی

در بزم به سوی من ندیدی   گویا که مرا نمی‌شناسی

بر وضع قدیم خود نماندی   تبدیل هوا نمی‌شناسی

در صحبت بوالهوس نشینی   افسوس که جا نمی‌شناسی

رونق ز دعای من گرفتی   احسانِ گدا نمی‌شناسی

بیداد فرو نمی‌گذاری   پاداش خدا نمی‌شناسی

آموختی از که طور کشتن   خون را ز حنا نمی‌شناسی

هر گاه ز جوش بی‌دماغی   حال غربا نمی‌شناسی

بنشینم و از تو گوشه گیرم

نامت نبرم اگر بمیرم

بر دستِ تو ذوالفقار باشد   این جا که گناه‌گار باشد

با من به عناد پیش آیی   از طور تو آشکار باشد

یاری که دماغ بر فلک داشت   در کوی تو خوار و بار باشد

شام غربای آستانت   آن زلف سیاه کار باشد

گیسوی تو در بهشت رویت   شیطان به لباس مار باشد

من زخم ترا نمی‌کنم به   کز تیغ تو یادگار باشد

یادم که گرانی ندارد بر دوش دل تو مار باشد
در وصل تو نیز به نگردد دردی که در انتظار باشد
اکنون که ترا ز صحبتِ من ای یار عزیز عار باشد
بنشینم و از تو گوشه گیرم
نامت نبرم اگر بمیرم
خواهم که چکد ز دیده آبی از دیدن روی آفتابی
بی‌گریه و آه و آ نشینم حسن تو ندارد آب و تابی
تا خواب به چشم من نیاید پاشی به چه مرحمت گلابی
تسکین دل طپان من کن بردار از این عمل ثوابی
آن نرگس خفته را خبر کن تا عرض مرا دهد جوابی
کُشتی ز عناد شمع گورم بر قتل من اکتفا نکردی
چون از رهِ قدر ناشناسی تعظیم من گدا نکردی
بنشینم و از تو گوشه‌گیرم
نامت نبرم اگر بمیرم

مادّه‌های تاریخ

مادّه‌های تاریخ

آرزو اکبرآبادی، سراج‌الدّین علی خان[1]

«۱»

آرزو شـــمع بـــزم معنـــی بـــود   وز غمـش خلـق سـینه چـاک شـده
«ای بسـا» چـون رود، شـود تـاریخ   ای بسـا «آرزو کـه خـاک شـده»[2]
۱۱٦۹ هجری

«۲»

خـان والا شـان سـراج‌الـدین علـی   شـمع رونـق بخـش بـزم گفتگـو
زد رقـم آزاد سـال رحلـتش   «رحمـت کامـل بـروح آرزو»[3]
۱۱٦۹ هجری

«۳»

سـراج‌الـدین علـی خـان نـادر عصـر   ز مـرگ او سـخن را آبـرو رفـت
اگـر جویـد کسـی سـال وفـاتش   بگـو: «آن جـانِ معنـی آرزو رفـت»[4]
۱۱٦۹ هجری

«۴»

آفتاب، نوّاب نظام‌الدّوله بهادر ناصر جنگ شهید فرزند نواب آصف جاه[5]

نوّاب عدل گسـتر عـالی جنـاب رفـت   فرصت نداد تیغ حوادث شـتاب رفـت
در هفـدهم ز مـاهِ محـرّم شـهید شـد   تاریخ گفت نوحه گری «آفتاب رفـت»[6]
۱۱٦٤ هجری

---

۱. برای شرح حال و آثار رک به: مجمع‌النفائس، تذکره حسینی، ٤٨؛ باغ معانی، ١٤؛ نتایج‌الافکار، ۷۹؛ ریحانةالادب ٤٧/١؛ خازن‌الشعرا، ٦٣، داد سخن، مقدمه؛ تنبیه‌الغافلین، مقدمه؛ تذکره‌نویسی فارسی در هند و پاکستان، ریحانه خاتون: سراج‌الدین علی خان آرزو (اردو).
۲. گل رعنا، نشتر عشق (اردو ترجمه) ۳۸، اصل فارسی، ص ١٦٥.
۳. خزانهٔ عامره، ص ۱۱۹.
٤. خازن‌الشعرا، ص ٦٣؛ سروآزاد، ص ۲۳۱.
۵. برای شرح حال و آثار رک به: سروآزاد و خزانهٔ عامره.
٦. سروآزاد، ص ۱۸۹ و ۱۹۴؛ تحفةالشعرای قاقشال، ص ۷۷؛ خزانهٔ عامره، ص ۵۵.

«۵»

نــوّاب آفتــاب جهانتــاب معــدلت محشور با جنـاب حسـین ابـن فاطمـه
تــاریخ خواســتم ز بــرای شــهادتش ارشاد کرد پیـر خـرد «حُسـن خاتمـه»[1]

۱۱٦٤ هجری

«٦»

آل محمّد، سیّد

چــراغ آل عبــا شــمع دودمــانِ عُــلا فـزود جلـوهٔ او رونـق حـریم بهشـت
افاده کرد به من سـال رحلـتش هـاتف «نصیب آل محمد بُـوَد نعـیم بهشـت[2]»

۱۱٦٤ هجری

«۷»

احسان علی فرزند سید محمد حیات، تاریخ تولد

پســـر زاد ســـید محمـــد حیـــات مبــارک بــود مقــدم ایــن صــبی
زبـــان قلـــم ســـال مـــیلاد داد رقـــم زد «گـــل بـــاغ آل نبـــی»[3]

۱۱٦٤ هجری

«۸»

احمد بلگرامی، سید

در صنعت غیر منقوط

عمـــــدهٔ اولاد اطهـــــار رســـــول اســـم او احمـــد ســـر اهـــل کـــرم
ســال او را کـــرد امـــلا کلـــکِ مـــا «روح او آرام دارد در ارم»[4]

۱۱۱۷ هجری

میر سید محمد شاعر بلگرامی دربارهٔ این قطعه می‌نویسد:

"هرچهار مصرع این قطعه غیر منقوط است و مصرع چهارم منقطع‌الحروف و متضمن

---

۱. خزانهٔ عامره، ص ۵۵.

۲. مآثرالکرام، ص ۱۱۳.

۳. تبصرة‌الناظرین (خطی)، ۱۷٤.

٤. شجره طیبه، گ ۸۵؛ تبصرة‌الناظرین، ص ۱۱۳.

تجنیس زائد مع صنعت تاریخ و اجتماع این صنایع در مصرع واحد خالی از ندرتی نیست“[1].

«۹»

تاریخ غیر منقوط منقطع‌الحروف

میـــر ســـیّد احمـــد آن ابـــر کـــرم   دســـت او در گـــوهر افشـــانی عَلـــم
ســـــیّدِ والا نـــــژادِ بلگـــــرام   وصـــفِ او بیـــرون ز تحریـــر قلـــم
شـــاه اعظـــم ابـــن عـــالم گیـــر شـــاه   داشـــتی بســـیار او را محتـــرم
بـــود حـــاکم در بـــلادِ مـــالوه   بـــا کمـــال شـــوکت و خَیـــل و حَشـــم
داد در ایّـــام خـــود دادِ ســـخا   هـــر طـــرف افشـــاند دینـــار و دِرَم
کوفـت آخـر کـوس رحلـت از جهـان   در ســـرای جـــاودانی زد قـــدم
گفـــت میـــر آزاد تـــاریخ عجیـــب   «روح او آرام دارد در ارم»

۱۱۱۷ هجری

«۱۰»

اسماعیل بلگرامی، میر سیّد

آفتـــاب ســـحر آگـــاهی   پیـــر روشـــن دل صـــاحب تکمیـــل
گفـــت تـــاریخ وصـــالش هـــاتف   «زیـب خلـد آمـده میـر اسـماعیل»[2]

١١٦٥–٦٤ هجری

«۱۱»

اشرف، سیّد محمد معروف به **سیّد درگاهی**

میـــر اشـــرف ســـر آمـــده فضـــلا   بُـــرد تشـــریف ســـوی منـــزل قـــدس
هـــاتفی گفـــت ســـال رحلـــتِ او   «اشـــرف واردان محفـــل قـــدس»[3]

۱۱٦٥ هجری

«۱۲»

افضلی (شیخ محمد ناصر) و **غالب** (شیخ اسدالله)

افضـــلی شـــیخ کامـــل و غالـــب   آرمیدنـــــد در ریـــــاض ارم

۱. تبصرةالناظرین (خطی)، ۱۱۳.
۲. مآثرالکرام، ص ۱٤۱.
۳. همان، ص ۲۸۰.

سال تاریخ گفت غمزده‌ای «آه رفتند هر دو زین عالم»[1]

۱۱٦۳ هجری

«۱۳»

امید همدانی، محمّد رضا قزلباش خان[2]

خان سخن گستر سحر آفرین رختِ سفر بست ازین خاکدان

سال وفاتش دل نالان من یافته؛ «جان داده قزلباش خان»[3]

۱۱۵۹ هجری

«۱٤»

امیر حیدر بلگرامی، تاریخ تولّد

بهفرزندِ من میر نورالحسین پسر داد خلّاق عالی جناب

خرد سال تاریخ میلادِ او «رقم کرد صاحب شرف آفتاب»[4]

۱۱٦۵ هجری

آزاد پس از سفر حج در ۱۱۵۲ هجری/٤۰-۱۷۳۹ میلادی در اورنگ‌آباد رفت و سکونت گزید. او به مدّت هفت سال در تکیه بابا شاه مسافر ساکن بود و در مدح صاحب تکیه یعنی بابا شاه مسافر ابیاتی زیر را سروده است:

قطب زمان صاحب شان عظیم شاه مسافر به در حق مقیم

خسرو بی تاج و نگین و علم تاج ده قیصر و خاقان و جم

ریشه به اسرار حقیقت دواند دامن همت به دو عالم فشاند

خود شکنی‌ها اثر ذکر او روشنی دل اثر فکر او

پادشه سلسلهٔ نقشبند یک نظر او دو جهان را پسند

۱. سرو آزاد، ص ۲۲۰؛ خازن‌الشعرا، ۲۳.

۲. برای شرح حال و آثار رک به: شمع انجمن، ۱۰۱؛ نتایج‌الافکار، ٦۲؛ تذکرهٔ حسینی، ٤۷؛ تحقیق‌نامه از مشفق خواجه (اردو).

۳. سرو آزاد، ص ۲۱۰.

٤. نشتر عشق، ۹۵/۱.

«۱۵»

بیخبر بلگرامی، میر عظمت الله

مـی‌زَنَـد جـوش تلاطـم بـاز عمّـان الـم | اشک می‌ریزد بـروی لـوح مژگـان قلـم[۱]
صفحه احوال مـاتم سـینهٔ مجـروح گـل | سـنبل زلـف بیـان جعـد پریشـان صـنم
طـایر آسـودگی در سـیر پـرواز فنـا | آهوی هامون طاقـت بـرق مهمیـز عـدم
چهره پرداز ازل گویا بهـامون بـر کشـید | یک قلم چون حلق بسمل چشم آهوی حرم
شـعلهٔ انـدوه مـی‌بالـد بصـحن روزگـار | صبح محشر مـی‌زنـد از مطلـع آفـاق دم
از حساب نوحهٔ گیتی چه می‌پرسـی دگـر | بانگ آهی می‌گشاید پـردهٔ گـوش اصـم
بی‌دلان در کهنه عالم حلقهٔ شـیون زننـد | هر یکی دارد ز سیلاب تحزن دیـده نـم
لیکن از ادراک کامل سـید شـیرین بیـان | طرفه بزمی قدسیان چیدنـد بـاهم در اِرم
شمع بزم اهل بیـت و کوکـب اوج صـفا | مطلع صبح هدی هم شاعری نازک قلـم
عیسی معجز بیان و افصح شـیرین زبـان | زبـدهٔ مشـکل گشـایان فصـیحان عجـم
کلک آن دریای جـوهر ابـر نیسـان بهـار | موجهٔ سیل نزاکت زلف دل جـوئی رقـم
زادهٔ کلکش بُوَد حـرف طلسـم راز حـق | نسـخهٔ دیـوان او دارد پیـام جـام جـم[۲]

«۱۶»

بیدل عظیم‌آبادی، میرزا عبدالقادر[۳]

سـرو سـر کـردهٔ اربـاب سـخن | از غـم آبـاد جهـان خـورم یافـت
گفـت تـاریخ وفـاتش آزاد | «میـرزا بیـدل از عـالم رفـت»[٤]

۱۱۳۳ هجری

۱. از هر مصراع این قطعه سال درگذشت بیخبر بلگرامی که ۱۱٤۲ ه‍ است، به‌دست می‌آید.
۲. سرو آزاد، ص ۳۲۵. برای شرح حال و آثار رک به: شمع انجمن، ۱۳۷؛ باغ معانی ۳۲/۱؛ نتایج‌الافکار، ۱۱۹.
۳. برای شرح حال و آثار رک به: شمع انجمن، ۱٤۲؛ باغ معانی ۳۲/۱؛ سرو آزاد، ۱٤۸؛ نتایج‌الافکار، ۱۱۲؛ مرآةالخیال؛ تذکره حسینی، ۷٤.
٤. خزانهٔ عامره، ص ۱۵۳.

«۱۷»

ثابت الهآبادی، میر محمد افضل[۱]

استاد زمان که کرد تعلیم   اعجاز سخن به کلکِ صامت
تاریخ برای رحلتِ او   فرمود خرد؛ «رحیل ثابت»[۲]

۱۱۵۱ هجری

«۱۸»

ثابت کو گوی ز استادان بُرد   دُرهای ثمین به رشتهٔ نظم سپرد
از پیر خرد سال وفاتش جُستم   فرمود: «بروز رحلتِ احمد مُرد»[۳]

۱۱۵۰ هجری

«۱۹»

جرأت اورنگآبادی، موسوی خان[۴]

موسوی خان ز کلک گوهر باز   آبرو داد شعر و انشا را
گفت تاریخ رحلتش آزاد   «کرد جرأت وداع دنیا را»[۵]

۱۱۷۵ هجری

«۲۰»

حافظ بلگرامی، شاه محمد

وداع جهان کرد حافظ میان   چراغ بزرگان عرفان سرشت
شبی هاتف غیب تاریخ او   بفرمود «او شمع بزم بهشت»[۶]

۱۱۷۳ هجری

---

۱. برای شرح حال و آثار رک به: شمع انجمن، ۱۶۵؛ سرو آزاد، ۲۰۳؛ نتایج‌الافکار، ۱۳٤؛ تذکره حسینی، ۸۰؛ آتشکده آذر ۳۷٦/۱، خازن‌الشعرا، ۹۸.
۲. خزانهٔ عامره، ص ۱۷٤.
۳. تذکره خازن الشعرا، ص ۹۸.
٤. برای شرح حال و آثار رک به: شمع انجمن، ۱۷۵؛ نتایج‌الافکار، ۱٦۱.
۵. خزانهٔ عامره، ص ۱٤۰. تاریخ درست به‌دست نمی‌آید زیرا سال رحلتش ۱۰۵٦ (؟) نوشته شده است.
٦. مآثرالکرام، ص ٦٦.

«٢١»

حزین لاهیجانی، شیخ محمد علی

علامـــهٔ عصـــر و شـــاعری خـــوب　　افســـوس کـــه از میانـــه برخاســـت
تـــــاریخ وفــــات او نوشـــــتم　　«از فوت حزین، حزین دل مـا اسـت»[1]

١١٨٠ هجری

«٢٢»

خداداد خان فرزند خدایار خان، تاریخ ازدواج

قلـــم امـــروز چـــون منقـــار بلبـــل　　کنـــد آهنـــگ ســـاز عـــیش بنیـــاد
ببـــزم خـــان عـــالی شـــان خـــدا یـــار　　مبـــارک بـــاد گویـــد بـــا دل شـــاد
کـــه نـــور دیـــدهٔ او کدخـــدا شـــد　　گرامـــی گـــوهری نـــامش خـــداداد
ز جشـــن طـــوی آن فرخنـــده طـــالع　　دل اهـــل جهـــان شـــد عشـــرت آبـــاد
بـــه رســـم تهنیـــت تـــاریخ گفـــتم　　«همـــایون بـــاد ایـــن جشـــن خـــداداد»[2]

١١٤٧ هجری

«٢٣»

رحمت الله بلگرامی، شاه

رحمـــت الله شـــاه کشـــور دیـــن　　یافـــت در عـــالم تقـــدس راه
ســـــال تـــــاریخ رحلـــــتش آزاد　　گفـــت «مشـــمول رحمـــتِ الله»[3]

١١٣٠ هجری

«٢٤»

رحمت الله بلگرامی، شاه فرزند سید حبیب الله

رحمـــت الله شـــاه اهـــل کمـــال　　گشـــته از قیـــد ماســـوا آزاد
ســـید کامـــل و حضـــور زمـــان　　فـــــارغ‌البـــــال از زن و اولاد
از مریـــــدان مرشـــــد کامـــــل　　شـــاه لـــدّها خلاصـــهٔ اوتـــاد
در حضـــور خـــدای مســـتغرق　　بـــر نیـــاورده یـــک نفـــس بـــی یـــاد

---

١. خزانهٔ عامره، ص ٢٠٠.
٢. تبصرةالناظرین (خطی)، ١٧٨.
٣. مآثرالکرام، ص ١٢٤.

بنــــدۀ لطـــف او صـــغیر و کبیـــر — همـــه مـــردم بـــه جـــان و دل منقـــاد
بســـکه خـــو کـــردۀ محبـــت بـــود — دل بـــه گیســـوی گلرخـــان مـــی‌داد
ســـیر مـــی‌کـــرد حســـن مطلـــق را — در لبـــاس بتـــان حـــور نـــژاد
کـــرد رحلـــت ز عـــالم فـــانی — ســـاخته خانـــۀ ارم آبـــاد
جـــای فرحـــت‌نگـــر ز مَلّـــانواه — مرقـــدش شـــد بـــه موجـــب ارشـــاد
گفـــت تـــاریخ او غـــلام علـــی — «رحمـــت ایـــزدی فـــزونش بـــاد»[1]

۱۱۳۰ هجری

«۲۵»

رسا همدانی، میرزا خان

شـــیرازۀ نظـــم میـــرزا خـــان — هـــم نثـــر بـــه فکـــر او مبـــاهی
تـــاریخ وفـــاتِ او خـــرد گفـــت — «پیوســـت بـــه رحمـــتِ الهـــی»[2]

۱۱۷۹ هجری

«۲٦»

رُوحی رنبیرپوری، سید جعفر

ســـید نکتـــه ســـنج، حـــق آگـــاه — کـــرد آهنـــگ بـــزم سُـــبّوحی
ســـال تـــاریخ او شـــود پیـــدا — وقـــت تکـــرار «جعفـــر روحـــی»[3]

۱۱٥٤=۲×٥۷۷ هجری

«۲۷»

سالک، غلام حسن

ســـید مقتـــدا غـــلام حســـن — کـــرد رحلـــت بـــه جنـــت‌المـــاوا
ســـال تـــاریخ او خـــرد فرمـــود — «ز جهـــان رفـــت زبـــدةالفقـــرا»[4]

۱۱۷٦ هجری

---

۱. تبصرةالناظرین (خطی)، ۸۸-۸۷
۲. خزانۀ عامره، ص ۱۳۹.
۳. سرو آزاد، ص ۲۰۸.
٤. سفینۀ هندی، ص ۱۰۸-۱۰۹، خزانۀ عامره ص ٤٥٥؛ در سفینۀ هندی، ۱۰۸، غلام حسین آمده است، آزاد در خزانه، ٤٥٥ غلام حسن نوشته است.

«۲۸»

سجاد بلگرامی بن میر سید مبارک محدث بلگرامی[1]

آن ثمـــــرهٔ شـــــجرهٔ مبــــارک　　از دســـتِ زمانـــه حیـــف افتـــاد
تـــاریخ وصـــال او خـــرد گفـــت　　«مهمـــان بهشـــت میـــر ســـجاد»[2]

۱۱٦۱ هجری

«۲۹»

سودا دهلوی، میرزا محمد رفیع

سـه سـخن سـنج هنـد در یـک سـال　　کـــوچ کردنـــد بـــا هـــم از دنیـــا
میـــرزا مظهـــر خـــدا آگـــاه　　ســـخن او تمـــام درد و صـــفا
نادرالعصـــر شـــیخ نـــورالعین　　یـــک قلـــم کـــرد شـــعر را احیـــا
میـــرزای بلنـــد رتبـــه رفیـــع　　در ســـخن صـــاحب یـــد بیضـــا
هـــر ســـه بـــا بنـــده آشـــنا بودنـــد　　حیـــف رفتنـــد در مقـــام فنـــا
بهـــر تـــاریخ فـــوت ایـــن یـــاران　　کـــرد آزاد مطلعـــی انشـــا[3]
جـــانِ جانـــان[4] و واقـــف[5] و ســـودا[6]　　واردِ آشـــیان ملـــکِ بقـــا

۱۱۹۵ هجری

«۳۰»

سلطان ابوسعید بن شاه فضل الله بن سید احمد کالپوی بن میر سید محمد ترمذی کالپوی

آن شـــاه ابـــو ســـعید قطـــب عرفـــان　　شـــد منـــزل آن ســـید اکمـــل فـــردوس
در یـــاب کـــه از آیـــهٔ قـــرآن مجیـــد　　تـــاریخ نوشـــتم «یرثـــون الفـــردوس»[7]

۱۱٤۷ هجری

---

۱. شجره طیبه (خطّی، مرعشی)، ص ۲۷.
۲. مآثرالکرام، ص ۹۱؛ شجرهٔ طیبه (خطّی، مرعشی)، ص ۲۷.
۳. شام غریبان، ص ۱۸-۲۱۷.
٤. میرزا مظهر جان جانان.
۵. نورالعین واقف بتالوی.
٦. میرزا محمد رفیع سودا، شاعر شهیر زبان اردو.
۷. مآثرالکرام، ص ۸۱

«۳۱»

سید پیر شاه سیوستانی صاحب سجاده حضرت مخدوم سید عثمان ترمذی المعروف به لعل شاهباز قدس الله سره

سید پیر شاه حق آگاه | در طریق کمال مستحکم
زیب سجادهٔ قلندر حق | لعل شاهباز قدوهٔ عالم
کرد این خاکدان کهنه سفر | در بهشت‌برین نهاد قدم
هاتفی گفت سال تاریخش | «مسکن روح پیر شاهِ ارم»[1]

۱۱۴۳ هجری

«۳۲»

سید غلام حیدر فرزند میر محمد یوسف اشرف، تاریخ تولد

سحر بلبل نوای مرحبا زد | که آمد نو گلی از باغ آمال
سهی سرو ریاض میر یوسف | که دل را نو بهارش کرده خوشحال
غلام حیدرش نام همایون | پناهش سایهٔ حیدر مه و سال
هویدا شد چنین تاریخ سرسبز | «نهال تازهٔ بستان اقبال»[2]

۱۱۴٦ هجری

«۳۳»

سید محمد ترمذی کالپوی[3]

غوث عالم یگانهٔ آفاق[4] | میر سید محمدِ ذی شان
گفت تاریخ رحلتش آزاد | «رفت قطب زمان بسوی جنان»[5]

۱۰۷۱ هجری

۱. تبصرةالناظرین (خطی)، ١٦٢.
۲. همان، ١٧٤.
۳. احقر تخلّص داشت. تولدش تقریباً در ۱۰٤۲ و وفاتش ٢٦ شعبان ۱۰۷۱ اتفاق افتاد. رک به: تذکره خازن‌الشعرا، ص ۷.
٤. این مصراع بدین صورت هم آمده است: «قطب عالم یگانه دوران» تذکره خازن‌الشعرا، ص ۷.
۵. مآثرالکرام، ص ٨٦؛ قصر عارفان، ص ٤٤٣؛ تذکره خازن‌الشعرا، ص ۷.

«٣٤»

سید نجابت برادر اکبر اعیانی سید غلام مصطفی مرید سیدالعارفین ابن سید عبدالله

چو میر نجابت به شهادت برسید   وین باده غلام مصطفی نیز چشید
از هاتف غیب خواستم تاریخ   فرمود «شدند هر دو همراه شهید»[1]

١١٤٣ هجری

«٣٥»

شاه محمود اورنگ‌آبادی

حقائق مرتبت، فیض مجسّم   ز عالم رفت و در فردوس آسود
خرد فرمود تاریخ وصالش   «مسافر شد یگانه شاه محمود»[2]

١١٧٥ هجری

«٣٦»

میر شمس‌الدین فقیر دهلوی[3]

رفت از عالم سخنوری شیرین، های   خوابیده به خاک شاعری رنگین، های
آزاد نوشت مصرع تاریخش   «گو آه فقیر میر شمس‌الدین، های»[4]

١١٨٣ هجری

«٣٧»

شهرت شیرازی، شیخ حسین

بی‌نظیر زمانه شیخ حسین   گوی معنی ز نکته سنجان بُرد
هاتفی از برای رحلت او   سال تاریخ گفت «شهرت مُرد»[5]

١١٤٩ هجری

---

١. مآثرالکرام، ص ١٢٧؛ شجره طیبه ص ٧٨.
٢. خزانهٔ عامره، ص ٤٥٥؛ تذکرهٔ مردم دیده، ص ١٨٧.
٣. رک به: شمع انجمن، ص ٢٧٩؛ نتایج‌الافکار، ص ٥٤٧؛ عقدثریا، ص ٤٣؛ خزانهٔ عامره، ص ٣٧٥.
٤. تذکرهٔ نشتر عشق، ١٢٠٠/٤، چاپ دوشنبه.
٥. سرو آزاد، ص ٢٠٢.

«۳۸»

شهید اورنگ‌آبادی، محمد باقر[1]

کــرد رحلــت مقــیم گوشــه فقیــر   نیــــز در فــــن شــــاعری مــــاهر
گفــــت تــــاریخ فــــوتِ او آزاد   «گشــــت نــــابود مولــــوی بــــاقر»[2]

۱۱۷۸ هجری

«۳۹»

صائب تبریزی، میرزا محمد علی

عندلیب نغمــه پــرداز فصــاحت صــائبا   رفت ازین عالم بسوی روضهٔ دارالسلام
خامــهٔ آزاد انشــا کــرد ســال رحلــتش   «بلبل گلزار جنت صائب عــالی کــلام»[3]

۱۰۸۰ هجری

«٤۰»

صفت الله خیرآبادی، حاجی

بحــر عرفــان صــفت الله کــه بــود   عــــــالم عامــــــل والا رتبــــــت
خامــــهٔ فکــــرت مــــن تــــاریخش   زد رقــــم«صدرنشــــین جنــــت»[4]

۱۱۵۷ هجری

«٤۱»

ضیاء بلگرامی، حافظ سیّد ضیاء الله[5]

زهــــی ســــیّد ضــــیاء الله نحریــــر   منــور ســاخت از خــود محفــل قُــدس
خــرد تــاریخ او در خواســت از غیــب   نــــدا آمــــد:«ضــــیاء منــــزل قــــدس»[6]

۱۱۰۳ هجری

---

۱. برای شرح حال رک به: نشتر عشق ٦۹٥/۳ چاپ دوشنبه؛ او شاگرد شیخ علی حزین بود و دیوان او را کتابت کرده و نسخهٔ آن در کتابخانهٔ رضا رامپور موجود است.

۲. تذکرهٔ مخطوطات، ٢٦٨/٤. رک: نشتر عشق ٦۹٥/۳ چاپ دوشنبه.

۳. خزانهٔ عامره، ص ۲۸۷، سرو آزاد، ص ۱۰۱.

٤. مآثرالکرام، ۲۸۹؛ تبصرةالناظرین (خطی)، ۲۰٦.

٥. برای شرح حال و آثار رک به: شمع انجمن، ٤۲۳؛ باغ معانی ۱۲۲/۱؛ نتایج‌الافکار، ٤۳٥.

٦. سروآزاد، ص ۲٥۱ ـ آزاد در مآثرالکرام، ص ۲٤۰ گفته است که تاریخ درگذشت ضیاءالله در واقع ۱۱۰٤ هجری است و در این ماده همزای ضیاء را یک عدد محسوب کرده است.

«٤٢»

خورشید سپهر علم و فضل و تقوا　آن میر ضیاءالله روشن سیما
دامن افشاند بر شبستان جهان　تاریخ شنو «بمنزل قدس ضیا»[١]

١١٠٤ هجری

«٤٣»

طفیل بلگرامی، میر محمد

افسوس که آفتاب معنی　از حلقهٔ آسمان برون رفت
تاریخ وصال او خرد گفت　«علامه از جهان بُرون رفت»[٢]

١١٥١ هجری

«٤٤»

عبدالواحد بلگرامی بن سید خلیل

سید مستجمع علم و هنر　دریافت همچو ماه نو تمام
هاتفی فرمود سال رحلتش　«رفت عبدالواحد قدسی مقام»[٣]

١١٦١ هجری

«٤٥»

عشقی بلگرامی، سید برکت الله ملقب به صاحب‌البرکات[٤]

حبّذا روضهٔ عالی بنیاد　عرش آرایش و فردوس صفات
گفت تاریخ مبارک هاتف　«مرقد سید صاحب برکات»[٥]

١١٤٢ هجری

---

١. تبصرةالناظرین، ص ٩.

٢. سرو آزاد، ص ٢٥١، مآثرالکرام، ص ١٣٦.

٣. مآثرالکرام، ص ٢٧٨.

٤. برکت الله در بلگرام در ١٠٧٠ هجری/٦٠-١٦٥٩ میلادی تولّد یافت و در ١١٤٢ هجری/٣٠-١٧٢٩ میلادی درگذشت. برای شرح احوال و آثار او رک به: سروآزاد، ص ٢٤٨-٢٥٠؛ مآثرالکرام، ص ١١١-١١٣ و ١٤٩؛ Edward Edwards: Persian Printed Book in the British Museum. P. 149.

٥. شجره طیبه، گ ٨٩

«٤٦»

بیدار دلی رفت سوی محفل قدس — بربست ز صحرای جهان، محمل قدس
تاریخ وصال او خرد کرد رقم — «صاحب برکات واصل منزل قدس»[۱]

۱۱٤۲ هجری

«٤۷»

عظیم‌الدّین ابن سید نجابت بلگرامی

میر عظیم‌الدّین والاگهر — زادهٔ طبعش همه دُرّ یتیم
شیر دل عرصهٔ مردانگی — در صف هیجا قدمش مستقیم
بر سر میدان ز سر جان گذشت — در چمن خلد برین شد مقیم
فوز عظیم است ازین خاکدان — رخت کشیدن به‌ریاض نعیم
خامه ازین راه گزارش نمود — سال وفاتش «همه فوز عظیم»[۲]

۱۱٦۳ هجری

«٤۸»

علی اصغر، مولوی

«شد نهان آفتاب صبح علوم»[۳]

۱۱٤۰ هجری

«٤۹»

علی مصطفی فرزند سید نورالهدیٰ خیرالله، تاریخ تولّد

بهار آمد جهان سرسبز گردید — بمهد باغ طفل غنچه خندید
شگوفه نخل را آرایشی داد — چو دوش دایه را طفل پری‌زاد
به آهنگ خوش منقار بلبل — زند مضراب خوش بر تار بلبل
که آمد نونهال باغ امید — چمن پروردهٔ اقبال جاوید
به دیدارش مسرت رونما شد — سرور سینهٔ نورالهدیٰ شد
عزیز آمد وجود ارجمندش — علی مصطفیٰ نام مینمدش

۱. سرو آزاد، ص ۲٤۹، مآثرالکرام، ص ۱۱۳.
۲. همان، ص ۳۳۸.
۳. مآثرالکرام، ص ۲٤۰.

بـه طـول عمـر و دولـت بهـرور بـاد   جهـان تـا هسـت در ظـلّ پـدر بـاد
چـه خـوش تـاریخ آن مقبـول جاویـد   رقـم کـردم «نهـال بـاغ امیـد[1]»
١١٤٤ هجری

«٥٠»

غریب بلگرامی، سید کرم الله برادر اعیانی میر نوازش علی فقیر بلگرامی
شـاعر خـوش گـوی صـوفی مشـربی   مُـرد در عـین جـوانی یـا نصـیب
وقت «جـان» رفـتن نـدا آمـد ز غیـب   بهـر تـاریخ وفـاتش«یـا غریـب»[2]
٥٤–١٢٢٣=١١٦٩ هجری

«٥١»

غلام امام صادق، برادر آزاد
چرا فرو نچکـد خـون ز دیـدهٔ تـر مـا   که رخت بَست ز عالم غلام حیـدر مـا
تـلاش کـرده بباریـد پـیش مـا یـاران   به‌زیر خاک فرورفته اسـت گـوهر مـا[3]
کشند سـر ز افـق وقـتِ شـام اخترهـا   هزار حیف کـه بیـرون نیامـد اختـر مـا
چنین مصیبت عظمی نمـی‌تـوان دیـدن   مگـر بـرای همـین زاده بـود مـادر مـا
کشـید نالـه‌ای تـاریخ رحلـتش آزاد   «سـوی الـه سـفر کـرد نـاز پـرور مـا»
١١٨٣ هجری

«٥٢»

غلام شاه مَردان، فرزند آزاد تاریخ تولّد
مـرا از فضـل یزدانـی عطـا شـد   نهـال تـازه‌ای بـاغ سـیادت
غـلام شـاهِ مـردان گشـته نـامش   دلـم را کـرده خـرّم از ولادت
نوشـته مصـرعی تـاریخ سـالش   «نهـال سـبز بسـتان سـیادت»[4]
١١٤٣ هجری

---

١. تبصرةالناظرین خطی، ١٧٠.
٢. سرو آزاد، ص ٣٢٨.
٣. همان، ص ٣٢٨.
٤. تبصرةالناظرین، (خطّی)، ص ١٦٢.

«٥٣»

غلام نبی بلگرامی، میر

وحیدِ زمان سید خوش سخن   بفردوس می‌زد ز جام نبی
قلم گریه سر کرد تاریخ او   «رقم کرد، هی هی غلام نبی»[1]
۱۱٦۳ هجری

«٥٤»

فتح احمد شاه درّانی و قتل دَتّا پتیل

کرد سلطان عصر درّانی   قتل دَتّا به تیغ دشمن کاه
گفت تاریخ این ظفر آزاد   «نصرت بادشاه عالی جاه»[2]
۱۱۷۳ هجری

«٥٥»

فقیر بلگرامی، میر نوازش علی خلف میر عظمت الله بیخبر بلگرامی

روشن دلی، سحر نفسی، پاک گوهری   و احسرتا! که دامن ازین انجمن فشاند
دل وا طپید و نالهٔ تاریخ وا کشید   «پیر یگانه میر نوازش علی نماند»[3]
۱۱٦۷ هجری

«٥٦»

فیروز بلگرامی، سید

واصل حق سید عالی گهر   رفت ازین عالم خاکی سرشت
یافته تاریخ غلام علی   «سید فیروز ز اهل بهشت»[4]
۱۱۲۷ هجری

«٥۷»

قادری، میر سید بن میر سید ضیاء الله بلگرامی

میر سید قادری آن معدن فضل و کمال   در صلاح زهد و تقوی رکن ایمانی بُوَد

۱. سرو آزاد، ص ۱۳–۳۱۲؛ گل رعنا، ص [illegible] کرے)
۲. سیرالمتاخرین، احمد شاه درانی در جنگ با مرهته، دتاپتیل را کشته بود (حیات حافظ رحمت خان، ص ۸۷)
۳. سرو آزاد، ص ۳۲٦؛ خزانهٔ عامره، ص ۳۸۳.
٤. شجره طیبه، گ ٦۷.

از پی سیر عرب آمد برون از بلگرام — حج او مقبول در درگاهِ سبحانی بُوَد
کرد طوفِ بارگاهِ رحمة للعالمین — آنکه خاکِ مرقدش در عنبر افشانی بُود
چون سرشک افتاد در دشتِ شهید کربلا — آنکه در خاکِ مزارش بوی ریحانی بُوَد
پس مرید سید یسین در بغداد بود — کو نهال غوث اعظم قطب ربّانی بُوَد
باز شد در بلگرام و گوشهٔ طاعت گزید — عاقبت ماوای او در باغ رضوانی بُوَد
گفته‌ام مصراع تاریخی بامداد اَحد — «حشر سید قادری با قطب جیلانی بُوَد»
واصل انوار سبحان میر سید قادری — بهر تاریخ وصالش مصرع ثانی بُوَد[1]

١١٤٥ هجری

«٥٨»

قطب‌الدّین سهالوی، ملا (رباعی)

علامه بحر زاخر فضل و هنر — در دامن ارباب طلب ریخت گهر
دل خون شد و تاریخ وفاتش فرمود — «قطب عالم شده شهید اکبر»[2]

١١٠٣ هجری

«٥٩»

قطب‌الدّین گوپاموی، مولوی

مولوی زمانه قطب‌الدین — کرد از عالم فنا رحلت
سال تاریخ او طلب کردم — هاتفی گفت «وارث جنت»[3]

١١٦٠ هجری

«٦٠»

محب بلگرامی، سید غلام نبی

در فنّ سخن بلند تقریر محب — در معرکه آبروی شمشیر محب
تاریخ وفات او ز دل پُرسیدم — فرمود «بهشت محفل میر محب»[4]

١١٦٥ هجری

---

١. تبصرةالناظرین (خطّی)، ١٧٣.
٢. تبصرةالناظرین، ص ٥١؛ مآثرالکرام، ص ١٩٩؛ آزاد می گوید: شخصی مصراع تاریخی در بحر خفیف یافته که در آن ترکیب توصیفی قطع می‌شد لذا فقیر مصراعی را در وزن رباعی برده سه مصراع دیگر ساخت.
٣. مآثرالکرام، ص ٢٨٧.
٤. سرو آزاد، ص ٣٣٩.

«٦١»

محمد جان برادر میان نور محمد خدایار خان

تـاریخ وفـاتِ او سـحر هـاتفِ غیـب   می‌گفت: «چشـید مـی ز جـام کـوثر»[1]

۱۱٤٤ هجری

«٦٢»

محمد شاه وزیر و اعتمادالدوله فخرالدّین خان و آصف جاه

سه رکن مملکت هنـد از جهـان رفتنـد   فتاد حیف سه دُرّ یگانـه از کـف دهـر

برای رحلت این هر سـه یـافتم تـاریخ   «نماند شاه زمان با وزیر آصـف دهـر»[2]

۱۱۵۵ هجری

«٦٣»

مخدوم بلگرامی، محمد رکن‌الدین

شـــاه یاســـین آیـــت عرفـــان   از جهـان رفـت آن بـزرگ سرشـت

دوش پروانـــه‌ای در انجمنـــی   گفـت تـاریخ « شـمع بـزم بهشـت»[3]

۱۱٦٦ هجری

«٦٤»

مظهر جان جانان، میرزا

میـرزا مظهـر سـخن سـنج شـهید   حشـر او بـا نـور چشـم فاطمـه

روز عاشـــور از مظلـــوم رفـــت   گفتـه شـد تـاریخ «حسـن الخاتمـه»[4]

۱۱۹۵ هجری

«٦٥»

تاریخ ازدواج **مرادیاب خان** پسر میان نور محمد خدایار خان بهادر ثابت جنگ

بحمـــد الله کـــه خـــانِ فـــیض آثـــار   همیشـــه بـــر مـــراد او خـــدایار

بـــه عنـــوانِ مســـرت کدخـــدا شـــد   مـــراد و مقصـــدِ دل رونمـــا شـــد

---

۱. تبصرةالناظرین، (خطّی)، ۱۷۰.
۲. خزانۀ عامره، ص ۳۸.
۳. مآثرالکرام، ص ٦۵.
٤. شام غریبان، ص ۲۱۷.

د و اختـر شـد بـه اوج سـعد رخشـان دو گـوهر شـد بـه سـلکِ عقـد تابـان
گرفـت از خامـه ایـن تـاریخ شـهره «به یکجـا جمـع گشـته مـاه و زهـرا»[١]
١١٤٣ هجری

«٦٦»

تاریخ ازدواج **مرادیاب خان** با صبیه مراد علی خان عبدالله بروهی رئیس کلات
سـحاب مکرمـت خـان خـدایار بهـار دولـتش پیوسـته گلـزار
درخشـان کوکـب اقبـال سـرمد جبیـنش مطلـع نـور محمـد
مـراد خـاطر او رونمـا شـد کـه فرزنـد بـزرگش کدخـدا شـد
بـه یکجـا زینـت لعـل و گهـر شـد به یک منـزل دو اختـر جلـوه‌گـر شـد
شـد ایـن تـاریخ از فضـل تبـارک «مبـارک باشـد و باشـد مبـارک»[٢]
١١٤٦ هجری

«٦٧»

میر سید قادری بن میر سید ضیاء الله بلگرامی
میر سید قادری آن معدن فضل و کمال در صلاح زهد و تقوی رکن ایمانی بُوَد
از پی سیر عرب آمـد بـرون از بلگـرام حج او مقبول در درگـاه سـبحانی بُـوَد
کـرد طـوف بارگـاه رحمـة للعـالمین آنکه خاک مرقدش در عنبر افشانی بُوَد
چون سرشـک افتـاد در دشـت شـهید آنکه در خاک مزارش بوی ریحانی بُوَد
پس مریـد سـید یسـین در بغـداد بـود کو نهال غوث اعظم قطب ربـانی بُـوَد
باز شد در بلگرام و گوشهٔ طاعت گزید عاقبت ماوای او در بـاغ رضـوانی بُـوَد
گفته‌ام مصراع تـاریخی بـا مـداد احـد حشر سید قادری با قطب جیلانی بُـوَد
واصل انوار سـبحان میـر سـید قـادری بهر تاریخ وصـالش مصـرع ثـانی بُـوَد[٣]
١١٤٥ هجری

١. تبصرةالناظرین، (خطّی)، ١٦٢؛ منشورالوصیت و دستورالحکومت، ١٤١.
٢. همان، ١٧٥؛ همان، ١٤٣.
٣. همان، ١٧٣.

«٦٨»

نعمت الله بلگرامی، سید

نعمـــــت الله کامـــــل از عـــــالم   پـــنجم مـــاه صـــوم رخـــت کشـــید
گفـــت رضـــوان بســـال تـــاریخش   «مصـــاحب نعمـــت ارم گردیـــد»[١]

١١٤٠ هجری

«٦٩»

نعمـــــت الله ســـــید العرفـــــا   در گلســـــتان قـــــدس آرامیـــــد
هـــاتفی گفـــت ســـال تـــاریخش   «صـــاحب نعمـــت ارم گردیـــد»[٢]

١١٤٠ هجری

«٧٠»

ملا نظام‌الدّین سهالوی فرزند ملا قطب‌الدّین شهید سهالوی. به صورت تعمیه

عالم کامـل، امـام عصـر، اسـتاد جهـان   طایر روحش به سیر جنت‌الماوی شتافت
سـال تـاریخ وفـات او بـه‌طـور تعمیـه   گفته شد «ملا نظام‌الدین دل فردوس یافـت»[٣]

١١٦١ هجری

«٧١»

نوح بلگرامی، میر سیّد (پدر آزاد بلگرامی)

میر سید نوح آن نخل ریـاض مکرمـت   روز عاشورا علم افراخت در ملک بقـا
سـایلی پرسـید از آزاد سـال رحلـتش   گفت «حشر والد ما بـا شـهید کـربلا»[٤]

١١٦٥ هجری

«٧٢»

واحد و **ذوقی بلگرامی، میر عبدالواحد**. به صورت تعمیه

میـــر عبدالواحـــد شـــیرین ســـخن   از زبـــانش آب حیـــوان مـــی‌چکیـــد
ســـید والا گهـــر، صـــاحب هنـــر   تـــا ثریـــا نظـــم و نثـــر او رســـید

١. شجره طیبه، گ ٩٣.
٢. مآثرالکرام، ص ٤٩.
٣. همان، ص ٢١٢.
٤. همان، ص ٢٣٥.

والـــد[1]، او حـــاکم راهـــون[2] بـــود   در رکـابش رخـت آن جانـب کشـید
خطـــهٔ پنجـــاب را از مقـــدمش   آبـــروی تـــازه‌ای آمـــد پدیـــد
بـــا زمینـــداران کـــافر رزم کـــرد[3]   از شـــهادت جرعـــهٔ صـــافی چشـــید
در سـخن واحـد تخلـص مـی‌نمـود[4]   لفـظ «ذوقـی» هـم تخلـص بـر گزیـد
چون کـه واحـد رفـت سـال رحلـتش   کلک خـونین زد رقـم «ذوقـی شـهید»
۱۱۳۵-۱=۱۱۳٤ هجری

«۷۳»

واقف بتالوی، نورالعین

افســوس کــه واقــفِ ســخن ســنج   طومــار حیــات خــویش پیچیــد
تــاریخ وفــات او خــرد گفــت   «واقــف مهمــان خلــد گردیــد»[5]
۱۱۹۵ هجری

«۷٤»

واله داغستانی

ظفـر چنـگ امیـر گهـر سـنج معنـی   به حکـم قضـا از جهـان کـرد رحلـت
طلـب کـرد دل سـال تـاریخ فـوتش   خرد گفت: «پیوست واله بـه رحمـت»[6]
۱۱۷۰ هجری

«۷۵»

یکتا لاهوری، احمد یار خان. به صورت تعمیه

خـــان والا رتبـــه احمـــد یارخـــان   ذات او آینـــهٔ خُلـــق عظـــیم

---

۱. نام پدرش سید محمد اشرف، حاکم موضع راهون از اعمال دارالسلطنت لاهور.
۲. اسم منطقه.
۳. در راهون، جنگ بین هندوان و سید محمد اشرف در گرفته بود که در آن میر عبدالواحد به درجهٔ شهادت نایل گردید.
٤. اسمش میر عبدالواحد بوده (سروآزاد، ص ۳٤۲-۳٤۱) و تخلّص او نیز واحد بود. آزاد می‌گوید: چونکه واحد رفت هم عبدالواحد رفت و هم اشاره به «واحد ـ یک» است از ۱۱۳۵ یک عدد کم شود. سپس ۱۱۳٤ بدست خواهد آمد که سال شهادت اوست. رک: شمع انجمن، ۲٦۵ و ۷۵۵؛ هفت اقلیم، ۳۰٤؛ نتایج‌الافکار، ۷٤۷.
۵. شام غریبان، ص ۲۱۷.
٦. مقدمه ریاض‌الشعرا، (جلد اوّل)، ص ش، از پروفسور شریف حسین قاسمی؛ عبدالغفار انصاری: احوال و افکار و آثار علی قلی خان واله داغستانی، مجمع‌النفایس، ص ۸۷؛ خزانهٔ عامره، ص ٤٤٦؛ تذکره‌نویسی فارسی در هند و پاکستان، ص ۳۰۳-۲۹٤.

در فنـــون فضــــل یکتـــای زمـــان　　زادهٔ افکـــــــــار او دُرّ یتـــــــــیم[۱]
کـــرد از معمـــورهٔ گیتـــی ســـفر　　مـــاتم او ســـاخت دل‌هـــا را دو نـــیم
چونکـه یکتـا رفـت، شـد تـاریخ او　　«جـای احمـد یـار خـان بـزم نعـیم»[۲]
١١٤٨-١=١١٤٧ هجری

«٧٦»

تعمیر دیوان خانه به‌توسط میر عبدالجلیل

فخـــــر دوران ســـــید عبـــــدالجلیل　　کـــرد دیـــوان خانـــهٔ عـــالی بنـــا
هـــاتف[۳] غیبـــی نـــدا کـــرد از فلـــک　　ســـال تـــاریخش «مکـــانِ خوشـــنما»[٤]
١١٠٨ هجری

«٧٧»

تعمیر مسجد سیّد کرم‌الله ابن سیّد لطف‌الله

کـــــــرم الله ســـــــید عـــــــالی　　زبـــــــدهٔ دودمـــــــان آل عبـــــــا
مســـــجدی کـــــرد در محلـــــه بنـــــا　　شـــــده تأســـــیس او علـــــی التقـــــوا
مـــــن نبـــــی مســـــجداً لوجـــــه الله　　بیتـــــه فـــــان جنـــــت المـــــاوا
هـــــاتفی گفـــــت ســـــال تـــــاریخش　　کـــــرد تعمیـــــر مســـــجد زیبـــــا[٥]
١٠٧١ هجری

---

١. در سفینهٔ هندی، ٢٦٣ این مصرع بدین صورت ضبط شده است: زاده‌ای طبع او دُرّ یتیم.
٢. سروآزاد، ص ٢٠٠.
٣. تبصرةالناظرین: «هاتفی» آمده است.
٤. ماده تاریخ سید باقر داور بخش یافته و آزاد بلگرامی آن را منظوم ساخته است. تبصرةالناظرین، ص ٦٧.
٥. شجره طیبه، گ ٧٢. در تبصرةالناظرین، ص ٢٢، این قطعه چنین آمده است:
کـــرم الله ســـید عـــالی　　زبـــدهٔ دودمـــان آل عبـــا
مسجدی ساخت از صـفا معمـور　　کـــرد بنیـــاد او علـــی التقـــوا
مـــن نبـــی مســـجداً لوجـــه الله　　کـــان مشـــواه جنـــت المـــاویٰ
هـــاتفی گفـــت ســـال تـــاریخش　　«کـــرد تعمیـــر مســـجد زیبـــا»

«٧٨»

تاریخ پایان کتاب «سرو آزاد»[1]

خوشـــا مشّـــاطهٔ کلـــک هنرمنـــد   بـــه رخســـار ورق مالیـــده غـــازه
شـــنو از قمریـــان غیـــب تـــاریخ   «نشـــاند آزاد ســـرو ســـبز تـــازه»
١١٦٦ هجری

«٧٩»

ز نـوک کلـک مـن نقشـی تراویـد   کزو تصـویر حیرانـی اسـت بهـزاد
اگـر تـاریخ ایـن تـألیف پرسـند   بگـو «تحریـر عـالی کـرد آزاد»
١١٦٦ هجری

«٨٠»

حبـــــذا نونهـــــال مـــــوزونی   کـــرده ام ســـبز در ریـــاض ســـخن
ســـال اتمـــام آن خـــرد پرســـید   گفـــت آزاد « خـــتم او احســـن»
١١٦٦ هجری

«٨١»

تاریخ اتمام کتاب «الفرع النابت من الاصل الثالث» تألیف میر محمد یوسف بلگرامی

میـــر یوســـف عزیـــز مصـــر کمـــال   از خـــم معرفـــت کشـــید رحیـــق
کـــرد در وحـــدت شـــهود رقـــم   نســـخهٔ تـــازه‌ای بـــه فکـــر عمیـــق
از احادیـــــث و از کـــــلام الله   کـــرد اثبـــات حـــق زهـــی توفیـــق
هســـت ایـــن نقـــش دلنشـــین الحـــق   یادگـــاری ز خامـــــه ای تـــــدقیق
ســـال تـــألیف ایـــن کتـــاب خـــرد   گفـــت «شـــمع مجـــالس تحقیـــق»[2]
١١٦٢ هجری

«٨٢»

تاریخ تألیف تحفةالشعرا مولفه میرزا افضل بیگ قاقشال اورنگ‌آبادی

صاحبان معنی افضل بیگ خان قاقشـال   کرد تألیفی مرتـب از پـی اربـاب شـعر
کلک او بر لوح گیتی بست نقـش تـازه‌ای   می‌شود تاریخ سالش «تحفهٔ اصحاب شعر»

---

١. سرو آزاد، ص ٣٥١ و ٤٠٦.
٢. همان، ص ٣٠٨.

۱۱٦٥ هجری

«۸۳»

مصراع تاریخ یدبیضا

طبع کلیمم ید بیضا نمود[1]

«۸٤»

تاریخ تألیف تذکره خزانهٔ عامره

آزاد رقم نمود نو تذکره | در جیب ورق ریخت نقود سره
گنجور خرد گوهر تاریخ فشاند | «حق داده عجب خزانهٔ عامره»[2]

۱۱۷٦ هجری

«۸۵»

تاریخ اتمام مآثرالکرام

این نامه خاص روح پَرور | ما اطیبه تمامه مسک
انجام بعون ایزدی یافت | تاریخ شنو: «ختامه مسک»[3]

۱۱٦٦ هجری

«۸٦»

چاهِ میر سید احمد بلگرامی

محیط جود و احسان میر احمد | که فیضش در جهان گردید ساری
عمارت کرده چاه خیر بنیاد | که دارد تا قیامت استواری
زلال سلسبیل و آب کوثر | جزای این عمل یابد ز باری
به کام تشنگان تاریخ سالش | رقم کردم «زلال خیر جاری»[4]

---

۱. خزانهٔ عامره، ص ۷.

۲. همان، ص ۳.

۳. مآثرالکرام، ص ۲۹٦.

٤. شجرهٔ طیبه، ۱۰۹۲ هـ گ ۵۹؛ مآثرالکرام، ص ۳٤۳؛ تبصرةالناظرین، ص ۳۱، کرد. بیت آخر در تبصرةالناظرین چنین آمده است:

اگر پُرسی ز من تاریخ سالش | رقم کردم «زلال فیض جاری»

۱۱۷۲ هجری

۱۰۹۲ هجری

«۸۷»

تعمیر حظیرۀ[1] خود در خلدآباد

آزاد بـــه‌قیـــد زنـــدگی ســـاخت تـــا حشـــر بـــرای خـــویش مســـکن
شــــمّاع[2] خِـــرد چـــراغ تـــاریخ اَفروختـــه «خـــواب گـــاهِ روشـــن»

۱۱۹۱ هجری

«۸۸»

بنای دیوان خانۀ نو

بنـــا فرمـــود دیـــوان خانـــۀ نـــو امـــام اهـــل دانـــش میـــر آزاد
بـــرای مصـــرع تـــاریخ او گفـــت «مکـــان انبســـاطِ فـــیض بنیـــاد»[3]

۱۱۹۱ هجری

«۸۹»

تاریخ دریافت خطاب «**ثابت جنگ**» **خدایار خان**

خـــدایار بهـــادر خـــان ذی‌شـــان کـــه ســـایه پـــرورش اقبـــال تـــارک
شکســـت آورد بـــر قـــوم بروهـــی مظفـــر شـــد بـــه شمشـــیر پـــلارک
خطـــابش خـــان ثابـــت جنـــگ آمـــد ز شـــاه ســـایۀ ایـــزد تبـــارک
بـــه رســـم تهنیـــت تـــاریخ گفـــتم «خطـــاب عمـــدۀ ســـلطان مبـــارک»[4]

۱۱٤٤ هجری

۱. حظیره: احاطه که از چوب و نی برای حیوانات سازند و به‌معنیٔ احاطۀ قبرستان و گنبد قبر مستعمل. (غیاث، ۳۰۳).
۲. بالفتح و تشدید، کسی که شمع ریزد. (غیاث، ۵۲۱).
۳. دیوان آزاد بلگرامی نسخۀ کتابخانۀ رضا رامپور، در این قطعه مادۀ تاریخ از آزاد بلگرامی است.
٤. تبصرةالناظرین (خطی)، ۱۷۰.

منابع

۱. آزاد بلگرامی، میر غلام علی، سرو آزاد، به سعی و تصحیح و تحشیه: عبدالله خان و به اهتمام: مولوی عبدالحق، مطبعه دخانی رفاه عام لاهور، ۱۹۱۳ م.
۲. آزاد بلگرامی، میر غلام علی، خزانهٔ عامره، ۱۱۷٦ هجری.
۳. آزاد بلگرامی، میر غلام علی، خزانه عامره، مطبع منشی نولکشور کانپور، ۱۸۷۱ م.
٤. آزاد بلگرامی، میر غلام علی، دیوان آزاد (خطّی).
۵. آزاد بلگرامی، میر غلام علی، دیوان آزاد (فارسی) (خطّی).
۶. آزاد بلگرامی، میر غلام علی، روضةالاولیا، به کوشش محمد بشیرالدین افسر اورنگ‌آبادی، مطبع خبیر اورنگ‌آباد ۱۳۱۰ه/ ۱۸۹۳ م.
۷. آزاد بلگرامی، میر غلام علی، سبحةالمرجان فی آثار هندوستان (عربی)، به تصحیح: دکتر فضل‌الرحمن ندوی، علیگر ۱۹۷۶ و ۱۹۸۰م.
۸. آزاد بلگرامی، میر غلام علی، شجرهٔ طیّبه (خطّی).
۹. آزاد بلگرامی، میر غلام علی، غزلان‌الهند، نسخهٔ خطّی موزهٔ ملّی، کراچی، پاکستان، شمارهٔ N.M.1968–۱۳۱/۲.
۱۰. آزاد بلگرامی، میر غلام علی، کلیات آزاد (خطّی).
۱۱. آزاد بلگرامی، میر غلام علی، کلیات آزاد فارسی (خطّی).
۱۲. آزاد بلگرامی، میر غلام علی، کلیات آزاد فارسی (نسخهٔ مجلس شورای اسلامی تهران).
۱۳. آزاد بلگرامی، میر غلام علی، مآثرالکرام تاریخ بلگرام، مکتب احیاء العلوم‌الشرقیه، لاهور (پاکستان) ۱۹۷۱ م.
۱٤. آزاد بلگرامی، میر غلام علی، مآثرالکرام، چاپ لاهور ۱۹۷۹ م.

۱۵. آگاه مدراسی، مولوی محمد باقر، چهار صد ایراد بر کلام آزاد (خطی) کتابخانه انجمن ترقی اردو کراچی، شماره ۳ ق ف ۱۲۱ و موزه ملی کراچی ۴۴/۲–۱۹۵۸ N.M

۱۶. ابوالفضل علامی، آئین اکبری، مطبع نولکشور لکهنو ۱۸۸۱ م.

۱۷. ابوطالب خان اصفهانی لندنی، مسیر طالبی به کوشش حسین خدیو جم، تهران ۱۳۵۲ ش.

۱۸. احمد صمدانی، سیّد مقبول، حیات جلیل (اردو)، الهآباد (هند)، ۱۹۲۹ م.

۱۹. احمد گلچین معانی، تاریخ تذکره‌های فارسی (۲ جلد)، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۸–۱۳۵۰ ش.

۲۰. احمد گلچین معانی، فرهنگ اشعار صایب (۲ جلد) تهران.

۲۱. احمد گلچین معانی، کاروان هند (۲ جلد).

۲۲. احمد منزوی، فهرست مشترک نسخه‌های خطی فارسی پاکستان، ج ۱۳، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام آباد، ۱۳۷۰ ش.

۲۳. اعظم، غلام غوث خان، تذکره گلزار اعظم مدراس ۱۲۷۲ ه ق.

۲٤. افتخار بخاری دولت‌آبادی، سیّد عبدالوهاب، تذکرۀ بی‌نظیر، ۱۱۷۲ هجری.

۲۵. افسوس، شیر علی، آرایش محفل.

۲۶. امیر حسن نورانی، قصاید سبعه معلقات (اردو) دهلی ۱۹۸۴ م.

۲۷. امیر حیدر بلگرامی، تحقیق‌الاصطلاحات به کوشش شهناز پروین خانم، مرکز تحقیقات فارسی خانه فرهنگ جمهوری اسلامی دهلی نو.

۲۸. انصارالله، دکتر محمّد،، تصحیح عوارف هندی، چاپ شده در مجلّه دانش، اسلام‌آباد.

۲۹. بهگوان داس هندی، سفینه هندی، به کوشش عطا کاکوی مرکز تحقیقات عربی و فارسی پتنا ۱۳۳۷ ه ق/۱۹۵۸ م.

۳۰. بیاض آزاد (خطّی)، کتابخانۀ ندوة العلما لکهنو (هند).

۳۱. تمنا اورنگ‌آبادی، اسد علی خان، تذکره گل عجایب، انجمن ترقی اردو اورنگ‌آباد (دکن) چاپ اول، ۱۹۳۶ م.

۳۲. ثمین بلگرامی، غلام حسین، شرایف عثمانی (خطی).

۳۳. حافظ احمد علی شوق رامپوری، تاریخ کتابخانه رضا رامپور (اردو) انتشارات کتابخانه رضا رامپور، ۱۹۹۸ م

۳۴. حاکم لاهوری، عبدالحکیم، مردم دیده به کوشش سید عبدالله، لاهور، ۱۳۳۹ ھ/۱۹۶۱ و به کوشش: دکتر علیرضا قزوه تهران.

۳۵. حکیم حبیب‌الرحمن، ثلاثه غسّاله (اردو) ترجمه و تعلیقات: عارف نوشاهی، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام آباد، مطبعه مکتبه علمیه لاهور، ۱۳۶۸ ھ ش/ ۱۹۸۹ م.

۳٦. خلیل، علی ابراهیم خان، صحف ابراهیم (خطّی).

۳۷. خلیل، علی ابراهیم خان، صحف ابراهیم، نسخهٔ عکسی کتابخانه دانشگاه تهران شماره ۲۹۷۶.

۳۸. خوشگو، بندرا بَن داس، سفیه خوشگو (دفتر ثالث)، به کوشش عطا کاکوی مرکز تحقیقات عربی و فارسی، پتنا، ۱۹۵۹ م.

۳۹. دائرهٔ معارف اسلامیه (اردو)، زیر اهتمام دانشگاه پنجاب، لاهور، ج ۱.

۴۰. داراشکوه، سفینة‌الاولیا، مطبع نولکشور لکهنو، ۱۸۷۲ م.

۴۱. دانش‌پژوه و بهاءالدین علمی انواری، فهرست کتب خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی (سنای سابق) جلد ۲، انتشارات کتابخانه مجلس شورای اسلامی تهران ۱۳۵۹ ش.

۴۲. دایرة‌المعارف بزرگ اسلامی، زیر نظر کاظم موسوی بجنوردی، تهران ۱۳۷۲ ش، جلد ۱.

۴۳. دلگیر لکهنوی، دیوان طرب و دلگیر (خطی) کتابخانه دانشگاه هندوی بنارس.

۴۴. دهخدا، علی اکبر، لغتنامه دهخدا (آ ـ ابوسعید)، تهران ۱۳۲۵ ش.

۴۵. دِهرْ، پاندیت لکهمی، پیم پَرکاش (به هندی)، ۱۹٤۳ م.

۴۶. رحمان علی، تذکره علمای هند، مطبع نولکشور لکهنو، ۱۹۱۴م.

٤۷. رسالهٔ چهار انواع (در آداب)

۴۸. زهرا خانلری، فرهنگ ادبیات فارسی تهران.

۴۹. ساجد الله تفهیمی، مثنوی گل و بلبل، لاهور ۱۳۹۹ ھ ق/ ۱۹۷۹ م.

۵۰. سخنور بلگرامی و مهربان اورنگ‌آبادی، ۱. تحقیق‌السّداد فی مزلة‌الآزاد، ۲. تادیب‌الزندیق فی تکذیب‌الصدیق، مشموله در «دو رساله در نقد ادبی» مقدمه و حواشی: سید حسن عباس، انتشارات کتابخانه رضا رامپور، ۱۹۹۷ م.

۵۱. سلیم بهوپالی، سیّد علی حسن خان، صبح گلشن، ۱۲۹۵ هجری.

۵۲. سید ابوالفضل رضوی اردکانی، زید بن علی، دفتر انتشارات اسلامی وابسته به جامعه مدرسین، حوزه علمیه قم، چاپ دوم، زمستان ۱۳۶۴ ش.

۵۳. سید احمد بن محمد بن عبدالرحمن کیاء گیلانی، سراج‌الانساب، انتشارات کتابخانه عمومی آیت الله العظمی مرعشی نجفی قم، چاپ اول ۱۳۰۹ ش.

۵۴. سید حسن عباس، احوال و آثار میر غلام علی آزاد بلگرامی، بنیاد موقوفات دکتر محمود افشار، تهران ۱۳۸۴ ش/۲۰۰۵ م.

۵۵. سید حسن عباس، رضا لایبریری کی عملی وراثت (اردو)، کتابخانه رضا رامپور، ۱۹۹۶ م.

۵۶. سید محمد شاعر بلگرامی، تبصرةالناظرین (خطی) نسخه مملوکه وصی احمد بلگرامی، ذخیره حسام‌الدین راشدی، دانشگاه قائد اعظم اسلام‌آباد (پاکستان).

۵۷. شاد، محمد پادشاه، فرهنگ آنند راج زیر نظر محمد دبیر سیاقی، انتشارات کتابخانه خیام تهران ۱۳۳۵ ش.

۵۸. شاعر بلگرامی، میر سیّد محمّد، تبصرةالناظرین (خطّی).

۵۹. شفیق اورنگ‌آبادی، لچمهن نراین، گل رعنا، حیدرآباد (دکن). مشمولہ «ہ . کرے»، به کوشش: نثار احمد فاروقی، دهلی ۱۹۶۸ م.

۶۰. شفیق اورنگ‌آبادی، لچهمی نراین، شام غریبان، انجمن ترقی اردو، پاکستان، کراچی.

۶۱. صایب تبریزی، دیوان صایب به کوشش محمد قهرمان (۶ جلد) مشهد.

۶۲. صبا، مظفر حسین، تذکره روز روشن، تهران ۱۳۴۳ ش.

۶۳. صدیق حسن خان، شمع انجمن، بوپال ۱۲۹۳ ه و به کوشش دکتر کاظم کهدویی.

۶۴. صغیر بلگرامی، سید فرزند احمد، تاریخ بلگرام (اردو)، چاپ کراچی ۲۰۰۸ م.

۶۵. صفا، ذبیح الله، تاریخ ادبیات در ایران، جلد ۵، انتشارات دانشگاه تهران.

٦٦. طهرانی، شیخ آقا بزرگ، الذریعة الی تصانیف الشیعة (عربی)، دارالأضواء، بیروت، ج ۹.

۶۷. عارف نوشاهی، فهرست کتاب‌های فارسی چاپ سنگی و کمیاب کتابخانه گنج بخش مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام آباد ۱۳۶۵ ه ش.

۶۸. عارف نوشاهی، فهرست نسخه‌های خطی فارسی انجمن ترقی اردو، کراچی، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان اسلام آباد ۱۳۶۳ ش/ ۱۹۸۴.

۶۹. عاشقی عظیم‌آبادی، تذکره نشتر عشق با تصحیح و مقدمه اصغر جانفدا، نشریات دانش، دوشنبه، ۱۹۸۱ و ۱۹۸۲ م.

۷۰. عاشقی عظیم‌آبادی، حسین قلی خان، نشتر عشق، ج ۱، ۱۲۳۳ هجری.

٧١. عبدالحق دهلوی، اخبارالاخیار، فاروق اکادمی، گمبت، خیرپور (پاکستان).
٧٢. عبدالحق محدّث دهلوی، شیخ، اخبارالاخیار فی اسرارالابرار، مطبع محمّدی، دهلی.
٧٣. عبدالحی بن فخرالدّین الحسنی، علّامهٔ، نزهةالخواطر، ج ٦، دائرةالمعارف العثمانیه، حیدرآباد (هند)، ١٣٩٨ ه/١٩٧٨ م.
٧۴. عبدالحی بن فخرالدین الحسینی، نزهة الخواطر بهجة المسامع النواظر (عربی) (الجزء السادس) طبع اولی، حیدرآباد دکن ١٣٧۶ ه/١٩۵٧م.
٧۵. عصمت جاوید، دکتر، سَبْرَسْ (مجلّهٔ)، حیدرآباد، نوامبر ١٩٨٨ م.
٧٦. علّامی، شیخ ابوالفضل، آیین اکبری ج ٢.
٧٧. علی احسن، مجموعه‌ای، مجمع‌البرکات، دیوان عشقی، مثنوی ریاض عشق، رسالهٔ سؤال و جواب و عوارف هندی، هردویی (هند)، ١٨٩٧ م.
٧٨. علی حسن خان، صبح گلشن، بهوپال ١٢٩۵ ه
٧٩. علی رضا نقوی، تذکره‌نویسی فارسی در هند و پاکستان، موسسه مطبوعاتی علمی، تهران ١٣۴٣ ش/ ١٩۶۴ م.
٨٠. علی شادانی، سیّد اصغر، حیات شادان بلگرامی (اردو)، کراچی (پاکستان)، سپتامبر ١٩٨٦ م.
٨١. غلام علی ارشد، میر، تنبیه الشاکین فی جلائل حضرت محبوب سبحانی.
٨٢. غیاث‌الدین رامپوری، غیاث اللغات، به کوشش منصور ثروت، موسسه انتشارات امیر کبیر تهران، ١٣۶٣ ش.
٨٣. قاضی عبدالنبی کوکب، فهرست مفصل مخطوطات عربیه کتابخانه دانشگاه پنجاب لاهور، جلد ١.
٨۴. قانع تتوی، میر علی شیر، مقالات‌الشعرا، به تصحیح حسام‌الدین راشدی سندی ادبی بورد کراچی، ١٩۵٧ م.
٨۵. قدرت‌الله گوپاموی، نتایج‌الافکار، بمبئی ١٣٣۶ ش.
٨٦. قیصر امروهوی، سیّد محمود حسن، فهرست مخطوطات ذخیرهٔ احسن مارهروی، کتابخانهٔ مولانا آزاد دانشگاه اسلامی علیگره، ١٩٨٣ م.
٨٧. قیصر امروهوی، فهرست مخطوطات ذخیره احسن مارهروی، کتابخانه مولانا آزاد، دانشگاه اسلامی علیگر، ١٩٨٣ م.
٨٨. کوکب، قاضی عبدالنّبی، فهرست مفصّل مخطوطات عربیه کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب، لاهور.

٨٩. گلچین معانی، احمد، تاریخ تذکره‌های فارسی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران، ۱۳۵۰ هـ ش، ج ۲.
۹۰. مثنوی ریاض عشق.
۹۱. مجلّهٔ دانش، اسلام‌آباد، شمارهٔ ۳، پائیز ١٣٦٤ هـ ش.
۹۲. مجلّه علوم اسلامیه علی‌گر، ژوئن ـ دسامبر ١٩٦٥، مقاله دکتر فضل‌الرحمن ندوی، به عنوان «بلگرام».
۹۳. محمد شریفی، فرهنگ ادبیات فارسی تهران.
٩٤. محمود بلگرامی، محمّد، تنقیح الکلام فی تاریخ بلگرام (اردو)، علیگره (هند)، ۱۹۳۰ م.
۹۵. مرکز تحقیقات فارسی دهلی‌نو، فهرست نسخه‌های خطی فارسی کتابخانه ندوةالعلما، لکهنو، مرکز تحقیقات فارسی دهلی نو، ۱۳۶۵ هـ/۱۴۰۶ هـ ق.
۹۶. مصحف امروهوی، غلام همدانی، عقد ثریا به اهتمام مولوی عبدالحق، انجمن ترقی اردو اورنگ‌آباد (دکن) ۱۹۳۴ م.
۹۷. مقبول احمد صمدانی، حیات جلیل (اردو) اله‌آباد، ۱۹۲۹ م.
۹۸. ملکاپوری، محبوب‌الزمن، تذکرهٔ شعرای دکن، ج ۱.
۹۹. منزوی، احمد، فهرست مشترک نسخه‌های خطّی فارسی پاکستان، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام‌آباد.
۱۰۰. مولوی ابوتراب محمد عبدالجبار ملکاپوری، محبوب‌الزمن تذکره شعرای دکن (اردو)، مطبع رحمانی حیدرآباد، دکن، ۱۳۲۹ هـ ق.
۱۰۱. میر حسین دوست سنبهلی، تذکره حسینی، مطبع نولکشور، لکهنو، ۱۸۷۵ م.
۱۰۲. نبول در یو.پی. گزیتر.
۱۰۳. نخجوانی، حاج حسین، موادالتواریخ، کتابفروشی ادبیه تهران، ۱۳۴۳ هـ ش.
١٠٤. ندوی، دکتر فضل‌الرّحمن، «بلگرام»، مجلّهٔ علوم اسلامیه، علیگره، ژوئن ـ دسامبر ١٩٦٥ م.
۱۰۵. نقش علی، باغ معانی، تصحیح و ترتیب: عابدرضا بیدار، خدابخش اورینتل پبلک لائبریری، پتنا.
١٠٦. نقوی، دکتر سیّد علی رضا، تذکره‌نویسی فارسی در هند و پاکستان، تهران، ١٣٤٢ هـ ش.
۱۰۷. نورالحسن، نگارستان سخن، مطبع شاهجهانی بوپال، ۱۲۹۳ هـ ق.

۱۰۸. نوشاهی، سیّد عارف، فهرست کتاب‌های فارسی چاپ سنگی و کمیاب کتابخانهٔ گنج بخش، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام‌آباد، ج ۱، ۱۳۶۵ ه ش./۱۹۸۶ م. و ج ۲، ۱۳۶۹ ه ش./۱۹۸۹ م.

۱۰۹. واسطی بلگرامی، میر عبدالجلیل، مثنوی امواج‌الخیال (خطّی).

۱۱۰. واله داغستانی، ریاض‌الشعرا، به کوشش شریف حسین قاسمی، انتشارات کتابخانه رضا رامپور.

۱۱۱. وجیه‌الدین اشرف، بحر زخّار (خطی) کتابخانه سالار جنگ حیدرآباد.

۱۱۲. وصی‌الحسن، سیّد، روضة‌الکرام (شجرهٔ نسب سادات زیدی واسطی بلگرام)، چاپ گورکهپور (هند)، ۱۹۲۰ م.

113. Ashraf, M., Catalogue of the Persian Mss. In the Salar Jung Museum & Library, Hyderabad, Vol., II.

114. Edward Edwards, Persian Printed Books in the British Museum.

115. Haig, T.W., Historical Landmarks of the Deccan, Allahabad, 1907.

116. Marshal, D.N., Mughals in India,

117. Ray, Prof. Sukumar, Bairam Khan, edited by M.H.A. Beg, published by Institute of Central and West Asian Studies, University of Karachi, 1992.

118. Storey, C.A., Persian Literature, Section II, Fascieulus.